

**استاڻين**

نخستین زندگینامه

# استالین

بر پایه اسناد جدید تکان دهنده

پروندهای مخفی روسیه

نوشته

ادوارد رازینسکی

ترجمه

دکتر مهوش غلامی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۹۰

dzinskii, Edvard	رازینسکی، ادوارد	سرشناسه:
نخستین زندگینامه استالین بر پایه اسناد جدید تکان دهنده پروندههای مخفی روسیه / نوشته ادوارد رازینسکی؛ ترجمه مهوش غلامی	نخستین زندگینامه استالین بر پایه اسناد جدید تکان دهنده پروندههای مخفی روسیه / نوشته ادوارد رازینسکی؛ ترجمه مهوش غلامی	عنوان و نام پدیدآور:
تهران: اطلاعات، ۱۳۷۶	تهران: اطلاعات، ۱۳۷۶	مشخصات نشر:
[۹۲۰ ص. ۱۶] تصویر	[۹۲۰ ص. ۱۶] تصویر	مشخصات ظاهری:
978-964-423-378-4	978-964-423-378-4	شابک:
عنوان اصلی: lin: the first in-depth biography based on explosive v. documents from Russia's secret archives, c1996	عنوان اصلی: lin: the first in-depth biography based on explosive v. documents from Russia's secret archives, c1996	یادداشت:
چاپ پنجم: ۱۳۹۰	چاپ پنجم: ۱۳۹۰	یادداشت:
عنوان دیگر: استالین	عنوان دیگر: استالین	یادداشت:
استالین	استالین	عنوان دیگر:
استالین، یوسیف ویساریونوویچ، ۱۸۷۹ - ۱۹۵۳ م. - مأخذ رؤسای دولت - روسیه شوروی - سرگذشتگانه - مأخذ Biogaphy-Sources-Heads of state-soviet Union روییه شوروی - تاریخ - ۱۹۲۵ - ۱۹۵۳ م. - مأخذ Sources-Soviet Union - History - 1953-1925 غلامی، مهوش، ۱۳۳۸ - ، مترجم مؤسسه اطلاعات	موضوع:	
۱۳۷۶	۱۳۷۶	موضوع:
DK268/۲ ر.۱۵۰	DK268/۲ ر.۱۵۰	موضوع:
۹۴۷/۰۸۴۲۰۹۲	۹۴۷/۰۸۴۲۰۹۲	موضوع:
۷۷-۷۴۲۷	۷۷-۷۴۲۷	موضوع:
		شناسه افزوده:
		شناسه افزوده:
		ردہ بندی کنگره:
		ردہ بندی دیوبی:
		شماره کتابشناسی ملی:



### انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۲۱۱۱

تلفن: ۰۲۹۹۹۲۴۵۵-۶ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۰۲۹۹۹۲۲۴۲

فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، روبروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات، تلفن ۰۲۹۹۹۲۶۸۶

فروشگاه شماره (۱): خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۰۲۶۴۶۰۷۷۴

نخستین زندگینامه استالین بر پایه اسناد جدید تکان دهنده پروندهای مخفی دوبله

نوشته ادوارد رازینسکی

ویراستار: محمدحسین خسروانی حروف نگار: محمدحسین ذراواره‌ای صفحه‌آرای: غلامرضا جباری

طراح جلد: دکتر حبیب‌الله صادقی حروف نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۶ چاپ پنجم: ۱۳۹۰ شماره ۲۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۳۷۸-۴ ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۳۷۸-۴

Printed in Iran همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

## فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۹	دیباچه
۱۳	پیشگفتار
۲۱	مقدمه

### بخش اول: زندگی و مرگ سوسو

۳۳	۱- فرشته کوچک
۵۱	۲- معمای کودکی
۶۹	۳- مرگ سوسو

### بخش دوم: کوبا

۷۹	۴- کوبای مرموز
۱۴۱	۵- کوبای جدید
۱۴۹	۶- بازیهای یک قهرمان
۱۹۳	۷- مدینه فاضلۀ بزرگ
۲۲۱	۸- مدیر بحران
۲۷۷	۹- تولد استالین

### بخش سوم: زندگی و مرگ استالین

۳۰۵	۱۰- رهبران انقلاب اکتبر به آخر خط می‌رسند: لنین
-----	-------------------------------------------------

۳۲۷	۱۱- مرگ رهبر انقلاب اکابر
۳۵۹	۱۲- کشور در آستانه تحول
۴۲۵	۱۳- سال وحشتناک
۴۷۷	۱۴- کنگره فاتحان
۴۹۹	۱۵- حمام خون
۵۲۷	۱۶- نابودی «خلق مغضوبِ من»
۵۶۱	۱۷- سقوطِ محبوبِ حزب
۶۰۵	۱۸- ایجاد کشوری جدید
۶۱۳	۱۹- زندگی شبانه
۶۴۹	۲۰- محافظت از آتشِ مقدسِ ترس
۶۶۷	۲۱- به سوی رؤیای بزرگ
۶۹۱	۲۲- دورهبر
۷۲۵	۲۳- نخستین روزهای جنگ
۷۷۱	میان پرده: خانواده‌ای در دوران جنگ
۷۸۱	۲۴- پیش به سوی پیروزی
۸۰۳	۲۵- نقشه رهبر
۸۱۵	۲۶- بازگشت ترس
۸۴۷	۲۷- آخرین نمایشنامه که هیچگاه اجرانشد
۸۹۱	۲۸- آخرین راز
۹۱۷	پس‌گفتار
۹۲۱	آلبومن تصاویر

## مقدمه مترجم

جوزف استالین دیکتاتور مقتدری بود که مدت نزدیک به سی سال بر کشور شوروی حکومت کرد و در دوران زمامداری اش صدها هزار نفر از مردم این کشور به دستور او تیرباران شدند و یا در اردوگاههای کار اجباری جان باختند. تاکنون کتابهای زیادی درباره او نوشته شده اما در تمامی این آثار جز مطالبی کلی که تقریباً بر همگان آشکار است، حقایقی نمایان نمی‌گردد. اکنون ادوار در اژینسکی با برخورداری از امتیاز دسترسی به آرشیوهای مجرمانه روسیه موفق شده پرده از اسرار زندگی، کار و مرگ استالین بردارد. او با یافتن یکی از محافظان استالین او را به شکستن سکوت چهل ساله ترغیب کرده و قوی‌ترین شواهد را در مورد چگونگی مرگ استالین ارائه می‌دهد.

راژینسکی ضمن شرح داستان ستیز بی امان استالین برای دست یافتن به قدرت و سلطه مطلق - نخست بر حزب کمونیست، بعد بر شوروی و بعد از آن بر تمام جهان - حقایق گیج کننده‌ای را در مورد این مرموزترین چهره تاریخی افشا می‌کند. فقط حالا، در عصر بعد از اتحاد شوروی است که می‌توان مطالبی را به زبان آورده که از دیرباز بیان آن امکان پذیر نبود: دست داشتن استالین در ترویریسم

هنگامیکه انقلابی جوانی بود، اهمیت حیاتی نقش او در پشت صحنه انقلاب اکتبر، روابط اغلب خصم‌انهاش بالنین، جزئیات برنامه او در سازماندهی عملیات ارعب عمومی که در محاکمات نمایشی دهه ۱۹۳۰ اوج گرفت، زدوبندهای سری با هیتلر و تایج آن و...

راژینسکی همچنین زندگی خصوصی استالین و در رأس آن روابط پرتلاطم او را با همسر دومنش، نادڑدا، عمیقاً مورد بررسی قرار داده است. نویسنده شرایط و اوضاعی را که به خود کشی نادڑدا انجامید بطور زنده‌ای به تصویر کشیده و در این بخش از کتاب در واقع ستم‌هایی را که استالین به زنان رواداشته بیان کرده است.

ادوار در رازینسکی نمایشنامه‌نویسی است که نمایشنامه‌های او به جوایز بین‌المللی دست یافته و بعد از چخوف در مقام دوم نویسنده‌هایی است که نمایش‌های آنها بیش از همه روی صحنه آمده است. او همچنین ناریخ نویسی حرفه‌ای است که برای نوشتمن کتاب آخرین تزار-پرفروش‌ترین کتاب در سطح بین‌المللی - ۲۵ سال زحمت کشید. رازینسکی در روسیه بعنوان یک شخصیت تلویزیونی معحب نیز معروفیت دارد.

## دیباچه

من در سراسر زندگی اندیشه نوشتن این کتاب را در سر پرور آنده‌ام. پدرم نیز تاروز مرگ در رؤای آن بود و از این رو، کتاب خود را به او تقدیم می‌کنم. هنوز می‌توانم آن روز پیش از طوفان را در ماه مارس ۱۹۵۳ بوضوح بیینم، روزی را که سرانجام ناممکن، ممکن شد واقعه‌ای به وقوع پیوست که در کشور ما حتی فکر کردن به آن نیز جرم به حساب می‌آمد.

می‌توانم آن روز کاملاً آفتایی و سوزان ماه مارس وصف بی‌انتهای افراد مشتاق وداع با جنازه او را به یاد آورم. خود را در جمع سوگواران می‌بینم؛ آن روز در میان آن مردم ماتمزرده و گیج چقدر خود را تنها احساس می‌کردم. علت این بود که از او متنفر بودم.

در دوران مدرسه بعنوان فردی از طبقه بالای جامعه نظرم نسبت به استالین تغییر کرده بود و احساس عشق و پرستش دیوانه‌وار جای خود را به نفرت و انزجاری شدید داده بود؛ نفرتی که تنها افراد بسیار جوان و فقط بعد از عشقی جنون آمیز می‌توانند آن را تجربه کنند.

پدرم و داستانهای خطرناکی که از استالین- استالین واقعی- تعریف می‌کرد

عامل این تغییر عقیده در من بود. هر زمان پدرم درباره او حرف می‌زد، با این جمله حرف خود را پایان می‌داد: «پسرم، شاید خودت روزی کتابی درباره او بنویسی.»

پدرم فردی روشنفکر و متفکر بود که به دموکراسی اروپایی عشق می‌ورزید. او اغلب این جمله را از ماسباریک، رئیس جمهوری چکسلواکی نقل می‌کرد: «خوشبختی یعنی چه؟ یعنی این حق را داشته باشی که به میدان اصلی شهر بروی و با آخرین قدرت فریاد بزنی، 'ای خدا، چه دولت نالایق و بدی داریم!' پدرم از یک خانواده یهودی مرده بود و در زمان انقلاب فوریه و سقوط تزار، ۲۸ سال داشت و به شغل و کالت مشغول بود. او با شور و شوق از دولت موقت بورژوازی استقبال کرد. این همان انقلاب دلخواه او و دولت نیز همان دولت دلخواه او بود.

اما آزادی چند ماهی دیر نپایید و بلوشیک هاروی کار آمدند.

این سؤال مطرح است که چرا او به عنوان فردی با تحصیلات عالی و مسلط به زبانهای انگلیسی، آلمانی و فرانسه به خارج از کشور مهاجرت نکرد؟ این جریان ریشه‌ای بسیار قدیمی دارد: او همیشه با تمام وجود عاشق این کشور بزرگ و حزن‌انگیز بود.

در اوایل دهه بیست که هنوز خردۀایی از آزادی اولیه باقی مانده بود، پدرم سردبیر مجله‌ای به نام «اسکوآل» بود که در «اوDSA» منتشر می‌شد. او همچنین فیلم‌نامه چند فیلم را که در دوران اولیه حیات اتحاد جماهیر شوروی ساخته شدند نوشت. دوستان نزدیک او در آن زمان عبارت بودند از: یوری اولشا، تویسنده؛ ویکتور شکلوفسکی، تئوریسین پیشرو؛ و همچنین سرگئی آیزنشتاین کارگردان فیلم. بعد از مرگ پدرم نامه‌ای از آیزنشتاین را بین ورقه‌ای یکی از کتابهای پدرم پیدا کرد که چند نقاشی زیباییز آن را تکمیل می‌کرد. نقاشی از سرگرمیهای آنها در دوران جوانی بود.

اما عصر کنترل افکار فرارسید و کشور به زندانی بزرگ تبدیل شد. پدرم شکوه و ناله نمی‌کرد بلکه فقط به زندگی ادامه می‌داد یا بهتر بگویم، بی‌سروصداد و به

شکلی نامرئی فقط ادامه حیات می‌داد.

او از روزنامه‌نگاری دست کشید و به نوشتن نمایشنامه برای تئاتر پرداخت. پدرم رمانهای پیتر آندروویچ پاولنکو، یکی از نویسنده‌گان مورد علاقه استالین را به صورت نمایشنامه درآورد. پاولنکو نویسنده فیلم‌نامه دو فیلم معروف «سوگند» و «سقوط برلین» است که در فیلم دوم استالین از جمله هنریشگان است.

پاولنکو نمایشنامه‌ای به نام «الکساندر نوفسکی» نوشت که آیزنشتاین، کارگردان بزرگ سینما آن را به صورت فیلم درآورده است. الکساندر نوفسکی یک جنگجوی روسی قرن سیزدهم است که شوالیه‌های توتنی را شکست می‌دهد.

پاولنکو رمانهایی نیز نوشت و استالین چهار بار بزرگترین جایزه ادبی را که همان «جایزه استالین» بود به پاولنکو داد. این نویسنده چندین بار از نزدیک با رهبر ملاقات کرده بود و به دایره جادویی اطرافیان نزدیک «خدایگان» راه داشت.

نام پاولنکو محافظتی برای پدرم بود. بسیاری از دوستان او در اردوگاهها ناپدید شدند اما کسی به او کاری نداشت. طبق منطق حاکم بر آن روزها دستگیری پدرم موجب زیر سؤال رفتن نویسنده معروف، پاولنکو، می‌شد.

با وجود این پدرم می‌دانست که هر لحظه ممکن است این سپر محافظتی از بین برود. او در انتظار واقعه‌ای وحشتناک بود و خود را برای آن آماده می‌کرد. با وجود این و همچنین علیرغم شخصیت مبارزه‌جویی که داشت، همیشه تبسمی بر لب پدرم بود. قهرمان مورد علاقه او همان فیلسوف شکاک در رمان «خدایان تشنه هستند» - اثر آناتول فرانس - بود. او مردی است که باطنز و کنایه‌ای نیشدار و حزن‌انگیز جنبه‌های دهشتناک انقلاب فرانسه را مورد بررسی قرار داد. پدرم حیات هراس‌انگیز روسیه در دوره استالین را با همان تبسم همیشگی بیان می‌کرد. رحم و شفقت و همچنین طعن و کنایه از عناصر اصلی سخنان او بود.

در ذهن من تصویر او همواره با همان تبسم مجسم می‌شود.



پدرم در سال ۱۹۶۹ یعنی در همان سالی که من نوشتند این کتاب را شروع کردم در گذشت. در نوشتند این کتاب هیچ‌گاه حس تنفر از استالین را دخالت ندادم. فقط می‌خواستم خود این مردرا و حشمتی را که ما در آن به سر می‌بردیم درک کنم. من در حالی این کتاب را می‌نوشتم که روح افرادی که در کودکی خود دیده بودم مرا احاطه کرده بودند. من داستانهایی را که آنها در باره استالین تعریف می‌کردند، داستانهایی را که پدرم دوست داشت باز گو کند. و همیشه با این جمله آنها را به پایان می‌رساند: «شاید روزی خودت کتابی در باره او بنویسی». در این کتاب گرد آورده‌ام.

## پیشگفتار

«وبه‌وی اختیار داده شد که با قدیسین جنگ کند و برایشان غلبه باید و تسلط بر هر قبیله و قوم و زبان و امت به لواطعاً شد... و به لواجلازه داده شد که آن صورت وحش را روح بخشد تا آن صورت وحش سخن گوید و چنان کند که هر که صورت وحش را پرستش نکند کشته گردد.»

انجیل - مکافثه یوحنا رسول - باب سیزدهم: ۱۵ و ۱۶

\*\*\*

«و یک فرشته نیرومند سنگی بزرگ... گرفته و به دریا انداخت و گفت: «شهر بزرگ بابل اینچنین به یک ضربه منهدم خواهد گردید و دیگر هرگز یافت نخواهد شد... زیرا... لز جادوگری تو جمیع امتهای گمراه شدند. و در آن خون انبیا و قدیسین و تمامی مقتولان روی زمین یافت خواهد شد.»

انجیل - مکافثه یوحنا رسول - باب هجدهم: ۲۴ - ۲۱

\*\*\*

این بهناورترین کشور جهان هر روز با نام او بر لب از خواب بیدار می‌شد. تمام روز این نام با صدای هنرمندان در همه جا طنین می‌انداخت، در آوازها و

سرودها منعکس می‌شد و در صفحات تمام روزنامه‌ها با حروف درشت چشمها را خیره می‌کرد. در کارخانه‌ها، مزارع تعاونی، خیابانها و شهرها این نام پرافتخار ترین نام بود. در طول دهشتناک‌ترین جنگ‌ها سربازان در حالی که زیر لب نام او را چون دعایی مقدس تکرار می‌کردند، جان می‌دادند. در آن جنگ، شهر استالین‌گراد در خون غوطه‌ور شد و تقریباً تمامی ساکنان آن کشته شدند. زمین آن به زخم بزرگی تبدیل شد که در همه جای آن گلوله‌های توپ دیده می‌شد، اما شهری که نام او را بر خود داشت تسلیم دشمن نشد. در طول محاکمه‌های سیاسی که او ترتیب می‌داد، قربانیان در زمان مرگ نام او را تجلیل می‌کردند. حتی در اردوگاهها، تصویر او نگاه تحقیرآمیز خود را بر میلیونها نفر مردمی می‌افکند که به دستور او در پشت سیم‌های خاردار گلهوار جمع می‌شدند، مسیر رودخانه‌هارا تغییر می‌دادند، در آن سوی مدار قطب شمال شهرهایی را برپا می‌کردند و هزار هزار جان می‌باختند. مجسمه‌های سنگی و برنزی این مرد چون برج در تمامی کشور پهناورش دیده می‌شد.

مجسمه عظیمی از استالین در کنار کanal ولگا-دن قرار داده شده بود که این کanal نیز یکی دیگر از کارهای زندانیان او بود. جریانی در ارتباط با این مجسمه پیش آمد که به شکل جالبی سمبول عصر استالین به نظر می‌رسد. مسأله از این قرار بود که یک روز نگهبانِ مجسمه با وحشت متوجه می‌شود که پرنده‌گان مهاجر سر مجسمه را به عنوان محل استراحت شبانه انتخاب کرده‌اند. مردم را می‌توان مجازات کرد اما این کار در مورد پرنده‌گان ناممکن است. بنابراین مسئولان وحشتزده بخش راه حلی پیدا کردند. آنها یک جریان فشار قوی برق را به سر مجسمه وصل کردند. از آن پس فرشی از اجساد پرنده‌گان مجسمه را در بر می‌گرفت و هر روز صبح نگهبان اجساد کوچک را خاک می‌کرد. زمین اطراف مجسمه که به این ترتیب خاک آن غنی شده بود بزویدی گل داد. در همین حال مجسمه‌ای که از فضولات پرنده‌ها پاکیزه مانده بود به افق دور دست در آن سوی

ولگا خیره شده بود که نه جسد پرندگان بلکه اجساد صدھا انسان و گورهای نامعلوم افرادی که آن کانال عظیم را ساخته بودند، خاک آن را غنی می کرد.  
اکنون چند خاطره را ذکر می کنم تا ببینید او واقعاً برای ما چه معنایی داشت و چه بود! یوری بوریسوف، از مدیران صنعتی مهم در دوره استالین این ماجرا را در دھه شصت تعریف می کرد:

رفیق استالین مرا احضار کرده بود. من قبلانیز با او ملاقات و گفت و گو داشتم. در حالی که لزشدت هیجان چشم جایی را نمی دید به دیدنش رفتم. همان طور که مستقیماً در چشمهای او نگاه می کردم و سعی می کردم پلک نزنم، بسرعت به سؤالات او جواب دادم. همه ما این حرف اورا شنیده بودیم که می گفت اگر مردمک چشمان مردی تکان بخورد معلوم است و جدان او آسوده نیست. او به پاسخهای من گوش داد و بعد دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «مشکرم، رفیق.» وقتی گرمی دستهایش را احساس کردم مثل این بود که برق مرا گرفته باشد. دستم را داخل آستین گنم پنهان کردم، سوار اتومبیل شدم و بسرعت به طرف خانه رفتم. بدون آنکه برای جواب دادن به سؤالات همسر نگرانم توقف کنم به طرف گهواره پسر خردسالم که در خواب بود رفتم، دستم را بیرون آوردم و به سر پسرم کشیدم تا او نیز گرمی دست استالین را حسن کند.

وینستون چرچیل نیز این خاطره را نقل می کند: «استالین روی همه ماتأثیری بسیار شکرف می گذاشت... وقتی او وارد سالن کنفرانس دریالتامی شده مهه حاضران، گویی به آنها فرمان داده شده بود، از جا بلند می شدند. و عجیب اینکه همه به دلیلی ناشناخته حتی دسته ارانیز به حالت خبردار روی درز کنار شلوار خود قرار می دادند.» چرچیل همچنین می گوید که در یک مورد تصمیم می گیرد از جا بلند نشود اما وقتی استالین وارد می شود نیرویی فوق العاده و عجیب اور از جا بلند می کند.  
در طول جنگ، پرزیدنت روزولت بگرمی از استالین سخن می گفت و او را «عموجوی پیرو مهربان» می خواند.

حتی در سال ۱۹۵۹ که جنایات این عمو جوی پیر و مهربان به گوش همه جهانیان رسیده بود، چرچیل ضمن سخنرانی در مجلس عوام به مناسبت هشتادمین سال تولد استالین گفت: «این از بخت بلند روئینه بود که در سالهایی که سخت ترین آزمونهار اپشت سرمی گذاشت، یک رهبر نظامی مقتدر و نابغه چون استالین بر کشور حکومت می کرد.» ای کاش چرچیل می دانست که این رهبر نظامی مقتدر در روزهای ماه مارس ۱۹۵۳ چه برنامه هایی را در دست تدوین داشت.

بله، استالین در اول ماه مارس ۱۹۵۳ بر اثر حمله قلبی در اتفاقش روی زمین افتاد و در پایتخت امپراتوری اش، امپراتوری ای انباسته از شکوه و جلال او، جایی که خود را در دوران حیاتش به یک خدامبدل کرده بود، عاجزانه در اتفاقی خالی و در حالی که شلوارش را خیس کرده بود جان داد.

بعدها او را یک فرعون، یک هیولا، یا فقط یک گانگستر خواندند. اما شخصیت او و انگیزه های اعمالش در زمان حاضر نیز مانند گذشته و در همان روز آفتابی ماه مارس که روز مرگش بود در هاله ای از ابهام باقی است. استالین با چکمه های قفقازی نرم و زیبایش به تاریخ پیوست، اما اکنون بعد از سقوط امپراتوری شوروی شبح و همناک او بار دیگر در افق خودنمایی می کند. این امپراتوری ساقط شده که زمانی بزرگترین کشور قرن بیستم بود، بیش از پیش بنیانگذار خود را به خاطر می آورد و «رهبر»، «پدر و معلم ما» اکنون در هاله ای از افسانه های تازه و ترسناک به کشورش باز می گردد.

## راز

او موفق شده بود داستان زندگی اش و تمامی تاریخ کشورش را در تاریکی و ابهامی نفوذناپذیر فرو برد. استالین بانابود کردن حساب شده رفقاء هم رزمش هرگونه نشانه و اثری از آنها در تاریخ را از بین برد. او شخصاً عملیات تصویه و سانسور مرتب آرشیوها را کنترل می کرد و همه چیز را حتی چیزهایی را که ارتباط

اند کی باریشه‌های قدرت او داشتند، پنهان و محرمانه نگه داشت. آرشیو هارابه دژهایی که بشدت از آنها محافظت می‌شد تبدیل کرد. حتی اکنون نیز اگر به شما اجازه دسترسی به اسنادی داده شود که قبل‌آن گونه متعصبانه از آنها محافظت می‌شد، خود را بازهای دیگری مواجه خواهد یافت.

او این روز را نیز پیش‌بینی کرده بود.

در اینجا چند گزیده از صورت جلسه‌های محرمانه اجلاس دفتر سیاسی حزب که در آرشیورئیس جمهوری نگهداری می‌شدند ارائه می‌شود:

۱۹۲۰- «تصمیمات دفتر سیاسی در مورد موضوعات بسیار مهم نباید در صورت جلسه‌های رسمی ثبت شوند.»

۱۹۲۳- «... در تأیید تصمیم قبلی دفتر سیاسی هیچ چیز جز قطعنامه نهایی نباید در صورت جلسه دفتر سیاسی ذکر گردد.»

۱۹۲۴- «فعالیت همه کارکنان دبیرخانه کمیته مرکزی باید یک راز حزبی در نظر گرفته شود.»

۱۹۲۷- اتخاذ اقداماتی «برای تضمین حداکثر پنهان کاری ممکن.» این پنهان کاری ابداع او نبود. این کار از رسوم سنتی و متداول در نظام «خرس‌های شمشیردار»- نامی که زمانی استالیین روی حزب کمونیست گذاشت- بود.

استالیین فقط این سنت قدیمی را قطعی و کامل کرد. بنابراین در لحظه‌ای که کار نوشتن زندگینامه او را شروع کردم، در واقع در این تاریکی شگرف پانهادم.

## آرشیورئیس جمهور

زمانی که در مؤسسه مطالعات تاریخی و بایگانی مشغول تحصیل بودم چیزهایی در مورد این اسرار آمیزترین آرشیو می‌دانستم. استادم می‌گفت این

آرشیو حاوی اسراری است که فقط آرشیو و اتیکان با آن قابل مقایسه است. رهبری حزب کمونیست مستقیماً کنترل این آرشیو را در اختیار داشت و محل آن نیز در یکی از قسمت‌های محرمانه مقر حزب بود.

اسناد تمامی ارگانهای مهم حزب که مدت هفتاد سال بر کشور حاکمیت داشتند و همچنین آرشیو شخصی استالین در این محل نگهداری می‌شد. این اقدام کاملاً درست و بجا بود، زیرا در آن زمان تاریخ حزب و تاریخ کشور به تاریخ استالین تبدیل شده بود. این مجموعه متعاقباً اساس و پایه «آرشیورئیس جمهور» بود که در زمان گوربایف تشکیل شد. در همین محل بود که بوریس یلتسین، رئیس جمهور جدید توافقنامه محرمانه‌ای را که استالین با آلمان هیتلری امضا کرده بود کشف کرد.

به من نیز این فرصت بی‌سابقه داده شد که در آرشیورئیس جمهور کار کنم. اسناد دو آرشیو دیگر نیز در این کتاب مورد استفاده قرار گرفته‌اند. نخست آرشیو مرکزی حزب سابق است که مقدس‌ترین محل در حزب کمونیست بود و قبل‌آموزخین به آن دسترسی نداشتند. تاریخچه گروه زیرزمینی انقلابیونی که در سال ۱۹۱۷ بر یک ششم جهان سلطه یافتند - در گاؤ صندوقهای فولادی و در پشت درهای مخصوص - در همین محل نگهداری می‌شد. اسناد این آرشیو اغلب مهر «بسیار محرمانه» را دارند. اکنون که خود حزب منحل شده آرشیو آن نیز تغییر نام داده و «مرکز نگهداری و مطالعه اسناد مربوط به تاریخ معاصر روسیه» نامیده می‌شود. اما برای من این محل همیشه آرشیو حزب خواهد بود و در این کتاب نیز آن را به این نام می‌خوانم. من از قدیم در آرزوی آن بودم که روزی وارد این آرشیو شوم و حالا که سلطه آن حزب مخفوف و اصلاح‌ناپذیر، حزبی که قهرمان مارهبر آن بود، خاتمه یافته است، در آن قدم گذاشته‌ام.

البته آرشیو دیگری نیز که جزء «آرشیو دولتی انقلاب اکنبر» بود و حالت محرمانه داشت مورد استفاده قرار گرفته است. بعد از فروپاشی شوروی سابق این

آرشیو بسرعت تغییر نام داد و «آرشیو دولتی فنراسیون روسیه» نام گرفت. این آرشیو را نیز من با همان نام سابق - آرشیو انقلاب اکتبر - که توصیف دقیق‌تری است ذکر خواهم کرد. این آرشیو حاوی اسنادی در ارتباط با انقلاب و بلشویک‌های معروف - هم رزمهای مقتول استالین - و همچنین بایگانی ویژه استالین (گزارش‌های محرمانه به رهبر) است.

این سه آرشیوی هستند که من در آنها درباره استالین تحقیق کردم؛ همان استالینی که حدود نیم قرن از ما پنهان بود، استالین سرّی.

من از اسناد آرشیو دیگری نیز که حتی حالا نیز غیرقابل دسترس است استفاده خواهم کرد. این آرشیو همان آرشیوک. گ. ب. سابق است. در این محل ما بزرگترین «بانک خون» جهان را - اسناد مربوط به افراد تیرباران شده که به صدها هزار نفر می‌رسد - خواهیم یافت. من موفق شدم با کمک «واسطه‌هایی» به برخی اسناد دلخواهم در آن آرشیو دسترسی پیدا کنم.

باید یادآور شد که آرشیوک. گ. ب. بعد از به اجرای آمدن پرسترویکا در شوروی سابق با دست و دل بازی شروع به انتشار اسناد خود کرده است. امامن هیچگاه این جمله‌یکی از افسران سابق ک. گ. ب. را فراموش نمی‌کنم که گفت: «همیشه به خاطر داشته باش که این نیز یکی از بازیهای کوچک ک. گ. ب. است یعنی «جعل اسناد به منظور انتشار آنها». بعارت ساده‌تر «مواظب یونانیانی که هدیه می‌آورند، باش.» این بویژه در مورد خاطرات افسران سابق ک. گ. ب. صدق می‌کند. برای مثال می‌توان از خاطرات ایوان سودوبلاتوف، از جاسوسان استالین، نام برد. «مأموریت ویژه» عنوان پر طمطراق آن است. مأموریت ویژه یعنی هدایت دشمن به یک مسیر غلط، لکه‌دار کردن و تهمت زدن به بتهای غربی، پنهان کردن نام مأموران فعال در محل و نام بردن مأموران خیالی. سودوبلاتوف در حالی که یک پایش در گور بود هنوز داشت مبارزه را ادامه می‌داد. آیا مأموریت ویژه چنین افرادی همان ارائه اطلاعات غلط تازمان مرگ نیست؟

بعد از مصاحبه‌هایی که در آنها گفتم در حال نوشتن کتابی در مورد «استالین، نخستین تزار انقلابی» هستم، سیل نامه‌ها برای من سرازیر شد. همان چیزی که در مورد کتاب قبلی من در باره آخرین تزار روسیه یعنی نیکلای دوم پیش آمده بود، در اینجا نیز تکرار شدو این برای من جالب بود. این نامه‌ها هیچگونه اطلاعات مهمی نداشتند اما حلوی جزئیات بالارزشی در مورد عصری فراموش شده بودند؛ عصری که انبوهی از نوشه‌های تحریف شده و کاذب بر جای گذاشته بود. بخش اعظم این نامه‌هارا افراد پیری نوشته بودند که سالها قبل فعالیت را کنار گذاشته و دوست داشتند قبل از ترک این جهان آنچه را که شاهد آن بوده‌اند در جایی ثبت کنند. آنها بندرت چیزی در باره خود می‌گویند. در تمام موارد من فقط نام و نشانی (و در برخی موارد فقط شهری را که نامه از آنجا پست شده بود) می‌دانستم. این به دلیل بی‌دقیقی آنها نیست بلکه فقط نشانه ترس است. این ترس که از کودکی توسط همان «پدر و معلم ما» در وجود این مردم القا شده فقط با مرگ این افراد از بین خواهد رفت. من در کتابم فقط نام این دستیاران متواضع و شهری را که از آنجا برای من نامه فرستاده‌اند ذکر خواهم کرد. من از تمامی این یاوران داوطلب، مردمان امپراتوری نابود شده‌ای به نام اتحاد جماهیر شوروی که آتلانتیس دیگری از نوع روسی است تقدير می‌کنم.

## مقدمه

### یک داستان مر موز

اغلب اوقات گفت و گویی رابه خاطر می آورم که در نیمه دوم دهه شصت انجام شد. من در آن زمان جوان بودم اما دو نمایشنامه مدرن نوشته بودم و در همین دوران با «الناسر گیونا بولگاکووا»، بیوه مرموز ترین نویسنده عصر استالین آشنا شدم. در زمان حیات استالین، میخائیل بولگاکوف به دلیل نوشتن چند نمایشنامه ممنوع الاجرا و همچنین نمایشنامه‌ای به نام «روزهای تریین‌ها» که روی صحنه آمد شهرت پیدا کرده بود. استالین به شکل عجیب و غیرقابل درک این نمایشنامه را دوست داشت و در فرستهای متعدد برای دیدن آن به تئاتر هنر هادر مسکو می‌رفت.

در دهه شصت اکثر آثار بولگاکوف کماکان ممنوع بودند و داستانهای زیادی در باره زندگی او نقل می‌شد. داستانی که مورد توجه من قرار گرفت در رابطه با نمایشنامه او در مورد استالین بود و من در این مورد از الناصر گیونا سؤال کردم. گفت و گویی ما از نظر من چنان مهم و قابل توجه بود که آن را در دفتر خاطرات روزانه‌ام نوشتیم.

من: شنیده‌ام که در سال ۱۹۳۹ به میخائیل سرگیویچ توصیه شده که باید

نمایشنامه‌ای در مورد استالین بنویسد.

الناسر گیونا: کاملاً درست است. واقعاً به او چنین سفارشی شد. مدیر تئاتر هنرها در مسکو به دیدن ما آمد. او همان کسی بود که توصیه کرد برای خوشابند استالین چنین نمایشنامه‌ای نوشته شود. میشا ابتدا مردد بود اما سرانجام موافقت کرد - او نظر خاصی نسبت به استالین داشت و نمایشنامه رمانیک جالبی در مورد «کوبای»<sup>۱</sup> جوان نوشت (کوبای اسم مستعار استالین در دوران جوانی در حزب بود). ابتدا همه چیز خوب پیش می‌رفت. تئاتر هم نمایشنامه را پذیرفت و حتی بروکرهای مسئول مسائل فرهنگی نیز از آن خوششان آمد. [بعداً من این گفته‌های الناسر گیونارا با گفته‌هایش در کتاب خاطراتی که منتشر کرد مقایسه کردم. او نوشته بود در ۱۱ ماه مه ۱۹۳۹ بولگاکوف داستانش را در «نمیته هنرها» می‌خواند و آنها نیز از آن بسیار تعریف می‌کنند. آ در تئاتر قرار می‌شود که نمایش را در ماه دسامبر ۱۹۳۹ به مناسبت شصتمین سال تولد قهرمان آن اجرا کنند. اما بعد آن را تسلیم استالین کردند و او هم آن را تو کرد. این تمام چیزی است که می‌توان درباره این ماجرا گفت.

اگر خودم در آن زمان در شمار نمایشنامه نویسان شوروی نبودم، در همین جا قضیه را تمام شده می‌دانستم و از آن می‌گذشتم. اما با توجه به اینکه خودم در جریان کارنوشن بودم فوراً به نکته عجیبی که در این گفته وجود داشت پی بردم. به خاطر داشته باشید که زمان این جریان سال ۱۹۳۹ یعنی اوچ حکومت ارعاب و ترور استالینیستی بود. تمامی کشور در چنگال ترس و وحشت اسیر است. هر گونه اشتباه ایدئولوژیک به عنوان عملی خصم‌انه مورد تقبیح قرار می‌گیرد. چه کسی در چنین دوره‌ای جرأت می‌کند بولگاکوف، نویسنده چند نمایشنامه متنوعه را مأمور نوشن نمایشنامه‌ای به مناسبت سالگرد تولد شخص رهبر نماید؟ و

مهمنتر از آن، این نمایش را برای مهمترین تئاتر کشور سفارش دهد؟ افراد مسئول مراکز هنری در آن زمان حساسیت موضوع رادرک می‌کردند و از خود می‌پرسیدند چه کسی جرأت کرده چنین مسئولیتی را بر عهده بگیرد؟ البته، هیچکس، جز خود قهرمان نمایشنامه موردنظر، همان دوستدار نمایش «روزهای تربیت» است.

بنابراین فقط خود شخص استالین بود که این نمایش را سفارش می‌دهد.  
سؤال دیگری در اینجا پیش می‌آید.

من به عنوان یک نمایشنامه‌نویس خیلی خوب می‌دانستم که بروکراتها همواره در بیم و هراس هستند. حتی در سالهای نسبتاً آمن دههٔ شصت مقامات مراکز فرهنگی حداکثر سعی خود را می‌کردند که از شرکت در تصمیم‌گیری‌ها اجتناب کنند. قطعاً در سال و حشتناک ۱۹۳۹ بروکراتهایی که از ترس نیمه‌جان بودند ناگهان بی‌جهت این شهامت را پیدانمی‌کردند که با شور و هیجان در بارهٔ نمایشنامه‌ای اثر بولگاکوف یعنی شخصی که در گذشته چندین بار مرتکب اشتباه شده بود، حرف بزنند. این غیرممکن به نظر می‌رسد! و یا آنکه فقط با یک فرضیه صورت ممکن به خود می‌گیرد: اینکه خود مشتری آن را مورد تصویب قرار داده باشد.

در این صورت، پس چرا کمی بعد آن را منوع اعلام کرد؟ من گفت و گو با النار این طور ادامه دادم:

من: در چه زمانی در مورد نمایشنامه بحث و گفت و گو شد؟

النا: در تابستان... در ماه زوئیه.

من: و چه زمانی نمایش را منوع اعلام کردند؟

النا: در ماه لوت.

من: باید در این فاصله و قایعی روی داده باشد.

النا (در حالی که لبخند می‌زد گویا فکر مردمی خواند): میشا با تئاتر ترتیبی داد که به گرجستان برود. او می‌خواست در آنجا با شاهدان عینی و قایع که «کویا» رادر دورهٔ جوانی به خاطر می‌آوردند، گفت و گو کند. در آن زمان تعداد کمی لزین

شاهدان در قید حیات بودند چون کوبا همه را نابود کرده بود... ما یعنی من و میشا، طراح و تهیه کننده عازم گرجستان شدیم... میشا در آرزوی آن بود که در آرشیوهای گرجستان کار کند.

من: در آرشیوهای؟

النا: بله، خوب، او بلوں استفاده از هیچگونه سندی به نوشتن پرداخته بود. وقتی از تئاتر خواست که به او در پیدا کردن اسنادی در مورد جوانی استالین کمک کنند، پاسخ این بود که در این مورد هیچگونه سندی وجود ندارد. بنابراین او تصمیم گرفت که خودش به دنبال پیدا کردن آن برود. مابایک قطار بین‌المللی برای سفر خود را شروع کردیم. خود را برای لذت بردن از جشنی که در کویهٔ خود ترتیب داده بودیم آماده می‌کردیم که تلگرامی با این مضمون به دستمان رسید: «دیگر مسافرت لزومی ندارد. به مسکو برمی‌گردید.» در مسکو به میشا اطلاع داده شد که در دیرخانهٔ استالین نمایشنامه خوانده شده و این طور تصمیم گرفته شده که هیچکس نباید سعی کند استالین را به یک چهره‌ادمی تبدیل کند و حرف در دهان او بگذارد. گفته می‌شد خود استالین گفته است: «همهٔ جوانان مثل هم هستند، چرا باید در بارهٔ استالین جوان نمایشنامه نوشته شود؟»

این توضیح استالین عجیب بود. در آن سالها آثار زیادی در بارهٔ استالین جوان منتشر شده بود، اما آن آثار نیز مثل این نمایشنامه بدون استفاده از اسناد نوشته شده بودند. البته نویسنده‌گان این آثار در کار خود از اطلاعات رسمی موجود در بارهٔ زندگی کوبای انقلابی بزرگ استفاده کرده بودند!

روشن است که اشتباہ مهلك بولگاکوف این بوده که خواستار استفاده از اسناد آرشیوها شده و همان لحظه‌ای که سعی کرده از محدوده اطلاعات رسمی فراتر رود، نمایشنامه‌اش محکوم به نابودی می‌شود. این جریان عواقب کشنده‌ای برای نویسنده دربر داشت. بولگاکوف سرانجام بیمار شد و درگذشت. به خاطر دارم در دوران کودکی روزی در اتاق نشسته بودم و پدرم در اتاق

مجاور با پاولنکو، از نویسنده‌گان محترم عصر استالین در حال گفت و گو بود. پدرم در آن زمان از راه تبدیل رمانهای پاولنکو به صورت نمایشنامه مخارج ماراتمین می‌کرد. پاولنکو فیلم‌نامه‌هایی نیز نوشته بود که در آنها خود استالین در شمار بازیگران بود. در آتاق نیمه‌باز بود و من می‌توانستم صدای پدرم را بشنوم که بآرامی از پاولنکو پرسید: «چرا چیزی در باره جوانی جوزف ویساریونووچ نمی‌نویسی؟... هیچکس تاکنون اثر موفقی در این زمینه ارائه نداده، تو مدت زیادی در قفقاز زندگی کرده‌ای...»

پاولنکو چنان خشن و با عصبانیت حرف پدرم راقطع کرد که توانستم صدای او را بشناسم. او گفت: «توصیف خورشیدپیش از طلوع کامل آن کار خوبی نیست.»

\*\*\*

## معماهای دیگر: تاریخ نامعلوم تولد

«جوزف ویساریونووچ استالین (جوگاشویلی) روز ۲۱ دسامبر (۹ دسامبر در تقویم‌های قدیمی) سال ۱۸۷۹ به دنیا آمد». این تاریخ تولدی است که در بسیاری از دایرةالمعارفهای جهان خواهد یافت. این تاریخ را من خیلی خوب به خاطر می‌آورم چون به خاطر این تاریخ بود که من تنها جرم زندگی ام را مرتكب شدم. در دوره ابتدایی، ما هر سال برای استالین کارت تبریکی به مناسبت روز تولدش می‌فرستادیم. من در سکوتی روحانی عشق خود نسبت به اورا توصیف کردم. مثل همه همکلاسیهایم من نیز به او ایمان داشتم و وقتی اورا در حال خواندن نامه‌های مان تصور می‌کردم از هیجان می‌لرزیدم. اما وقتی به خانه بازگشتم همان طور که برای پدرم تعریف می‌کردم که در نامه‌ام چه نوشته‌ام با وحشت متوجه شدم که در آن یک اشتباه دستوری دارم. و به این ترتیب او، استالین، می‌فهمید که من بیسواد هستم. این چیزی بود که قدرت تحمل آن را نداشتم. به محض روشن شدن هوایه مدرسه رفتم، یکی از پنجره‌هارا شکستم و به داخل دفتر دبستان خزیدم. انبوه

نامه‌هارا که خوشبختانه هنوز کنترل نشده بودند پیدا کردم و اشتباه خود را تصحیح نمودم.

اکنون که سالها از آن زمان می‌گذرد در آرشیو مرکزی حزب نشسته‌ام و در مقابل من فتوکپی صفحه‌ای از اسناد «کلیسا اسامسیون» در «گوری» قرار دارد. تاریخ تولد جوزف جوگاشویلی در این سند ثبت شده است:

۱۸۷۸- تولد در ۶ دسامبر- تعمید در ۱۷ دسامبر- نام والدین: ویساریون ایوانوویچ جوگاشویلی، کشاورز، و همسر قانونی اش، اکاترینا جرجیونا، ساکنان شهر گوری. نام پدر تعمیدی- تسیخیتاتریشویلی، کشاورز، ساکن گوری.  
مراسم توسط اسقف خاکالوف و با دستیاری کشیش کوینیکیدزه انجام شد.  
بنابراین استالین یک سال و سه ماه زودتر از تاریخ رسمی تولدش به دنیا آمده بود؟ یعنی تاریخی که در همه کشور سال‌هاروز جشن و مراسم بود، درست نبود؟ آیا تمام این سال‌ها در تاریخ غلطی جشن می‌گرفتند؟ تاریخی که در این سند ارائه شده به هیچ‌وجه اشتباه نیست. گواهی پایان تحصیلات استالین در مدرسه علوم دینی گوری در همین آرشیو نگهداری می‌شود. در این سند این طور نوشته شده: «تاریخ تولد: ششم دسامبر ۱۸۷۸». در اینجا همچنین پرسشنامه‌ای در مورد سوابق رامی‌یابیم که توسط خود استالین در سال ۱۹۲۰ پر شده و در آن، سال ۱۸۷۸ به عنوان سال تولد به دستخط خود استالین درج شده است.

تاریخ رسمی تولد او واقعاً دور از حقیقت است. اما این سؤال پیش می‌آید که این تاریخ جعلی در چه زمانی و به چه علتی ابداع شد؟

پاسخ به سؤال اول آسان است: این تاریخ جعلی نخستین بار بلافاصله بعد از ارتقاء رسمی استالین در مدارک ظاهر شد. لینین در آوریل ۱۹۲۲ اورا دبیر کل رهبر حزب- نمود، و در دسامبر ۱۹۲۲ تووستوخا، منشی استالین پرسشنامه جدیدی برای او پر کرد که در آن، سال تولد استالین ۱۸۷۹ و روز آن ۲۱ دسامبر ذکر شده است. از آن به بعد قهرمان ما از پر کردن پرسشنامه‌های مربوط به شرح

حال و سوابق خودداری نمود و منشی‌ها این کار را برای او انجام می‌دادند و این تاریخ جعلی با دستخط آنها وارد پرونده استالین شد و طبق معمول ارتباطی با او نداشت. این تاریخ کاذب به تاریخ رسمی تولد او تبدیل شد، اما چرا؟

من اکنون در آرشیو حزب نشسته‌ام و کاغذهای تووستوخادر مقابل من است. او تا سال ۱۹۳۵ معاون مورد اعتماد استالین بود. تووستوخادر این سال در گذشت و این از خوش‌شانسی او بود چون بعد از این تاریخ استالین تقریباً تمامی افراد گروه او را نابود کرد.

من کاغذهای تووستوخار ابدقت مورد بررسی قرار می‌دهم و سعی می‌کنم کلیدی برای این معما پیدا کنم اما هیچ‌گونه یادداشت روزانه یا سند و نوشتة شخصی از او در دست نیست. از این نظر افرادی نیز که او در خدمت آنها بود به همین شیوه عمل می‌کردند و این از اصول اساسی آنها بود. نه استالین و نه لنین و نه هیچیک از همکاران آنها خاطرات روزانه نداشتند. افراد انقلابی نباید هیچ‌گونه تعلقات شخصی داشته باشند و فقط حزب و آرمان آن باید مدنظر باشد. این اصل مفید به آنها امکان داد که اسرار حزب را با خود به گور ببرند.

برای استراحت و تمدد اعصاب چند دقیقه‌ای محل کارم را ترک می‌کنم. در راه ره و مردپیری نزد من می‌آید. او یکی از آن افراد باستانی حزب است که ساعات ییکاری را در آرشیوها سپری می‌کنند. او خودش را معرفی نمی‌کند و من نیز نامش را نمی‌پرسم. از روی تجربه می‌دانم که اگر امیدوارید به اطلاعات جالبی دست پیدا کنید بهتر است کنچکاو نباشید. این پیر مرد چنین گفت:

می‌بینم که به موضوع زندگی تووستوخاعلاقه‌مندی. زمانی من او را هر روز می‌دیدم و در واقع با او کار می‌کردم. او مردی بلندقد و لاغر بود و ظاهر افراد متفسک را داشت و بالاخره هم یماری سل اور الز پادر آورد. من در آسایشگاه دولتی مسلولین یعنی «پایینز» به ملاقاتش رفتم. او که در بستر مرگ بود از من خواست با گیتارم سرودهای انقلابی دوران جوانی او را بنوازم. او گریه می‌کرد، نمی‌خواست

بمیرد. استالین دستور داد جسد او را در دیوار کرملین دفن کنند. اول از خدمات تووستوخا تقدیر کرد. تووستوخا منشی او و همچنین مسئول آرشیو حزب بود که این نیز از نظر اهمیت دست کمی از شغل لویش نداشت. لو تمامی اسناد مربوط به لنین را جمع آوری نمود. استالین از این اسناد برای نابود کردن مخالفان خود استفاده کرد. یکی از منشی‌های استالین به نام «بازانوف» به خارج از کشور فرار کرد. او در کتابش چیزهای زیادی درباره تووستوخانوشت اما آنچه را که مهمترین خدمت او به استالین بود ذکر نکرد. قضیه مربوط به زمانی است که استالین دیگر «ارباب» کشور شده بود. در سال ۱۹۲۹ قرار شد به مناسبت پنجاهمین سال تولد استالین جشن‌هایی در سراسر کشور برپا شود. تووستوخا ظاهرآبرای نوشتند بیوگرافی کامل استالین تمام اسناد مربوط به او، بویژه اسناد مربوط به فعالیتهای او قبل از انقلابی شدن را از آرشیوها خارج نمود. اما خبری از آن بیوگرافی کامل نشد و نتیجه کار یک بیوگرافی کوتاه و نادرست بود. او همه اسناد را جمع آوری کرد تا اطمینان حاصل کند که هیچگاه در جایی منتشر نخواهد شد. بعبارت دقیق‌تر، او این اسناد را نابود کرد. اما فکر نمی‌کنم که این ایده خودش بود چون ما همه از استالین اطاعت می‌کردیم و هر چه را که او، «ارباب»، می‌خواست انجام می‌دادیم. به محض اینکه تووستوخا به اسنادی دست پیدامی کرد آنها را به «ارباب» ارجاع می‌نمود و اغلب دیگر به خودش بازگردانده نمی‌شدند. توضیحی که برای این کار به افرادی نظیر من که با تووستوخا کار می‌کردند، داده می‌شد این بود که این نشانه تواضع استالین است چرا که مایل نیست زیاد در باره گذشته او حرف زده شود. و این مطالب اضافی وزائد شامل همه اسناد مربوط به زندگی او قبل از اکتبر ۱۹۱۷ بود. مردم این جمله‌ای را نقل قول می‌کردند: «در مقایسه با دیگر انقلابیون من کاری که ارزش گفتن را داشته باشد انجام نداده‌ام.»

اغلب اوقات در زمان بررسی کاغذهای بهجا مانده از تووستوخا سخنان این پیرمرد را به یاد می‌آوردم. برای مثال مکاتبه تووستوخارا با «املیان

یاروسلاوسکی»، مورخ معتبر حزب، در نظر بگیرید. یاروسلاوسکی در سال ۱۹۳۵ به فکر نوشتن بیوگرافی رهبر افتاد. او در نامه‌ای برای تنوستوخانوشت که مایل است منابع حاوی شرح حال استالین قبل از اکتبر ۱۹۱۷ را مورد مطالعه قرار دهد و نظر تنوستوخا را در مورد این ایده نوشتند بیوگرافی مشروح و کامل رهبر جویا شد. تنوستوخا پاسخ داد: «من در این مورد تردید دارم... مواد لازم برای چنین منظوری عملأ وجود خارجی ندارند. منابع آرشیوی مابسیار ضعیف است و شمارا به جایی نمی‌رساند.» یاروسلاوسکی به قدر کافی تجربه داشت که بفهمد چه کسی این پاسخ را به تنوستوخا دیکته کرده است و بلافاصله برنامه خود را تغییر داد. او بیوگرافی استالین را نوشت. اما بدون استفاده از اسناد جدید.

در مورد اینکه چرا نظر استالین نسبت به گورکی تغییر کرد و سردشد، داستان معروفی وجود دارد. گفته می‌شود علت این بوده که این نویسنده بزرگ تمایلی به نوشتند بیوگرافی رهبر نشان نداده و در این زمینه سرسرخی کرده است. اما آرشیو تنوستوخا توضیح متفاوتی برای این پدیده دارد. ظاهراً گورکی از تنوستوخا خواستار مطالبی برای نوشتند بیوگرافی می‌شود و تنوستوخا این طور به او پاسخ می‌دهد: «اکنون دیر وقت است که مطالبی را درباره شرح حال استالین برایت می‌فرستم و همان طور که قبلأ گوشزد کرده بودم این مطالب بسیار اندک هستند.»

این تأخیر در پاسخگویی به نویسنده بزرگ پرولتاریایی، در چنین چارچوبی، فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد: اینکه نباید اصلاً چنین بیوگرافی ای نوشه شود. گورکی نیز فوراً این برنامه را کنار گذاشت.

تمامی این داستانها نشان می‌دهد که استالین نمی‌خواست چیزی از زندگی کویای انقلابی به یاد آورد و چنان مشتاق دور نگه داشتن خود از این شخصیت بود که حتی تاریخ تولدش را نیز تغییر داد.

در فعالیتهای کویای چه چیزی نهفته بود که استالین را این گونه آشفته و نگران می‌کرد؟

بخش اول

زندگی و مرگ سوسو

# ۱

## فرشته کوچک

«به نقشه نگاه کنید. می بینید که قفقاز مرکز جهان است.»

یک سیاح انگلیسی

\*\*\*

### شهر سوسو<sup>۱</sup>

سال ۱۸۷۸ است. شهر کوچک گوری، واقع در گرجستان شوروی و محل تولد جوزف (یوسف) جو گاشویلی<sup>۲</sup>، در منطقه‌ای که در دور دستها کوههایی آن را احاطه کرده‌اند، آرمیده است.

«سوسو» نامی بود که مادرش به رسم گرجستانی هاروی او گذاشته بود.

ماکسیم گورکی، نویسنده مورد علاقه استالین در اواخر قرن نوزدهم ضمن سیاحت در قفقاز شهر گوری را به این شکل توصیف کرده است.

گوری شهری در دهانه «رودخانه کورا» است. شهری بسیار کوچک است که تقریباً

---

1. Soso

2. Joseph (Iosif) Dzhugashvili

به اندازه یک روستای معمولی مساحت دارد. تپه بزرگی در وسط شهر قرار گرفته که روی آن قلعه‌ای دیده می‌شود. تمام منطقه زیبایی بکرو خاصی دارد. آسمان آبی، هوای گرم و مرطوب، آبهای خروشان و پرتلاطم کورا، کوههای نه چندان دور دست با «شهر غارها»، و سلسله کوههای قفقاز در دور دستها بالکه‌های برف در قله‌ها که هیچگاه آب نمی‌شود، چشم‌انداز شهر را تشکیل می‌دهند.

این توصیف منظره‌ای است که زندگی قهرمان مادر آنجا شروع می‌شود. ویرانه‌های وهم آوری که از صخره‌ای شیب دار، نگاه خود را بر شهر می‌گسترد. ویرانه‌های قلعه‌ای که زمانی شاهزاده‌های فتووال گرجستان از آنجا برای منطقه حکومت می‌کردند و جنگهای خونینی را علیه شاهان گرجستان به راه می‌انداختند و خاطر روزهای شوم گذشت‌هه را به این چشم‌انداز زیبا و ساده شهر اضافه می‌کند.

ماز روی پلی که بر روی رودخانه کورا قرار دارد می‌گذریم و وارد این شهر کوچک می‌شویم. شهر گوری با طلوع آفتاب و قبل از آنکه گرمای سوزان چتر خود را باز کند، از خواب بیدار می‌شود. چویانها از خانه‌ای به خانه دیگر می‌روند و گاوها را جمع می‌کنند. مردم خواب آلود روی بالکونهای کوچک می‌نشینند. درهای کلیسا باز می‌شوند و پیرزنان شتابان برای به جا آوردن مراسم دعای صبحگاهی وارد آن می‌شوند. قایقهای الواری با سرعت به سمت پایین رودخانه پرتلاطم کورا روان می‌شوند. آب فروش‌ها در حالی که مشک‌های چرمی خود را از آب پر می‌کنند، با چشم حرکات قایقرانان بی‌باک را دنبال می‌کنند. این افراد که تعداد آنها به شمار نمی‌آید بعد از پر کردن مشک‌ها، آنها را بر پشت اسبهای لاغر خود قرار می‌دهند و برای فروش آب از خانه‌ای به خانه دیگری می‌روند.

خیابان اصلی و طولانی شهر آن را به دو قسم تقسیم می‌کند. قبل از نام این خیابان تزارسکایا بود چون تزار نیکلای اول زمانی از گوری دیدن کرده بود. و البته بعدها به خیابان استالین تغییر نام داد. مغازه‌های کوچک و ساختمانهای دو طبقه در بین درختان گم شده‌اند. این بخش سفلی است که ثروتمندان در این قسمت از شهر

زندگی می‌کنند. زمانی تاجران ارمنی، آذربایجانی و یهودی شهر گوری با تمام نقاط جهان ارتباط تجاری داشتند. همان طور که از یک شهر شرقی می‌توان انتظار داشت، مرکز حیات شهر را بازار - که یک بازار سنتی شرقی است - تشکیل می‌داد. در طول دالانهای تاریک آن غرفه‌های کوچک بی‌شماری قرار گرفته بود که تقریباً هر چیزی را که بتوان تصور کرد، از چوب کبریت گرفته تا سنگ‌های قیمتی، می‌فروختند. خیاط‌های خیابان اندازه‌های مشتریان خود را می‌گرفتند؛ خیاط ابتداروی زمین دوده می‌پاشید، مشتری را روی آن می‌خواباند و خوب به زمین فشار می‌داد تا اندازه‌هایش مشخص شود. در همان نزدیکی سلمانیها موهای مشتریان را می‌شستند و کوتاه می‌کردند یا با گازانبر دندان می‌کشیدند. مغازه‌دارها شراب می‌نوشیدند و تخته نرد بازی می‌کردند. دیوانه شهر نیز گاهی به بازار می‌آمد و جمع پسر بچه‌هایی که او را اذیت می‌کردند به دنبالش وارد بازار می‌شد.

«سوسوی کوچک نیز اغلب به بازار می‌آمد. مادرش برای یک تاجر یهودی که در آنجا غرفه داشت رختشویی می‌کرد. سوسو هیچگاه مرد دیوانه را آزار نمی‌داد بلکه از لو دفاع می‌کرد. تاجر یهودی نیز مرد مهربانی بود و دلش برای مرد دیوانه می‌سوخت. او اغلب در مقابل این مهربانی سوسو نسبت به آن دیوانه، هدیه‌ای به او می‌داد. سوسو با آن پول آبنبات می‌خرید و بین ماقسمت می‌کرد. با وجود آنکه خانواده او فقیر بودند اما پول برای سوسو لرزشی نداشت..»

از نامه‌ان. گوگلبدز - کی یف

زندگی در بخش علیای شهر که محل زندگی پدر رهبر آینده بود، صورتی کاملاً متفاوت داشت. ویساریون (بسو) جو گاشویلی<sup>1</sup> نام پدر استالین بود که از راه پینه دوزی معاش خود را تأمین می‌کرد. او بعد از ازدواج با اکاترینا (کک) چرچیونا جلالدزه<sup>2</sup> در کلبه‌ای کوچک سکنی گزید. مادر استالین از یک خانواده زارع بی‌زمین و فقیر بود که

1. Vissarion (Beso) Dzhugashvili

2. Ekaterina (Keke) Georgievna Geladze

خیلی زود پدرش را از دست داده بود و با وجود آنکه از نظر پولی در موضعی بودند مادر اکاترینا اورا برای یادگار فتن خواندن و نوشتمن به مدرسه فرستاده بود. اکاترینا هنوز شانزده سال نداشت که با جو گاشویلی ملاقات کرد. جو گاشویلی بتازگی از نزد خانواده اش در روستای کوچک «دیدی لیلو» به گوری آمده بود.

## نیای خطرناک

در باره ورود این خانواده به «دیدی لیلو» داستانی وجود دارد. نیاکان «بسو» قبل‌آ در یک دهکده کوهستانی در لیاخویس را وین زندگی می کردند. آنها نیز مانند خانواده «کاک» زارع بلون زمین بودند. اربابان آنها شاهزاده‌های جنگجوی گرجستان - خاندان سلطنتی آساتیانی - بودند. زازا جو گاشویلی، جد سوسو در یک قیام روستایی خونین شرکت می کند. او دستگیر می شود و بیرحمانه شلاق زده شده و به زندان انداخته می شود. زازا فرار می کند، دوباره شورش به راه می اندازد و دوباره دستگیر و زندانی می شود و مجدداً فرار می کند. او این بار به روستای «دیدی لیلو» نزدیکی تفلیس می آید، ازدواج می کند و سرانجام به زندگی آرامی دست پیدا می کند.

«وانو»، پسر این شورشی پیر در هیچ قیامی شرکت نکرد و زندگی آرام و مسالمت‌آمیزی را دنبال نمود. با وجود این او دوپسر به نامهای «بسو» و «گئورگی» از خود باقی گذاشت که روح پدر بزرگشان در آنها تجدید حیات یافت. گئورگی وحشی در یک نزاع در حالت مستی با چاقو به قتل می رسد و «بسو» که لو نیز از نظر مبارزه طلبی و مشروطخواری سرآمد بوده، روستای آرام را ترک می کند و به تفلیس می رود. بسوی نیمه با سواد در همین شهر کفash می شود و در کارخانه چرمسازی آدلخانوف مشغول به کار می گردد. این کارخانه برای سربازان دولتی در قفقاز چکمه تولید می کرد.

بسو یک بار برای دیدن دوستانش که آنها نیز کفash بودند به گوری می آید.

صنف آنها بزرگترین صنف در شهر بود و ۹۲ عضو داشت. او در این شهر برای نخستین بار «کلک» را که شانزده ساله بوده می‌بیند. دخترها در گرجستان زود بالغ می‌شوند و یک دختر شانزده ساله یک زن کامل است. آیا کلک نیز عاشق بسو بود؟ در میان مردمی اینچنین فقیر که برای زنده ماندن دست و پامی زنند، آنچه که عقل حکم می‌کند عشق شناخته می‌شود. کلک جهیزیه‌ای نداشت و در مقابل، بسو نیز یک کفash ساده بود؛ بعبارت دیگر این تصمیم بسو از روی عقل بود و معامله خوبی به نظر می‌رسید.

### گزیده‌ای از دفتر ثبت ازدواج‌ها در سال ۱۸۷۴:

در تاریخ ۱۷ ماه مه، «ویساریون جوگاشویلی»، روستایی، ساکن موقت گوری، مسیحی ارتدکس، ۲۴ ساله، و «اکاترینا» دختر «گلاخ جladze»، روستایی مرحوم، ساکن سابق گوری، مسیحی ارتدکس، ۱۶ ساله در نخستین ازدواج خود پیوند زناشویی بستند.

به این ترتیب بود که بسو جوگاشویلی ساکن گوری شد.

جشن‌های عروسی در گرجستان طولانی است. میهمانان تا چندین روز شراب می‌نوشند و موزیک نوازندگان فلوت نیز آنها را همراهی می‌کند. بنابراین کل توanst قبیل از پایان مراسم جشن چیزهای زیادی در باره مردی که به شوهری انتخاب کرده بود یاد بگیرد. نوشیدن شراب در گرجستان فرصتی برای عیاشی و خوشگذرانی است. اما بسو شراب‌خواری عصبانی و ترسناک بود. او خیلی سریع مست شدو به جای آنکه تعارفهای مرسوم در جشن‌های گرجستانی را به میهمانان بنماید در پی یافتن داوطلبی برای جنگیدن با او بود. بسو مردی بود که عصبانیت او را از پادرمی آورد. پوست او تیره بود و قدی متوسط و اندامی لاغر داشت و ریش و سبیل خود را نمی‌تراشید. بسو سواد چندانی نیز نداشت و بی‌فرهنگ بود. اما کل، دختری زیبا و سفیدروی بود که کل مکهایی روی صورتش دیده می‌شد. او فردی مذهبی و با سواد بود که به موسیقی عشق می‌ورزید.

کک در سالهای اول ازدواج فرزندانی به دنیا آورد که یکی بعد از دیگری نزدند. در سال ۱۸۷۶ میخائيل کوچک در گهواره جان داد و گور کی کمی بعد از تولدش جان سپرد. به نظر می‌رسید طبیعت نمی‌خواهد فرزندی به این کفس‌لوز عصبانی بدهد.

### آمیرانِ اهریمن

در نزدیکی قلعهٔ ویران شدهٔ گوری تخته سنگ عجیبی وجود دارد. این سنگ عظیم کاملاً به شکل یک توپ گرد است و طبق افسانه‌های محلی رایج این سنگ توپ غول‌آلی به نام آمیران بوده که با آن بازی می‌کرده است. آمیران در قفقاز تقریباً همان پرسته افسانه‌های غربی است با این تفاوت که این اسطوره، یک پرسته اهریمنی است. او شیطان نابودی و ویرانی است که جایی در قله‌های سلسله کوههای قفقاز در زنجیر است. از قدیم در گوری رسم براین بود که روز مشخصی در سال همه آهنگران شهر در تمام طول شب روی سندان چکش می‌کوبیدند تا به این وسیله از پایین آمدن این شبح و حشتناک نابودی و مرگ از کوهها جلوگیری کنند.

### چکش زدن بیهوده آهنگران

پسر سوم کک در ۶ دسامبر ۱۸۷۸ به دنیا آمد. کک از خداوند خواست که این کودک رازنده نگه دارد و دعای او مستجاب شد و نوزاد زنده ماندو اورا در ۱۷ دسامبر تعمید دادند. این کودک مانند آمیران که با توپ سنگی اش بازی می‌کرد که را به بازی گرفت.

هنوز آن خانه کوچک بسوی کفаш در گوری سالم است و در سالهای حکومت استالین یک کلاه فرنگی مرمرین بر فراز این کلبه بریا شد. استالین که قبل از مدرسه علوم دینی درس خوانده بود به خاطر می‌آورد که در مورد طویله‌ای که مسیح در آن به دنیا آمده بود نیز اقدام مشابهی انجام شده بود.

این کلبه در واقع یک خانه آجری یک طبقه بود. بسوی تندخو در بیرون خانه می نشست و به بریلن چرم برای چکمه ها می پرداخت. پدر، مادر و پسر تنها اتاق خانه را به طور اشتراکی استفاده می کردند. خانه آنها یک زیرزمین تاریک و دودزده هم داشت.

نور ضعیفی که از پنجره زیرزمین به درون می تابد گهواره چوبی کوچکی را نورانی می کند که گهواره او و دو کودک دیگر قبل از او - برادران مرده اش - بوده و در آن گریه و ناله می کرده اند.

به این ترتیب سوسوزنده ماندو کاک به پاس حیاتی که به پسرش ارزانی شده بود تصمیم گرفت کودک را به خدمت خداوند درآورد. سوسولو (سوسوی کوچک)، نامی که مادرش از روی مهربانی روی او گذاشته بود، باید کشیش می شد.

آن قسمت از شهر که خانه بسو در آن قرار داشت به «بخش روسی» معروف بود، زیرا سر بازان روسی در پادگانی در نزدیکی این منطقه مستقر بودند. بنابراین بچه ها اغلب سوسورا «سوسوی روسی» می خواندند. این موضوع درضمیر ناخودآگاه استالیین حک شد و عواقب عجیبی دربر داشت. او هیچگاه آن احساسات ملی گرایانه گرجستانی را و به هیجان آمدن آن را تجربه نکرد. فقط نخستین اسم مستعار انقلابی او که تقریباً یک کنیه بچه گانه است با گرجستان ارتباط داشت، او در دوره ای که یک انقلابی حرفه ای شدو زندگی پنهانی داشت فقط از نامهای روسی استفاده می کرد. استالیین بعد ها زادگاه خود را به کنایه، «منطقه کوچکی از روسیه که گرجستان نامیده می شود» توصیف می کرد.

## مادر استالیین: شایعات سرم آور

دوران کودکی قهرمان ما چندان روشن نیست. کلاه فرنگی مرمرینی که خانه کوچک بسورا می پوشاند، رازهای بسیاری را پنهان می دارد.

استالیین یک بار در گفت و گو با «امیل لوویگ»، نویسنده آلمانی گفته بود:

«پدر و مادر من مردمی ساده بودند اما رفتارشان با من چندان بد نبود.» ولی در گرجستان داستان بسیار متفاوتی نقل می شد:

«من تا هفده سالگی در تفلیس زندگی می کردم و یکی از آشنایان نزدیک ما پیرزنی بود که قبل از گوری زندگی می کرد. او به من گفت که استالین همیشه مادرش را «بد کاره» خطاب می کرد. در گرجستان، حتی شرورترین و پستترین جنایتکاران نیز به مادر خود احترام می گذارند. استالین بعد از هفده سالگی احتمالاً فقط دوبار به دیدن مادرش رفت و حتی در تشییع جنازه او نیز شرکت نکرد. (مارینا خاچاتورووا، روزنامه نگار روسی، در گفت و گو با نویسنده)

\*\*\*

«مادرش هیچگاه در مسکو به دیدنش نیامد. چگونه می توان تصور کرد که یک گرجستانی تزار بشود و به دنبال مادرش نفرستد؟ او هیچگاه نامه‌ای به مادرش ننوشت و به تشییع جنازه او نیامد... می گویند آشکارا مادرش را «فاحشة پیر»، یا چیزی شبیه به این، می خوانده است. حقیقت این است که بسو در تفلیس زندگی می کرد و هیچگاه برای آنها پول نمی فرستاد. آن دائم الخمر تمام پول خود را صرف مشروب می کرد. کل مجبور بود برای تأمین معاش خود و هزینه تحصیل پسرش کار کند، بنابراین در خانه ثروتمندان رختشویی و خیاطی می کرد. او کاملاً جوان بود و دیگر خودتان می توانید بقیه ماجرا را حدس بزنید. حتی در زمانی که استالین هنوز در قید حیات بود و مردم لز حرف زدن می ترسیدند، گفته می شد: «استالین پسر آن بسوی بی سواد نیست.» در این شایعات نام «پرژوالسکی» ذکر می شد.» (نامه‌ای از ان. گوگلیدزه. کی یف)

پرژوالسکی، سیاح روسی واقعاً به گوری نیز سفر کرده بود. عکسی از او با سبیل که در دایرة المعارف های منتشره در دوره استالین وجود دارد به شکل عجیبی شبیه استالین است.

بعد از مرگ استالین و از بین رفتن و حشت همگانی، مردم افراد مختلفی را به عنوان پدر احتمالی او نام برداشتند. حتی یک تاجر یهودی نیز در بین آنها بود. امامانمی که بیش از همه به آن اشاره می‌شد، «یاکوف اگناتاشویلی» بود. این مرد یک تاجر شراب ثروتمند بود که به بازی بوکس علاقه داشت و یکی از افرادی بود که کک در خانه او کار می‌کرد. یاکوف اگناتاشویلی باید دلیلی برای تأمین هزینه تحصیل سوسو در مدرسه علوم دینی می‌داشت. می‌گویند که استالین به افتخار اگناتاشویلی پسر اولش را یاکوف نام نهاد... من عکس این قهرمان گرجستانی را دیده‌ام و قطعاً شباهتی به سوسوی ریزه‌اندام ندارد... اما واضح است که هر وقت بسواز تفلیس به خانه بر می‌گشت همه این شایعات به گوش او نیز می‌رسید. احتمالاً به همین دلیل است که همیشه آن طور شدید سوسو را کنک می‌زد. او همسرش رانیز تا سرحد مرگ مورد ضرب و شتم قرار می‌داد. مادر و پسر از دست او به خانه همسایه‌ها پناه می‌بردند. بنابراین وقتی استالین بزرگ شد، مانند هر گرجستانی دیگر نمی‌توانست از مادرش متنفر نباشد و به همین دلیل هیچگاه لورابه مسکو دعوت نکردن نامه‌ای برایش ننوشت. (گزیده‌ای از نامه‌ان.  
گوگلیزه، کی یف)

حتی در زمانی که استالین هنوز زنده بود و مردم به خاطر به زبان آوردن یک حرف غلط در بارهٔ لو جان خود را لذت سرت می‌دادند، همه آشکارا اورا پسر نامشروع پژوالسکی بزرگ می‌نامیدند. این حرفها تنها در صورتی از مجازات مصون می‌مانند که از بالا تأیید می‌شوند. مسئله فقط احساس تنفر از پدر دائم الخمرش نبود بلکه موضوع دیگری که اهمیت سیاسی داشت مطرح بود. نکته اینجاست که او در آن زمان تزار روسیه شده بود و بنابراین به جای آن گرجستانی بی سواد، دوست داشت که یک روس بانفوذ پدرش باشد. اما در گرجستان زن شوهرداری که منحرف می‌شود زن بدکاره‌ای است. ریشه اصلی داستانهای کثیفی که در بارهٔ مادرش نقل می‌شد همین بود. (گرفته شده از نامه‌ای. تودیا، تفلیس)

## حقایق زندگی مادر استالین

در تابستان سال ۱۹۹۳ به من اجازه داده شد در آرشیو رئیس جمهوری کار کنم. از دروازه اسپاسکی وارد کرملین شدم. این دروازه‌ای است که از قدیم شاهد ورود صف طولانی اتومبیل‌های مشابه هم بوده که اتومبیل رهبر نیز بین آنها پنهان بود. منظره‌ای دیدنی در مقابل چشمانم گستردۀ می‌شود: گنبدهای طلایی، توب تزار (بزرگترین توب جهان در قرن هفدهم که معلوم شد قادر به شلیک گلوله‌ای نیست) و در نزدیک آن ناقوس بزرگ تزار که آن نیز به محض اینکه از قالب درآورده شد ترک خورد و هیچگاه به صدا نیامد. استالین هر روز این دو سمبول مضحك روسیه‌قدیم را می‌دید.

من نیز همان مسیر همیشگی اتومبیل اوراطی می‌کنم و به سمت راست می‌پیچم زیرا در سال ۱۹۹۳ آرشیو رئیس جمهوری در بلوک سابق استالین در کرملین بود. در این بخش تغییراتی داده شد، اما درهای بزرگ با دستگیرهای شیشه‌ای که زمانی گرمی دستهای او را حس می‌کرد هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند. این در مورد آینه‌بزرگی نیز که به نظر می‌رسد هنوز تصویر صورت او را در خود دارد، صدق می‌کند. من در جایگاه استالین می‌نشینم و کاغذهای شخصی او را بررسی می‌کنم.

«سوابق پزشکی جی. وی. استالین، بیمار پلی کلینیک کرملین»... سوابق پزشکی مشابه متعلق به همسرش که به سکلی اسرار آمیز در گذشت... مکاتبات او با همسرش، واژه‌هایی محبت آمیز که مردی مخوف روی کاغذ آورده... مکاتبات او با بچه‌هایش... و... نامه‌هایش به مادرش.

بله هرچه در این باره یعنی نفرت او از مادرش و «فاحشه» خواندن او گفته شده دروغ بوده است. او به مادرش عشق می‌ورزید و مانند هر پسر دیگری در آن سالهای زمان مرگ مادر برای او نامه می‌نوشته است؛ صفحات زرد شده کوچک به دستخط او به خط گرجستانی. (مادرش هیچگاه موفق نشد خط روسی را یاد بگیرد.)

استالیین بعد از انقلاب، مادرش، این خدمتکار و رختشوی سابق را در کاخی که قبلاً متعلق به قائم مقام تزار در قفقاز بود، اسکان داد. اما این زن فقط یکی از اتفاهات کوچک آن را که شبیه اتفاق کوچکش در آن کلبه قدیمی خودشان بود، برای خود برداشت. او به اتفاق دوستانش که آنها نیز پیرزنان تنها بی بودند و همه با لباسهای سیاه به دسته کlaghها شباhtت داشتند در این قصر زندگی می کرد.

نامه های استالیین به مادرش کوتاه بود. طوری که همسرش بعدها توضیح داد، استالیین از نامه های شخصی طولانی نفرت داشته است. «۱۶ آوریل ۱۹۲۲: مادر عزیزم، سلام. از خودت خوب مواظبت کن. نگذار غم و غصه به قلب راه یابد. این مثل را به خاطر داشته باش: وقتی زنده ام، با خوشی و شادی زندگی خواهم کرد و وقتی مردم کرمهای گور جشن خواهند گرفت». او تقریباً تمام نامه هارا به سبک سنتی گرجستانی تمام می کند: «ده هزار سال زنده باشی، مادر عزیز».

این همان نوع نامه ای است که هر پسر با محبتی معمولاً می نویسد. او عکس هایی از همسرش، پول و دارو برای مادرش می فرستد و از او می خواهد که با وجود دردهای بسیاری که دارد غمگین نباشد. و یادآور می شود که همسرش نامه های طولانی خود را ضمیمه این نامه های کوتاه می کند.

در یکی از نامه های همسرش که برای مادر او فرستاده شده این طور آمده: «همه چیز در اینجا خوب پیش می رود. ما منتظر شما بودیم اما ظاهراً نتوانستید ترتیبی دهید که به اینجا بیایید». بله، قضیه بر عکس بود، آنها از مادر دعوت می کردند و از او می خواستند که به نزد آنها بیاید اما این او بود که نمی آمد، با وجود این مادرش هیچگاه از کوچک ترین نشانه های حاکی از غافل شدن پسر پر مشغله اش از او نمی گذرد. استالیین مجبور است بهانه بیاورد: «سلام، مادر عزیز ... مدت زیادی از زمان دریافت نامه شما می گذرد. باید ناراحتان کرده باشم اما چه می توان کرد. خداوند می داند که چقدر کار دارم...» «سلام، مادر عزیز، البته به دلیل ننوشتن نامه یک عنز خواهی به شما بده کارم. اما چه می توان کرد - من

خیلی کار دارم و فرصتی برای نوشتن نامه پیدا نکردم.» آنها همیشه از مادر دعوت می‌کنند که به مسکو بیاید. و او مرتبًاً از آمدن امتناع می‌کند. همسرش در یکی از آخرین نامه‌های نویسنده می‌نویسد: «با وجود این چیزی به تابستان نمانده و شاید بتوانیم یکدیگر را ببینیم. چرا به ما سرنمی زنی؟ با هدایایی که می‌فرستید مارالوس می‌کنید. این مایه شرمندگی است.» بنابراین او با فرستادن هدیه آنها را هزارالوس می‌کند اما هر قدر که آنها اصرار و خواهش می‌کنند، به دیدنشان نمی‌رود. آنها یک قصر به او داده‌اند اما مادر اصرار دارد که فقط در یک اتاق زندگی کند.

بله، اما استالین تعطیلات را در قفقاز که چندان دور از آنجا نیست می‌گذراند و به دیدن مادرش نمی‌رفت. آیا می‌ترسید؟ واقعیت هر چه باشد، او تا سال ۱۹۳۵ که فهمید حال مادرش خیلی وخیم است و ممکن است دیگر اورانبیند، به دیدنش نرفت. دستگاههای تبلیغاتی استالینیستی این دیدار را به داستان کریسمس تبدیل کردند. اما در دو مورد، حقیقت امر از سانسور این شبکه ایمن ماندو ان. کیپشیلزه، پزشک معالج کک در سالهای پیری او این دو حقیقت را به خاطرمی آورد.

او از مادرش پرسید: «مادر چرا امر آن طور شدید کنک می‌زدی؟» کاک پاسخ داد: «به همین دلیل است که تو این طور در زندگی موفق شدی.» و نکته دوم: مادرش از او پرسید: «جوزف حالا تو دقیقاً چه کاره هستی؟» در حالی که عکس‌های استالین در هر کوچه و خیابانی در معرض دید همگان بود، به زحمت ممکن بود او نداند که پسرش چه کاره شده است. لو با این سؤال فقط می‌خواست پسرش کمی خودستایی کند. و استالین دقیقاً همین کار را کرد و گفت: «آیا تزار را به خاطر داری؟ خوب، من هم مثل یک تزار هستم.» در جواب استالین مادرش چیزی گفت که چنان ساده‌لوحانه بود که همه کشور را واقعاً به خنده‌انداخت. او گفت: «اما اگر کشیش شده بودی، بهتر بود.»

این پاسخ از طرف ذنی پرهیز کار در واقع خلاصه‌ای از تراژدی استالین، و تمام اسرار مربوط به روابط کک و پسرش است.

## دوران کودکی: کنک خوردن!

البته باید اضافه کرد که بسوی دائم الخمر پدر واقعی سوسوبود و برای اطمینان فقط کافی است عکس‌های پدر و پسر را باهم مقایسه کنیم. غیر از این نیز نمی‌توانست باشد چرا که کک دختری پاک و عمیقاً مذهبی بود. علاوه بر این، در سال تولد سوسوزن و شوهر هیچگاه از هم جدا نشدند. در آن زمان بسو در گوری زندگی می‌کرد و به سفارش کارخانه آدلخانوف در تفلیس چکمه‌می‌دوخت. و اما در مورد شرابخواری باید گفت صحنه‌های وحشتناکی پیش می‌آمد. کیپشیدزه ماجراهایی را که کک برای او تعریف کرده به خاطر دارد: «یک روز پدرش در حالت مستی بچه را بلند کرد و حشیانه به زمین کویید. تا چند روز بعد ادرار کودک خونی بود.» بارانهای مشت پدر نیز انتهایی نداشت و این چیزی بود که سوسوی کوچک از همان روز تولد هر روز شاهد آن بود.

در سالهای اول وقتی در زمان مستی بسو، این حملات وحشتناک شروع می‌شد، کک بدبخت کودک وحشتزده را لذت دست او می‌ربود و به خانه همسایه‌ها می‌گریخت. اما با بزرگتر شدن کک و قوی تر شدن او بر اثر کار سنگین، در مقابل شوهرش سرسختانه‌تر از گذشته مقاومت می‌کرد و این در حالی بود که بسو سال به سال ضعیف‌تر می‌شد. بالاخره زمانی رسید که کک بدون ترس در مقابل هر ضریب بسو ضربه‌ای به او می‌زد و این باعث شد که پدر که دیگر آقا و ارباب خانه نبود هر روز بیش از گذشته در خانه احساس عدم آسایش کند. این خارج از قدرت تحمل او بود و ظاهراً به همین دلیل فکر ترک خانه و رفتن به تفلیس و کارخانه آدلخانوف به سرش زد و مادر و پسر را به حال خود رها کرد.

فقط در خصوصیات ظاهری نبود که پسر ک به پدرش شباهت داشت.

هاناموشیا شویلی، زن یهودی ۱۱۲ ساله گرجستانی که زمانی از دوستان کک بوده و در سال ۱۹۷۲ به اسرائیل مهاجرت کرده این طور تعریف می‌کند: «شرايط ناگوار حاکم بر خانه او را بداخل و تندخو کرده بود. او بچه‌ای تندخو، گستاخ، بی‌ادب و لجوچ بود و شخصیت غیرقابل تحملی داشت. مادرش اکنون رئیس خانواده شده بود و همان مشتی که پدرش را مطیع کرده بود اکنون در بزرگ کردن پسر به کار گرفته می‌شد. کک بیرون از خانه کودک را به خاطر نافرمانی کنک می‌زد.»

کلمه «کنک زدن» برای همیشه در ضمیر ناخودآگاه او حک شد. این کلمه همچنین به معنی «درس دادن» بود. بعد از آن نیز در جنگ با مخالفان سیاسی همین کلمه، واژه مورد علاقه او شد.

## نفرت از نژادسامی

تخم یک احساس خشن دیگر نیز در دوران کودکی در وجودش کاشته شد. احساس نفرت از نژادسامی از ویژگی قفقازی‌ها نیست و از دوران باستان تعداد بیشماری از مردمان نژادهای مختلف در کنار یکدیگر در قفقاز زندگی کرده‌اند. سامباتوف، شاهزاده گرجستانی می‌نویسد: «اعدام یهودی‌ها در گرجستان امری بیسابقه و ناشناخته بود. نکته مهم اینکه در زبان گرجستانی کلمه‌ای معادل واژه روسی توهین آمیز zhid وجود ندارد و تنها کلمه‌ای که استفاده می‌شود Uriah می‌باشد که معادل کلمه روسی evrei (عبری) است.» یهودیان از دوران قدیم در گرجستان زندگی کرده و خیاط، وام‌دهنده یا کفاش بوده‌اند. پنهان‌دوزهای یهودی در دوختن چکمه‌های گرجستانی که باب طبع هر سلیقه‌ای است مهارت داشتند. از آنجایی که آنها در حرفة خود سرآمد و کامل بودند، بسوی دائم الخمر که هیچ‌گاه کار خود را درست انجام نمی‌داد، از آنها متنفر بود. این کینه توزی نسبت به یهودیان از نخستین درس‌هایی بود که پدرش به سوسوی کوچک داد.

وقتی بسوی آنها را ترک کرد، کک از نزد قدیمی خود در مورد اینکه سوسوی

کوچک باید کشیش بشود دست نکشید. او که برای تأمین هزینه تحصیل پسرش به پول نیاز داشت هر کاری را که به او پیشنهاد می‌شد. کمک کردن در کار خانه، خیاطی، رختشویی و غیره- قبول می‌کرد. کل می‌دانست که پسرش حافظه‌ای فوق العاده دارد و از آمادگی لازم برای یادگیری برخوردار است. سوسو همچنین مثل مادرش به موسیقی علاقه داشت و در صورتی که می‌خواست در کلیسا خدمت کند، این امر حائز اهمیت بود.

اکنون کل اغلب در خانه تاجران ثروتمند یهودی کار می‌کرد. دوستش (هانا)، اورابه این خانواده هامعرفی و توصیه می‌کرد. پسر کوچک و لاغر او نیز همیشه همراهش بود. در زمانی که کل مشغول انجام کارها بود، پسر با هوش نیز صاحب خانه را سرگرم می‌کرد. آنها این پسر بچه باهوش را دوست داشتند. دیوید پیسم‌املاک، از یهودیان گوری نیز یکی از آنها بود. او می‌گوید: «من اغلب به او (سوسو) پول می‌دادم و برایش کتاب می‌خریدم. اورا مثیل پسر خودم دوست داشتم و او نیز متقابلاً به من علاقه داشت.» این مرد نمی‌دانست که سوسو چقدر مغروف و حساس است و چقدر از هر سکه‌ای که از او قبول می‌کند نفرت دارد!

سال‌ها بعد در سال ۱۹۲۴ دیوید به مسکورفت و تصمیم گرفت به دیدن سوسو که اکنون دبیر کل حزب حاکم شده بود برود. او می‌گوید: «ابتدا به من اجازه ندادند داخل دفترش شوم اما وقتی به او گفتند که چه کسی می‌خواهد اورا بینند خودش بیرون آمد، مرادر آگوش گرفت و گفت: «پدر بزرگ آمده، پدرم».

احتمالاً این ملاقات به شایعات مربوط به وجود یک پدر یهودی دامن زد اما استالین فقط می‌خواست دیوید که زمانی مردی بسیار ثروتمند بود ببیند که سوسوی گدای بدبخت به کجا رسیده است. او تا آخرین روزهای عمرش به همین شکل ناشیانه به تصفیه حساب با دوران کودکی فقرزده‌اش ادامه داد. در همان دوران کودکی بود که تحقیری که متوجه مادر عزیزش می‌شد، گرسنگی همیشگی، و فقر خانواده تخم تنفر و بیزاری را در ذهن این پسر بچه بسیار حساس

کاشت. او بیش از همه از آن تاجران یهودی ثروتمند نفرت داشت.

«جوزف کوچک به خانواده ماعادت کرده بود و برای ما مثل پسر خودمان بود.

جوزف کوچک و جوزف بزرگ (شوهر من) باهم بحث و جدل می کردند. وقتی

سوسو کمی بزرگتر شد اغلب به جوزف بزرگ می گفت: 'من برای شما احترام

زیادی قائلم اما این را بدان که اگر دست لز تجارت نکشی به تورحم نمی کنم.' او

از یهودیان روسی نیز نفرت داشت.» (هانا موشیا شویلی).

این چیزی نیست که این زن فقط پیش خود تصور کرده باشد. یا کوف پسر استالین نیز دقیقاً همین احساسات را داشت. او سالها بعد که در جنگ جهانی دوم اسیر جنگی شده بود در بازجویی این طور گفته است: «فقط یک چیز می توانم در باره یهودیان بگویم. آنها کار کردن بلد نیستند، از نظر آنها، تجارت تنها چیزی است که واقعاً اهمیت دارد.»

احساس حسادت و رنجش، این نفرت را در او تقویت می کرد. در همین زمان بود که شایعات توهین آمیز در مورد مادرش ورفت و آمد او به خانه ثروتمندان یهودی کم کم ظاهر شدند. به این ترتیب بود که احساس تغیر نسبت به نژاد سامی که برای مردم قفقاز احساسی بیگانه بود در وجود سوسوی کوچک رشد یافت. دیو شووی، دوست او، به خاطر می آورد که مادر بزرگش برای آنها انجیل می خوانده و داستان یهودا و بوسۀ خائنانه او را تعریف می کرده است: «سوسوی کوچک با خشم پرسید: 'پس چرا مسیح به روی اونخنجر نکشید؟' و مادر بزرگ پاسخ داد: او نمی توانست چنین کاری کند چون باید برای رستگاری ما خودش را قربانی می کرد.» این چیزی بود که سوسوی کوچک قادر نبود آن را درک کند. او در تمام کودکی اش این طور آموخته بود که باید ضربه را با ضربه پاسخ داد. سوسو مصمم بود آنچه را که از نظر او درست بود انجام دهد: انتقام گرفتن از یهودیان! حتی در آن دوران نیز او برنامه ریز خوبی بود اما از ترس سیلی مادرش همیشه در پشت صحنه می ماند. یکی از نمونه طرحهایی که دوستان کوچکش اجرا کردند این بود که خوکی را وارد کنیسه یهودیان

کردند. مسئولان سرانجام موضوع را دنبال کردند و آنها را گرفتند ولی هیچ کدم از آنها سوزرالون ندادند. کمی بعد از آن یک کشیش ارتدکس در کلیسا خطاب به جمع حاضران گفت: «افرادی-برههای گمراهی-در جمع وجود دارند که چند روز قبل در یکی از خانه‌های خداوند به مقدسات توهین کردند.» این حرف از محلوده درک سوسو خارج بود؛ چگونه کسی می‌تواند از پیروانِ دین دیگری دفاع کند.

## صدای فرشته وار

در سال ۱۸۸۸ رؤیای کلک به واقعیت تبدیل شد و سوسو وارد مدرسه علوم دینی کلیسای گوری شد. مادرش همیشه مراقب بود که پرسش مثل بقیه شاگردان خوب و سربهراه باشد. کل تصمیم گرفت مشتریان خود را عوض کند و از آن به بعد در خانه معلم‌های پرسش رختشویی و نظافت می‌کرد.

مدرسه کلیسای گوری ساختمانی دو طبقه و بزرگ بود و عبادتگاه کوچک آن در طبقه دوم قرار داشت. در آنجا بود که شاگرد دیگری به نام دیوید سولیا شویلی برای نخستین بار اوردید:

در کلیسا مراسم روزه‌داری بود و سه نفر دعاها مخصوص طلب مغفرت و ندامت را می‌خواندند. همیشه افرادی که صدای خوبی داشتند برای خواندن دعا انتخاب می‌شدند و همراه سوسو هم یکی از آنها بود... در مراسم دعای شامگاهی سه پسر بالباس سفید مخصوص کشیش‌ها زانو می‌زدند و دعای خواندن... صدای فرشته‌وار این سه پسر...، درهای طلایی شرقی کلیسا باز می‌شد... کشیش‌ها دسته‌های سوی آسمان بلند می‌کردند. و ما در حالی که لز احساسی که وابسته به این دنیا نبود سرشار شده بودیم در حالت عبادت به خاک می‌افتادیم.

دیوید سولیا شویلی نیز مثل سوسو تحصیلات دینی و مدارج لازم برای کشیش شدن را کامل کرد اما به جای اینکه کشیش شود یک انقلابی حرفه‌ای شد. بعد از آن، راه این دواز هم جدا شد. رقیب موفق سولیا شویلی رهبر کشور شدو او

رابه اتفاق دیگر بلشویک‌های قدیمی به اردوگاه کار اجباری فرستاد. اما در آن لحظه آشنایی، هردوی آنها در آن عبادتگاه کوچک خودزانوزده بودند. چه کسی می‌توانست تصور کند که این پسر بچه‌فرشته گونه روزی مردی می‌شد که تعداد قربانیان او بیش از تمام جنگهای تاریخ خواهد بود.

## ۲

## معمای گودگی

### سه تفکدار

«میخائيل پرادرزه» (که او نیز از محصلان مدرسه علوم دینی کلیسای گوری بود) می‌گوید:

بازی مورد علاقه سوسو «گریوی» (نوعی مسابقه بوکس گروهی بین بچه‌ها) بود. بوکس بازها دو تیم بودند: یکی مشکل لاز افرادی که در بخش علیای شهر زندگی می‌کردند و گروه دوم نماینده بخش سفلی بودند. ما بیر حمانه یکدیگر را له می‌کردیم و سوسوی کوچک و لاگر مردنی یکی لاز ماهرترین مبارزان بود. مهارت او در این بود که به طور غیرمنتظره ضربه‌ای کاری به پشت سر حریف قوی تر ولد می‌کرد. اما بچه‌های بخش سفلی که تغلیبه خوبی داشتند همیشه قویتر بودند. پرادرزه - قویترین بوکس باز شهر - از سوسو خواست که گروهش را عوض کند و به آنها بپیوندد («تیم ما قوی‌تر است») اما سوسو این دعوت را رد کرد. البته باید هم این کار را می‌کرد چون در تیم خودش او بازیکن شماره یک بود. در هر صورت او هیچگاه عشق «زدن» را از دست نداد.

سوسو همچنین در مطیع کردن دیگران مهارت و استعداد داشت. او گروهی

متشكل از قویترین پسرها تشکیل داده بود که آن را گروه «سه تفنگدار» می‌خواند. «پتیاکاپانادزه»، «گریشاگلور دزیزده»، و «پرادزه» اعضای این گروه سه نفره بودند و دستورات رهبر را بدون چون و چرا اطاعت می‌کردند. بعد از اینکه سوسوی کوچک، استالین شدو رفقای هم‌زمِ کوبای انقلابی را نبود کرد، هنوز تعلق خاطری نسبت به دوستان سوسوی کوچک داشت (که این در مورد او امری غیرعادی بود). او در سالهای گرسنگی در طول جنگ برای هر سه نفر مقادیر قابل ملاحظه‌ای پول می‌فرستاد. استالین شخصت و هشت ساله برای «پتیاکاپانادزه» هفتاد و چند ساله، دوست سوسوی کوچک، می‌نویسد: «خواهش می‌کنم این هدیه ناچیز را از من بپذیر. دوست تو، سوسو.» این یادداشت و دیگر یادداشتهای مشابه هنوز در آرشیو او موجود است.

طول تحصیل در مدرسه علوم دینی کلیسای گوری چهار سال بود و سوسو در سراسر مدتی که در آنجادرس می‌خواند، شاگرد اول بود. شاگردان اجازه نداشتند که در شب از ساختمان خارج شوند. یکی از دوستان دوران کودکی اش این طور تعریف می‌کند که «افرادی که برای کنترل و حضور و غیاب شاگردان فرستاده می‌شدند همیشه سوسورا در داخل اطاق و سرگرم درس خواندن می‌دیدند.» در حالی که مادرش کارهای خانه دیگران را انجام می‌داد او نیز با پشتکار درس می‌خواند. مادرش از این بابت خوشحال بود چرا که پسرش سرانجام کشیش می‌شد.

یکی از معلمین مدرسه که همه شاگردان در تمام عمر اور افراموش نکردند، «دمیتری خاخوتاشویلی» بود. او قانون مجازات با چوب را در معنای کامل آن به کلاس درس آورد. پسرها باید ساکت و بی حرکت می‌نشستند، دستهای را روی میز تحریر مقابلشان قرار می‌دادند و مستقیماً در چشم ترسناک معلم خود نگاه می‌کردند. اگر در یکی از آنها شانه‌ای از زندگی دیده می‌شد و نگاهش متوجه نقطه دیگری می‌گردید، خاخوتاشویلی فوراً ضربه‌ای به روی انگشتان دست او می‌زد.

تکیه کلام این معلم همیشه این جمله بود: «اگر چشمانت سرگردان باشند یعنی چیز کثیف و زشتی ترا به خود مشغول کرده است.» سوسوی کوچک این قدرت نگاه خیره و مدلوم و ترس یک مرد از نگاه کردن به نقطه دیگر را خوب یاد گرفت و هیچگاه فراموش نکرد.

معلم‌های مدرسه به شاگردان خود سخت می‌گرفتند، ولی استثنای هم وجود داشت: بلیائوف، سرپرست مدرسه مردی مهریان و آرام بود. اما چون شاگردان مدرسه از او نمی‌ترسیدند، احترامی نیز برایش قائل نبودند. این درس دیگری بود که سوسو آن را برای همیشه به خاطر سپر دیگر روز بلیائوف پسرها را به دیدن شهر غارها یعنی غارهای مرموز کوهستان برد. در راه برای رسیدن به محل باید از یک نهر بزرگ و پرتلاطم می‌گذشتند. سوسو و دیگر پسرها از روی نهر به آن سو پریدند اما بلیائوف با آن هیکل چاق و خمره‌وار قادر به چنین کاری نبود.

یکی از شاگردان وارد آیهای نهر شد تا بلیائوف را برپشت خود سوار کند چرا که این تنها راهی بود که برای گذشتن از نهر برای او وجود داشت. همه بچه‌ها صدای سوسورا شنیدند که زیر لب گفت: «تو چی هستی؟ یک الاغ؟ من که حتی به خود خدا هم اجازه نمی‌دهم سوارم شود.» او مانند بسیاری دیگر از افرادی که مورد تحقیر قرار می‌گرفتند، به شدت مغروف بود.

## سُم شیطان

استالین در کودکی مثل تمام بچه‌هایی که یک نقص بدنی دارند، گستاخ و پررو بود. گویا همان کوچک و لاگر بودن برایش کافی نبود که خدا صورتش را نیز آبله گون کرده بود و این بر اثر ابتلای او به این بیماری در سن شش سالگی بود. در گزارش‌های پلیس از او بالقب «آبله‌ای» نام برده می‌شد. جریان به همین جا ختم نمی‌شود:

لو شناگری عالی بود، اما از شنا کردن در رودخانه کورا خجالت می‌کشید. علت

این بود که پاهای لو نیز شکل طبیعی نداشت و پلربزرگم که در آن مدرسه در کلاس بالاتر بود یکباره تماسخر گفته بود که سوسو «سم شیطان» را در کفش خود دارد. این حرف برای لو گران تمام شد. البته سوسو چیزی نگفت اما پرادزه، قویترین شاگرد مدرسه که در آن روزها مثیل سگ نگهبان در همه جا به دنبال سوسو بود، این حرف راشنید. پلربزرگم همه چیز را در موردانین جریان از باد برد و بود که پرادزه لو را بشدت گوشمالی داد. (برگرفته شده از نامه کی. جیویلگوف) در آرشیورئیس جمهوری در یکی از صفحات سوابق پزشکی استالین این جمله در مورد فهرمان مان نوشته شده بود: «انگشتان پای چپ به هم چسبیده‌اند.»

## راز بازوی چپ

استالین در بسیاری از عکس‌ها در حالی که پیپی در دست چپ دارد دیده می‌شود. در واقع این پیپ معروف که به بخشی از تصویر کلیشه‌ای او تبدیل شد کجی دست چپ او را پنهان می‌کرد. او در سال ۱۹۱۷ برای نادڑدا، همسر دومش این طور تعریف کرده بود که وقتی بچه بوده در شکه‌ای اورازیر می‌گیردو چون پول کافی برای مراجعت به پزشک نداشته‌اند، بازوی او خوب جوش نمی‌خورد و محل ضرب دیده عفو نت پیدامی کند و در نتیجه بازو کج می‌شود. این گفته با توضیحی که من در پرونده پزشکی او یافتم و خودش آن را دیگر که در بوده مطابقت دارد. در آنجا این طور نوشته شده: «نقص محل اتصال شانه و بازو در دست چپ، بر اثر ضرب دیدگی در سن شش سالگی و عفو نت طولانی در محل اتصال بازو». اس. گوکلیتسیدزه، از هم‌سن و سالهای سوسو واقعه را این گونه به خاطر می‌آورد: در روز عید ظهور عیسی مسیح عده زیادی از مردم در نزدیکی پل رودخانه کورا گردآمده بودند. هیچکس متوجه نشد در شکه‌ای که به سمت پایین در حرکت بود لازکنترل خارج شده است. در شکه به طرف جمعیت آمد و به سوسو برخورد کرد. چویی که اسب را به در شکه وصل می‌کند به صورتش خورد و لورا به زمین

انداخت، اما خوشبختانه چرخها فقط لازمی «پاهایش» گذشت. مردم دور او جمع شدند و سوسورا به خانه برندند. وقتی مادرش پسر چلاق شده خود را دید جیغ بلندی کشید اما دکتر گفت که اعضای داخلی بدنش سالم است... و چند هفته بعداً لو دوباره به مدرسه آمد.

یک شاهد عینی دیگر نیز می‌گوید که در شکه یکی از پاهای سوسورا مجروح کرد. واضح است که ممکن نبود در شکه بدون صدمه زدن به «اعضای داخلی بدن» از روی دست او گذشته باشد. بنابراین درست تر است که بگوییم از روی پایش رد شده است. علاوه بر این او تحت مراقبت پزشک قرار گرفته و بسرعت بهبود یافته است. در این توضیحات هیچگونه ذکری از اینکه دستش نیز مجروح شده بوده به میان نمی‌آید. ظاهراً تاریخ کج شدن دستش به دوران کودکی باز نمی‌گردد.

ماجرای نقص بازو به زمانی دیرتر و مبهم‌تر از دوران زندگی قهرمان ما مربوط است که در فصلهای بعدی کتاب به آن خواهیم پرداخت.

## یک راز دیگر

بسورا فراموش کردیم. او اغلب به خانه سر می‌زد و مثل سابق خود سری همسرش اورا آتشی می‌کرد:

بسو اغلب به او می‌گفت: «می‌خواهی پسرت اسقف شود؟ هیچ وقت در عمرت شاهد چنین روزی نخواهی بود. من کفسلوز هستم و این شغلی است که پسرم باید داشته باشد.» بعد از آن او دست پسرش را گرفت و به تفلیس بردو در کارخانه آدلخانوف کاری برایش پیدا کرد. سوسو به دیگر کارگران کمک می‌کرد و برای کارگران بزرگتر کارهای متفرقه را انجام می‌داد. اما کل دیگر لازم شوهرش ترس نداشت. لو به تفلیس رفت و پسرش را دوباره به خانه آورد. (از خاطرات اس. گوکلیتسپلزه)

کک یک بار دیگر شوهرش را شکست داده و او را تحقیر کرده بود. بعد از آن (یعنی احتمالاً سال ۱۸۸۸ یا ۱۸۹۱) بسو دیگر به گوری بازنگشت و ناپدید شد. معاصران سوسو و شرح حال نویسان او می‌گویند کمی بعد بسو در یک نزاع در حالت مستنی جان سپرد.

سوسو در این مورد چه گفته است؟

سال‌ها بعد از مرگ پدرش «در نزاعی در حالت مستنی»، سوسو در سال ۱۹۰۹ دستگیر شد و البته این نخستین باری نبود که او را به جرم فعالیتهای انقلابی دستگیر می‌کردند. سوسورا بعداً به «ولوگدا» فرستادند. در «گزارش بازجویی از متهم» که هنوز در آرشیو است این طور آمده:

پرونده شماره ۱۳۶. ادلره زانلر مری ولوگدا. نام متهم: جوزف ویساریونوف جوکاشویلی. تولد شده در یک خانواده روستایی. نام پدر: ویساریون ایوانوف، سن ۵۵ سال و نام مادر: اکاترینا... محل سکونت مادر: گوری. محل سکونت پدر: نامعلوم.

اما سوسو در سال ۱۹۱۲ گزارش متفاوتی به پلیس داد و در اسناد پلیس بعد از این سال آمده: «پدر مرحوم شده و مادر در گوری زندگی می‌کند.» چگونه می‌توان این موضوع را توضیح داد؟ آیا تغییر شرح حال برای گمراه کردن پلیس بوده یا اعلت دیگری داشته است؟

آیا پدرش هنوز زنده بود؟ به خاطر داشته باشد که برادر بسو سال‌ها قبل در جریان نزاعی در حال مستنی کشته شده بود. آیا ممکن است که داستان مرگ او براحتی بسوی مفهود الاثر منتقل شده باشد.

این متن نامه‌ای است که از «ان. کورکیا» اهل تمور دریافت کرده‌ام: «در سال ۱۹۳۱ در «سوخامی» پیر مردی را دیدم که کنار یک مغازه اغذیه فروشی مشرف به دریا ایستاده بود و گلایی می‌کرد. او مست بود و من پولی به لوندادم. ناگهان پیر مرد سر من داد کشید: می‌دانی به چه کسی پول نمی‌دهی؟» و بعد از آن

شروع به فحاشی کرد. محلی که من در آنجا قامت داشتم در چند قدمی مغازه قرار داشت و وزن هتلدار از پنجه همه چیز را دید. وقتی ولرد هتل شدم لو با صدای آهسته گفت: «وقتی لو واقع‌آمیست می‌کند می‌گوید که پلر جوزف ویسارتونو ویچ است. این دیوانه بکی لازین روزها بالآخره سر خود را به باد می‌دهد.» وقتی سال بعد به هتل مذکور برگشتم البته، دیگر آن پیر مرد آنجا نبود. او در اتفاق زیرشیروانی خانه بغل اغذیه فروشی زندگی می‌کرد و مردم دیله بودند که یک شب لورا گرفته و برده‌اند.»

البته این تنها یکی از داستانهایی است که درباره او تعریف می‌کنند. اما یک چیز کاملاً روشن است: پدر استالین ناپدید شده است.

\*\*\*

زندگی در گوری یکنوخت و خسته کننده بود. هیچ رویدادی مثل اعدام دو جنایتکار در ملأعام تا این اندازه روی مردم تأثیر نمی‌گذاشت. ۱۳ فوریه سال ۱۸۹۲ بود که حدود هزار نفر در پای چوبه دار جمع شده بودند. شاگردان مدرسه علوم دینی کلیسا نیز گروه جداگانه‌ای را در این جمع تشکیل می‌دادند. پیتر کاپانادزه در خاطرات خود می‌نویسد: «منظور این بود که منظرة اعدام باید احساس ترس از گناه و اجتناب ناپذیر بودن مجازات را به اذهان القا کند. ما بشدت از این منظره متأثر شده بودیم. این فرمان که «نباید کسی را کشت» با اعدام این دور روستایی مطابقت نداشت. در طول اعدام طناب پاره شد اما آن دورا دوباره بالای دار فرستادند.»

در میان مردم تماشاگر این صحنه دو نفر بودند که در آینده باهم آشنا شدند: گورکی و سوسو. گورکی این صحنه را توصیف کرد، ولی سوسو آن را با تمام جزئیات به ذهن سپرد. او به این نکته پی برده بود که فرمانهای الهی نیز می‌توانند نقض شوند. آیا این لحظه همان زمانی نبود که این فکر برای نخستین بار به سر لو زد که مدرسه علوم دینی کلیسا شاگردان خود را فریب می‌دهد؟

وقتی این شک در او پدیدار شد دیگر هیچ‌گاه توانست آن را از بین ببرد.

\*\*\*

سوسوبان نمرات عالی در سال ۱۸۹۴ از این مدرسه فارغ‌التحصیل شدو تحصیل در مدرسه علوم دینی تفلیس را شروع کرد.

تفلیس در پایان قرن نوزدهم شهری زیبا، شاد، سرمیست و آفتابی بود. برای سوسوی کوچک که آن را برای نخستین بار واقعاً می‌دید دنیایی بود. کاتالوگ مصور مناظر قفقاز را که در آغاز قرن چاپ شده بود دارد. در آن مردم پر جنب و جوش را چواهید یافت: گرجستانی محترم در لباس «چرکسکا»، صنعتگران در حال گپ زدن در کارگاههای خود در طول خیابانهای باریک، فروشنده‌گان شلوغ نانهای گرجی، نوازنده‌گان خیابانی با ساز شرقی سنتی<sup>1</sup> دست فروشهای گستاخ که همیشه مست هستند.

دانشجویان در ساختمان مدرسه که حالت شبانه‌روزی کامل را داشت زندگی می‌کردند و دیوارهای آن این جوانان را از آن شهر جنوبی لبریز از سوسه‌ها جدا می‌کرد. نوعی جوړیاضت و غم بر مدرسه حاکم بود و شاگردان را برای زندگی در خدمت خداوند آماده می‌کرد. صبح خیلی زود زمانی که آنها هنوز در آرزوی خواب بودند، باید برای دعاخواندن بیدار می‌شدند. سپس، بعد از یک صبحانه سبک و عجولانه، ساعات طولانی در کلاس‌های درس می‌گذشت. بعد از آن باز هم دعا و یک وعده غذای مختصر و به دنبال آن گشت کوتاهی در اطراف شهر. در این زمان درهای مدرسه بسته می‌شدند و ساعت ده شب که شهر تازه‌جان می‌گرفت، محصلین دعای خود را گفته بودند و آماده خواب می‌شدند. دوران نوجوانی سوسو به همین گونه می‌گذشت. ای. ایرماشویلی، از هم دوره‌ایهای سوسو در خاطراتش نوشته است: «ما خود را مثل زندانیها احساس می‌کردیم؛ زندانیهایی که بدون آنکه

گناهی مرتكب شده باشند دوران جوانی را در این مکان می گذرانند.» بسیاری از آن جوانان جنوبی پرشور و بالغ برای چنین زندگی ای ابدآ آمادگی نداشتند. آنها در آرزوی آموزشگاه متفاوتی بودند که در آن اجازه داشته باشند در کنار اراضی عطش خود به فدایکاری و اهداف بزرگتر، از لذائذ زندگی نیز بهره مند شوند. خواندن کتاب مقدس و رؤیاهای ناب دوران جوانی این اهداف را در سر آنها ایجاد کرده بود.

آنها سرانجام این کیشِ مورد علاقه را یافتند. پسرهای بزرگتر از سازمانهای غیرقانونی خاصی حرف می زندند که هدف اعلام شده آنها همان اهداف مسیحیان اولیه بود: خدمت، و حتی شهادت، در راه سعادت همهٔ بشریت.

### تاریخچه انقلابی: «سرزمین برده‌ها»

امپراتوری روسیه سرزمین روستاییان بود که از قدیم سنت زراعت بدون تملک زمین در آن رواج داشت. این سنت در نیمه دوم قرن نوزدهم یعنی در سال ۱۸۶۱ ملغی شد، ولی تا آن زمان اکثریت عظیمی از روستاییان در واقع مایملک اربابها یعنی زمیندارها محسوب می شدند. هر از گاهی قیام روستایی خونینی نقطه‌ای از امپراتوری را تکان می داد، اما این قیامها بشدت سرکوب می شدند و حکومت استبدادی و اطاعت کورکرانه دوباره در سراسر این کشور پهناور حاکم می شد. به قول نیکلای «چرنیشفسکی»، یکی از پیشوaran نهضت انقلابی در روسیه، «این کشور سرزمین برده‌ها بود و همه از پایین ترین تا بالاترین فرد جامعه برده بودند.» اجاره‌زمین به شکلی که از قدیم در روستاهار رواج داشت تا اندازه‌ای این فرمابندهای برده‌گونه روستاییان را توضیح می دهد. این سیستم که سال‌ها قبل در اروپای غربی منسون شده مزرعه اشتراکی روستایی بود و در این سیستم هیچ فرد روستایی ای حق داشتن زمین را نداشت و در مقابل، زمینهای مایملک همه اعضای مزرعه به حساب می آمد. در مزرعه اشتراکی تمام تصمیمات به طور دسته‌جمعی

اتخاذ می‌شد و اگر فرد معتبرض و شورشی ای هم وجود داشت در میان توده مطیع و منکوب شده، گم می‌شد. به همین دلیل بود که تزارهای روسیه سیستم مزارع اشتراکی را دوست داشتند. نه تنها آنها و بلکه انقلابیون او لیه نیز به این سیستم ارج می‌نهادند. در حالی که از نظر تزار این سیستم راهی برای حفظ گذشته باعظمت بود، نخستین رادیکال‌های روسی، الکساندر هرزن و چرنیشفسکی، آینده باعظمت را در آن می‌دیدند. مالکیت جمعی و تصمیم‌گیری جمعی همان انگیزه‌های سوسيالیستی بودند که به روسیه امکان داد از سرمایه‌داری بی‌رحم بگذرد و مستقیماً وارد سوسيالیسم شود. تنها کاری که لازم بود انجام شود انقلابی کردن مردم بی‌سواند بود. برای این منظور نیز به آشوب‌گرانی که حالا «حواریون» خوانده می‌شوند نیاز بود. چرنیشفسکی، نویسنده رمان معروف «چه باید کرد؟» که الهام بخش انقلابیون روسی بود، می‌گفت: «روسیه را به پای تبرها بخوانید.»

این سرچشم و شروع «مردم‌گرایی» بود؛ آین همان افرادی که به عوام و به سوسيالیسم ناخودآگاه روستاییان منکوب شده روسیه ایمان داشتند.

تزار و همین طور انقلابیون درست می‌گفتند. بدون اندیشه «مزرعه اشتراکی» سیصد سال پادشاهی رومانوف و متعاقب آن، پیروزی بلشویکها در روسیه امکان نداشت. با وجود این نخستین برخورد انقلابیون با مردم در واقع تجربه‌های موفقی نبود. در سال ۱۸۷۴ صدها نفر جوان (اکثرًا از خانواده‌های مرفه) اسمهای مستعار اختیار کردند، برگه عبور جعلی به دست آوردند و برای تحریک روستاییان به انقلاب عازم روستاهای شدند. اما این «رفتن به میان مردم» تنها روستاییان را هشیار کرد. بیشتر این حواریون بدشأنس توسط پلیس یا خود روستاییان دستگیر شدند.

در همین حال گسترش ایده‌های انقلابی بسرعت در میان قشر روشنفکر ادامه یافت. یکی از افراد بانفوذ در نهضت مردم‌گرایی روسیه پیتر تکاچوف بود. او در سن هفده سالگی زمانی که هنوز دانش آموز بود به نهضت انقلابی پیوست و دستگیر و به دنبال آن در دژ پیتروپل زندانی شد. او بعدها موفق شده به خارج فرار

کندورهبر تایید شده افراطیون سیاسی روسیه شد. او در خارج از کشور نشریه‌ای ضد دولتی به نام «نیت» (زنگ خطر) منتشر کرد و هیچگاه به روسیه باز نگشت چرا که در سن چهل و یک سالگی در آسایشگاه روانی جان سپرد.

نخستین کمک تکاچوف به افکار انقلابی در روسیه انتشار این ایده بود که برای موفق شدن انقلاب، قیام مردمی ضرورتی ندارد و حتی گروه کوچکی از رهبران انقلابی می‌توانند با موفقیت انقلابی را به سرانجام برسانند. آنها باید ابتدا قدرت را در دست بگیرند و بعد در کشوری که به فرمانبرداری برده‌وار عادت کرده، دگرگونی ایجاد کنند. آنها به این طریق مردم روسیه را باشتاب و سریع در مسیر سوسیالیسم به سوی آینده‌ای روشن رهنمون خواهند شد. اما برای این کار پیش شرط این بود که به خاطر آن آینده‌روشن، اکثریت مردم کشور نابود شوند در غیر این صورت به دلیل عقب‌ماندگی، مردم تنها مانع ورود به بهشت سوسیالیستی خواهند شد.

## فرمانهای حواریون مدرن

یکی از ستونهای اصلی سوسیالیسم انقلابی می‌خائیل با کونین، پدر آنارشیسم روسیه بود. ایده‌های او اساس کتاب «سؤال و جواب یک انقلابی» اثر سرگئی نچائوف را تشکیل می‌دهد. نچائوف بنیانگذار یک انجمن سری بود که خود را «انتقام خلق» می‌نامید در کتاب «سؤال و جواب یک انقلابی» این طور توصیه شده که یک فرد انقلابی باید قوانین دنیا متمدن را زیر پا گذارد: «وظیفه ما عبارت است از؛ وظیفه خطیر نابود کردن جهان». این فرد باید به هیچ کس، حتی خودش، رحم نکند و آماده مرگ باشد. او برای انجام وظیفه اش یعنی نابود کردن سیستم حاکم باید در تمامی تشکیلات اجتماعی... از جمله پلیس نفوذ کند. او باید از افراد ثروتمندو با نفوذ استفاده کند و آنها را مطیع خود سازد. باید مصائب عوام را تشدید کند تا صبر آنها بریز شود و بعد آنها را به شورش تحریک کند. و سرانجام، باید با

جنایتکاران متعدد شود، «بادنیای وحشی جنایتکاران خشن، تنها دنیای انقلابی واقعی در روسیه یکی شود... هر انقلابی کاملاً ماهری باید چند انقلابی درجه دو یا سه را که کاملاً ماهر نیستند تحت کنترل داشته باشد و آنها را به عنوان بخشی از سرمایه عمومی که به طور کامل در اختیار او قرار گرفته در نظر بگیرد.» بسیاری از انقلابیون روسیه که از زندگی در سنت پیترزبورگ منع شده بودند، تفلیس سعادتمند را به عنوان محل زندگی انتخاب کردند. شاگردان باهوش مدرسه علوم دینی شهر بیشتر با آنها در تماس بودند و سوسویکی از افرادی بود که با آنها ملاقات کرد و نسخه‌ای از کتاب سؤال و جواب یک انقلابی به او داده شد.

او بعد از قطع شدن برق به کمک نور شمع این فرمانهای جدید را می‌خواند، بدون تکاچوف و کتاب «سؤال و جواب یک انقلابی» هیچ‌گاه قهرمان خود یا تاریخ روسیه در قرن بیستم را درک نخواهیم کرد.

آنچه که برای شاگردان مدرسه علوم دینی جذابیت ویژه‌ای داشت ایده هیجان‌انگیز و تکان‌دهنده ترور انقلابی بود انقلابیون که از پیشروی سرمایه‌داری در روسیه و اثرات مخرب آن روی مزارع اشتراکی - یعنی سنگر اصلی سوسیالیسم در آینده - بیم داشتند، مصمم بودند سقوط سیستم را تسريع کنند. آنها می‌توانستند با عملیات پیگیر تروریسم علیه مهمترین مقامات رسمی - و با ترور شخص تزار - سیستم تزاریسم را سرنگون کنند. آنها موفق شدند تزار الکساندر دوم را به قتل برسانند اما این عمل به جای آنکه انفجار عمومی را در جامعه در پی داشته باشد آغاز دوران تیره و تار سلطنت الکساندر سوم بود. در همین دوره بود که مارکسیست‌ها از نهضت مردمگرا جدا شدند.

## مسيحای انقلابی

جالب است که نخستین رهبران مارکسیستی «گورگی پلخانوف»، پسریک

زمیندار روسی و «پاول اکسلرود»<sup>۱</sup>، یک یهودی فقیر بودند. آنها مارکسیسم به سبک روسی را انجیلی می‌دیدند که آینده را پیش‌بینی می‌کرد. در حالی که سیستم سرمایه‌داری در روسیه توسعه می‌یافتد، پیروان روسی مارکس طبق اصول تعالیم بزرگ منتظر و قایع آینده نشستند چون طبق نظریه مارکس، سرمایه‌داری خود پرورش دهندهٔ قاتلان آتی خویش یعنی طبقهٔ پرولتاپیا، هستند و در همین حال پرولتاپیا نیز پدر انقلاب سوسیالیستی خواهد بود. البته این انتظار طولانی کمی ناراحت کننده بود چون این قاتل مخوف سیستم سرمایه‌داری (مانند خود این سیستم) در مرحلهٔ اولیهٔ رشد خود در روسیه بود. اما مارکسیست‌های روسیه مصمم بودند این طبقه را از این مرحلهٔ اولیهٔ رشد به مرحلهٔ انقلاب هدایت کنند و برای این منظور یک حزب پرولتاپیایی تشکیل دهند.

مارکسیسم خیلی سریع مدرسهٔ علوم دینی تفلیس را فتح کرد و بسیاری از فارغ‌التحصیلان مدرسه به صفت انقلابیون در آمدند و خیلی راحت تعالیم مارکسیستی را فراگرفتند. فداکاری در راه خدمت به مظلومان و فقرا، اعتراض به جامعهٔ خالی از عدالت، نوید سلطهٔ یافتن حق و به قدرت رسیدن یک مسیحای تازه (پرولتاپیای جهانی)، همه ایده‌هایی بودند که به نظر می‌رسید با آنچه که تعالیم مذهبی در وجود شاگردان القا کرده بود مطابقت دارند؛ تنها وجه اختلاف این بود که خداوند کنار زده شده بود، اما در عوض آنها حالاً می‌توانستند در دنیا واقعی زندگی کنند و از آسایش و راحتی برخوردار گردند. همچنین این حکم که «بدی را با خوبی جواب بد» - که برای جوانان عجیب می‌نمود - ملغی اعلام شد و در عوض این حق به این وحشیان جوان، این پسران مردم جنگجو، داده شد که در برخورد با دشمنان مسیحای جدید بپر حم باشند. اکنون به این سؤال سوسوی کوچک که «چرا مسیح خنجر از نیام نکشید؟» جواب داده شده بود. مهمتر از همه اینکه موقعیت

اجتماعی پایین آنها غیر عادلانه اعلام شد و اکنون حق داشتند خودشان آن را تغییر دهند. سوسو نیز از شنوندگان دائمی بحثهای مارکسیستی شد.

انقلاب کم کم ریشه می‌گرفت و این وعده بزرگ انقلاب که «آن کس که اکنون چیزی نیست باید همه چیز بشود» هر روز بیش از پیش برای این پسر فقیر، اما مغرور جالب‌تر می‌شد. بعدها او نوشت: «من در سن پانزده سالگی به نهضت انقلابی پیوستم.»

## شاعر

شخصیت او کم کم تغییر یافت و دیگر اثری از آن عیاشی و عشق به بازی نبود. یکی از معاصران او بعدها نوشت: «سوسو همیشه در فکر بود، درونگرا و غمگین به نظر می‌رسید و هیچگاه بدون کتابی در دست نبود.» دقیق‌تر بگوییم، هیچگاه بدون کتاب جدیدی در دست نبود. او در این مرحله از زندگی اش رازی در سینه داشت.

او به یکی از همکلاسیهایش گفت: «هیچ خدایی وجود ندارد، آنها مارا گول می‌زنند» و بعد کتاب دلاروین را به پسرک و حشته‌ده نشان داد. در این زمان بود که یاد گرفت باید افکارش را پنهان نگه دارد. او که در پنهان فردی کافر بود در کلاس درس مثل همیشه زیر کانه به سؤالات معلم، حتی اگر محتوا و هدف اصلی درس، مذهبی بود، پاسخ می‌داد. دوره‌یی و ریاکاری به ستون اصلی موجودیت او تبدیل شد.

قطع رابطه او با گذشته و تهایی اش - مثل دوران نوجوانی - از طریق شعر بیان می‌شد. او اشعارش را برای روزنامه «ایوریا» می‌فرستاد که یک روزنامه معمولی نبود چرا که سلطان شعرای گرجستان، شاهزاده ایلیا چاوش اوادزه، سردبیر این روزنامه بود و آن را چاپ می‌کرد. روزنامه ایوریا شعرهای سوسورا که قطعات احساسی معمولی، تأملات خاص نوجوانان درباره‌ما، گل‌ها و غیره بود چاپ کرد. از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۶ جمعاً هفت شعر از سوسوی شاعر در روزنامه ایوریا چاپ شد. نخستین شعر او یک قطعه جالب و جسور آن بود که مقدمه آن بسیار سنجیده بود:

شکوفه کن، ای ایوریای وطنی!  
 شادی کن، ای سرزمین زادگاه من!  
 در آخرین بند، قطعه‌ای غم‌انگیز آورده شده است:  
 جایی که زمانی طنین تارهای چنگش می‌پیچید  
 مردم جامی پر لاز هر در برابر مرد آزرده نهادند  
 فریاد می‌زدند: «بنوش، ای لعین،  
 این است سرنوشت تو، پاداش آوازهای تو  
 کسی حق و حقیقت تو،  
 آواز آسمانی ات را، نمی خواهد!»

بله، او خود را برای شهادت آماده می‌کرد. سوسو کلمات «سؤال و جواب» یک انقلابی را به خاطر می‌آورد: «هر فرد انقلابی یک مردم محکوم است.» گفته می‌شود که خود «چاوچاوادze» نیز به آینده شاعر ایمان داشته و اورادر این راه تشویق می‌کرده است: «پسرم، این راهی است که باید طی کنی.» این تنها یک نقل قول بی‌اساس نیست، بلکه چیزی فراتراز یک افسانه است. یکی از اشعار سوسو در سال ۱۹۰۷ دوباره چاپ شد. عنوان صفحه‌ای که شعر در آن چاپ شد این بود: «منتخی از شعر گرجی: مجموعه‌ای از بهترین نمونه‌های شعر گرجی.» اما در سال ۱۹۰۷ نوشه‌های شاعر ماشکل دیگری به خود گرفته بود.

### هدایه «مردی که پدرش را کشت»: نام انقلابی

این اشعار در واقع آخرین وداع او با سوسوی کوچک بود. کمی بعد از آن لو با نام جدیدی ظهور خواهد کرد. استالین همان گونه که شایسته یک شاعر است تحت تأثیر یک شخصیت ادبی قرار داشت. کتاب «مردی که پدرش را کشت» اثر کازبگی، نویسنده گرجستانی کتاب مورد علاقه او در دوران جوانی بود و «کوبا» قهرمان داستان لورا افسون خود کرده بود. کوبا در واقع همان را بین هود گرجی است

که بی‌باکانه از ثروتمندان می‌دزد و به فقر امی‌دهد. بار دیگر همان‌پندو توصیه باکونینیستی را می‌بینیم: «بایاید با دنیای وحشی جنایتکاران خشن- تنها انقلابیون روسیه- متحد شویم.»

عنوان این کتاب مورد علاقه استالین حائز اهمیت است چرا که با همه چیز جور در می‌آید. او نیز علیه پدرش بی‌اختیار بود و درست در همین زمان نیز این پدر را در خود می‌کشت. طلبة سابق مدرسه علوم دینی اکنون کوبای انقلابی بود. کوبا اسم مستعار انقلابی او شد و تاسالها بعد از آن به این نام شناخته می‌شد.

## آموزگار آینده

در همین زمان یک فرد انقلابی دیگر نیز در سیبری در تبعید به سر می‌برد. او تنها هشت سال از کوبا بزرگتر بود، اما در آینده نقش فوق العاده‌ای در زندگی او ایفا کرد. نام او «ولادیمیر اولیانوف» بود، اما قرن بیستم او را با نام مستعار انقلابی اش یعنی «لنین» به خاطر می‌آورد.

این دو مرد کاملاً با هم فرق داشتند. لنین پسر یک مستشار دولتی واقعی (یک مقام غیر نظامی معادل رتبه ژنرالی در روسیه تزاری) و از بدو تولد از اعضای طبقه محترم و اصیل جامعه بود و در یک خانواده روسی روشنفکر و باسوار درشد یافت. والدین او بچه‌های خود را می‌پرستیدند: پدرش تمام زندگی اش را به عنوان بازرس مدارس ناحیه وقف آموزش و پرورش کرد. لنین در دوره کودکی در جاده‌های ملک پیلاقی پدر بزرگش گردش می‌کرد. در حالی که کوبا پسر یک کفسشووز دائم الخمر بود که جز کتک خوردن چیزی از پدرش به او نرسیده بود و جز فقر و بد‌بختی چیزی از زندگی نفهمیده بود.

ولی با وجود این... آنها به شکل عجیبی شبیه هم بودند. لنین نیز مانند کوبا در کودکی گستاخ و جسور بود. او نیز تندمزاج بود، ولی به شکل حیرت‌آوری می‌توانست صبور، سرگه‌دار و خونسرد باشد. هر دو طبع شعر داشتند. لنین

جوان غرق در داستان عاشقانه «آشیانه نُجبا» اثر تورگنیف در جاده‌های ملک پدر بزرگش قدم می‌زد. کوبایی جوان اشعار احساسی می‌نوشت. هر دو مرد جثه‌ای کوچک داشتند، اما به شکل دیوانهواری مصمم بودند همیشه حتی در بازیهای دوره کودکی از همه بالاتر باشند. هر دوزود پدر خود را از دست دادند و در عوض، عشق مادر به آنها در حد پرستش بود.

هیچیک از آنها ابتدا قصد نداشت انقلابی شود. لئین بعد از یک حادثه تکان‌دهنده و توصیف‌ناپذیر انقلابی شد. قضیه از این قرار بود که برادر بزرگش به دلیل نقشی که در توطئه ترور الکساندر سوم داشت اعدام شد. مرگ تأثراً نگیز برادر و رنجهای مادرش در کنار تغییر ناگهانی موقعیت اجتماعی آنها او را از بیعدالتی زندگی منزجر ساخت. خود لئین می‌گوید؛ رمان «چه باید کرد؟» اثر چرنیشفسکی که کتاب مورد علاقه برادر معلومش بود، ذهن او را دوباره شخم زدو آماده یادگیری کرد. به همین ترتیب کتاب «مردی که برادرش را کشت»، ذهن کوبا را شخم زدو آماده یادگیری کرد. آن کتاب رمانتیک بی‌ارزش که الهام بخش کوبا بود و آن کتاب فیلسوف و انقلابی معروف که مورد علاقه لئین بود یک وجه مشترک داشتند؛ هر دو کتاب درباره از بین بردن بیعدالتی از طریق اعمال خشونت بود. هر دو جوان در زمان پذیرش انقلاب یک درس را از صمیم قلب آموختند: انقلابی واقعی باید بیرحم باشد و از خون نترسد. هر دو حامیان با اخلاصی داشتند و از «جذبه»‌ای برخوردار بودند که به کمک آن می‌توانستند به شکل مرموزی از طریق اعمال نفوذی هیپنوتیزم وار بر دیگران تسلط داشته باشند.

## هرگ سوسو

### اخراج

سوسو موفق شد با گروه زیرزمینی انقلابیون تماس بگیرد. شعر و شاعری برای همیشه به فراموشی سپرده شد. او در ساعاتی که از مدرسه غایب بود، گروههای بحث مارکسیستی را برای کارگران اداره می‌کرد. سوسو به سازمان دموکراتیک اجتماعی موسوم به «مسامه داسی»<sup>۱</sup> پیوست.

در سال ۱۸۹۸ نام او یکی از برجسته‌ترین نامهای اسناد مربوط به شاگردان خلافکار مدرسه است: «خواندن کتابهای ممنوعه توسط جی. جوگاشویلی... انتشار یک مجله غیرقانونی توسط جی. جوگاشویلی...» وغیره. او آموخته بود که با تبسیی تحریر آمیز به نکوهش‌های معلمین پاسخ گوید. او از این حقه‌بازها، این خدمتکاران خدایی لاموجود متنفر بود.

سوسو دیگر درس نمی‌خواند، دیگر حاضر نبود و قتش را در این کار تلف کند. با وجود این جالب است که به یکی از مهمترین چهره‌ها در حیات مدرسه علوم

دینی تفلیس تبدیل شد. کل تشکیلات به دو گروه-دوستان و دشمنان کوبا- تقسیم شده بود. حتی دشمنانش هم از شخصیت انتقامجو و پنهانکار او، از نیش و کنایه‌ او، از عصبانی شدن و حشیانه‌اش و همچنین از انتقام دوستانش می‌ترسند. قویترین شاگردان بنا به دلایلی بردهوار از این طلبۀ ریزه‌اندام با آن چشمها کوچک که هنگام خشم با نوری زردنگ و هراسناک شعله‌ور می‌شدند، اطاعت می‌کردند.

در گرجستان دوستی مردها بسیار با ارزش است. او دوستان زیادی داشت و دقیق‌تر بگوییم افرادی بودند که به او ایمان داشتند و «دوستان» او محسوب می‌شدند. اما در واقع او در این زمان نیز مانند آینده تنها بود. قضیه فقط این بود که ابتدا گروهی از جوانان را از دوستی خود مطمئن می‌کرد و بعد در مبارزه با افرادی که دشمنش بودند به کار می‌گرفت. «سوسو ایر ماشویلی» از جمله این افراد بود که در خاطراتش درباره این دوستی چیزهای زیادی نوشته است. «میشا داویتاشویلی» نیز یکی دیگر از دوستان پرشور او بود که زمانی سایه وفادار کوبا بود... به طور کلی افراد زیادی بودند و خواهند بود که به دوستی او ایمان داشتند.

نام او همچنان در دفتر انصباطی پدیدار می‌شد: «خواندن کتابهای ممنوعه، گستاخانه پاسخ دادن به بازرس... تفتیش اتاق جوزف جوگاشویلی» (آنها در صدد یافتن کتابهای ممنوعه بودند). به نظر می‌رسد او عمداً با تشکیلات مدرسه در می‌افتد تا از آنجا خراج شود. چرا بسادگی خودش آنجارا ترک نکرد؟ چون هنوز از مادرش می‌ترسید. در این دوره او دیگر برای تعطیلات به خانه نمی‌رفت و از نشان دادن خود اجتناب می‌کرد.

در سال ۱۸۹۹ بالاخره آنچه که می‌خواست، اتفاق افتاد و از مدرسه خراج شد. توضیح او برای این جریان این است: «به خاطر تبلیغات مارکسیستی از مدرسه دک شدم.» اما واقعیت چیز دیگری است. کوبا واقعاً ترجیح می‌داد که به دلیلی که خطر کمتری داشته باشد از آنجا بیرون انداخته شود.

نسخه‌ای از صورت جلسه عمومی هیأت مدیره مدرسه علوم دینی اکنون در

مقابل من است. در عنوان آن این طور آمده: «در مورد اخراج جوزف جوگاشویلی از مدرسه به دلیل عدم حضور در یکی از امتحانات.» طبق معمول او با احتیاط عمل می کرد.

در آخرین سال قرن، سرانجام در مورد اینکه آینده او در کجا قرار دارد تصمیم خود را گرفت: او باید در تاریخ قرن آینده نقش عمده ای ایفا کند.

خبرها به گوش مادرش رسید: او خدمت خدار اراد کرده است. فداکاریهای او همه بیهوده بوده و این ضربه ای وحشتناک به کک پرهیز کار بود. او می ترسید خداوند سوسورا ترک کند و شیطان در وجودش جای گیرد.

کوبا در کریسمس مشغول به کار شد. این نخستین و آخرین شغل معمولی در زندگی اش بود. چیزی که در این رابطه در دفتر «رصدخانه اصلی تفلیس» ثبت شده - «در مورد استخدام جوزف جوگاشویلی»، ۲۶ دسامبر ۱۸۹۹ - هنوز باقی است.

او بعد از کریسمس و در حالی که قرن به پایان خود نزدیک می شدوارد رصدخانه شد. شخصی به نام ای. دو مبروفسکی که در کنار او کار می کرده و ظایف اورا در آنجا به این شکل توصیف نموده است: «جوزف به عنوان مراقب و محاسبه گر کار می کرد. در آن زمان دستگاه ثبت اتوماتیک وجود نداشت و بنابراین کلیه اطلاعات مربوط به اوضاع جوی به طور شبانه روزی توسط مراقبها ثبت می شد. مراقب روز کار تاساعت ۹ شب کار می کرد و در این ساعت مراقب شب کار و ظایف را از او تحویل می گرفت و او را مرخص می کرد.»

شب عید سال نو کوبا شب کار و در آن رصدخانه خالی تنها بود. دیگران همه برای جشن گرفتن پایان یک قرن به بیرون رفته بودند.

شیبی جادویی بود: انتقال از یک سده به سده دیگر. قرن پیشتر که هیچ چیز آن بر کسی شناخته شده نبودوارد می شدو مردی که مقرر بود مسیر آن را تعیین کند اکنون بدقت اعمق جهان پهناور را مشاهده می کرد.

کار کردن در رصدخانه فقط برای رد گم کردن بود. اتاق کوچک او مخفیگاه مطالب غیرقانونی شامل جزووهای کمیته «حزب کارگران سوسیال-دموکرات روسيه» در تفلیس بود.

## بنیانگذاری حزب جدید

در آخرین روزهای قرن نوزدهم مهاجران مارکسیست روسي حرف را کنار گذاشته وارد عمل شدند. پلخانوف و اکسلرواد اصرار داشتند که باید حزبی به نام حزب کارگران مارکسیست تشکیل شود. حزب جدید با مشارکت اتحادیه عمومی کارگران یهودی در لیتوانی، لهستان و روسيه بنیانگذاري شد. اين جنبش تودهای که بيش از بیست هزار یهودی را متعدد ساخت به «باند» معروف گردید. اين سوسیال-دموکراتهای یهودی مارکسیست و ضدصهیونیست ها بودند و اعتقاد داشتند فقط سوسیالیسم می تواند به وجود احساسات ضدترادسامی پایان دهد.

در سال ۱۸۹۸ با مشارکت فعالانه «باند» يك کنگره زيرزميني در شهر مينسك برگزار شد که در آن «حزب کارگران سوسیال-دموکرات روسيه» رسماً آغاز به کار کرد. کنگره اعضای «کمیته مرکزی» حزب را انتخاب کرد و خواستار تشکیل کمیته های محلی شد. اکثریت اعضای کمیته مرکزی بلا فاصله بعد از اين کنگره دستگیر شدند اما کمیته های محلی افزایش یافتند. يکی از این کمیته های محلی در تفلیس پدیدار شد که کوپانیز عضو آن بود.

## آخر

در اين زمان لنین در سibirی تبعیدی سیاسی بود. او به محض پایان یافتن دوره محکومیت به خارج مهاجرت کرد. در آنجا او موافق پلخانوف، اکسلرودو دیگر مهاجران مارکسیست را برای تأسیس يك روزنامه غیر معمولی جلب کرد. این روزنامه در سراسر روسيه کارگزارانی را به کار می گرفت که وظیفه آنها عبارت

بود از رخنه کردن در کمیته‌های تازه تأسیس حزب کارگران سوسیال-دموکرات و ارائه خط مشی نظامی به آنها. این افراد را برای تشکیل یک کنگره جدید جهت تشکیل یک حزب واقعاً مبارز هموار می‌کردند. لینین نوشت: «به ما اجازه دهید یک چنین سازمانی از انقلابیون داشته باشیم و بعد خواهید دید که روسیه را زیر رو می‌کنیم». این روزنامه «اخگر» نامیده شد و سر لوحه آن - «از اخگر است که آتش شعله‌ور می‌شود» - خلاصه‌ای از برنامه آن بود. لینین و دستیاران او مصمم بودند که روسیه قدیم را آتش بزنند و در این کار موفق هم می‌شوند.

اکثر کارگزاران اخگر شاهد پیروزی انقلاب بودند ولی کمی بعد خودشان در اردوگاههای استالین جان سپردند.

در سال ۱۹۰۰ ویکتور کورناتوفسکی<sup>۱</sup>، کارگزار روزنامه اخگر در تفلیس ظاهر شدو ایده‌های اصلی لینین را معرفی کرد. قبل از هر چیز حزب باید بر اساس صریح‌ترین و اکیدترین اصول برنامه‌ریزی پنهانی سازماندهی می‌شد. در حزب نباید از بحثهای وسیع یا آزادی نظر و عقیده اثری باشد. این حزب یک سازمان شبیه نظامی بود که انقلاب هدف اصلی آن را تشکیل می‌داد و بنابر این نظم و انضباط ضمنی آن تابع دستورات نظام خشک مرکزی بود. مارکسیسم مقدس‌ترین اصل در حزب جدید بود و هرگونه تلاش برای تغییر هر یک از اصول آن به عنوان عملی از سوی دشمنان طبقه کارگر محکوم می‌شد. کو با خملی سریع به قدرت این مارکسیسم آهنین بی‌برد و بلا فاصله پیرو لینینیسم شد.

## نخستین خونریزی

قدرت این نظریه‌های جدید باید در عمل مورد آزمون قرار می‌گرفت. کمیته تفلیس آماده کردن کارگران را برای انجام تظاهراتی که باید با خونریزی تمام

می شد، شروع کرد. کوبا و کورناتوفسکی هر دو امید زیادی به این واقعه داشتند. ای. ایر ماشولی که از مدرسه علوم دینی با کوبا آشنایی داشت به خاطر می آورد که کوبا مرتباً تکرار می کرد که مبارزه‌ای که با خونریزی توأم باشد سریع ترین نتایج را به بار خواهد آورد. او نمی دانست که کوبا در واقع همان شعارهای لینینیستی را که کورناتوفسکی با خود آورده بود تکرار می کند.

در همین دوران بود که مادر کوبا در رصدخانه به دیدنش آمد و مدتی نزد او ماند. ظاهرآ کک سعی می کرده سوسورا مجبور کند که به مدرسه علوم دینی بازگردد. او هنوز ناامید نشده بود. مادرش نمی دانست که سوسوی او مرده و کوبا جای او را گرفته است. در این لحظه فقط برادران جدیدش یعنی انقلابیون اورابانام کوبا می شناختند. زن بیچاره بزودی به ناتوانی خود پی برد. خداوند از قلب سوسو رفته بود و مردی که با او حرف می زد شخصی غریبه و همان کوبای مخفوF بود. مادرش به خانه خود در گوری بازگشت.

یک ماه قبل از روز تظاهرات موج دستگیریها شروع شد. کورناتوفسکی دستگیر شد اما کوبا موفق گردید از اظهار پنهان ماند. او در آستانه تظاهرات از کار در رصدخانه استعفا کرد. اورا در پایان ماه مارس بیکار کردند اما اجازه دادند اتاق کوچکش را مدتی حفظ کند.

در روز اول ماه مه ۱۹۰۱ مردم با پالتوهای گرم و کلاههایی از پوست برده در مرکز شهر ظاهر شدند. آنها کارگرانی بودند که خود را برای درگیری باقی افهای شلاق به دست آماده کرده بودند. دو هزار تظاهرکننده در مرکز شهر اجتماع کردند. فریادهای «مرگ بر استبداد» بلند شد و در همین حال پلیس شروع به متفرق کردن موج جمعیت نمود. جوی خون جاری شد. خون تظاهرکنندگان مجروح و دستگیر شده، تمام این جریان در آن شهر شاد و با نشاط تازگی داشت. روزنامه «اخگر» بالحنی رضایت آمیز نوشت: «می توان گفت جنبش انقلابی برای نخستین بار در قفقاز آشکار و علنی شده است.»

افرادی دستگیر شدن و تفتیش خانه‌های شهر شروع شد. اتاق کوچک کو با در رصدخانه نیز تفتیش شد اما خود کو با مدت‌ها قبل از آنجارفته بود. او اغلب توانایی جالب خود را در ناپدید شدن در لحظات خطرناک و حساس به نمایش می‌گذاشت. ای. ایرماشویلی<sup>۱</sup> این طور به خاطر می‌آورد: «کو با، یکی از رهبران سورشیان که تحت تعقیب پلیس بود موفق شد فرار کند... او به گوری گریخت... و در آنجا در نیمه شب به طور پنهانی به آپارتمان من آمد.» احتمالاً بحثهای او با مادرش در گوری نیز ادامه یافته بود. با وجود این مادرش مجبور بود به پرسش کمک کند تا پنهان شود و همین کار را کرد. اما آیامی توانست این کوبارا که اکنون شعله‌های نفرت در قلبش زبانه می‌کشید دوست داشته باشد؟ او که از سوسوی کوچکش یک بت ساخته بود و در آرزوی روزی بود که اورا در لباس کشیشی ببیند، می‌توانست اورا دوست بدارد؟

کو با در خانه مادرش راحت نبود و با وجود آنکه در تفلیس خطر در انتظارش بود، در اولین فرصت به این شهر بازگشت.

بخش دوم

کوبا

## ۴

### کوبای هر روز

#### پای چپ لینین

کوبادر تفلیس به گروه زیرزمینی انقلابیون پیوست. اکنون او نیز زندگی انقلابیون حرفه‌ای، یا به قول خودشان یک زندگی «غیرقانونی» را در پیش گرفته بود. اسناد و مدارک جعلی، «خانه‌های امن» بیشمار، چاپخانه‌های مخفی که در اتفاقهای زیرشیروانی قرار داشتند از ویژگیهای تشکیل دهنده این نوع زندگی بود. یک انجمن سری جوانان نیز تشکیل گردید که «کمیته حزب کارگران سوسیال-دموکرات» در تفلیس نام گرفت. به طوری که تروتسکی در کتاب خود درباره استالین نوشت: «آن روزها متعلق به جوانان هجده تاسی ساله بود. بندرت انقلابی ای دیده می شد که سن او بالاتر از سی سال باشد. کلماتی چون 'کمیته و حزب' هنوز واژه‌های جدیدی بودند که مانند یک آهنگ دلنشیں گوش جوانان را جادو می کردند. هر کس که به سازمان می پیوست می دانست که چند ماه بعد زندان و تبعید در انتظارش است. مقاومت و ادامه راه تا جایی که ممکن باشد - قبل از دستگیر شدن - و سرسختی نشان دادن و محکم بودن در برابر ژاندارمهای بعد از دستگیری مسائلهای بود که شرافت شخص را به میان می آورد..» آن چند ماه سپری شدو کوباهنوز آزاد بود.

ایر ماشوبیلی این طور به خاطر می‌آورد: «من چندین بار برای دیدن کوبابه آن اتاق کوچک حقیر رفتم. او یک بلوز روسی سیاهرنگ به تن داشت و کراوات قرمز زده بود. این تیپ معمول سوسیمال-دموکراتها بود. هیچ وقت اورادر لباس دیگری جز آن بلوز کثیف و کفش‌های واکس نزد نمی‌دید. او از هر چه که یاد آور بورژوازی باشد متنفر بود.» تروتسکی به کنایه نوشته است: «پیراهن کثیف و کفش‌های واکس نزد بویژه در استانها از نشانه‌های معمول انقلابیون بود..» بله، کوبابی جوان و خام سعی می‌کرد مانند یک انقلابی به نظر رسد. همه چیز درست همان طور بود که باید باشد: پوشیدن پیراهن کثیف، رفتن به میان گروههای کارگری برای توضیح تعالیم کارل مارکس. در آنجا بود که او به سبک خاص خود برای حرف زدن که درک مطالب را برای شنوندگان نیمه باسواد نیز بسیار راحت می‌کرد دست پیدا کرد. این همان سبکی بود که بعدها بوسیله آن بر تروتسکی که ناطق سخن پرداز و بليغ بود پيروز شد.

شرق بدون آيین ديني قادر به زندگي نیست و اين «آسيايي» - نامي که لئونيد کراسين، بلشویك معروف روی استالین گذاشته بود - خدای خود را در وجود لنين پیدا کرد. ر. آرسنیذزه، از انقلابیون اين طور می‌گويد: «او لنين را می‌پرستید، لنين را خدامی دانست و بر اساس افکار او زندگی می‌کرد؛ چنان دقیق از او تقليد می‌کرد که ما به شوخی او را 'پای چپ لنين' لقب داده بودیم.»

خدای کوبا اورا ناامید نکرد. کتاب «چه باید کرد؟» که لنين در سال ۱۹۰۲ منتشر کرد چون بمب صدا کرد. قبل از آن مارکسیست‌ها نومیدانه به یکديگر می‌گفتند تازمانی که سیستم سرمایه‌داری در روسیه خوب توسعه پیدا نکند، حتی یک مو نیز از سر استبداد حاکم کم نخواهد شد. انقلاب به زمانی نامعلوم و دور در آینده محول شده بود و انقلابیون مجبور بودند برای نسل‌های آتی کار کنند. لنين در کتاب خود اميد تازه‌ای به آنها داد. او اعلام کرد که یک سازمان مخفی مقتدر متشكل از انقلابیون حرفه‌ای می‌تواند از طریق کودتا موفق به تحقق انقلاب شود. کشور

آنها کشوری بود که از قدیم به اطاعت و فرمانبرداری عادت کرده بود. در روسیه فقط کافی بود که کسی قدرت را در دست بگیرد. بعد از آن جامعه از او اطاعت می‌کرد. سازمان مخفی قهرمانان می‌توانست استبداد را سرنگون کند. این حرفها چقدر برای کوبا شیرین و مطبوع بود.

## یک واقعه خونین دیگر

باقی ماندن در تفلیس خطر دستگیری را تشید می‌کرد با وجود این، از نظر تروتسکی دستگیر شدن از مواد اجباری در دستور العمل انقلابیون بود، چرا که به آنها فرصت می‌داد هیجان‌انگیز ترین واقعه - یعنی سخنرانی متهم در دادگاه - را تجربه کنند. انقلابیون واقعی بسیار مشتاق بودند که دستگیر شوندو بنا بر این بتوانند سالن دادگاه را به سکوی تبلیغات تبدیل نمایند. اما کوبا سخنران خوبی نبود. صدایش نارسا و ضعیف بود و لهجه گرجستانی داشت. او فقط در آزادی و در میان اشباح توطئه گر از خودش مطمئن بود. بنابراین کمیته اورا به شهر «باتوم» فرستاد.

شهر باتوم بندری جنوبی با خیابان‌های باریک است که نسیم دریا در آن می‌وزد. حیاط منازل خنک است و در آنها ملافه‌هایی که برای خشک شدن آویزان شده‌اند مانند بادبان کشته‌ها در نسیم تکان می‌خورند. این شهری است که برای عشق و خنده و شادی درست شده است. در اینجا نیز فعالیتهای پنهانی او ادامه می‌یابد. افراد هم سن او عاشق می‌شوند، ازدواج می‌کنند و نخستین گام‌هارادر حرفاء‌ای تجربه می‌کنند اما کوبا چون دیوانه‌ای جن‌زده از یک آپارتمان «غیر قانونی» به آپارتمان دیگری پر می‌کشد. قرار است تظاهرات کارگری تازه‌ای انجام شود و محدوده آن چنان وسیع است که تقریباً به یک قیام شباهت دارد. خونهای زیادی بر زمین ریخته خواهد شد. او از این راز در دنک باخبر است که از خونریزی‌های عظیم است که انقلابهای کبیر به وجود می‌آیند.

این جوان گمنام اکنون شرح حال نویس دقیقی دارد - پلیس. هفده سال از

زندگی او در این قرن جدید در پروندهای پلیس ثبت می‌شود. افراد پلیس تصویری دقیق از او بر جای می‌گذارند. عکس‌های تمام رخ و نیم رخ او این پروندها را کامل می‌کند. افراد پلیس در واقع دستیاران عجیب من در نگارش این کتاب هستند. آرشیو اداره ژاندارمری تفلیس را بررسی می‌کنم: گزارش افراد پلیس در مورد فعالیت «حزب کارگران سوسیال-دموکرات» در تفلیس، در مورد جلسات گردهم آیی کارگران که توسط جی. جوگاشویلی ترتیب داده شده‌اند و غیره.

به گفته‌ای. ایرماشویلی، کوبا بیش از پیش به «رهبر گروه کوچکی از حامیان لنین در گرجستان تبدیل شد.» بله. او از همان ابتدای فعالیت خود رهبر و همچنین یک فرد ظالم بود. در یکی از گزارش‌های پلیس می‌خوانیم: «سازمان با توم تحت ریاست جوگاشویلی است. استبداد او خشم بسیاری از اعضار ابرانگیخته و در سازمان ایجاد تفرقه نموده است.»

اما به تاییج این استبداد او بنشگرید: تظاهرات کارگران در سطحی بی‌سابقه شهر آرام با توم را تکان می‌دهد. مردم با پلیس در گیر می‌شوندو در جریان آن پانزده نفر یا تعدادی در همین حلوود کشته و بسیاری دیگر مجرروح می‌گردند. خونریزی و خشم... یک موقیت دیگر.

پلیس افرادی را دستگیر کرد اما او بار دیگر ناپدید شد. این بار با کو به کوهها گریخته بود. کاتو باشیدزه، از انقلابیون، می‌گوید: «وقتی بعد از این تظاهرات کوبا مجبور شد خود را پنهان کند، از دهکده کوهستانی کروم گذشت. در آنجا یک زن روستایی به او پناه داد و اجازه داد در خانه‌اش خود را بشوید و استراحت کند.

کوهستان، نور خورشید، خانه‌های سفید کوچک، مردان پیر که با تبلی در سایه درختان شراب می‌نوشند، همه مناظری جالب بود. گویا زمان از حرکت بازایستاده بود. این همان محلی بود که اجداد او قرنها زندگی کرده بودند. خیر، این نوع زندگی چیزی نبود که او در پی آن بود. اما برگشتن به تفلیس نیز خطرناک بود چون نام او از مدتها قبل در لیست پلیس بود و رفتن به گوری نیز امکان نداشت چون

در آنجانیز پلیس در تعقیبیش بود. او تصمیم گرفت اقدامی غیرمنتظره انجام دهد یعنی به صحنه جنایت بازگردد. پلیس با توم چنین عمل غیرمحاطانه‌ای را از جانب او پیش‌بینی نمی‌کرد. کوبا موفق شد یک ماه تمام در آنجا آزادانه بگردد.

در همین زمان بود که او یک پله دیگر از نردهان ترقی را در حزب بالارفت و به ریاست کمیته حزب در سراسر قفقاز انتخاب شد.

### نخستین دستگیری

در یکی از شبهاهای بهاری انقلابیون در جلسه محروم‌های گردآمده بودند اما یک پلیس مخفی نیز در میان آنها بود و بلافاصله ساختمان به محاصره پلیس درآمد. در اینجا پلیس بیوگرافی «کوبا» را با «گزارش بازپرس حوزه چهار شهر با توم در مورد دستگیری جی. جو گاشوبلی در ساعت ۱۲ شب ۵ آوریل ۱۹۰۲ در جلسه کارگران در آپارتمان ام. داریولیدزه» تکمیل می‌کند. در ساعتی که همسن و سالهای بی‌خيال کوبا از میخانه‌های این شهر شاد بیرون می‌آمدند، وی به زندان برده شد و برای نخستین بار در زندان مخوف با توم محبوس گردید. این سرآغاز ماجراهای تازه‌ای در زندان بود: از «باتوم» تا «کوتایسی».

### یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم

زندان با توم نیز همان ویژگیهای زندانهای آسیایی را داشت: شکنجه بدنی، کتک خوردن از نگهبانان، فساد، محروم شدن کامل از حقوق انسانی، کتک خوردن زندانی‌های سیاسی از زندانیان جنایی. کوبا خود را باخته بود و کاملاً احساس ناامیدی می‌کرد.

او در اوچ ناامیدی نامه‌ای بی‌نام از پنجره زندان بیرون انداخت و به مادرش پیام داد: «اگر از تو پرسیدند که پسرت چه زمانی از گوری رفته به آنها بگو که او در تمام این مدت در گوری بوده». البته نگهبانان این نامه را به دست آوردند و بعد از این

اقدام ناشیانه و بیهوده، نومیدی و بیچارگی اورادربرگرفت.

اما عادت کردن به زندان زیاد طول نکشید. پیتر پاولنکو برای پدرم این طور نوشته: «جوزف ویساریونو ویچ دوست داشت این جمله را تکرار کند: «ما یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم». او این عبارت را با همان لهجه آرام و لبخندی ملایم تکرار می‌کرد..»

«یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم..» یکی از کشفیات او این بود که در زندان قدرت نگهبانان با قدرت نامحسوس جنایتکاران برابر بود. همزبان شدن با جنایتکاران برای این پسر بی‌نوای یک دائم الخمر دشوار نبود. او بزودی یکی از آنها شد. کو با این دستور العمل کتاب «سؤال و جواب یک انقلابی» را محترم می‌شمرد: «با دنیا تبهکاران متعدد شوید». او به قدرت بالقوه آنها و به کمکی که می‌تواند به انقلاب بکنند پی برد.

لنین همیشه این توانایی کو با در ارتباط برقرار کردن با تبهکاران را می‌ستود. وقتی واحدهای متشکل از جنایتکاران سابق و سربازان دائم الخمر در طول جنگ داخلی طغیان کرده بودند، لنین فوراً این طور توصیه کرد: «بیایید رفیق استالین را نزد آنها بفرستیم. او می‌داند چگونه با این افراد حرف بزند.»

## قدرت

دوستان تازه افرادی بودند که به قدرت بدنش احترام می‌گذاشتند و این همان چیزی بود که او از آن محروم بود. اما از آنجایی که از کودکی به کنک خوردن خو کرده بود، پدیده‌ای کاملاً متفاوت را به همیندهای خود نشان داد: خوار شمردن زور و نیروی افراد برتر. مقامات زندان تصمیم گرفته بودند به زندانیان سیاسی درس خوبی بدهند. آن ورشچاک، از انقلابیون زندانی در دفتر خاطراتش این طور نوشته است: «یک روز بعد از عید پاک افراد گروهان اول در دور دیف رویروی یکدیگر صفت کشیدند. زندانیان سیاسی را ادار کردند که بین این دور دیف از سربازان بدوند و در

همین حال سربازان با قنداق تفنگ به سروروی آنها می‌زدند. کوبادر حالی که کتابی در دست داشت بدون آنکه در برابر این رگبار ضربه‌ها سر خم کند، از بین سربازان گذشت.»

کوبادر زندان نیز مانند مدرسه علوم دینی در گوری، در تفلیس و در کمیته خیلی زود قدرت را در دست گرفت. قدرت عجیبی که از این مرد کوچک سیه چرده با آن چشمان خشمگین شعله‌ور ساطع می‌شد همهٔ تبهکاران را مطیع کرده بود. او در زندان برنامهٔ معینی برای خودش مشخص کرد. هر روز صبح با ورزش شروع می‌شد و پس از آن تلاش می‌کرد زبان آلمانی را یاد بگیرد (انقلابیون واقعی باید کتاب مارکس را به زبان اصلی می‌خواندند). او هیچگاه موفق نشد به این زبان تسلط یابد. دستاوردهای او در زندان به گونه‌ای دیگر بود. هر کس که از پذیرش قدرت او امتناع می‌کرد محکوم به کنکهای بی‌رحمانه‌ای می‌شد و دوستان تبهکار جدیدش به جای او حکم را اجرامی کردند.

اکنون زمان آن فرار سید که این گرجستانی ریزه‌اندام با صورت آبله‌گون و موهای سیاه ژولیده برای نخستین بار به تبعید فرستاده شود. ورشچاک می‌گوید: «به دستهای کوبا و یکی دیگر از دوستانش دستبند زدند. وقتی مرا دید به من لبخند زد. او لبخند عجیبی داشت که گاهی ستون فقرات انسان را به لرزه می‌انداخت.»

## روز شاد و مبارک!

اور ابعد از چندین ثویف در شهرهای مختلف به آخر دنیا - سیبری - بردن. محل تبعید او روستای «نیژنیایا اودا»<sup>۱</sup> در استان «ایرکاتسک»<sup>۲</sup> بود. او که از جنوب می‌آمد در حالی که فقط یک بالاپوش سیاه رنگ به تن داشت با سرمای سیبری

1. Nizhnyaya Uda

2. Irkutsk

رو برو شد. او در روستای خود برف را فقط بر فراز قله کوهها دیده بود ولی اکنون از هر طرف برف اورا محاصره کرده بود. آنجا سرزمینی هموار با سرمایی بی رحم بود.

اما در آنجا در تبعید بود که او نامه‌ای از خداش، لینین، دریافت کرد. تروتسکی در کتاب خود، «استالین»، به تمسخر توضیح می‌دهد که این نامه فقط یک بخش‌نامه معمولی بود که «کروپسکایا»، همسر لینین، نسخه‌هایی از آن را که توسط لینین امضا شده بود برای تمام حامیان او در استانهای مختلف ارسال کرد. اما کوبای ساده‌دل از این جریان بی خبر بود. فکر می‌کرد خداوندش به او نظر دارد! او برای همیشه این روز را به خاطر سپردو در تمام بیوگرافیهایش ذکر کرده است.

## تولد در طویله

کوبازمانی که در تبعید بود جزئیات واقعه مهمی را شنید که در هیچ روزنامه‌ای گزارش نشده بود. در ۳۰ ژوئیه ۱۹۰۳ رؤیای لینین در بروکسل تحقق یافت. حدود چهل نفر از انقلابیون در طویله کوچکی گرد آمدند. تکه کاغذی به در طویله نصب شده بود که روی آن با دست نوشته شده بود: «کنگره حزب کارگران سوسیال-دموکرات روسیه». این طویله شاهد تولد مسیحای کافران-یعنی حزبی که سعادت همه بشریت را مدنظر داشت- بود.

ریاست کنگره مذکور در طویله را پلخانوف بر عهده داشت. لینین از همان نخستین جلسه اقدام به دوشاخه کردن حزب حتی قبل از تشکیل شدن آن کرد. او به اتفاق گروهی از حامیان جوان روبروی پلخانوف و تمام مقامات معتبر سوسیالیسم روسیه قرار گرفت و روی یک سازمان کاملاً متمرکز مشابه نظام مذهبی تأکید کرد. پلخانوف و مارتوف روی آزادی بیان و چیزی شبیه سوسیال-دموکرات اروپایی پافشاری می‌کردند. اما لینین همچنان روی حرف خود ایستاده بود. او موفق شد کنگره را دو گروه کند و حامیان خود را در یک گروه متحد ساخت. در

رأی گیری در مورد یکی از مواد مورد بحث مخالفان او در اقلیت بودند ولنین زیر کانه آنها را منشویکها («اقلیت‌ها») نامید و آنها با همین نام به تاریخ پیوسته‌اند. او نام پر افتخار بلشویک‌ها («اکتریت‌ها») را روی گروه خودش گذاشت. وقتی کوپاشنیده که این احمقها (منشویکها) چنین نام تحقیرآمیزی را قبول کرده‌اند چقدر باید خنده‌یده باشد! چگونه چنین افرادی می‌توانستند امیدوار باشند که روزی رهبری حزب را در اختیار گیرند؟ به دنبال آن مبارزه‌ای بی‌امان بر سر قدرت مطلق داشتن در حزب در تمامی کمیته‌های استانی به راه افتاد. آنها در طی بیست سال در هر کنگره‌ای که تشکیل می‌شد بی‌رحمانه و خشن با یکدیگر جنگ می‌کردند. سرانجام کوپادر دههٔ سی بانابود کردن آخرین منشویک‌های انقلابی در اردوگاههای کار به این مبارزه خاتمه داد.

## فرار از زندان: موقیت‌آمیز و عجیب

ماه نوامبر بود و زمستان سیبری از راه رسیده بود. یک روز کولاك و طوفان برف بود و روز دیگر یخ‌بندان بی‌رحم. او در این سرزمین به شدت سرد در آرزوی گرمای خانه و کوهستانهای زادگاهش بود. بنا به گفتهٔ سرگئی علی لویوف<sup>۱</sup> که بعدها استالیین با دختر او ازدواج کرد، کوپادر نوامبر سال ۱۹۰۳ برای نخستین بار تلاش کرد از سیبری بگریزد اما در حالی که گوش و بینی اش یخ‌زده بود مجبور به بازگشت به اودا شد. با وجود این، پرونده‌های پلیس حاکی است، جو گاشویلی، تبعیدی سیاسی بار دیگر در ۵ زانویه ۱۹۰۴ فرار کرد.

او در راه خود به تفلیس با استفاده از مدارک جعلی به عنوان یک روستایی روسی از روسیه گذشت. تعجب آور نیست؟ یک روستایی روسی با مشخصات ظاهری گرجی و لهجه گرجی؟ او از تمام روسیه گذشت و هیچکس اورامتوقف نکرد.

اکنون او در تفلیس زندگی می‌کند و این نیز مایه تعجب و حیرت است. تروتسکی نوشت: «یک انقلابی برجسته و مهم بندرت به موطن خود بازمی‌گردد چون همه اورامی‌شناسند و فوراً شناسایی می‌شود.» اگر چنین شخصی به زادگاهش بازمی‌گشت فوراً توسط پلیس دستگیر می‌شد. آمارها نشان می‌دهد چنین فردی حداقل بعده از شش ماه دستگیر می‌شود. اما کوبا از ژانویه ۱۹۰۴ تا مارس ۱۹۰۸ یعنی چهار سال بدون اینکه هیچگاه بازداشت شود آزادانه فعالیت داشت. پلیس امنیتی تفلیس که مسئول امنیت سراسر قفقاز بود نتوانست در این چهار سال محل اختفای اورام‌شناسایی کند. این موضوع در بیوگرافی رسمی او نیز نوشته شده است. اما منابع اطلاعاتی دیگری نیز وجود دارد. در گزارش رئیس اداره امنیت دولتی تفلیس، ای. پاستریولین، در مورد جی. جوگاشویلی که در سال ۱۹۱۱ تدوین شده این طور آمده: «او در سال ۱۹۰۵ دستگیر شد ولی موفق شد از زندان فرار کند». همچنین در اسناد پلیس آمده: «او در ۲۸ ژانویه ۱۹۰۶ در آپارتمان میخابو چاریدزه دستگیر شد.» بنابراین بیش از یک بار دستگیر شده است؟! و طبق معمول موفق شده دوباره فرار کند و از بازگشت به قفقاز خطرناک نیز بیم نداشته، چرا؟

در تفلیس کوبا با سرگئی علی لویوف آشنا شد.

علی لویوف در خاطراتش این طور نوشت: «ما ابتدا در سال ۱۹۰۴ که او تازه از تبعید فرار کرده بود ملاقات کردیم.» علی لویوف از روزی که حزب تشکیل شده بود عضو آن شده بود. او در کارگاه راه آهن که کوبا در آنجامارکسیسم را برای گروههای کارگران تبلیغ می‌کرد، کار کرده بود. همسر علی لویوف به شکل دیوانه کننده‌ای زیبا بود. این زمانی که هنوز دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود بقجه‌اش را بسته، آن را به پشت خود انداخته و با معشوق فرار کرده بود. او اکنون سی سال داشت ولی هنوز مثل سابق هر بیننده‌ای را شیفتۀ خود می‌کرد. اما هر عشق جدیدی دوباره با بازگشت او به نزد سرگئی خوش‌اخلاق پایان می‌گرفت. این

شایعه و حشتناک نیز وجود دارد که این زن شهوتران نسبت به کوبانیز بی تفاوت نبوده و تولد نادیا، دختر کوچکتر او که بعدها همسر دوم کوباشد ممکن است نتیجه این شیدایی باشد. اما این فقط یک افسانه است چرا که نادیا قبل از ملاقات کوباو علی لویوف به دنیا آمده بود.

## معماهای دیگر، سؤالهای جدید

سال ۱۹۰۵ آغاز شدو امپراتوری روسیه که تاکنون استوار و پابرجا بود از نخستین انقلاب روسیه تکان خورد. این انقلاب بلشویک‌ها و منشویک‌هارانیز حیر تزده کرد. آنها هنوز سرگرم بحث درباره انقلاب بودند که ناگهان انقلاب شروع شد. بی‌نظمی عمومی، حمله به پلیس، شورش در ارتش و پادگانها... انقلاب همیشه مثل یک تئاتر است. سخنرانان افسونگر وارد شدند. اینبار کوبادر میان سخنرانان نبود و به پشت صحنه خزیده بود؛ حداقل این چیزی است که تروتسکی بعدها درباره او نوشت.

اما چیزی عجیب و مرمز درباره این «پشت صحنه» وجود داشت. می‌دانیم که او در روزنامه کوچکی -«خبرنامه کارگران قفقاز»- در تفلیس به عنوان سردبیر کار می‌کرد و همچنین سرگرم نوشتن کتابی در توضیح نظرات لنین بود. اما آیا در آن روزهای انقلاب کوبای همیشه فعال فقط همین دو کار را انجام می‌داد؟

خیر، البته که خیر. او کارهای دیگری نیز داشت و این «کارهای دیگر» چیزی است که این توطئه‌گر بزرگ ماهرانه از ماینهان داشته است. حائز اهمیت است که دستگیری‌های مرمزی که او در بیوگرافی خود نادیده انگاشته در همین سالها اتفاق افتاده است. جالب اینکه در همین زمان بود که لنین برای نخستین بار متوجه وجود کوباشدو کوبابرای شرکت در نخستین کنفرانس بلشویک‌ها عازم «تامرفورس» شد.

او یک بار دیگر از گذرنامه یک روسی استفاده کرد و باز هم در عبور از مرز دچار

مشکلی نشد. این مربوط به روزهای انقلاب است، زمانی که قطارهای عازم فنلاند پر از مأموران مخفی بود که به دنبال انقلابیون پنهان شده در قطارهایی گشتند. اما کوبا بدون اینکه دستگیر شود، از چنگ آنها سالم گریخت. بار دیگر، بخت با او یار بود.

## ملاقات با معبد

او در تامرفورس برای نخستین بار لنین را از نزدیک دید. توصیفی که از این ملاقات کرده ساده‌لوحی و رفتار ابتدایی کوبارا هویدامی سازد:

در تصورم لنین را مانند یک غول ترسیم کرده بودم و لذیدن یک انسان کاملاً معمولی چقلدر نومیدم... معمولاً مردان بزرگ باید دیر وارد جلسه شوند تا حاضران با ترسی حاکی از احترام برای او انتظار بکشند. ... [اما لنین دقیقاً سر وقت وارد جلسه شد و این موجب حیرت کویا گردید]... و علاوه بر این با همه دوستانه حرف زد.

تعجب او از این برخورد، واقعی بود چون خود کوبارا همان‌گونه که اف. کتو نیانتس، زن انقلابی نوشت: «همیشه دیر به جلسات وارد می‌شد، نه خیلی دیر اما همیشه کمی دیر می‌کرد.»

کوبارا در این کنگره سخنرانی نداشت و به طوری که تروتسکی بعدها نوشت، حتی خارج از سالن کنفرانس نیز موفقیتی نداشت. با وجود این لنین او را به کنفرانس چهارم در استکهلم نیز دعوت کرد و با وجود آنکه هنوز کاری در نشان دادن خودش انجام نداده بود، او را به کنفرانس بعدی در لندن نیز دعوت کرد.

باید به طور گنرا خاطرنشان کرد که این سفر به پایتخت کشورهای خارجی هیچ اثری روی شاعر گذشته نداشت. او هیچ‌گاه بعد از آن ذکری از این سفرها به میان نیاورد. آنچه که تروتسکی در باره نخستین برخوردهش در پاریس می‌گوید می‌تواند توضیحی نیز درباره حال کوبارا باشد: «برای آنکه در کنفرانس پاریس باشد باید از خودتان مایه گذارید. من محدوده فعالیت خاص خودم را داشتم که هیچ

رقیبی را نمی‌پذیرفت: انقلاب.» از این نظر همه آنها شبیه هم بودند. «ماریا اسن»، از زنان انقلابی قدم زدن بالینین در کوهستانهای سوئیس را توصیف می‌کند. لَنِین و این زن جوان بر فراز کوهی ایستاده‌اند: «چشم اندازی بی‌اتتها در برابر ماست... نوری که از بر فها منعکس می‌شود به شکل غیرقابل تحملی در خشنده است... حالتی به من دست می‌دهد که دوست دارم شعر بخوانم... شعرهایی از شکسپیر و بایرون... در همین حال چشم به ولادیمیر ایلیچ می‌افتد. او غرق در تفکر آنجا می‌نشیند و ناگهان بی‌مقدمه فریاد می‌کشد: 'بگو، هر چه دوست داری بگو. واقعاً که منشویک‌ها حق دارند روی سر ما کافت بریزند!'»، کوبانیز دقیقاً همین طور بود. او در خارج به دیدن موزه‌های انسان‌نمی‌رفت و در خیابان‌های نمی‌گردید. برای آنها این شهرهای بورژوازی فقط اردوهای موقتی در جاده منتهی به انقلاب بودند.

بنابراین با وجود آنکه کوبا ممثل سابق فعالیت چشمگیری که توجه دیگران را جلب کند انجام نمی‌دهد، لَنِین اور ابه کنفرانسها دعوت می‌کند. بهتر و دقیق‌تر است بگوییم کوبا گاهی اوقات شخصیتی نشان می‌داد که برای لَنِین قاعده‌تا خوشایند نبود. قطعاً در اجتماع کوچک انقلابیون برخی از سخنان حیرت آور کوبا باید به گوش لَنِین نیز رسیده باشد. برای مثال این یکی از حرفاها اوست: «لَنِین به این دلیل خشمگین است که خدارفقایی چون منشویک‌هارا به او داده؛ در واقع این مارتوف‌ها، دان‌ها، و اکسلرودها چه جور آدم‌هایی هستند؟ یهودیان ختنه شده، همه آنها همین طورند. 'وراز اسولیچ'، آن خیک پربادهم یکی از آنهاست. نه می‌توان به اتفاق آنها به میدان مبارزه رفت و نه می‌توان در کنارشان خوش بود.» این نیز یکی دیگر از حرفاها کوباست: «آنها، این بقالهای خائن، جنگیدن را دوست ندارند. یهودیها فقط خائن بیرون داده‌اند که به درد جنگ نمی‌خورند.» (نقل از کتاب «تاریخ یهودیان در قفقاز» نوشته‌ای دیوید).

آنچه ذکر شد عین کلماتی است که کوبای جوان و وحشی به زبان می‌آورد. اگر هرگونه تردیدی در این باره وجود دارد می‌توانیم به مقاله‌ای به قلم

خود کوبا که در روزنامه «کارگر باکو» در سال ۱۹۰۷ چاپ شده، اشاره کنیم. این مقاله در واقع شرح سفر او به لندن و شرکت در کنفرانس حزب کارگران سوسیال-دموکرات است. کوبا در این مقاله همان افکار را با همان سبک تمسخرآمیز بیان کرده و منشیویک‌ها را «گروهی کاملاً یهودی» توصیف نموده و در پایان اضافه کرده: «برای ما بلشویک‌ها هم بد فکری نیست که در حزب یک کشت و کشتار به راه بیندازیم.»

در این صورت، چرا لینین که انقلابیون یهودی او را احاطه کرده بودند و خودش نیز خون یهودی در خانواده‌اش داشت چنین ابراز احساسات ضدسامی را که مورد انجار همهٔ متفکران واقعی بود، نادیده می‌گیرد؟ تنها توضیحی که می‌توان پیدا کرد در این دستورالعمل کتاب «سؤال و جواب یک انقلابی» است که می‌گوید: «رفقا تنها بر حسب فایده‌ای که برای آرمان ما دارند ارزش‌گذاری می‌شوند.» اگر لینین چنین سخنانی را نادیده می‌گیرد باید به این دلیل باشد که در نیل به «آرمان» خود به وجود او نیاز بوده است. در واقع باید کوبا به طریقی اهمیت وجود خود را نشان داده باشد.

## راز کوبا

کوبا و تروتسکی برای اولین بار در کنفرانس لندن یکدیگر راملقات کردند. تروتسکی باشکوه و جلالی که خدایگان لینین را تحت الشعاع قرار داد وارد کنفرانس شد. برخلاف تئوریسین‌های مهاجر که همهٔ وقت را به بحث درباره انقلاب می‌گذراندند، تروتسکی از بطن آن در روسیه آمده بود. در آخرین روزهای حکومت شورایی پیترزبورگ افسانه‌ای، او از رهبران بود و مردم با توجه، مجنوب سخنان او شده بودند. او دستگیر شده و با شجاعت در دادگاه از خود دفاع کرده بود. تروتسکی به زندان ابد و تبعید محکوم شد اما توانست از زندان فرار کند و بیش از چهارصد مایل را با سورتمهٔ گوزنی طی کند. او متوجه وجود این جوان شهرستانی

زبان‌بسته که لهجه‌ای گرجستانی داشت و بنابه دلایلی- اسم مستعار روسی مسخره‌ای یعنی ایوانوویچ روی خود گذاشته بود، نشد. شخص دیگری توجه تروتسکی را به خود جلب کرد و بعدها در باره این جوان در کتابش مطالبی نوشت. او سخنران جوان و زرنگی بود که تا آن زمان کسی اورانمی‌شناخت اما چنان تأثیری روی حاضران گذاشت که فوراً به عضویت کمیته مرکزی حزب انتخاب شد. نام او «زینوویف»<sup>۱</sup> بود. این نام مستعار حزبی او بود و این بخشیک جوان که نام اصلی اش گریگوری رادومیسلسکی<sup>۲</sup> بود، با همین نام یک شبه به یکی از افراد برجسته حزب تبدیل شد.

می‌توان احساسات کوبای جاه طلب را هنگام ترقی ناگهانی این جوان تصور کرد. او شاهد بود که این جوان و راج- یک یهودی ضمن معامله. چگونه ارتقای مقام می‌یابد و آن یهودی از خود راضی دیگر، تروتسکی چگونه مورد تجلیل و تکریم قرار می‌گیرد. کوبا در تمام مدت می‌دید که حزب هیچگاه از خدمات او خبردار نخواهد شد اما یک نفر در آن میان قدر این خدمات را می‌دانست؛ او لنین بود.

پلافالسله بعد از کنفرانس لندن لنین عازم برلین شد و کوبای نیز برای ملاقات با او به آنجا رفت. او این موضوع را در مصاحبه‌ای که سال‌ها بعد با امیل لو دویگ نویسنده آلمانی داشت بیان کرد، اما در مورد مفاد گفت و گوهایش بالنین در برلین چیزی نگفت.

بعد از این ملاقات او دوباره سوار قطار شد و به سلامت به تفلیس بازگشت و این نیز شمه‌ای دیگر از خوش‌شانسی او بود.

کمی بعد از بازگشت کوبای تفلیس موضوع مذاکراتش بالنین در برلین کم کم نمایان می‌شود.

---

1. Zinoviev

2. Grigori Radomyslsky

## طلا

واقعه در ۲۶ زوئن ۱۹۰۷ که روزی گرم و تابستانی بود، رخ داد. میدان ایروان در تفلیس طبق معمول شلوغ بود و مردم شاد و پر شور در آن در رفت و آمد بودند. دو کالسکه که قزاقها آن را اسکورت می کردند وارد میدان شد. این دو کالسکه حامل مقادیر زیادی پول برای بانک دولتی بودند. تقریباً به طور همزمان دو درشکه نیز وارد میدان شدند. در یکی از آنها یک مرد با لباس افسری نشسته بود و درشکه دومی نیز حامل دوزن بود. به فرمان آن افسر گروهی حدوداً پنجاه نفر بناگاه از زمین سبز شدند و جلوی کالسکه هارا گرفتند. باران بمبهای دستی بر سر قزاقها و رهگنان باریدن گرفت و سارقین در میان دود و هیاهو خود را به داخل کالسکه ها انداختند. یکی از پلیس ها در گزارش خود این طور نوشت: «تبهکاران در میان دود و گازهای خفه کننده ساکهای حاوی پول را برداشتند... آنها با رولورهایی از چند نقطه میدان تیراندازی می کردند و سرانجام فرار کردند.»

این جریان چندین نفر کشته بر جای گذاشت. قزاقها، افراد پلیس و سربازان به وسیله بمب قطعه قطعه شده بودند. رهگنان در میان بقایای کالسکه های متلاشی شده مجروح افتاده بودند. طبق نوشتۀ تروتسکی: «در محافل حزبی تردید وجود نداشت که کویا شخصاً در این عملیات خونین شرکت داشته است». هر کجا که این مرد ریزه اندام سیه چرده پامی گذاشت، خون بود و خون.

## شاخه جنایی حزب

بعد از مرگ استالین، نیکیتا خروشچوف در سخنرانی معروف خود درباره مکتب فکری شخص استالین با خشم گفت که استالین با تشکیل جناحهای کارگری در داخل کمیته مرکزی نقش دفتر سیاسی حزب را بی ارزش ساخته بود. اینها همان گروه «پنج تایی» و گروه «شش تایی» بودند که قدرت نامحدودی به آنها

داده شده بود و همان گونه که خروشچوف با خشم گفت از روی اصطلاحات ورق بازی نامگذاری شده بودند اماً خروشچوف به نسل بعد از لینین در حزب تعلق داشت و نمی‌دانست (یا تظاهر می‌کرد نمی‌داند) که به یکی از قدیمی‌ترین سنه‌سازمان توطئه‌گری که خود را حزب کمونیست می‌نامید حمله می‌کند. گروههای سه‌تایی، پنج‌تایی و دیگر تشکیلات کوچکی که توسط رهبر در داخل هیأت رئیسه تشکیل شده‌اند فقط اعضای آن گروه و خود رهبر از وجودشان مطلع بودند خست در زمان لینین پا به عرصه وجود گذاشتند. یکی از این گروههای سه‌تایی لینینیستی بود که مستقیماً با عملیات حمله به کالسکه پول در میدان ایروان ارتباط داشت.

### سم، چاقو و تله

در پایان قرن نوزدهم ایدهٔ تروریسم انقلابی در اذهان بسیاری از جوانان نفوذ کرد. قبل به نام انقلاب به عنوان یک مجازات انقلابی در نظر گرفته می‌شد. غارت بانکها یا منازل اشخاص ثروتمند به منظور جمع کردن پول برای انقلاب نیز «مصادرهٔ اموال» خوانده می‌شد. شبه‌نظمامیان و جوخمهای رزمی که این قتل‌ها و مصادرهٔ اموال را انجام می‌دادند به عنوان رابین هودهای رماتیک در نظر گرفته می‌شدند. «ورافیگنر» از تروریست‌های آن دوره نوشته است: «مردم از هرسو با عشق و محبت با ما برخوردمی کردند... در هر گوشه‌ای از جامعه افرادی به کمک ما می‌آمدند.»

فئودور داستایوفسکی زمانی که روی چگونگی آخر کتاب «برادران کار امازوف» کار می‌کرد به این فکر افتاد که آلیوش اکار امازوف، راهب کوچک نجیب را تروریست کند. الکساندر، برادر لینین نیز تروریست بود. در زمان استالیین ایدئولوژی رسمی سرسختانه پاپشاری می‌کرد که بلسویسم از همان ابتدا از تروریسم اجتناب کرده است. در تمامی متون درسی این کلمات (جعلی) لینین بعد از اعدام برادرش نقل شده بود: «مارا هدیگری را در پیش خواهیم گرفت.» این نیز یک

داستان ساختگی دیگر بود. نچائوف<sup>۱</sup>، از انقلابیونی که لنین جوان به او ارج می‌نهاه (وبعدها قهرمان کتاب «اهریمنان» اثر داستایوفسکی شد) می‌گفت: «سم، چاقو و تله از ابزار تطهیر شده تو سط انقلاب هستند.» ولنین که تحسین کننده و ستایشگر آیین جاکوبین گری است هیچگاه حتی فکرِ تقبیح کردن تروریسم را به خود راه نخواهد داد. لنین در انقلاب ۱۹۰۵ خواستار آموزش رزمی‌گان جوان از طریق شرکت دادن آنها در قتل افراد پلیس و ایجاد حريق عمده و در کار توسعه برنامه تروریسم شد. اما او خیلی خوب می‌دانست به محض اینکه یک حزب انقلابی دست به اقدام مستقیم بزندهای پلیس نیز دست به کار می‌شود و مأموران مخفی در حزب راه پیدامی کنند.

## دنیای مأموران مخفی

«اراده خلق»، سازمان تروریستی معروف مدتی تحت ریاست دگائوف<sup>۲</sup>، از مأموران مخفی پلیس بود، همچنین ریاست جوخه رزمی حزب انقلابی سوسیالیستی نیز بر عهده مأموری به نام آزف<sup>۳</sup> بود. بنابراین لنین از همان ابتدای کار، سازمان شبکه نظامی خود را در مسیری کاملاً توطئه گرانه قرار داد. این کار در موقعي که لازم بود گروههای شبکه نظامی را نه تنها از پلیس بلکه از حزب خود نیز مخفی نگه دارد مفید و ثمر بخش بود.

وقتی انقلاب ۱۹۰۵ به شکست انجامید هر روز تعداد بیشتری از جوخه‌های رزمی به باندهای معمولی سارقین و گانگستری تبدیل شدند. موارد زیادی از خرج شدن پولهای مصادرهای در راه شراب، زن و کائنین گزارش شد. منشویک‌ها خواستار انحلال جوخه‌های رزمی شدند.

لنین و دیگر انقلابیون مهاجر در خارج از کشور در وضع دشواری قرار

1. Nechaev

2. Degaev

3. Azef

گرفته بودند. به طوری که تروتسکی می‌نویسد: «قبل از انقلاب ۱۹۰۵ روشنفکران رادیکال یا بورژوازینه‌های جنبش انقلابی را تأمین می‌کردند.» اما در جریان سال خونین ۱۹۰۵ روشنفکران روسیه چهرهٔ واقعی انقلاب، چهرهٔ بی‌رحم یک قیام مردمی روسی را به چشم خود دیدند و از مشاهدات خود به وحشت افتادند. از آن پس جریان پول نیز قطع شد.

اما راحت زندگی کردن مهاجران به خارج از کشور، بحث در مورد انقلاب در کافه‌های پاریسی<sup>۱</sup> و فعالیت انقلابیون زیرزمینی در داخل روسیه همه نیازمند مقادیر زیادی پول بود. به گفتهٔ تروتسکی: «در چنین شرایطی پول به دست آوردن از طریق اعمال زور ظاهر آتشواره ممکن بود.» لینین در کنفرانس حزب در استکلهم سعی کرد از جوخه‌های رزمی دفاع کند. اماموارد زیادی از راهزنی و یاغیگری محض گزارش شده بود و منشویک‌ها بیم داشتند این فعالیتها موجب بدنام شدن جنبش شود. بنابراین در کنفرانس لندن مصادرهٔ اموال قاطعانه ممنوع شدو جوخه‌های رزمی منحل اعلام شدند.

با وجود این، لینین در این زمان گروهی سری در داخل حزب تشکیل داده بود که حزب به طور کلی چیزی در بارهٔ آن نمی‌دانست و پلیس بهتر از اعضاء آن باخبر بود. اسپیریدوویچ، ژنرال ژاندارمری نوشت: «طرح اصلی این برنامه عملیات مستقیم و راهنمای کلی آن شخص لینین بود.» الکسینسکی، بلشویک سابق نیز که در آن روزها به لینین بسیار نزدیک بود می‌گوید: «یک گروه سه‌تایی<sup>۲</sup> که وجود آن نه تنها از پلیس بلکه از اعضای حزب نیز پنهان نگه داشته شد در داخل کمیتهٔ مرکزی تشکیل گردید.» تروتسکی اعضای تشکیل دهنده این گروه را معرفی می‌کند: بوگدانوف<sup>۱</sup>، لینین و کراسین<sup>۲</sup>، راز حزب:

---

1. Bogdanov

2. Krasin

تروریست‌های بزرگ.

در یادداشت‌های لئین اشاره‌ای مبهم به کراسین شده و در یکی از آنها در باره‌او نوشته شده: «مدیر دفتر فنی وابسته به کمیته مرکزی.» حتی بعد از انقلاب نیز کروپسکایا به طور مبهم می‌نویسد: «اعضای حزب اکنون از کاری که کراسین در مسلح کردن جوخه‌های رزمی انجام داده باخبر شده‌اند... تمام این کارها به طور پنهانی انجام شده‌اند. ولا دیمیر ایلیچ بیش از هر شخص دیگری از این جریان باخبر بوده است.»

لئونید کراسین، تروریست بزرگ و عضو کمیته مرکزی حزب کارگران سوسیال-دموکرات، در زمان تحصیل در انتستیتو فنی پیترزبورگ به اتهام فعالیت‌های انقلابی از مؤسسه اخراج و به زندان محکوم شد. او مهندسی باهوش و مردی جذاب بود که به دلیل موقیت‌ش در گول زدن زنها مشهور شده بود. اما عشق واقعی او ساختن بمب بود. تروتسکی می‌نویسد: «آرزوی او این بود که بمبی بسازد که اندازه یک گردوباشد.» ساختن بمب به پول فراوان نیاز داشت و کراسین راههای زیادی برای به دست آوردن آن یافت.

در ماه مه ۱۹۰۵ ۱۹۰۵ شخصی به نام ساوا موروزووف در ولایت نیس اقامت گزید. موروزووف که به دلیل ثروت فراوان و همچنین سخاوتمندی و بخشش در قبال نیازمندان شهره بود، کمکهای فراوانی به انقلابیون کرد. او یک حالت افسردگی عمیق داشت و بعد از ملاقاتی که کراسین با او داشت، موروزووف و صیتناهای نوشت و مایملک خود را به ماریا یورکوفسکایا اندریووا، هنریشہ روسي بخشید. ماریا فقط هنریشہ نبود بلکه از مأموران کمیته مرکزی بلشویک‌ها نیز محسوب می‌شد. کمی بعد از این جریان موروزووف را در حالی که گلوله‌ای به قلبش شلیک شده بود پیدا کردند. آیا او خودکشی کرده بود یا توسط فرد دیگری به قتل رسیده بود؟ فقط کراسین پاسخ این سؤال را می‌داند.

داستان پول و اموال موروزووف به همینجا ختم نمی‌شود. نیکلای اشمیت،

خواهرزاده موروزف نیز صاحب یک کارخانه بزرگ تولید لوازم منزل بود. او نیز به طور پنهانی در حزب کارگران سوسیال-دموکرات عضو بود. در طول انقلاب ۱۹۰۵ نیکلای در کارخانه خودش یک قیام کارگری به راه انداخته بود و به همین دلیل به زندان رفت. او اغلب در همه جا اعلام می‌کرد که تمام دارایی عظیم او بعد از مرگش به حزب محبوبش می‌رسد. در سال ۱۹۰۷ او در زندان و در شرایطی عجیب خودکشی کرد ولی وصیت‌نامه‌ای از او به دست نیامد. بنابراین دو دختر نیکلای وارت اموال او شدند. اما کراسین روش خاص خود را برای برخورد با چنین وضعی داشت. در ابتدا نیکلای آندریکانیس<sup>۱</sup> از اعضای بلشویک مأمور ازدواج با خواهر بزرگتر شد او در این کار موفق بود اما افسوس که اموال به دست آورده را به حزب نداد. بعد از آن، واسیلی لوزینسکی<sup>۲</sup> (که اسم مستعارش در حزب تاراتوتا<sup>۳</sup> بود) به سراغ الیزاوتا، خواهر کوچکتر فرستاده شد. او دخترک را ملعشوقه خود کرد و از او قول گرفت که در دادگاه به نفع بلشویک‌ها شهادت دهد.

لنین به نیکلای روزگوف، از اعضای کمیته مرکزی در این مورد گفت: «اگر تو بودی می‌توانستی چنین کاری کنی؟... نه، من هم نمی‌توانستم... خصلت خوب تاراتوتا این است که هر خطری را قبول می‌کند و هیچ چیز نمی‌تواند اورا از کار بازدارد... او همتاندارد.» شخص بی‌همتا فردی است که هیچ چیز مانع او نمی‌شود. این درس دیگری بود که کوبا در دانشگاه لنین آن را فراگرفت: «ما یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم».

بلشویک‌ها در دادگاه مدنی در دعوى حقوقی بر سر میراث اشمیت برنده شدند و مبلغ هنگفتی پول به دست آوردند. اموال موروزف و اشمیت صرف تولید

1. Nikolai Andrianis

2. Vasili Lozinski

3. Taratuta

بمب‌های کراسین و سازماندهی حملات و سرقت‌های بیشتر شد. و این سرمایه بازدهی خوبی نیز داشت چرا که با آن کارخانه‌های بمب‌سازی که ابتکار کراسین بودند، در استانهای مختلف راه اندازی شدند.

تروتسکی به شوخی می‌گفت: «کیمیاگری کراسین کاملاً دموکراتیزه بود.» به همین دلیل بود که با وجود ضعیف شدن انقلاب در آن روزها تعداد کشته شده‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. در سال ۱۹۰۵ تروریستها ۲۳۳ نفر را به قتل رساندند و این رقم در سال ۱۹۰۷ به ۱۲۳۱ نفر افزایش پیدا کرده بود. هر قدر پول مورد نیاز احزاب انقلابی بیشتر می‌شد، موارد قتل و غارت نیز همیای آن فزونی می‌گرفت.

کوبای کم‌حرف نیز در این زمان یکی از افرادی بود که با بمب‌های کراسین عملیات اجرامی کرد.

فقط می‌توانیم حدس بزنیم که لینین در چه زمانی برای نخستین بار به این فکر افتاد که از این گرجستانی فدایی برای «عملیات بمب گذاری» استفاده کند. بعداز آنکه او در تظاهرات خونین گرجستان استعدادو نبوغ خود را در برنامه‌ریزی و سازماندهی امور نشان داد، نزد لینین اعتباری به دست آورده بود. همچنین توافقی او در پنهان کاری و مهارت‌ش در برقراری تماس با عناصر خطرناک تبهکار اورامور د توجه لینین قرار داده بود. لینین اکنون کوبای زیرک را با کاموی افسانه‌ای شریک می‌کرد.

## افسون سوسو

کامو<sup>۱</sup> نام مستعار سیمون تر-پتروسیان<sup>۲</sup>، انقلابی ارمنی، در حزب بود. قوای جسمی و شهامت او در حزب زبانزد همگان بود. گرفتن محموله‌هایی در

1. Kamo

2. Simon Ter-Petrosyan

باتوم و تفلیس از افتخارات او بود. تعداد افرادی که می‌دانستند کامو دیگر تنها نیست زیاد نبود. او اکنون یکی از دوستان قدیمی اش را-دوستی را که در کودکی به لو دستور می‌داد-در کنار خود داشت. به همین ترتیب تعداد کمی از اعضا از گذشته مشترک آنها باخبر بودند.

سیمون نیز مثل کوبا متولد گوری بود. خانه بزرگ و اعیانی پدر او با کلبه خرابه پدر کوبا جندان فاصله‌ای نداشت. از دوران کودکی، سیمون کوچک سایه فرمانبردار سوسوی دانا بود. جوایرا، خواهر کامو به خاطر می‌آورد که پدرشان چقدر از این موضوع عصبانی بوده و می‌گفته: «تو در این سوسوی بی سرو با چه می‌بینی؟ در گوری هیچ آدم درست حسابی پیدا نمی‌شود که تو بالو دوست شوی؟ این دوست سرانجام تورابه در درس می‌اندازد.» اما این حرفها فایده‌ای نداشت. خواهرش می‌گوید: «سوسو نفوذی جاویی روی ما داشت. برادرم هم مثل دیگران بود-او نیز توسط سوسو افسون شده بود.»

سیمون آدم بی کله‌ای بود: او به شکلی اهریمنی مکار، قوی و بی‌رحم بود اما مغز یک بچه را داشت. سیمون بی‌باک و به طور شگفت‌انگیزی مغورو بود اما در حضور استالین همیشه دست و پای خود را گم می‌کرد چون به شکل عجیبی به او وابسته بود. اسم مستعار او نیز از یکی از شوخيهای طعنه‌آمیز استالین گرفته شده بود. قضیه از این قرار بود که روزی استالین از او می‌خواهد بسته‌ای را به کسی تحویل دهد. سیمون بازبان روسی دست و پاشکسته خود می‌پرسد: «کامو»؟ (به چه کسی) ولی این کلمه را بد تلفظ می‌کند. استالین می‌خندد و از آن پس همیشه او را «کامو» صدامی کند. هر کس دیگری به جای استالین سیمون را دست می‌انداخت به بهای زندگی اش تمام می‌شد اما او این حرکت استالین-و حتی بالاتر از آن را-تحمل می‌کرد. کوبا از این نیز فراتر رفت و این اسم خنده‌دار را به اسم مستعار سیمون در حزب تبدیل نمود اما سیمون نمی‌تواند از دست او عصبانی شود. او از اینکه «کامو» شده بود راضی بود و به گفته تروتسکی به این ترتیب بود که

او اسمی را به وجود آورد که وارد تاریخ شد. اما حمله میدان ایروان از تمام دیگر عملیات مصادرهای کامو مهم‌تر بود. این واقعه نمایشی عظیم از ابتدا تا انتهای کار کو با بود کامو با دقت امتیازی را که به او داده شد، زیر نظر داشت. این نخستین نمایش کو با بود که برای تمام اروپاروی صحنه آمد.

کروپسکایا با هیجان از سوئیس برای لنین نوشت: «مردم سوئیس تا سرحد مرگ ترسیده بودند... نمی‌توانستند در بارهٔ چیزی جز این عملیات شاهکار روسی حرف بزنند.» روزنامه «نیوتایمز» چاپ تفلیس نوشت: « فقط شیطان می‌داند که این سرقت جسورانه و بیسابقه چگونه انجام گرفته است. » ظاهرًا کو با نمی‌توانست خودش را کنترل کند. عملیات تروریستی او در گذشته به طور ناشناس انجام می‌شد و خودش این طور ترجیح می‌داد اما بازودی همه اعضای حزب از مشارکت او در سرقت میدان ایروان باخبر شدند.

بعد از این جریان چند نفر از بلشویک‌ها زندانی شدند. حتی کاموی با تجربه نیز به محض ورود به برلین دستگیر شد اما کو با، بار دیگر به شکل عجیبی از بازداشت اینمن ماند. سرقت میدان ایروان فقط یکی از عملیات تروریستی او بود. ای رماشویلی می‌نویسد: «قبل از این عملیات او در عملیات ترور ژنرال گریازنوف، دیکتاتور نظامی گرجستان در سال ۱۹۰۶ شرکت کرده بود. قرار بود ژنرال توسط تروریست‌های منشویک کشته شود ولی آنها در انجام عملیات گند بودند. بنابراین کو با خودش سوءقصد را ترتیب داد و وقتی منشویک‌ها مسئولیت آن را بر عهده گرفتند، موجب سرگرمی او شد. »

پاولنکو به پدرم گفته که استالین در جریان یکی از همین شاهکارهای عملیاتی دست خود را متروح کرده است: « او مردی شجاع و ماهر بود. وقتی آن پول هنگفت در تفلیس به سرقت زفت او نیز یکی از افرادی بود که به کالسکه حامل پول حمله کرد. » اما کو با هیچ‌گاه این نکته را فراموش نکرد که حزب انجام عملیات تروریستی

راممنوع اعلام کرده است. شایسته حزب و کشور نبود که یک سارق بی پروا- حتی اگر برای خیر آرمان دزدی کرده باشد- رهبر کشور شود. به همین دلیل بود که وقتی کو با به استالین تبدیل شد حداکثر تلاش خود را کرد تا فعالیتهای تروریستی سابق کوبارا پنهان نگه دارد، با وجود این همه از این جریان باخبر بودند. در سال ۱۹۱۸ مارتوف که از منشویک‌ها بود گفت: «استالین حق ندارد مقام رهبری حزب را در اختیار بگیرد زیرا در گذشته به دلیل شرکت در عملیات مصادره داراییها از حزب اخراج شده است». کو با خواستار آن شد که در حزب مورد محاکمه قرار گیرد. او گفت: «در تمام عمر من هیچگاه توسط حزب محاکمه یا اخراج نشده‌ام. این حرف یک تهمت شرم آور است.» با وجود این خشم و عصبانیت، کو با در باره عدم مشارکت در عملیات تروریستی سخنی نگفت. مارتوف پافشاری کرد که باید شاهدان واقعه را به جلسه احضار کنند. او مدارک تازه‌ای دال بر شرکت کو با در مصادره محمولة کشتی بخار «نیکلای اول» ارائه داد، اما نمی‌توانست شاهدان را از قفقاز به آنجا بیاورد چون جنگ ارتباط این منطقه را با آنها قطع کرده بود. به این ترتیب قضیه خاتمه یافت.

## هرگ کامو باشروع کار نوشن خاطراتش

اما گذشته‌اش- در زمانی که کو با نام داشت- اورانگران می‌کرد. بسیاری از رفقاء هم‌زمان او در این گروه‌های گانگستری سرانجام در اردوگاههای استالین با شلیک گلوله‌ای به سر خود به حیاتشان پایان می‌دهند.

بنناچار کامونیز که رفیق هم‌زمان اصلی کو با در عملیات بی باکانه بود، نخستین کسی است که این جهان را ترک می‌کند. این جریان بلا فاصله بعد از ارتقای مقام استالین به دبیر کلی حزب روی داد. روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۲۲ کامو در حال دوچرخه سواری در تفلیس بود که اتومبیلی- یکی از چند اتومبیلی که در آن زمان در شهر بود- با او تصادف کرد. تصادف و حشتناکی بود و طبق گزارش یکی از روزنامه‌های تفلیس: «اتومبیل چنان محکم به رفیق کامو خورد که او از

دو چرخه اش به زمین افتاد و سرش به پیاده رو برخورد کرد و بیهوش شد. او بدون آنکه به هوش آید در بیمارستان در گذشت.» مامایا اور خلاشویلی، در مراسم تشییع جنازه گریه کنان گفت: «به محض اینکه رفقای کامو اور اراضی کردند که خاطراتش را بنویسد و برای این منظور تندنویسی در اختیارش گذاشتند، او در گذشت. این بازی سرنوشت است!» آیا واقعاً این شوخی و بازی سرنوشت بود؟ یا آنکه شوخی دیگری از یکی از دوستان سابقش؟»

### برگشتن بخت از کوبا

اما همان گونه که «اسدی»، انقلابی فلسطینی می‌نویسد در روزهای دور در سال ۱۹۰۷، «او مردی صادق و صریح بود. او به کم قانع بود و بقیه را برای لనین می‌فرستاد.»

در طول آن سالهای تیره و تار او در باکو در حوزه‌های نفتی زندگی می‌کردیا بهتر است بگوییم پنهان شده بود. واضح است که این نیز از دستورات لనین بود. او از این پس همواره مراقب کارهای کوبای وفادار بود، کوبایی نویسد، «بنا به خواسته حزب من به شهر باکو منتقل شدم. دو سال فعالیت انقلابی در میان کارگران شرکت نفت مرا آبدیده کرد.»

او در حوزه‌های نفتی واقعاً سرگرم فعالیتهای انقلابی بود و به اتفاق جو خة رزمی اش صاحبان شرکهای نفتی را تهدید می‌کرد که چاههای نفت را آتش می‌زنند و از آنها پول می‌گرفت. گاهی انقلابیون تهدید خود را عملی می‌کردند و هفت‌تله شعله‌های قرمز خشمگین با البرهایی از دودسیا هرنگ حوزه‌های نفتی را می‌پوشاند. آنها هم‌چنین اعتصابهایی ترتیب می‌دادند. البته این کار آنها بهتر از آتش زدن چاهها و به نفع صاحبان حوزه‌های نفتی بود. آنها بهای نفت را بالا می‌برند و به این وسیله دستمزد هارا افزایش می‌دادند. با وجود این خود کوبازندگی یک فرد خانه‌بلوش و بی‌چیز را داشت. تمام عواید این فعالیتها به طور کامل و فوراً برای لనین فرستاده

می شد. این کار برای کوبا که حالا ازدواج کرده و پسری هم داشت آسان نبود.

## عشق

کوبا در خانه های امن تفلیس با الکساندر سوانیدزه<sup>۱</sup> (با نام مستعار آلیوشა<sup>۲</sup> در حزب) آشنا شده بود. آلیوشا اورابه خواهرش اکاترینا<sup>۳</sup> که هم اسم مادر کوبا بود معرفی کرد. آنها اهل دیدی لیلو، روستای محل تولد پدر کوبا بودند. دخترک بسیار زیبا، آرام و سربه راه بود و شباهتی به آن زنان انقلابی پر حرف، آزاد و بی بندوبار نداشت اما در هر حال خواه ریک شخص انقلابی بود. دیوید سولیاشویلی<sup>۴</sup>، طلبة سابق مدرسه علوم دینی نیز که انقلابی شده بود مرتباً در آن زمان به خانه سوانیدزه رفت و آمد می کرد و خود را نامزد دخترک می دانست؛ سولیاشویلی جذاب در مقابل کوبا. فاینا کونیانتس از انقلابیون آن دوره تصویر ناخوشایندی از کوبا در آن سالها ترسیم می کند: «او مردی ریزه اندام و ضعیف بود که نقص عضو هم داشت. یک پیراهن روسی می پوشید که برایش خیلی گشاد بود و کلاه ترکی مسخره ای نیز به سر می گذاشت.» اما اکاترینا اورا طور دیگری می دید. برای او کوبا جذبه راهزنان رمانتیک محبوب گرجستانی را داشت که از شرو تمندان می دزدیدند و به فقرا می دادند. علاوه بر این، کوبا از قدرت خود در اعمال نفوذ بر دیگران باخبر بود و این نیز پدیده ای شگفت انگیز بود. مولوتوف در دوران پیری ضمن یادآوری گذشته می گوید استالین همیشه برای زنان جذاب بود.

البته، این یک عشق واقعی بود! اکاترینا مانند مادرش یک زن مذهبی بود. آنها مخفیانه و در کلیسا ازدواج کردند و فقط پلیس از آن باخبر شد. ازدواج در کلیسا

1. Alexander Svanidze

2. Alyosha

3. Ekaterina

4. David Sulashvili

برای یک انقلابی مایه رسوایی بود.

تروتسکی بالحنی تحریر آمیز نوشت: «حتی یک مورد هم از ازدواج یک متفسک انسانی با یک زن با ایمان دیده نشده است.» کو با مردم را می کشت و زندگی فلاکت بار و فقیری داشت اما داشتن یک خانواده واقعی، خانواده ای که در کودکی از نعمت آن محروم شده بود، رؤای همیشگی او بود. او فقط با یک دختر پرهیز کار و بیگناه می توانست چنین خانواده ای تشکیل دهد. زنان انقلابی بی دین که همیشه از یک آپارتمن غیر قانونی به خانه امن دیگری می رفتهند و از بستر یک رفیق مرد به بستر دیگری می خزیدند برای او مناسب نبودند. اکنون او دختر دلخواه را پیدا کرده بود. ایر ماشویلی می نویسد: «او که پلیس امنیتی تزار همیشه در جستجویش بود فقط در قلب بی ریای خانواده اش می توانست عشق را پیدا کند.»

آنها در همان حوزه نفتی، کلبه خشتشی کوچکی از یک تُرک اجاره کردند. اکاترینا (کاتو)<sup>1</sup> به عنوان خیاط کار می کرد. همه چیز در خانه حیر آنها از تمیزی برق می زد. گلدوزیها ویراق دوزیهای او پارچه هایی را که روی وسایل کشیده شده بودند زیبا می کرد. اینجا خانه کو با و قلب او بود؛ یک خانواده سنتی. اما با وجود تمام این زیباییها کو با مثل سابق یک انقلابی مخوف باقی ماند. به گفته ایر ماشویلی: «او در بحثهای سیاسی، وحشتناک بود. اگر می توانست مخالفان خود را با خنجر و تفنگ نابود می کرد..» کاتو تلاش می کرد کلبه ای را که کو با از ترس دستگیر شدن بندرت به آن می آمد به کانونی گرم تبدیل کند. شوهرش در نیمه شب می آمد و با اولین روشنایی روز ناپدید می شد. کاتو پسری به نام «یاکوف»<sup>2</sup> به دنیا آورد و اکنون با داشتن کودک تأمین هزینه زندگی برای او دشوار شده بود. طبق معمول پولی در بساط نداشتند. مبالغه نگفتی که کو با به دست می آورد فوراً برای لینین فرستاده می شد و علاوه بر

1. Kato

2. Yakov

این، این گدای بی نواز پول متنفر بود. از نظر او پول نیز بخشی از سیستمی بود که بی عزم نابودی اش را داشت. وقتی پولی به دست می آورد بدون تأمل آن را بین دوستان پخش می کرد، سرگئی علی لویوف می نویسد: «در اوخر ژوئیه ۱۹۰۷ باید به پیترزبورگ می رفتم و هیچ پولی نداشتم بنابراین به توصیه رفقاء به دیدن کوبا رفتم.» کوبا فوراً پول موردنیاز را در اختیار او گذاشت اما علی لویوف با دیدن ظاهر فقیرانه کوبا از گرفتن پول امتناع کرد. کوبا سر سختانه پافشاری کرد و تلاش کرد پول را به زور به علی لویوف بدهد و گفت: «پول را بردار، شاید به آن احتیاج پیدا کنی»، تا اینکه سرانجام علی لویوف تسليم شدو پول را گرفت. کویادین زیادی به گردن خانواده علی لویوف دارد. این کویاد بود که دختر کوچک سرگئی، همان نادیای کوچک را از غرق شدن نجات داده بود.

همسر کوبا در حالی که آه در بساط نداشت و کودکی گریان را به دوش می کشید در خانه ماندو کویا طبق معمول در سیاهی شب ناپدید شد. بعد از مدتی کاتو بیمار شدو کوبا پولی برای معالجه او نداشت و علاوه بر این نمی توانست زیاد به خانه سر بزند چون خطرناک بود. کاتو در آستانه مرگ قرار گرفت و کوبا در پاییز سرانجام مجبور شد اورا به تفلیس ببرد چون خانواده کاتو در آنجا زندگی می کردند و می توانستند از او مراقبت کنند اما افسوس که خیلی دیر شده بود و کاتو در دستهای کویا جان داد. عکسی که خانواده سوانیلزه نگه داشته اند کویارا در حالی که ژولیده و وحشتزد به نظر می رسد و غمگین و سرخورده کنار تابوت کاتو ایستاده نشان می دهد.

## یک معمای دیگر

یاکوف کمی قبیل از مرگ مادرش متولد شدو در تمام مدارک رسمی تاریخ تولد لو سال ۱۹۰۸ است اما من فتوکپی روزنامه ای را در آرشیو حزب پیدا کردم که در گزارش این روزنامه آمده: «اکاترینا سوانیلزه در ۲۵ نوامبر ۱۹۰۷

بدرود حیات گفت.»

بنابراین یاکوف بعد از مرگ مادرش دنیا آمده؟ توضیحی که برای این تناقض می‌توان داد این است که یاکوف واقعاً در سال ۱۹۰۷ دنیا آمد اما برای آنکه یک سال دیرتر به سر بازی ارتش تزاری بروд کشیش محلی موافقت کرد تاریخ تولد را سال ۱۹۰۸ ثبت کند. ظاهراً اوقعت امر همین است. اما این سؤال باقی می‌ماند که چرا وقتی یاکوف بعد از انقلاب اکبر پاسپورت گرفت، استالین مقتدر تاریخ تولد او را تصحیح نکرد؟

او به این علمت تاریخ تولد پرسش را تصحیح نکرد که هر چیزی که به زندگی کوپای مرموز مربوط می‌شد توسط جوزف استالین به دقت در پرده‌ایهام قرار داده شد. نوزاد به خواهر کاتو سپرده شد و تا سال ۱۹۲۲ یاکوف در خانه خاله‌اش بزرگ شد در این سال بود که کوپا - که اکنون استالین نام داشت و در مسکو بود - به دنبال پرسش فرستاد.

ایر ماشولی نوشت: «کوپا بعد از مرگ همسرش در کشتن شاهزاده‌ها، کشیش‌ها و بورزوها شور و حرارت زیادی از خود نشان می‌داد.» اما در همین دوره بود که شایعات عجیبی منتشر شد. این شایعات را باید وحشتناک خواند چون موضوع شایعات مربوط به یک فرد انقلابی - کوپا - بود.

شایع شد کوپا، مرد خوش‌شانسی که موفق شده از دست همه تعقیب کننده‌های خود بگریزد، همان کوپای بی‌بال، در واقع یک مأمور مخفی پلیس است که به جنبش انقلابی رخنه کرده است. دستگیری کوپا مدتی به این شایعات خاتمه داد.

## واقع حیرت‌انگیز دیگر

کوپا اکنون در زندان بود. استنادی که در زمان دستگیری نزد او پیدا شده بود عضویتش در کمیته حزب کارگران در باکو را ثابت می‌کرد. این مدرک به پلیس

اجازه می‌داد اتهام دیگری به او وارد کند که مجازات آن زندان با اعمال شاقه بود. اما اداره زاندارمری با کو به دلایلی این استناد را نادیده گرفت و فقط توصیه کرد کو با به مدت سه سال به شهر «سولوی چگودسک»<sup>۱</sup> تبعید شود. به دنبال این توصیه، حکم حیرت آور دیگری صادر شد؛ کنفرانس ویژه وزارت کشور کوبارا فقط به دو سال تبعید محکوم کرد.

مسیر رفتن به شهر کوچک و فراموش شده سولوی چگودسک از ویاتکا می‌گذشت. کو با در ویاتکا به تیفوس مبتلا شد و از سلوی زندان به بیمارستان استان منتقل گردید.

او در سولوی چگودسک در خانه شخصی به نام گریگوروف اتاقی اجاره کرد. در آن زمان این شهر کوچک مرکز انقلابیون بود و در این شهر ۲۰۰۰ نفره ۴۵۰ تبعیدی سیاسی زندگی می‌کردند. همه این سوسیالیست‌ها به هزینه دولتی که آنها را تبعید کرده بود ادامه حیات می‌دادند و روزهارا به بحث در باره انقلاب آینده می‌گذراندند. در زمان استالین زندگی در تبعید صورتی کاملاً متفاوت داشت. او در سولوی چگودسک کاملاً بهبود یافت و اوایل تابستان دوباره فرار کرد. طبق گزارش‌های پلیس او در ۲۴ ژوئن ۱۹۰۹ فرار کرد و مثل گذشته از بازگشت به پناهگاهش در قفقاز بیمی به خود راه نداد.

او مدت ۹ ماه در آنجا آزاد بود تا آنکه در ۲۲ مارس ۱۹۱۰ دستگیر شدو رسیدگی به پرونده او مدت ۳ ماه طول کشید. ان. جلیبیاتوفسکی، معاون اداره زاندارمری با کو این نامه را در مورد کو با نوشت: «با توجه به مشارکت فعال نامبرده در فعالیتهای احزاب انقلابی، مقام بسیار برجسته او در این احزاب و با درنظر گرفتن تلاش او برای فرار در دو مورد... اشد مجازات یعنی تبعید به دورافتاده‌ترین نقطه سیبری به مدت ۵ سال مجازات مناسبی برای اوست.» ولی بار دیگر ناممکن

ممکن شد و این توصیه نامه ژاندارمری نادیده گرفته شد. در عوض حکم مجازات ملایمی برای او صادر شد: کوبای اصلاح ناپذیر دوباره به سولوی چگودسک برگردانده شد و به این ترتیب دوره سوم تبعید او آغاز گردید.

### معماری و هنری

کوبا در ۱۲۹ اکتبر ۱۹۱۰ بار دیگر در خانه گریگوروف که در غیر این صورت فردی ناشناخته می‌ماند، اقامت گزید. اما این بار مدت اقامت او طولانی نبود. علت آن نمی‌تواند شرایط بداین خانه باشد چون در این صورت کوبا دوباره در آنجا آتاق نمی‌گرفت. بنابراین باید علت دیگری در کار باشد.

کوبا در ۱۰ زانویه ۱۹۱۱ به خانه یک بیوئه جوان به نام «ماریا پروکوپیونا کوزاکووا» نقل مکان کرد. خود این زن نخستین ملاقات را این گونه توصیف می‌کند: در زمستان سال ۱۹۱۰ مرد میانسالی به دیدنم آمد و پرسید: «آیا دوستم آساتیانی» نزد شما زندگی می‌کند؟ «نام این مرد جوزف ویساریونو ویچ جوگاشویلی بود. او لباس زمستانی نپوشیده بود و فقط یک بالاپوش سیاهرنگ نازک به تن و یک کلاه نمدی به سر داشت. او به دنبال یافتن آتاقی برای اجاره بود. پرسید: «چند سال دلاری؟» گفت: «فکر می‌کنید چند سال داشته باشم؟» گفت: «حلود چهل». لوز دزیر خنده و گفت: «من فقط ۲۹ سال دارم.»

کوزاکووا خانه اش را این گونه توصیف می‌کند: «در خانه جای خالی نبود، بچه‌هاروی زمین می‌خوابیدند و گاهی خیلی شلوغ می‌کردند. بنابراین مطالعه اصل‌آمکن نبود.» واضح است آنچه که کوبا را به این محل جنوب کرد و ادار نمود آدرسش را تغییر دهد فقط جاذبه‌های محلی نبود.

### کوزاکوف مرموز

سال ۱۹۷۸ هفتادمین سالگرد تولد یکی از مدیران تلویزیون به نام

کنستاتین استپانوویچ کوزاکوف<sup>۱</sup> بود و برنامه ویژه‌ای به این مناسبت پخش شد. او پسر همین ماریا کوزاکووا بود.

همه در تلویزیون یک حقیقت دیگر را نیز می‌دانستند: او همچنین پسر استالین بود و این دو شباهت زیادی به هم داشتند. علاوه بر این، زندگی کنستاتین استپانوویچ نیز پر از رمز و راز بود. یکی از مقامات بلندپایه تلویزیون به من گفت: «کمی بعد از ارتقاء مقام جوزف ویساریونوویچ، این بیوه به پایتخت خوانده شد و آپارتمانی در یک ساختمان دولتی نوساز به او داده شد. کوزاکوف جوان تحصیلات عالی را طی کرد و مدارج عالی در سطح معاون وزیر به او واگذار شد. او در تمام عمر استالین را ندید اما در طول دوران سرکوب استالینیستی که مقامات مهم نابود می‌شدند، نوبت کوزاکوف رسید. او از حزب اخراج شد و به نظر می‌رسید چند روزی به پایان عمرش نمانده است. کوزاکوف فوراً مستقیماً از استالین درخواست کمک کرد. من این استیناف را خودم شخصاً در بایگانی شخصی او دیده‌ام. حکم شخص استالین نیز زیر آن دیده می‌شود: 'از مجازات معاف' و بلا فاصله بعد از آن کوزاکوف راحت گذاشته شد.» در پرسش نامه‌ها تاریخ تولد کوزاکوف ۱۹۰۸ ذکر شده‌اما طبق همان اسناد پدرش در سال ۱۹۰۵ فوت کرده است. خودتان دیگر حساب کنید! البته سال ۱۹۰۸ بنابر ملاحظاتی است و به همان صورت در ماجرا‌ایی که این بیوه در مورد آشنایی با استالین تعریف کرده و در پراودا چاپ شده، تاریخ ملاقات سال ۱۹۱۰ ذکر می‌گردد.

البته کویا باید در اوایل سال ۱۹۰۹ در طول نخستین دوره تبعید به سولوی چگوودسک با او ملاقات کرده باشد زیرا آساتیانی، انقلابی گرجستانی و دوست استالین در آن زمان نزد این زن زندگی می‌کرده است. کویا از مرگ همسرش بشدت متاثر بود و ظاهرآ این بیوه مهربان به او کمک کرده تا غم خود را از یاد ببرد.

به همین دلیل است که وقتی کوبا دوباره به سولوی چگودسک فرستاده شد بار دیگر به آن خانه پرسرو صدارفت. بنابراین به احتمال قوی کنستانتنین استپانوف پیش از این که سال بعد به دنیا آمده است. من چندین بار با او ملاقات کردم. هر قدر او مسن تر می‌شد، شباهت او به استالین بیشتر می‌شد. خودش این موضوع را می‌دانست و سعی می‌کرد آن را تا اندازه‌ای بیشتر نمایان سازد: او سبیلی مانند استالین می‌گذاشت و در رفتارش گند و آرام بود و کم حرف می‌زد. سوتلانا علی لوبیوا<sup>۱</sup> می‌نویسد طبق گفته خاله‌هایش کوبا در یکی از دوره‌های تبعید در سیبری با یک زن روستایی زندگی می‌کرده و باید پسری هم از او باقی مانده باشد. در اینجا نیز مثل سایر موارد در داستان زندگی کوبا، استالین به طور موفقیت‌آمیزی حقایق را دستکاری کرده است: این شایعه درست شد که این پسر مورد بحث در تور و خانسک دنیا آمده است.

(در اواخر سپتامبر ۱۹۹۵ ژمنی که قرار بود این کتاب زیر چاپ برود، با خوشحالی خبر هیجان‌انگیزی را به اطلاع ناشرم رساندم. روزنامه «آرگیومنتس انده فکتس» (بحث‌ها و حقایق) مصاحبه‌ای را با کوزاکوف چاپ کرده بود که عنوان آن این بود: «کوزاکوف: پسر استالین». فرضیه‌های درست از آب درآمد. کوزاکوف که به نودمین سال زندگی نزدیک می‌شد تصمیم گرفت رازی را که تمام عمر در باره آن سکوت اختیار کرده بود، فاش سازد: او به خبرنگار روزنامه گفته بود، «من هنوز بجه بودم که فهمیدم پسر استالین هستم.»)

## یک داستان مبهم دیگر

دوره تبعید کوبا و همچنین زندگی او در خانه شلوغ کوزاکووا با پچه‌های وحشی آن به پایان رسید. افرادی که نسبت به آنها نظر خوبی نداشتند کینه توز آنه

می‌گفتند که همه‌این بچه‌ها شباهت زیادی به تبعیدیهایی دارند که قبل‌اً در آنجا اقامت داشته‌اند.

کوبا که حق نداشت وارد پایتخت شود تصمیم گرفت در «ولوگدا» اقامت کند. در تمام این مدت لینین به این گرجستانی سیه‌چرده و جسور فکر می‌کرد. او دعوتنامه‌های مشتقانه‌ای برای کوبا فرستاد و خود کوبا در نامه‌ای که توسط پلیس توقیف شده در این باره نوشته است: «ایلیچ و شرکتش مصر آنه از من می‌خواهد قبل از تمام کردن دورهٔ محکومیت به یکی از دو مرکز [یعنی مسکو یا پیترزبورگ] بروم. من مایلم دوران محکومیت را سیری کنم تامیدان عمل من در یک محدوده قانونی وسیع تر باشد اما اگر نیاز فوری مطرح باشد البته عزیمت می‌کنم..»

باز هم یک موضوع عجیب دیگر: چرا این توطئه گر بزرگ باید به این شکل به دیگران اعتماد کند؟ چگونه می‌توانست فراموش کند که پلیس نامه‌هارا باز می‌کند و می‌خواند؟

کمی بعد از این جریان ادارهٔ پلیس از مأمور خود این خبر را دریافت کرد که «انتظار می‌رود قفقازی (نامی که پلیس روی کوبا گذاشته بود) بزودی برای دیدن نمایندگان سازمان عازم پیترزبورگ یا مسکو شود و در تمام راه تحت نظر خواهد بود. شاید بهتر باشد خانه‌اش را تفتش کنیم و همین حالا که در وولوگدا است اورا دستگیر نماییم.»

اما اورادستگیر نکردند. ظاهرآمسئولین اداره این خبر را نشنیده گرفتند و ابدآ واکنشی نشان ندادند.

کمی بعد کوبا به دستور لینین عازم شهر پیترزبورگ شد. در گزارش کارآگاه مربوطه آمده: « ساعت ۳ و ۴۵ دقیقه است. قفقازی با چمدان و سایلش وارد ایستگاه شدو به یک کوپه درجه سه قطار پیترزبورگ رفت... قفقازی با قطار یاد شده عازم پیترزبورگ شد.» و باز هم تلاشی برای متوقف کردن او انجام نگرفت. چرا؟ انقلابیون برای فرار از دو نوع مدرک استفاده می‌کردند. یکی مدارک جعلی

که از گنر نامه‌های باطل شده و ربوود شده از فرمانداریهای محلی درست می‌شد و برای اینکار با مواد شیمیایی نوشته‌هارا پاک می‌کردند و مشخصات جدید در آن می‌نوشتند؛ و دیگری گنر نامه‌های «آهنین» نام داشت. این گنر نامه‌ها مدارک واقعی بودند که توسط ساکنان محلی به فروش می‌رسیدند و به پلیس می‌گفتند که گنر نامه خود را گم کرده‌اند؛ البته قبل از گزارش دادن گم شدن گنر نامه مدتی صبر می‌کردند.

همان طور که قطعاً پیش‌بینی می‌شود، کمی بعد از عزیمت کو با شخصی به نام پی. ای. چیزیکوف ساکن وولوگدا به اداره ژاندارمری مراجعه کرد، و تقاضانامه‌ای را در ارتباط با گم شدن گنر نامه‌اش پر نموده است. این تقاضانامه در بایگانی این اداره موجود است. با وجود این گنر نامه مذکور پیدامی شود. شخصی به نام چیزیکوف در پیترزبورگ دستگیر می‌شود که معلوم می‌گردد همان جی. جو گاشویلی فراری است.

یک معماً دیگر. از همان ابتداء وشن بود که فرادر او به پیترزبورگ بیهوده است. نخست وزیر استولپین تازه با گلوله یک رولور در کی یف کشته شده بود و تمام نیروهای پلیس به حالت آماده باش در آمده بودند. پیترزبورگ از مأموران پلیس پر شده بود. چگونه شخصی با نام روسی چیزیکوف و قیافه یک گرجستانی می‌تواند امیدوار باشد که دستگیر نمی‌شود؟ بویژه اگر رفتار این شخص مثل کو با در این زمان در پیترزبورگ این طور عجیب باشد؟

او در ابتداء محتاط بود. سرگئی علی لویوف در خاطراتش می‌گوید کو با «ایستگاه نیکلایفسکی را ترک کرد و تصمیم گرفت مدتی در شهر گشت بزند... او امیدوار بود که به آشتایی در خیابانها بر بخورد. خطر این کار از رفتن به جست‌وجوی افرادی که آدرس آنها را می‌دانست، کمتر بود. او تمام روز را در باران در خیابانها قدم زد. کم کم روز به پایان می‌رسید و از جمعیت سرگردان در منطقه نفسکی کم می‌شد و چراغهای تبلیغاتی یکی بعد از دیگری خاموش می‌شدند که ناگهان «تودریا» را دید. بعد از ترور شدن استولپین نیروهای پلیس در همه جا پخش

شده بودند. این دو مرد تصمیم گرفتند یک اتاق با وسایل اجاره کنند. سرایدار با تردید گنرname کوباراپس می‌دهد. نام او در این گنرname پاول چیزیکوف بود. صحیح روز بعد تو دریا او را به نزد ما آورد.»

در اینجا دوبلاوه درک این داستان دشوار می‌شود. علی‌لویوف از پنجه به بیرون نگاه می‌کند و مأموران مخفی را می‌بینند. واضح بود که آپارتمن تحت نظر است. اما کوبا، کوبای همیشه مظنون، اورادست می‌اندازد و به شکل عجیبی به نظر می‌رسد ابدانگران نیست. بعضاً به اتفاق زابلین که کارگر است براحتی از دست مأموران فرلار می‌کند و شب را در آپارتمن زابلین می‌گذراند. بعداز آن به همان اتاق اجاره‌ای بر می‌گردد و می‌فهمد که تحت نظر است.

آن‌علی‌لویوا، دختر بزرگ سرگئی، می‌نویسد: «از سخنان استالین چنین بر می‌آمد که لو هنگام بازگشت به مهمانسر او دیر وقت در شب بعد از آنکه به خواب رفته دستگیر شده است.»

اینکه کوبادستگیر شد ابد غیرعادی و تعجب آور نبود؛ چیزی که حیرت آور است این است که او در فتارش این قدر خونسرد و بی‌احتیاط بوده است. و به این ترتیب سه روز اقامت او در پیترزبورگ در هاله‌ای از رمز و راز پایان یافت. بررسی پرونده‌لوتا اواسط دسامبر ادامه یافت و بار دیگر مجازات سبکی برای کوبا تعیین شد. اورابه سه سال تبعید محکوم کردند ولی این حق به او داده شد. که خودش محل اقامتش را انتخاب کند. کوبا نیز بار دیگر و لوگدار انتخاب کرد.

## گردهم آیی شخصیت‌های تاریخی

در پرونده‌های بازپرسها در مورد جوگاشویلی به اسم شخص دیگری بر می‌خوریم که بعدها معروف شد: ویاچسلاو سکریاپین<sup>۱</sup> که اسم مستعار انقلابی او

در حزب «مولوتوف» بود. او با همین نام در سمت وزیر امور خارجه در آینده اروپا را دو قسمت کرد و خودش به قعر تاریخ رفت.

ضمن جستجو در پرونده کم حجم او در آرشیو حزب به پرسشنامه‌ای دست پیدامی کنم که خودش هنگام دستگیری در سن نوزده سالگی پر کرده است. در می‌یابم این وزیر آینده نیز یکی دیگر از همان افرادی است که تحصیلات خود را به پایان نرسانده است. او در مدرسه ملدن کازان یک سازمان انقلابی سری تشکیل داده بود و در نتیجه از مدرسه اخراج و به سولوی چگودسک تبعید می‌شد که در تبعید نیز تحت نظر پلیس زندگی می‌کند.

بنابراین مولوتوف و استالین هر دو در یک محل در تبعید بوده اند ولی زندگی آنها در این شهر همزمان نبوده است. سرنوشت این طور مقدر کرده بود که ملاقات آنها به زمانی بعد موکول گردد. زمانی که جوگاشویلی به پترزبورگ فرار کرد، مرید وفادار آتی او تازه در سولوی چگودسک پدیدار شده بود. قبل از هر چیز باید گفت او نیز در همان خانواده میهمان نواز یعنی خانه کوزاکووا اقامت داشت.

این بود زندگی رمانیک جوانان در تبعید؛ چقدر جوان بودند، چقدر در آستانه دومین دهه قرن نوین امیدوار بودند. این قرن متعلق به آنها بود، قرنی بود که این جوانان گمنام را به قدرت و شکوه رساند و بعد از آن در مورد اکثر آنها نابودی را به دنبال داشت.

## عضویت در کمیته مرکزی به دستور لنین

کو با در او اخر دسامبر ۱۹۱۱ وارد ولودگداشت. کریسمس بود و شهر با شادی این تعطیلات بزرگ را جشن می‌گرفت.

ای. ایرماشویلی، همکلاسی قدیمی کو با در خاطراتش می‌نویسد: «ما احساس محکومین را داشتیم، محکومینی که با وجود بیگناهی باید سالهای جوانی را در این مکان جهنمی می‌گذرانند.»

در سال جدید سرنوشت کوبا تغییری عمده کردو بهتر شد. سرگئو اورجونیکیدزه<sup>۱</sup> از دوستان قدیمی اش که در حزب از مأموران مهم بود در وولوگدا به دیدنش آمد. گریگوری اورجونیکیدزه که نام مستعار او در حزب «سرگئو» بود از کوبا جوان تر بود. او در سال ۱۸۸۶ در یک خانواده اصیل گرجستانی به دنیا آمده بود. سرگئو در سن هفده سالگی به جنبش انقلابی پیوسته بود و بعد از آنکه زندانی شد به خارج مهاجرت کرده و مدتی در فرانسه زندگی کرده بود. او به دلیل تندخویی و عادت داشتن به بحث‌های پرسرو صدا و فریاد زدن بر سر مخالفان در حزب معروف بود. به همین دلیل هیأت‌های اعزامی به کنگره تمایلی به انتخاب سرگئو به عضویت کمیته مرکزی نشان ندادند. با وجود این، وفاداری سرگئو برای لنین ارزش داشت و لنین بازیکی مدعی شد دوستش به این دلیل این قدر بلند سر مخالفان دادمی کشد که یکی از گوشهاش کراست. اکنون در سال ۱۹۱۲ اورجونیکیدزه توسط لنین به روسیه برگردانده شده بود تا فعالیت زیرزمینی را ادامه دهد.

این اورجونیکیدزه بود که کوبارا در جریان وقایع حیرت آور حزب قرارداد.  
لنین خستگی نایذیر کودتا کرده بود!

بعد از شکست انقلاب ۱۹۰۵، همه اعضای حزب، منشویک‌ها و بلوشیک‌ها، تمام تلاش خود را برای بر طرف کردن نقایص و پر کردن شکاف‌ها به کار گرفته بودند. این موضوع زمانی حالت اضطراری و فوری یافت که منشویک‌ها فهمیدند پولی در بساط ندارند. آنها سعی کردند ترتیبی دهند که در باره ارثیه اسمیت بحث و گفت و گو شود. این پول که طبق وصیت‌نامه به حزب کارگران سوسيال-دموکرات روسیه واگذار شده بود توسط بلوشیک‌ها ضبط گردیده بود. دو طرف موافقت کردند که کنفرانسی عمومی با شرکت تمام اعضای حزب

تشکیل شود و هدف اصلی نیز متحدد کردن جناحهای متحارب و پایان دادن به قضیه برای همیشه بود. تعداد کمی از اعضا چنین چیزی را ممکن و محتمل می‌دانستند.

رزا لوکزامبورگ، انقلابی معروف به طعنه می‌گوید: «واضح است که در چنین کنفرانسی گروهی از لو باش مقیم خارج از روسیه سعی می‌کنند بر سر یکدیگر داد بزنند... و این کاملاً بیهوده و گول زدن خود بود که فکر کنیم از این خروشهای جنگی کار معقولی بر می‌آید.»

اولین رانمی شناخت. تنها چیزی که لینین می‌خواست این بود که به حزب نشان دهد ما برای ایجاد وحدت تمام تلاش خود را به کار بردیم. بعد از آن نیز منشویک‌هارا متمهم کرد که تمایلی به همکاری نشان نمی‌دهند و سرانجام در سال ۱۹۱۲ کودتا کرد. او کنفرانس بلشویک‌هارا در پراگ افتتاح کرد. آنها مدعی بودند که نمایندگان واقعی حزب هستند و کمیته مرکزی جدیدی را تشکیل دادند که اعضای آن فقط بلشویک‌ها بودند. لینین، زینوویوف و اورجونیکیدزه - که در تدارک تشکیل کنفرانس پراگ بیشترین تلاش را انجام داده بود - از جمله افرادی بودند که به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شدند. کوبار در میان آنها نبود. او بعدها توسط شخص لینین به کمیته آورد شد.

نامه‌های اعتراض آمیزی از طرف پلخانوف، تروتسکی، رهبران منشویک‌ها و سوسيالیست‌های آلمانی فرستاده شد اما لینین بر احتی همه را نادیده گرفت. در همین زمان بود که کوبارس مهم دیگری را در هنر رهبری در قرن جدید فرا گرفت، نادیده گرفتن کامل آرای عمومی.

اورجونیکیدزه خواسته رهبر را به اطلاع کوبارساند: کوبار باید فرار کند. کوبار در ۲۸ فوریه ۱۹۱۲ یعنی چند روز بعد از ملاقات با اورجونیکیدزه، دوباره فرار گرد.

این عضو جدید کمیته مرکزی بعد از راحت شدن از محل تبعید بسیار فعال

شد. او که در سرزمین پهناور سیبری آرزوی آفتاب را داشت سفرش را با بازگشت به تفلیس شروع کرد. سپس عازم پیترزبورگ شد و در سرراخ خود از کمیته‌های استانی نیز بازدید نمود. پلیس بانشانه‌هایی که در دست داشت باز حمت تصویری از او تهیه کرد: «صورت آبله‌گون، چشم‌های میشی، سبیل سیاه، بینی معمولی. علایم مشخصهٔ خاص: وجود زگیل در بالای ابروی راست؛ بازوی دست چپ در قسمت آرنج خم نمی‌شود.» و راشوایتر از فعالین انقلابی، جزء دیگری به این تصویر اضافه می‌کند: «در راه بازگشت به پیترزبورگ او به دیدن روستوف رفت. او برای کار کمیتهٔ «دان» دستور العمل‌هایی به من داد. در آن زمان تقریباً تمام اعضای کمیتهٔ مرکزی در زندان بودند. ما تمام راه را تا ایستگاه راه آهن پیاده رفتیم و برای پنهان نگه داشتن ملاقاتمان یک فنجان قهوه نوشیدیم و دو ساعت آنجا منتظر قطار نشستیم. او یک بارانی سیاه‌رنگ پاییزی داشت و کلاهش هم خاکستری تیره یا تقریباً سیاه بود..» همان بالاپوش قدیمی، همان کلاه قدیمی: مردی سیاهپوش.

به شکلی که نادڑدا کروپسکایا<sup>۱</sup> تعریف می‌کند: «لنین از انتخابات پارلمان بسیار نگران و ناراحت بود. او به خاطر این مجلس تعدادی از نزدیکترین افرادش را قربانی کرده بود؛ اینسا آرماند و گئورگی سافاروف<sup>۲</sup> را برای شرکت در مبارزات انتخاباتی به میدان فرستاده بود. [آرماند معشوقهٔ لنین بود - کروپسکایا مجبور بود وجود او را تحمل کند. در حالی که سافاروف در آن زمان به عنوان منشی رهبر کار می‌کرد.] اینسا و سافاروف که حامل دستور العمل‌های لنین بودند، بلا فاصله در پیترزبورگ دستگیر شدند.» در این زمان بود که کوبای دستور داد فرار کند. او بدون هیچ واقعه‌ای وارد پیترزبورگ شد.

بعد از انقلاب سافاروف یکی از رهبران اورال‌های سرخ شدو حکم اعدام

1. Nadezhda Krupskaya

2. Georgi Safarov

اعضای خاندان سلطنتی را امضا کرد. جالب است که خودش بیست سال بعد به دستور استالین اعدام شد.

## یک مسافت شگفت‌انگیز دیگر

اکنون کو با در پیترزبورگ مسئول مبارزات انتخاباتی شده بود و در همین زمان بود که با سکریایین (مولوتف) که به طور غیرقانونی در پایتخت زندگی می‌کرد ملاقات کرد. انقلابی دیگری به نام سوردلوف<sup>۱</sup> نیز به آنها پیوست. در این مورد کو با به شکلی غیرمعمول محتاط و مآل‌اندیش بود. معمولاً دستگیریها در شب پیش می‌آمد، بنابراین کو با شبهای خانه نمی‌رفت. او بعد از جلسه‌ای با کارگران و بحث درباره تاکتیک‌های انتخاباتی، تمام شب را در میخانه‌ها یا چایخانه‌های راننده‌ها می‌گذراند. کو با در محیط دودآلو و خفه‌کننده در میان راننده‌ها و دایم‌الخمرهای بی‌خانمان منتظر صبح می‌نشست و سرمیزهای آنها چُرت می‌زد. بی‌خوابیهای شبانه او را چنان ضعیف کرده بود که بزحمت می‌توانست سریا باشد.

با وجود تمام این احتیاطها و نیز در اواخر بهار دستگیر شد. مدت آزادی او در ماه سپتامبر ۱۹۱۱ دقیقاً فقط سه روز بود ولی این بار کو با چند هفته‌ای آزاد بود. او در ۲۲ آوریل دستگیر شدو به جای آنکه به ولوگدا فرستاده شود به منطقه قطبی (ناریم) تبعید شد، اما به هیچ‌وجه قصد نداشت زمستان را در این منطقه بخزده بماند و در ماه سپتامبر بدون هیچ مشکلی برای پنجمین بار فرار کرد. در بایگانی اداره پلیس تلگرامی وجود دارد که در آن نوشته شده: «جو گاشویلی از منطقه ناریم فرار کرد... او قصد دارد برای مشورت نزد لنین برود... در صورت پیدا کردن او تقاضامی شود فوراً دستگیر نشود... بهتر است در حال تلاش برای عبور از مرز دستگیر شود.» اما با وجود این دستورها و با وجود آنکه تحت نظر پلیس بود، کو با به شکلی

مرموز موفق می‌شود به سلامت از مرز بگذرد.

او نخست برای دیدن لنین به کراکو در لهستان می‌رود و سپس در ماه نوامبر با خونسردی به پیترزبورگ برمی‌گردد. بعد در اوخر دسامبر بار دیگر بدون هیچ مشکلی به نزد لنین در کراکو می‌رود و در کنفرانس کمیته مرکزی در ماه فوریه شرکت می‌کند. و در تمام این مدت فاقد گذرنامه خارجی بوده، چگونه چنین چیزی ممکن است؟!

آنچه که در ذیل می‌آید توضیحات خودلوست که توسط آنا علی لویووانقل شده است: «کوبا ظاهراً آدرس واسطه را (فردی را که قرار بود به او در گذشتן از مرز کمک کند) نمی‌دانسته اما در بازار به یک کفش دوز لهستانی برمی‌خورد... و وقتی این لهستانی می‌فهمد پدر کوبا نیز در گرجستان، این سرزمین ستمدیده، کفش دوز بوده، فوراً موافقت می‌کند که در گذشتن از مرز راهنمای او باشد. این مرد هیچ پولی نمی‌گیرد و هنگام جداشدن از کوبا می‌گوید: 'ما فرزندان ملل ستمدیده باید به یکدیگر کمک کنیم...' من این داستان را سالها بعد از انقلاب شنیدم... او هنگام تعریف کردن این ماجرا می‌خندید.»

واقعاً که این داستان در خور دختر بچه‌های ساده‌لوح است و باید با خنده بیان شود. سؤال ما همچنان بی‌جواب مانده است: چگونه او موفق شد در زمانی که پلیس در آماده باش بود بدون گذرنامه خارجی دوبار از مرز بگذرد؟

## مارکسیسم خوین

وقتی کوبا از کشور خارج شد توانست زندگی راحت و آزاد مهاجران بلشویک را که بر سر قهوه در کافه‌ها بحث می‌کردند ببیند. برخی از آنها بازن و بچه‌های خود زندگی عادی و خوبی داشتند و پولی که خلافکارانی چون خودش با کار کردن در شرایط غیر انسانی در روسيه به دست آورده بودند خرج آنها می‌شد. در اينجا سرانجام لو فرست یافت بالنين مذاكره کند. مذاکرات آنها درباره چه بود؟

احتمالاً آنها درباره همان موضوعی حرف زدند که لنین با والتینوف و دیگر انقلابیون موافق موربد بحث قرار داده بود. والتینوف مفاد این گفت و گوهار برای ما باز گو کرد.

موضوع شماره یک «مارکسیسم خونین» بود: «[لنین به والتینوف می‌گوید] مارکسیست بودن فقط حفظ کردن تعالیم و فرمولهای مارکسیستی نیست... یک طوطی هم می‌تواند این کار را انجام دهد... برای آنکه یک مارکسیست باشید به روانشناسی درست نیاز دارید... به چیزی که مردم آن را آین جاکوبین می‌خوانند... جاکوبینیسم یعنی مبارزه در راه هدف بدون ترس از فعالیت سخت. مبارزه امامه با دستکش‌های سفید... مبارزه بدون ترس از متousل شدن به گیوتین... اختلاف نظر در مورد جاکوبینیسم دقیقاً همان چیزی است که جنبش جهانی سوسیالیسم را به دو گروه تقسیم می‌کند - انقلابیون و اصلاح طلبان». والتینوف می‌افزاید: «لنین چنان با هیجان حرف می‌زد که گونه‌هایش گلگون شده و چشماش به یک نقطه خیره مانده بود.» جاکوبینیسم و گیوتین در سهایی بودند که کوبا این دورانیز خوب فراگرفت. او به همراه لنین عازم اتریش شد.

کوبا با همان بالاپوش سیاهرنگ ابدی و همان کلاه تیره‌رنگ در وین ظاهر شد.

تروتسکی در سال ۱۹۱۳ در وین بود. او در آنجا با فردی به نام اسکوبیلوف (پسر یکی از ثروتمندان باکو) که در آن زمان از مریدان و فادر او بود، زندگی می‌کرد. این شخص بعدها از مخالفان او شدو در دولت موقت پست وزارت به او واگذار گردید. تروتسکی می‌نویسد: «ناگهان بدون اینکه کسی ضربه‌ای به در زده باشد، در اتاق باز شدو چهره عجیبی در آستانه در پدیدار گردید: او مردی بسیار لاغر و نسبتاً کوتاه قد بود که رنگدانه‌های خاکستری رنگ صورتش را سیه چرده می‌نمود. جای زخمهای آبله نیز بوضوح روی آن دیده می‌شد. ظاهر او به همه چیز شباهت داشت جز ظاهر دوستانه. این غریبه صدایی از ته گلوی خود خارج کرد که ممکن است

آن را نوعی سلام فرض کرد. بدون اینکه حرفی بزند برای خودش یک لیوان چای ریخت و همان طور ساکت اتاق را ترک کرد. اسکوبلوف توضیح داد: «این همان قفقازی، جو گاشویلی، است. تازه وارد کمیته مرکزی بشویک شده و ظاهرًا نقش مهمی در آنجا بر عهده گرفته است». توصیف تأثیری که اوروی ما گذاشت دشوار است اما به هر حال این تأثیر، عادی و معمولی نبود... می‌توان آن را خصمانه خواند، تمرکز عجیبی داشت.»

به این ترتیب تروتسکی سرانجام متوجه وجود کو باشد.

## گرجستانی پولادین و شگفت‌انگیز

استالین چای در دست به سرکاری برگشت که آن راقطع کرده بود.

لینین از این مرد غیرروسی دعوت کرده بود تا در مقابل «حرامزاده‌های راهزن» سربلند کند. این نامی بود که او به سوسیالیست‌های یهودی داده بود که نمی‌توانستند یهودیت خود را فراموش کنند و خواستار خودمختاری ملی - فرهنگی بودند. آیا لینین می‌خواست از احساسات ضدسامی کو با هر چند خودش از چنین احساساتی متنفر بود - درجهٔ منافع آرمان حزب بهره گیرد!

کو با بی وقفه روی این مسأله کار کرد. او دربارهٔ دنیایی در آینده نوشت که در آن، هدف و ایده آل بزرگ انتربالیسم پیروز خواهد شد، دنیایی که در آن اثری از ملل کوچک و بدبخت وجود ندارد، دنیایی که متعلق به پرولتاریای پیروز است. لینین نیز با دقیق مقالهٔ استالین را ویراستاری کرد. او در نامه‌ای به گورکی نوشت: «در اینجا مایک گرجستانی شگفت‌انگیز داریم که مقالهٔ بزرگی نوشته است.» (ماکسیم گورکی، نویسندهٔ برجستهٔ معاصر از آغاز قرن بیستم محبوبیت زیادی به دست آورد. از نظر روش فکران روسی نام او سمبول افکار انقلابی بود. نسل‌های جوان تراورا «مرغ طوفان انقلاب آتی» می‌خوانند. او از دوستان تولستوی، چخوف... و همچنین لینین بود.)

کو با این مقاله را با نام «استالین - مرد پولادین» امضا کرد. او از سبک مدروز

پیروی می کرد. برای مثال سکریابین نیز «مولوتوف» شده بود. «مولوت» یعنی «مردی که مانند پتک پر سر دشمنان می کوبد». بشویک دیگری برونووی نام داشت که «برونیا» یعنی «به سختی آهن جوشن»، وغیره. اما کوبا به این دلیل نام استالین را انتخاب نکرد که بعد مانند مولوتوف او نیز استالینوف شود بلکه چون هموزن نام لنین بود آن را برجزید. این القاب ساده لوحاته تروتسکی متفکر را به خنده می انداخت.

کوبا از وین نامه‌ای به محبوب لنین، مالینوفسکی که رهبر گروه بشویک‌ها در دوما (پارلمان) بود، نوشت. مالینوفسکی سخنران باهوشی بود که برای فلز کاران اتحادیه‌ای به راه انداخته بود. مانند مورد کوبا، خود لنین زمینه انتخاب مالینوفسکی به عضویت کمیته مرکزی حزب رافراهم ساخته بود، اما علاوه بر مسئولیت مهم خود در حزب، مالینوفسکی به عنوان خبرچین پلیس نیز وظایف دیگری انجام می داد.

از نامه کوبا چنین بر می آید که او و مالینوفسکی دوستان نزدیک بوده‌اند. آنها هر دو از گروه خلافکاران بودند و در زمرة آن دسته از رهبران حزب بودند که به جای راحت نشستن در خارج، در داخل روسیه کار می کردند. کوبا در نامه صریح خود به مالینوفسکی شکوه می کند که کار تئوریکی که به آن مشغول است کاری مزخرف و توحالی است. این تعریف و توصیفی است که کوبا از فعالیت تئوریک خود می کند. او افسرده و خسته بود. نمی توانست در این زمینه مردم شماره یک باشد و فقط می توانست افکار لنین را تکرار کند. بالاخره لنین او را دوباره به روسیه بازگرداند.

## دستگیری مجدد

سپس کوبا برای سرپرستی کار گروه فعال در دوما به پیترزبورگ بازگشت. او بار دیگر کاملاً محتاط و ملاحظه کار شد اما فایده‌ای نداشت. یوری تریفونوف،

نویسنده روس این ماجرا را تعریف می کند:

مادر بزرگ بلشویک من، تی. سلوو اتینسکایا، به اتفاق دخترش که در آینده مادر من شد، در یک خانه امن زندگی می کرد. در بکی لزانقهای این خانه شخصی به نام «ای. سولتس» پنهان بود. او از بلشویک هایی بود که از زندان و تبعید فرار کرده بود و در اتاق کوچکی که مخصوص خدمتکار بود زندگی می کرد. یک روز سولتس به مادر بزرگم می گوید رفیقی «فققازی» را به همراه خود به خانه خواهد آورد که دوست دارد به او معرفی کند. معلوم می شود که این قفقازی در اتاق سولتس زندگی می کرده بلون اینکه از آن خارج شود. نمی دانم آنها چطور توانسته بودند دو نفری در آن تختخواب آهنه باریک بخوابند. مادر بزرگم گفت ظاهراً قوانین معمولی و نانوشتۀ پنهان کاری به آنها اجازه نمی داد که حتی به من اعتماد کنند... به این ترتیب بود که من استالین را ملاقات کردم. در برخورد اول او را مردی جدی، بسیار محظوظ و خجالتی یافتم. به نظر می رسید او بیش از هر چیز از این بیم داشت که موجب دردسر و ناراحتی دیگران شود. من به دشواری توانستم اورا مقاعد کنم که می تواند در اتاق بزرگ خانه بخوابد و در آنجا راحت تر باشد. وقتی برای رفتن به سرکار از خانه خارج می شدم ازو می خواستم با بچه ها غذا بخورد... ولی لو تمام روز خودش را در اتاقش حبس می کرد و نان و آبجو می خورد... او در بهار سال ۱۹۱۳ در کنسرتی که برای خبریه ترتیب داده شده بود دستگیر شد. ما اغلب به اتفاق انجمان دانشجویی «دوستانی از وطن» ظاهرآ برای امور خیریه امادر واقع جهت جمع کردن پول برای حزب، کنسرتهایی ترتیب می دادیم... همه چیز را خوب به یاد دارم، مثل اینکه همین امروز بود... او پشت میز کوچکی نشسته بود و با معاون، مالینوفسکی، حرف می زد که متوجه شد تحت نظر است... یک دقیقه به اتاق رخت کن هنرمندان رفت و به دنبال من فرستاد... گفت سروکله پلیس پیدا شده و نمی تواند فرار کند، و بزودی دستگیر می شود. از من خواست این موضوع را برای حزب فاش کنم که قبل از کنسرت با

مالینوفسکی بوده... به محض اینکه استالین به جای خود بازگشت دو نفر مأمور مخفی به او نزدیک شدند و لازم خواستند با آنها بروند. هنوز هیچکس نمی‌دانست که مالینوفسکی مأمور مخفی پلیس است.

## تبعید به آخر دنیا

این بار مجازات سختی برای کوبادر نظر گرفته شد، اورا به مدت چهار سال به منطقه توروخان تبعید کردند.

سفری طولانی را با قطاری که پنجره‌های کوپه آن را برای زندانیها میله آهنه زده بودند شروع کردند و از کوههای اورال و سیبری گذشتند تا به کراسنویارسک رسیدند و از آنجا تا آخر دنیا منطقه توروخان پیش رفتد. آنها با قایق از رودخانه ینی سئی گذشتند و به روستای موناستیر سکونه رفتند. از این روستا حتی از آخر دنیا نیز فراتر رفته و به آبادی کوچکی به نام کاستینو ولرد شدند. سپس از مدار قطب شمال نیز فراتر رفته و به آبادی «کوریکا» وارد شدند. صحنه‌هایی که در آنجا منتظر کوبا بود می‌توانست بدن ساکنان زادگاه آفتایی اش را به لرزه درآورد و جوشان را زنومیدی پر کند: زمستانی یخی و بی‌اتها، تابستانی کوتاه و شرجی با انبوه پشه‌های گزنده و شباهی روشن پررنج؛ محلی که زمان در آنجا متوقف بود؛ آسمان یخی بی‌اتها و در زیر آن نشانه کوچکی از بشر. این همان محلی بود که جوزف دوبروینسکی، رفیق همرزم لنین خودکشی کرد؛ اینجا همان جایی بود که اسپانداریان، بلشویک معروف، بر اثر سل جان داد.

سال ۱۹۱۳ بود و این دهکده کوچک سیصد مین سال سلطنت سلسله رومانوف را جشن می‌گرفت و محترمانه تعطیلات تزارهای آن را رعایت می‌کرد، رژیم حاکم کاملاً استوار و تزلزل ناپذیر به نظر می‌رسید و لنین بالحنی غمناک تصدیق می‌کرد که در دوران حیات او هیچ انقلابی نخواهد شد.

کوبا چپ و راست نامه‌های سوزناک و غم‌انگیز حاکی از ترحم نسبت به

خودش می‌نوشت. او در نامه‌ای برای گروه بلشویک مستقر در دومانوشت: «فکر نمی‌کنم هیچگاه مجبور شده باشم چنین شرایط و حشتناکی را تحمل کنم. تمام پولی که داشتم خرج شده و اکنون که هوابسیار سردتر شده (۳۷ درجه زیر صفر) کم کم سرفه‌های نگران کننده مرارهانمی کند. هیچگونه آذوقه‌ای ندارم: نه نان، نه شکر، همه چیز در اینجا بسیار گران است. باید شیر بخورم، باید در بخاری آتش داشته باشم اما هیچ پولی برایم نمانده. هیچ دوست و آشنای پولداری ندارم. هیچ کس را ندارم که به طرف او دست دراز کنم. از گروه می‌خواهم که اگر هنوز از بودجه مخصوص افراد مستضعف چیزی مانده شست روبل آن را به من اختصاص دهد.»

این نامه نیز به سردبیر «پروسوسچنی» فرستاده شده: «حتی یک پنی هم پول ندارم و تمام آذوقه‌ام تمام شده... کمی پول داشتم اما صرف خرید لباس گرم کردم... می‌توانی کمی مردمی را که می‌شناسی تحریک کنی و مثلًا بیست یا سی روبل برایم جمع کنی؟ این پول می‌تواند واقعاً جان را نجات دهد.»

او نامه‌ای نیز برای خانواده علی لویوف فرستاد. آنها به محض شنیدن خبر نیازمندی او فوراً برایش پول فرستادند. او در پاسخ نوشت: «من فقط یک چیز از شما می‌خواهم: پولتان را برای من هدر ندهید. خودتان به آن بیشتر نیاز دارید. شما خانواده بزرگی دارید... اگر فقط کارت پستالهای معمولی که منظره‌ای روی آنها چاپ شده برایم بفرستید بسیار خوشحال خواهی شد... در این سرزمین نفرین شده طبیعت به شکل مخوفی خالی و بزهوت است. این آرزوی احمقانه را دارم که منظره‌ای حتی ققط روی کاغذ پیش رو داشته باشم تا به آن نگاه کنم. او در سالهای بعد از نامه‌های طولانی نفرت داشت اما در آن روزها در آن محل و حشتناک نامه تنها وسیله ممکن برای حرف زدن با دوستان و خویشان بود و این مرد تنها هیچ فردی را نزدیکتر از خانواده‌ای که کمی آنها را می‌شناخت، نداشت.

در بایگانی حزب داستانی به نام «در میان کولاک» وجود دارد که او به قژودور، پسر علی لویوف دیکته کرده است. ظاهرآ کو باهنگام خواستگاری از نادیا

علی لویووا، مانند اتللو در نمایشنامه شکسپیر داستانهایی در مورد «گذشته توأم با زجر و عذاب» خود تعریف می کرده و در آنها می گوید که چگونه در شباهی قطبی برای گرفتن ماهی که تنها غذای او بوده از خانه خارج می شده و چگونه در یک مورد در آستانه مرگ قرار گرفته بود: «برفهای یخزده در تمام مدت محکم و محکم تر می شد. برف و سایه های تپه های یخی در نور ماه آبی رنگ به نظر می رسد... صحرای یخی... بادی از طرف شمال وزیدن گرفت، برفها در گردباد می چرخیدند، ستاره ها از نظر پنهان شدند... و او در کولاک شدید سرگردان گردید... علایم روی زمین در کولاک تا پدید شدند. با هروزش باد صورت او بی حس تر می شد تا آنکه به یک ماسک یخی تبدیل گردید. دردی شکنجه آور داشت. هوای بازدم به محض بیرون آمدن از دهان یخ می زد. سروسینه اش با یخ پوشیده شده بود و نفس کشیدن تقریباً ناممکن بود. پلکهایش به وسیله شبنم های یخزده به هم چسبیده بود. بدنش بسرعت یخ می زد. اما... او همچنان راه ادامه داد. و موفق شد.»

در تمام این مدت لنین بارهاراههای کمک به کوبا برای فرار کردن را مورد بحث قرارداد. اما «چکمه»های کوبا (اصطلاح آنها برای گذر نامه های ضروری جهت فرار) هیچگاه نرسید. چرا او خودش تلاشی برای فرار نکرد؟ او که قبل از بارها از تبعیدگاه خود فرار کرده بود قطعاً می توانست از این محل نیز که وحشتناکترین تبعیدگاه بود بگریزد. اما همچنان رنج کشید و تحمل کرد و به زندگی در این جهنم ادامه داد. چرا؟ پاسخ به این سوال ممکن است با معماهی اصلی ما در مورد کوبا مرتبط باشد.

## مأمور مخفی سیزدهم

وقتی در مؤسسه تاریخی- آرشیوی دانشجوی جوانی بودم و در آرشیو مرکزی حزب در مسکو کار عملی انجام می دادم، در آنجا برگه دان بسیار محترمانه اداره پلیس امنیت مسکو را دیدم. این برگه دان در واقع فهرست نام انقلابیون بود:

کارتهای آبی برای بلشویک‌ها، کارتهای سفید برای اعضای حزب مشروطه‌خواهان دموکرات و کارتهای صورتی برای انقلابیون سوسیالیست. در پیش این کارت‌های نام مستعار مأموران مخفی که به پلیس اطلاعات می‌رسانندند چاپ شده بود. استخدام یک مأمور با ارزش می‌توانست راه را برای ترقی یکی از مقامات اداره پلیس باز کند. آنها کاملاً مراقب نوچه‌های خود بودند. وی. زوباتوف، رئیس پلیس امنیتی اغلب می‌گفت: «شما باید هم‌دستهای خود را مانند زن شوهرداری در نظر بگیرید که با او روابط پنهانی دارید. اگر یک قدم اشتباه و بی احتیاط بردارید او را خراب کرده‌اید.» بعد از انقلاب فوریه دولت موقت چندین کمیسیون تحقیق تشکیل داد و نام بسیاری از مأموران مخفی مهمنامه فاش شد. اما با به قدرت رسیدن بلشویک‌ها تغییر قابل توجهی در جریان امور داده شد. کمیسیون ویژه وابسته به آرشیو تاریخ انقلابی در پتروگراد روی برنامه فاش کردن نام مأموران مخفی کار می‌کرد اما این کار فقط یک سال ادامه یافت و بعد در سال ۱۹۱۹ این اقدام متوقف شد، نتیجه کار آن فاش شدن نام دوازده مأموری بود که در میان بلشویک‌ها کار می‌کردند، نام اصلی نفر سیزدهم که نام مستعار او «واسیلی» بود هیچ‌گاه فاش نشد.

## کوبا: پیچیده‌ترین معما

این شایعه که کوبانیز از مأموران مخفی پلیس است در ابتدای فعالیت او بر سر زبانها افتاد. در زمانی که من نوشتمن این کتاب را شروع کردم، اول‌گاشاتونوفسکایا که از سال ۱۹۱۶ عضو حزب بوده و زمانی منشی شخصی استپان شاهومیان<sup>۱</sup> (مدیر تعاونی مزارع باکو) بوده، در شهرک کوتوزوف زندگی می‌کرد. البته این خانم در دهه سی توسط استالین زندانی شده بود اما در دوره خروشیجوف از زندان آزاد و بعد از آن سمت مهم عضویت در کمیسیون مرکزی حزب به او واگذار شد. شاتونوفسکایا

در چندین مورد علناً اعلام کرد که شاهومیان کاملاً متقادع شده بود که استالین از مأموران مخفی پلیس است. شاهومیان در باره دستگیری خودش در سال ۱۹۰۵ می گفت او در خانه امنی دستگیر شده که فقط کوبا از آن اطلاع داشته است. یک چاپخانه سری نیز مدت سه سال در حومه شهر تفلیس وجود داشت که در بهار سال ۱۹۰۶ مورد حمله پلیس قرار گرفت و یک بار دیگر شایعات فقط متوجه کوبا بود. نه تنها این توضیحات شاتونوفسکایا بلکه اسنادی نیز که اخیراً چاپ شده این سوء ظن شاهومیان را تأیید می کند. سندی که در ذیل می آید در بخش محrama ن آرشیو انقلاب اکتبر نگهداری می شد:

به بخش پلیس امنیتی دولتی در باکو. کمیته حزب کارگران سوسیال-دموکرات در باکوروز گذشته تشکیل جلسه داد. حاضران عبارت بودند از جوگاشویلی- استالین که از کمیته مرکزی حزب آمده بود، «کوزما» (نام مستعار شاهومیان در حزب) که عضو کمیته است و دیگران. اعضا در درگیری با جوگاشویلی- استالین اورامتهم کردند که مأمور مخفی و کارگزار پلیس امنیتی است و بودجه حزب را حیف و میل کرده است. جوگاشویلی- استالین نیز با ولاد آوردن اتهاماتی به آنها مقابله به مثل کرد. فیکوس (درخت انجیر).

فیکوس اسم مستعاری بود که پلیس، نیکلای اریکوف را به آن نام می شناخت. این انقلابی که فعالیت زیرزمینی داشت از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷ همدست سری پلیس امنیتی بود. او از همان روزی که حزب بنیانگذاری شد در آن عضویت داشت.

فیکوس اطلاعات بسیار عجیب دیگری نیز ارائه داده است: «مبلغ ۱۵۰ روبلی که کمیته مرکزی برای تأسیس چاپخانه فرستاده در اختیار کوزماست و او در حال حاضر از تحويل آن به کوبا امتناع می کند... کوبا چندین بار در این مورد از او پرسیده اما او سر سختانه امتناع می کند و آشکار انشان می دهد که به کوبا اعتماد ندارد.»

در لحظه ای که تشنج به اوج خود رسیده بود کوبا توسط پلیس دستگیر شد. دستگیری و تبعید او موقتاً به شایعات ترسناک پایان داد. اکنون در می یابیم که

شاهومیان با حس دلسوزی درباره او می‌نویسد: «روز بعد به ما گفته شد که با به شمال تبعید شده در حالی که حتی یک کوپیک هم پول نداشته و فاقد پالتلو و هرگونه لباس گرم بوده است.»

در چاپ اول «بیوگرافی کوتاه» استالین آمده که او هشت بار دستگیر شده و هفت بار از تبعید فرار کرده است. متن این بیوگرافی با اصلاحات استالین در آرشیو حزب نگهداری می‌شود. در چاپ دوم بیوگرافی در سال ۱۹۴۷ استالین تصحیح جالبی کرده است. در متن قدیمی آمده: «بین سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۳ استالین هشت بار دستگیر شد؛ استالین این رقم را به هفت تغییر داده است. در متن قدیمی آمده استالین شش بار از تبعیدگاه فرار کرد و این رقم را به پنج بار تغییر داده است. ظاهراً یکی از دوره‌های بازداشت اورانگران می‌کرده و تصمیم گرفته آن را حذف کند. به نظر شاتونوفسکایا این همان دوره‌ای بوده که در طول آن استالین مأمور مخفی پلیس می‌شود.

وقتی داستانهای شاتونوفسکایا را می‌شنیدم، دورهٔ خروشچوف نیز رو به پایان بود. او از تعداد بیشماری بلشویک قدیمی نام برداشت که از نقش استالین به عنوان مأمور مخفی پلیس با خبر بوده‌اند: وی. شبولدایوف، منشی شعبهٔ محلی حزب در روستوف، اس. کوسیور، عضو دفتر سیاسی، مارشال یاکیر و... در نامه‌ای از آل. جی. کورین از تامسک آمده: «این شایعه که استالین مأمور مخفی پلیس است به گوش کمونیسم بین‌الملل نیز رسیده بود. پدرم که از بلشویک‌های قدیمی بود به من می‌گفت در بعضی از جلسات کمینترن، رادک<sup>۱</sup> دستور العمل‌های محروم‌انهاده اداره پلیس را در مورد استخدام مأموران مخفی می‌خواند. این عمل به این منظور انجام می‌شد که به احزاب کمونیست بیاموزند چگونه با مأموران مخفی مبارزه کنند و چگونه خودشان مأمورانی را استخدام نمایند. رادک این دستور العمل را بالهجه

ملايمِ خاصِ استالين می خواند.)

جالب است که وقتی آرشیو محروم‌انه کمینترن را بررسی می‌کرد به این دستورالعمل‌های سری بربخوردم. در اینجا گزیده‌ای از آنها ذکر می‌شود:

مأموران سری زمانی بیشترین استفاده را برای اداره پلیس امنیت دارند که در صدر رهبری حزب باشند... اگر استخدام چنین مأموری امکان نداشته باشد، اداره سعی می‌کند به مأموران خود کمک کند تا از سطوح پایین به سطح رهبری حزب ارتقا پیدا کنند...

مناسب‌ترین افراد برای این منظور افرادی هستند که بدون مجوز از تبعیدگاه بازگشته‌اند، افرادی که هنگام عبور از مرز دستگیر شده‌اند، یا اشخاصی که هنگام دستگیری حامل اشیایی برای عبور دادن از مرز بوده‌اند که داشتن آن جرم به حساب می‌آید... اگر مأموری در معرض خطر شناسایی قرار گیرد باید به همراه دیگر اعضای گروهش، از جمله فردی که به حزب اطلاع داده او مأمور مخفی پلیس است، دستگیر شود.

بنابراین می‌توانیم تصور کنیم که به گفته کورین: «این عمل را دک و خواندن دستورالعمل‌های پلیس موققیت بزرگی در ارتباط با تازه کارهای حاضر در میان شنووندگان او بود.»

شاتونوفسکایا به من گفت مدارک مربوط به فعالیت استالین به عنوان مأمور مخفی پلیس به خروشچوف نیز نشان داده شد اما وقتی مردم خواستار تحقیق و بررسی موضوع شدند، او دستهایش را بلند کرد و گفت: «این کار غیرممکن است. این یعنی کشور ما مدت سی سال توسط یک مأمور پلیس امنیتی تزاری اداره شده است.»

آیا کشور ما سی سال تحت سلطه یک مأمور پلیس مخفی تزاری بوده است؟ همه گذشته او را، فرارهای شگفت‌انگیزش، چگونگی مسافرت به خارج،

خوشبویی عجیب پلیس، فهرست بیشمار تلگرامهای رمزی بیهوده مبنی بر دستور بازداشت کوبا که به دلایلی هیچگاه مؤثر واقع نشدند، همه را در نظر گیرید.

یکی از این تلگرامهای رمزی موجود در آرشیور ابینید. این تلگرام از طرف ای. مارتینوف، رئیس اداره پلیس امنیتی در مسکو برای بخش پیترزبورگ فرستاده شده بود و در آن آمده: «اول نوامبر ۱۹۱۲ ... کوبا جو گاشویلی که عازم پیترزبورگ است باید قبل از عزیمت به خارج دستگیر شود.» اما کوبارا خود را از طریق پیترزبورگ ادامه داد و از مرز گذشت. و این بار اول نبود. او به اتفاق لنین در کنفرانس پلشویک‌ها در پراگ نیز شرکت کرد که تصادفاً، مالینوفسکی، مأمور مخفی پلیس نیز در آنجا حاضر بود. آیا او واقعاً می‌توانسته مأمور مخفی پلیس امنیتی تزار باشد؟

## آینه

برای درک این موضوع باید ماجراهی عجیب رومان مالینوفسکی، رابط و دوست نزدیک او را به خاطر آوریم. مالینوفسکی رئیس اتحادیه کارگری فلز کاران بود. نخستین بار در سال ۱۹۱۱ برخی از اعضای حزب نسبت به او مظنون شدند. او در حوزه انتخابی مسکو برای عضویت در پارلمان انتخاب شد و رهبر گروه پلشویک در دوما گردید. وقتی رئیس پارلمان از خدمات او در اداره پلیس باخبر گردید، از مالینوفسکی خواسته شد بدون سرو صدا پارلمان را ترک کند. او از مسکو رفت و ناپدید شد.

این ناپدیدشدن توضیح ناپذیر او هشداری برای پلشویک‌ها بود. شایعات مربوط به فعالیت دو طرفه او در اذهان زنده شد و دستور تحقیق در این مورد صادر گردید. کمیسیون تحقیق تشکیل شد و مالینوفسکی موافقت کرد در این کمیسیون حاضر شود. به تمام افرادی که او را متهم می‌کردند اجازه داده شد نظر خود را در کمیسیون مطرح کنند. اما لنین سرخтанه از مالینوفسکی دفاع کرد و سرانجام

اتهامات علیه او به اثبات نرسید و اورابیگناه اعلام کردند. در عین حال، این کمیسیون تصمیم گرفت یک مسأله شخصی را که مالینوفسکی در توضیح خروج از دوما ارائه داده بود، منتشر نکند. لینین همچنان با تمام توان به دفاع از محبوب خود ادامه می‌داد. وقتی با خارین جوان که از اعضای بانفوذ حزب بود سرخтанه مالینوفسکی را مورد حمله قرار داد لینین در نامه‌ای که روی کاغذ کمیته مرکزی نوشته شده بود با خارین را تهدید کرد که اگر به تهمت‌های خود علیه مالینوفسکی ادامه دهد از حزب اخراج خواهد شد. مالینوفسکی که از او اعاده حیثیت شده بود به کار کردن برای حزب ادامه داد. او در طول جنگ داوطلب خدمت شد ولی این دستور العمل سری به او داده شده بود که تسلیم آلمانی‌ها شود و اسیر جنگی گردد. در آرشیو حزب نامه مورخ ۱۹۱۵ وجود دارد که در آن لینین بالحنی دلسوزانه به مالینوفسکی اطلاع می‌دهد لباس‌های گرم برای او به اردوگاه اسرای جنگی فرستاده‌اند. بعد از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ نقش مالینوفسکی به عنوان مأمور مخفی پلیس کاملاً و بدون تردید به اثبات رسید اما لینین تا آخر با این نظریه جنگید و قاطعانه به کمیسیون دولت موقت اطلاع داد که به نظر او مالینوفسکی مأمور پلیس نیست. با وجود این شواهد مستند بیشتر شدند و در پایان بلشویک‌ها مجبور به تسلیم گردیدند. نام مالینوفسکی در کنار نام آزوف و دگاتوف متراծ جاسوس دوچار شد. با این وجود، کمی بعد از انقلاب اکتبر مالینوفسکی از آلمان به پتروگراد آمد. اورافور استگیر کرده و به مسکو فرستاده و در ۵ نوامبر محاکمه کردند. او در دادگاه سخن عجیبی گفت که لوئیس فیشر نیز در زندگینامه‌ای که از لینین نوشته آن را ذکر کرده است: «لینین از ارتباط من با پلیس باخبر بوده است.» او خواستار روپوشدن بالینین شد اما کمیسیون تحقیق دیوان عالی با عجله اورا تیرباران کرد. اما این عین واقعیت بود. سؤالی که طبیعتاً پیش می‌آید این است که چرا مالینوفسکی به شوروی بازگشت؟

لینین ضمن شهادت در کمیسیون دولت موقت گفت: «من باور نمی‌کنم که

مالینوفسکی مأمور مخفی باشد زیرا اگر این طور بود فایده آن برای پلیس باید بیشتر از ما بوده باشد در حالی که او برای حزب فایده بیشتری داشته است.» احتمالاً این پاسخ لنین کلید نکته حیرت آوری است. مالینوفسکی واقعاً برای حزب بسیار مفید بود و ضرر کمتری داشت. پلیس امنیتی که مجبور بود راز مالینوفسکی را پنهان نگاه دارد مقامات مسئول را ادار می کرد سخنرانیهای پرشور او در «دوما» وجود «پراودا» روزنامه بلشویک را که مقالات توطئه گرانهای چاپ می کرد تحمل کنند. ویساریونوف، یکی از مقامات بر جسته پلیس امنیتی نیز کم و بیش همین نظر را دارد: «وقتی شروع به خواندن متن سخنرانیهای او در دوما کردم به این نتیجه رسیدم که نمی توانیم به همکاری او ادامه دهیم.» در این اظهار نظر ماصدای یک مرد نو مید رامی شنویم.

وقتی دوباره به ماجراهی مالینوفسکی فکر می کنم چیزی را به یاد می آورم که در جوانی هنگام تحصیل در مؤسسه تاریخی- آرشیوی اتفاق افتاد. آن سال به کار عملی در بخش برکه‌دانها، یکی مخصوص مأموران مخفی پلیس و یکی مخصوص انقلابیون، - که قبلاً نیز به آن اشاره شد- اختصاص داشت. در آن روزها اغلب بلشویکهای قدیمی در خواستهایی به این آرشیو می دادند. آنها خواستار حقوق در مقابل تأیید خدمات آنها به انقلاب بودند. این خدمات ابتدا در برگه‌دان مخصوص انقلابیون کنترل می شد و در عین حال به برگه‌دان مخصوص مأموران مخفی نیز مراجعه می شد. گاهی اتفاق می افتاد که نام یک نفر در هر دو برگه‌دان موجود بود. انقلابیون شایسته و فداکار در عین حال مأموران مخفی خوبی نیز بوده‌اند.

در دوره‌ای که در این آرشیو کار می کردم، شاهد واقعه‌ای بودم: یکی از این بلشویکهای قدیمی خواستار تأیید فعالیتهای انقلابی اش شد. خانمی که مسئول آرشیو بود نام او را در هر دو برگه‌دان پیدا کرد. این مرد که به هیچ چیز شک نداشت به آرشیو آمده بود تا تأییدیه فعالیت انقلابی بگیرد. خانم مسئول درس عدلی ما که با من خوب بود اجازه داد هنگام مصاحبه با این مرد حاضر باشم. هنوز اورا خوب به خاطر

دارم؛ مردی بلندقد و مسن که موهايش به شکل زیبایی مثل برف سفید بود. و اين را نيز هيچگاه فراموش نمی کنم که وقتی اين کشف را به او اطلاع دادند چگونه خنده ديد. من گفت و گوی جالبي را که بعداز آن با او داشتيم اين طور به خاطر می آورم: او: بله، من به اجبار مأمور پليس بودم اما در واقع هيچگاه مأمور نبودم.

مسئول آرشيو: نمی فهمم.

لو: من بارضایت حزب با پليس کار می کردم. ما به اين ترتیب به اطلاعات لازم دست پیدامي کردیم. متاسفانه افرادی که مرا به اين کار گماردند سالها پيش توسيط استالین تيرباران شدند بنابراین مجبور بيد حرف مرا قبول کنيد.

مسئول آرشيو: اما اين کار شما يعني خيانت به... [او چند نفر از انقلابيون را نام برد].

او: اين باتفاق حزب انجام شد.

مسئول آرشيو: باتفاق چه کسانی؟

لو: با موافقت کسانی که مرا به اين کار گماردند. اما می توانم به شما اطمینان دهم که اگر افرادی که من به آنها خيانت کرده ام از جريان باخبر می شدند آنها نيز اين عمل مراتاً ييد می کردند. زندگی ما به حزب تعلق داشت. ما به خاطر حزب حاضر بودیم آزادی خود و جان خود را فدا کنيم.

مسئول آرشيو: اما شما که ابتدا از خود قربانیان اجازه نگرفتید؟

لو: اين طور فکر کردن به طرز فکر بورژواها شباخت دارد. با وجود اين، اين روزها هنوز هم درک کردن اين موضوع دشوار است. همه انقلابيون مردهاند و بورژواها هنوز با ما هستند. حکومت دیكتاتوري ضدانقلابي پیروز شده است.

من هنوز می توانم اورا ببینم که از صندلی اش بلندشدو بدون خدا حافظی رفت. لازم است کتاب سؤال و جواب يك انقلابي اثر باكونين را به خاطر آوریم: در تمام گروههای اجتماعی، از جمله پليس، رخنه کنید. آنجلیکا بالابانووا، سوسیالیست

معروف در نوشهای خود درج کرده که جقدر تعجب کرده زمانی که لینین گفته حاضر است به خاطر آرمان خود حتی از مأموران مخفی پلیس هم استفاده کند: «چه وقت می خواهی زندگی را در کنی؟ مأموران مخفی پلیس؟ اگر بتوانم، آنها را در گروه کورنیلوف مستقر می کنم [اشاره به زنرالی است که فرمانده ارتتش روسیه بود].»

### تفسیر من

نخست، تفسیر من در مورد مالینوفسکی، وقتی پلیس از سابقه سیاه او باخبر شد (که شامل سرقت و تجاوز و... می شد) شروع به باج خواهی از او کرد. از مالینوفسکی دعوت شد که مأمور سری شود. ظاهرآ او تصمیم می گیرد لینین را در جریان قرار دهد. او به دقت لینین را زیر ذره بین قرار داده بود و انتظار داشت رهبر جرایم گذشته او را نادیده انگارد چون این جرایم علیه حزب انجام نشده بودند و از نظر کتاب باکونین که خواستار همکاری با تبهکاران می شد، مالینوفسکی بیگناه بود. با وجود این، پلیس اورادر تنگنا قرار داده بود. آنها نمی توانستند اجازه دهنند که پلیس او را به لجن بکشد چون این کار موجب لجن مال شدن حزب می شد. همان طور که انتظار می رود لینین نیز نظری کاملاً مطابق با باکونین داشت: مالینوفسکی باید موافقت کند که مأمور سری پلیس شود تا بتواند از پلیس برای اهداف خودش استفاده کند. با توسعه روابط مالینوفسکی و پلیس، چند تن از رفقا باید قربانی می شدند. البته فقط کسانی که چندان نیازی به وجود آنها نبود لو داده شدند، در حالی که مالینوفسکی به شکل بیسابقه‌ای برای آرمان حزب مفیدتر شد. این به برکت پلیس بود که مالینوفسکی وارد دوما شد و بدون آنکه کسی مانع شود، به استبداد حاکم حمله کرد. او برای روزنامه پراودانیز پر ثمر بود. فعالیتهای او به عنوان مأمور سری با حداقل پنهان کاری ممکن انجام می گرفت و به نظر می رسید هیچکس جز رهبر از آن اطلاع ندارد.. به همین دلیل بود که مالینوفسکی بعد از انقلاب به روسیه باز گشت. اما او این جمله کتاب «سؤال و جواب یک انقلابی»

رافراموش کرده بود: آنچه که بیش از هر چیز اهمیت دارد صلاح آرمان است. لینین نمی‌توانست به وجود شاخهٔ جنایی در حزب اعتراف کند. بنابراین دادگاه مالینوفسکی فراموشکار را تیرباران کرد.

بزحمت می‌توان گفت که این تنها مورد از چنین وضعی است. در حزبی که همیشه تصدیق کرده «انجام هر کاری به خاطر آرمان انقلاب مجاز است»، اقدام به استفاده از مأموران دوچانبه امری غیرعادی نبود. کوبای مکار بیش از هر شخص دیگری برای این کار مناسب بود. ممکن است جریان از این قرار بوده که به کوبای اجازه داده شده با پلیس تماس داشته باشد تا بتواند به طور مؤثرتری فعالیت کند. همین نیز می‌تواند توضیحی برای آسان بودن فرار و مسافرت به خارج باشد. البته در اینجا نیز باید دیگران قربانی می‌شدند. اما به احتمال قوی کوبای فقط «رفقای ناخواسته» را لو نمی‌داد، بلکه از پلیس به طور همزمان برای تصفیه حساب با دشمنان شخصی اش استفاده می‌کرد. البته پولی را که پلیس به او پرداخت می‌کرد فوراً تحویل حزب می‌داد.

در یکی از دستورالعمل‌های ادارهٔ پلیس سری آمده: «وقتی به ارتباط با یک مأمور مخفی پایان می‌دهید، مراقب باشید روابط بالو را به حالت خصمانه و تیره در نیاورید اما در عین حال مراقب باشید که او را در وضعیتی قرار ندهید که بعد از آن بتواند از شخصی که مسئول تحقیق شده سوءاستفاده کند.» اما همان طور که در مورد مالینوفسکی پیش آمد، در مورد کوبانیز پلیس کم کم مشکوک شد که او نیز مأمور دوچانبه است. وقتی او حمایت پلیس را ز دست داد مجبور شد بیشتر احتیاط کند. او مجبور شد نقش خود در عملیات مصادرهٔ اموال را متوقف کند و کارش را روی گروه دوما متمرکز نماید. او به عنوان سازمان دهنده‌ای که می‌تواند مبارزات انتخاباتی را اداره نماید، برای لینین بالرزش بود اما وقتی انتخابات دوما تمام شد دیگر فایده‌ای برای حزب نداشت و دیگران نیز می‌توانستند کارهای عادی گروه بلشویک در دومارا تحت نظر داشته باشند؛ بعبارت دیگر افراد دیگری می‌توانستند

دستورات لنین را که از خارج می‌رسید اجرا کنند. احتمال دارد به مالینوفسکی اجازه داده شده باشد تا کوبارالوده دهد. وقتی کوپا از فرار مالینوفسکی باخبر شد، خودش آن طور که باید نتیجه‌گیری کرد: به او خیانت شده بود. آنها اوراقربانی کرده بودند.

با وجود این، او دیر به این موضوع پی برد. او از تبعیدگاه خود در توروخان برای لنین نامه فرستاد. او مطمئن بود که آنها اورانجات می‌دهند و کمک می‌کنند فرار کند؛ اکنون که دیگر نمی‌توانست از پلیس کمک بگیرد تنها فرار کردن امکان پذیر نبود.

لنین در اوت ۱۹۱۵ در نامه‌ای برای وی. کارپینسکی نوشت: «کوبا سلام می‌رساند و گزارش می‌دهد که سلامت است.» اما در واقع نامه‌ای از کوبان رسیده بود. لنین برنامه‌های دیگری در سر داشت. در زمانی که کوبا در توروخانسک در حال پوسیدن بود، جنگ جهانی اول شروع شده بود و همراه با آن بحث و جدل نیز در میان سوسیالیست‌ها به راه افتاد. اکثریت آنها از دولت خاص خود حمایت می‌کردند اما لنین اعلام کرد اکنون «شکست تزاریسم» در درجه دوم اهمیت قرار دارد. شکست در جنگ، خون سربازان، این راه رسیدن به انقلاب بود. چند ماه بعد، وقتی لنین تصمیم گرفت دفتر کمیته مرکزی در روسیه را احیا کند بار دیگر به کوبا توجه نشان داد. او در نامه‌ای به کارپینسکی نوشت: «تقاضای مهم. نام خانوادگی کوبا (جوزف جو...؟ فراموش کرده‌ایم) را پیدا کن. بسیار مهم است !!!»

بله، لنین دیگر نام فامیل کوبای وفادار را به خاطر نمی‌آورد. بعد تغییر عقیده داد و دوباره نامی از کوبای وفادار به میان نمی‌آید. خود کوبا همچنان سعی داشت وجودش را به مردم یاد آور شود. او مقاله‌ای درباره «مسئله ملی» نوشت: زمانی لنین از دیدن اینکه کوبای غیررسمی افکار اوراکپی می‌کند لذت می‌برد. کوبا مقاله را برایش فرستاد اما لنین پاسخ نداد.

قوای کمنکی وارد سیبری شد. بلشویک‌ها در دوما طبق دستور لنین علیه

جنگ رأی داده بودند. نمایندگان در اطراف روسیه می‌گشتند و مردم را علیه جنگ تحریک می‌کردند. تمامی اعضای گروه در دوما دستگیر شدند.

## ۵

### کوبای جدید

#### خلاصه

گفت و گوهایی که کوبابانمایندگان دو ماداشت تردیدی درباره نقش مالینوفسکی باقی نگذاشت. همچنین نقش تأثرا نگیزی نیز که به او واگذار شده بود برایش روشن شد. او برای دومین بار در عمرش دچار بحران روحی و حشتناکی شد. نخستین بار زمانی بود که اعتقادش به خداوندر از دست داد و اکنون نیز اعتقادش به خدایگان لینین و رفقاء از دست می‌داد. او بتدریج از همه متنفو و منزجر می‌شد. احتمال دارد کارهای گذشته‌اش تا آن روز رامروز کرده باشد. او سی و هفت سال داشت و بیش از نیمی از عمرش را پشت سر گذاشته بود. و حالا چه بود؟ عضو کمیته مرکزی یک حزب تو خالی و پر باد که اکثر اعضای آن در زندان به سر می‌بردند و بقیه در کشورهای خارجی به جان یکدیگر افتاده بودند. زندگی او فقط یک شکست بود. اوروزها فقط روی تخت و رو به دیوار دراز می‌کشید و کاری نمی‌کرد. دیگر اتفاقش را نظافت نمی‌کرد و بعد از غذا ظرفهارانمی شست. سوردلوف<sup>۱</sup> که بالا در آن

آپارتمن زندگی می کرد تعریف می کند که برای کو با چقدر جالب بوده بشقابهای را که غذا به آنها چسبیده بود روی زمین بگذاردو بعد لیسیدن آنها توسط سگهارا تماشا کند. وقتی کو با به خانه دیگری نقل مکان کرد سور دولف نفس راحتی کشید. در همین حال، مقامات دولتی تبعیدیهای سیاسی را به خدمت ارتض احضار کردند. آنها به سور دولف اعتماد نکردند و از او ثبت نام نکردند اما تصمیم گرفتند کوبار اقبال کنند که این نشان منی دهد آنها هنوز نظر مطلوبی به او داشتند.

یک بار دیگر این گرجستانی در حالی که بدنش از سرما تقریباً یخ زده بود از دشتهای بی درخت قطبی و یک رودخانه یخ زده گذشت. شش هفته بعد در او اخر سال ۱۹۱۶ او را در حالی که از فرط خستگی این سفر از پای در آمده بود، سرانجام تحويل مرکز پزشکی کراسنویارسک دادند. اما بختش بلند بود چرا که بازوی چپ معیوب به کمکش آمد و این افسر فرمانده آتی را از خدمت در ارتض معاف کرد.

قرار بود دوره محکومیت او در ۷ ژوئن ۱۹۱۷ پایان یابد اما باز دیگر قدرتهایی که بعداً خود را نشان دادند، حُسن نیت به خرج دادند. او در ۲۰ فوریه یعنی سه ماه و نیم زودتر اجازه یافت که به شهرک آچینسک برود. «لو کامنوف»<sup>۱</sup>، از دوستان نزدیک لنسین در آن زمان در این شهر در تبعید بود. کامنوف که قبل از سردبیر پراودا و عضو دوما بود، در سال ۱۹۱۵ همراه دیگر نمایندگان بلشویک در پارلمان محاکمه و تبعید شده بود. او در دادگاه رفتاری عجیب یا دقیق تر بگوییم بز دلانه از خود نشان داده بود و برخلاف دیگر بلشویک ها از محکوم کردن جنگ امتناع کرده بود، با وجود این اورانیز به منطقه توروخان تبعید کردند.

به محض اینکه کامنوف وارد منطقه شد، به دادگاهی از رفقا متشکل از دیگر بلشویک های تبعیدی احضار گردید. فقط اعضای کمیته مرکزی در آن شرکت داشتند. کامنوف بر احتی از خود دفاع کرد و پیامی را به آنها رساند که در

نتیجه آن قطعنامه‌ای صادر گردید که در آن عملکرد تمام نمایندگانی که در دادگاه تزاری محاکمه شده بودند مورد تأیید قرار گرفت.

بعد از انقلاب فوریه برخی از رهبران بلشویک جوانتر در پتروگراد، سعی کردند دوباره کامنوف را محاکمه کنند. پاسخ عالی او این بود که به دلایل سیاسی و حزبی نمی‌تواند قبل از مذاکره با رفیق لینین هیچگونه توضیحی درباره عملکرد خود در دادگاه ارائه دهد. بعبارت دیگر او برای بلشویک‌های جوان پتروگراد روشن کرد که چیزهایی وجود دارد که فقط رهبران حزب از آن باخبرند. همان طور که انتظار می‌رود، وقتی لینین وارد پتروگراد شد همان کامنوف ترسو با تأیید لینین عضو کمیته مرکزی شد. ظاهرًا این نیز مورد دیگری از همان «بازی دو طرفه» بود که کوبا آن را خوب یاد گرفته بود. کامنوف به دستور لینین در دادگاه برخلاف اعتقادات خود حرف زده بود. لینین سعی کرده بود آزادی این نماینده و فادرش در دومارا حفظ کند اما پلیس دست او را خوانده بود و کامنوف به تبعید محکوم شد.

در آچپنسک، کوبا اغلب به دیدن کامنوف می‌رفت. کامنوف با آن ریش پرسوری ساعتها به تفصیل حرف می‌زد و سعی داشت به این گرجستانی نادان درس بدهد؛ کوبا نیز گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت و فقط پیپ می‌کشید. او داشت همه چیز را یاد می‌گرفت. کاش کامنوف می‌دانست در روح و مغز این گرجستانی چه جهنمی برپاست. حالا او چقدر خوب چیزهای را درک می‌کرد و چقدر عوض شده بود.

## ۱۷ سال

وی. خلبنیکوف، شاعر بزرگ و دیوانه در توصیف آینده گفته است: «سال ۱۷، هر کسی می‌تواند در اریکه قدرت باشد.» شکست در نبرد، کمبود مواد غذایی، و زمستان سرد بار دیگر امید انقلابیون را زنده کرد.

بلاک، شاعر روسی نیز نوشت: «واقعه جدیدی در دنیا در شرف و قوع است.

من صحبتها با ترس روزنامه را باز می کنم.»

«تفی» یکی دیگر از شاعران در مقاله‌ای که برای روزنامه «کلام روس» نوشت، فهرستی از حرفهایی را که اغلب دراماکن شلوغ شنیده می شده بیان کرده است: «آنها دارند سرزمهین پدری مارامی فروشنده... قیمت‌ها هر روز بالاتر می‌رود... دولت دست روی دست گذاشته و کاری نمی‌کند.» مهیرهولو، تهیه‌کننده بزرگ نیز در نمایشنامه‌ای به نام «بالماسکه»، شخصی را در کنار منظره‌ای باشکوه و لوکس نشان می‌دهد که در حال تلو تلو خوردن است. این «شخص» همان «مرگ» است.

و بعد، آن واقعه اتفاق افتاد و طبق روال معمول در روسیه، ناگهانی و پیش‌بینی نشده بود. چیزی که یک سال قبل هیچکس نمی‌توانست حتی فکر آن را بکند - انقلاب در پتروگراد - به وقوع پیوست! شجوسوف، مهندس معماری که بعدها مقبره لینین را ساخت، نوشت: «همه چیز چون عمارتی بزرگ، بسیار سریع و بدون آنکه ذره‌ای گرد و غبار ایجاد شود، فرو ریخت.» بونین، نویسنده روسی نیز از قول یک راننده تاکسی نوشت: «ما مردم نادانی هستیم. فقط کافی است یکی از مارا وادار کنید از جا بلند شود، دیگران همه از او پیروی خواهند کرد.»

درهای زندانها باز شده و قرار گاههای محلی پلیس امنیتی به آتش کشیده شد. کسی مردم را تحریک کرده بود و از جمله چیزهایی که در این آتش انقلابی نابود شد، فهرست نام افرادی بود که با پلیس امنیتی همکاری می‌کردند. این اخبار شگفت‌انگیز بزودی به آچینسک رسید: تزار از قدرت کناره‌گیری کرده بود و دولت موقتی که توسط دوما تشکیل شد، قدرت را در اختیار گرفته بود. سرنوشت کوبا در یک چشم به هم‌زدن تغییر کرد. انرژی سابق در او دوباره بیدار شد، اما این کوبا دیگر کوبای سابق نبود.

کامنوف و کوبا با شتاب به پایتخت انقلابی بازگشتند. گروه زیادی لز تبعیدیهای سیبری با همان قطار سفر می‌کردند. داخل واگن سرد بود و کوبا،

غصه‌دار و رنجور، از سرماخی زده بود و کامنوف جورابهای گرم خودش را قربانی کرد. تبعیدیها، از جمله کوبایی شکست خورده گمنام، در ایستگاههای موجود در طول راه مورد استقبال پرشور مردم قرار گرفتند. آنها اکنون «قربانیان رژیم منفور تزاری» بودند. همان طور که همیشه در روسیه پیش می‌آید، وقتی سران حاکم سقوط کردند، جامعه کلابپا خاست و از هر چیزی که با حکومت این سران ارتباط داشت ابراز انزعاج کرد.

در ۱۲ مارس قطار سریع السیر سیبری اورادر پتروگراد پیاده کرد. او در زمان خوبی وارد شد و یکی از نخستین بشویک‌های تبعیدی بود که وارد پایتخت گردید. کوبافوراً خود را به خانه سرگئی علی لویوف رساند. آن‌علی لویوا در خاطراتش نوشت: «او هنوز همان لباس، همان پیراهن روسی و چکمه‌های نمدی را داشت، اما صورتش بسیار پرتر به نظر می‌رسید. او ادای سخنرانانی را که در ایستگاههای قطار مراسم ضیافت ترتیب داده بودند در آورد و مارا سرگرم کرد.» او روحیه خود را به دست آورده و شاد بود.

## کوبادر جو «انقلاب خالی از خشونت»

در آن سال، روزهای ماه مارس آفتتابی بود، سربازانی که انقلاب کرده بودند هنوز در کافه‌های پتروگراد در آرامش نشسته بودند و صاحبان کافه‌ها به آنها غذای مجانی می‌دادند. این سربازان از واحدهای پادگان پتروگراد بودند که در شهر قرار داشت و به بهانه‌های مختلف موفق شده بودند از خدمت در جبهه شانه خالی کنند و در پایتخت بمانند. ارتشیان مستقر در میدان نبرد با تحریر و تمسخر، پادگان پتروگراد را «نیروهای دوی سرعت» لقب داده بودند، چون هر کس از این پادگان به جبهه فرستاده می‌شد در همان اولین نبرد فرار می‌کرد. آنها از جنگ متنفر بودند و بسرعت به هدفی راحت برای تبلیغات انقلابی تبدیل شدند. آنها اکنون احساس قهرمانها را داشتند چون از گشودن آتش به روی مردم امتناع کرده بودند.

روشنفکران خوشحال بودند: سانسور لغو شده بود و برای نخستین بار از آزادی بیان برخوردار شده بودند. احزاب سیاسی چون قارچ سر از زمین بیرون می‌آوردند. در تئاتر، هنرپیشه‌های معروف به جلوی صحنه می‌آمدند و قبل از شروع نمایش اصلی، سرود «مارسی» را می‌خواندند و در همین حال صدای زنجیرهایی که پاره می‌شد و سمبول آزاد شدن روسیه بود از آتاق پشت صحنه به گوش می‌رسید. آزادی، آزادی! در خیابانهای پتروگراد همه جا سرخ بود. پرچمهای سرخ، روبانهای سرخ درتظاهراتی که به نظر می‌رسید انتها بی ندارد. این رنگ به شکل مرموزی یادآور خون بود. تنها جایی که رنگ سیاه داشت منظرة قرارگاه پلیس بود که کاملاً سوخته بود. به نظر می‌رسید حتی خورشید نیز در بهار آن سال درخشانتر است. حتی ملکه نیز در نامه‌ای که بعد از کناره‌گیری تزار برای او نوشت به این موضوع اشاره می‌کند: «خورشیدی بسیار تابناک». با وجود این باید گفت کشت و کشتار تازه شروع شده بود: افسران به دست سربازان به قتل می‌رسیدند، افرادی که دوست داشتند از دیگران عقب نمانند و کاری انجام داده باشند تا سرحد مرگ پلیس‌هارا کنک می‌زدند. مطبوعات کمی بعد گزارش دادند فرماندار کل «تهور» ترور شده است. همین روزنامه توضیح داد که او از «ارتجاعیون معروف» بوده است.

البته تبعیدی دیروزی نیز با علاقه وافر این وقایع را دنبال می‌کرد. او می‌توانست روحیه انقلابی پایتخت، روش‌نگران آن و عدم تمایل سربازان به رفتن به جبهه را درک کند. اما سایر مردم روسیه، روسیه مقدس، میلیون‌ها نفر روستایی که تا دیروز برای سلامت تزار، این نظر کرده خداوند، دعای کردند، چه می‌توانستند بگویند؟ خوب، فقط حرف می‌زدند.

خبرنگاری در روزنامه «کلام روس» در آن ماه مارس شگفت‌انگیز نوشت: «مردم روستاها چقدر راحت شروع به بدگویی از تزار کردند. باور نکردنی است. مثل این است که دستمال کثیفی را دور می‌اندازند.» بنابراین آیا افرادی که گفته

بودند انقلاب از بالا امکان‌پذیر است، درست گفته بودند؟ بنابراین، این حرف نیز درست بود که در کشور بردگان، مردم از قدرت می‌ترسند و تسلیم آن خواهند شد.  
«ما یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم.»

تبعیدیهای توروخان به محضر پیاده شدن از قطار وارد عمل شدند. لین، زینوویوف، و دیگر هبران بلشویک هنوز خارج از کشور بودند. آنها مثل سال ۱۹۰۵ نه انقلاب را برنامه‌ریزی کرده بودند و نه در آن شرکت داشتند و حالانیز با روسیه ارتباطی نداشتند، چون تبعه‌روسیه بودند و حق نداشتند از خاک آلمان که با کشور آنها در گیر جنگ بود عبور کنند. تبعیدیها با سور و حرارت درباره اقدامات بعدی بحث می‌کردند. سازمانهای بلشویک در پتروگراد تحت کنترل جوانان بودند: ویاچسلاوسکریابین-مولوتوف که قبل‌انیز اورادیده بودیم - و دو تن از رفقاء همسن خودش به نامهای شلیاپنیکوف و زالتوسکی که از طبقه کارگر بودند. آنها در اوایل ماه مارس ترتیب چاپ روزنامه پراودا، روزنامه رسمی بلشویکها، را داده بودند. مولوتوف و چند مأمور جوان درجه دو سردبیران ارشد روزنامه بودند. در گذشته‌ای نه چندان دور آنها در اتفاقهای زیرشیروانی تشکیل جلسه می‌دادند اما اکنون این بلشویک‌ها خانهٔ لوکس کششینسکایا، رقصهٔ معروف را که زمانی معشوقهٔ تزار و برادرانش بود، مصادره کرده بودند. نکتهٔ جالب توجهی بود: این «آشیانهٔ عشق» منفور اکنون مسکن خشن‌ترین احزاب را دیگال بود.

کوبا و کامنوف فوراً به این خانهٔ محبوب سابق آمدند. کارگران باروپوش‌های سیاه و سربازان با پالتوهای خاکستری از پله‌هایی که زمانی بسیار زیبا و باشکوه بود واکنون ته سیگار و آشغال آن را کنیف کرده بود، بالا و پایین می‌رفتند. ماشین‌نویسها در اتاق خواب که اکنون اتاق کارمنشی‌های حزب بود باهم گپ می‌زدند.

رفقای جوان پتروگرادی از دیدن این تازه‌واردین بانفوذ بسیار خرسند شدند. امارفقای رسیده از توروخان خط قاطعی در پیش گرفتند. مولوتوف در سن نود سالگی نوشت: «استالین و کامنوف در سال ۱۹۱۷ با هوشیاری و زیرکانه مرا از

گروه سردبیری پراودا بیرون انداختند. آنها بدون سرو صدای غیرضروری و کاملاً باظرافت این کار را کردند.»

روزهای جمعیت خشمگین، فعالیتهای خیابانی و سخنرانی دوباره برگشته بود. اما شاعر سابق ما تمام این دوره را در دفتر سردبیری پراودا گذراند.

# ۶

## بازیهای یک قهرمان

### حرکت اول: روبرو شدن با قدرت

مقالات‌های او در پراودا که به شکل عجیبی نظریه‌های معلمش، لینین، را نادیده می‌انگاشت، تاریخ نویسان را به حیرت انداخت. ظاهراً کوبا این انقلاب بورژوازی را که این طور با موفقیت زندگی اورادگرگون کرده بود دوست داشت. در حالی که شلیاپنیکوف<sup>۱</sup> و رفقاء جوان پتروگرادی شعارهای لینینیستی-برادری در جبهه و پایان فوری جنگ-سر می‌دادند، کوبا در پراودا می‌نوشت که شعار «مرگ بر جنگ» برای اهداف عملی در حال حاضر بی‌فایده است. کامنوف از این نیز فراتر رفت و از سربازان خواست در جنگ با آلمان گلوله را با گلوله پاسخ دهند.

اما کوبا فقط نمی‌نوشت، بلکه او و کامنوف سیاست بلشویک‌های پتروگراد را از این رو به آن رو کردند. او حزب سوسیال-دموکرات روسیه را ستود و عملیاتی را شروع کرد که برای کسی که پیرو لینین بود، می‌توانست یک جنایت خوانده شود: متحد کردن بلشویک‌ها با دشمنانشان یعنی منشویک‌های چیگرا.

تروتسکی بعدها در باره کوبا و دیوانه شدن او، پیروی از رهنمودهای کامنوف و ترویج ایده‌های منشویکی مطالبی نوشت. حق با تروتسکی بود، اما چیزی را که نمی‌توانست درک کند، علت این جریانها بود.

یک مرکز قدرت دوم در پتروگراد، در کنار دولت موقت در بدو انقلاب ایجاد شده بود: «اتحادیه نمایندگان سربازان و کارگران شوروی»، کلمه «شوروی» خود از فرآوردهای مبارک انقلاب ۱۹۰۵ بود. این کلمه در مفهوم قدیمی مورد احترام خود به معنی تعمق و اندیشه جمعی در یک مجمع متشکل از اعضای برابر است و عمیقاً در اذهان روسستان و سنت‌روسی مشورت و شورا ریشه داشت.

در حالی که دوما، که موج انقلاب آن را نیز در بر گرفته بود سعی داشت مانع هرج و مرج شود، دو حزب انقلابی - «انقلابیون سوسیالیستی» و منشویکها - بسرعت در سربازخانه‌ها و کارخانه‌ها «انتخابات سریع السیر» ( فقط با بلند کردن دست) برگزار کردند. آنها در ۲۷ فوریه تشکیل «شورای پتروگراد» را اعلام کردند. این شورا متشکل از هیأتهای اعزامی از بخش‌های کارگری، و مهمنراز آن، از واحدهای نظامی بود. البته کنترل این مجمع در اختیار افرادی بود که ماهرانه انتخابات راه‌ماهنگ کرده بودند یعنی روشنفکران انقلابی منشویک و حزب انقلابیون سوسیالیست آن را تحت کنترل داشتند. بنابراین یک مدعی دیگر قدرت اکنون در کاخ تاوریدا، محل برگزاری جلسات دوما، مستقر بود. این مدعی حمایت توده‌هارا با خود داشت.

«شورا» به کمک نمایندگان سربازان می‌توانست پادگانهارا کنترل کند. این مجمع «قانون شماره یک» معروف خود را صادر کرد. از این پس واحدهای ارتش توسط کمیته‌های سربازان اداره می‌شوند و سربازان سرپرست افسران خواهند بود. این قانون در واقع به نظم و انضباط در ارتش خاتمه داد و بلافاصله موج اعدام افسران شروع شد. ای. کرنسکی، رئیس شورای انقلابیون سوسیالیست فوراً به همکاری دولت موقت پذیرفته شد.

شور ارسام جدیدی را بینیان گذاشت: در زمانی که دوماً جلسه داشت سربازان نیز در کاخ تاوریدا حاضر می‌شدند تا حمایت خود را از دوماً نشان دهند. اما در سوم مارس آم. روژیانکو، رئیس دوماً توسط ملوانانی که به ساختمان نزدیک شده بودند هدف قرار گرفت اما تیر به او اصابت نکرد و جان سالم به در بردا. کوبا اکنون هر روز همان صحنه‌هارا می‌دید: راههای منتهی به کاخ مملو از سربازان خاکستری پوش و کارگران سیاهپوش بود. کامیونهایی که سربازان و کارگران سوار آن بودند راه خود را از بین جمعیت باز می‌کردند. سرنیزه‌ها در خیابانها مثل تیغهای چوجه تیغی بیرون زده بود و صدای فریاد جمعیت، پرچمهای سرخ و سخنرانیهای پرشور قطع نمی‌شد. جمعیت مثل سیل از راهروهای کاخ بیرون می‌آمد. اگر می‌خواستید حرکت کنید باید به این جریان انسانی می‌پیوستید. قدرت «شورای پتروگراد» بیشتر و بیشتر شد. کوبا می‌دانست سربازانی که آپارتمان سران تزاری سابق را تفتیش می‌کنند به دستور این شورا کار می‌کنند. آنها ابتدا از این کار خجالت می‌کشیدند و بعد از پایان عملیات تفتیش شرمگین نگاه می‌کردند و از قربانی انعام می‌خواستند. این است روسیه شما! اما دستگیریها ادامه یافت و «کاسه‌لیس‌های رژیم قدیم» دستگیر و به شورا آورده می‌شدند. یکی از افرادی که به شورا آورده شد «شچگل‌لووی توف» وزیر سابق دولت تزار بود. کرنسکی توانست او را از اعدام شدن توسط سربازان نجات دهد. سربازان در حال کنند سردوشیهای پیرمرد بودند که کرنسکی با توده مردم رو در رو شد و فریاد کشید: «مگر از روی جنازه من رد شوید!» به مناسبت ورود کوبا، شورا دولت موقت را مجبور کرد که تزار را با وجود آنکه از قدرت کناره‌گیری کرده بود دستگیر کند و وزرای تزار را به سلوهای قلعه پیتروپیل بفرستد.

در آن زمان شورانمی توانست جای دولت موقت را بگیرد، زیرا در چشم مردم، دوماً دولت هر دو بانی انقلاب بودند. اما شورا کاملاً آشکارا اعتبار و برتری خود بر دیگری را تصریح می‌کرد. کم کم این شعار «تاکنون و نه بیشتر» ظاهر شد.

دولت بدون حمایت شورا قادر به حکومت نبود. شورا اکنون قدرتی والا و عظیم بود و کوبا، این شکست خورده قدیمی، بخشی از این نیروی متعالی به حساب می‌آمد. ریاست شورا را آشنا یان قدیمی کوبا در روزهای دور در قفقاز بر عهده داشتندو نیکلای چخیدزه<sup>۱</sup>، منشویک گرجستانی در رأس آن بود. یک چهره بانفوذ دیگر در شورا یعنی ایراکلی تسرتلی<sup>۲</sup> نیز یک منشویک گرجی بود. والبته آنها نیز دوست داشتند رفیق گرجستانی، کوبا، نیز در میان هیأت بلشویک در شورا باشد. مرد فراموش شده دیروز کمی بعد عضو کمیته اجرایی شورا، حاکم واقعی پتروگراد شد. کوبا می‌دانست افرادی که در رأس قدرت هستند به او نیاز دارند. او وقتی به طور ناگهانی ایده‌های لینین را به فراموشی سپرد و دیدگاههای منشویک‌هارا بازگو نمود و از کامنوف حمایت کرد، خوب می‌دانست که چه می‌کند. کامنوف سرمست از هوای پتروگراد انقلابی، مانند بسیاری دیگر از متفکران اکنون «وحدت نیروهای دموکراتیک» را موعظه می‌کرد.

با گذشت زمان این جریان جدی تر شد. کوبا در یکی از مقالاتش از طرح حفظ یک کشور روسی متحده حمایت کرد. تروتسکی با کنایه نوشت: «به نظر می‌رسید او ایده‌های سابق خود را در مورد مسأله ملیّت که به دستور لینین نوشته شده بود، فراموش کرده است.»

باز هم حق با تروتسکی بود، و باز هم او نتوانست علت این امر را درک کند. این ایده‌های حاکمیت ملی و حفظ امپراتوری طبیعتاً برای اعضای دولتِ موقت خواهی‌ند بود و آنها را متوجه کوبا، این رادیکال بانفوذ کرد که در عین حال چنین نظریه‌های آرامبخشی داشت. کوبای جدید در حرکت اول در این بازی خیره کننده شترنج از چند جهت شروع به حمله کرد.

1. Nikolai Chkheidze  
2. Irakli Tsereteli

او مقالات خود را با نام «کوبا استالین» امضامی کرد. کوبای قدیم، آن احمق و فادر بد بخت که آن طور بیر حمانه مورد استثمار واقع و آن طور راحت به فراموشی سپرده شده بود، در توروخان جا مانده بود. او دیگر به خاطر دیگران دست در آتش نمی‌کرد. از حالا به بعد او فقط در خدمت خودش بود؛ خودش و انقلاب، آن هم تا زمانی که انقلاب نیز در خدمت او بود.

## نتایج حرکت اول

تنها بعد از دو هفته، کوبا کنترل یک روزنامه را در اختیار گرفت و یکی از چهره‌های مهم بلشویک‌های شهر شد و به کادر رهبری شورا که صاحب اصلی قدرت بود، پیوست. با وجود این، او در شورا به شکل عجیبی خود را کوچک می‌کرد. سوخانوف از انقلابیون منشویک می‌گوید: «وقتی او در کار شورا نقش نسبتاً کوچک خود را ایفامی کرد تأثیری که روی من - و نه تنها من بلکه همه - می‌گذاشت به تأثیر قطره آبی شباهت داشت که لحظه‌ای بزحمت قابل دیدن است و بعد بدون آنکه اثری از خود باقی بگذارد ناپدید می‌شود. واقعاً چیز بیشتری نمی‌توان در بارهٔ او گفت.» اما کوبا استالین ابدآ چنین قطره آبی نبود.

## ورود بازیگر جدیدی به صحنهٔ شطرنج

در اواسط ماه مارس زنی که دیگر نمی‌توان او را جوان خواند اما هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود وارد دفتر سردبیری پراودا شد. این زن همان الکساندرا کولونتای، بلشویک افراطی معروف و دختر یک ژنرال تزاری بود. او دو نامه از لنین را برای چاپ در روزنامه تحويل سردبیری داد. در این «نامه‌هایی از دور دست»، خشم و غضب لنین حد مرزی نمی‌شناخت. اورهبران منشویک شورا و همچنین دولت موقت را مورد حمله و ناسزا قرار داده و دستور داده بود به هیچوجه نباید از دولت بورژوا حمایت شود. به این ترتیب لنین اعلام می‌کرد که مسیر حرکت باید

- در جهت یک انقلاب دوم، یک انقلاب سوسیالیستی - عوض شود.

از نظر کامنوف تمام این حرفها مانند جار و جنجال بیهوده یک مهاجر بود که سال‌ها قبل روسیه را ترک کرده بود. اما لینین - مارکسیست یا غیر مارکسیست - نمی‌خواست منتظر تکمیل تغییرات دموکراتیک در روسیه عقب مانده، این کشور دهقانی آسیایی، شود. از نظر او این کشور که یک طبقه کارگر قوی کم داشت باید بسرعت به سوی انقلاب کارگری هدایت می‌شد. تروتسکی در طول انقلاب اول نیز چنین ایده‌هایی را مطرح کرد ولی لینین در آن زمان افکار اورامورد تمسخر قرار داده بود. با وجود این حال مشکل سردبیری این بود که نمی‌توانست نامه رهبر را چاپ نکند. ظاهراً این ایده کامنوف بوده که نامه اول را بعد از حذف کلمات رکیک آن علیه دولت و منشویک‌ها چاپ کنند و بعد تظاهر کنند که نامه دوم را فراموش کرده‌اند. کوبارضایت داد چون با توجه به اوضاع می‌دانست که کامنوف مسئولیت اصلی این کار را بر عهده خواهد داشت. اوروزنامه‌نگار برجسته حزب بود و کوبار فقط یک «کارگر کارآموز» بود.

کوبار با دقت بیشتری در باره آینده‌اش می‌اندیشید. او قبل اسخنرانان پرگو و آزادی دوست شور ار اخوب سنجیده بود. آنها دموکراتهای همیشه در جنگی بودند که از موج روبه افزایش قیام روشهای بی‌فکر می‌ترسیدند. چخیلزه، تسلی، ایده‌آلیست‌های یهودی نظیر دان، ناخامکیس و بقیه، چگونه می‌توانستند با این نیروی بنیادی مقابله کنند؟ درست است که بلشویک‌ها تازه از زندگی پنهانی سر بیرون آورده بودند اما کوبار از قدرت این سازمان ظالم که فعلًا کنار گذاشته شده بود، بخوبی باخبر بود. این سازمان که به نظم و مقررات خشک و به اطاعت کورکورانه عادت داشت بدون وجود رهبر هیچ نبود. اما باره ...

قرار بود رهبر آن بزودی وارد شود. کوبار تردید نداشت که آلمانی‌ها بالاخره موافقت می‌کنند که لینین و رفقای همرزم او از خاک کشورشان عبور کنند. البته او در آن زمان از خبر مربوط به مناسبات محکمی که به طور غیرمنتظره بلشویک‌هارا

به آلمان کایزری مرتبط ساخته بود اطلاع داشت. می‌دانست که لنین با پول هنگفتی به روسیه باز می‌گردد.

این پولی بود که بلشویک‌ها از زمان شروع جنگ از دیگران دریافت کرده بودند. هیچ جای این قضیه عجیب نبود. لنین شکست روسیه تزاری را می‌خواست تا به این ترتیب جنگ با آلمان به یک جنگ داخلی در روسیه تبدیل شود که در آن کارگران و دهقانان با پالتوهای سربازان، سلاحهای خود را به سوی بورژوازی «خدشان» نشانه بگیرند.

کوبا از روی سوابیدهای کلانی که روزنامه‌اش، پراودا، از آلمان دریافت می‌کرد می‌توانست میزان حمایت آلمان را حدس بزند. همچنین مبالغ سخاوتمندانه‌ای که برای خرید سلاح به سازمان نظامی حزب پرداخت می‌شد گواهی بر این حقیقت بود. حزب با این پول با شتاب در حال ایجاد یک ارتش سرخ با واحدهایی در سراسر روسیه بود.

## طلای آلمانی

با وجود آنکه خانواده مهمان نواز علی لویوف به کوبا گفته بودند که همیشه اتاقی برای او محفوظ است، اما او نزد آنها نماندو در عوض ترجیح داد به آپارتمان بزرگی که رهبران جوان بلشویک در آنجا بودند نقل مکان کند.

مولوتوف می‌نویسد: «در آن زمان من و استالین در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم. او نیز مثل من مجرد بود. محل زندگی ما آپارتمان بزرگی در حاشیه پتروگراد بود. من باز الوتسکی هم اتاقی بودم. به غیر از ماسمیلگانیز با همسرش در همین آپارتمان سکونت داشت و می‌توان آنجارا نوعی خانه اشتراکی خواند.» در همین جا بود که کوبا توانست اطلاعات زیادی درباره طلای آلمانی به دست آورد. احتمالاً این اطلاعات را شلیاپینیکوف، از همقطاران او در کادر رهبری بلشویک‌های پتروگراد که اغلب به این آپارتمان رفت و آمد داشت برای دیگران

بازگو کرده بود. آلمان هزینه سفرهای شلیاپنیکوف به کشورهای اروپایی در طول جنگ و هزینه چاپ تبلیغات مأیوس کننده و توزیع آنها بین مردم روسیه - و همچنین طلای آلمانی به انقلابیون - را تأمین کرده بود. این یکی از شرم آور ترین اسرار بلشویک‌ها بود که بسیار تلاش شد آن را تکذیب کنند، اما اسناد به دست آمده از آرشیو محرمانه آلمان بعد از سقوط آلمان نازی نشان داد که حتی بعد از انقلاب اکتبر نیز بلشویک‌ها همچنان از آلمان پول دریافت می‌کردند. «کوکلمان»، وزیر امور خارجه آلمان در نامه‌ای به «بارون میرباخ»، سفير آلمان در مسکو نوشته است: «بسیار به نفع ماست که بلشویک‌ها در رأس قدرت باقی بمانند... اگر به پول بیشتری نیاز داشتید، مبلغ مورد نیاز را با تلگراف اطلاع دهید.»

آیا بلشویک‌ها از آلمانی‌ها پول می‌گرفتند؟ قطعاً، بله. آیا در این صورت مأمور و کارگزار آلمان بودند؟ قطعاً، خیر. آنها فقط از اصول کتاب «سؤال وجواب یک انقلابی» پیروی می‌کردند که می‌گوید: «در صورتی که انقلاب نیاز به کمک داشته باشد حتی از خود شیطان نیز استفاده کنید.» در گرفتن پول از آلمان کوچکترین تردیدی نبود و کوبانیز درک می‌کرد که همه این کارها به خاطر مصلحت آرمان کاملاً مجاز است. یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم.»

## تحقیق انتظارات کوبا

وقتی یک انقلاب شروع شود، راهی برای مهار کردن آن نیست. در طول نخستین روزهای انقلاب، در زمانی که روشنفکران باشادمانی «طلوع آزادی در روسیه» را تحسین می‌کردند، «سوموف»، هنرمند معروف در خاطراتش نوشت: «تاکنون مردم خوش خلق هستند، اما معتقدم بزودی خونریزی زیادی خواهد شد.» هیچ چیز خطرناکتر از این نیست که به روسیه لگام زده شود.

مردی که مشتاق بود این شعله‌های گسترده را به حریقی بزرگ مبدل کند در راه بود. کوبا در باره اینکه ورود رهبر جاکوبین مجهز به طلای آلمانی چه معنایی

خواهد داشت، درست قضاوت می‌کرد. در روسیه چیزهایی که در انتظار ورود این رهبر بود عبارت بودند از یک سازمان رزم دیدهٔ زیرزمینی و یک ارتش رو به فروپاشی و بی‌میل به جنگ. کوبا از روی غریزهٔ می‌دانست که آینده به چه کسی تعلق دارد. به همین دلیل بود که او در شورا آنقدر بااحتیاط رفتار می‌کرد. او از همان اواسط ماه مارس به بعد در انتظار ارباب جدید بود. کامنوف باید پاسخگوی خطاهای روزنامه پراودامی شد، اما کوبا باید در مورد موقعیت خود در شورا جواب پس می‌داد. او تاکتیک مورد علاقه‌اش یعنی سکوتی غیرقابل نفوذ را اتخاذ کرد. کوبا در عین حضور در شورا غایب بود. او همان قطرهٔ آب نامحسوس بود. کوبا کاملاً درک می‌کرد که زمان نطقهای آتشین گذشته و اکتون دورهٔ عمل است، دورهٔ اlost.

قطار حامل لنین و سی و خرده‌ای انقلابی مهاجر روسی روز سوم آوریل از مرز روسیه گذشت. این قطار بدون اینکه بامانعی روبرو شود از آلمان، کشوری که بار روسیه در جنگ بود، گذشته بود. همان طور که بعدها ژنرال هوفرمن نوشت: «ایدهٔ ما این بود که از این روسها برای تسريع روند تضعیف روحیه ارتش روسیه استفاده کنیم.» ولدنورف نیز در خاطراتش نوشت: «این سفر از دیدگاه نظامی کاملاً بجا و درست بود.»

نظریه‌هایی که این ژنرهای آلمانی بعدها نوشتند، در همان زمان برای عموم مردم کاملاً روشن بود. کروسکایا به خاطر می‌آورد که لنین از این احتمال که در بنوورد آنها میهن پرستان متعصب و حشیانه سرو صدا به راه اندازند و حتی سرانجام اورا محکمه کنند و به قلعهٔ پیترویل بفرستند چقدر نگران بوده است. آنها همچنین نگران جزئیات دیگر بودند، چون آن روز، عید پاک بود و می‌ترسیدند دیر وارد شوند و نتوانند وسیله‌ای برای رفتن به مقر حزب بیابند.

اما برخلاف انتظار آنها، گروهی از بلشویک‌ها در جبههٔ فنلاند در انتظار لنین و دیگران بودند. البته کوبا در میان آنها نبود. او ترجیح داده بود بگذار دایلیچ خشم

خود را سر کامنوف خالی کند. همه چیز همان طور که او پیش بینی کرده بود اتفاق افتاد. فئودور راسکولنیکوف، از اعضای گروه اعزامی بلشویک که نماینده ملوانان طرفدار بلشویک در قیام علیه افسران خود در بدو انقلاب بود، آن صحنه را به این شکل در خاطرات خود توصیف کرده است. گروه استقبال وارد شد و روی کانپهای نشست. لینین بلا فاصله به کامنوف حمله کرد. (کو با بعدها در تاریخ پیشرفت کرد. صدها نقاشی از جلسه ملاقات شادمانه دوره هبر بزرگ، لینین و استالین کشیده شد.) سپس شب فرار سید و جمع کثیری از مردم در ایستگاه قطار فنلاند گرد آمده بودند. آنچه که در انتظار لینین بود سلوی در قلعه پیتروپل نبود، بلکه کمیته استقبالی از جانب شورای مقتدر به رهبری چخیدزه، رئیس شورا، انتظار اورامی کشید. چخیدزه همان کسی بود که لینین در نامه هایش آن طور بی رحمانه به او تاخته بود. یک گارد احترام و یک اتو مبیل ضد گلوله برای این مرد کوچک اندام و طاس که هیچگاه شنوندگان سخنرانی های او جز مشتی مهاجر انگشت شمار نبودند، تدارک دیده شده بود. بالاخره لینین آن جمعیت کثیری را که همیشه در آرزویش بود، دید. او از اتو مبیل خود خطاب به مردم گفت که رؤیای مدنیه فاضله را تحقق بخشنده و پیروزی انقلاب سوسیالیستی را تضمین کنند. یک سال قبل چنین سخنانی فقط خیال بافقی محض و هذیان بود. و حالا... مردم، نورافکن، اتو مبیل ضد گلوله...

## حرکت بُرنده

چه کسی وارد چخیدزه به ایستگاه را ترتیب داده بود؟ او رئیس شورا- رئیس واقعی اوضاع در پتروگراد- بود و حضور او به شرایط افتضاحی که در آن لینین و گروهش به کشور بازگشته بودند، جنبه قانونی می بخشید. چه کسی تلاش کرده و چخیدزه را قانع کرده بود که شایعات مربوط به دریافت پول از آلمان فقط به نفع نیروهای راستگراست و حضور او در ایستگاه به این حرفا های ارتتعاجی پایان خواهد داد؟

لینین باید از خدماتی که کوبا و کامنوف، اعضای قدیمی حزب بلشویک، برای او انجام داده بودند، قدردانی می‌کرد.

لینین آن شب دیروقت «تر آوریل» خود را به حضار تقدیم کرد. سخنرانی او مثل بمب صدا کرد: هیچ نوع حمایتی از دولت موقت بورژوا مجاز نیست! هیچگونه قید و بند و شرط و شروطی نباید باشد! قدرت تمام الاختیار پاید متعلق به شورا باشد. اما آنچه که بیش از همه موجب حیرت کوبا شد این بود که لینین چه راحت تعصبات مارکسیستی را کنار گذاشته بود. مارکس در کتابهای خود درباره روی کار آمدن غیرقابل اجتناب بورژوازی بعد از انقلاب دموکراتیک سخن گفته بود و در اینجا لینین اعلام می‌کرد بورژوازی در نتیجه یک اشتباه از جانب پرولتاریا به قدرت رسیده و خواستار انتقال فوری قدرت به یک انقلاب سوسیالیستی بود. حاضران متوجه می‌شوندند مردی که قبل از ماینده مارکسیسم بود و آن را چون انجیل، حقیقی می‌خواند اکنون با خونسردی فرضیه‌های اصلی آن را رد می‌کرد. کوبا مجدداً دریافت که رهبر مجاز است هرگونه اقدامی که می‌خواهد انجام دهد.

او فوراً دیدگاههای خود را ۱۸۰ درجه تغییر داده بود. کوبا استالین اکنون پشت سر هم مقالاتی در پراودا چاپ می‌کرد که در آنها ایده‌های لینین را تشریح می‌نمود. ارباب او بازگشته بود.

بلشویک‌ها در ۲۹ آوریل کنفرانسی تشکیل دادند. لینین در تالار بزرگی که کششینسکایای بالرین آن را بسیار دوست داشت، پیامهای «تر آوریل» را تکرار کرد. کامنوف تصمیم گرفت از عقاید خود دفاع کند و لینین را مورد حمله قرار داد. در نتیجه لینین نیز کوبار از بندرهایدو او هم به سبک جدید خود یعنی بدون بحث منطقی، بیرون از گستاخانه دیدگاههای کامنوف را مورد تحریف قرار داد و دوست دیروز خود را با شقاوت به رگبار بست. این کوبای جدید بود. کوبایی که از حالا به بعد دیگر هیچ دوستی نمی‌شناخت. خطی که او در پیش گرفته بود به

دیگران نیز سرایت کرد. اعضای گروه به کامنوف روی کرده و خطاهای گذشته او را به یاد آور دند.

سپس انتخابات کمیته مرکزی پیش آمد و لنین شخصاً کوبارا پیشنهاد کرد. لنین تصریح کرد: «ما سالهای سال است که رفیق کوبارامی شناسیم. او در هر پست و مقامی کار گر خوبی است.» حاضران نیز از نظریه رهبر حمایت کردند: مقالات قبلی کوبارا باید علیه او مورد استفاده قرار می‌گرفتند. «کار گر خوب» به نودوهفت رأی یعنی بیش از همه کاندیداها - جز لنین و زینوویف - دست یافت. این پیروزی بزرگی بود. کوبارا بالاخره نقش بر جسته‌ای بر عهده گرفته بود و آنچه را که توانسته بود از راه صداقت و اخلاص به دست آورد از طریق حقه‌های کثیف به دست آورد. با وجود این، لنین مجبور بود از کامنوف نیز حمایت کند چون «لوبوریسوویچ» چیزهای زیادی می‌دانست و در واقع خدمات زیادی به لنین کرده بود. حاضران در کنفرانس در کمال حیرت مشاهده کردند لنین که معمولاً نرهای گذشت نداشت، رفتار کامنوف را که همه به قضاوت آن نشسته بودند، نادیده گرفت و اعلام کرد: «قضیه تمام شده است.» و واقعاً همه چیز تمام شد. او کامنوف را نیز برای عضویت در کمیته مرکزی توصیه کرد و حاضران در کنفرانس نیز بر حسب وظیفه اورا انتخاب کردند.

کوبارا بر باره لنین اشتباه نمی‌کرد. آنها در آن زمان و مکان، در آن کنفرانس، برای به دست آوردن قدرت شروع به فعالیت کردند. آنها تصمیم گرفتند تمام کشور را با شبکه‌ای از هسته‌های بلشویک و دسته‌هایی از ارتش سرخ تحت کنترل خود درآورند. لنین به این منظور یاکوف سوردلوف را به عنوان سازمان دهنده امور انتخاب کرد. این نابغه زمانی در توروخان هم اتفاقی کوبارا در تبعید بود. کارگزاران حزب با پولهای آلمان در جیب بسرعت راهی استانهای مختلف شدند تا انقلاب جدیدی را تدارک ببینند. روسیه بزودی شعله‌ور می‌شد.

بعد از این کنفرانس یک رهبری داخلی کوچک به نام «دفتر کمیته مرکزی»

تشکیل و اعضای آن انتخاب شدند. این همان نهادی است که بعدها به «دفتر سیاسی» (پولیت بورو) معروف شد و تا دهه‌های سال نهاد حاکم رسمی این کشور پهناور که یک ششم خاک کره زمین را در اختیار داشت، بود. دفتر سیاسی اول، چهار عضو داشت: لینین، یاور باوفایش زینوویف، کامنوف و کوبا. او در ماه مه ۱۹۱۷ عضو کمیته رهبری چهار نفره حزب شده بود.

آنها مسیر انقلاب جدیدی را در پیش گرفته بودند. لینین این سیاست خود را «مسالمت آمیز» می‌خواند اما در واقع در تدارک خونریزی بود. او اکنون به آن تروریست مگاری نیاز داشت که در مشکوک‌ترین فعالیتهای حزب ارزش خود را نشان داده بود. لینین همچنین می‌دانست که کوبا همواره گویای افکار این تروریست است. تسلیم شدن فوری کوبا بار دیگر لینین را از این بابت مطمئن کرده بود.

با وجود این، کوبا مجبور بود چون دیگر اعضا بزودی برای شخص دیگری نیز جا باز کند. ماه مه شاهد بازگشت تروتسکی به روسيه بود.

## وزیر دوم

تروتسکی ابتدا منشویک بود و بلوشیک‌هارا بشدت تقبیح کرده و بعد بتدریج از منشویک‌ها فاصله گرفته بود. این «انقلابی غیر وابسته» که روزنامه‌نگاری با استعداد و سخنرانی بر جسته بود، همواره بالین جنگیده بود و اورا «دیکتاتور» و «روبسپیر آینده» خوانده بود. لینین نیز اورا «یودوشکا» لقب داده بود (یودوشکا یکی از شخصیت‌رمان محبوب لینین، «خانواده گولولیوف» است که سمبل حرص و آز، نیرنگ، بی‌رحمی و حقه‌بازی است). البته اینها از ملايم‌ترین توهین‌هایی بود که بین این دو نفر را بدل می‌شد. اما اکنون، بعد از ماه فوریه، فاصله موجود میان این دو دشمن قدیمی به شکل حیرت‌آوری کم شده بود. لینین اکنون در واقع سخنگوی رؤیای قدیمی تروتسکی در باره «انقلاب دائمی» بود و هر دو یک‌صدادیگران را به قیام می‌خواندند: «قدرت به شوراها و اگذار باید گردد» و «مرگ بر دولت موقت»، یک

شعار سوم نیز که از همه خطرناک‌تر بود خواستار شکست روسيه در جنگ و تبدیل جنگ با آلمان به جنگ داخلی می‌شد. دشمنان سالهای سال در جهت خلاف یکدیگر حرکت کرده بودند ولی اکنون سرانجام به یکدیگر می‌رسیدند.

نخستین سخنرانی تروتسکی در ایستگاه قطار مردم را به هیجان آورد. بازیگر بزرگ نمایشنامه انقلاب بار دیگر وارد صحنه شده بود. قطعاً نین به چنین همبپیمانی شدیداً نیاز داشت اما می‌دانست که تروتسکی، این محبوب فاسد شهرت، هیچگاه برای آشتی پیش‌قدم نمی‌شود. بنابراین بعد از سال‌ها بدگویی و ناسرا، سرانجام خودش پیش‌قدم شدو چند روز بعد از بازگشت تروتسکی «جاده کانوسا» را در پیش گرفت و نزد او رفت. او از زینوویوف و کامنوف نیز خواست در مذاکره با او- یا بهتر بگوییم در اغوا کردن او- کمک کنند. این دشمنان سابق تروتسکی از او خواستند به اتفاق حامیانش به حزب بلشویک بپیوندد. تروتسکی سرسخت بود: او خواستار کنار گذاشتن نام بلشویک بود. نین امتناع کرد اما به تلاش خود برای اغوای او ادامه داد. کامنوف و زینوویوف با حسرت ناظر تلاش نین برای تحریر کردن خود بودند و تروتسکی به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویا حتی قبل از پیوستن به حزب، اورهبر واقعی آن بوده است.

## ورود یک مهره مفید به صحنه شطرنج

تروتسکی شروع به همکاری بالین کرد اما کوبا هیچ نگران نبود. تروتسکی بعدها متقادع شد که کوبا همواره به او حسادت می‌کرده و از او متنفر بوده، اما اشتباه می‌کرد. شطرنجی که کوبا در حال بازی کردن آن بود احساسات کوبارا به او دیگته می‌کرد. و هر چند ممکن است عجیب به نظر رسد اما ورود تروتسکی برای او بسیار هم مفید بود. او می‌توانست روح دیگران را بینند و یا حداقل احساسات اصلی و اساسی آنها را بخواند. او می‌دانست که ورود این محبوب جدید هر سه نفر آنها- او، کامنوف و زینوویوف، سه خدمتکار قدیمی و وفادار- را به

یکدیگر نزدیکتر خواهد کرد. از این پس آنها یکی می‌شدند، از این مهمتر، او می‌دانست لnin هیچگاه تروتسکی را به خاطر سالها مبارزه‌ای که علیه او داشته نخواهد بخشید و هیچگاه او را به عنوان «یکی از ما» در نظر نخواهد گرفت. او همواره با نگرانی در انتظار حرکت بعدی این انقلابی غیرقابل کنترل که خود را مساوی بالnین و رهبر می‌دانست، بود.

کویا به این نکته پی برد که تنفر از تروتسکی قدردانی لnin را به همراه خواهد داشت. برای شکست دادن دیگران در اخلاص نسبت به لnin باید تنفر از تروتسکی را به نمایش گذاشت.

### یک مانور پیچیده

نخستین کنفرانس شوراهای روسیه در سوم ژوئن آغاز به کار کرد. واقعه‌ای که در جریان این کنفرانس روی داد در تمام کتابهایی که در باره انقلاب نوشته شده، درج شده است. تسلی، از منشویک‌ها، اعلام کرد: «در حال حاضر هیچ حزبی در روسیه وجود ندارد که بگوید: ' فقط قدرت را به ما بدهید و گم شوید، ما جای شمارا می‌گیریم. ' چنین حزبی در روسیه وجود خارجی ندارد. » اما با این حرف او، لnin از وسط سالن فریاد کشید: « چنین حزبی وجود دارد! » این حرف خیلی مسخره به نظر می‌آمد، چون بلوشیک‌ها بزحمت ۹ درصد شرکت کنندگان در کنفرانس را تشکیل می‌دادند.

اما در اجلاس مشترک سازمان نظامی بلوشیک و کمیته مرکزی در ۶ ژوئن لnin پیشنهاد کرد که باید نظاهراتی ترتیب داده شود و طی آن نشان داده شود که حزب با وجود تعداد اندک اعضای آن چقدر قوی است.

« همه قدرت از آن شوراهها باید گردد! » و « مرگ برده وزیر سرمایه‌دار! » از جمله شعارهای خصماء این تظاهرات به اصطلاح مسالمت‌آمیز بود. ای. سمیلگا که خود نیز عضو کمیته مرکزی بود در جلسه کمیته بارها تکرار کرد که « اگر وقایع

منجر به درگیری شد، افرادی که در آن شرکت دارند باید فوراً ساختمانهای پست و تلگراف و همچنین زرادخانه را تصرف کنند.» ام. لاتسیس نیز می‌گفت: «ما با کمک هنگ مسلسلچی‌ها باید ایستگاه قطار، بانکها، زرادخانه، و ساختمانهای پست و تلگراف را به اشغال خود درآوریم.» بله، لنین عجول خود را برای نخستین تلاش جهت به ثمر رساندن یک کودتای بلشویک آماده می‌کرد. چگونه ممکن بود که از کوبا، فردی که تظاهرات خونین گرجستان را به راه انداخته بود، غافل شود؟ بله، کوبا در مرکز وقایع قرار داشت. او بود که تقاضانامه‌ای برای شرکت همه‌زحمتکشان، همه‌کارگران و سربازان پتروگراد تنظیم کرد. اما مشارکت او کاملاً سری و محترمانه نگه داشته شد، چون از هر چیز گذشته، او از اعضای بانفوذ کمیته اجرایی شورا بود و باید در صورت شکست تظاهرات در شورا حفظ می‌شد. او در جلسه کمیته مرکزی می‌گفت: «مانه مردم را به زور به جلو می‌فرستیم و نه اجازه می‌دهیم فرصتی از دست بزود... وظیفهٔ ما ترتیب دادن تظاهرات است... اما باید هیچگونه تلاشی در جهت تصرف تلگرافخانه به عمل آید.»

تقریباً ۹ ژوئن بود که شایعات مربوط به تظاهرات قریب الوقوع بلشویک‌ها علیه دولت در کنگرهٔ شوراها پخش شد. گچکوری از منشویک‌ها جزوه‌ای را با درخواستهای کوبا که در خیابان پیدا کرده بود برای کنگرهٔ خواند.

با توجه به اعلامیهٔ لنین، این تظاهرات اهمیتی تهدید کننده یافت. تسریلی ضمن سخنرانی از پشت تریبون گفت: «در اینجا با توطئه بلشویک برای در دست گرفتن قدرت مواجه هستیم.» طوفانی از خشم سالان را در بر گرفت و چخیدزه گفت: «فرداروز سرنوشت‌سازی خواهد بود.»

کامنوف، کوبا و دیگر اعضای گروه بلشویک و انمود کردن که از این خبر حیر تزده شده‌اند و با دیگر اعضای کنگرهٔ علیه تظاهرات رأی دادند. دولت موقت هشدار داد که هرگونه توسل به خشونت بشدت سرکوب خواهد شد و لنین تصمیم گرفت عقب‌نشینی کند. شبانه تصمیم گرفته شد که تظاهرات لغو شود. این برنامه

کوبارابر آن داشت که اقدام جالبی انجام دهد. او اعلام کرد این تصمیم کاملاً استباہ است و در اعتراض به آن از کمیته مرکزی استعفای کند. او خیلی خوب می‌دانست که این اقدام او خطرناک نیست و از او خواسته خواهد شد استعفای خود را پس بگیرد. و دقیقاً همین طور هم شد. اما این اعلامیه او آنچه را که تا آن زمان یک راز بود- سهم او در ترتیب دادن تظاهرات- بر تمامی اعضای حزب افشا کرد و همچنین نشان داد که رفیق کو با جقدر جسور و سازش ناپذیر است. کو با شطرنج باز ماهری بود.

### زبانِ «جامع»

زمانی که در آرشیو حزب کار می‌کردم، یکی از خبرگزاران ناشناس به من گفت: «اسناد بلشویک از این جهت ویژه هستند که در آنها هر زمان گفته شود «تظاهرات مسالمت آمیز» منظور «قیام مسلحانه» است. قانون کلی این است که «بله» یعنی «خیر». این زبان سری را «زبان جامع» نامیده‌اند یعنی زبانی از ریشه کاذب که در آن کلمات دو یا سه معنی دارند. این نکته را نیز اضافه کنید که استالین یک بازیگر قهرمان بود. برای درک دلایل حرکات او باید به تیجه نگاه کنید. فقط در آن صورت همه چیز روشن خواهد شد.» من اغلب به یاد این حرفها می‌افتم. کو با واقعاً خواستار تظاهرات مسلحانه بود. دلیل این خواسته اور اتاروزها بعد نخواهیم فهمید.

سپس کنگره سوراها نسبت به این خبر که تدارکات برای برگزاری تظاهرات در دست انجام است واکنشی توأم با خشم نشان داد و طوفانی برپا شد. مدتی این طور به نظر می‌رسید گویا بلشویک‌ها مخالفان را تکه تکه می‌کنند. شدیدترین اقدامات بازدارنده پیشنهاد شد و بعد کم کم همه چیز تمام شد. در عوض، کنگره تصمیم گرفت تظاهرات خاص خود را ترتیب دهد. البته تظاهراتی مسالمت آمیز که شعار آن این بود: «اعتماد به کنگره و دولت». راضی کردن

نمایندگان به اتخاذ این قطعنامه احمقانه که به جای محکوم کردن بلوسویک‌ها در عمل به آنها اجازه می‌داد تظاهراتی را که ترتیب داده بودند به طور قانونی عملی سازند، به دسیسه بازیهای زیادی در پشت صحنه نیاز داشت. چه کسی این حرکت احمقانه را در کنگره به راه انداخت؟ این کار ماهرانه یک نابغه دسیسه کاری بود. طرح کو با با وجود آنکه هنوز هدف از آن نامعلوم باقی مانده، جریان عادی خود را طی می‌کرد.

تظاهراتی دیدنی با شعارهای بلوسویک در ۱۸ژوئن برگزار شد. این یک پیروزی بزرگ برای آنها بود. دو مقاله به قلم لنین و کوبادر پراودا چاپ شدند، یعنی هر کدام از این دو نفر طراح تظاهرات، یک مقاله نوشته. کوبادر مقاله خود نوشه بود: «روزی آفتایی و روشن بود. مراسم راهپیمایی به طرف میدان مارس از صبح تا غروب ادامه داشت... پرچمها چون جنگلی بی‌پایان موج می‌زدند... غریبو مردم در تمام مدت به گوش می‌رسید... گاهگاهی نیز این شعارها سر داده می‌شدند: 'قدرت از آن شوراهاست... مرگ بروزای سرمایه‌دار.'»

کمتر از دو ساعت بعد از این موفقیت، لنین بعد از مشورت با اعضای کمیته مرکزی اعلام کرد اکنون زمان آن فرارسیده که توده‌های کارگری نشان دهنده تاچه اندازه قوی هستند.

دولت موقت تزار با یکی از بحرانهای همیشگی درگیر بود. دموکراتهای همیشه در حال جنگ وضع مطلوبی برای وقوع یک کودتا به وجود آورده بود. لنین تصمیم گرفت از این اوضاع بهره بگیرد.

## غیر ضروری، اما واجب

همان دستی که روزی در آینده شاهکارهای استالین را می‌نوشت، بوضوح در کار سازماندهی عملیات ماه‌ژوئیه دیده می‌شد. این شایعه در هنگ اول مسلسلچی‌ها پیچیده بود که بزودی به جبهه اعزام خواهند شد. تحریک کنندگان

بلشویک چون باران در این هنگ پخش شده بودند. سربازانی که ترجیح می‌دادند در گردهماییهای سیاسی بجنگند خشمگین گشته و خواستار مقاومت مسلحانه بودند. البته بلویک‌ها از آنها می‌خواستند تا ظاهرات را لغو کنند. وی. نوفسکی، یکی از رهبران سازمان نظامی چگونگی عملیات را توصیف می‌کند: «من توصیه عدم برگزاری تظاهرات را به شیوه‌ای مطرح کردم که فقط یک احمق می‌توانست از سخنان من این طوری نتیجه گیری کند که تظاهرات نباید انجام شود.» هنگ طبیعتاً نمی‌خواست احمق به نظر رسد. آنها به این «زبان جامع» مخصوص تحریک کنندگان کاملاً مسلط بودند: وقتی می‌گفتند: «وارد عمل نشوید»، منظور این بود که «ازودتر شروع کنید».

سربازان هنگ در یک گردهم آیی در ۲ ژوئیه خواستار قیام شدند. هنگ نمایندگانی را به دیگر واحدهای ارتش، کارخانه‌ها و پایگاه دریایی کرونشتات فرستاد. سربازان کاملاً مسلح به خیابانها ریختند. گزارش شد لینین ییمار است؛ او از صحنه زندگی فعال ناپدید شد.

در پایگاه کرونشتات ملوانان دائماً در جلسه بودند. سورشیانی که بین ملوانان وجود داشتند، در همان ابتدای انقلاب خود را خوب شناسانده بودند. در آن روزهای «بلون خونریزی» اولیه، ملوانان کشتی‌های ناوگان بالتیک ۱۲۰ نفر افسر را تیرباران کرده بودند. آنها سردوشیهای آدمیرال ویرن را کنده بودند، اوراتا میدان آنکور روی زمین کشیده و بعد به قتل رسانده بودند. آدمیرال بوتاکوف و ۳۶ افسر ارشد دیگر نیز همان روز تیرباران شدند. این پایگاه نیروی دریایی به دز آزادی دزان دریایی تبدیل شد. کمیته بلویک که تازه تشکیل شده بود رهبری ملوانان سورشی را پذیرفت. کرونشتات به یک قلعه نظامی لنپنیستی تبدیل گردید. وقتی نمایندگان هنگ مسلسلچی‌ها در آنجا ظاهر شدند، گمدی مثل سابق ادامه یافت: بلویک‌ها از ملوانان می‌خواستند از تحریکات مسلسلچی‌ها برای شروع عملیات مسلحانه سریچی کنند، اما طوری حرف می‌زدند که در واقع عکس آن از ملوانان

خواسته می‌شد، راسکولنیکوف ملوان بلشویک که دانشجوی سال دوم نیروی دریایی و از رهبران کرونشتات سرخ بود می‌نویسد: «در آن زمان مارسیم بسیار جالبی داشتیم. من هر روز صبح به پتروگراد تلفن می‌کردم و دستور العمل هایم را لازم نمی‌دانم، زینوویف یا کامنوف می‌گرفتم.»

ملوانان کرونشتات از یک رهبر دیگر نیز دستور می‌گرفتند. دمیان بیدنی شاعر توصیف می‌کند که چگونه یک بار در دفتر سردمیری پراودانشسته بوده که تلفن میز کوبازنگ می‌زند. تلفن از کرونشتات بود که کسب تکلیف می‌کردند: آیا ملوانان باید به طور مسلح یا غیر مسلح در تظاهرات پتروگراد حاضر شوند؟ کوبا پکی به پیپ خود زدو جواب داد: «خوب، نویسنده‌گانی مثل من همیشه سلاح خود - قلم - راه‌مراه دارند... شما با سلاح‌تان چه می‌کنید؟»

طبق معمول او باز هم در مرکز عملیات بود، بدون آنکه دخالتی در آن داشته باشد. تسریلی در کتاب خود، «حاطرات انقلاب فوریه» می‌نویسد همان روز کوبا در جلسهٔ شورا اعلام کرد کارگران و سربازان مسلح مایلند به خیابانها بریزنند، اما بلشویک‌ها افرادی را برای بازداشت آنها از این عمل اعزام کرده‌اند. کوبا در خواست کرد این بیانیه در صورت جلسه ثبت شود و سپس از جلسه خارج شد. بعد از رفتن او چخیدزه بالبخند کنایه‌آمیزی گفت: «نیازی نیست مردان صلح نیات مسالمت آمیز خود را ثبت کنند.»

البته کوبا انتظار نداشت دیگران حرف اورا باور کنند. این فقط آخرین حرکت او در این بازی بود. او نقش شایسته واسطهٔ صلح، دوست بین شوراها و بلشویک‌هارا برگزیده بود. احتمالاً قبل از این را راضی کرده بود که این نقش را به او واگذار کند. اگر تظاهرات شکست می‌خورد مطمئناً یک گرجستانی راحت‌تر می‌توانست با دیگر گرجستانی‌ها به توافق برسد.

روز چهارم ژوئیه ملوانان مسلح کرونشتات برای گرفتن کنترل پتروگراد عازم شدند. آنها سلاح بر دوش در جزیرهٔ اسیلیوفسکی پیاده شدند. صف‌بی‌یايان

ملوانان مسلح به سوی خانهٔ مجلل کششینسکایارهسپار شد. طبیعتاً کوبای صلح جو در مقر بلشویک‌ها نبود. لونا چارسکی و سوردلوف، بلشویک‌هایی که در درجه دوم اهمیت بودند برای سخنرانی به روی بالکن آمدند اما ملوانان خواستار دیدن لنین بودند. به آنها گفته شد که لنین بیمار است و ملوانان کم کم عصبی شدند. راسکولنیکوف که خسته و نومید بود و می‌دانست لنین در ساختمان است، اورادر پناهگاهش یافت و «مرد بیمار» مجبور شد سخنرانی (بسیار محتاطه‌ای) کند. سپس ظاهر کنندگان راه خود را به سوی کاخ تاوریدا ادامه دادند. آنها اصرار داشتند که شوراها باید قدرت را در دست گیرند. وقتی به آنجارسیدند، چرنوف، رهبر «حزب انقلابی سوسیالیست» را که برای دیدن آنها از کاخ بیرون آمده بود دست‌گیر کردند. آنها می‌خواستند اورابا اتومبیل ببرند و تیرباران کنند که تروتسکی وارد عمل شد. او که می‌دانست این عمل چه بهای سنگینی خواهد داشت روی کاپوت ماشین پرید و از این سکوی سخنرانی شروع به تعریف و تمجید از ملوانان کرد و آنها را «گل‌های زیبا و غرور انقلاب روسیه خواند». اما در پایان این مدیحه گفت: «شهروند چرنوف، شما آزادید.»

تظاهرات پر اکنده در سراسر روز ادامه داشت. توده‌های کارگران و ملوانان مسلح در خیابان‌ها می‌گشتند. لنین حالا به کاخ تاوریدا رفت و اماده همین لحظه بود که سربازان و فدار به دولت از جبهه وارد شدند. سرنوشت عملیات مشخص گردید. ناوآموز راسکولنیکوف خود را برای محاصره کردن منزل کششینسکایا آماده کرد.

## شروع آخرین حرکت بازی

کودتا نافرجام ماندو لنین بازنده شد. این سؤال پیش می‌آید که کوبا چطور شد؟ درست است. در صورت پیروزی، او با حزب به قدرت می‌رسید اما حتی در صورت شکست نیز اوراه رسیدن به قلهٔ قدرت را ادامه می‌داد. قدرت در داخل حزب چیزی بود که مانورهای عذاب آور اورا توضیح می‌دهد.

در آن زمان دولت موقت در حال انجام یک رسیدگی و تحقیق محترمانه بود. او جنی یرمولنکو که باعبور از خطوط نیروهای آلمانی به کشور بازگشته بود شهادت داد که آلمانیها اورا استخدام کرده بودند که مردم را برای صلح با آلمان تحریک کند. او همچنین گفت لینین نیز از آلمانیها دستور گرفته بود که در حیطه قدرت خود از هیچ اقدامی برای از بین بردن اعتماد مردم نسبت به دولت موقت فروگذار ننماید. ستاد مشترک آلمان هزینه فعالیتهاي فوق را تأمین می کرد. یرمولنکو همچنین اشاره کرد که این پول از طریق چه کانالهایی به دست لینین می رسیده است. هیأت مدیره ضد اطلاعات نظامی در قرارگاه عالی از نتایج این تحقیقات اطلاع پیدا کردو از آن لحظه به بعد لینین تحت نظر قرار گرفت. تلگرامهای بدست آمده نشان می داد که بلشویک‌ها مبالغ هنگفتی پول از خارج دریافت می کنند.

کرنسکی شخصاً مسئول تحقیقات مربوط به نقش لینین در این فعالیتها شد. فقط دایره بسیار کوچکی از مقامات از این جریان خبر داشتند. اما کرنسکی، این انقلابی سوسیالیست می دانست اسنادی که خطای بلشویک‌هارا ثابت کند می تواند مورد استفاده ارتش، سلطنت طلبان و به طور کلی ارتقایعیون در جنگ علیه نیروهای چپ قرار گیرد. چگونه می توانست برادران حزبی خود، رهبری انقلابیون سوسیالیست و همکاران منشویک خود در سورا را در جریان این تحقیق قرار ندهد؟ شایعات مربوط به تحقیقات سری بزودی به گوش عامه مردم نیز رسید. واضح است که کوبانیز که عضو گرجستانی کمیته اجرایی شورا بود، نمی توانست از این جریان بی خبر باشد. کوبا این طور تتجیه گیری کرد که هرگونه تظاهرات از طرف بلشویک‌ها دولت را بر آن می دارد که از تحقیقات خود استفاده کند و اتهاماتی که به آنها وارد شده موجب منع رهبری بلشویک و تروتسکی از فعالیت قانونی می گردد. تمام این افراد به نحوی با پول دریافتی از آلمان ارتباط داشتند و در میان رهبران درجه یک فقط کوبا بود که در این زمینه بی گناه بود. در طول شورش ماه ژوئیه نیز او

خود را نشان نداده بود. کو با تنها کسی بود که آزاد می‌ماند.

بار دیگر همه چیز همان طور که او انتظار داشت پیش رفت. روز چهارم ژوئیه حدود غروب بود که پره رزوف، وزیر دادگستری برخی از کشفیات به دست آمده در تحقیقات را (که هنوز در جریان بود) در مورد ارتباط لنین و بلشویک‌ها از یک طرف و آلمانی‌ها از طرف دیگر فاش کرد. آن شب بلشویک‌ها با شتاب تظاهرات را لغو کردند اما برای این کار خیلی دیر شده بود. اقدامات قانونی علیه «جاسوسها» قبل‌اً شروع شده و غول جنی از شیشه در آمده بود. البته لنین از قبل از این بمب ساعتی خبر داشت. آیا به همین دلیل بود که او این قدر عجله داشت و در مورد عملیات ماه ژوئیه خود را به خطر انداخت؟

لنین به کو با متوجه شد. او تنها عضو معصوم کادر رهبری بود. کو با گرجی به دیدن هم‌ولایتی خود، چخیدزه رفت و از او خواست دست نگه دارد و چاپ هر گونه مطلب در باره این قضیه را قبل از تکمیل تحقیقات ممنوع سازد. کو با موفق شد و چخیدزه قول داد که اقدام کند. اما کو با که خودش روزنامه‌نگار با تجریبه‌ای بود بر احتی می‌فهمید جلوگیری از چاپ چنین مطالب حساسی ناممکن است و به هر حال روزنامه‌ای پیدامی شود که آن را چاپ کند. بلاعسله یکی از روزنامه‌های رقیب یعنی «کلام زنده» نامه‌های دو تن از انقلابیون سابق را چاپ کرد. این دو نفر عبارت بودند از ان. پانکراتوف، که سال‌ها در قلعه شلوسلبرگ زندانی بود و الکسانسکی، از یاران سابق لنین. آنها هر دو لنین و دوستانش را جاسوس خوانده و تقبیح کردند. حرکات پایانی بازی شروع شده بود.

### پایان بازی: پیروزی کو با

سر بازانی که تازه از جبهه وارد شده بودند اقامتگاه سابق کششینسکایارا به محاصره در آوردند. دولت دستور داد یگان ویژه‌ای برای حمله به ساختمان تشکیل شود. ملوانان تحت فرماندهی راسکولنیکوف برای دفاع از ساختمان آماده شدند اما

این اقدام را با ناامیدی انجام دادند. سربازان خط مقدم با صور تهابی اصلاح نشده و عیوس از این ملوانان که همیشه در پشت جبهه پنهان شده بودند، تنفر داشتند و مشتاق بودند از آنها انتقام بگیرند.

یک بار دیگر کوبا با مشورت با شورا اوضاع رانجات داد. هیچ خونی ریخته نشد و ساختمان بدون درگیری تسلیم شد. کوبا سپس راهی قلعه پیتروبل شد. ملوانان کرونشتاتی مستقر در آنجا مصمم بودند که از خود دفاع کنند. سربازان قلعه را محاصره کرده و می خواستند «جاسوسهای آلمان» را به رگبار بینند. اما کوبا با لحنی ملایم و آرام و با چند لطیفة گرجستانی با ملوانان حرف زد. آنها موافقت کردند سلاحهای خود را تسلیم کنند و بدون خونریزی به کرونشتات بازگشتهند. مأمور صلح دوبار موفق شد از خونریزی جلوگیری کند.

روز ۶ ژوئیه دولت موقت حکم دستگیری رهبران بلشویک را المضا کرد. نام لینین، تروتسکی، زینوویوف، کامنوف و لوناچارسکی در لیست بود. مأموران لوناچارسکی و تروتسکی را نیمه شب از بستر بیرون کشیدند و به زندان بردنند. اما لینین و دستیار باوفایش، زینوویوف، موفق شدند پنهان شوند. دوباره این کوبا بود که در این کار به آنها کمک کرد.

لینین ابتدا در آپارتمان یک بلشویک به نام کایوروف پنهان شد. اما کروپسکایا می نویسد: «پسر کایوروف آنارشیست بود و جوانان در آنجا دائم مشغول بازی با بمب بودند که به طور کلی در آپارتمانی که مخفیگاه محسوب می شد مناسب نبود.»

سرگو او رجونیکیلزه در خاطراتش نوشته است: «بسیاری از بلشویک‌های بر جسته معتقد بودند چون چنین اتهام بزرگی به رهبر حزب وارد شده او باید در محکمه حاضر شود و خودو حزب را از هرگونه خطاب مبرأ اعلام کند.» لینین به کروپسکایا گفت: «من و گریگوری [زینوویوف] تصمیم گرفته‌ایم در محکمه حاضر شویم... بیا خدا حافظی کنیم شاید دیگر یکدیگر را نبینیم.» او بسیار نگران

بود و نمی‌خواست به زندان برود. و البته یک بار دیگر کو با به کمکش آمد. او یک کمدمی دیگر به راه انداخت که پایان آن از قبل مشخص شده بود. او اور جونیکیدزه را به شورا فرستاد و در بارهٔ شرایطی که در زندان در انتظار ایلیچ خواهد بود جویا شد. وقتی این شرایط اعلام شد کو با بلا فاصله آن را غیرقابل قبول خواند و حرفی زد که لنین مشتاق شنیدن آن بود: «پرسی‌ها هیچ‌گاه اجازه نمی‌دهند پای لنین به زندان برسد و اورادر راه زندان به قتل می‌رسانند.» به این ترتیب لنین اصلاً نباید به زندان می‌رفت. کمیته مرکزی به دنبال این جریان حکمی صادر کرد که طبق آن با توجه به خطری که جان لنین را تهدید می‌کند او نباید در محاکمه حاضر شود.

لنین شخصاً تمایلی نداشت که در پتروگراد بماندو طبیعتاً از اینکه به محاکمه کشیده شود می‌ترسید. یک بار دیگر کو بای وفادار به کمکش آمد. او در خانهٔ کارگری به نام یملیانوف برای لنین و زینوویوف پناهگاه یافت. این خانه از سستروتسک زیاد فاصله نداشت. حتی کو با خودش لنین را تا ایستگاه قطار همراهی کرد. کو با، ناجی او بود.

یملیانوف این پناهندگان فراری را در کلبه‌ای در مزارع یونجه کنار دریاچه پنهان کرد. لنین و زینوویوف می‌توانستند تا پاییز آنجا پنهان شوند. اکنون مسئولیت حزب در اختیار کو با استالین بود.

بازی شترنج طولانی او با پیروزی اش خاتمه یافته بود.

## امتحان نقش رهبری

کرنسکی، رئیس دولت مؤقت بیم داشت که جریان جاسوسی موجب تقویت نیروهای راست شود. دستگیری تروتسکی و نایپدید شدن لنین تمام آنچه را که می‌خواست در اختیارش گذاشته بود. او فکر نمی‌کرد آنها بعد از چنین رسوایی‌ای به صحنه سیاسی بازگردند.

رسیدگی به پروندهٔ جاسوسی به حالت تعلیق درآمد. علاوه بر این، گارد

سرخ خلع سلاح نشد. روزنامه‌های بلشویک همچنان به چاپ می‌رسیدند و بلشویک‌ها بدون اینکه به مانعی برخورد کنند خود را برای کنگره بعدی آماده می‌کردند. البته این کنگره حالت نیمه قانونی داشت و دولت کرنسکی سعی می‌کرد این اجتماع سیصد نفره بلشویک‌هاران دیده بگیرد. کوبا استالین ریاست امور را بر عهده داشت و برای نخستین بار نقش رهبر را امتحان می‌کرد.

با وجود این لینین از کلبه خود کنترل حزب را همچنان در اختیار داشت و آنچه که نکات اصلی گزارش اورا تشکیل می‌داد تسلیم کنگره شد، این مطالب با صدای بلند توسط کوبا در کنگره قرائت شد. کوبا دو سخنرانی مهم کنگره را ایجاد کرد؛ یکی گزارش کمیته مرکزی در دوره جنگ و دیگری بیانیه‌ای در باره اوضاع سیاسی، نطق اختتامیه نیز توسط کوبا ایجاد شد.

استالین بعد از این کلبه لینین را یکی از حرم‌های مقدس در مذهب کمونیسم خواند. هنرمندان شوروی هزاران تصویر از لینین در حالات مختلف ترسیم کردند؛ لینین در تنهایی، لینین در حال نوشتن کتابهای جاویدان، لینین در حال خوشامدگویی به دوستش کوبا. زینوویوف، ساکن دیگر این کلبه بعد از این محل بسیار معروف ناپدید و توسط استالین سربه نیست شد. یملیانوف از حزب اخراج و تبعید گردید و دو پرسش در اردوگاه‌های استالین به هلاکت رسیدند.

از خود کلبه همیشه خوب نگهداری می‌شد و استالین در سال ۱۹۴۷ به مناسبت سی‌امین سالگرد بزرگداشت این محل دستور داد به دور آن دیوار مرمرین کشیده شود. سپس به دستور او یک نمایشگاه زنده-یملیانوف پیر- به کلبه آورده شد. پیر مرد که بچه‌هایش را از دست داده بود و تقریباً کور شده بود برای بازدید کنندگان از محل از دوستی جاودانی کوبا و لینین، از ملاقاتهای این دو در سال ۱۹۱۷-زمانی که یکی از پسرهای او استالین را باقایق به کلبه می‌آورد- تعریف می‌کرد.

در واقع آنها چند بار در این محل ملاقات کرده بودند. در همین جابود که لینین شعارهای جدید و نسبتاً خطرناک حزب را به کوبا داد. دولت کرنسکی در این

شعارها «ارگان ضد انقلابیون» خوانده شده بود که شوراها عیوب آن را می پوشاندند. لینین شعار قدیمی -«قدرت از آن شوراهاست»- را الغو کرد و از حزب خواست خود را برای یک قیام مسلح‌حانه آماده کند.

بعد از عزیمت لینین، استالیین آن آپارتمن مجردی را که آنقدر بارضایت و راحتی در آن زندگی کرده بود ترک کرد و به خانهٔ خانوادهٔ علی لویوف رفت. او در آنجا در همان اتاقی که اخیراً لینین وزینوویوف در آن پنهان شده بودند زندگی می‌کرد و طبق معمول سعی داشت میزبانان خود را به زحمت نیندازد. فئودور علی لویوف در خاطراتش نوشته است: «نمی‌دانم جز چای صبح زود در طول روز در کجا و چه غذایی می‌خورد. گاهی می‌دیدم که در دکهٔ رو بروی خانهٔ مانان و سوسیس و ماهی بودی می‌خورد. واضح بود که این، شام او - و شاید در عین حال تا هارش - است.»

این اقدام همزمان با ساعت سرنوشت‌ساز زندگی اش - کنگرهٔ ششم - انجام شد. اما کویا فقط یک پیراهن نخی و یک کت کهنه داشت. خانوادهٔ علی لویوف معتقد بودند رهبر نمی‌تواند با چنین ظاهری کنگره را اداره کند. فئودور می‌نویسد: «بنابراین او کت و شلوار نو خریدیم. او دوست نداشت کراوات بزنند. مادرم برای او روپوش یقه‌ایستاده‌ای دوخت که بیشتر به کت نظامی شباهت داشت. این نوع لباس در تاریخ به عنوان لباس رسمی رهبران بلشویک شناخته شد و البته اختراع کویا بود. ظاهر شبہ نظامی او سمبل احساسات درونی اش برای دنبال کردن رؤیایی بزرگش بود؛ این رؤیا همان انقلاب جهانی بود که بلشویک‌ها آن را شروع کرده بودند و به همین دلیل بود که می‌خواستند قدرت را در روسیه در دست گیرند. بعد از این نیز همین نوع تونیک شبہ نظامی را به تن می‌کرد.

## عشق

کویا هر روز از کنگره به آپارتمن علی لویوف می‌رفت. او از معاشرت با آن دختران بیگناه، و از تحسین‌هایی که از او می‌کردند لذت می‌برد. احتمالاً دلیل نقل

مکان او به این محل نیز همین بود. در آن زمان «ناذردا» هنوز به دیبرستان می‌رفت. او با آن صورت سبزه و چشمان می‌شی بگرجستانی‌ها شیاهت داشت.

در آن آپارتمان کوچک همان داستان بسیار قدیمی تکرار شد: «اتللو» که دیگر جوان نبود داستان کارهای شاق خود واستثمار شدن توسط دیگران را برای «دزدمونا»‌ی جوان تعریف می‌کرد. فئودور علی لویوف از روی وظیفه‌شناسی حرفهای کوبارا در باره شبههای وحشتناک تبعید در توروخان یادداشت می‌کرد. آنا، خواهر نادیا داستانهای تکان دهنده او در باره سگی به نام تیشکارا که شبههای تنها یی با او حرف می‌زده به خاطر داشت. یک بار کوبا، کامو-انقلابی ارمنی-را به همراه خود به خانه آورد. کامو همان موضوع افسانه‌های خانواده علی لویوف بود و دخترها متوجه شدند که این قهرمان افسانه‌ای چقدر نسبت به مستأجر آنها اخلاص صادقانه دارد. تصور تأثیری که کوباروی یک دختر دیبرستانی گذاشته بود دشوار نیست و در همین حال این گرجستانی میانسال و تنها نیز شیفتۀ جذبۀ معصومیت و جوانی این دختر شده بود و علاوه بر این می‌دید که نادیا چگونه دیوانه‌وار اورامنی پرستد.

آنا علی لویو و اتمام این مسائل را به خاطر داشت و در خاطراتش آگاهانه توصیف می‌کند که کوبادر آن روزها چگونه بوده است. وقتی او در سال ۱۹۴۷ یک جلد از خاطراتش را چاپ کرد نه او و نه ناشر متوجه نشدند که جوزف استالین هیچ علاقه‌ای به یاد آوردن آن دوره از زندگی اش که کوبانام داشت ندارد. آنای بیچاره به زندان فرستاده شد و فقط بعد از مرگ کوبارود که تقریباً نیمه دیوانه از زندان آزاد شد.

## دولت موقت ضعیف تر می‌شود

دموکراسی روسی در مجادله‌ها و رجز خوانیهای پایان ناپذیر به غروب خود نزدیک می‌شد.

خاندان رومانوف مدت سیصد سال حکومت کرده بودند و روسیه ساکت مانده بود. اکنون به نظر می‌رسید که قصد دارد تا سیصد سال آینده فقط حرف بزند.

مثل این بود که مردم سراسر کشور دیوانه شده‌اند: کارگران کار نمی‌کردند، روستائیان کشاورزی نمی‌کردند، سربازان نمی‌جنگیدند و تمام کشور فقط در یک گرد هم آیی سیاسی طولانی و کسل کننده فعالیت داشت. احزاب که تعداد آنها بیشمار بود دائماً در حال تشکیل جلسه بودند. عوام فریبی بر همه جا پیروزمندانه حاکم بود. ارتشن بیش از حد خسته بود و نمی‌توانست بجنگد، عملیات تهاجمی فرانسوی که توسط کرنسکی به اجراء رآمد پایانی فاجعه‌آمیز داشت. این عملیات ارتشن را بشدت خسته کرد و یکصد هزار نفر از نیروهای آن در عملیات از دست رفته‌اند. ارتشیان می‌خواستند به خانه برگردند اما دولت احمق به جای صلح کردن خواستار انجام عملیات تهاجمی دیگری شد. مانند گذشته هیچ‌گونه تلاشی در جهت پرداختن به مسئله مهم اصلاحات ارضی انجام نگرفت. در همین حال لینین و عده‌همه چیز می‌داد: زمین برای روستائیان و صلح برای روسیه. آشوبگران و روزنامه‌های بلشویک سرگرم خرابکاری در ارتشن در جبهه بودند. آلمانی‌ها پول خود را هدر نداده بودند. میکرب بلشویسم اکنون دولت موقت را با مرگ رو برو ساخته بود. ژنرال کراسنوف نوشت: «در همه جا - در طول خطوط راه آهن، در کامپونهای حتی روی زینهای - یک تصویر رامی دیدیم؛ تصویر از دهای ایی که دور یک موجود زیبا بالباس ارتشی نشسته یا ایستاده بودند.» ماه پاییز دولت کرنسکی به همان دولت تزار مخلوع شباهت داشت، یعنی از حمایت هیچ‌کس برخوردار نبود. با وجود جریان جاسوسی، نفوذ بلشویک‌ها بشدت افزایش یافته بود.

کرنسکی می‌دانست که اعتبارش بسرعت از بین می‌رود. برای جلوگیری از سقوط رژیم به نیروی مقتدری نیاز بود. آخرین نظریه‌های لینین در خط حرکت به سوی قیام مسلحانه اکنون وارد مطبوعات می‌شد. ژنرال کورنیلوف خواستار انجام اقداماتی برای جلوگیری از کودتای بلشویک‌ها شد. او برای احیای نظام در خط مقدم و پشت جبهه خواستار قدرت نامحدود شدو لشکر سواره نظام ژنرال کریموف را به پتروگراد اعزام کرد. کرنسکی که ابتدا با این طرح موافق بود از

حرکت آخر او وحشت کرد. او بیم داشت که وقتی نظم دوباره برقرار شود ممکن است خود شخص او از قدرت خلع گردد، بنابراین پیش روی آخر زنرال کورنیلوف را نشانه یاغیگری او خواند. زینایدا گیپیوس، از شاعران آن دوره این طور نوشته است: «هر روز انتظار قیام بلشویک هاراداریم. به همین دلیل لازم بود سربازان از جبهه به اینجا فرستاده شوند. من کاملاً مطمئن هستم که لشکرهایی برای کمک به کرنسکی با اطلاع کامل او و در پاسخ به دستور رسمی از جانب او به سوی پتروگراد حرکتند.» (دهها سال بعد در سال ۱۹۹۱ گور با چف نیز دقیقاً مانند کرنسکی عمل کرد).

کرنسکی کورنیلوف را بر کنار کرد و از «تمام نیروهای دموکراتیک» از جمله بلشویک‌ها خواستار کمک شد. تصمیم لینین فوری بود. او با دولت علیه کورنیلوف متعدد شد. کرنسکی این هدية خطرناک را پذیرفت و نیروهای بلشویک را برای دفاع از کاخ زمستانی احضار کرد.

این نیز یکی دیگر از شوخیهای کوچک تاریخ بود چون دقیقاً چند ماه بعد سربازان شورشی در رزماناو آیورورا توپهای خود را به سوی کاخ شلیک کردند و پایان دوره دولت کرنسکی را به جهانیان اطلاع دادند.

لینین از تماس با دولت سود فراوان برد. او حامیان خود را در هر گوشه از شهر مسلح کرد. وقتی «شورش کورنیلوف» فرونشانده شد، بلشویک‌ها بتدريج از زندان آزاد شدند و رهبران آن - کامنوف، تروتسکی و دیگران - به صحنه باز گشتند، اما لینین خود را در پتروگراد نشان نداد. کوبا بعد از شروع بارانهای پاییزی با مهربانی لینین را به پناهگاهی در فنلاند منتقل کرده بود و لینین اکنون نیز در همان محل بود.

تروتسکی می‌نویسد: «باز گشت اعضای کمیته مرکزی که بزور از صحنه کنار زده شده بودند، استالین را از نفوذ و قدرتی که مدتی در کنگره بدست آورده بود محروم کرد. او به گوشه‌ای خزید و دور از چشم مردم و دشمنان خود به زندگی ادامه داد.» اما باز هم تروتسکی در اشتباه بود و شخصیت کوبارادرک نکرده بود. درست است که کوبا خود را کنار کشید و به تاریکی خزید اما این کار را با رضایت و

خرسندی انجام داد چون دوران واقع‌گران کننده‌ای در آستانه ظهور بود. دو نامه بسیار خطرناک در ۱۲ و ۱۴ سپتامبر توسط لنین که هنوز در فنلاند بود منتشر شد. در این نامه‌ها آمده بود زمان قیام فرار سیده است.

ماه سپتامبر ماه مرگ آوری برای دولت موقت بود. آلمانیها جزایری را در بالتیک تصرف کردند و انتظار می‌رفت پایگاه دریایی کرونستات و شهر پتروگراد را نیز مورد حمله قرار دهند. دولت خود را برای تخلیه پایتخت آماده کرد. غارت در شهر شروع شد. کاخهای دوکهای اعظم، الکساندر میخائیلوفیچ و آندری ولاڈیمیروفیچ غارت شدند. مجموعه‌های سکه، الماس، طلا و نقره ناپدید شدند. کاخ الکساندر، خانه مورد علاقه خاندان سلطنتی نیز غارت شد. غنایم در بازار آزاد به فروش می‌رسیدند. روزنامه‌ها مملو از آگهی‌های «خرید آثار هنری به بالاترین قیمت» بود.

در همین حال بلشویک‌ها بتدریج قدرت را در تمام شوراها به دست آوردند. مردم پتروگراد آشکارا از قیام قریب الوقوع بلشویک‌ها حرف می‌زدند. «بنوات» از هنرمندان وقت در نامه‌ای به گورکی نوشت: «مردم وحشتزده ما از شبح بلشویسم به لرزه می‌افتنند... تمام اعتقادات ما محکوم به نابودی است. پتروگراد محکوم به نابودی است. تو طئه علیه پتروگراد در آستانه تحقق است.

در همین زمان بود که نامه اول لنین به درخواست خودش به کوبا تحویل شد تا برای دیگر اعضای کمیته مرکزی خوانده شود. در این نامه لنین خواستار آن شده بود که بلشویک‌ها باید قدرت را در دست گیرند: «اگر ماقدرت را در مسکو و پتروگراد در اختیار بگیریم بدون تردید پیروز خواهیم شد.»

کوبا در جریان بحث پیشنهاد کرد که این نامه‌ها برای مهمترین سازمانهای حزب فرستاده شود تا مورد بررسی قرار گیرد. او از هر گونه اظهار نظر شخصی اجتناب کرد. اما اکثریت حاضران از ایده قیام حمایت کردند و کوباییز همراه با آنها رأی موافق داد. این لحظات، لحظات خطرناکی بود.

## روسیه در آتش

بلشویک‌ها کنترل شورای پتروگراد را به دست آوردند و تروتسکی رئیس آن شد. سپس در ۹ اکتبر چیزی که لnin مختارانه در انتظار آن بود روی داد یعنی بین دولت و سربازان جدا شده از نیروهای دولتی اختلاف افتاد. دولت تلاش کرد سربازان قابل اعتماد را به پشت جبهه انتقال دهد و شورا فوراً به دفاع از پادگان سربازان جدا شده از دولت برآمد. تروتسکی کمیته‌ای در شورا تأسیس کرد که کار آن دفاع از پتروگراد در مقابل آلمانی‌ها و محافظت از آن در برابر حمله ارتقایون - غیر نظامیان و نظامیان طرفدار کورنیلوف - بود. تروتسکی بعد از این کمیته را به ستاد مشترک قانونی قیام بلشویک تبدیل کرد.

مشهورترین جلسه کمیته مرکزی در ۱۰ اکتبر تشکیل شدو تمامی رهبران در آن حضور داشتند. برای نخستین بار لnin وزینوویوف که اخیراً در پناهگاه لnin به او پیوسته بود برای تغییر قیافه با ظاهری تمیز و ریش تراشیده، در جلسه حاضر شدند. لnin در مورد اوضاع جاری سخنرانی کرد: «قیام مسلحانه غیر قابل اجتناب است و اکنون زمان مساعد برای این امر فرارسیده است.» او گفت که فقط آنها نیستند که قیام می‌کنند. لnin ضمن اظهار نظر در مورد اخبار مربوط به شورش در نیروی دریایی آلمان گفت این نیز شاهدی دیگر مبنی بر مساعد بودن زمینه انقلاب جهانی در سراسر اروپاست. او تردید یارانش را الحساس کرد ولی موفق شد نظر خود را به آنان نیز القا کند. ویژگی بر جسته لnin این بود که در لحظه‌ای که پیامی را بیان می‌کرد از هر گونه تردید نسبت به آن آزاد بود، هر چند ممکن بود یک لحظه بعد پیامی کاملاً خلاف پیام قبلی را با همان قاطعیت کامل بیان کند. این نیز یکی دیگر از ویژگیهای رهبر واقعی بود که کوبانیز آن را در آینده نشان خواهد داد.

کو با هم صدابا اکثریت حاضران به ایده شروع قیام رأی موافق داد اما سخنرانی نکرد. دفتری به نام «دفتر سیاسی» برای هدایت سیاسی قیام تأسیس شد و لnin ترتیبی داد که کوبانیز در شمار اعضای آن باشد.

زینوویوف و کامنوف پیش‌بینی کردند که قیام مسلحانه به شکست می‌انجامد و رأی مخالف دادند. هیچیک از آنها نمی‌توانست روزهای وحشتناک ماه ژوئیه را فراموش کند. کامنوف که در کمیته مرکزی شکست خورده بود اقدام عجولانه‌ای انجام داد. او در ۱۸ اکتبر در بیانیه‌ای که در روزنامه «زندگی نوین» به سردبیری گور کی چاپ شد موضع‌گیری خود وزینوویوف را روشن ساخت: قیام محکوم به شکست است و عواقب فجیعی برای حزب و آینده انقلاب خواهد داشت. لینین خشمگین شدو در نامه‌ای به کمیته مرکزی خواستار اخراج این «اعتصاب‌شکنان انقلاب» از حزب شد. لینین نوشت با وجود آنکه در واقع اکنون قیام مسلحانه دیگر موضوعی سرّی نیست اما این دو نفر به رأی محرمانه کمیته در مورد شروع قیام خیانت کرده‌اند. نادر داعلی لویوف، دخترک دبیرستانی، با دستخط خود برای دوستانش نوشت: «در شهر شایع شده بلشویک‌ها قصد دارند ۲۰ اکتبر وارد عمل شوند.»

زینوویوف بعد از تجدیدنظر نامه‌ای برای روزنامه «راه کارگر» (همان روزنامه پراودا که بعد از ممنوع‌الانتشار شدن در ماه ژوئیه با این نام چاپ می‌شد) فرستاد. او در این نامه سعی کرد ثابت کند که بین او و لینین هیچگونه اختلاف نظر جدی وجود ندارد و فقط در مورد نظرهای او سوءتفاهم شده است. عجیب آنکه کوبا، سردبیر روزنامه، نه تنها این نامه را چاپ کرد بلکه طی یادداشتی از زینوویوف حمایت کرد و حتی سختگیری لینین را مورد انتقاد قرار داد.

## چرا کوبا چنین گستاخ بود؟

کمیته مرکزی برای بحث در باره خطاهای زینوویوف و کامنوف تشکیل جلسه داد و تروتسکی خواستار اخراج آنها از کمیته مرکزی گردید. کوبا پیشنهاد کاملاً متفاوتی ارائه داد. او گفت لازم است این دور فیق از خواسته کمیته مرکزی اطاعت کنند اما باید همچنان عضو آن بمانند. پیشنهاد تروتسکی حاکم شدو کوبا اعلام کرد از مقام سردبیری «راه کارگر» استعفای کند. او می‌دانست همان‌طور

که در موارد دیگر تهدید به استعفا کرده بود. این بار نیز آسیبی به او وارد نمی‌شود. کمیته مرکزی از پذیرفتن استعفای کوبا خودداری کرد. در آینده موارد زیادی از چنین استعفا‌هایی پیش خواهد آمد. اما واقعاً چرا کوبا از زینوویوف و کامنوف حمایت کرد؟

دلیل اول این بود که او امیدوار بود با چسباندن دو نفر از مهمترین اعضای حزب به خود بتواند گروهی برای خود تشکیل دهد. دوم آنکه اگر قیام به شکست می‌انجامید، خط او این بوده که از مخالفان قیام حمایت کرده است. دلیل سومی نیز وجود دارد که بعدها به آن خواهیم پرداخت.

کوبا در آن زمان عملیات تدارک قیام خطرناک را به تروتسکی و دیگران واگذاشت و خودش سرگرم تهیه برنامه کار دومین کنگره سراسری شوراها شد.

## مردی که شانس شرکت در انقلاب را از دست داد

به گزارش یکی از شاهدان عینی: «به ابتکار تروتسکی بلشویک‌ها در ۲۴ اکتبر قیام را شروع کردند. یکی دیگر از شوخیهای سرنوشت این بود که مرکز فرماندهی قیام در «کاخ اسمولنی» و در « مؤسسه زنان جوان» برپا شد. این مؤسسه معروف جایی بود که دختران اشرافزادگان روسی در آنجا آداب معاشرت می‌آموختند. توپها و مسلسل‌ها در کنار درهای ورودی کاخ مستقر شد. داخل نیز عرصه فعالیتها پر شور بود: شوراهای جنگ در کلاسها درس، تشکیل بی‌وقفه میتینگ‌های مردمی در تالار بزرگ، رفت و آمد سریازان، کارگران و ملوانان در همه جا.» فقط یک نفر از صحنه مرکز قیام غایب بود: کوبا.

او به عنوان سردبیر راه کارگر، روزنامه بلشویک‌ها، در دفترش بود. روزنامه راه کارگر در ۲۴ اکتبر تقاضانامه‌ای را به قلم کوبا چاپ کرد که عنوان آن این بود: «درخواست از مردم - از کارگران و ملوانان». کوبا در این نامه نوشت: «اگر شما با هم و با استواری عمل کنید هیچکس جرأت مخالفت بارأی مردم را نخواهد

داشت. دولت قدیم جای خود را به دولت جدیدی خواهد داد و هر قدر شمار در نمایش قدرت خود مقتدرتر، منظم تر و قاطع تر عمل کنید، دولت قدیم مسالمت‌آمیز تر کنار خواهد رفت.» مسالمت‌آمیز! کو با همچنان به خط قدیمی خود چسبیده بود.

دولت سعی کرده بود پیش‌ستی کند. گروهی از سربازان دولتی صبح زود به چاپخانه حمله کرده، نسخه‌های چاپ شده روزنامه را ضبط نموده و در ورودی را مهروموم کرده بودند. کو با کارگران چاپخانه را به دنبال کمک فرستاد. یکی از افرادی که در این وقایع حضور داشت می‌گوید: «هنگ ولینیان بلا فاصله گروهانی را به محل اعزام کرد. و این حقیقت که دولت چاپخانه را تعطیل کرده بود و گروهان ما برای محافظت و دفاع از آن به صحنه آمده بود، آشکارا تمام منطقه را جسور کرده بود.» اما کو با می‌دانست همیشه افرادی که در نخستین دور از تبادل آتش بهتر عمل می‌کنند، در نبرد شکست می‌خورند.

قبل از اینکه صبح شود کو با همه چیز را در چاپخانه مرتب کرده بود. و بعد چه؟ آیا می‌توانسته در سراسر این روز تاریخی که کودتا در شرف و قوع بود در دفتر سردبیری مانده باشد؟

در کاخ اسمولنی جلسه فوق العاده کمیته مرکزی باعجله از اوایل صبح شروع شده بود. در این جلسه پیشنهاد کامنوف مبنی بر اینکه «بلون مجوز مخصوص کمیته هیچیک از اعضای کمیته مرکزی امروز حق خروج از کاخ اسمولنی را نخواهد داشت»، تصویب شد. اختلافات قدیمی به دست فراموشی سپرده شدو کامنوف وزینوویوف، ترسوهای دیروز، در میان رهبران قیام بودند. آخرین دستورات برای به دست گرفتن قدرت در پایتخت داده شدو تروتسکی رهبر کل عملیات بود: مأموران حزب به محلهای تعیین شده برای نبرد می‌شتابند. تمام کادر رهبری حزب در قیام شرکت داشت. به استثنای دو نفر.

حزب رهبر خود را در یک آپارتمانی «غیرقانونی» مخفی نگه داشت تا در

صورت شکست، جان او ایمن باشد. اما کوبا کجا بود؟ تروتسکی در توصیف او نوشت: «مردی که شناس شرکت در انقلاب را ز دست داد.» به گفته تروتسکی: «وقتی نقش‌های این نمایشنامه بین بازیگران تقسیم می‌شد، هیچکس نام استالین را ذکر نکرد. هیچکس وظیفه‌ای برای او توصیه نکرد. او بسادگی از بازی کنار گذاشته شده بود.»

آیا کوبا فراموش شده بود؟ مردی که همین دیروز مسئول کنگره بود فراموش شده بود؟ چگونه لینین توانسته بود از چنین تروریست موفق و باتجربه‌ای در این ساعت سرنوشت‌ساز برای انقلاب استفاده نکند؟ آیا او به کوبا اجازه داده بود روز انقلاب اکتبر در دفتر روزنامه بیکار بنشیند؟ سؤالات بی معنایی است. بنابراین آیا خود کوبا بود که از تعهداتش شانه خالی کرده، ناپدید شده و از کارش در دفتر سردبیری نیز به عنوان بهانه استفاده کرده بود؟ اما اگر این طور بود آیا لینین متوجه این رفتار محتاطانه او یا بهتر بگوییم رفتار بزدلانه او نمی‌شد؟ اگر این طور است چرا یک روز بعد از کودتا او همین ترسور اعضا نخستین دولت خود نمود؟ چرا بعد از کودتا کوبا چند روز را با لینین در اتاق در بسته گذراند؟ اگر ترس توضیح این جریان نیست پس جواب این سؤالات را کجا باید یافت؟

## مرموز قرین بازی کوبا

البته واقعیت این است که کوبا از بازی کنار گذاشته نشده بود، بلکه قضیه این بود که او بازی خودش را دنبال می‌کرد، بازی‌ای که تروتسکی نیز باید از آن مطلع می‌بود. آنا علی لویو وامی نویسد: «بلافاصله بعد از انقلاب اکتبر لینین به خانه ما آمد. یک روز بعد از ظهر زنگ در زده شد. پرسیدم: «با چه کسی کار دارید؟» مردی را که پشت در استاده بود نمی‌شناختم. او گفت: «استالین خانه است؟» از روی صدای لینین را شناختم. مادرم چیزی برای خوردن به او تعارف کرد ولی لینین رد کرد و بعد از گفت و گوی کوتاهی با استالین هر دو خانه را ترک کردند.»

واضح است که سردبیری روزنامه کار اصلی کو با در آن زمان نبود. شغل اصلی او این بود که به عنوان رابط بالنین که در آپارتمانی مخفی شده بود کار کند. آنا علی لویو و اخاطرات خود را در زمان اوج قدرت استالین نوشته و باید با احتیاط با آن برخورد کرد. اما خود تروتسکی نیز اعلام کرده که تماس بالنین عمده‌تاً از طریق استالین بود و بعد عمداً اضافه می‌کند که علت این بوده که استالین شخصی بود که پلیس توجهی به او نداشت. اما اجازه دهید من نیز نظرم را در همین جا بیان کنم که استالین به این دلیل رابطلنین بود که قبل‌اً در روزهای خطرناک ماه ژوئیه نیز جان لنین رانجات داده بود. لنین شخص بسیار محاطی بود. کم جرأتی او و ترسش از تنبیه بدنی ظاهرأً ناشی از شوکی بود که در دوره نوجوانی برادر دیدن مرگ برادرش بر چوبه دار به او وارد شده بود. در دستنویس‌های خاطرات سرگئی علی لویوف توصیف جالبی درباره لنین هنگام عزیمت به کلبه یملیانوف ذکر شده است. او مسیر رفت به مقصد ایستگاه قطار را بررسی می‌کند و علی لویوف به او اطمینان می‌دهد که با این مسیر خیلی خوب آشناست و کاملاً آمن است. اما در نیمه شب لنین مجدداً پافشاری می‌کند که همه چیز دوباره با دقت کترل شود.

لنین می‌دانست که در صورت شکست قیام بیرونیه مجازات خواهد شد بنابراین خود را به کو با که قبل‌اً نیز در محک آزمون قرار گرفته بود و لیاقت خود را در روزهای ماه ژوئیه نشان داده بود، سپرد. اکنون کو با به خاطر امنیت لنین باید تا حد ممکن از جلب توجه پلیس به خود پرهیز می‌کرد. بنابراین به خاطر لنین بود که او در کاخ اسمولنی حضور نداشت. اکنون در می‌یابیم که در زمانی که کودتا در جریان بود، حزب برای کو با نیز وظیفه‌ای تعیین کرده بود و کو با سخت تلاش کرده بوده تا این وظیفه به او محول شود، چرا که به او امکان می‌داد جایگاه مورد علاقه کو بای جدید را داشته باشد یعنی جایگاهی که بتواند در آنجا از ثمره پیروزی بهره بگیرد اما در صورت شکست نیز ایمن باقی بماند.

از آنجایی که او به خاطر لنین از صحنه بازی کنار رفته بود، پیوستن دوباره به

آن بلا فاصله بعد از کودتا برایش بسیار راحت بود.

پاولوفسکی، یکی از سازمان دهنده‌گان قیام می‌نویسد: «مقر قیام در کاخ اسمولنی بود، اما در صورت مورد حمله واقع شدن این کاخ و موفق بودن عملیات نیروهای دولتی، مقر جانشین، در قلعه پیتروبل در نظر گرفته شده بود. پست‌های فرماندهی کل نیز یکی در سر بازخانه هنگ پاولوفسک، دیگری در سر بازخانه ناوگان بالتیک و سومی در رزم‌مناو «آیورورا» مستقر شده بود.

امنیت لینین ظاهراً به همان شیوه سازمان یافته تضمین شده بود. کوبا آپارتمناهایی را به عنوان مخفیگاه انتخاب کرده بود و در صورت شکست قیام، انتقال فوری لینین از پتروگراد در طول جاده هموار فنلاند را طرح ریزی نموده بود. این وظیفه را به او به عنوان شاخصی که پلیس توجهی به او ندارد محول کردند. وظیفه مهم - و هر چند غیر قهرمانانه - او این بود. خود کوبا و دیگر رهبران حزب بعد از این جریان ترجیح می‌دادند که در این مورد سکوت اختیار کنند. اما تاریخ نویسان استالینیستی رسمی کوبارادر کاخ پر تلاطم اسمولنی در حال هدایت قیام در کنار لینین و در حالی که چهره‌های بدون نام اورا احاطه کرده‌اند تصویر کرده‌اند. تقریباً همه افرادی که در این قیام نقش ایفا کردند توسط او محکوم به مرگ شدند.

## روز بعد از کودتا

کوبا تمام روز به بازی «اهداف مسالمت آمیز» ادامه داد. او رسماً وابسته کنگره دوم شوراهای بود و او سط روز به اتفاق تروتسکی در کنفرانس مقدماتی نمایندگان اعزامی حاضر شد. قرار بود کنگره اصلی روز بعد افتتاح شود. یکی از نمایندگان حزب انقلابیون سوسیالیست پرسید: «هدف کمیته نظامی - انقلابی چیست - قیام یا حفظ نظام؟» و کوبا بدون تردید جواب داد که حفظ نظام مدنظر است. کوبا گهگاه به این گردهم آییها سرمی زدو اعلامیه‌های مسالمت آمیز صادر می‌کرد اما بارئیس خود نیز در تماس نزدیک بود. خاطرات فوفانووا، ساکن آپارتمنی که

لنین در آنجام مخفی شده بود در آرشیو سابق حزب نگهداری می‌شود. در این خاطرات آمده: «وقتی روز ۲۴ اکتبر فرار سید در استیتو پلی تکنیک یک گردهم آبی عمومی برگزار شد که قرار بود استالین در آنجا سخنرانی کند و ما باید یادداشتی را ازو. ای. [ولادیمیر ایلیچ لنين] به او تحويل می دادیم».

ظاهرأً کو با به طور مرتب لنين را در جریان امور قرار می داده و لنين به وسیله او مطلع می شود که کودتا با موقیت پیش می رود. روشن بود که ماجرا ای انقلاب فوریه در حال تکرار است یعنی قیام با هیچ‌گونه مقاومتی روبرو نشد. احتمالاً به همین دلیل بوده که لنين آن شب دیروقت برنامه خود در مورد پنهان ماندن در آپارتمان تازمان تکمیل پیروزی را به هم زد. رایشیا، محافظ فنلاندی لنين بعدها در خاطراتش نوشت: «لينين در خواست کرد کوبارافور آنژداو آورندولی وقتی متوجه شد که این کار وقت تلف کردن است خودش تغییر قیافه داد و بدون کو اعازم کاخ اسمولنی شد». با وجود تمام گزارشها در مورد پیروزی قیام او در آنجا با همان قیافه‌ای که از آپارتمان بیرون آمده بود، باقی ماند. تروتسکی در خاطرات خود اینطور نوشت: «من و لادیمیر ایلیچ کنار هم نشستیم. او با آن عینک بزرگ و آن دستمالی که دور صورتش بسته بود. گویا از دندان در درنج می برد. قیا. نسبتاً عجیبی داشت. دان که از انقلابیون منشویک بود در حال عبور از کنار ما به صورت این ناشناس دقیق شد. لنين با آرنج به من زدو گفت: 'این بیشурه‌ها را شناخته‌اند'».

## عضو دولت

در طول شب لنين خواستار تشکیل جلسه کمیته مرکزی شد. اس. راویچ از انقلابیون بلشویک در خاطرات خود می نویسد: «این جلسه در اتاق کوچک و کم نوری تشکیل شد. همه پالتوهای خود را روی زمین انداختند و دور میز نشستند. افراد مرتب در می زدند و اخبار آخرین موقیت‌های قیام را می آوردند. حاضران عبارت بودند از لنين، تروتسکی، زینوویوف، کامنوف، ... و استالین».

کوبا پشت سر ارباب خود به کاخ اسمولنی شتافتہ بود و واضح است که آنها دائم در تماس بودند. این جلسه برای بحث درباره ترکیب دولت جدید بلشویک تشکیل شد. تروتسکی که همیشه انقلاب فرانسه در ذهنش بود پیشنهاد کرد وزرای جدید خود را «کمیسر خلق» بنامند. لینین این ایده را پسندید. آنها سپس به بحث درباره ترکیب دولت جدید پرداختند. لینین طبیعتاً پیشنهاد کرد تروتسکی که سازمان دهنده کوادتا بوده باید رئیس شورای کمیسرهای خلق شود. تروتسکی از پذیرفتن این سمت امتناع کرد و از جمله دلایلی که ذکر نمود یهودی بودنش بود. لینین کمی نگران و عصبی شد اما سرانجام این مقام را خودش بر عهده گرفت و پست «امور خارجه» را به تروتسکی پیشنهاد نمود و البته کوبا و فادر رانیز فراموش نکرد دوریاست «کمیسیاریای اتباع» را به او واگذار کرد. کوبا اکنون وزیر شده بود. رئیس دولت جدید بقیه شب را در همان اتاق کوچک گزارند و روی انبوه روزنامه‌ها خواهد. اما کمیسر جدید خواب نداشت. او طی اطلاعیه‌ای با عنوان «درخواست از مردم» سقوط دولت موقت را اعلام کرد. با وجود این، دولت مخلوع در همان جای قبلی خود در کاخ زمستانی بود.

در ساعت دو و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر در محلی که زمانی تالار اجتماعات کاخ اسمولنی بود شورای پتروگراد جلسه اضطراری تشکیل داد: یکی از شاهدان عینی صحنه می‌گوید: «تالار دور دیفستونهای سفید عظیم داشت که چلچراغهای کریستال آن را روشن کرده بودند. هیأت رئیسه شورا در قسمتی از تالار که حالت سکوت داشت و سطح آن از سایر نقاط تالار بالاتر بود، دور میزی نشسته بودند. پشت سر آنها قاب طلایی بزرگی بود که عکس امپراتور از آن پاره شده بود... تروتسکی کت و شلوار مشکی به تن داشت - گویا برای شرکت در رقص باله آمده - و روی آن پالتوی سربازی پوشیده بود. او به نام شورا اعلام کرد که دولت وقت دیگر وجود ندارد... سخنرانی فنا فنا پذیر تروتسکی هنوز در خاطرم نقش بسته است... سخنرانی او مانند آهن گداخته اثر می‌گذاشت... مردم با نفس‌های

حبس شده در سینه به سخنان او گوش می‌دادند و آماده بودند به هر کجا که او از آنها بخواهد بدنبالش بروند!» سخنران بعدی لینین بود که پیروزی انقلاب روسیاییان و کارگران را اعلام کرد. مولوتوف در توصیف آن نوشت: «من در میان اعضای هیأت رئیسه و دقیقاً پست سکوی سخنرانی نشسته بودم. لینین در حالی که یکی از پاهای خود را کمی بالا گرفته بود برای حاضران در تالار سخنرانی کرد. او این عادت را هنگام سخنرانی در ملاعماً داشت. می‌توانستم کف کفش اورا بینم و متوجه شدم که کاملاً سوراخ شده است.»

بله، رژیم مقتدر بلشویک کار خود را با سوراخی در کفش رهبر شروع کرد. کوبا بعداً شرح جریان را به شکل ویراستاری شده خاص خود چاپ نمود. تاریخ نویسان او همه چیز جز سخنرانی لینین را حذف کردند.

حتی در کاخ اسمولنی نیز کوبا خود را ظاهر نکرد. دولت موقت هنوز در کاخ زمستانی بود و فعلًاً بلشویک‌ها فقط شورشی محسوب می‌شدند. لینین می‌غیرید: «دولت موقت باید به هر قیمت که شده کنار رود». در همین حال شوراها کنگره دوم خود را شروع کردند. کوبا در شمار افراد زیادی که به عضویت هیأت رئیسه انتخاب شدند، نبود. ظاهرًا لینین هنوز می‌ترسید و گریم خود را پاک نکرده بود. کوبا مثل سابق مجبور بود در جایی در کاخ اسمولنی در مخفیگاه باقی بماند تا در صورت لزوم بتواند به رهبر انقلاب کمک کند تا ناپدید شود. در واقع هنوز پیروزی قطعی نشده بود. کرنسکی از کاخ زمستانی که در محاصره شورشیان بود فرار کرده و برای یافتن قوای کمکی به جبهه شتافته بود. دولت موقت هنوز در کاخ و پارچا بود. پودوویسکی، یکی از سازمان دهنده‌گان قیام مسلحانه در خاطراتش می‌نویسد: «ما باید تا صبح بیست و پنجم کاخ زمستانی را می‌گرفتیم. ساعت حمله از نیمه شب به ظهر و از ظهر به شش بعداز ظهر به تعویق افتاد و در ساعت شش عملیات لغو شد و ساعت جدیدی برای آن مشخص نگردید. لینین با بی‌قراری در اتاق کوچک قدم می‌زد و حتی برای افتتاح کنگره شوراها نیز آن را ترک نکرد. ولادیمیر ایلیچ فریاد

می کشید و ناسزا می گفت. حاضر بود همه مارا تیرباران کند.»

## دنیای جدید

ساعت شش بعد از ظهر تمام راههای ورودی به کاخ زمستانی توسط سربازان سورشی بسته شد. مدافعان کاخ شروع به خارج شدن از آن کردند. تا نیمه شب فقط گردن زنان و تعدادی دانشجوی دانشکده افسری در کاخ باقی مانده بودند. زمان آغاز عملیات فرار سیده بود. ابتدا از رزمناو آیورورا و قلعه پیترووبل گلوله‌های مشقی توپ شلیک شد. صدای آن در همه جای شهر شنیده شد. سپس توپی که در نزدیکی دروازه ستاد مشترک مستقر بودیک گلوله واقعی شلیک کرد. گلوله به سر در کاخ خورد و آن را خراب کرد.

انقلاب فوریه در حال به ثمر رسیدن بود. زینایدا گیپیوس، شاعرۀ روس خاطرات خود از آن شب را این طور نوشتۀ است: «همه چیز در آن بهار آفتایی شروع شدو در آن روز وحشتناک و غم‌افزای پاییزی خاتمه پیدا کرد. هیچکس در خیابانها دیده نمی‌شود، برق قطع شده... توپها شلیک می‌شوند و من از اینجا صدای آن را می‌شنوم، جنگ و درگیری ادامه دارد... از ایوان خانه می‌توانم نور گلوله‌های توپ را که مثل برق در آسمان می‌درخشد ببینم.»

بعد از این گلوله‌باران حمله به کاخ شروع شد. به طوری که «ماریا بوچارنیکوف»، سر گروهبان گردن زنان می‌گوید: «پیروزی بلشویک‌ها در آن شب پیروزی بر زنان بود.»

سرانجام در ساعت یک و پنجاه دقیقه صبح روز ۲۶ اکتبر کاخ به تصرف سورشیان درآمد. کتابهای خارجی با جلد های نفیس از اقامتگاه آخرین تزار ربوه شدند. اشیای قیمتی به غارت رفتند. افرادی که محوطه را می‌گشتند انبار شراب را پیدا کردند و خود را روی انبوه غذاهای نوشیدنیها انداختند. صندوقهای شراب و بسته‌های گوشت به میدان و از آنجا به سربازخانه برده شد. در همین حال وزرای

دستگیر شده را به حیاط آورده و بعد از گذشتن از سنگرهای قلعه پیتروپل برداشت. «بوچارنیکوف» صحنه را این طور توصیف می‌کند: «زنان دستگیر شدند و فقط به همت گردان نارنجک انداز بود که به ما تجاوز نشد، سلاحهای از ما گرفتند... فقط یک زن کشته شد. اما وقتی از هم جدا شدیم و بدون سلاح به طرف خانه می‌رفتیم بسیاری از ما جان خود را از دست دادند. ملوانان و سربازان مست زنان را شکار می‌کردند و بعد از تجاوز، آنها را از طبقات بالای خانه‌ها به خیابان می‌انداختند.» بوچارنیکوف از این ماجرا جان سالم به در برداشت، اما بعد در طول جنگ داخلی کشته شد.

در حالی که این جریان ادامه داشت، آبراموویچ، از منشویک‌ها، رنگ پریده و ناراحت با صدای گرفته فریاد می‌کشید و سعی داشت در میان هیاهوی تالار صدایش را به گوش دیگران برساند. او به نمایندگان حاضر گفت که رزمناو آیورو را در حال گلوله باران کاخ است و تقاضا کرد فوراً به محاصره پایان داده شود. در همین حال ملوانی از آیورو را اعلام کرد کاخ به تصرف شورشیان درآمده و صدای آبراموویچ در میان توفان هلهله و کف زدن حاضران گم شد. تروتسکی می‌نویسد: «فقط آن موقع بود که لنین کلاه گیس خود را برداشت و گریمش را پاک کرد.»

جلسه تاساعت پنج صبح ادامه یافت و بعد از آن فاتحان خسته کمی خوابیدند، تروتسکی نوشه است: «پتوهایی روی زمین پهن شد و روی آنها بالش گذاشتند. من و ولادیمیر ایلیچ در کنار یکدیگر خوابیدیم. ... لنین کمی بعد گفت: 'انتقال ما از مخفیگاه به قدرت خیلی ناگهانی بود'، و بعد به آلمانی اضافه کرد: 'سرم گیج می‌رود'». مطمئن هستیم که کوبای وفادار نیز ناظر این صحنه جالب بوده است. او خیلی خوب می‌دانست که ارزش دوستی بین این دورهای چقدر است.

سازمان دهنده‌گان کودتا در حالی که نزدیکیهای صبح در اتفاقهای متعدد کاخ اسمولنی به خواب می‌رفتند چقدر خوشحال بودند. در یکی از این اتفاقها یک گرجستانی کوچک‌اندام با صورت آبله‌گون در حالی که پیپ خاموشی در دست

داشت به خواب رفته بود. او مردی بود که روزی همه این افراد خوشحال را نابود می‌کرد.

روز بعد هواسردو مه آلود بود و برفی آبکی می‌بارید. گروههایی از تماشاگران کنچکلو دور کاخ زمستانی اجتماع کرده بودند و به چراغهای برق قطع شده و هیزم‌های پراکنده در اطراف خیره شده بودند.

آن روز صبح دنیای جدیدی متولد شد؛ دنیای کوبا.

## ۷

### مدينه فاضله بزرگ

«هر جامعه نويني به نوزادی مى ماند که تازه از شکم مادر بپرون آمد؛ آلوده به

خون است اما به هر حال به دنيا آمد است!»

رومن رولان

### خيال‌افان در مؤسسه بانوان جوان

فئودور علی لویوف می گوید استالین بعد از پیروزی به کاخ اسمولنی نقل مکان کرد. مولوتوف نیز این طور نوشته است: «ما-من، زینوپروف و تروتسکی-در سه روز اول از کاخ اسمولنی خارج نشدیم. بر عکس، استالین و کامنوف در خارج از کاخ فعالیت داشتند. ما به طور پراکنده سعی کردیم تصویر دقیقی از زندگی جدید ارائه دهیم. برای مثال لینین معتقد بود که برای شروع باید قدرت سرکوبگر پول و سرمایه را در کشورمان از بین ببریم. باید در دهه ۱۹۲۰ پول را به طور کلی کنار گذاریم.»

خيالات مختلف در آن اتاق پر بود مدرسه سابق بانوان جوان موج می‌زد. اتفاق شگفت‌انگیزی روی داده بود: مدينه فاضله خیالی تحقیق پیدا کرده بود. آنها

فقط قدرت را در دست نگرفته بودند بلکه مصمم بودند از خیالات خود دنیای جدیدی بسازند. جامعه‌ای بدون طبقه، منسوخ شدن پول، کنار گذاشته شدن دولت. همچنین این جامعه باید خیلی سریع ساخته می‌شد. اکنون که کودتا با موقیت به انجام رسیده بود به نظر لینین آنها باید با سرعت تمام به سوی سوسیالیسم می‌تاختند. او با خرسنده نوشت: «سوسیالیسم از پنجره‌های سرمایه‌داری جدید به ما خیره شده است».

این کار خیلی راحت و آسان به نظر می‌رسید: همه چیز باید در جهت منافع مردم پیروزمند انحصاری شود، یک بانک دولتی تأسیس شود و به طور کلی یک دولت سیاسی مقتدر بر تمام کشور سلطه یابد. همه باید به نوبت بر دیگران حکومت کنند. در واقع کل مردم باید در کار حکومت دخیل باشند: آشپزها، باید چگونگی اداره کشور را پاد بگیرند. و مردم بتدریج به مرحله‌ای می‌رسند که هیچکس بر دیگری حکومت نخواهد کرد. کلمه منفور دولت - که قرنها بشر را بردۀ خود کرده - بتدریج از بین خواهد رفت.

این روئیایی بود که آنها را به ایجاد منفورترین و سفاکترین دولت جهان هدایت کرد.

تقسیم عادلانه اراضی که در شب کودتا توسط لینین اعلام شد فقط یک حقه بود. روئای بلوشیک‌ها این بود که در آینده مزارع اشتراکی ایجاد کند که در آن هیچکس نتواند بگوید: «این مال من است» و همه چیز بین همه مشترک باشد. کلمه «مال من» باید از بین برود. «مال من» همیشه راه ظلم را نشان می‌داد. پیتر یاولنکو می‌نویسد استالین دوست داشت این داستان را تعریف کند:

فرانسیس قدیس به مردم یاد داد که بدون دارایی زندگی کنند. یک روز یکی از راهب‌ها از او پرسید: «آیا می‌توانم حداقل یک انجیل از آن خودم داشته باشم؟»

فرانسیس قدیس جواب داد: «اگر امروز انجیل خاص خودت را داشته باشی، فردا شروع به دستور دادن می‌کنی و به یک نفر می‌گویی: 'برو و آن انجیل مرا بیاور.'

آنها تصمیم گرفتند «تجارت نفرت انگیز» - یعنی محل رشد و نمو سرمایه‌داری - را کنار گذارند و توزیع جهانی مواد غذایی توسط دولت را جایگزین آن نمایند. به این ترتیب به هدف اصلی خود یعنی پایان دادن به قدرت پول، ناصل می‌شدند. بعد از آن از طلا برای پر کردن دست‌انداز خیابانها و برای ساختن کاسه توالت استفاده می‌شد. آنها برای تحریر به جای کلمه پول، «کوین» را به کار می‌بردند و قصد داشتند مقادیر زیادی پول چاپ کنند تا این ماده لعنتی را بی‌ارزش سازند. مریدان مسیح انتظار داشتند که ظهور دوباره او فوراً به وقوع بییوندد و بلشویک‌ها معتقد بودند انقلاب جهانی قریب الوقوع است و جهانی کاملاً متفاوت به وجود خواهد آورد. دوراندیشی علمی به انقلاب در روسیه انجامیده بود و اکنون نیز وقوع انقلاب جهانی را اطمینان می‌داد. انقلاب روسیه نمونه بزرگی بود که دیگران را نیز جذب می‌کرد. کارگران و روستاییانی که سرباز شده بودند از جنگ کاملاً خسته بودند. چرا آنها باید قربانی منافع اربابان می‌شدند؟ آنها با پیروی از الگوی روسیه سرنیزه‌های خود را به سوی ستمگران می‌گرفتند. انقلاب جهانی را به ما بدهید! در آن روزها در کاخ اسمولنی اینها موضوعاتی بود که درباره آن حرف می‌زدند.

کوبا، کمیسر خلق، احکامی صادر کرد. تبعیدی سیاسی دیروزی اکنون به اتفاق نین «اعلامیه حقوق خلق روسیه» را مضامی کرد. در این اعلامیه حق خود مختاری تمام اتباع روسی تضمین شده بود. امپراتوری خاندان رومانوف بتدریج قطعه می‌شد: لهستان، فنلاند، کشورهای بالتیک، اوکراین و قفقاز همه جدا شدند. این امر بنا چار مردم دیگر امپراتوریها را نیز به مسیر انقلاب جهانی سوق می‌داد. آنها هر روز منتظر شنیدن صدای پای وهم آور گردانهای کارگران بودند. در حال حاضر تنها کاری که باید انجام می‌دادند این بود که در این قلعه‌ای که توسط پرولتاریا تصرف شده بود و در محاصره دشمنان قرار داشت سنگر بگیرند.

## بدزد آنچه را که از تو دزدیده شده

توزیع انقلابی بزرگ کالا در جریان بود. غنایم طبق حکم دولت جدید تقسیم می‌شدند: زمین به روستاییها و کارخانه‌ها و آسیابها به کارگران می‌رسید. انجمن‌های روستایی زمینها و کمیته‌های کارگری کارخانه‌ها و آسیابهارا تصرف کردند. مالکانی که به موقع فرار نکرده بودند به بیابان برده شدند و دیگر اثری از آنها به دست نیامد. سربازان در جبهه موجودی ابیارهای ارتش را بین خود تقسیم کردند. سپس مهمات غارت شده را به دوش کشیدند و جبهه را ترک کردند. آنها به طرف خانه‌های خود روان شدند و در سرراه هر افسری را که می‌دیدند تیرباران می‌کردند. «بدزد آنچه را که از تو دزدیده شده» شعار مورد علاقه همه انقلابیون است. غارت و دزدی مُهر حمایت مردم از حاکمان جدید را داشت. در سراسر سرزمین پهناور روسیه قضیه از همین قرار بود.

اما در پتروگراد بلویک‌ها هنوز برای حفظ جان خود می‌جنگیدند. در دو هفتۀ اول به نظر می‌رسید که محکوم به شکست هستند.

یکی از مهاجران قدیمی در بلغارستان به من گفت: «می‌دانستیم که هر لحظه ممکن است ارتش مداخله کند و کاربلشویک‌ها تمام شود.» روشنفکران در آپارتمانهای خود در تاریکی نشسته بودند و منتظر ناجیان خود بودند. هیچکس باور نمی‌کرد که بلویک‌ها زیاد دوام آورند.

کرنسکی خود بعد از کودتا فوراً عازم پایتخت شد. تروتسکی و لنین برنامۀ دفاع از شهر را ترتیب دادند و کو با در تمام این مدت در کنار لنین بود و چون سایه اش ازاو جدانمی شد. زینایدا گیپیوس نوشتۀ است: «کرنسکی و قزاقها در تزارسکو سولو بودند و پادگان آنجاتسلیم آنها شد... اما آشوبگران به میان سربازانش رخنه کردند... آنها در محاصره مردم کثیری درآمدند و با آنها سازش کردند.» شورش (نامی که بلویک‌ها به عملیات تهاجمی نخست وزیر سابق داده بودند) سرکوب شد.

## عقب نشینی

در نامه‌ای که بی. نلیدوف از مسکو برای من فرستاده آمده:

پدر بزرگم برای من تعریف کرده که چگونه قراقویان کرنیسکی از تزار سکوسلو بیرون رانده شدند. در آن زمان پلخانوف در تزار سکوسلو زندگی می‌کرد... آنها خانه پلخانوف پیر را چند بار گشتند. نه به این دلیل که نمی‌دانستند لوچه کسی است بلکه برعکس. معلوم بود که ایلیچ هیچگاه اورابه خاطر حرفی که زده بود نبخشیده است. لوگفته بود: «تاریخ روسیه هنوز آردی را آسیاب نکرده که از خمیر آن شیرینی سوسیالیسم درست شود.» همچنین در تزار سکوسلو سربازان در خیابان به پدر بزرگ من برمی‌خوردند و لازمی پرسند: «پدر جان می‌خواهی يك افسر بخری؟» او می‌گوید: «افسر به چه درد من می‌خورد؟» آنها می‌گویند: «تا لوار اتیباران کنی»، و بعد با خنده لازم دور می‌شوند.

نمی‌دانم آیا پدر مارکسیسم روسیه می‌توانسته از پیروزی ایده‌هایش خوشحال شده باشد؟ پلخانوف روسیه را ترک کرد و سال بعد در گذشت.

## سایه لنین

لنین در یکی از نخستین احکام صادره اش خواستار صلح با آلمان شد. دو خونین، فرمانده کل قوا در قرارگاه مرکزی از پذیرفتن مذاکره در مورد آتشبس امتناع کرد. لنین شخصاً به ایستگاه رادیو رفت. طبق معمول آن زمان، سایه وفادارش، کوبا، نیز به همراحت رفت. کوبا خودش وقایع را این طور توصیف کرده است:

لنین دستور بر کناری دو خونین را از رادیو پخش کرد. لواز سربازان خواست ژنرال‌های محاصره کنند و عملیات نظامی را به حالت تعليق درآورند. لنین انسیگن ان. کریلسکوزرا که از بلشویک‌ها بود به عنوان فرمانده کل قوا منصوب کرد. فرمانده جدید فوراً با دسته‌ای از سربازان عازم قرارگاه مرکزی شد. لوابتدا

سخنرانی کرد و بعد از آن سربازان نیز دو خونین را محاصره کرده و وحشیانه به قتل رساندند.

در پتروگراد کارمندان مرتب در اعتصاب بودند. گیپیوس در خاطرات روزانه‌اش نوشت: «کارمندان کار نمی‌کنند، وزرا کار نمی‌کنند، بانکها بسته‌اند، تلفن از کار افتاده است.»

کمیسرهایی که به دستور لنین جانشین وزرا شدند وزارت خانه‌هارا خالی از کارمندان یافتنند. فقط نظافتچی‌ها و پیغامرسانها در ساختمان بودند.

یکی از افرادی که روزهایش را در کاخ اسمولنی در اتاقی می‌گذراند منثینسکی بود. برادر او از بانکداران معروف بود و احتمالاً لنین نیز به همین دلیل او را وزیر دارایی کرده بود. این شخص عیاش و خوشگذران که زیبایی را دوست داشت، با یک پالتوبوست شیک و در حالی که دسته‌ای از سربازان گارد سرخ او را اسکورت می‌کردند باز دید خسته‌کننده‌ای از بانک دولتی داشت. مقامات اعتصابی بانک از پرداخت ده میلیون روبل به او که لنین درخواست کرده بود امتناع کردند و مردی که مسئول دارایی کشور بود، این وزیر دارایی، خود را تا حد یک سارق پایین آورد، گاو صندوق را شکست و مثل یک دزد معمولی با پنج میلیون روبل باعجله فرار کرد.

در مورد «کمیساريای خلق» کو با باید گفت که این پست ابتدا فقط در حکم لنین وجود داشت و در واقع وجود خارجی نداشت. اما چند روز بعد کو با نخستین همکارش را که مردی پر انرژی بود یافت. او شخصی به نام «پسکوفسکی» بود که در کودتا شرکت کرده و اکنون برای گرفتن سهم خود از قدرت در کاخ اسمولنی ظاهر شده بود. او در خاطراتش این طور نوشت: «تصمیم گرفتم نزد تروتسکی بروم و تقاضانامه‌ام برای احراز پستی در کمیساريای امور خارجه را تسلیم او کنم. اما تروتسکی توضیح داد که حیف است از یک عضو قدیمی حزب در چنین پست بی‌اهمیتی استفاده شود... بعد از آن من به اتاقی که رو بروی دفتر ایلیچ قرار داشت

وارد شدم. در آنجامنژینسکی رادر حالی که روی مبلی لم داده بود و خسته به نظر می‌رسید دیدم.» وقتی منژینسکی شنید که پسکوفسکی در دانشگاه لندن تحصیل کرده فوراً مدیریت بانک دولتی را به او پیشنهاد کرد. اما پسکوفسکی از اعتراض مقامات بانک خبر داشت و ترجیح داد به جست و جو ادامه دهد. او به اتاق بعدی رفت. آنجا دفتر ایلیچ بود که چون استالین دفتری از آن خود نداشت گهگاهی از این اتاق استفاده می‌کرد. واضح است که پسکوفسکی احساس کرد اینجا محلی است که قدرت در آنجاست زیرا فوراً تصمیم گرفت برای استالین کار کند. او از استالین پرسید آیا وزارت توانه‌ای دارد. استالین پاسخ داد که خیر. پسکوفسکی گفت: «خوب، من برایت یک وزارت توانه‌ای سازم. من همه جای کاخ اسمولنی را برای یافتن محل مناسبی برای کمیساريای خلق (وزارت توانه) گشتم. کار پیچیده و مشکلی بود. هیچ اتفاقی در هیچ جا نبود.» او در پایان دوست خود را پیدا کرد و در یکی از اتاقها فردی را یافت که نماینده وزیری شود. با او درباره ادغام و یکی کردن نیروها حرف زد و کار را بایک میز تحریر و بخشی از اتاق تکمیل نمود. پسکوفسکی پیروزمندانه کارتی را با عنوان «کمیساريای اتباع» روی میز تحریر ش قرار داد و برای گزارش دادن نزد استالین رفت. «استالین خونسردوآرام» در سکوت از کمیساريای خود بازرسی کرد، از اوضاع راضی بود و به «دفتر لینین باز گشت.» بنابراین او در زمانی که در کاخ اسمولنی بوده از دفتر لینین استفاده می‌کرده است. ظاهر آنین میل داشت که بارادر کنارش نگه دارد. چه کسی می‌دانست اقدام بعدی کرنسکی چیست؟ یا زنراها و ارتش چه برنامه‌ای پیاده خواهند کرد؟ ممکن بود لینین هر لحظه مجبور به فرار شود و می‌خواست در این صورت کوپانزدیکش باشد.

در چند هفته اول ترس و وحشت، نزدیکترین اطرافیان لینین را نیز رها نمی‌کرد. کامنوف که ریاست کمیته اجرایی مرکزی را بر عهده داشت و در کنگره دوم شوراها انتخاب شده بود هراسان بود. زینوویوف نیز می‌ترسید. آنها می‌دیدند

که پیش‌بینی‌هایشان درست از آب درآمده؛ بدون تقسیم قدرت با احزابی که از حمایت اکثریت مردم برخوردارند، نمی‌توان قدرت را در کنترل خود نگه داشت. در غیر این صورت جنگ داخلی پیش می‌آید. کمیسرهای خلق (وزرا) نیز که توسط لینین به این سمت منصوب شده بودند بتدیریج صبر خود را از دست می‌دادند. آنها نیز خواستار تشکیل «یک دولت چندحزبی، متشکل از احزاب سوسیالیست» بودند. «ویژ خل»، رئیس اتحادیه کارگران راه آهن تهدید کرده بود و آمدقطارهای مختل کند. با توجه به قحطی و زمستان بسیار سردی که در پیش بود (هیچ‌گونه سوختی در شهر وجود نداشت) کمیته مرکزی اوضاع را مورد بحث قرار داد. لینین و تروتسکی سرگرم کار دفاع از پایتخت در مقابل حمله احتمالی کرنیتسکی بودند و در غیاب آنها کمیته مرکزی با تشکیل دولت چندحزبی موافقت کرد. لینین از این تصمیم به خشم آمد. او قدرت را برای این در دست نگرفته بود که با حزب انقلابیون سوسیالیست و منشویک‌های منفور تقسیم کند. لینین هیچ‌گاه در حمایت خود از دولت تک‌حزبی تزلزل نیافت. کامنوف با عصبانیت پست خود در ریاست کمیته اجرایی مرکزی را رها کرد و برخی دیگر از بلشویک‌های نیز دولت را ترک کردند.

## دفتری که دونفر حق ورود به آن را داردند

در این حال، کو با چه شد؟ در زمانی که بسیاری از نزدیکترین افراد لینین متزلزل شدند، کو با همچنان وفادار باقی ماند. اما واقعًا این موضوع اهمیت داشت؟ چه کسی اهمیت می‌داد که او چه فکر می‌کند؟

پدرم به خاطر می‌آورد که هنگام ورود به پتروگراد در آن زمان تصاویر بزرگی از رهبران را در ایستگاه راه آهن دیده است: لینین، تروتسکی، زینتوفوف. اما تصویری از استالین در آنجا دیده نمی‌شده و نام او نیز برای مردم شناخته شده نبود. او در آن زمان فقط نقش‌های حمایتی ایفامی کرد. نظر قطعی بسیاری از مورخان نیز همین است.

در این صورت تعجب مرا در زمان دیدن سندی در آرشیو سابق حزب تصور کنید که عنوان آن این بود: «دستور العمل ها به گارد سرخ در مورد دفتر لنین». این سند در نخستین ماههای رژیم جدید در ۲۲ ژانویه ۱۹۱۸ توسط شخص لنین امضا شده بود طبق این دستورات فقط دو نفر حق داشتند بدون اجازه قبلی و در هر زمان وارد دفتر لنین شوند: تروتسکی و استالین. تروتسکی رهبر مشترک و تأییدشده کوادتای اکابر بود. لنین مجبور بود این موضوع را تصدیق کند. اما چرا کوبا؟

چون کوبا سایه او بود، شخصی بود که لنین بیش از همه در حزب به او اعتماد داشت. لنین حاکم بود و کوبا دستیار مورد اعتماد حاکم بود. البته دیگران نیز تا اندازه زیادی در این شکوه و جلال شریک بودند. اما شکوه و جلال زیاد همیشه به معنی قدرت زیاد نیست.

کوبا باز و دی این حقیقت را ثابت می کند.

## شمیر مجازات

لنین و تروتسکی اکنون آخرین اصلاحات را در برنامه خود می دادند. تروتسکی برنامه را به این شکل ترتیب می دهد: «همه این پس مانده های خرد بورژوازی وقتی ملاحظه کنند رژیم ماقوی است با ما خواهند بود... وقتی ما قزاقهای کرنسکی را در حومه پتروگراد سرکوب کردیم روز بعد گروه کثیری هوادار ما ظاهر شدند. تودههای خرد بورژوا در جست و جوی فلتی هستند که باید تسلیم آن شوند. هر کس که این حقیقت را نفهمید هیچ چیز نمی فهمد.»

راهی که آنها باید دنبال می کردند عبارت بود از اعمال بی رحمانه و سازش ناپذیر قدرت. آنها همه روزنامه های مخالف را تعطیل کردند و جو خم های کارگران همه چاپخانه هارا در هم کوییدند.

کمی بعد در دسامبر ۱۹۱۷ آنها «کمیسیون فوق العاده مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری به وسیله مقامات» (سازمان «چکا») را تأسیس کردند. چکا «شمیر

مجازات در دست انقلاب» بود (رهبران جدید لفاظی به سبک انقلاب فرانسه را دوست داشتند).

گیپیوس در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشت: « فقط دور زنامه باقی مانده است: پراودا وزندگی نوین (به سردبیری گورکی). داستانهای وحشتناکی در مورد اتاق شکنجه در قلعه پیتروپل نقل می‌شود.» سازمان چکا که جرژینسکی، انقلابی حرفه‌ای لهستانی سرپرست آن است سلولهارا با اریستوکرات‌ها، افسران و کارمندان اعتصابی پرکرده است. در سلولهای زنان، همسران و دختران کله‌گنده‌های دیروز اکنون بازنان بدکاره و دزدهم سلول بودند. در شهر اعلام شده بود در ساعت شب جنایتکاران خطرناک با دادن پول به سلول زنان می‌روند.

کارمندان که از شایعات وحشتناک اتفاقهای شکنجه به هراس افتاده بودند شتابان به سر کار خود در وزارت توان اکنون کمیسریای خلق خوانده می‌شدند برگشتندو در همین حال کامنوف شورشی و کمیسرهای قانون‌شکن بسرعت تسلیم اراده رهبر شدند. کامنوف مثل موارد متعدد در گذشته، تکرار کرد که «با گذشت زمان من بیشتر و بیشتر متقادع می‌شوم که ایلیچ اشتباه نمی‌کند.» امالنین تصمیم گرفت سوردلوف را مرا به عنوان رئیس کمیته اجرایی مرکزی جانشین کامنوف کند. ارگان مقتدر شوراها سرانجام به یک نقاب تزئینی برای دولت تبدیل شد و به کار شوراها خاتمه داده شد. حزب و رهبر حزب برکشور حاکم شدند. کوبا بار دیگر متوجه شد که قوه قهریه چقدر خوب در این کشور کار می‌کند و مؤثر است.

## مجمع قانونگذاری

دولت لینین خود را «موقت» نامید و اقدام به تدارک زمینه برگزاری فوری انتخابات مجمع قانونگذاری کرد. لینین در دومین کنگره بعد از پیروزی و عده داد که از نتایج انتخابات قریب الوقوع - «خواسته توده‌های مردمی» - اطاعت کند.

اکنون کوبا درس فوق العاده‌ای را در تاکتیک‌های لینینیستی فرامی‌گرفت.

لنيں تردید نداشت کہ نتایج انتخابات مطلوب و دلخواه نخواهد بود اما چون اصلاً قصد نداشت قدرت را تسليم دیگران کند انحلال نخستین پارلمان روسی آزاد امری حتمی بود کہ اکنون بزحمت قابل روئیت بود.

لنيں برای اين غير انقلابي ترين نهاد به يك همييمان انقلابي نياز داشت. بنابراین كرسیهای رادر دولت به حزب انقلابيون سوسياليست چیگرا پيشنهاد کرد. آنها به چند شرط - از جمله احیاء آزادی مطبوعات و انحلال چکا - اين پيشنهاد را پذيرفتند. موافقت شد روزنامه ها کار خود را از سر گيرند اما چکا منحل نشد. در عوض تعدادی از اعضائی چپ افراطی حزب انقلابيون سوسياليست وارد چکا شدند؛ البته پستهای کم اهمیتی به آنها واگذار شده بود. به انقلابيون سوسياليست سکوهای در دولت نیز داده شد اما اين پست ها نیز نسبتاً بی اهمیت بودند. به دنبال آن انتخابات مجمع قانونگذاری برگزار شد، همان طور که لنيں انتظار داشت بلشویک ها و انقلابيون سوسياليست چپ در انتخابات بازنده شدند، اما اين به هيچوجه موجب نگرانی و ناراحتی لنيں نشد، چون بلشویک ها در هر دو پایتخت در میان سربازان پادگانها جناح پیروز بودند. سربازان اين رژیم جدید را دوست داشتند، زیرا مجبور نبودند بجنگند و می توانستند افسران خود را تیرباران کنند و به زور وارد آپارتمن ثروتمندان پیترزبورگ شوندو در حالت مستی گردهم آيهای عمومی برگزار کنند. در آن زمان آنها - اين مجمع های مسلح سربازان و ملوانان - بودند که تصمیم می گرفتند او ضاع چگونه باید باشد. لنيں از امکانات لازم برای به هم زدن مجمع قانونگذاری برخوردار بود. او می توانست وارد عمل شود.

کو با در پشت صحنه بود اما دست اين کارشناس ماهر برگزاری تظاهرات تودهای در عملیات انحلال مجمع بخوبی قابل تشخیص است. تیراندازان لتونی، سربازان دیگر و ملوانان کاخ تاوریدا را محاصره کردند. همه خیابانها با سربازان وفادار به بلشویک ها پر شده بود. تظاهر کنندگانی که از مجمع حمایت می کردند مانند دوره تزاری هدف گلوله قرار می گرفتند. نخستین جلسه بعد از پراکنده شدن

تظاهر کنندگان افتتاح شد. در تالار، سر بازان و ملوانان به عنوان تماشاچی حضور داشتند. یادداشت‌های تندنویس‌های جلسه حاکی است که این جلسه یعنی تنها جلسه‌ای که مجمع تشکیل داد در تمام مدت با صدای فریاد و سوت زدن تماشاگران همراه بوده است. یکی از وقایع جزئی ولی جالب در این جلسه این بود که وقتی لینین پالتوی خود را پوشید متوجه شد که اسلحه اش در جیب پالتونیست و کسی در طول جلسه آن را لوز دیده است. این گویای شخصیت مدعوین است. دیبنکو، این غول ریشو، که قبلاً در نیروی دریایی تزار خدمت کرده بود و اکنون نیز فرمانده نیروی دریایی جمهوری بود در ساعت پنج صبح به این نتیجه رسید که سخنرانان جلسه به اندازه کافی مورد استهzaء و تمسخر قرار گرفته‌اند، بنابراین به ملوانان خود دستور داد جلسه را تعطیل کنند. ژلزنیاکوف، فرمانده گارد با دست به شانه رئیس جلسه زدو این کلمات تاریخی را به زبان آورد: «گارديها خسته شده‌اند. وقت خانه رفتن است.»

صدای واکنش‌های عمومی نسبت به انحلال مجمع قانونگذاری در گلو خفه شد. کوبا یکبار دیگر ملاحظه کرد که از طریق اقدامات خشونت‌آمیز چقدر سریع می‌توان روحیه روشنفکران را خرد کرد. پراودابا القابی چون «نوکرهای امپریالیسم»، «بردگان دلارهای آمریکایی»، «کسانی که از پشت خنجر می‌زنند» و ... نخستین پارلمان آزادروسیه را تا گور تشییع کرد.

بیست سال بعد کوبا در همین روزنامه دیبنکو و دیگر بلشویک‌های قدیمی را که آن طور با شادمانی مجمع بیچاره را منحل کردند، به گور سپر دند.

## صلح با آلمان

وقتی حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا کمک کرد تا در اجلاس بعدی کنگره، انحلال پارلمان تصویب شود، خدمت خود را به اتمام رساند. دولت لینین می‌توانست خود را از پیشوند «موقعت» خلاص کند. بعد از آن باید به حزب

انقلابيون سوسیالیست می پرداخت. لنين انتظار داشت که درگیری با این حزب در زمان مذاکرات صلح با آلمان پیش بیاید.

لنين خواستار صلح فوری با آلمان شد. او مجبور بود برای پایان دادن به قدرت گردهم آیهای خیابانی، بسیج دوباره سربازان نافرمان و ایجاد ارتضی برای خود، جای نفس کشیدن و میدان عمل بازداشتہ باشد. و البته آلمان نیز روی صلح پاشاری می کرد و او مجبور بود به تعهدات خود نسبت به وام دهنده‌گان عمل کند.

آلمانی‌ها در ژانویه قرارداد آتش بسی را با بلشویک‌ها امضا کرده بودند. یک هیأت نمایندگی بلندپایه به رهبری تروتسکی، رهبر دوم انقلاب، عازم برست-لیتوفسک شده بود. کو با عضو این هیأت نبود. او نقش خود-دشمن تروتسکی بودن - را قبل از انتخاب کرده بود. این اقدام به او امکان می داد در جریان مشکوک آلمان کنار بایستد.

بانزدیک شدن به برست-لتوفسک، کارل رادک، این بلشویک عیبجو-در نمایشی جالب با شور و هیجان جزو هایی را از پنجره قطار بیرون ریخت که در آنها از سربازان آلمانی خواسته شده بود به جنگ با برادران کارگر روسی خود پایان دهند. تروتسکی در برست این بازیها و شوخیهای ایدئولوژیک را داد و ادامه داد. او مذاکرات را به یک سخنرانی طولانی و خسته کننده در محکوم کردن امپریالیسم تبدیل کرد. ژنرهای آلمانی به سخنان او گوش دادند و بعد شرایط سخت صلح باروسیه را به او راهه دادند: ایالات بالتیک، او کراین، قفقاز و غیره از روسیه گرفته خواهد شد.

تروتسکی مذاکرات صلح را قطع کرد و برای مشورت به پایتخت بازگشت. مشاجره‌ای بی پایان در داخل حزب شروع شد. لنين توضیح داد که وجود یک راه نفس در حال حاضر ضروری است: «اگر ما قرارداد صلح را منعقد نکنیم دولت دیگری که جانشین ما می شود صلح می کند.» اما جناح مخالف چپگرا به رهبری بوخارین جوان، یکی از باهوش ترین تئوریسین‌های حزب، خواستار رد کردن شرایط صلح آلمانی‌ها شد. بوخارین اعلام کرد: «اشتباه لنين در این است که از یک

دیدروسی - نه بین‌المللی - به موضوع نگاه می‌کند. دیدگاه بین‌المللی خواستار جنگ انقلابی، جنگ توأم با فدایکاری است نه یک صلح شرم‌آور. مبارزه نخستین دولت دهقانی و کارگری جهان باید پرولتاریایی اروپا را به اتحاد در دفاع از خود تحریک کند.» به طور خلاصه، مبارزه دولت انقلابی باید آغاز گر انقلاب جهانی که یک آرزوی دیرینه بود باشد.

لنین توضیح داد که قطعاً انقلاب جهانی به وقوع خواهد پیوست اما اکنون انقلاب روسیه مطرح است؛ انقلابی که باید به فکر آن باشند. علاوه بر این کسی را برای جنگیدن نداشتند. ارتش از هم فروپاشیده بود و سنگرهای روسیه تقریباً خالی بودند. لینین پاسخاری کرد که باید به هر قیمتی شده صلح کنند. کوبانیز از نظر رهبر حمایت کرد و گفت: «در حال حاضر در غرب هیچ خبری از جنبش انقلابی نیست. و فقط به طور بالقوه وجود آن احساس می‌شود و مانمی‌توانیم به نیروی بالقوه متکی باشیم.» البته لنین به این فقدان ایمان در کوبا اعتراض کرد و البته کوبانیز با فروتنی زبانش رانگاه داشت. با این حال او همان طور که به این بحثهای پر شور درباره انقلاب جهانی گوش می‌کرد بوضوح می‌دید که این حرفها همه بی معنی و خرافه است.

اکنون اصول مارکس به کتاب عهد عتیق و اصول لنین به کتاب عهد جدید شباهت داشت. اصول لنین تنها اصولی بود که باید آویزه قدرتی می‌شد که در این کشور به دست آورده بودید. کوبا با تسلط کامل تعالیمی را که در خدمت اصول عهد جدید بودند فراگرفته بود؛ تعالیمی که می‌گفت اگر برای دست یافتن به قدرت و حفظ آن لازم باشد می‌توانید حتی با شیطان نیز هم پیمان شوید. او همچنین در کمی کرد در وجود این مرد کوچک اندام پیشانی بلند که لباسی کهنه و پیراهنی یقه چرکین به تن داشت، چه قدرت عظیمی متمرکز شده است. درک این حقیقت دشوار نبود. او دقیقاً مثل خود کویا بود.

لنین به حمایت کمیته مرکزی دست یافت اما تاکتیکی که در مورد آن توافق

به دست آمد این بود که مذاکرات را تازمان فرار سیدن انقلاب جهانی طول بدهند و فقط در صورتی که به آنها ضرب الاجل داده می شد مجاز به انعقاد قرارداد صلح تحریر کننده بودند. تروتسکی بار دیگر عازم برست شدو ژنرالهای آلمانی مجبور شدند یکبار دیگر به لفاظیهای مهیج او گوش بدهند. در پایان، آلمانی‌ها مهلتی برای امضای قرارداد صلح ارائه دادند، ولی تروتسکی به جای انعقاد آن خواستار وضعیت «نه جنگ و نه صلح» شد و مذاکرات را ترک کرد.

آلمانی‌ها بناچار اقدام به حمله کردند و مردم پتروگراد چقدر مشتاقانه منتظر ورود نیروهای آلمانی بودند! در آن زمان در خیابانهای شهر این جملات از مردم شنیده می شد: «خواهید دید که وقتی آلمانی‌ها بیایند نظم را دوباره بر می گردانند!» اما بلوشیک‌ها خیلی خوب می دانستند که آلمانی‌ها هیچگاه نخواهند آمد. لینین عاجزانه خواستار صلح شد. آلمانی‌های مهاجم شرایط جدید و بسیار سخت تری را مطرح کردند. بار دیگر لینین کمیته مرکزی را احضار کرد. او از آنها خواست به هر قیمتی شده صلح کنند. کوبا باز هم از لینین حمایت کرد. بعد از مذاکرات بی پایان لینین برنده شد. قرار شد قرارداد شرم آور صلح امضا شود.

مورخان استالین هیچگاه از نفرین تروتسکی به خاطر این اقدام غیرقابل توضیح دست نکشیدند. اما لینین بسرعت این رفتار جنون آمیز اور افراموش کرد. چرا؟ اجازه دهید تروتسکی خودش توضیح دهد: «من فکر می کردم که قبل از امضای معاهده صلح لازم است به کارگران اروپا ثابت کنیم که بین ما و حاکمان آلمان خصومت و دشمنی وجود دارد.» به این دلیل بود که او آلمانی‌ها را تحریک به شروع عملیات نظامی کرده بود. این کار فقط به این منظور انجام گرفت که به کارگران اروپا نشان داده شود که قرارداد صلح به زور سرنیزه امضا شده است. بله، این فقط یک نمایش و مانند همان اعلامیه‌های نمایشی را دک بود. هدف هر دو کار یکی بود: پاک کردن لکه «کارگزاری آلمان» از دامن بلوشیک‌ها قبل از امضای صلح.

این بازی برای آلمانی‌ها نیز مفید بود، چرا که به آنها حق حمله می داد و

اجازه می‌داد سهم بیشتری از غنایم انقلاب را به خود اختصاص دهند. اما آنها نیز می‌دانستند که این حمله باید محدود باشد چون اگر کمی زیاده روی می‌کردند و بموقع عملیات را متوقف نمی‌ساختند ممکن بود بلشویک‌ها سقوط کنند و در این صورت احتمال داشت غرور ملی خدشه دار شدهٔ ملت قوای تازه‌ای به روسیه بدهد و آن را وادار به مقاومت کند و بنابراین به جای بلشویک‌های وفادار یک دولت جنگ طلب با آنها رود و رو شود. و البته لنین نیز می‌دانست که آلمانی‌ها حمله را متوقف خواهند ساخت.

بنابراین هر دو طرف می‌دانست که قرارداد صلح امضا خواهد شد. حقیقت فقط این بود که رهبران بلشویک برای راضی کردن حزب نمایش برست را اجرا کرند و اجازه دادند آلمانی‌ها نیز کمی از «کیک روسیه» بچشند. هر دو طرف به این حمله آلمان در طول خط مقدم جبهه نیاز داشتند. این عملیات به بلشویک‌ها امکان می‌داد جریان برست را برای پرولتاریا توجیه کنند و آلمانی‌ها هم در مقابل طلاهایی که به لنین داده بودند زمین دریافت می‌کردند. درواقع لنین نه تنها حمایت آنها در گذشته بلکه کمکهای سخاوتمندانه‌ای را که آلمانی‌ها همچنان به او می‌کردند جبران می‌کرد.

بعد از امضا شدن معاهده برست-لیتوفسک، بارون میربانخ سفیر آلمان در روسیه شد. او در نامه‌های محترمانهٔ خود برای امپراتور آلمان کمکی را که آلمانی‌ها در آن زمان به بلشویک‌ها می‌کردند توصیف کرده است. او فکر نمی‌کرد که بلشویک‌ها زیاد دوام آورند: «سپاسگزار می‌شوم که در مورد سؤالات زیر دستورات لازم را رسال نمایید: آیا استفاده از مبالغ هنگفت به نفع ماست؟ اگر بلشویک‌ها دوام نیاورند ما باید از چه گرایشی حمایت کنیم؟» برلین پاسخ داد: «بسیار به نفع ماست که بلشویک‌ها در رأس قدرت باقی بمانند.»

معاهدهٔ صلح در هفتمین کنگرهٔ حزب مورد بحث قرار گرفت. در گیری اعصاب خردکن بین لنین و چپگرايان از سرگرفته شد. بوخارين، کولونتاي و حتى

اینسا آرماند، محبوب لنین، از جمله متفکران جوانی بودند که با این پیمان مخالفت می کردند. مخالفت با سران حاکم مدروز بود. این پیمان نفوذی بسیار مبهم روی افراد گذاشته بود. اما در مورد کویاچه؟ او ابتدا همان موضعگیری دلخواه یعنی جایی بین دو طرف مشاجره کننده را اتخاذ کرد: طول دادن مذاکرات، امضا نکردن پیمان. اما بعد از ملامت شدن از سوی لنین فوراً بار هبرش به نفع صلح رأی داد. با وجود این به هدف اصلی خود رسیده بود، یعنی کم و بیش خودش را از این صلح شرم آور دور نگه داشته بود.

بعد از مبارزه‌ای طولانی، لنین حمایت حزب از پیمان صلح برست را به دست آورد. در کنگره هفتم که پیمان برست در آن تصویب شد، نام حزب نیز تغییر کرد. اکنون حزب بلشویک‌ها «حزب کمونیست» نام داشت و این نیز یکی دیگر از شوخيهای کوچک تاریخ بود چون در همین کنگره بود که حزب با اصول ایده‌آلیسم کمونیستی خدا حافظی کرد.

پیمان صلح شرم آور موجب تحکیم رژیم جدید شد. یابلونوفسکی، روزنامه‌نگار معروف می‌نویسد: «نمی‌توانم امضای امپراتور هوهانزولرن را در کنار امضای برونشتاین-تروتسکی تصور کنم.» اما او جز تصور کردن این امضاهای چاره‌ای نداشت.

اکنون به کمک این پیمان گام بعدی خلاص شدن از دست انقلابیون سوسیالیست بود.

### رفیق قدیمی، بیدار شو، مادر کاخ اسمولنی نیستیم

این کار بر جسته یعنی کنار زدن حزب انقلابیون سوسیالیست چیگرا، اقدامی بود که لنین ترجیح داد در یک محل مناسب تر انجام دهد. او تصمیم گرفت پایتخت را به مسکو منتقل کند.

منظور از این اقدام تا اندازه‌ای برای اثبات این بود که هیچ‌گونه تفاهم سرّی بین

او آلمان وجود دارد و بلویک‌ها چنان نسبت به امپریالیست‌های آلمانی بی‌اعتماد هستند و چنان از حمله‌ناگهانی آنها بیم دارند که پایتخت را به قلب روسیه منتقل می‌کنند. در واقع آنها تصمیم گرفته بودند پتروگراد را در وسیله‌منفذ آن و مبارزان حزب انقلابیون سوییالیست آن را بامسکوی آرام و مرد سالار معاوضه کنند. لینین و دیگر رهبران ارشد انقلاب در کرملین مستقر شدند. تروتسکی در مورد ظاهر عجیب کاخ-کاخ کرملین با دیوارهای قرون وسطایی و گنبدهای طلازی آن که سنگر انقلاب شد- مطالبی نوشته است. انتقال به این کاخ در واقع یک حرکت سمبولیک بود. نقل مکان به پایتخت تزارها نمایانگر شروع سلسله جدیدی بود. انقلاب و مدینه فاضله بتیریج از بین رفتند.

رهبران ارشد در بلوک سواره نظام روبروی کاخ پوتشنی اسکان یافتند. ساکنان قبلی محل از آنجا بیرون شده یا به چکا تحویل داده شدند. ناقوسهای برج اسپاسکی تنظیم شدند: علامت «بین‌المللی» جانشین «خدانزار را رحمت کند»، گردید. اتومبیل‌های فرمانرواهای جدید از دروازه اسپاسکی وارد کرملین شدند. بالای دروازه تمثال مقدسی با یک لامپ خاموش در پشت شیشه‌های شکسته دیده می‌شد..

تروتسکی می‌نویسد: «مبلمان اتاق من از چوب درخت غان به سبک کارل بود. ساعتی که سایک و کوپید (مربوط به افسانه‌های یونانی که در آن سایک شاهزاده زیبایی است که کوپید، خدای عشق، به دام عشق او گرفتار می‌شود) روی آن کنده کاری شده بود روی طاقچه بالای بخاری دیده می‌شد... ما به شوخی از سایک و کوپید می‌پرسیدیم آیا منتظر رود ما بوده‌اند.» تروتسکی داستان خنده‌داری درباره شخصی به نام استوپیشین ذکر می‌کند. او از مستخدمان قدیمی کرملین بوده که یک بار هنگام صرف شام سوپ گندم را در بشقابهای سرو می‌کند که با عقابهای سلطنتی تزئین شده بودند و بدقت بشقابهار اطروری می‌چرخاند که چشم عقابها مستقیماً روبروی نگاه افرادی باشد که روی بشقاب خم شده و سوپ می‌خورند.

تروتسکی نباید این موضوع را این قدر جالب و خنده‌دار یافته باشد. استوپیشین خدمتکار پیر، کوپیدو سایک کاملًا احساس کرده بودند که اربابان جدید وارد شده‌اند. در آن زمان لنین هنگام نکوهش همزمه‌های خود دوست داشت این جمله را تکرار کند: «رفیق قدیمی بیدار شو، حالا دیگر در کاخ اسمولنی نیستیم.»

البته لنین ترتیبی داد که کوبا و فادر نیز ساکن جدید دیگر کرملین و در کنار او باشد. به کوبا نیز آپارتمانی در کاخ کرملین داده شد که در آن نیز آینه و ساعت کوپیدو سایک وجود داشت. با وجود این، کوبا می‌دانست که اعضای رده‌پایین حزب بابی‌میلی این صعود سریع رهبر انسان به این سبک زندگی اشرافی را ناظر هستند. وقتی کوبا برای نخستین بار به آپارتمانش در کاخ کرملین پا گذاشت گفت: «این همه چیزهای لوکس اشرافی به چه درد می‌خورد؟» و بعد آینهٔ عتیقه‌ای را بایک لگد خرد کرد. کوپیدو سایک نیز بزودی به طرف سطل آشغال پرواز کردند.

## درس دیگری از رهبر

لنین بعد از مستقر شدن در مسکو شروع به کار کردن روی حزب انقلابیون سوسیالیست چیگرا کرد. چهار میهن کنگرهٔ شوراهای که نخستین کنگره‌ای بود که در مسکو برگزار می‌شد، در تالار ستونهای در کاخ اتحادیه‌ها تشکیل جلسه داد. این کنگره برای تصویب و تأیید پیمان برست برگزار می‌شد. لنین تردیدی نداشت که نرکنگره در گیری شدیدی پیش خواهد آمد و در پایان قدرت کامل به حزب او برگردانده خواهد شد. کنگره با قرائت پیامی از جانب پرزیدنت وودرو ویلسون، رئیس جمهوری آمریکا افتتاح شد. ویلسون در این پیام با مردم روسیه که یوغ استبداد را به دور اندخته بودند ابراز همدلی کرده بود. کنگرهٔ شوراهای نیز در پاسخ به این پیام بیانیه‌ای تنظیم کرد که در آن به ویلسون و عده‌داده شده بود هر چه سریع تر سراسر جهان از یوغ سرمایه‌داری نیز آزاد خواهد شد و سوسیالیسم بر همه جا حاکم می‌گردد. آنها بعد از شوخی با ویلسون به جنگ با یکدیگر پرداختند. بعد از آنکه لنین بیاناتی را در کنگره

قرائت کرد، کامنوف، از ایدئولوژیست‌های حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا که همیشه رولوری به کمرش آویزان بود اعلام کرد حزب او نمی‌خواهد در مسئولیت امضای پیمان شرم آور برست سهیم باشد. اور وابط بلشویک‌ها با آلمانی‌هارا محکوم کرد و حزب لنین را «همدست امپریالیسم آلمانی» نامید.

لنین نیز مقابله به مثل کرد و حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا را «حباب صابون» و «همدست بورژوازی» خواند. البته کنگره ساکت و آرام (که حدود ۸۰۰ بلشویک و ۲۸۴ انقلابی سوسیالیست در آن حضور داشتند) قطعنامه‌ای را از تصویب گذاشت که در آن پیمان صلح مورد تأیید قرار گرفته بود. به این ترتیب حزب انقلابیون سوسیالیست مجبور بودند از دولت خارج شوند.

کار تصفیه حساب قسطی - با استفاده از یک دشمن برای نابود کردن دشمن دیگر - تقریباً تمام شد. کوبا تمام درس‌هایی را که در دانشگاه لنین داده می‌شد از صمیم قلب فرامی‌گرفت: «یادمی گیریم، کم کم یادمی گیریم.»

یک بار دیگر رهبران بلشویک خوشحال شدند و این بار علت شادمانی این بود که حزب انقلابیون سوسیالیست احمق را از بازی بیرون انداخته بودند. (بیست سال بعد اکثر همین افراد شادمان دوباره در تالار ستونها نشستند. اینجا محلی بود که کوبا بلشویک‌های قدیمی را به محاکمه کشید و محکوم به تیرباران کرد. اما در حال حاضر این افراد از آینده بی خبر خوشحال بودند.)

با وجود این لنین می‌دانست که مبارزان حزب انقلابیون سوسیالیست دست روی دست نمی‌گذارند. او مجبور بود قبل از منفجر شدن خشم روستاییان عجله کند. می‌دانست که بزودی دهقانان دشمن او خواهند شد چون قحطی در پتروگراد و مسکو شایع شده بود. و همراه با آن جنگ داخلی.

## در قفس آتشین

پیش‌بینی افرادی که از لنین خواسته بودند قدرت را در دست نگیرد درست

از آب درآمد. معلوم شد آن راه نفسی که لنين فکر می کرد به آن دست یافته، بسیار کوتاه است. در سراسر روسیه پهناور جنگ داخلی شروع شد یا بهتر است بگوییم چندین جنگ در گرفت. یکی از این جنگها علیه مداخله گران خارجی بود: همه قدرتها بی که در جنگ جهانی باهم می جنگیدند اکنون سهمی از امپراتوری ساقط شده رومانوف می خواستند.

در بهار ۱۹۱۸ آلمانی ها او کراین را که تازه استقلال یافته بود اشغال کردند. سربازان آلمانی همچنین به سمت جنوب به سوی قفقاز سرازیر شدند. در آنجا آنها کنترل بخش هایی از گرجستان، ارمنستان و آذربایجان را به دست آوردند. ترک های نیز مأموری قفقاز را مورد تجاوز قرار داده و تعدادی از بنادر دریای سیاه، از جمله بندر باتوم - شهری که کوبا در آنجا فعالیت انقلابی را آغاز کرده بود - تصرف کردند.

اکنون چهارصد هزار مایل مربع از قلمرو امپراتوری تجزیه شده و شصت میلیون نفر از اتباع آن در دست آلمانی ها و همپیمانان آنها بود.

طبعی است که کشورهای متفق که هنوز با آلمانیها در جنگ بودند، نمی توانستند فقط ناظرین و قایع باقی بمانند. در ماه مارس ۱۹۱۸ سربازان انگلیس و فرانسه در «مورمانسک» در شمال روسیه پیاده شدند.

لنين و کوبا بالکسیوف (یوریوف)، رئیس شورای مورمانسک در یک تماس تلفنی مستقیم گفت و گو کردند. (متن نوشته شده این گفت و گو در جلد اول مجموعه «اسناد مربوط به سیاست خارجی شوروی» موجود است). بالکسیوف توضیح داد که شورا با انگلیسی ها به توافق رسیده و قرار شده انگلیس از شمال در مقابل تجاوزات آلمانیها دفاع کند و به شهر گرسنۀ مورمانسک آذوقه برساند.

پاسخ کوبا به بالکسیوف این بود که «انگلیسی ها یا فرانسویها هیچگاه رایگان به کسی کمک نمی کنند... به نظر می رسد گذاشته ای ترا گول بزنند». او توصیه کرد که موافقنامه را لغو کند ولی مردم گرسنۀ مورمانسک از جای خود تکان

نخوردند. (کو با این مکالمه بالکسیوف را فراموش نکرد. او بعد از خاتمه جنگ تیرباران شد).

در اول ژوئیه چهار هزار سرباز انگلیسی، فرانسوی، آمریکایی، ایتالیایی و صربستانی در مردمانسک از کشتی پیاده شدند و در شمال خاک روسیه پخش گردیدند. بندر آرخانگلسک نیز در اوت ۱۹۱۸ اشغال شد.

به شکلی که لویی فیشر در کتاب خود، «لنین»، نوشته آمریکایی‌ها ابدآمیل نداشتند در این مداخله شرکت کنند. «مسئله روسیه» تقریباً به مدت یک سال موجب ناراحتی و آشفتگی پرزیدنت ویلسون بود. او بعد از یک سال در نامه‌ای به کلنل هاووس نوشت: «من ماهها درباره این مسئله که چه اقداماتی در مردم روسیه درست و عملی است فکر کرده‌ام.»

اما در پایان ویلسون مجبور به موافقت شد. علت این عمل او فقط این نبود که غاصبان بلشویک با آلمان، دشمن متفقین، همپیمان شده بودند بلکه او در عین حال از احتمال خطر یک آشوب جهانی- انقلاب جهانی که لنین به طور خستگی ناپذیری خواستار عملی کردن آن بود- و تهدید دائم بلشویک‌ها مبنی بر هرج و مرج به راه انداختن در دنیای جنگ‌زده، بیم داشت.

خوش‌شانسی متحده آلمان این بود که در آن زمان حدود پنجاه هزار سرباز مسلح و آموزش دیده خارجی در سیبری بودند. اینها همان چک‌ها و اسلواك‌هایی بودند که توسط ارتش تزار به اسارت گرفته شده بودند. سرزمینهای چک و اسلواك بخشی از امپراتوری اتریش- مجارستان بود که مردم آن در کنار آلمان علیه روسها جنگیده بودند. اما چک‌ها و اسلواك‌ها که مایل نبودند با برادران اسلام خود بجنگند خود را هزار هزار تسلیم روس‌ها کرده بودند. آنها بعد از انقلاب فوریه فوراً آزاد شده بودند. فرانسه که نیروی انسانی کم داشت لژیون چک‌سلواکی را دوباره مسلح کرده و آماده انتقال آن به جبهه غربی بود که انقلاب اکثرب به وقوع پیوست. متحده اکنون کاربرد تازه‌ای برای چک‌ها و اسلواك‌ها یافته بودند. در آن زمان سربازان لژیون با

قطار از منطقه سیبری می گذشتند و بلوشیک‌ها از آنها خواستند سلاحهای خود را تسلیم کنند. لژیون در ۱۴ ماه مه شورش کرد، سربازان از تسلیم سلاحهای خود امتناع کردند و از طریق سیبری به طرف کوههای اورال رفتند. آنها سرراه خود مقامات شورارا می کشتدند. قزاقها نیز که علیه بلوشیک‌ها قیام کرده بودند و افسران تزاری که در سیبری پناه گرفته بودند به این سربازان پیوستند.

اکاترینبرگ (سوردلوفسک فعلی)، پایتخت اورال سرخ در ۲۵ ژوئیه به دست نیروهای لژیون افتاد. (بلوشیک‌ها بعد از تسلیم شدن این شهر تزار و خانواده‌اش را تیرباران کرده بودند). چک‌ها و اسلواک‌ها از اورال گذشتند و شهرهای سامارا (کوی بیشف کنوئی) و سیمبرسک (ولیانوفسک فعلی و محل تولد لنین) را تصرف کرده و کازان را اشغال کردند.

در ماه ژوئیه همان تابستان که ماهی و حشتناک برای بلوشیک‌ها بود، نیروهای مهاجم انگلیسی و فرانسوی در ولادیوستوک، مرکز استان خاور دور روسیه، کشته شدند. سربازان ژاپنی نیز در ۳ اوت وارد شهر شدند. طبق توافقنامه‌ای بین آمریکا و ژاپن، قرار شد از هر کشور هفت هزار نفر نیرو در عملیات خاور دور شرکت کنند اما در ماه مارس بیش از هفتاد هزار سرباز ژاپنی در خاک روسیه بودند - مداخله خارجی زمینه‌ساز و حشتناکترین، بی‌رحمانه‌ترین و خشن‌ترین جنگ‌های داخل خاک روسیه بود - جنگ روس‌ها علیه روس‌ها.

## برادر علیه برادر

در آستانه انقلاب اکتبر ارتش روسیه دستخوش هرج و مرج شده بود ژنرال دنیکین در خاطرات خود اوضاع را لاین طور توصیف کرده است: «در هه مسیرهای آبی و راه آهن غارت و سرقت مسلحانه امری عادی است.» گزارشها رسیده از جبهه به تفصیل این عبارت را بیان می کرد: «مادیگر توان مبارزه با افراد را که نه وجدان می شناسند و نه حس غرور در آنها باقی مانده، نداریم. واحدها ضم

عبور از مناطق همه چیز را جارو می کنند، محصولات را نابود می کنند، دامها و طیور را می کشنند، بزور واردان بارهای دولتی می شوند، مشروب می خورند و مست می کنند، خانه هارا آتش می زنند...»

گروههای مسلح سربازان سابق، سرمست از آزادی تازه خود و وحشی بر اثر نوشیدن شراب در کنار توده های آشوبگر دهقانان شورشی حامیان اصلی بلشویک ها بعد از روی کار آمدند بودند.

الکساندر پوشکین، بزرگترین شاعر روسیه در توصیف این افراد می گوید: «هیچ چیز و حشتناک تر از یک شورش دهقانی روسی نیست. آنها بی رحم و بی فکر هستند.» بسیاری از نویسندها دیگر نیز در توصیف جنگ داخلی همین کلمات پوشکین را - «بی رحم و بی فکر» - استفاده کردند. بعد از قرنها برداشت و تحمل رفتار بی رحمانه اربابان، مردم روسیه ارتكاب شقاوت های مخوف را روزنایی برای بروز آن نیروی جانور خویی یافتند که سالها در آنها مخصوص شده بود. در دهه ۱۹۲۰ کسی تولستوی که در آن زمان در برلین زندگی می کرد دوست داشت عکسی را که در طول جنگ داخلی گرفته شده بود نشان مردم بدهد. این عکس یک مرد قوی هیکل و تادندا مسلح را نشان می داد که بازست در یک صندلی دسته دار لم داده و در کنار اوروی میز کوچکی سر قطع شده انسانی قرار داده شده بود. این ژستی بود که فرمانده آنجل، رهبر یکی از گروههای بیشمار تبهکاری در روسیه به خود گرفته بود. این گروهها در طول سالهای جنگ داخلی مردم بیگناه را کشند و غارت کردندو مورد تجاوز قرار دادند.

بلافاصله بعد از روی کار آمدن بلشویک ها جنوب روسیه نیز دستخوش قیام شد. قزاق ها، این طبقه نظامی ممتاز که همواره حامیان اصلی سیستم تزاری به شمار می رفته اند، قیام کردند. (قبل از انقلاب یازده لشکر قزاق وجود داشت که دون، کوبان، اورنبورگ، اورال و سیبری از جمله این لشکرها بودند). در نوامبر ۱۹۱۷ ژنرال کالدین، فرمانده قزاقهای دون علیه بلشویک ها قیام کرد. در همان ماه در بخش

جنوبی اورال نیز قزاقهای اورنبرگ تحت رهبری ژنرال داتوف قیام کرده بودند. نیروهای ارتش انقلابی در ماه ژانویه ۱۹۱۸ گروه کالدین و در ماه آوریل نیز لشکر داتوف را سرکوب کردند.

ژنرال کالدین ضمن گزارش شکست خود در مقابل «دولت» در دون این کلمات را به زبان آورد: «وضع ما اسفناک است. مردم از ما حمایت نمی کنند.» او حرف افرادی را که سعی داشتند بحث کنند قطع کرد و گفت: «آقایان، بس کنید. همین حرف زدنها بیهوده است که روسیه را نایود کرده.» کادلین همان روز یعنی ۲۹ ژانویه خودکشی کرد.

این شورش قزاق‌ها، تازه شروع کار بود. افسران از سراسر روسیه به دون و کوبان فرار کردند.

روز دوم نوامبر ۱۹۱۷، همزمان با شورش کالدین، ژنرال الکسیوف، رئیس سابق ستاد ارتش در جنوب روسیه شروع به ثبت نام از «ارتش داوطلب» برای جنگیدن با بلشویک‌ها کرد. این واقعه به عنوان شروع «جنبش سفید» در نظر گرفته می‌شود. بلشویک‌ها که با پرچم سرخ می‌جنگیدند، از این پس «سرخ‌ها» نام گرفتند و افرادی که علیه آنها قیام کردند خود را «سفیدها» یا «گارد سفید» نامیدند. «سفیدی» به عنوان سمبول پاکی روح و آزادی از گناه و خونریزی در نظر گرفته می‌شد.

در ماه ژانویه ۱۹۱۸ ژنرال آنتون دنیکین تأسیس نیروهای مسلح جنوب روسیه را اعلام کرد. کمی بعد ارتش داوطلب و ارتش دون نیز تحت فرماندهی دنیکین در آن ادغام شدند.

گروه دیگری از نیروهای سفید در شمال غربی شکل گرفت. جنبش ضد بلشویک تحت فرماندهی نیکلای یودنیچ، ژنرال خط مقدم در جنگ جهانی اول، بود. او به دلیل شهامت استثنایی و بی نظیر خود مهمترین مدال ارتش روسیه یعنی «حکم درجه يك سنت جرج» را دریافت کرد. ( فقط يك فرمانده دیگر گارد سفید،

ژنرال ایوانوف از این امتیاز برخوردار بود.) افسران سفیدی که به استونی تازه مستقل شده فرار کرده بودند و همچنین تعدادی از اتباع استونی نیز به ارتش یومنیچ پیوستند.

ارتش سفید بسیاری از بهترین افسران رزم آزموده در جنگ جهانی اول را جذب کرد. اما در ارتش سرخ نیز ژنرال‌ها و افسران بر جسته سابق ارتش تزار یافت می‌شدند. در برخی موارد دو برادر در دو طرف مخالف بودند. برای مثال ژنرال پلیوشچیک پلیوشچفسکی در ارتش سفیدها خدمت می‌کرد و برادرش گریگوری که او نیز ژنرال بود با سرخ‌ها بود. ژنرال پی. ماخروف در ارتش داوطلب بود در حالی که برادرش سرلشکران. ماخروف برای بلشویک‌ها می‌جنگید. ام. برنز آدمیرال سفیدها و تحت فرماندهی ژنرال رانگل بود در حالی که برادرش اوجنی برنز فرمانده نیروی دریایی بلشویک‌ها در آوریل ۱۹۱۹ بود.

برادر با برادر می‌جنگید. اسیر شدن و کشته شدن برادر به دست برادر، پدر به دست پسر و غیره از وقایع معمول در سالهای جنگ داخلی بود.

لین و بلشویک‌ها که سه چهارم قلمروی کشور را از دست داده بودند در یک قفس آتشین به دام افتاده بودند: در غرب و جنوب آلمانی‌ها، در شرق، نیروهای متفقین، در جنوب نیروهای دنیکین، در شمال غربی ارتش یومنیچ.

به این ترتیب فقط منطقه کوچکی در اطراف مسکو و پتروگراد برای بلشویک‌ها باقی مانده بود. اما هر دو پایتخت در دست آنها بود و از این نظر می‌توانستند با غرور خود را نماینده دولت قانونی معرفی کنند که با متجاوز از خارجی و شورشیان می‌جنگد.

از ماه مارس ۱۹۱۸ تروتسکی، فرمانده نیروهای مسلح جمهوری شد. د داخل این قفس آتشین قطار زرهی او از یک جبهه به جبهه دیگری می‌شتافت. اکتبر ۱۹۱۷ بلشویک‌ها از آن عناصر آشوبگری حمایت کرده بودند که تهدید می‌کردند ارتش را به گروهی نزد و غارتگر تنزل دهند. بلشویک‌ها اکنون

۱۸۰ درجه تغيير جهت داده بودند. تروتسکي به عجله شروع به بازسازی همان ارتش منظمی کرد که انقلابيون آنقدر از آن تنفر داشتند و نابود کردن آن بخشی از همان رؤیای مدینه فاضلۀ آنها بود.

تروتسکي ملاحظه کرد که بدون کمک کارشناسان نظامی ایجاد چنین ارتضی ممکن نیست. بنابراین سربازان انقلابی در کمال تعجب و خشم مشاهده کردند که افسران سابق تزاری که موافقت کرده بودند با بلوشیک‌ها همکاری کنند، دوباره در لرتش سرخ ظاهر شدند و مثل گذشته روی نظم و مقررات پاشاری کردند، در حالی که نظم و انضباط همان چیزی بود که رده‌های پایین ارتش از آن نفرت داشتند. تروتسکي به طور کامل نیز به این کارشناسان نظامی اعتماد نداشت و در عمل خانواده‌های آنها به گروگان گرفته شده بودند. اما مهمترین ابداع تروتسکي تأسیس نهاد «کمیسرهای نظامی» بود. هرگونه تصمیمی که کارشناسان نظامی می‌گرفتند باید مورد تأیید یک کمیسر نظامی قرار می‌گرفت تا او نیز در برقراری «انضباط انقلابی» کمک می‌کرد.

تروتسکي به شکل خستگی ناپذیری برای بالا بردن روحیه سربازان برای آنها رجز خوانی می‌کرد. پدرم در چندین مورد به سخنرانی‌های او تووش داده بود. او به متفکران شباهت داشت اما وقتی شروع به حرف زدن می‌کرد صورتش شبیه شیطان می‌شد و مردم را افسون می‌کرد.

تروتسکي با وجود جذبه‌ای که داشت، اگر صدای تفنگ سخنرانی او را همراهی نمی‌کرد، لفاظی‌های او تا این اندازه تأثیرگذار نبود. مجازات ترک خدمت، بی‌انضباطی و ترس اعدام و تیرباران بود. تروتسکي می‌گفت: «یکی از مهمترین اصول در آموزش ارتش ما این است که هیچ تخلفی نباید بدون مجازات بماند. باید بلافاصله مجازات را اجرا کرد.»

کوئانیز بی اختیار تحت تأثیر نتایج کار قرار گرفته بود. تروتسکي در طول مدت کوتاهی یک گروه خسته و فرسوده از وکلای سربازخانه‌نشین را به یک ارتش

بلشویک تبدیل کرد.

اما تروتسکی در واقع از الگویی که متعلق به شخص دیگری بود پیروی می کرد. کو با به خاطر می آورد که بعد از کودتای اکتبر کامنوف ضمن تلاش برای جلب نظر سربازان پیشنهاد کرده بود که نخستین حکم رژیم جدید باید لغو مجازات مرگ در ارتش باشد. تروتسکی نیز موافقت کرده بود اما وقتی لنین وارد کاخ اسمولنی شدو از این حکم پیشنهادی مطلع گردید بشدت خشمگین شدو گفت: «چه حرف مزخرفی! چطور می توان بدون تیرباران مردم انقلاب کرد؟» این حکم بعد از آن به فراموشی سپرده شد. این نیز درس دیگری بود که آنها یاد گرفتند.

# ۸

## مدیر بحران

قطعی و حشتناک بر مصائب جنگ اضافه شد. روستاییان از تسلیم رایگان محصولات خود به بلویک‌ها امتناع می‌کردند. «کولاک‌ها» یعنی روستاییان ثروتمندتر شروع به مخفی کردن محصولاتی کردند که با عرق جیین تولید کرده بودند. لینین کمیته‌هایی به نام «کمیته‌های فقرای روستا» تشکیل داد. به «فقر» - تنبل ترین و رنجور ترین افراد روستاهای اختیاراتی داده شد. جو خه‌های مسلح کارگران از شهرهای روستاهای اعزام شدند. آنها به کمک فقرای روستاهای غلاتی را که کولاک‌ها پنهان کرده بودند ضبط می‌کردند. بعد از این جریان «جوخه‌های غذا» غلات زیادی جمع آوری نکردند بلکه بسرعت به گروههای غارتگران مست تبدیل شدند. مردم پتروگراد و مسکو از گرسنگی در حال مرگ بودند. لینین تروتسکی را به جبهه فرستاده بود و اکنون امید دوم خود، که بار این‌باره دنبال مواد غذایی و غلات فرستاد. که بار در ۲۴ ماه مه مسئول انبارهای مواد غذایی شد. او عازم تزاریتسین (ولگوگراد فعلی) در جنوب کشور که مهمترین پایگاه مرزی بلویک‌ها در جنوب بود، شد. هنوز باریکه ذخیره‌ای از این شهر قفقازی به مرکز می‌رسید و کار کوبا این بود که این باریکه را به یک سیل تبدیل کند.

## شبها در یک واگن داغ

فئودور علی لویوف در خاطراتش نوشته: «در سال ۱۹۱۸ رفیق استالین به من گفت: بیا و به عنوان منشی در کمیساریای خلق با من کار کن. کادر کارکنان رفیق استالین در آن زمان شامل یک منشی - خودمن - و یک تایپیست - خواهرم - بود.» و بنابراین در پایان ماه مه ۱۹۱۸ کمیساریای خلق استالین خالی از کارمند شد چون هر سه نفر عازم سفر به جنوب شدند. علی لویوف در ادامه خاطراتش می‌نویسد: «رفیق استالین فقط چند روز قبل از عزیمت به من اطلاع داد که بزودی به سفر می‌رویم. من عادت داشتم بدون بحث و چون و چرا از او اطاعت کنم.»

ایستگاه کازان پر از «ساک به دستها» (محترکران معمولاً روس‌تایی) که ساکهای محتوی مواد غذایی تازه را به شهرهای قحطی‌زده می‌بردند یا در ایستگاه قطار به فروش می‌رساندند) و بچه‌های بی‌خانمان و گرسنه بود. این سه نفر دختری که هنوز شانزده سال تمام نداشت، یک مرد جوان بلندقد و یک گرجستانی میانسال و کوتاه‌ قد. با یک جوخه از افراد ارتش سرخ که آنها را همراهی می‌کردند وارد این ایستگاه شدند.

با وجود «دستورات شورای کمیساریای خلق» و اعتبارنامه بسیار معتبر کوبا، فقط بعد از بحث و جدل طولانی کوبا و رئیس ایستگاه، قطاری در اختیار آنها گذاشته شد. هنوز تعداد زیادی از مردم نمی‌دانستند که این گرجستانی کیست.

علی لویوف نوشته است: «قطار آرام آرام در مسیر کیسلوودسک حرکت می‌کرد و تقریباً در هر ایستگاه توقف داشت.» این سه نفر در واگنی که دارای کویه مخصوص خواب و مجهز بود جا گرفته بودند. واگن مذکور قبلًاً متعلق به «ولتسوا»، زن آوازه‌خوان دوره گرد، بوده و پزده‌هایی از ابریشم آبی رنگ خوشایندی داشت.

در ماه مه ۱۹۱۸ سراسر جنوب رادیوانگی فرا گرفته بود. مسافران بزحمت می‌توانستند مطمئن باشند که به تزاریتسین خواهند رسید. آلمانی‌ها پیش روی کند

خود را به سوی جنوب ادامه می‌دادند و گروههای شورشی قزاقهای ژنرال کراسنوف در حومه شهر فعال بودند. همچنین گروههای آشوبگری با پرچم سیاه در کنار دیوارهای شهر اسکان داشتند که گاهی با آلمانی‌ها می‌جنگیدند و زمانی با نیروهای شورا در گیر می‌شدند. قبایل کوهستانی نیز دائماً در جنوب و جوش بودند. هیچکس نمی‌دانست پایان ماجرا چه خواهد شد. ممکن بود قطار به دست آلمانی‌ها بیفتند، یا قزاق‌ها، یا آشوبگران و یا کس دیگری آن را تصرف کند.

استالین در کویه مخصوص خواب و خواهر و برادر در کویه جداگانه‌ای می‌خوابیدند. علی لویوف می‌نویسد: «مسیر راه آهن جنوب فقط یک ریل داشت و همیشه پر از قطارهای حامل سربازان بود. قطار ما حرکت کندی داشت و در هر ایستگاه این شکایت را می‌شنیدیم که قزاق‌هاروز گذشته ریل را تصرف کرده‌اند.» کوبا متوجه شد که باید عجله کند. هرگونه تأخیر موجب اتلاف وقت بیشتر و افزایش احتمال حمله به قطار می‌گردید. شبها چراگاهی قطار خاموش می‌شد و در تاریکی با عجله از ایستگاهها می‌گذشتند و یا در ریلهای کناره پنهان می‌شدند. ایستگاهها تاریک و کثیف بود. در سکوها صدای فریاد سربازان مست، صدای آکاردنون و گاهی صدای شلیک تفنگ شنیده می‌شد. روسيه قدیم در حال عیاشی بود. اما قطار کوبا می‌توانست از خودش دفاع کند. نیروهای مسلح او چهارصد نفره بود که در میان آنها اعضای گارد نخبه انقلاب یعنی تفنگداران لتوانی به چشم می‌خورد. این افراد مردانی رزم آزموده در جوخه‌های اعدام بودند.

لینین با دادن بیشترین اختیارات و امکانات ممکن کوبارا به جنوب فرستاده بود. علی لویوف می‌نویسد: «در راه جنوب تلگرافی از «اورجونیکیلزه» به دستمان رسید که طبق آن پترنکو، آشوبگر معروف، در تزاریتسین قیام کرده بود.»

مقامات آنجاسعی کرده بودند ذخایر طلا و دیگر ذخایر قیمتی را که از گاو صندوق بورزوها به دست آمده بود از شهر تخلیه کنند اما نیروهای پترنکو به قطار حامل طلاها و پولها حمله می‌کنند. آنها و اگنهای خالی در مسیر قطار

قرار داده بودند و قطار با این واگنها تصادف می‌کند. در جریان این برخورد تعدادی از افراد کشته می‌شوند و صدای ناله مجروحان نیز به آسمان می‌رسیده است. گروه راهزنان که در کنار ریل خوابیده بودند وارد قطار می‌شوند و پولهارا برمی‌دارند. سپس طبق رسم معمول در آن دوره، جلسه‌ای تشکیل می‌دهند. در میان جنازه‌ها و واگنها در حال سوختن، سخنرانیهای آتشینی ایراد می‌شود و سرانجام این طور حکم می‌شود که این پول متعلق به مردم است بنابراین شروع به تقسیم کردن سکه‌های طلامی کنند و هر کس سکه‌های خود را در جورابهای کثیف‌پنهان می‌کند. آنها ابتدا چکمه‌های مردگان را برمی‌دارند و بعد افرادی را که هنوز زنده مانده بودند به قتل می‌رسانند. در همین حال قطار حامل نیروهای مسلح اور جوئیکیدزه آنها را غافلگیر می‌کند و راهزنان فوراً تسلیم می‌شوند و قضیه خاتمه می‌یابد. در آن شب دو گروه از بازمانده‌های راهزنان به رهبری پترنکو و ماروسیا، زن معروفی که سرفرمانده قزاق‌ها بود به شهر حمله کردند. ماروسیا - ماریانیکیفورونا - فارغ‌التحصیل مؤسسه دختران نجیبزادگان در کاخ اسمولنی بود. او معتاد به کوکائین و زنی شهوتران و بی‌رحم بود و نه تنها در استان بی‌اراده زمان مدرسه‌اش بلکه او باش‌مست نیز از همراهان او بودند. ماروسیا در ملاء دید عموم و در خیابان در حالی که کت بلند قزاقی و کلاه پوستی پشمalo داشت اعدام شد. کمی بعد کوبا تلگراف دیگری از سرگئو دریافت نمود که در آن آمده بود پترنکو نیز دستگیر و تیرباران شده است.

علی لویوف در ادامه خاطراتش می‌نویسد: «در آستانه ورود کوبا به تزاریتسین اوضاع شهر از این قرار بود. روز ۶ ژوئن صبح زود خود را در میان مارپیچی از ریلهای راه آهن در حومه تزاریتسین یافتیم که قطارهایی نیز روی آنها دیده می‌شد... ساختمان شیری رنگ آیستگاه تزاریتسین در مقابل مانمایان شد. هنگام صرف شام در هتل کاملاً مشهود بود که شهر از نظر مواد غذایی کمبودی ندارد. همین سه روز پیش بود که استالین مرا به ضیافت شام دولتی می‌همان کرده بود

و سوب و یک تکه کوچک نان سیاه غذار اتشکیل می‌داد. در اینجا می‌توانستید با دادن فقط یک روبل و نیم یک وعده غذای درجه یک بخورید.» کشور کم و بیش مازاد غلات داشت اما چگونه می‌توانستیم این موادر را از دور دستها به تزار یتسین بیاوریم و از آنجا به مسکو بفرستیم؟

کویا با یک سری اعدام برای مجبور کردن دیگران به محترم شمردن تصمیماتش، راه حلی انقلابی برای این مشکل یافت. او هر کس را که در کار بازار سیاه یا فعالیتهای ضد انقلابی شرکت داشت یا حتی افرادی را که احتمال می‌رفت در این کارها باشند تیرباران کرد.

هنری باربوس، از تحسین کنندگان پرشور استالین نوشته است: «روزی نبود که در آن چند نفر در مقر چکاتیرباران نشده باشند.» شهر ملغمه‌ای از دستجات سیاسی بود که بر اثر انقلاب به وجود آمده بودند. در این آزمایشگاه همه نوع گروهی پیدا می‌شد. انقلابیون سوسیالیست، آنارشیست‌ها، سلطنت طلبان... بنابراین از نظر نیروی انسانی برای تیرباران کردن کمبودی وجود نداشت.

کامیونهارا در شب روش نگه می‌داشتند تا صدای گلوله‌ها و دادو فریادها به گوش دیگران نرسد. اجساد قربانیان را در گونهای بزرگ می‌انداختند و شبانه در گودالهایی دفن می‌کردند. وقتی صبح می‌شد خویشاوندان مردها در اطراف این گورهای جمعی جمع می‌شدند و مناطقی را که خاک تازه داشت می‌کنند تا اجساد عزیزان خود را برای دوباره دفن کردن در محل مناسب بیابند.

در همین زمان بود که کویا دستور اعدام مهندس الکسیوف را به اتهام توطئه علیه بلشویک‌ها صادر کرد. مادر الکسیوف از انقلابیون مردم‌گرای مشهور بود. لనین از جریان دستگیر شدن او باخبر شدو با تلگراف دستور داد که باید او را به مسکو منتقل کنند. با وجود این، کویا کسی نبود که در تصمیمات خود تجدیدنظر کند. حرف او باید مثل قانون اجرامی شد. دو پسر الکسیوف که شانزده و چهارده ساله بودند نیز با پیشان تیرباران شدند. والتینوف می‌نویسد: «استالین به

سر بازانی که نمی‌خواستند آنها را تیرباران کنند گفت که اینها بچه‌های همان ژنرال الکسیوف از گارد سفید هستند» و همین کافی بود.

کمی بعد کوپا تلگرافی برای لینین فرستاد: «با وجود همهٔ بی‌نظمی‌های موجود در تمام بخش‌های اقتصاد محلی می‌توان نظم را دوباره احیا کرد... ما به فاصلهٔ یک هفتهٔ حدود ۱۸ هزار تن مواد غذایی به مسکو خواهیم فرستاد.» او در تمام این مدت در یک واگن قطار زندگی و کار می‌کرد. علی‌لویوف می‌نویسد: «به مدت دو ماه‌ونیم این واگن مقر عملیاتی ما بود. روزه‌های داخل آن به ۴۰ درجه می‌رسید و مثل یک منقل آتش داغ بود. سقف واگن حتی در شب هم مثل روز داغ باقی می‌ماند. در داخل واگن اصلاً معنای خنک بودن را فراموش می‌کردید.»

در اینجا بود که بعد از تیربارانهای شبانه، در آن واگن داغ قطار، آن جریان اتفاق افتاد. از آن پس نادیا علی‌لویوف، منشی جوان کوپا همسرش شد. در دورهٔ انقلاب برای این کار به مراسم رسمی نیازی نبود و فقط کافی بود که دو نفر خود را زن و شوهر اعلام کنند.

## معمای دیوانه شدن فئودور

در همان سال، یعنی ۱۹۱۸، فئودور علی‌لویوف، نویسندهٔ یادداشت‌هایی که من مقداری از آن را نقل کرده‌ام، به طور ناگهانی و مرموز عقل خود را از دست داد. به او شوکی وارد شد که بر اثر آن بقیه زندگی را گاهی مجnon و گاهی بندرت عاقل بود و در طول دوره‌های کوتاه سلامتی می‌توانست کار کند و بنویسد. سوتلانا (دختر استالین و نادیا) در خاطراتش این بیماری روانی فئودور را توضیح داده‌است. او می‌نویسد افراد کامو تصمیم می‌گیرند فئودور را دست بیندازند. همهٔ افراد جو خه تظاهر می‌کنند که کشته شده‌اند و برای آنکه صحنهٔ طبیعی تر بنظر رسد خون گوساله به خود می‌مالند. فئودور با دیدن این صحنهٔ دیوانه می‌شود. ظاهراً سوتلانا این داستان را از خویشاوندان شنیده بوده اما اگر به خاطر آوریم که در آن

دوره در همه جا کشت و کشтар بود و به هر طرف رومی کردید اجساد مردهارا در خیابانهای تزاریتسین روی هم انباشته شده می دیدند و قتل و خون بخشی از زندگی روزمره همه بود، این توضیح بسیار غجیب به نظر می رسد.

من خودم تفسیر دیگری را شنیده ام که البته فاقد سند است ولی گاهی اوقات حتی در نوشهای علمی جدی نیز نقل می شود. طبق این روایت در طول سفر استالین به تزاریتسین، کوبا به نادیا تجاوز می کند و برادرش صدای فریاد خواهر را می شنود و با شتاب وارد کویه می شود. و سرانجام کوبا به زور تهدید مجبور به ازدواج بالومی شود.

در این داستان کیف و احمقانه شایدریشهایی از یک تراژدی واقعی وجود داشته باشد. البته نادیانیز عاشق این قهرمان انقلابی بود. شاید آنچه که در آن واگن داغ اتفاق افتاد واقعه‌ای بود که باید روی می داد و در زمانیکه این بت عبوس نادیا، سرمست از اعدامهایی که کرده بود به محل خواب بر می گشت، آن اتفاق نیز رخ داده باشد. آن صدای فریادی که فئودور، برادر بد بختش، را به نجات او خواند شاید نه از روی ترس بلکه از شدت هیجان بوده است. فئودور به داخل واگن که در آن قفل نبوده می شتابد و خواهر عزیزش را با آن گرجستانی سالخورده می بیند. این گرجستانی که فئودور اورامی پرستید هر چند چهل و خرده‌ای سال سن داشت اما باید از نظر فئودور مردی سالخورده به نظر می آمده باشد. نقض پاکدامنی واقعه‌ای و حشتناک برای یک نوجوان است. جوانان ایده آلیست روس نمی توانند همواره با آن کنار بیایند. اما البته همه‌این حرفها حدسه‌ای نارواست. تنها چیزی که ما به طور قطعی و مطمئن می دانیم این است که شب بوده، یک واگن قطار بوده و این سه نفر در آن گرمای دیوانه کشته در زیر ستاره‌های سال ۱۹۱۸ در آن واگن بوده‌اند.

## تضعیف تروتسکی

در شهری که در خط مقدم جبهه قرار دارد قدرت در درجه اول متعلق به ارتش

است. کوبا که هر گز میدان نبرد را ندیده بود اکنون سعی می کرد قدرت را از ارتضیان بگیرد. منطقه نظامی شمال قفقاز تحت فرماندهی ای. اسنساروف، ژنرال تزاری که به بلشویک ها پیوسته بود، قرار داشت. چند افسر تزاری سابق دیگر نیز بالا کار می کردند. همه آنها به وسیله تروتسکی به تزاریتسین فرستاده شده بودند بنابراین کوبا بازی تازه ای را شروع کرد که می دانست لینین را خرسند خواهد کرد. او شروع به نوشتن شکایت نامه های بی پایان علیه تروتسکی کرد. با وجود این یک تنہ مبارزه کردن با تروتسکی خطرناک بود. کوبا به رفیق هم زمی نیاز داشت که وقتی لازم بود ریسک کند از او استفاده نماید. سربازانی که از جبهه دون باز می گشتند در این زمان کم کم وارد تزاریتسین می شدند. فرماندهی آنها با کلیم و روشنیلوف<sup>۱</sup> بود. او ابتدا تراشکار و تعمیر کار بوده، بعد انقلابی حرفه ای شده و اکنون فرمانده در ارتش سرخ بود. کوبا می دانست چگونه دل افرادی نظری او را به دست آوردو و روشنیلوف که چندان با هوش نبود بزودی رفیق تزدیک و مخلص کو باشد. در هر نبردی به یک پرچم ایدئولوژیک نیاز دارید. بنابراین اگر تروتسکی طرفدار استخدام افسران تزاری سابق به عنوان کارشناس نظامی بود، روشنیلوف و کوبا طبیعتاً با آن مخالف بودند. آنها در حمله به افراد تروتسکی همدست شدند و آنها را به خیانت متهم کردند.

## هیجان در ماه ژوئیه

در ۴ ژوئیه پنجمین کنگره شوراها در مسکو افتتاح شد. کوبا باید با علاوه و دقت و افراد سیر حیرت آور و قایع آنجارا دنبال کرده باشد.

در ابتدا همه چیز عادی و منظم بود: تروتسکی برای ایراد نطق آتشینی از جبهه وارد مسکو شد. او افرادی را که موافق نامه برست را نقض کرده بودند تهدید به اعدام کرد. این تهدید او همان طور که انتظار می رفت واکنش حزب انقلابیون

---

1. Klim Voroshilov

سوسیالیست چیگرا به دنبال داشت. کامنوف، همان مردی که همیشه رولوری از کمرش آویزان بود، در حالی که وحشیانه مشتش را تکان می‌داد، بارون میربانخ، سفیر آلمان و «نوکرهای بلشویک» را مورد حمله قرار داد. انقلابیون سوسیالیست روستار اهمچون پدری که فرزند محبوش را دوست دارد، دوست داشتند. کامنوف سپس در مورد چاپلوسی بلشویک‌ها برای امپریالیست‌های آلمانی توهین‌هایی نثار بلشویک‌ها کرد و در پایان وعده داد: «ما آن جو خه‌های مصادره اموال و آن کمیته‌های فقرای شمارا با پس‌گردنی از روستاهای بیرون می‌اندازیم.» نمایندگان دو حزب از جا بلند شدند و با تکان دادن مشتی‌کاری را تهدید می‌کردند.

اما لذین آرام بود. این وضع مایه سرگرمی او شده بود.

حزب انقلابیون سوسیالیست چیگرا در روز ۶ ژوئن وارد عمل شد. دو نفر از آنها به نامهای بلیومکین<sup>۱</sup>، که مسئول بخش ضد جاسوسی در چکا بود و آندریوف<sup>۲</sup> وارد سفارت آلمان شدند. بلیومکین یکی از دست پرورده‌های آن دوران خشن بود. نادئ داماندلستان او را در حالی که در کافه‌ای مست نشسته بوده توصیف می‌کند. بلیومکین فحش‌های رکیک می‌داده و نامهایی را به لیست افرادی که باید اعدام می‌شدند اضافه می‌کرده است. ماندلستان لیست را از دست او می‌قایدو پاره می‌کند. جرژینسکی<sup>۳</sup> از این جریان باخبر می‌شود و عده‌می‌دهد که دستور دهد بلیومکین فوراً اعدام شود اما روز بعد بلیومکین همچنان آزاد بوده و طبق گذشته شهر رارنگ می‌کرده است. بلشویک‌ها بلیومکین را دوست داشتند.

وقتی وارد ساختمان سفارت می‌شوند بلیومکین خواستار ملاقات با میربانخ می‌شود. او و آندریوف به دفتر سفیر برده می‌شوند و در آنجا بلیومکین رولوری

1. Y. Blyumkin

2. N. Andreev

3. Dzherzhinsky

بیرون می کشد و شلیک می کند. میرباخ به اتاق مجاور می دود اما بليومكين نارنجکی به طرف او پرتاب می کند. میرباخ کشته می شود. سپس آندریوف و بليومكين از پنجره به خیابان می پرند. بليومكين کج به زمین می افتد و پايش می شکند. او مجبور می شود لنگ لنگان به طرف اتمبیلی که منتظر آنها بود برود. با وجود اين به دليل واکنش کند و غيرمنتظره تفنگداران لتونی که محافظ سفارت بودند، اين دو نفر موفق به فرار می شوند.

کميته مرکزی حزب انقلابيون سوسیالیست تصمیم گرفته بود برای بی اثر کردن پیمان برسست، سفير آلمان را ترور کند. اما درک و قایع بعدی آسان نبود. اعضای کميته مرکزی حزب انقلابيون سوسیالیست در مقر يك جوخه مسلح چکا تحت فرماندهی پايوف از اعضای اين حزب گردهم آمدند. بليومكين نيز به آنها پيوست. جوخه سورشيان کاملانزدیك کر ملين بود اما تلاشی برای تصرف کاخ نکرد. جرژينسکی در جلسه حاضر شد و خواستار دستگیری بليومكين شد اما انقلابيون سوسیالیست در عوض خود او را دستگیر کردند. اما باز هم اقدام بیشتری انجام ندادند. آنها منتظر چيز دیگری بودند. نزدیک غروب بود که دفتر تلگرافخانه را تصرف کرند اما اين کار را فقط برای اين منظور انجام دادند که به مردم روسیه و جهانیان بگویند ترور کردن میرباخ نشانه قیام عليه بشویک هانیست و اين کار فقط برای از بين بردن موافقتنامه خیانت آميز صلح انجام گرفته است. به نظر می رسد جوخه سورشی در اندیشه حمله به رژیم نیست و فقط قصد دارد مخالفت خود با بشویک هارا در این مورد نشان دهد. تصور کردن چيزی احتمانه تراز اين دشوار بود. به لنيں حق داده شده بود بير حمانه عمل کند. قرار گاه اين یاغیان عجیب توسط تفنگداران لتونی مورد حمله قرار گرفت و نابود شد و نمایندگان حزب انقلابيون سوسیالیست در کنگره سوراها دستگیر شدند. آرزوی لنيں برآورده شده بود: حزب انقلابيون سوسیالیست چیگرا دیگر به عنوان يك نیروی سیاسی وجود خارجی نداشت. همچنین مردی که از خیلی چيزها خبر داشت - سفير

میریاخ - نیز نابود شده بود.

چگونه حزب انقلابیون سوسیالیست توانسته بود چنین مسیر انتشاری و احمقانه‌ای را که این قدر به نفع بلشویک‌ها بود و خطری برای رژیم نداشت دنبال کند؟ این فقط یک معجزه بود!

با وجود این، کوبا به معجزه اعتقاد نداشت. این شترنج باز بزرگ حتماً احساس می‌کرده که عاملی پنهانی در کار است و کسی حزب انقلابیون سوسیالیست را اغوا کرده که این طور دور از منطق عمل کنند.

بلشویک‌ها و سرویس امنیتی تزار سالها با هم جنگیده بودند. به کارگیری مأموران مخفی در گروه مخالف عادت آنها شده بود. همان طور که انتظار می‌رود، چکا از همان لحظه‌ای که تأسیس شد این روش امتحان شده و ثابت شده پلیس مخفی تزار - یعنی به کارگیری مأموران مخفی - را در شمار سلاحهای خود گنجاند. در خشاترین عملیات چکادر آن سالهای اول - دستگیری ساوینکوف، تروریست معروف، یا دستگیری لوکهارت، دیبلمات انگلیسی - همه از نتایج به کارگیری مأموران دوچار شدند. کوبامطمئن بود که در جریان قیام انقلابیون سوسیالیست یک مأمور مخفی دست داشته است؛ مأموری که با جلب اعتماد سران انقلابیون سوسیالیست آنها را به کاری تحریک کرده بود که در پایان به ضرر شان تمام شده بود. همان طور که انتظار می‌رفت واقعه‌ای عجیب برای بليومکین اتفاق افتاد. وقتی بلشویک‌ها آن بخش از چکا را که قرار گاه انقلابیون سوسیالیست در آنجا بود اشغال کردند، بليومکین با آن پایی شکسته اش در آنجار هاشد. او یکی از رهبران آن بخش از چکا بود و کسی بود که جرژینسکی شخصاً برای دستگیری اش آمده بود اما کسی اورا شناخت. اورا به بیمارستانی در شهر منتقل کردند و از آنجا خودش فرار کرد. او از کار خود ابراز نداشت کردو دلو طلبانه خود را تسليم چکانمود. دادگاه اورا به سه سال زندان محکوم کرد ولی کمی بعد عفو گرفت و فوراً به بلشویک‌ها پیوست. بليومکین سپس در دبیرخانه تروتسکی مشغول به کار شد و بعد از آن نیز در چکا در «اداره سیاسی دولتی» کار کرد.

در آن زمان بود که کوبابه ارزش قدرت چکا که تازه تأسیس شده بود اما بسیار مقتدر بود، پی برد. او این سازمان را تقدیر می کرد و البته بليومکین را نیز فراموش نکرد.

بعد از سقوط تروتسکی و تبعید شدنش به خارج، اداره سیاسی دولتی، بليومکین را با ظاهر یک زائر به تبت، دمشق و قسطنطینیه فرستاد. او سرراه خود را رئیس سابقش، تروتسکی، دیدار کرد. بدون تردید همین کار یعنی پی بردن به نقشه‌های این تبعیدی، مأموریت اصلی او بود در کنار آن او باید نیات حامیان سابق او را نیز کشف می کرد.

بليومکین در بازگشت از سفرنامه‌ای از تروتسکی برای کارل رادک، همدست نزدیک سابق او به همراه آورده امارادک، این مرد زیرک و باهوش، خوب می دانست که در پشت پرده چه خبر است و فوراً کوبارادر جریان قرارداد. بليومکین باید فوراً تیرباران می شد.

بعد از «قیام انقلابیون سوسیالیست چپگرا» کو با باید این قانون لینین را به یاد آورده باشد که می گوید: «اگر هدف اصلی، مهم باشد، وسیله و راهی که برای نیل به آن هدف به کار گرفته می شود اهمیتی ندارد.» این قانون که پندی موجز و مختصر است، برای خرده بورژواها و حشتناک و از نظر انقلابیون واقعی امری کامل‌اروشن و پذیرفته شده بود. لینین می نویسد: «فرض کنیم کالیانوف [که عمومی نیکلای دوم را ترور کرد] از پست‌ترین و منفورترین اشخاص که به او وعده پول و دکامی داد، رولوری را برای کشتن این حاکم مستبد می گرفت. آیا می توانیم کالیانوف را به خاطر معامله با این جنایتکار محکوم کنیم؟ هر شخص عاقلی خواهد گفت خیر.»

## دستهای مانخواهد لرزید

هدف لینین حاصل شده بود: دستگیری اعضاء برچیده شدن بساط حزب انقلابیون سوسیالیست در دست انجام بود و در عین حال این کار کامل‌قانونی بود.

کوبا که هنوز در تزاریتسین (ولگوگراد) بود در ۷ ژوئیه تلگرامی از لنین دریافت کرد که در آن آمده بود: «این ماجراجویان دیوانه پلیدرا در هر کجا که یافتنی سرکوب کن. به انقلابیون سوسیالیست چپگرا هیچ رحم نکن. مارا به طور مرتب در جریان کارها قرار بده.» کوبانیز پاسخ داد: «آسوده خاطر باش، مطمئن باش دستهای ما نخواهد لرزید. دشمنان ما یاد می‌گیرند که دشمنان آنها چه هستند... ریل راه آهن جنوب تزاریتسین هنوز تعمیر نشده. من آنها را دنبال می‌کنم و بر سر آنها داد می‌کشم... مطمئن باش که به هیچکس، نه از خودمان و نه دیگران، رحم نخواهیم کرد. هر اتفاقی که بیفتند غلات را به شما خواهیم رساند.»

او واقعاً به هیچ کس رحم نکرد و در ۱۸ ژوئیه پنج واگن باری حامل غلات عازم مسکو شد. او مواد غذایی، غلات و در کنار آن، چیزهای دیگری را به پایتخت می‌فرستاد.

## طلای سیاه

کوبا با حروف رمز به لنین اطلاع داد: «به وسیلهٔ یک ویژه به باکو نامه بفرست..» کوبا به محض ورود به تزاریتسین با شهر دورهٔ جوانی خود و با مردمی که در بقیه عمر از یاران او بود تماس گرفت. سیستم شورایی در باکو بسرعت اعتبار خود را تشییت کرده بود. ریاست شورای باکو در اختیار شاهومیان، از دشمنان قدیمی کوبا، بود. اما تحت فشار سربازان انگلیسی و ترک این رژیم جدید با همان سرعتی که روی کار آمده بود، سقوط کرد و کمیسرهای باکو و شاهومیان که رئیس آنها بود تیرباران شدند. فقط یک نفر، آناستاز میکویان<sup>۱</sup>، انقلابی ارمنی، از میان آن بیست و شش نفر به طور معجزه آسایی نجات یافت.

میکویان در سال ۱۹۱۵ در سن بیست سالگی به حزب پیوسته بود. او یکی

1. Anastas Mikoyan

از فعالترین اعضاي انجمن باکو بود و بعد از نابود شدن انجمن ميكويان فعاليت زيرزميني در پيش گرفت.

باکو متراff نفت بود و بدون نفت جنگ ممکن نبود. بنابراین ميكويان زيرك به دستور کوباکه در تزاریتسین بود با سرمایه دارهاي باکويي تماس گرفت. او سخاوتمندانه پول زيادي به صورت سكه طلا به آنها داد و آنها نيز اين حقيقت را ناديده گرفتند که نفت فروخته شده به ميكويان به دست لنين مى رسد، خيلي خيلي زود بخشويك هادر باکو بودند و همان نفت موجب مرگ افرادي شد که صاحب آن بودند.

در آن زمان کوبا سرگرم تقويت نieroهاي ميكويان با اضافه کردن نieroهاي خودش به آن بود و در عين حال سيل تلگرافهاي او به لنين در باره مبارزه با تروتسکي سرازير بود: «اين رادر کله او فرو کن که در جنوب غلات به وفور وجود دارد اما برای دست يافتن به آن من به «قدرت نظامي كامل» نياز دارم. من قبل اهم در اين مورد نامه نوشته ام اما پاسخی دريافت نكرده ام. بسيار خوب. اگر وضع از اين قرار است، من آن فرماندهها و كميسرهاي را که عمليات را خراب مى کنند از مقام خود بر كنار مى کنم... و در دست نداشتني کاغذ پاره‌اي از تروتسکي مانع کار من نخواهد شد.»

لنин اورا به خاطر اين اصطکاك داخلی مورد سرزنش قرارداد اما کوبا احساس کرد که رهبرش اين اقدام اورا تأييد مى کند و بنابراین آن را ادامه داد. و روшиلوف به دستور کوبا فرماندهی ارتش سوم و پنجم را برعهده گرفت. او و کوبا به اتفاق هم يك حمله تهاجمي ترتيب دادند. خود کوبانيز با يك قطار زرهی در عمليات شركت کرد. اين حمله شکست خورد اما نتيجه‌اي غيرمنتظره داشت: «سنساروف»، دست‌نشانده تروتسکي به مسکو فراخوانده شد. شورايي به نام «شوراي نظامي جنوب قفقاز» تشکيل شد که رياست آن را کوبا برعهده داشت! لنين بشدت به کوبا علاقه داشت و مبارزه اورا با تروتسکي تقدير مى کرد.

اكنون دست کوبا باز بود و در تلگرامي به لنين اطلاع داده شد: «شوراي

ظامی ملکی مخرب به رابه ارث برده است. مجبوریم همه چیز را از اول شروع کنیم.» شرایط خراب این «ملک» به توطئه کارشناسان نظامی نسبت داده می‌شد. و در ۲۲ اوت یک کرجی شب هنگام به وسط رودخانه ولگارفت. «کارشناسان نظامی» که توسط تروتسکی و سنساروف به این شهر آورده شده و توسط کوبادستگیر شده بودند، سوار این کرجی بودند. همه آنها تیرباران شدند.

حمله تهاجمی کوباشکست خورد اما کوبابا عزم و شهامت از تزاریت‌سین دفاع کرد. این شهر هیچگاه تسلیم نشد و غلات و نفت خریداری شده به مسکو فرستاده شد.

### خبرهای رسیده از مسکو: یک تیر اندازی

در اواخر اوت ۱۹۱۸ لینین بعد از سخنرانی برای کارگران در کارخانه می‌خلsson بر اثر اصابت گلوله مجروح شد. لو سخنرانی خود را با این شعار: «آزادی یا مرگ!» خاتمه داد و از پله‌های سکوی سخنرانی پایین آمد و از طول حیاط گذشت و به سوی اتومبیلی که منتظرش بود رفت. سپس صدای سه گلوله پی‌پی رولور شنیده شدو لینین در حالی که دو گلوله به بدنش اصابت کرده بود کنار اتومبیل به زمین افتاد.

داستانهای زیادی در مورد این سوءقصد گفته شده است. پرونده‌های رسمی مربوط به این ماجرا در آرشیو مرکزی سابق ک. گ. ب. موجود است و من در سال ۱۹۹۵ توانستم آنها را بخوانم. در این پوشه شهادت کی. گیل<sup>۱</sup>، راننده لینین که در اتومبیل منتظر او بوده و تمام ماجرا را به چشم دیده، وجود دارد.

گیل می‌گوید: «در حالی که زنان و مردان لینین را محاصره کرده بودند، او از ساختمان خارج شد... فقط سه قدم با اتومبیل فاصله داشت که دیدم در سه قدمی

سمت چپ او دست زنی که یک رولور براونینگ داشت از میان جمعیت بیرون آمد.  
سه گلوله شلیک شد.»

عکس‌هایی که ضمیمه پرونده است جزئیات حمله را نشان می‌دهد. فرد سوءقصد کننده در سمت چپ چرخ جلوی اتومبیل ایستاده بوده و لنین کنار چرخ عقب و در حدود سه قدمی این زن روی روی او است.

گیل در شهادت خود می‌گوید: «من به طرف نقطه‌ای که از آنجا تیراندازی شده بود دویدم. آن زن رولور را جلوی پای من پرت کردو در میان جمعیت ناپدید شد... یک زن بهیار که تصادفاً در میان مردم بود و نفر دیگر [قطعاً محافظین لنین] به من کمک کردند تا لنین را در اتومبیل قرار دهیم. سپس چهار نفری به طرف کرملین رفتیم.»

گیل با سرعتی سرسام آور رهبر را به خانه رساند. لنین توانست خودش بدون کمک دیگران از پله‌ها بالارود وارد آپارتمان گردد. طبق گواهی رسمی پزشکی: «یک گلوله از زیر استخوان کتف سمت چپ وارد بدن شده و در طرف راست گردن قرار دارد... گلوله دیگر نیز در شانه چپ فرو رفته است. بیمار کاملاً به هوش است. بهترین جراحان برای مداوای او احضار شده‌اند.» دکتر رزانوف بعداً نوشت: «هیچ خطری جان لنین را تهدید نمی‌کند..»

زخم رهبر کمی بعد جوی خون به راه آنداخت.

زن جوانی بالباس سیاه چند بلوك آن طرف تراز محل سوءقصد بازداشت شد. این زن همان «فانی کاپلان»، از انقلابیون بود که در زمان تزار به دلیل شرکت در تدارک یک عملیات تروریستی زندانی شده بود.

او در اعترافات خود گفته است: «من به لنین تیراندازی کردم چون به عقیده من او تحقق یافتن آرمان سوسیالیسم را دهها سال به تأخیر آنداخته است... من در ماه فوریه قصد داشتم این اقدام را انجام دهم... بلشویک‌ها خائن هستند. آنها بدون رضایت مردم قدرت را در دست گرفته‌اند.» او در پاسخ به سؤالات در مورد

همدستهایش و حزبی که با آن متحد است گفت: «من این عمل را کاملاً به تنهایی انجام داده‌ام.»

با وجود آنکه تاریخ نویسان بسیاری از سؤالات رابی جواب یافته‌اند، تحقیقات در آن زمان خیلی سریع انجام شد. برای مثال تحقیق شد که چگونه کاپلان که نیمه کور بوده موفق شد لینین را هدف قرار دهد؟ احتمال دارد که شخص دیگری نیز در کار بوده که موفق به فرار شده باشد؟ ولکوگونوف، مورخ روسی در کتاب خود، «لینین»، می‌نویسد: «کاپلان نبوده که تیرهار اشلیک کرده است. او فقط کسی بوده که مسئولیت را برعهده گرفته است.» از نظر من همه چیز در مورد این واقعه منطقی است: دقیقاً به دلیل ضعف بینایی کاپلان بوده که او توانسته از فاصله سه قدمی لینین را به قتل برساند و گلوه را به جای حساس نشانه بگیرد. سؤال بسیار جالب‌تر این است که آیا او همدستهایی نیز داشت و آیا به یک حزب سیاسی تعلق داشت یا آنکه آن طور که ادعامی کرد «مستقل» عمل کرده بود.

مالکوف، افسر ارشد کرملین در ۳ سپتامبر کاپلان را به محوطه کاخ برد و با شلیک گلوه‌ای به پشت گردنش اورا اعدام کرد. دمیان ییدنی، شاعر بلشویک نیز ناظر کنیجکا و صحنه بود. چکا این شایعه را در همه جا پخش کرد که لینین شخصاً کاپلان انقلابی را بخشیده است. این شایعه دهها سال زبانزد بود.

تروتسکی و ارش او در نزدیکی کازان سرگرم جنگیدن با چکهای مهاجم بودند. او به محض شنیدن خبر سوء‌قصد، جبهه را ترک کرد و خود را به مسکو رساند. تروتسکی خود را وارث لینین می‌دانست.

با وجود این، کو با در تزاریتیسین باقی ماند. او بدون لینین در مسکو چه می‌توانست به دست آورد؟ از هر چیز گذشته، او فقط به اعتبار لینین عضو گروه حاکم بود.

در همین زمان بود که دانشجویی به نام ال. کنیگیسر، یکی از دوستان تروتسکی به نام اوریتیسکی را که رئیس چکادر پتروگراد بود به قتل رساند. توضیح

این دانشجو این بود که به انتقام افسران اعدام شده و مرگ یکی از دوستانش اوریتسکی را کشته است.

تروتسکی ضمن سخنرانی آتشینی عملیات تلافی جویانه را ضروری اعلام کرد و در ۲ سپتامبر بعد از بحثهای فراوان در کمیته مرکزی، بلشویک‌ها عملیات «ترور سرخ» را شروع کردند.

کو با در تزاریتسین از این برنامه باخبر شد.

## روسیه در امواج خون

موج ترور در واقع در سراسر سال ۱۹۱۸ بنون هشدار قبلی به جریان افتاده بود. این موج در تابستان در همان زمانی که تمامی اعضای خاندان امپراتوری در یک زیرزمین کشیف تیرباران شدند جریان داشت؛ با وقتی که کوباسرگرم تیرباران افسران در تزاریتسین بود، یا هنگامی که اجساد یهودیان با شکم‌های دریده خیابانهای شهرهای اوکراین را آلوده کرده بود؛ یا هنگامی که لنجین کمی قبل از اینکه مورد سوءقصد قرار بگیرد با اطلاع یافتن از خبریک قیام روستایی در ینزا این متن را تلگرافی فرستاد: «اجرای عملیات ترور علیه کولاك‌ها، کشیش‌ها و گاردی‌های سفید. افراد مظنون را در اردوگاههای خارج شهر زندانی کنید.»

در سراسر آن سال مردم در تمام نقاط کشور شکنجه و اعدام شدند. دو طرف، مردم را می‌کشند: زیرزمینهای خونین بخشهای چکای بلشویکها تفاوتی با زیرزمینهای خونین واحدهای ضد جاسوسی گارد سفید نداشت. در هر دو سیم‌های خاردار به دور بدن مردم می‌بیچیدند، چشم‌هارا از کاسه بیرون می‌آورند، از پوست بدن‌شان دستکش درست می‌کرند و آنها را به چهارمیخ می‌کشیدند. دولت دنیکین از وحشیگری جانورخوی جنگجویان خود هراسان بود در حالی که در طرف دیگر، مجازات در جایی که هیچ نوع جرمی مرتکب نشده بودند سیاستی رسمی تأیید شده بود. تصمیم مربوط به شروع عملیات ترور سرخ در ۵ سپتامبر

۱۹۱۸ رسم‌آعلنی شد.

بعد از سوءقصد به الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱ وزرای تزاری بر سر این مسئله بحث کردند که آیامی توان اعلام کرد «هر کس از اعضای حزب انقلابی باشد مسئول هرگونه جرم و تخلفی، هر قدر کوچک، که خارج از محلوده قانون انجام شود خواهد بود.» آنها نتوانستند خود را راضی به تصویب این حکم نمایند اما پلشویک‌ها توanstند و این کار را کردند.

یک سیستم گروگانگیری وارد کار شد. اگر فقط روی آمار رسمی تکیه کنیم پانصد نفر نماینده طبقات ساقط شده، بعد از ترور شدن اوریتسکی فوراً تیرباران شدند. در کرونستات چهارصد نفر از افسران سابق در جلوی سه گودال عمیق ردیف شده و تیرباران شدند.

البته انتقام و انتقامگیری مطرح نبود. انتقام گرفتن از وزرای سابق تزار و کشتن سناتورها و روحانیون به این دلیل که کاپلان به لینین تیراندازی کرده بود، عجیب و غیرعادی می‌بود. عملیات ترور هدفی بس وسیع‌تر داشت که تروتسکی هنگام بحث در مورد دلایل کشتن خانواده امپراتور تا اندازه‌ای آن را روشن کرده است. او گفت: «لازم بود به گروه خود تکانی بدھیم، به آنها نشان دهیم که بازگشت به گذشته ممکن نیست و در مقابل ما پیروزی کامل یا فاجعه کامل قرار دارد.» هم‌دستی در جنایت مردم را باهم متوجه کند، آنها را به درک این حقیقت و امی‌دارد که موضوع پیروزی یا مجازات مطرح است.

علاوه بر این همان‌طور که تروتسکی نیز نوشته لازم بود دشمن را به وحشت انداخت و ترساند. اما نه تنها دشمن بلکه قشر وسیعی از مردم نیز باید به وحشت انداخته می‌شدند. عملیات ترور سرخ به این معنی بود که رژیم حق دارد در جایی که هیچ جرمی روی نداده مجازات اعمال کند، و مردم معمولی در یک حالت وحشت کافکایی دائم به سر برند و احساس کنند که در مقابل بهادولت هیچ حقی ندارند. معنای نهایی عملیات ترور همین بود و کوایین درس رانیز با تمام وجود فراگرفت.

همان طور که اسپیریندونووا در زندان نوشته: «در همین نقطه بود که روح زنده انقلاب سر انجام پر کشید و رفت.»

**آخرین تمرین نمایش ترور استالینیستی قبل از روی پرده آمدن**  
 اگر کسی اسیر نماید به اسیری رود و اگر کسی به شمشیر قتل کند  
 می باید به شمشیر کشته شود.

انجیل، مکافحة یونهای رسول، باب سیزدهم: ۱۰

عملیات ترور سرخ شدت یافت. پتروفسکی<sup>۱</sup> کمیسر خلق در امور داخلی حکمی را موسوم به «حکم مربوط به گروگانها» امضا کرد که به موجب آن: «همه انقلابیون سوسیالیست راستگرا که شوراهای محلی آنها را می شناسند باید فوراً دستگیر شوند. تعداد قابل ملاحظه‌ای از گروگانها باید از میان طبقه بورژوا و افسران باشند. کوچکترین تلاش برای مقاومت باید با تیراندازی جواب داده شود.» عملیات قتل عام در سراسر کشور به اجراء آمد: در هفته‌نامه چکا این طور آمده است:

اعدامهای گزارش شده توسط چکا در استانها:

چکای نووگرود ۳۸ نفر

چکای پسکوف ۳۱ نفر

چکای یاروسلاول ۳۸ نفر

چکای پوشخون ۳۱ نفر

ترور به رقابت و مسابقه‌ای وسیع در سطح ملی تبدیل شد. فهرست افرادی که باید می مرند در سراسر کشور به دیوارها چسبانده شد. در یکی از این اعلامیه‌ها این طور آمده: «این اشخاص با مشاهده شلن کوچکترین نشانه فعالیت

ضد انقلابی فوراً تیرباران خواهند شد.» و در زیر آن نیز نام دهه‌انفراد گروگانها نوشته شده بود. رایج شده بود که شوهر را گروگان می‌گرفتند و منتظر می‌شدند تا همسر بیچاره اش بباید و با فروختن بدنش جان شوهر را بخرد. اعضای چکا از همسر افسران دستگیر شده دعوت می‌کردند تا در مسابقه مشروب خوری به آنها بپیوندند. این بخشی از آموزش معمول برای پرسنل جدید چکا بود.

همه این افراد بعداً به خدمت کو با در آمدند، ولی بعد از آن در اردوگاههای او به هلاکت رسیدند.

کامنوف، زینوویف و تروتسکی همه در ملاعام از عملیات ترور تحسین کردند. حتی بوخارین بشردوست و انسان نیز گفت: «تهذید و اجبار پرولتاریا به انحصار مختلف که اعدام اولین روش آن است، طریقه‌ای است که فرد کمونیست بوسیله آن از ماده انسانی عصر سرمایه‌داری شکل می‌گیرد.»

در مورد کو با باید گفت او علاقه‌ای به بحث در مورد این موضوع نداشت و فقط عمل می‌کرد: ترور گلوی تزاریتسین را نیز محکم گرفته بود.

اعضای چکا که از انجام وظیفه گرم شده بودند خواستار تشدید عملیات بودند. در هفت‌نامه چکامی خوانیم: «در بسیاری از شهرها اعدام دسته‌جمعی گروگانها انجام شده و اقدام موفق و خوبی بوده است. در چنین زمینه‌هایی نیمه کاره عمل کردن بدترین روش است چون بدون آنکه دشمن را تضعیف کند اورا جری تر می‌کند.» نویسنده مقاله می‌خواست از این نیز فراتر رود و خواستار قانونی شدن اعمال شکنجه شد. اکنون زمان آن فرار سیده بود که از قید ایدئولوژی خرده بورژوازی رها شوند.

اما این قدرت نامحدود و تشنگ به خون چکا بتدربیج در خود حزب نیز موجب بروز زمزمه‌های مخالف شد. یک عضو حزب کمونیست در نامه‌ای به پراودا نوشت: «ما کم کم شعار همه قدرت از آن شوراهاست» را به «همه قدرت از آن چکاست» تبدیل می‌کنیم.» بعد از این کمیسیونی برای آشنا کردن عموم با

فعالیتهای چکا تشکیل گردید. کوبانیز از اعضای این کمیسیون بود و جلال تزاریتسین اکنون به عنوان یک نیروی بازدارنده و مخالف اقدامات افراطی ظاهر می‌شد، به طور کلی، نقطه وسط میان دو طرف افراطی بیشتر و بیشتر به موضع‌گیری مورد علاقه او تبدیل شد. او فقط در یک مورد استثناقاً می‌شد: هرجا که پای تروتسکی در میان بود، او همیشه با تمام وجود برای مبارزه حاضر بود. او می‌دانست که لینین از این شور و حرارت او تقدير می‌کند.

کمیسیون این طور حکم کرد که تقاضای استفاده از شکنجه کاملاً اشتباه است و به جوانان بی‌پروا در چکا گفته شد که چه چیزی باید گفته شود و چه چیزی - حتی اگر مجبور به انجام آن شوند - نباید هیچگاه ذکر گردد.

او بیست سال بعد این ایده‌های مربوط به ضرورت اعمال شکنجه را عملی کرد. و آن احمقهای بی‌رحمی که در سال ۱۹۱۸ خواستار قانونی شدن آن شده بودند، در دوره استالین معنای شکنجه را خودشان با تمام وجود چشیدند و در کردند.

## ها - ها!

وقتی استالین مرد هزاران جلد کتاب در آپارتمانش در کرملین و در خانه بیلاقی اش در کوتتسوو به جای گذاشت. این کتابها اثر مهاجران سیاسی یا اعضای گارد سفید بودند. همچنین آثار آشنایان قدیمی که به دست او کشته شده بودند - تروتسکی، زینو رویوف، کامنوف، بوخارین - در میان این کتابها بود. کتابهای این افراد که در سراسر کشور توقیف شده بودند در کتابخانه او مورد استفاده قرار داشتند. در دوره خروشچوف این کتابخانه منهدم شد و فقط کتابهایی که استالین در آنها یادداشت‌هایی درج کرده بود باقی گذاشته شدند. کوبایی کم‌حرف یادداشت‌های زیادی در حاشیه کتابهایش نوشته بود و این نوشه‌های کوتاه و عنجه‌لانه راه جالبی را برای بی‌بردن به افکار درونی این توطئه‌گر بزرگ به خوانندگان ارائه می‌دهد.

من در آرشیو حزب دو جلد از کتابهای او را که هر دو در مورد ترور بود در ق زدم. نخستین کتاب، «ترور کمونیسم» (۱۹۲۰) اثر تروتسکی بود. در هرجا که تروتسکی ترور و خشونت انقلابی را ستوده بود کوپانیز به نشانه علاقه و توجه یادداشتی نوشته بود: «درست است!»، «بله!» و «حرف درستی است!» می‌توانیم اورا، تنها با خودش، در حال بیان عقاید واقعی اش نسبت به دشمنی ببینیم که به شکلی که کمی بعد خواهیم دید، همیشه معلم او بود! معلم دوم او بعد از لین!

کتاب دوم «تروریسم و کمونیسم» اثر کارل کاتسکی، سوسیال دمکرات آلمانی بود. کاتسکی می‌نویسد: «رهبران پرولتاریا شروع به توسل به اقدامات افراطی، اقدامات خونین- ترور- نموده‌اند.» کوپادر این کلمات خط کشید، و در حاشیه کتاب نوشته است: «ها-ها!» این رهبر جنگ داخلی، که هر روز شاهد قتل عام بوده، که در دریایی از خون راه رفته بوده، این «ترس بورژوازی از خون» را خنده‌دار می‌یابد. این قطعه در کتاب مارکس نوشته شده: « فقط یک راه برای سریع تر کردن و راحت تر کردن روند دگرگونی جامعه قدیم و تولد خونین جامعه جدید وجود دارد: ترور انقلابی». کوپادر کنار این قطعه نوشته است: «توجه شود!» او این درس را با تمام وجود فراگرفت.

توجه شود: ترور سریع ترین راه برای رسیدن به جامعه نوین است.

## قدرت مطلق در دست چکا

کوپا قطعاً چکا- این قدرت جدید را که زاده ترور و وحشت بود- با علاقه و کنجکاوی زیر نظر داشت. اعتقادات آن در «شمشیر سرخ»، ارگان سپاه ویژه چکا، ظاهر گردید: «ما مجاز به هر نوع کاری هستیم زیرا مانخستین افراد در جهان بودیم که به نام آزادی و رهایی انسان از برداگی شمشیر به دست گرفتیم! چه کسی می‌تواند ما را، مسلح به این شمشیر مقدس، سرزنش کند؟ چه کسی می‌تواند ما را به خاطر مبارزه‌مان سرزنش کند؟» این اندیشه‌ای بود که کوپا بیست سال بعد به طور

کامل آن را تحقیق بخشد. و نویسنده‌گان این اندیشه به طور کامل به معنای واقعی آن در عمل پی بردن.

## قویتر شدن تروتسکی

در اوایل سپتامبر ارتش سرخ تحت رهبری تروتسکی ضربات قوی متعددی به دشمن وارد آورد. آنها در فاصله چند روز کازان، سامارا (کوی بیشف فعلی) و سمبیرسک (ولیانوفسک فعلی)، زادگاه لنین را تصرف کردند.

لنین که تازه زخم‌های ناشی از گلوله در بدنش بهبود یافته بود طی تلگرافی به تروتسکی تبریک گفت.

نیمه دوم ماه سپتامبر بود که کوبا برای دیدن لنین که اکنون دوباره کاملاً خوب شده بود وارد مسکو شد. و لنین البته بنابه درخواست کوبا تلگراف تبریکی نیز برای وروشیلوف، فرمانده نیروها در جنوب فرستاد. از نظر تروتسکی این نوعی بی‌اعتنایی و بی‌حرمتی به او بود با وجود این لنین این امتیازدهی کوبا به خودش را نادیده گرفت. تروتسکی واکنش جسورانه‌ای نشان داد و پی. سیتین<sup>۱</sup> را که از ژنرالهای سابق تزاری بود به عنوان فرمانده خط مقدم به تزاریتسین فرستاد. کوبا و وروشیلوف از پذیرفتن اعتبار او امتناع کردند. طبق معمول آنها تلگرافی رمزی برای لنین فرستادند: «سیتین مردی است که لیاقت اعتماد ماراندارد... لازم است درباره رفتار تروتسکی که نسبت به اعضای ارشد حزب به نفع خائنان رتبه‌های کارشناس نظامی بی‌احترامی می‌کند، در کمیته مرکزی بحث شود.» تروتسکی فوراً پاسخ داد: «بدون قید و شرط روی فراخوانی استالین به مرکز پافشاری می‌شود. با وجود آنکه نیروهای ما در جبهه تزاریتسین برتری دارند اما اوضاع در آنجا خوب پیش نمی‌رود. وروشیلوف برای فرماندهی یک هنگ مرد قابلی است اما

نمی‌تواند یک ارتش ۵۰ هزار نفری را اداره کند.» در آن زمان لینین نمی‌توانست با تروتسکی مخالفت کند و در اکتبر ۱۹۱۸ کو با به مسکو فراخوانده شد. او در مسکو فوراً متوجه شد که باید تسلیم شود. تروتسکی خیلی مقتدر بود. او به وروشیلوف اطلاع داد: «من به تزد لینین فراخوانده شده‌ام. او عصبانی است و اصرار دارد که ما تجدیدنظر کنیم.»

مخالفت کو با فوراً پایان گرفت. او بالحنی صلح جویانه به لینین گفت: «فکر می‌کنم می‌توانیم بی سرو صدا این مسأله را حل کنیم»، و شتابزده عقب‌نشینی کرد. او در مقاله‌ای در پراودابه مناسبت نخستین سالگرد درزیم بلشویک شروع به تحسین و تقدیر از تروتسکی نمود: «همهٔ فعالیتها در ارتباط با سازماندهی عملی قیام زیر نظر مستقیم رفیق تروتسکی انجام شد... در مورد تصمیم سریع پادگانها مبنی بر جانبداری از شوراهای سازماندهی ماهرانه کار کمیته انقلابی نظامی، حزب مقدمتاً و عمده‌تاً به رفیق تروتسکی مدیون است.» لینین برای آنکه کوبارادر جبهه نگه دارد، شخصاً و ظیفه آشتی دادن او و تروتسکی را برعهده گرفت. او به تروتسکی اطلاع داد: «استالین در بدو ورود و روشنی اتفاقاً داشت که به طور کامل تابع دستورات مرکز باشد.» کوباریز می‌دانست چه زمانی باید عقب‌نشینی کند.

## زندگی در مدینه فاضله

بلشویک‌ها در مسکو خود را برای برگزاری مراسم جشن نخستین سالگرد انقلاب اکتبر آماده می‌کردند. آنها حق داشتند که جشن بگیرند چون یک سال کامل بر کشور حکومت کرده بودند. چه کسی می‌توانست چنین چیزی را باور کند! آنکوف<sup>۱</sup>، هنرمند روسی، خوب به خاطر دارد که چگونه در تزیین پایتخت برای این مناسبت کمک کرده‌است. با وجود آنکه در شهر پارچه پیدانمی‌شد اما در

سراسر مسکو هزاران نوار قرمزو هزاران پرچم قرمز در اهتزاز بود: شهری گرسنه اما قرمزو زیبا! دیر وقت بود که متوجه شدند مهمترین چیز را - برپا کردن سکونی که لینین بتواند اکنون که خوب شده بود از آنجا در ساعت ۹ صبح روز بعد سخنرانی کند - فراموش کرده بودند. آنکوف طرح اولیه را کشید، مشعل هایی در میدان روشن شدو کار در تمام شب ادامه داشت. این وظیفه بر عهدۀ «دسته‌ای از اساتید و متفکران» بود که مجبور شدند به عنوان نوعی «فراگیری کار اجباری» این مهم را به انجام رسانند. تا ساعت ۸ صبح سکو برپا شدو لینین توانست از بالای آن سخنرانی خود را ایراد کند. تروتسکی نیز به عنوان وارث لینین در جلوی سکوی خطابه ایستاده بود.

کو با سکور از نزدیک دید و باید اهمیت آن را ستوده باشد. این سکو در واقع ترتیب تقدم نیروهارا به همه اعلام می کرد. آنچه که در پشت صحنه در درون سیستم حاکم در جریان بود اکنون برای مشاهده عموم از آن سکو تبلیغ می شد. دقیقاً در همان نقطه‌ای که لینین اکنون سخنرانی می کرد، کو با در آینده مجسمه یادبود خود را برپا می کند. این محل به سکوی جدیدی تبدیل می شد که کو با روی آن باران خود را به ترتیب تقدم ردیف می کند.

آنچه برای مردم معمولی مقیم این پایتخت پُر پرچم اهمیتی حیاتی داشت مسئله دیگری بود: چه زمانی می توانند نان داشته باشند؟ چه زمانی می توانند هیزم و سوخت داشته باشند؟ در آن زمان نان به وسیله «ساک به دستها» از استانهای دیگر، به پایتخت آورده می شد. نظامی‌ها این افراد را دستگیر و نانهای آنها را توقيف می کردند، اما با وجود این آنها باز هم در این شهر گرسنه رخنه می کردند. صدها نفر از آنها در خانه‌ها و محوطه‌های اطراف ایستگاههای قطار بودند. مردم پنهانی آدرس آنها را به یکدیگر رد می کردند. در خانه خود ما تکه کاغذی که روی آن یکی از این آدرس‌ها بود سالهای سال حفظ شد: «ساختمان اول بعد از ایستگاه، دور حیاط ساختمان نرده وجود دارد که تخته دومی آن محکم نیست. از این حیاط که بگذرید

به حیاط دیگری می‌رسید. توده‌ای زباله در آن حیاط است و پشت آن زباله‌ها یک نفر با نان در انتظار شماست.» روشنفکران گرسنه که سعی داشتند اموال خانوادگی را با نان مبادله کنند، از این خانه به آن خانه نان فروش می‌خزیدند.

جلوی درهای ورودی و زیرزمینها پر از بچه‌های بی‌خانمانی بود که والدین آنها را کرده بودند. دختر بچه‌های بی‌خانمان را در مقابل نان می‌فروختند. زامیاتین داستانی به نام «غار» دارد که در آن روشنفکری از سرما و گرسنگی جریک آپارتمان بزرگ و سرد در حال مرگ است. این آپارتمان در واقع به غار مردم اولیه شباهت دارد و این مردنیز مثل مردم اولیه به شکار می‌رود. البته در مورد او شکار عبارت است از دزدیدن هیزمهای همسایه. باید گفت در این دوره مجلل‌ترین آپارتمانها با اسکان دادن پرولتاریا به جای ساکنان قبلی «پرشده بودند». افزایش شدید قتل و حملات و حشیانه به اضافه گرسنگی دائمی مردم را عوض کرده بود. بشردوستهای دیروزی امروز به دزدهای خشن و بی‌رحم تبدیل شد. و مردم معمولی و خوش قلب به حیوانهای بی‌مروت مبدل شده بودند. سه سال و نیم جنگ و نزدیک به دو سال انقلاب روکش زیبای تمدن را از بین بزده بود. «بلاک» شاعر روسی در حالی که از شدت تنفس از زندگی به آن شکل در حال مرگ بود گفته است: «دارم خفه می‌شوم... همه ما در حال خفه شدن هستیم. انقلاب جهانی کم کم به خنّاق جهانی تبدیل می‌شود.»

## زنده باد انقلاب جهانی

در طول این دوران گرسنگی و خونریزی، لینین از همدستان و رفقایش خواست مقاومت نشان دهند: «کار گران همه کشورها چشم امید به ما دوخته‌اند. می‌توانید صدای آنها را بشنوید که من گویند: 'كمی بیشتر مقاومت کنید. ما به کمک شما خواهیم آمد و با تلاش مشترک می‌توانیم یغماً گران امپریالیست را به مغاک نابودی بیندازیم.'» در همین راستا کوبار در مقاله‌ای توصیه کرد که برای این

جمهوریهای گرسنه آینده غلات و مواد غذایی ذخیره شود. با وجود این، او می‌دانست که چه انقلاب جهانی روی دهد و چه ندهد، این رژیم مقاومت خواهد کرد. ترور یک بار برای همیشه به او آموخته بود که این هدف چگونه حاصل خواهد شد. اما... همه چیز به خیر گذشت! درست در زمانی که به نظر می‌رسید مقاومت آنها تمام شده است، امیدهای آنان تحقق پیدا کرد!

در شب ۹-۱۰ نوامبر هیچکس در کرملین چشم بر هم ننهاد: در آلمان انقلاب شده بود. ابتدا شکست چک‌ها و اکنون این معجزه دوم! سلسله هوهنزو لرن ساقط شده بود و کارل لیپنخت از بالکن کاخ سلطنتی پیدایش یک جمهوری شوروی جدید را اعلام کرده بود. اکنون شوراهای آلمانی بر آلمان حکومت می‌کردند. دومین امپراتوری بزرگ از نقشه اروپا محو شده بود.

نماینده بلشویک‌ها در برلین به طور سری شروع به خریداری سلاح برای انقلابیون آلمانی کرد. کمی قبل از آن آلمانی‌ها به انقلاب روسیه کمک می‌کردند و اکنون لنین قصد جبران این کمکهای اداشتن و مثل آنها پنهانی عمل می‌کرد. سفارت بلشویک‌ها به مقر انقلاب آلمان تبدیل گردید.

در ۱۲ نوامبر انقلاب دیگری به وقوع پیوست و این بار در انتریش یک جمهوری جایگزین سلسله پادشاهی شد، اکنون همه تردیدها بر طرف شده بود: دقیقاً یک سال بعد از انقلاب اکبر، انقلاب جهانی شروع شده بود. کوبا از اینکه می‌دید یکی دیگر از پیش‌بینی‌های لنین واقعیت پیدا می‌کند حیرت‌زده شده بود. جمعیت انبوه انقلابیون خوشحال در تمام روز در مقابل ساختمان شورای مسکو رژه می‌رفتند. اما تمام این انقلابها به پیروزی سوسیالیست‌های میانه رو و روی کار آمدند تعداد دیگری جمهوری بورژوا که لنین از آنها تنفر داشت، ختم شد. در سال ۱۹۱۹ بار دیگر امیدهای تازه‌ای در آنها ایجاد شد. در این سال سوسیال-دموکراتهای چپگرا-لیگ اسپارتاكوس که لیپنخت و روزالوکزامبورگ متعلق به آن بودند- قیام

کردند اما این قیام سرکوب شد و لوکزامبورگ و لیپنخت به دست افراطیون کشته شدند و جسد آنها به کانالی انداخته شد. طبق اصول عملیات ترور سرخ پاسخ به این قتلها عبارت بود از اعدام چهار نفر از اعضای خانواده رومانوف که عموهای تزار سابق بودند. یکی از آنها دوک بزرگ، نیکلای میخائیلوفیچ، از مورخین و لیبرالهای معروف بود. گور کی برای او وساطت کرد و البته، لینین قول داد که به درخواست این نویسنده نامی رسیدگی کند. او به طور همزمان به زینوویوف دستور داد نگذارد دوک بزرگ فرار کند و کار را هرچه زودتر تمام کند. تصویر لینین به عنوان یک متفکر روشنفکر خدشه دار نشد و دوکهای بزرگ هم تیرباران شدند.

کوپا این روش را تحسین کرد و این نیز درس دیگری بود که او از رهبرش یاد گرفت.

اکنون ارتتش آلمان با استاب او کراین و قفقاز را ترک می کرد اما این به هیچوجه اوضاع را آساتر نکرد.

در اوکراین «سیمون پتیمورا»، دشمن ملی گرای بلشویک‌ها جانشین حاکمان آلمانی شد. انگلیسی‌ها نیز در قفقاز ظاهر شدند و در همین حال قزاقهای دون نیز که توسط آلمانی‌ها مسلح و تشویق شده بودند تحت فرماندهی دنیکین در آمدند و از آن پس به طور ضمنی از دستورات او اطاعت می کردند. اما بدترین و سخت‌ترین اوضاع در شرق در انتظار بلشویک‌ها بود.

در نوامبر ۱۹۱۸ زمانی که بلشویک‌ها از انقلاب آلمان شادمان و سرمست بودند واقعه‌ای وحشتناک در سیبری اتفاق افتاد. در مساحت وسیعی از اقیانوس آرام تا آبهای ولگا قدرت به دست یکی از تواناترین و لایق‌ترین فرماندههای روسیه، الکساندر کولچاک<sup>۱</sup> افتاد.

او پسر یکی از افسران دون پایه توپخانه بود که خود را به قله ترقی رسانده و به

مقام دریاداری نائل آمده بود و در آستانه حلوی انقلاب، فرماندهی ناوگان دریای سیاه را برعهده داشت. او بعد از انقلاب فوریه سعی کرده بود بالغو مأموریت کشتی‌های سورشی از گسترش آشوب و هرج و مرج جلوگیری کند. شورشها بی به وقوع پیوست و دولت موقت به امید دلجویی از ملوانان و جلب حمایت آنها، دریادار خود را قربانی کرد. کولچاک از پست خود بر کنار شد و به عنوان سرپرست یک گروه نیروی دریایی به آمریکا فرستاده شد.

در اکتبر ۱۹۱۸ کولچاک وارد اومسک شد و یک ماه بعد دولت راستگرای مشروطه خواهان دموکرات و سلطنت طلبان تحت فرماندهی او بنیانگذاری شد. اکنون منابع انسانی عظیم سبیری در دست کولچاک قرار داشت. همچنین ذخایر طلای امپراتوری روسیه که توسط لژیون چکسلواکی در کازان تصرف شده بود در اختیار او بود.

ارتش کولچاک پیش روی پیروزمندانه خود از سبیری را آغاز کرد.

## بشر جایز الخطاست

لینین تصمیم گرفت استالین را بار دیگر به جبهه بفرستد. اما کوبا باید اول با تروتسکی آشتی می کرد. وقتی همه تلاشها برای آشتی دادن این دو به شکست انجامید، لینین خودش وارد عمل شد. او در اوخر نوامبر تلگرافی برای تروتسکی فرستاد که مضمون آن این بود: «آیا واقعاً میل داری با استالین به تفاهم بررسی؟ او حاضر است برای گفت و گو در این مورد به دیدن تو بیاید. فکر می کنی تحت شرایط خاص می توان اختلافات گذشته را کنار گذاشت و با هم کار کرد؟ این چیزی است که استالین واقعاً خواهان آن است. تا جایی که به من مربوط می شود، فکر می کنم لازم است تلاش کنیم ترتیبی داده شود که تو و استالین با هم کار کنید.»

وروشیلوف از تزاریتسین به او کراین فرستاده شد، با این شرط که در امور نظامی مداخله نکند. پست کمیسر خلق در امور داخلی در دولت لوکراین به او

واگذار شد. تروتسکی احساس رضایت می کرد. کمی بعد لینین در نامه‌ای نوشت: «گزارش‌هایی در مورد شرایط اسفناد ارتش از منطقه پرم رسیده است... به این فکر افتاده‌ام که استالین را به آنجا بفرستم... بیم دارم سميلگا بیش از حد نرمی نشان داده باشد.» قبل از رسیدن نامه‌فاجعه در اورال اتفاق افتاده بود. شرابخواری و قتل و غارت در میان اعضای ارتش در خارج از پرم به وفور دیده می شد. ارتش بعد از شکست خوردن از نیروهای کولچاک از پا درآمده بود. کوبا به اتفاق جرژینسکی، رئیس چکارابه پرم فرستاد. او امیدهای لینین را برابر آورده کرد، یک سری اعدامهای بیرحمانه به سرعت ارتش را دوباره برای جنگ آماده کرد.

اما به نظر می‌رسید مقاومت در برابر کولچاک امکان ندارد. در بهار سال ۱۹۱۹ ارتش ۴۰۰ هزار نفری او از اورال گذشت و اکنون به سوی سامارا (کوی بیشف) پیش روی می‌کرد. از آنجا جاده منتهی به مسکو در برابر گارد سفید باز بود. بار دیگر سراب انقلاب جهانی پدیدار شد: در ماه مارس ۱۹۱۹ کمونیست‌ها به رهبری بلاکن<sup>1</sup>، اسیر جنگی مجار در روسیه که به بلشویک‌ها پیوسته بود، جمهوری مجارستان را بنیان‌گذاری کردند. تروتسکی در کمیته مرکزی پیشنهاد داد که باید فوراً و بدون تأخیر به کمک مجارستان بروند. کوبا در این گونه بحث‌های بیهوده شرکت نمی‌کرد. اکنون وقت نگران شدن در مورد مجارستان نبود. کولچاک اقدام به عملیات تهاجمی کرده بود و نرال یودنیچ خارج از پتروگراد بود. سخنرانیهای مهیجی در مورد مجارستان در کمیته مرکزی ایراد شدو این ختم قضیه بود. یک لشکر بین‌المللی برای کمک به مجارستان در کی یف تشکیل شد، اما بودجه آن بنابه دلایلی هیچ‌گاه به مقصد نرسید. کمی بعد جمهوری مجارستان سقوط کرد و تامدتی در آینده، تاریخ بلشویسم تاریخ خود روسیه بود و رؤیای انقلاب جهانی فقط یک رؤیا باقی ماند.

بهار آن سال کوبا در هشتمین کنگره حزب بازی دلخواه خود را از سر گرفت. وحمله جدیدی علیه تروتسکی آنجام داد. آنچه که در آینده به «جناح مخالف نظامی» معروف شد تعدادی از اعضای حزب را که جاه طلبی‌های نظامی خاص خود را داشتند متعدد ساخت. آنها آشکارا با سیاست تروتسکی مبنی بر اتکا کردن به کارشناسان نظامی-افسران سابق تزاری که به بلوسویکها پیوسته بودند- مخالفت کردند. جناح مخالف این افراد را خائن و دشمن پنهانی خواندو تقبیح کرد. لینین با خوشحالی این حملات به تروتسکی را الجازه داد و بعد البته، در حمایت از او برآمد. کاملاً روشن بود که ارتش بدون افسران تزاری به گروههای نامنظم تجزیه خواهد شد. لینین پیر حمانه از «روحیه پارتیزانی» بشدت انتقاد کرد و چه کسی جز کوبا باید از او حمایت می‌کرد! او سازماندهنده واقعی جناح مخالف در پشت صحنه بود و اکنون در ظاهر علیه آنها و در کنار لینین جبهه‌گیری می‌کرد. لینین از کوبا سپاسگزار بود- چون سیلی دیگری به تروتسکی زده بود- و همچنین این نبوغ اورا تحسین کرد. او کوبارا در رأس کمیسیون ویژه‌ای قرار داد که کارش آشتبی دادن تروتسکی با جناح مخالف بود. او فراموش نکرد که از اقدامهای کوبا در تزاریتینین مبنی بر کشتن مخالفان دفاع کند: «زمانی که رفیق استالین در تزاریتینین مزدم را تیرباران می‌کرد، فکر می‌کردم این عمل اشتباه است و طی تلگرافی به کوبا از او خواستم محتاط‌تر باشد اما اشتباه می‌کردم و هر انسانی جایز الخطاست.» کوبا باید بی‌عیب و پاک می‌بود، زیرا لینین در حال آماده کردن او برای پذیرش شغل جدیدی بود.

## یک هزار پست و مقام

در اوایل سال ۱۹۱۹ سوردلوف، مرد آهنینی که همه تصمیمات لینین از طریق او به دیگران اطلاع داده می‌شد در گذشت. لینین برای یافتن جانشینی به جای او اطرافیان را بررسی کرد. چه کسی بهتر از کوبا؟ یک سازماندهنده باهوش، او

همیشه می‌توانست دیگران را تحت فشار قرار دهد و نتیجه بگیرد. مردی بود با اراده پولادین که از بازی کردن در خون بیم نداشت. او از تروتسکی متنفر بود ولنین نیز در این مقام بالا به کسی احتیاج داشت که بتواند با تروتسکی از خود راضی و شیفتگی اش نسبت به طرحهای بی‌محابا مقابله کند.

همان طور که به خاطر دارید سرنوشت چندین بار کوباو سوردلوف را در کنار یکدیگر قرار داده بود. آنها در دوره تبعید در توروخان هم اتاق بودند و بعد نیز مشترکاً مبارزات انتخاباتی دوماراسازماندهی کرده بودند. این مرد کوچک با این ریش سیاه کوچک، با کت چرمی سیاه و جسم‌هایی که از بی‌خوابی دائم همیشه ملتهد بود، در عین حال ریاست کمیته اجرایی مرکزی، بالاترین ارگان قانونگذاری کشور را نیز بر عهده داشت و دبیر کمیته مرکزی حزب نیز بود و به نظر می‌رسید در واقع سمبول اتحاد حزب و دولت است. سوردلوف همه کارهای اداری و سازمانی را در دست خود متمرکز کرده بود و همواره از بزرگترین رازهای حزب باخبر بود. از زبان سوردلوف بود که تروتسکی خبر تیرباران شدن اعضای خانواده سلطنتی را شنیده بود. بعد از نوشتن کتابم در مورد نیکلای دوم نامهً امضانشده‌ای دریافت کرد که در بخشی از آن این طور آمده بود: «آیا می‌دانید که آن. کرستینسکی [کمیسر خلق در امور مالی در سال ۱۹۱۸] اشیاء بالرزش و قیمتی برداشته شده از اجساد زومانوف‌های مرده را به مسکو انتقال داد و سوردلوف آنها را به آنچه که «صندوق اخظراری حزب» خوانده می‌شد اضافه کرد؟ این صندوق که شامل جواهرات نیز بود توسط بلشویک‌ها برای موقعی که حزب بناگاه قدرت را از دست دهد ایجاد شده بود و در یک گاو صندوق سری توسط سوردلوف نگهداری می‌شد.»

من نسبت به صحبت این اطلاعات تردید داشتم اما کمی بعد موفق شدم متن یکی از سخنرانی‌های یوروفسکی را بررسی کنم. او کسی بود که اعدام خانواده سلطنتی را ترتیب داده بود. یوروفسکی در این سخنرانی برای بلشویک‌های قدیمی ذکر می‌کند اشیاء قیمتی تزار و خانواده‌اش بعد از اعدام آنها توسط کرستینسکی به

مسکو برده شد. علاوه بر این، بازانوف که زمانی منشی استالین بود و به غرب پناهنده شد در کتاب خود می‌نویسد بعد از مرگ سوردلوف، بیوه او با اجازه استالین مأمور نگهداری این اشیاء بالرزش برای روزی که حزب قدرت خود را از دست دهد، شد.

در ۲۵ مارس ۱۹۱۹ اعضای جدید دفتر سیاسی (پولیت بورو) از میان اعضای کمیته مرکزی انتخاب شدند. الگوی اولیه دفتری که قبل از انقلاب توسط لنین ایجاد شده بود از نظر کیفی با این دفتر جدید فرق داشت. در گذشته دفتر سیاسی در داخل حزب فعالیت می‌کرد و در موعد مقرر دوره آن به پایان می‌رسید اما اکنون حزب تمام کشور را تحت کنترل داشت. لنین می‌خواست که از این پس تاریخ کشور تاریخ حزب باشد. این حزب میلیونی در تمام زوایای حیات کشور رخنه کرده بود و دفتر سیاسی مرکز اعصاب حزب می‌شد. هفت‌های یک بار در پنجشنبه‌ها اعضای دفتر سیاسی به پنهانی ترین شکل ممکن تشکیل جلسه می‌دادند تا به عنوان دولت واقعی کشور عمل کنند. انقلابیون بیسواد در دفتر سیاسی می‌نشستند و در مورد انبوه مسائل حیات اقتصادی کشور تصمیم‌گیری می‌کردند. آنها مبتکرانی مسلح به استعدادی پیامبر گونه در پیش‌بینی و قایع بودند و به برکت نوشه‌های مارکس، ثوریسین بزرگ، خوب عمل می‌کردند. لنین از میان رهبران بزرگ حزب، کامنوف و تروتسکی را به دفتر سیاسی آورد. همچنین کو با رانیز عضو دفتر سیاسی حزب کرد. اینجا مرکز اعصاب حزب بود. او زینوویف و بوخارین<sup>۱</sup> را عضو وابسته اعلام کرد. لنین همچنین دفتری به نام «دفتر سازماندهی» تأسیس کرد که کار آن سپرستی و نظارت بر کارهای جاری حزب بود. او کوبار اعضا این نهاد نیز کرد. حتی این نیز کافی نبود. او کوبار ادردو کمیساريای خلق-اتباع و کمیساريای مهم بازرسی کارگران و روستاییان-به سمت

کمیسر منصوب نمود. اما این نیز کافی نبود. در سراسر این دوره تعداد زیادی کمیسیون برای اداره امور روزمره کشور زیر نظر دفتر سیاسی به وجود آمدند. لینین کوبار اسریرست تمام کمیسیونهای بسیار مهم نمود و معمولاً تروتسکی را نیز در همین جهت هدایت می‌کرد. کوبا هیچگاه فراموش نمی‌کرد که او برای جنگیدن با تروتسکی بزرگ آنجاست تا به لینین فرصت دهد به عنوان حاکم بیطرف عمل کند. لینین اغلب هنگامی که در جلسات دولت حضور نداشت کوبار امامور تشکیل جلسه و اداره آن می‌کرد... این بود کوپای جدید: عضو دفتر سیاسی و دفتر سازماندهی، کمیسر در دو کمیسariای خلق، نماینده کمیته مرکزی و شورای نظامی انقلابی در پتروگراد، جبهه‌های غربی و جنوبی، و رئیس همه آن کمیسیونها. در یازدهمین کنگره در سال ۱۹۲۲ ای. پروبرازنسکی<sup>۱</sup>، از بلشویک‌های بانفوذ باحیرت، اختیارات وسیعی را که لینین در دستهای کوپا متصرف کرده بود برشمرد: «برای مثال، استالین را در نظر بگیرید... آیا این امکان پذیر است که یک نفر مسئولیت کار در دو کمیسariارا بر عهده بگیرد و به طور همزمان در دفتر سیاسی، دفتر سازماندهی و دهها کمیسیون نیز کار کند؟» اما لینین محبوب خود را تسلیم نمی‌کند: «ما به مردی نیاز داریم که نماینده هر گروه ملی بتواند با او تماس برقرار کند، مردی که بتوان با او به طور مشروح مذاکره کرد. کجا می‌توانیم چنین مردی پیدا کنیم؟ فکر نمی‌کنم رفیق پروبرازنسکی بتواند هیچ کاندیدی جز رفیق استالین برای این منظور معرفی کند... ما باید مردی با قدرت را در رأس کار داشته باشیم... در غیر این صورت در ریای دسیسه‌های کوچک غرق خواهیم شد.»

در ماه مه‌زمانی که کولچاک چندان فاصله‌ای با شهر سامارا نداشت، شکست سختی خورد. این یک عقب‌نشینی موقتی نبود. با وجود این لینین تلگرافی به این شرح برای شورای نظامی انقلابی فرستاد: «آیا می‌توانید تضمین کنید شایعات

مربوط به فروپاشی نیروهای کولچاک و متواری شدن اعضای آن اغراق آمیز نیست؟) این شایعات تأیید شد ولی بار دیگر بلشویک‌ها سر جای خود باقی مانده بودند چون درست همان زمان که قدرت کولچاک رو به تزلزل می‌رفت، اتحاد نیروهای سفید که مدت‌ها در انتظار آن بودند سرانجام تحقق یافت: یودنیچ در شمال غربی و دنیکین در جنوب کولچاک را به عنوان «حاکم اعظم روسیه» به رسمیت شناختند.

یودنیچ با بهره گرفتن از این امتیاز که قسمت عمدۀ نیروهای بلشویک به طرف شرق کشیده شده‌اند، ناگهان از خطوط بلشویک‌ها در شمال غرب گذشت و به سوی پتروگراد پیشروی نمود. نیروی او بسیار کوچک و فقط یک سپاه بود اما مأموران و کارگزاران او در پادگانهای اطراف پتروگراد نفوذ کرده و سعی داشتند سر بازان را به شورش تحریک کنند و بعد از آن طبق نقشه، نیروهای دلاور مهاجم از آن حمایت می‌کردند. یودنیچ بسرعت به طرف پتروگراد در حال پیشروی بود. زینوویوف، رئیس شورای پتروگراد، خود را باخته بود. تروتسکی در مورد زینوویوف این طور نوشت: «او حالت وسط نمی‌شناخت، یا در آسمان هفتم بود و یا در صندلی راحتی اش آه می‌کشید.»

لینین نمی‌توانست به زینوویوف تکیه کند. بنابراین کوبارابه پتروگراد فرستاد و این دستور شوم را نیز به او داد: «هر اقدام فوق العاده‌ای که لازم و ضروری بود انجام بده.»

پتروگراد هر لحظه منتظر ورود یودنیچ بود. کوبار در ۱۹ ماه مه به شهر رسید. او به شیوه معمول خود عمل کرد: برق شهر قطع شد و بانور شمع آپارتمانهای «مظنونان سابق» مورد تفتیش قرار گرفت. گروگانها - سلطنت طلبان، افسران، بروکراتهای تزاری، کشیش‌ها - تیرباران شدند. شهر از ترس دیوانه شده بود. مقاومت در داخل شهر شکسته شد اما در ۱۲ ژوئن پادگانهای دو قلعه در خارج از پتروگراد - قلعه تپه سرخ و قلعه اسب خاکستری - قیام کردند.

کوبا ملاحظه کرد که اگر این شورش فوراً سرکوب نشود آتش آن به دیگر قلعه‌ها سرایت خواهد کرد. تعدادی از کشتی‌های ناوگان بالتیک به شورشیان پیوستند. اما تا ۱۵ ژوئن حملات همزمان زمینی و دریایی شورش را فرونشاند. کوبا با غرور به لنین تلگراف زد: «تسخیر سریع تپه سرخ به دلیل مداخله خشن من در مسائل عملیاتی، لغو دستورات و ادائه دستورالعمل‌های جدید است. وظیفه خود می‌دانم که بگویم به این روش خود ادامه خواهم داد.»

عملیات تهاجمی سفیدها شکست خورد و یو دنیچ عقب‌نشینی کرد. در اکتبر ۱۹۱۹ یو دنیچ حمله و حشتناک دیگری به پتروگراد کرد. این بار تمام ارتش او در عملیات شرکت داشتند. لنین حاضر بود پایتخت سابق را از دست بدهد اما تروتسکی با موقیت از آن دفاع کرد. کوبا در آن زمان در جبهه جنوب بود. مورخان طرفدار استالین با ادغام کردن دو حمله چاره‌ای برای این وضع پیدا کردند و با این تدبیر، کوبا به عنوان تنها ناجی پتروگراد انقلابی معرفی گردید.

در نیمه دوم سال ۱۹۱۹ ژنرال دنیکین «نیروهای مسلح جنوب روسیه» را به سوی مسکو هدایت کرد و تهدید کرد به ارتش کولچاک بپیوندد. در اوایل سپتامبر بود که لنین کارشناس تأیید شده مدیریت بحرانها - کوبا - را به جبهه جنوب فرستاد. دنیکین در پایان آن ماه کورسک و در اکتبر، اورل را گرفت. سفیدها در حال نزدیک شدن به پایتخت بودند. پوسترها بی روی دیوارهای شهر مسکو چسبانده شده بود که روی آنها این شعار دیده می‌شد: «همه چیز فدای مبارزه با دنیکین».

دنیکین نیز مانند کولچاک در راه مسکو متوقف گردید. ماه اکتبر ماه مرگباری برای این ژنرال بود و قبل از اینکه این ماه تمام شود او اورل را از دست داد. ارتش سفید شروع به عقب‌نشینی کرد. کوبا نقش خود را خوب بازی کرده بود. ارتش سواره نظام سرخ به فرماندهی یک سرگرد سابق سواره نظام ارتش تزار، سربازان قزاق نخبه «مامونتوف» و «شکورو»، ژنرال‌های تزاری را درهم کوبید. کوبا با تلگراف به لنین اطلاع داد: «غنايم به دست آمده شامل همه قطارهای زرهی

دشمن می‌شود و هاله شکست ناپذیر بودن که نام ژنرال ماموتوف و ژنرال شکورو را در بر گرفته بود، ناپدید شده است.»

سواره نظام بودنی<sup>۱</sup> بیز حمانه و احدهای دنیکین را که به سوی دریای سیاه عقب‌نشینی می‌کردند، مورد حمله قرار داد.

با فرار سیدن سال ۱۹۲۰ پیروزی بلشویک‌ها در جنگ داخلی محرز شد، کولچاک بعد از یک سری شکست به سبیری عقب‌نشینی کرد. ارتش شکست خورده او نیز پراکنده شد. لژیون چکسلواک به این «حاکم مقتدر روسیه» لطف کرد و یک واگن قطار در اختیارش گذاشت. او با این واگن تا ایرکوت‌سک پیش رفت. بلشویک‌ها قبل از او به آنجارسیده بودند و لژیون چکسلواک در مقابل تحويل این دریادار بداقبال اجازه یافت بدون اینکه به مانعی برخورد از خاک روسیه خارج شود. در حالی که حکم اعدام او قرائت می‌شد کولچاک با خونسردی گوش می‌داد و بعد درخواست کرد که قبل از تیرباران شدن به او اجازه دهنده‌برای آخرین بار پیپ بکشد. جوخه‌ای از سربازان ارتش سرخ دریادار راهنمگام طلوع فجر تیرباران کردند و جسد او از سوراخی که نریخ‌های روی رودخانه آنگارا ایجاد شده بود به درون رودخانه آنداخته شد.

در همین حال دنیکین بعد از عقب‌نشینی به کریمه از فرماندهی کل استعفا کرد و بارون رانگل جانشین او شد. رانگل مبارزه را برای حفظ شبه‌جزیره کریمه ادامه داد. کریمه آخرین پایگاه روسیه در حال نابودی بود. بلشویک‌ها قبلًاً او کراین را تصرف کرده بودند.

اتفاق باور نکردنی به وقوع پیوسته بود: سرخ‌ها، نیمه گرسنه، با انیفورمهای ژنده و بسیاری از آنها بدون چکمه، بهترین افسران تزاری، ارتشی منظم و مجهزو و احدهای برگزیده قزاق راشکست داده بودند. چگونه می‌توان این معجزه را

توضیح داد. چرا کولچاک و دنیکین ناگهان متوقف شدند و در راه پیش روی پیروزمندانه به سوی مسکو شکست خوردند؟

روم‌نگال، از افسران گارد سفید در کتابش به نام «عملیات روی یخ» نوشته است: «مردم نمی‌خواستند به سفیدها بپیوندند... گذشته از هر چیز، سفیدها همان اربابان سابق آنها بودند... روستاییان به ما اعتماد نداشتند. این برای روستاییان و برای روسیه به طور اعم فاجعه‌آمیز بود.» همین تغیر طبقاتی روستاییان از اربابان سابق کمکی برای بلشویک‌ها بود. به محض اینکه «اربابان» دوباره ظاهر شدند، روستاییان ظلم بلشویک‌هارا به طور کامل فراموش کردند.

اربایها این کار را برای آنها راحت‌تر کردند چون سعی کردند قوانین تزاری را دوباره به اجراء درآورند و زمینهای از روستاییان گرفتند تا به زمینداران برگردانند. در نتیجه قدرت ارتش قوی دنیکین و کولچاک در یک جنگ روستایی بیرحمانه که در پشت سرشار جریان داشت نابود شد.

علاوه بر این یک بیماری روسی قدیمی نیز ارتش سفید را به شدت تضعیف کرد: بیماری دزدی. در آغاز قرن نوزدهم از کارآمازین، نویسنده و مورخ روسی خواسته شد توصیف موجز و مختصری از کشورش ارائه دهد. او آن را در یک کلمه (به زبان روسی) خلاصه کرد: «آنها دزدند.»

ژنرال دنیکین در خاطرات خودشکوه می‌کند که «بعد از پیروزیهای درخشان در کورسک و خارکوف... منطقه پشت ارتش سفید با قطارهایی مسلود شده بود که اعضای هنگ آنها را با انواع کالاهای، کالاهای اموالی که از مردم گرفته شده بود پر کرده بودند.» خشونت و بیرحمی و غارت موجب تضعیف روحیه جنبش سفید و دور شدن اتباع صلحجو از آن می‌شد. دنیکین با تأسف می‌نویسد: «موج خشونت و غارت تمام صحنه جنگ داخلی را در بر گرفته بود و اغلب موجب محو شدن تفاوت‌های ناجی و دشمن می‌شد.»

یک عیب روسی دیگر را نیز به این ویژگیها اضافه کنید: حسادت خصم‌انه

بین ژنرال رانگل و ژنرال دنیکین و جرو بحث بی پایان ژنرالهای قادر کولچاک و یودنیچ. مطالب زیادی در این باره نوشته شده است.

یک عامل دیگر نیز برای سفیدها فاجعه‌آمیز بود: کشتن هموطنان، برادران و «مردم خود» نوعی وحشت در آنها ایجاد می‌کرد که قادر به سرکوب کردن آن نبودند. بلشویکها، کوبا، لنین و کمیسرهای سیاسی در ارتش سرخ چنین احساسی نداشتند: «مردم» آنها همان انقلاب جهانی بودند و آنها نه با هموطنان خود بلکه با «استثمار گران» می‌جنگیدند و آنها را می‌کشند تا خوشبختی را برای محروم‌مان همه کره خاکی به ارمغان آورند. این چیزی بود که کمیسرهای سیاسی به سربازان سرخ می‌آموختند. در یکی از محبوب‌ترین سرودهای آن روز ارتش سرخ به نام «گرانادا»، خواننده سرود دلیل ترک کلبه کوچکش و رفت‌به جنگ را آرزوی بخشیدن زمین به روستاییان اسپانیایی ذکر می‌کند.

کشور غرق در خون بر اثر برادرکشی، ویرانه شده بود، اما «هر قدر بدتر، بهتر»، روایی که بلشویک‌ها در سرودمی خود، «بین‌الملل»، می‌خوانند به واقعیت پیوسته بود. روسیه قدیم در جنگی تمام عیار از ریشه در آمده بود، تزار و خانواده‌اش به هلاکت رسیده بودند، بانفوذترین خانواده‌های روسیه قدیم یا نابود شده و یا به خارج فرار کرده بودند و نظام قدیم به طور کامل از صحنه محو شده بود. هیچ چیز جز انسانهای لخت روی زمین لخت باقی نمانده بود.

اکنون از سرگیری کار ساختن یک دنیای بلشویک امکان‌پذیر بود. پیروزی لنین را به فکر روابط با دیگر کشورها انداخت. اما عملیات ترور سرخ آبرویی برای رژیم نگذاشته بود؛ حتی سوسیالیستهای کشورهای غربی نیز از آن دل خوشی نداشتند. در اوایل سال ۱۹۲۰ مجازات اعدام به دستور چکا ممنوع اعلام شد. این عمل فقط برای جلب توجه غربیها انجام گرفت. شبی که این حکم به اجراء آمد شبی وحشتناک و بی‌مانند بود. رژیم قصد نداشت اجازه دهد دشمنان آن آزاد شوندو همان شب بسیاری از سران سابق در زندانهای کشور اعدام شدند. روز بخشش

چکا به روز خونریزی تبدیل گردیده بود. این نیز درس دیگری برای کو با بود: می توانی دشمنت را ببخشی اما اول باید اورانابود کنی.

## کارشناس وقایع فجیع پیشنهاد استعفای دهد

کو با از پاییز ۱۹۱۹ به بعد طی نامه های نیشداری به کمیته مرکزی مکرراً از آنها می خواست که از جبهه فراخوانده شود. یکی از این نامه ها:

در شروع باید بگوییم که کمی خسته هستم و مایلم برای مدت مشخصی از کار سخت در این خطرناکترین نقطه خط مقدم راحت شوم. در اینجا استراحت معنایی ندارد. مبل دارم مدت کوتاهی در پشت جبهه «کار آرام و ساکنی» داشته باشم و نیروی خود را در انجام آن متوجه کنم (تقاضای زیادی ندارم، خواهان تعطیلات در بیلاق نیستم، فقط می خواهم کارم عوض شود- این برای من تعطیلات است).

و این نیز متن یک تلگراف به لینین است:

بار دیگر تقاضایم مبنی بر فراخوانده شدن از جبهه را یادآور می شویم. فرد دیگری را که کمیته مرکزی به او اعتماد داشته باشد به جبهه بفرستید. در صورت مشاهده سرمهختی از جانب شما مجبور خواهم شد بدون اجازه ترک خدمت کنم.

کو با کوتاه نمی آید، تمام مدت غرولند می کند و نشان می دهد که از تصمیم کمیته مرکزی مبنی بر نپذیرفتن استعفای دشمنش، تروتسکی، چقدر ناراحت است و می گوید به همین دلیل دیگر نمی خواهد «کارشناس نظافت طویله های وزارت جنگ» باشد.

در واقع او در حال انجام حرکتی بود که هنوز کسی از آن خبر نداشت. او بسرعت ملاحظه کرد که در جنگ پیروز شده اند و فردا همه آن افراد مدارالدار سواره نظام و همچنین تروتسکی و کمیساریای جنگ او ارزشی نخواهد داشت. اکنون لازم بود که به مرکز بشتابد. اکنون قدرت در پشت جبهه قرار داشت.

او اشتباه می‌کرد. جنگ هنوز تمام نشده بود. در پایان ماه آوریل لهستان به روسیه شوروی حمله کرد. این کشور زودتر از این، زمانی که بلشویک‌ها بر لبِه مغایق نابودی قرار داشتند و هر ضربه‌ای می‌توانست مهلك باشد، اقدام به حمله نکرده بود. لهستانی‌ها بیم داشتند که ژنرال‌های تزاری ممکن است برنده شوندو کشور آنها با از دست دادن استقلال مانند بارهای گذشته به چنگال امپراتوری روسیه بیفتد.

مجازات مرگ فوراً دوباره به اجرا گذاشته شد و تروتسکی در حکمی اعلام کرد: «هر یک از اوپاش که خواستار عقب‌نشینی شود تیرباران خواهد شد. هر سریازی که ترک خدمت کند تیرباران خواهد شد.»

لهستانی‌ها تا کی یف جلو آمدند ولی عقب رانده شدند. سپس در بهار ۱۹۲۰ یک توطئه نظامی در برلین سرکوب شد و لینین این طور تیجه گرفت که وقایع در حال تکرار شدن هستند: بعد از سرکوبی «ژنرال کورنیلوف آلمانی» انقلاب اکتبر برنامه بعدی بود. لینین در نهمنین کنگره حزب اعلام کرد: «روزی در آینده که ما دولت شورایی آلمانی دست در دست هم بگذاریم چندان دور نیست.» به همین دلیل بود که بعد از آنکه ارتض سرخ موفق شد لهستانی‌هارا از او کراین عقب براند لینین خواستار حمله به لهستان شد. ارتض سرخ باید از خاک این کشور می‌گذشت تا به آلمان شورایی کمک برساند.

کوبا که خواستار بازگشت به مسکو بود علیه آن دسته از رفقایی حرف زد که: «به دفاع از کشور خودمان راضی نیستند و اعلام می‌کنند فقط در ورشوی شوروی سرخ می‌توانند پیمان صلح امضا کنند.» تروتسکی نیز که می‌دانست ارتض چقدر خسته است با جنگ مخالف بود. اما لینین سرسرخت بود و در آغاز ماه ژوئیه ارتضی ۱۵۰ هزار نفره تحت فرماندهی تو خاچوفسکی<sup>۱</sup> ۲۷ ساله از منطقه

اسمولنسک شروع به پیشروی نمود. در آن زمان این شعار رایج بود: «ورشورا به ما بدهید!» آنها با طی کردن بیست مایل در روز در جستجوی انقلاب جهانی پیش می‌رفتند. در حالی که بسیاری از آنها چکمه‌های پاره و کفش‌های کهنه یا پابندهای کنفی به پا داشتند و بدون اینیفورم بودند به رودخانه ویستولا رسیدند. از بالای تپه‌های نزدیک رودخانه ساختمانهای ورشو برآحتی قابل تشخیص بود. اما روستاییانی که محصولاتشان توسط این ارتش توقیف شده بود از حضور آن چندان راضی نبودند. همچنین آن قیامی که در آلمان انتظار آن را داشتند به وقوع نپیوست. در همین حال ارتش لهستان خود را مجهز کرد و شروع به خونریزی در دفاع از خود نمود.

کوبار در جنوب علیه لهستانی‌ها می‌جنگید. او کمیسر مسئول ارتش جنوب بودویگوروف، فرمانده ارتش نیز در این کار با او شریک بود. ارتش سواره نظام اول تحت فرماندهی «بودنی» نیروی ضربتی عمدۀ آنها را تشکیل می‌داد. تروتسکی در تلاش برای تقویت نیروهای مهاجم تو خاچوفسکی به جبهه جنوب دستور داد تا سواره نظام بودنی را به او بدهد. کوبار امتناع کرد. او از مذتها قبل شوق خود را به اینکه لقمه در دهان دیگران بگذارد از دست داده بود و نقشه‌های بزرگی برای خود داشت. او تصمیم گرفته بود در زمانی که تو خاچوفسکی سرگرم تلاش برای تصرف ورشو است او نیز لاوف را بگیرد و از آنجا به ورشو حمله کند و بعد در یک حرکت برق آسا از طریق اتریش خود را برای حمایت از انقلاب آلمان به این کشور برساند. در پایان هر دو ارتش - ارتش تو خاچوفسکی و ارتش کوبار ویگوروف - دفع شده و به روسیه عقب رانده شدند.

با وجود این لనین از این خطای کوبار نیز گذشت و تصمیم گرفت اورا به جنگ علیه کریمه بفرستد. در حالی که جنگ در لهستان ادامه داشت، رانگل برای اشغال مناطق مجاور کریمه از آنجا بیرون آمده بود. در اوت ۱۹۲۰ تصمیم گرفته شد هر دو ارتش فعال در لهستان را در جبهه غربی و تحت فرماندهی تو خاچوفسکی

متحدد سازند و در عین حال جبهه دیگری نیز در جنوب عليه رانگل باز کنند. لینین به کو با دستور داد مقر خود در جبهه جنوبی را هر چه سریعتر برپا کند: «ما از طریق دفتر سیاسی جداسازی جبهه‌هار از تصویب گذرانده‌ایم. شما باید منحصر آبه کار رانگل بپردازید. خطر او هر روز بیشتر می‌شود و کمیته مرکزی هر روز نسبت به صلح کردن بالهستان بورژوا مشتاق‌تر می‌گردد. از تو خواهش می‌کنم بدقت موقعیت رانگل را بررسی کنی و مار از تیجه گیری ات آگاه سازی.»

با وجود این کو با چنان برای رسیدن به مسکو عجله داشت که تقریباً گستاخانه پاسخ داد: «یادداشت شما در مورد جداسازی جبهه‌ها به دستم رسید. دفتر سیاسی نباید خود را با این کارهای جزئی سرگرم کند. من حداکثر به مدت دو هفته می‌توانم به کار در اینجا ادامه دهم. در پی یافتن جانشین باشید.» لحن آشنای این برده شجاع و ظیفه و خدمت دائم که از دسیسه‌های بی‌رحمانه دشمنان در عذاب بود بخوبی در این نامه قابل تشخیص است. دل لینین به حال او سوخت. ما این احساس رقت و دلسوزی را در نامه لینین به ای. جوف می‌بینیم: «برای مثال، استالین را در نظر بگیرید... سرنوشت در سه سال گذشته یک بار هم به او اجازه نداده کمیسر خلق در کمیسariای اتباع یا بازرگانی روستاییان و کلرگران باشد.» لینین اشتباه سرنوشت را تصحیح کرد و در سپتامبر ۱۹۲۰ کو بای وفادار را به مسکو فراخواند.

اینکه کو با مشتاق بازگشت به خانه بود فقط برای نزدیک‌تر شدن به مرکز قدرت نبود. او اکنون چهل ساله بود و وقت آن بود که خانه‌ای برای خود داشته باشد. همسر جوانش در انتظار کودکی بود و پسر فراموش شده دیگرش که از زندگی نابود شده قبلی باقی مانده بود نیز باید از گرجستان به خانه آورده می‌شد. وقتی کو با به مسکو بازگشت شنید که کریمه سقوط کرده است. یک ردیف خندقهای آب غیرقابل قایقرانی و همچنین باتلاقهای رودخانه کند «سیواش» دشمن را از دسترسی به کریمه بازمی‌داشت اما سربازان سرخ که از کوه اجسام مردگان خود برای پوشش استفاده می‌کردند یک حمله تهاجمی انجام داده وارد شبے جزیره

شده بودند. کوبار دیگر درس مهمی فراگرفت: تروتسکی می‌دانست چگونه بی‌رحمانه از مردم استفاده کند و به همین دلیل بود که به پیروزیهایی دست یافت.

من روزی در آینده به طور کامل خروج از کریمه را شرح خواهم داد: جمعیت آنبوهی که در بنادر موج می‌زد، سوار کشتنی شدن به مقصد قسطنطینیه، تأسف کسانی که جامانده بودند، و پدرم که در بار انداز باقی ماندو تصمیم گرفت خاک روسیه را ترک نکند و اینکه چگونه توانست بعد از این جریان زنده بماند، زیرا بعد از این عملیات قتل عام شروع شد.

«بلاکن»<sup>۱</sup>، رهبر انقلاب مجارستان که به روسیه پناهنده شده بود می‌نویسد: «کریمه به یک بطری شباهت دارد که حتی یک نفر ضد انقلابی نیز نمی‌تواند از آن فرار کند. کریمه از نظر تحولات انقلابی سه سال عقب است اما سریعاً آن را به امروز خواهیم رساند.» کوبار می‌دید که آنها چگونه در این کار موفق شدند. مسلسل‌ها ماهها به طور دائم کار می‌کردند و دهها هزار نفر کشته شدند. بسیاری از افراد اعدام شده به درون چاههای قدیمی که سال‌ها قبل توسط جنوآیی‌ها کنده شده بودند ادخته شدند. بسیاری از قربانیان قبل از اعدام شدن مجبور شدند خودشان گور خود را بکنند. بوی تعفن جنازه‌هایی که اعدام شده بودند در تمام کریمه به مشام می‌رسید. اما به هر حال کریمه از وجود سفیدها پاکسازی شده بود.

در پایان آن سال کوبار مجبور شد یک پیروزی دیگر تروتسکی را در مراسم جشن سومین سالگرد انقلاب اکابر تحمل کند. آنها در جشن زیاده‌روی کردند زیرا این واقعه با پیروزی در جنگ داخلی وفتح نهایی کشور مصادف بود. یک نمایش باشکوه نیز ترتیب داده شد که عنوان آن این بود: «شبی که کاخ زمستانی تصرف شد.» رقصان باله، هنرمندان سیرک، مسلسلچی‌ها و دیگر سر بازان همه در این نمایش نقش بازی کردند. قرار بود رزمناو «آنورورا» نیز مراسم را باشلیک

تعدادی گلوله توپ افتتاح نماید اما بدون وقفه شروع به شلیک کرد. علامت آتش بس نیز نمی‌توانست به آن بر سر دزیر ارتباط تلفنی قطع بود. بالاخره مجبور شدن پیغام رسانی را با دوچرخه به بندر بفرستند تا به این نمایش مسخره پایان داده شود. در حالی که صدای غرش گلوله‌های توپ آنورورا اشنیده می‌شد سربازان ارتش سرخ به کاخ حمله کردند. آنها از مانعی که در پشت آن بالرین‌ها به عنوان اعضای گردان زنان و هنرمندان سیرک به شکل «کادت» ها پناه گرفته بودند، عبور کردند. در این مرحله از نمایش قصر ناگهان نورانی شد. سایه‌هایی از پشت پنجره‌ها که پرده‌سفید داشتند نمایانگر جنگ تن به تن در داخل کاخ بود؛ نبرد نیمرخهای سیاه و سفید! در پایان نمایش همه نورافکن‌ها به پرچم که اکنون سرخ رنگ بود و بر فراز کاخ زمستانی در اهتزاز بود تابیده شدند.

افرادی که در کوتان نقش ایفا کرده بودند به بازی در نمایش دعوت شده بودند اما کوبا در میان آنها نبود. بعد از آن جلسات رسمی نمایش داده شدو روزنامه‌های زیادواره‌هایی در بارهٔ قهرمانان کوتا چاپ کردند. نام کوبا در هیچ جا دیده نمی‌شد. اما او ناراحت نبود چون می‌دانست که گذشته همراه بارؤیای مدینه فاضله بزرگ مرده است. تنها چیزی که باقی مانده بود یک نمایش فانتزی سیرک و باله بود که در آن رزمناو آنورورا دیوانه‌وار شلیک می‌کرد. و در کنار آن، سایه‌ها.

## عشق رهبر

لنین خوب می‌دانست که این نمایش چقدر دور از انصاف بوده است. لنین کوبا را دوست داشت و می‌دانست که تروتسکی و همهٔ خردۀ متفکرین حزب فقط «سعی دارند» بیرحم باشند. خشونت آنها غیرطبیعی و مثل عشق آنها به انقلاب، حالت جنون‌آمیز داشت. مگر این زینوویوف نبود که گفته بود: «انقلاب؟ سرود بین‌الملل؟ اینها واقعی بزرگی هستند اما اگر به پاریس کوچکترین صدمه‌ای بزنند من از گریه کور خواهم شد.» اما کوبا واقعاً و باطنًا مانند خود انقلاب بیرحم بود. او مثل

انقلاب خشن، تشنه به خون، خاتن، سرسخت و یک دنده و بدلوی بود. او به خاطر انقلاب حاضر بود نه تنها پاریس بلکه همه دنیا را به آتش بکشد. این تصویری بود که کو باز خودش برای لnin تصویر کرده بود. و مسئله مهم دیگری نیز مطرح بود. کو با یک انقلابی واقعی بود که اگر فرصتی می یافت تحقیر خود را نسبت به آن آدمک تروتسکی انقلابی، این برادر و دشمن ابدی لnin، نشان می داد.

این محظوظ لnin به محض بازگشت از جبهه به شکل خطرناکی بیمار شدو حتی مدتی به نظر می رسید که جان به در نمی برد. آپاندیسیت عفونی حاد اور ابه بستر انداخت. بدن فرسوده او فاقد هر گونه مقاومت بود. او تمام زندگی را در حال پژمردن در تبعید، در فرار، در راه انتقال از این زندان به آن زندان و بعد در خط مقدم جبهه گزارانده بود و همیشه در حال کار بود، کار، کار، کار.

دکتر رزانوف<sup>۱</sup> که معالج کو با بوده می گوید: «عمل جراحی بسیار جدی و خطرناک بود. ما مجبور بودیم علاوه بر داشتن آپاندیس، قسمتی از روده کور را نیز برداریم. تضمین نتیجه عمل دشوار بود.» فتو دور علی لویوف می گوید: «بیمار چنان ضعیف بود که آنها تصمیم گرفتند با بیهوشی موضعی اورا عمل کنند اما او به قدری درد می کشید که مجبور شدند عمل را به تعویق بیندازند و به او کلروفرم دادند. بعد از آن او مثل مرده سفیدرنگ و بی حرکت شد و این نشانه ضعیف بودن و حشتناک بدنش بود.» دکتر رزانوف می افزاید: «ولادیمیر ایلیچ روزی دوبار، صبح و عصر به من در بیمارستان زنگ می زد. او فقط حال استالین را نمی پرسید بلکه دقیق ترین گزارش ممکن از حال اورا طلب می کرد». بعد از عمل وقتی خطر گذشت، لnin شخصاً در باره دوره نقاوت کو با با دکتر رزانوف مشورت کرد. او اصرار داشت که اورا به کوهستانهای زادگاهش، قفقاز، «جایی دور دست که هیچکس تواند مزاحمش شود»، بفرستند.

در سال ۱۹۲۱ قفقاز دوباره به تصرف بلشویک‌ها در آمد. ابتدا لرستان و آذربایجان سقوط کردند و بعد زمان به پایان رسیدن دوره استقلال گرجستان فرار سید. چخیلزه و تسرتلی، دوستان قدیمی کوبا، مهاجرت کردند. در اوخر ماه مه کوبا که تازه از بستر بیماری بلند شده بود با هواپیما به شهر نالچیک در کوهستانهای شمال قفقاز رفت تا در آسایشگاهی سلامت کامل خود را باز یابد.

لو بعد از یک ماه تنفس هوای کوهستان دوباره جان گرفت و در اوایل ژوئیه به درخواست اورجونیکیلزه، رهبر بلشویک‌ها در قفقاز، عازم تفلیس شد. زمانی که به شهر وارد شد، دفتر حزب در قفقاز جلسه پرسرو صدایی تشکیل داده بود. کوبا از اورجونیکیلزه که نسبت به او اخلاص داشت، حمایت کرد. او در تفلیس بعد از سالها، مادرش و همچنین پسر بزرگش را دید.

لینین که همیشه نگران بود طی تلگرام تندی به اورجونیکیلزه در ۴ ژوئیه از او پرسید که به چه حقی دوره نقاحت استالین قطع شده‌واز او خواست هرچه سریع‌تر گزارش پزشکان در مورد حال استالین برایش ارسال شود. در ۸ اوت کوبا بعد از بهبود کامل به مسکو باز گشت.

در سراسر سال ۱۹۲۱ لینین پیوسته نگران کوبا بود. کوبا که اکنون نوزاد پسری به نام «واسیلی» داشت بدون توضیح خواستار آپارتمان ساکت‌تری شد. لینین نیز شخصاً به او در پیدا کردن خانه تازه کمک کرد:

به رفیق بلنکی، فرمانده گارد: آپارتمان فعلی استالین در کرملین به گونه‌ای است که لو خواب و آسایش ندارد... به من گفته شده که شما مأمور انتقال لو به آپارتمان ساکت‌تری شده‌اید. لطفاً در این کار سریع‌تر اقدام کنید.

اما اکنون کرملین پر از لردها و اربابان جدید شده بود و لینین تصمیم گرفت کوبار ادر کاخ بزرگ کرملین در اتفاقهای تاریخی، اسکان دهد. برای کوبا هیچ چیز بهتر از این نبود ولی برای تروتسکی غیرقابل تحمل بود. همسر تروتسکی نیز که

مسئول موزه‌های کرملین بود اعتراف کرد. لینین نامه آشتی جویانه‌ای نوشته و توصیه کرد لوازم قیمتی اتفاقهای موردنظر به جای دیگری منتقل شود. در پایان، سربریاکوف<sup>۱</sup>، دوست مهربان لینین آپارتمان خودش را به کوبا داد. لینین که همیشه نگران کوبا بود دفتر سیاسی را وادار کرد قطعنامه ویژه‌ای را از تصویب بگذراند که طبق آن رفیق استالین باید سه روز در هفته را در خانه بیلاقی اش می‌گذراند. در همین دوران علاقه شدید بود که لینین - نیمه شوختی و نیمه جدی - به کوبا پیشنهاد کرد با خواهرش ماریا ازدواج کند و وقتی فهمید کو با قبلًا ازدواج کرده بسیار شگفت‌زده شد.

لینین چندان احساساتی نبود و این عشق و علاقه و افراد به کو با فقط به دلایل عملی بود. مرگ کو با می‌توانست ضربه‌ای شدید درست در زمانی باشد که او قصد داشت آخرین پرش دیوانه‌وارش را انجام دهد. و به کو با نقش خاصی در این برنامه محول شده بود.

## وداع با مدینه فاضله

پایان جنگ داخلی صلحی برای روسیه دربر نداشت. در زمانی که جنگ در جریان بود، لینین دولت را که همه انقلابیون نگران آن بودند، تحکیم بخشیده بود و رؤیای مدینه فاضله را مدفعون ساخته بود. در مورد اقتصاد، قضیه بر عکس بود. او جنگ داخلی را بهانه قرار داده و تعدادی از خیالات مارکس را تحقق بخشیده بود. او این ایده‌هارا «کمونیسم جنگ» نامید. صنایع ملی اعلام شد و تجارت خصوصی ممنوع گردید. از سال ۱۹۱۹ نیز نوعی مالیات برای روستاییان تعیین شدو به این ترتیب بود که تمام محصولات به استثنای آن مقداری که برای تغذیه خانواده مورد نیاز است، ضبط می‌گردید و روستاییان حق معامله محصولات خود را نداشتند.

اکنون که جنگ داخلی تمام شده بود روستاییان انتظار داشتند تغییراتی در اوضاع به وجود آید، اما همه سران حزب معتقد بودند که اکنون که در جنگ برنده شده‌اند این روندر ادامه می‌دهند و از «کمونیسم جنگ» به «کمونیسم صلح» می‌زوندو این راه را در طول مسیر مدینه فاضله بزرگ ادامه خواهند داد! اما اکنون روستاییان از تسلیم محصولات خود امتناع کردند.

از زمان «قیام» ۱۹۱۸، انقلابیون سوسيالیست، این خیرخواهان روستاییان، در زندان بازیگردند. در «جناح سوسيالیستی»، نامی که به بخش آنها در زندان داده شده بود- به سر می‌برند. اما اخبار مربوط به گسترش ناآرامی روستاهای گوش آنها نیز رسید. همچنین خبردار شدند که لینین انقلابی، همپیمان دیروزی آنها، با چنان قساوتی این قیام‌هارا سرکوب می‌کند که تزار مخلوع حتی خواب آن را نیز نمی‌دید. لینین این طور دستور داده بود: «قیام کولاك‌ها در پنج بخش باید بیرحمانه سرکوب شود. باید به این ترتیب درسی به همه داده شود:

- ۱- دار زدن حداقل ۱۰۰ نفر کولاك معروف؛ اعدام باید از طریق دار زدن باشد تا همه مردم بتوانند آن را ببینند؛
- ۲- انتشار اسامی این صد نفر؛
- ۳- توقیف همه محصولات زراعی آنها؛

۴- معرفی گروگانها. همه این اقدامات باید به شیوه‌ای انجام شود که مردم صدها کیلومتر دورتر بتوانند آن را ببینند و به خود بلرزند.»

مولوتوف در سنین پیری با خودخواهی به خاطر می‌آورد که چگونه «لینین دستور داد با به آتش کشیدن همه جا قیام تامبوف سرکوب شود..»

در ماه مه ۱۹۲۱ تو خاچوفسکی به فرماندهی «ارتشر تامبوف برای مبارزه با یاغیان» منصوب شد. در حکمی که او در ۱۲ ژوئن ۱۹۲۱ صادر کرده آمده: «بازمانده‌های گروههای شکست خورده در جنگلها گرد آمده‌اند... بدین وسیله دستور می‌دهم این جنگل‌ها با استفاده از گازهای سمی به شکلی پاکسازی شوند که

هر چیزی را که در آنجا پنهان شده نابود شود.» ۲۵۰ بشکه کلرین برای فرمانده فرستاده شد. در آن زمان هزاران شورشی در اردو گاههایی که با استاب در اطراف تامبوف برپا شده بود، زندانی بودند. توخاچوفسکی دارای ۴۵ هزار سرباز، ۷۰۶ مسلسل، ۵ قطار زرهی و ۱۸ هوایپما بود. او بخش بزرگی از منطقه تامبوف را با گاز سمی و آتش نابود کرد. (پرستار من، ماشا، از روستای خود در منطقه تامبوف فرار کرده و به مسکو آمده بود. پدر و برادر اش را مقابل چشم انداشت تیرباران کرده بودند. ماشهر شب با فریادی از خواب می‌پرید. او نمی‌توانست آن شاهکار قهرمانانه فرمانده برجسته را فراموش کند.)

اما اینها، روستاییان-افرادی که به مرور زمان ضد انقلابی شدند-بودند که «مشتری». کلمه‌ای آشنای گوش انقلابیون-نام گرفتند و این نام همه چیز را توضیح می‌داد. با وجود این، کمی بعد از آن، ملوانان-«غورو و افتخار انقلاب روسیه»-قیام مسلحانه کردند. در آخرین روز فوریه ۱۹۲۱ یعنی دقیقاً چهار سال بعد از انقلاب فوریه، کرونشتات دوباره شورش کرد.

تروتسکی شخصاً عازم سرکوب این شورش شد و توخاچوفسکی معروف نیز اورایاری می‌کرد. کوبا ابراز وجود نکرد. او ملاحظه کرد که حزب با تردید ناظر عملیات تروتسکی، رهبر بلشویک و توخاچوفسکی، افسر سابق تزاری علیه ملوانان است. کرونشتات مقاومت کرد. روزنامه شورشیان توصیف کرد که چگونه «مارشال تروتسکی در حالی که تازانو در خون بود به سوی کرونشتات انقلابی آتش گشود، به سوی مردی که برای برقراری مجدد حکومت شوروی واقعی علیه استبداد کمونیسم به پا خاسته بود..»

لنین از حزب کمک گرفت و آنرا او دار به شرکت در ریختن خون خائنان کرد. در دهمین کنگره حزب در ماه مارس سیصد نفر از نمایندگان بسیج شده و برای حمله به کرونشتات به خلیج یخزده فنلاند فرستاده شدند. سرانجام این قیام سرکوب شد اما برخی از شورشیان کرونشتات از روی یخ گذشتند و به فنلاند فرار کردند.

کو با هیچ چیز را فراموش نکرد. بعد از شکست هیتلر کمیساریای خلق در امور داخلی افراد بیچاره کرونشتات را که اکنون پیر مرد هایی بیش نبودند از فنلاند به کشور باز گرداندو آنها را به اردو گاههای استالین فرستاد.

جمله‌ای که تروتسکی در مورد قیام ملوانان گفته این است: «فاخته آخرین نغمه اش را خوانده است.» کشور از محرومیت و سختی خسته شده بود. آخرین قیامها سنگری برای رژیم بود. لینین اکنون نمایشی هیجان‌انگیز در دست اجرا داشت. او مدینه فاضله و رؤیاهای کارل مارکس را مدفعون ساخت و در ده میان کنگره در جمع حاضرانی که از تعجب گیج شده بودند انتقال به یک سیاست اقتصادی جدید را اعلام کرد.

## راز سیاست اقتصادی جدید

کودتای اکتبر شکافی عمیق در میان روشنفکران روسیه ایجاد کرده بود. برخی از درخشانترین نمایندگان این طبقه به غرب مهاجرت کرده یا تبعید شده بودند و بسیاری دیگر از آنها ای که در روسیه مانده بودند از بلشویک‌ها متنفر بودند. پدرم روزنامه‌نگاری بود که در آثارش از اسم مستعار «منتظر» استفاده می‌کرد. او منتظر سقوط رژیم بود اما همانند بسیاری دیگر از متفکران به این سیاست اقتصادی جدید ایمان داشت. آنها به این نتیجه رسیدند که بلشویک‌ها سرانجام سرعاق آمده‌اند. والتینوف توصیف می‌کند که چگونه گروهی از اقتصاددانان برجسته مقاله‌ای پنهانی تحت عنوان «سرنوشت ایده‌های اصلی انقلاب اکتبر» نوشتند. آنها به این نتیجه گیری رسیدند که بعد از اعلامیه لینین در مورد سیاست اقتصادی جدید هیچ چیز از آن ایده‌هایی که بلشویک‌ها با مطرح کردن آنها در چهار سال قبل به قدرت رسیدند باقی نمانده است. آنها به جای از بین بردن دولت و واگذاری اختیارات به مردم، دولت مقتدر و جدیدی را بنیان‌گذاری می‌کردند. به جای آنکه پول از صحنۀ محو شود، سیاست اقتصادی جدید خواستار تقویت روبل می‌شد.

لینین طرح توقيف اجباری محصولات کشاورزی را الغو کرده بود اما به جای آن نوعی مالیات معمولی را وارد کار ساخته بود و حشتناکتر از همه آنکه به روستاییان اجازه می‌داد مازاد محصولات را به فروش برسانند. بازار آزاد که تکیه گاه سیستم سرمایه‌داری و زمانی مورد تنفس رژیم بود اکنون دوباره ظاهر می‌گردید. رؤیایی مزارع جمیعی که روستاییان باید به آن می‌پیوستند، بر باد رفته بود و به جای آن دهقانان اکنون آزاد گذاشته شده بودند. درست است که هنوز رؤیای انقلاب جهانی به طور لفظی اجباری بود اما قضیه به همینجا خاتمه می‌یافتد. بلشویک‌ها شرگرم تجارت با کشورهای سرمایه‌داری بودند. فکر آنها اکنون روی رفاه و آسایش کشور خودشان نه روی دگرگون کردن جهان متمرکز بود. این چیزی بود که گروهی از متفکران باهوش از این سیاست اقتصادی جدید می‌فهمیدند. در همین حال در غرب، پرسور لوستری‌الوف، از مهاجران روسی ضمن استقبال از این سیاست جدید آن را «موج جدید عقل و درایت» خواند که «بانفس این کشور روستایی پهناور به جریان در آمده است.» او با خوشحالی گفت: «لینین یکی از ماست. لینین پسر واقعی روسیه است. لینین یک قهرمان ملی است.»

وقتی لینین گفت سیاست اقتصادی نوین سیاستی جدی است و برای مدتی طولانی اجرا خواهد شد، بسیاری از مردم حرف اور اباور کردند. می‌توان پدرم و دیگر متفکران غیرحزبی را به دلیل این اشتباه بخسید اما چگونه والنتینوف می‌توانست سنت حزبی را که زمانی خودش در رأس آن بوده فراموش کند؟ چگونه می‌توانست قانون شماره یک حزب را فراموش کند؟ این قانون می‌گوید اظهارات رهبران حزب فقط نتیجه ملاحظات تاکتیکی است در حالی که طرحهای درازمدت و واقعی، استراتژی حزب باید پنهان بماند و در زمان مناسب در آینده فاش شود. برای مثال شخصی در سال ۱۹۲۴ به همه اطمینان داد که اختلاف طبقاتی در حال زوال است و افرادی را که در مورد خطر کولاک‌ها اغراق می‌کردند مورد تمسخر قرار داد. او گفت حزب باید نسبت به افرادی که منحرف شده‌اند بردباری بیشتری

نشان دهد. این شخص همان استالین بود که چند سال بعد روستاییان را چون گله در مزارع تعاونی جمع کرد، کولاک‌هار از ریشه برانداخت، و این شعار را شعار اساسی کشور قرار داد: «جنگ طبقاتی را تشدید کنید.» به نظر می‌رسید استراتژی آنها همین است: دروغهای دیروز تاکتیک امروز است.

بنابراین وقتی لنین اعلام کرد سیاست اقتصادی نوین «جدی و درازمدت است» منظور این بود که می‌خواست مردم این طور فکر کنند. او در همان زمان در نامه‌ای برای کراسین، تروریست سابق و کمیسر تجارت خارجی نوشت: «اشتباه بسیار بزرگی است که فکر کنیم سیاست اقتصادی جدید به معنی پایان دوره ترور است. ما دوباره به ترور، این بار ترور اقتصادی، متول خواهیم شد. خارجی‌ها اکنون مقامات مارا بازشوه می‌خرند... عزیزان من وقتی موقع مناسب شد من شمارا به خاطر این جریان به دار خواهم زد.» او در یادداشت محترمانه‌ای به کورسکی، کمیسر امور قضایی تفسیر خود از ماده‌ای را که باید به قانون مجازات عمومی اضافه می‌شد را ائمه داد و در آن ماهیت ترور و وضعیتی را که تحت شرایط آن به کارگیری ترور موجه بود مشخص ساخت. حتی در همان زمان که لنین سیاست اقتصادی جدید را مطرح می‌کرد به این می‌اندیشید که در صورت کنار گذاشتن آن از سوی بلوشیک‌ها و روی آوردن آنها به مدینه فاضلۀ بزرگ چه نوع مجازاتی باید اعمال شود. به همین دلیل است که در دوره اعمال سیاست اقتصادی جدید خودزمین، صنایع عمده، تجارت خارجی، بانکها و حمل و نقل همه در کنترل دولت بلوشیک باقی ماند. اصول اعتقادات لنین به همان صورت که همیشه بود باقی ماند: دیکتاتوری پرولتاریا که به این معنی بود: «اتکای قدرت به زور، بدون محدودیت و قید و شرط و بدون آنکه توسط قانونی تحت فشار قرار گیرد.» آیا قادرتی از این نوع می‌تواند با سیاست اقتصادی نوین که قرار بود جدی و درازمدت باشد، همزیستی داشته باشد؟ از نظر لنین سیاست اقتصادی نوین مانند پیمان صلح برست فقط مجالی برای نفس کشیدن و تجدید قوا بود. وقتی تروتسکی سیاست اقتصادی نوین

را یک مانور خواند واقعیت را گفته بود. اما واقعیتی نبود که بتواند برای حزب بازگو شود زیرا النین می‌خواست سرمایه‌هار از غرب به دست آورد. سیستم سرمایه‌داری باید به کمک او می‌آمد تا او بتواند بعداً آن را نابود کند.

اما برای وقوع چنین اتفاقی غرب باید باور می‌کرد که آیین جاکوبینی-بطور جدی و دراز مدت-باور و دسیاست اقتصادی نوین خاتمه یافته است.

یک تراژدی در حال وقوع بود. لینین مجبور بود با حزب خشمگینی که از واقعیت بی‌خبر بود، مبارزه کند؛ حزبی که اکنون معتقد بود آنچه که باید جدی گرفته شود. مرگ رؤیای مدینه فاضله بزرگ است. لینین می‌دانست که مخالفین او از این اوضاع استفاده خواهند کرد. او به مامی گوید: «سیاست اقتصادی جدید موجب تشدید ترس، شکوه و شکایت، نومیدی و خشم در حزب گردید..»

با سیاست اقتصادی جدید کم کم کالسکه‌های زیبا و اتومبیل‌های شخصی که به قول حزبی‌ها، «بورژواهای نامتشخص» منفور را به این سو و آن سو می‌بردند، در خیابانها پدیدار شدند. زنان زیبا با پالتوهای پوست مینک و کازینوها در اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. مسکووارد یک زندگی تجملاتی و هیجان‌انگیز شده بود. مواد غذایی از زیرزمینها بیرون آمد و رستورانهای جدید باز شد.

همه چیز «ترمیدور»<sup>۱</sup>، ماه به گور سپرده شدن انقلاب فرانسه را که خاطره‌ای در دنک برای بلشویک‌ها بود، در یادهاز نمده می‌کرد. برای مانیز همه چیز یادآور اوضاع مسکو در سال ۱۹۹۲ است.

اعضای معمولی حزب که احساس می‌کردند در داخل رهبری حزب احتمالاً اختلافهایی به وجود آمده، شروع به ابراز نارضایتی کردند.

تروتسکی هشدار داد: «ماشیطان بازار را دوباره زنده کرده‌ایم.»

۱. ماه یازدهم در تقویم جمهوری فرانسه.

# ۹

## تولد استالین

### نقش قازه لنین برای کوبا

لنین انفجاری را که سیاست اقتصادی جدید در حزب به وجود می آورد و خشم همه را بر می انگیخت مورد بررسی قرار داده بود. او ضمن آزاد کردن اقتصاد، اکنون سخت ترین مقررات انصباطی را به حزب تحمیل می کرد. به ابتکار او در دهمین کنگره حزب قطعنامه‌ای مورد تصویب قرار گرفت که تشکیل هرگونه جناحی در داخل حزب را ممنوع اعلام می کرد و مجازات چنین اقدامی اخراج از حزب بود. لنین در پی آن بود که هرگونه صدای مخالف رادر گلو خفه کند. کلمات این قطعنامه که برای یک حزب دموکراتیک غیرقابل تصور بود، گوش رامی آزدو بنابراین سری و محترمانه نگه داشته شد.

در بهار سال بعد، ۱۹۲۲، لنین پست جدیدی - دبیر کلی حزب - را رائمه نمود و در آوریل همان سال به پیشنهاد او کوبا به این مقام انتخاب شد. برخی تصور می کنند هدف این بوده که این مقام کاملاً اجرایی باشد و فقط نیوگ کوبا بود که مقام دبیر کلی را چنان بانفوذ نمود اما این نظریه متعلق به افرادی است که نه اوضاع و شرایط جاری را درک کرده اند و نه درک درستی از خود لنین دارند. پست دبیر کلی

حزب آخرین مرحله از سری اقداماتی بود که لنین برای جلوگیری از بروزنارضا یتی در حزب انجام داد. او می‌دانست که با پیشرفت سیاست اقتصادی جدید نارضا یتیها نیز بیشتر خواهد شد و تروتسکی همیشه سرکش قطعاً اقدامی انجام خواهد داد. لنین با تمام تجربی که داشت می‌دانست هر چند جناح‌بندی در حزب اکنون ممنوع اعلام شده اما باید مراقب شورش علی‌از طرف اعضای قدیمی باشد. او در سال ۱۹۲۲ کم کم از درگیری دائم با گروههای مخالف-جناح‌کارگران و دیگر گروهها-در کنگره‌های مختلف بسیار خسته و فرسوده شده بود. همچنین سردردهای شدیدی که هر روز در دنیاک تر می‌شد او را عذاب می‌داد. او تصمیم گرفت سیستمی ایجاد کند که قادر باشد کنگره‌های منظم ترو آرامتری را ترتیب دهد. این سیستم همان دبیرخانه بود که کوبای وفادار ریاست آن را بر عهده می‌گرفت. کوبای قابل اعتماد و امتحان‌شده می‌باشد تضمین می‌داد که کنگره‌ها مراقب رفتار خود باشند. او باید یاد می‌گرفت حزب را چگونه کنترل کند، بعبارت ساده‌تر، باید حزب را رام می‌کرد. این، معنای پست جدید بود. تعجبی ندارد که لنین وظایف دبیرخانه را با واژه‌هایی مبهم تعریف کرده بود. دفتر سیاسی حزب برای تصمیم‌گیری در مورد مهمترین مسائل مربوط به خط مشی کشور تأسیس شده بود؛ دفتر سازماندهی حزب برای پرداختن به مسائل سازمانی مهم ایجاد شده بود؛ بنابراین مفهوم ضمنی شرایط این بود که دبیرخانه به مسائل کم اهمیت تر خواهد پرداخت. اما یک پیش شرط خط‌نال در این مورد اضافه شده بود: هرگونه تصمیم دبیرخانه که اعضای دفتر سازماندهی نسبت به آن اعتراض نداشته باشند خود به خود به تصمیم دفتر سازماندهی تبدیل خواهد شد و هر حکمی از جانب دبیرخانه که اعضای دفتر سیاسی مخالفتی با آن نداشته باشند حکم دفتر سیاسی تلقی خواهد شد. به این ترتیب، دبیرخانه از همان شروع کار می‌توانست در مورد مهمترین مسائل کشور تصمیم‌گیری کند. به پیشنهاد کوبا، مولوتوف، آشنای، قدیمی او، دبیر دوم شد. (لنین از روی صمیمیت لورا به دلیل پشتکار فراوان و

توانایی اش در کار کردن به مدت ۲۴ ساعت در روز، «الاغ سنگی» لقب داده بود.) دبیرخانه و دفتر سازماندهی که کو با آنها را در هم ادغام کرده بود (و مولوتوف بر آن ریاست داشت) بتدریج تمام انتصابات در داخل حزب را در کنترل خود گرفتند.

## کودتای بیصدا در داخل کادر رهبری

هنوز سال ۱۹۲۲ به پایان نرسیده بود که لنین در یکی از جلسات دفتر سیاسی گفت: «ما [تروتسکی و خودش] دهه پنجم زندگی را پشت سر می گذاریم و شما [بقیه اعضاء] بالای چهل سال عمر دارید. ما باید رفقای بالای بیست و سی سال را که جانشین ما خواهند شد، آماده کار کنیم. باید آنها را برای رهبری انتخاب کنیم و آموزش دهیم.» بنابراین تغییر دادن کادر رهبری ایده کو با نبود بلکه نظر لنین بود. رهبر از این گروه پیر، یاران باهوش و همیشه عیبجویش، خسته شده بود. بنابراین وظیفه انتخاب جانشین را به کو با سپرد. از این پس کارآیی باید جانشین باهوشی و زیرکی می شد. کو با احتمالات را بررسی کرد و وظیفه اش را با شور و شوق تمام به انجام رساند. این، برای مثال، ظهرور لازار کاگانوویچ<sup>۱</sup>، کفash حرفه‌ای سی‌ساله را توضیح می دهد. او که در یک روستای یهودی نشین متولد شده بود، تقریباً بیسواد ولی فوق العاده کوشان و ساعی بود. مولوتوف او را کشف کردو به کو با معرفی نمود و کو با نیز او را مسئول اداره سازماندهی در کمیته مرکزی کرد. کاگانوویچ سرپرستی گروهی از «آموزشیاران» را در کمیته مرکزی بر عهده داشت که برای کنترل کار سازمانهای حزبی محلی به استانها فرستاده می شدند. آینده هر یک از رهبران محلی به گزارش این افراد بستگی داشت. کمی بعد به اداره کاگانوویچ این اختیار داده شد که مقامات محلی حزب را در همان محل منصوب کنند. اکنون سازمانهای حزب در استانها کاملاً در اختیار کو با قرار داشت. کاگانوویچ وظیفه عظیم منصوب کردن

افراد درست، کترل و فاداری آنها و به طور کلی زیر و رو کردن سیستم اداری حزب را شروع کرد. در کمتر از یک سال چهل و سه دبیر سازمانهای فرمانداری وابسته به حزب (فرماندارهای تام الاختیار در استانها) کترل و تأیید شدند. به این مأموران بلندپایه حزب چنان اختیاراتی داده شد که فرماندارهای دوره تزار حتی در خواب نیز نمی‌توانستند آن را بینند.

نسخه‌ای از کتاب «تروریسم و کمونیسم» از تروتسکی در دبیرخانه است که کوبا در حاشیه کتاب در مقابل جمله‌ای از تروتسکی در مورد رهبری حزب در دستگاه دولتی، این کلمه را نوشت: «جدایی ناپذیر».

قدرت انتصاب رهبران موافق در کادر حزب در استانها و بازرگانی کار آنها اکنون در اختیار کوبا بود. این همان اهرم ساده‌ای بود که به او امکان داد در مدت بسیار کوتاهی حزب را تابع خویش سازد. تروتسکی فهمید که جریان از چه قرار است و از این موضوع نگران شد اما خیلی دیر شده بود. رهبران محلی مورد قبول کوبا و وابسته به دبیرخانه اکنون در همه جا در رأس کار بودند. آنها می‌توانستند اکثریت جدید و دست چین شده‌ای را در کنگره‌های حزب تشکیل دهند. و اگر کسی در کرملین جرأت مخالفت با این اکثریت را به خود می‌داد، طبق حکم لنین مبنی بر ممنوعیت جناح بندی، از حزب بیرون انداده می‌شد. کوبا با موفقیت وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود. در مدتی بسیار کوتاه حزبی رام ایجاد شده بود. ولی مقدر نبود که لنین از آن بهره گیرد.

## اداره سیاسی دولتی از همه چیز با اطلاع است

در فوریه ۱۹۲۲ لینین بعد از ابداع پست دبیر کلی، در چکانیز اصلاحاتی انجام داد. نام جدید آن «اداره سیاسی دولتی» وابسته به کمیسariای خلق در امور داخلی بود. اما هنوز سال ۱۹۲۳ به پایان نرسیده بود که نام آن به «اداره سیاسی دولت متحده» تغییر یافت و از کمیسariای خلق در امور داخلی جدا شد و رسماً با شورای

کمیسرهای خلق ولی در واقع بالین و دفتر سیاسی حزب طرف بود. تمام این اقدامات به عنوان نقطهٔ پایان عمر «چکای خونخوار» تبلیغ شد و اعلام گردید که اکنون تنها وظیفهٔ ادارهٔ سیاسی دولت متحده مبارزه با جرایم جدی است که دولت و جمع روشنفکران را به خطر می‌اندازد؛ اما در واقع همان وظایف مبهم و پنهانی چکای قدیم همچنان مقدس و دست نخورده به قوت خود باقی ماند. هیأت حاکمهٔ ادارهٔ سیاسی دولتی حق تیراندازی به هر یک از اتباع روسی را بدون استشنا و بدون آن که به خاطر این عمل مورد سؤال و جواب قرار گیرد، برای خود حفظ کرد. یک هیأت سه نفره شامل مدیر ادارهٔ سیاسی دولتی، معلوم او و بازپرس مسئول پرونده از این قدرت برخوردار بودند که شخصی را در یک دادگاه صحرایی به اعدام محکوم کنند. این سه نفر می‌توانستند بدون احضار متهم یا وکیل مدافع او حکم را صادر کنند و تا اندکی قبل از مراسم اعدام متهم را در جریان حکم قرار ندهند. کو با فوراً این ادارهٔ توبنیاد را در عملیات تهاجمی خود علیه مخالفان شرکت داد، زیرا این سازماندهی مجدد چکا در واقع بخش دیگری از نقشهٔ لینین برای رام کردن حزب بود. قبل از هر چیز باید گفت که ادارهٔ سیاسی دولتی در جنگ علیه احزاب انقلابی رقیب مورد استفاده قرار می‌گرفت. استخدام مقامات سابق پلیس مخفی تزاری علیه انقلابیون سوسیالیست و منشویک‌ها مجاز بود، زیرا این افراد تجربه زیادی در شکار دیگر انقلابیون داشتند. ادارهٔ سیاسی دولتی همچنین نظر خود را روی افراد مرتد داخل حزب نیز متمرکز کرد. به موجب حکم کمیته مرکزی همهٔ اعضای حزب موظف بودند ادارهٔ سیاسی دولتی را در جریان همهٔ اخبار «ضدحزبی» و فعالیت گروههای مخالف در داخل حزب قرار دهند. به این ترتیب کوبا و لینین ادارهٔ سیاسی دولتی را وارد میدان مبارزه درون حزبی کردند. اعضای حزب موظف بودند علیه رفقای حزبی خود گزارش دهند. اعضای هیأت حاکمهٔ ادارهٔ سیاسی دولتی به عنوان کارمندان کمیتهٔ مرکزی معروفی شدند بنابراین انتصاب آنها نیز در اختیار کوبا بود. ملوانان بیسواد مجهر به بمب و بلشویک‌های بی‌پروا بزودی از کادر ادارهٔ

سیاسی دولتی ناپدید شدند.

کو با هر روز بیشتر و بیشتر اداره سیاسی دولتی را در زندگی حزب دخیل می کرد. کارگزاران رده بالای حزب بعد از محرومیتها بیی که در دوران قبل از انقلاب متحمل شده بودند، اکنون حریصانه از زندگی لذت می برند. اداره سیاسی دولتی اکنون به طور مرتب دیر کل را در جریان بازیها و دوز و کلک های کله گندمه ها قرار، می داد: ماجراهای کارگزاران بلندپایه ای چون کالینین<sup>۱</sup> و ینوکیدزه<sup>۲</sup> با برادرین ها، بازدیدهای لونا چارسکی، کمیسر آموزش و پرورش از باشگاه هنر پیشگان که از آنجا این مقام بلندپایه فرهنگی را صبح گاهان در حالی که خنده زنان اورا همراهی می کرد به اتو مبیلش می برند؛ همچنین سوءاستفاده های لیوتیک، پسر جوان کامنوف که در مورد این رسایی، خود کامنوف نیز برای این منظور معشوقه ای گرفته بود. اداره سیاسی دولتی و کو با از همه این جریان ها باخبر بودند. اکنون پرونده هایی در مورد مقامات حزب در دست تهیه و نگهداری بود.

### بیایید رو سیه را پاکسازی کنیم و پاک نگه داریم

عملیاتی که روشنفکران رو سیه را در سطح وسیعی شوکه و حیرت زده کرد در این دوره به اجراء رآمد. این عملیات ابتکار شخص لنین بود. در آخرین روزهای سال ۱۹۲۲ یک کشتی بخار از رو سیه وارد بندر اشتتن در لهستان شد. هیچ کس برای استقبال از تازه واردان منتظر آنها نبود. آنها چند گاری پیدا کردند و وسائل خود را بار آنها کرده و خودشان - زن و شوهرهایی دست در دست هم - پیاده پشت سر گاری ها روان شدند. این افراد گل سرسبد و غرور افکار اجتماعی و فلسفه رو سی بودند، افرادی که در سالهای اول قرن بیستم آگاهی اجتماعی رو سی را شکل داده

1. Kalinin

2. Yenukidze

بودند: لوسکی، بردیانوف، فرانک، کیزوتر، پرس ترووبتسکی، ایلین... این جمع ۱۶۰ نفره از پروفسورهای بانفوذ، فلاسفه، شعرا و نویسندگان روسی یعنی نیروی فکری بالقوه این کشور بودند که با یک حرکت از کشور بیرون انداخته شده بودند.

پراودا مقاله‌ای تحت عنوان «نخستین هشدار» در مورد این اخراج گروهی چاپ کرد. قضیه همین بود. در سراسر سال ۱۹۲۲ زمانی که لنین سیاست اقتصادی جدید را اجرامی کرد، همچنین در عین حال بدقت در حال تصفیه کشور از وجود ناراضیان بود و در این کار، کوبای وفادار، دبیر کل حزب نیز در کنارش بود. او در نامه‌ای به کوبانوشته است: «در ارتباط با اخراج منشویک‌ها، مشروطه طلبان دموکرات و غیره از روسیه... چند صد نفر از این آقایان باید بیرحمانه از کشور اخراج شوند. بیاروسيه را برای مدتی طولانی در آینده پاکسازی کنیم.» کمیسیون ویژه‌ای وابسته به دفتر سیاسی به طور خستگی ناپذیری روی این موضوع کار می‌کرد. فهرست نام اخراجیها یکی بعد از دیگری تهیه می‌شد. می‌توان دست خشن کوبار ادر اجرای دقیق و تزلزل ناپذیر طرح لنین بخوبی مشاهده کرد.

ترک روسیه برای این افراد یک تراژدی عجیب و غریب بود. دختر پروفسور ای. اوگریموف، گیاه‌شناس بر جسته روسی می‌نویسد: «فکر می‌کردیم حداقل بعد از یک سال به کشور بر می‌گردیم... این تنها چیزی بود که به خاطر آن زندگی می‌کردیم.» در دهه ۱۹۷۰ در پراگ بازن بسیار پیری ملاقات کرد که دختر پروفسور کیزوتر، مورخ بانفوذ و سرشناس، بود. او در حالی که از سال ۱۹۲۲ چمدان خود را برای حرکت بسته و هر لحظه آماده عزیمت بود در این شهر زندگی می‌کرده و هنوز نیز در انتظار بود.

بیماری لنین این تصفیه‌سازی عظیم را که در جریان بود، قطع کرد اما دبیر کل شعار آن را خوب یاد گرفته بود: «بیاروسيه را برای مدتی طولانی در آینده پاکسازی کنیم.»

## برج بابل جدید

لینین همچنین کوبای دبیر کل رادر خط کمیترن (کمونیست بین‌الملل) انداخت، که ارتباط نزدیکی با اداره سیاسی دولتی داشت. سومین اجلاس کمیترن در سال ۱۹۱۹ زمانی که هنوز رئیسی انقلاب جهانی زنده بود، تشکیل شده بود و همه احزاب کمونیست تابع مسکو در آن شرکت کرده بودند. وقتی لینین و تروتسکی کمیترن را بنیان‌گذاری می‌کردند به طور پنهانی در اعلامیه آن نوشته بودند: «تا زمانی که ما کنفراسیون جهانی جمهوریهای شوروی را ایجاد نکرده‌ایم پرولتاریای بین‌المللی هیچ‌گاه شمشیر خود را از غلاف نخواهد کشید... کمیترن همان حزب قیام انقلابی پرولتاریای بین‌المللی است.»

دفتر کمیترن در میدان مانژ قرار داشت. در هر طبقه چند «بخش» وجود داشت که در کل، نماینده همه جهان بودند. سه دانشگاه کمونیستی کادری را آموزش می‌داد که روزی باید جهان را به آتش می‌کشیدند. رادک، زینوویوف، بوخارین و کامنوف همگی در آنجا تدریس می‌کردند. کوبانیز اکنون اغلب اوقات در آنجا سخنرانی داشت. ساولیوف، از اعضای قدیمی کمیترن در نامه‌ای برای من نوشت: «من تقریباً نو دسالگی را پشت سر می‌گذارم... در گذشته با کمیترن ارتباط داشتم و به همین دلیل مدت هجده سال از عمرم رادر اردوگاههای استالین گذراندم. کمیترن سازمان بزرگی بود استالین بازیز کی از آن استفاده کرد. در آن زمان من پسر بجهه‌ای بیش نبودم. زینوویوف، رئیس کمیترن، آن مرد چاق و سرخ رورا خوب به یاد دارم... ما به کمونیست‌های غربی می‌آموختیم که چگونه به طور پنهانی فعالیت کنند، سازمانهای غیرقانونی را اداره کنند، بی‌نظمی به وجود آورند و غیره. رؤسای اداره سیاسی دولتی متحده اغلب به جلسات مامی آمدند. زینوویوف به نقل از تروتسکی، اداره سیاسی دولتی متحده را 'شکوه و غرور حزب ما'، می‌خواند. اداره سیاسی دولتی متحده به اتفاق کمیترن فعالیت می‌کرد. در سال ۱۹۲۰ زمانی که ما در فکر کمک کردن به انقلاب آلمان بودیم اداره سیاسی دولتی

متعدد زرادخانه‌ای را در لهستان منفجر کرد فقط به این دلیل که شاید ما بخواهیم از طریق لهستان به کمک آلمانی هابرویم... اگر استالین کاری را بر عهده می‌گرفت، آن را به طور جدی و با آخرین نیرو به انجام می‌رساند... زینوویوف کار را دوست نداشت و بعد از آنکه استالین دبیر کل شد، محروم‌مانه‌ترین کارهای کمینترن از طریق او انجام می‌شد..»

منابع عظیم کشور که به چنگ بلشویک‌های متنفر از پول افتاده بود، با ولخرجی صرف انقلاب جهانی می‌شد. برای مثال در ماه مارس ۱۹۲۲، ۴ میلیون لیره به حزب کمونیست ایتالیا اختصاص داده شد. لیست دریافت کنندگان کمک‌ها بی‌پایان بود. مسکو که خود در گرسنگی دست و پامی زد احزاب کمونیست سراسر جهان را تغذیه می‌کرد. مردم از گرسنگی رنج می‌کشیدند اما اهمیتی نداشت انقلاب جهانی در دو قدمی بود. کمینترن بی‌حساب پول خرج می‌کرد و بی‌رحمانه آن را به هدر می‌داد. وقتی کو با دبیر کل شدن نوعی سیستم نظارت بر هزینه‌هارا وارد کار کرد. سافاروف در گزارشی به کو با اطلاع داد که ۲۰۰ هزار روبل طلا در کره ناپدید شده است. کو با همچنین موضوع هزینه‌های مربوط به آلمان را که میلیون‌ها روبل خرج آن شده بود مورد بررسی قرار داد و سعی کرد زینوویوف را ودار کند برای آنها حساب پس دهد. فقط در سال ۱۹۲۱، ۶۲ میلیون مارک برای تأمین هزینه‌های آلمانی‌ها پرداخت شده بود. بخشی از این پول به صورت نقدی و بخشی به صورت جواهراتی بود که بعد از اعدام شدن اعضای خانواده سلطنتی از آنها گرفته شده بود. برای مثال در میان آنها گردنبند مرواریدی بود که به آخرین ملکه روسیه تعلق داشت. همه این میلیون‌ها مارک در آپارتمان یک کارگزار کمینترن که پرونده‌ها، قفسه‌ها، چمدانها و جعبه‌های گوناگون آن را پر کرده بودند، نگهداری می‌شد. کمیسیون تحقیقی که توسط کو با تأسیس شد از این هرج و مرج همگانی و فقدان کامل حساب و کتاب پرده برداشت. اکنون کو با شروع به نظارت بر نه تنها هزینه‌های بلکه حیات کلی کمینترن نموده بود.

ضمن مطالعه اسناد بسیار محروم‌انه «کمیسیون کارهای غیرقانونی کمیترن» در آرشیو حزب متوجه شدم که چگونه کوبا در تمام فعالیتهای خرابکاری کمیسیون در آلمان، ایتالیا، مجارستان، چکسلواکی، آمریکا، لیتوانی و لتونی دست داشته است. خانه‌های امن، چاپخانه‌های سری، خرابکاری همه از جمله چیزهایی بود که این ترویست سابق، خوب به آن وارد بود. او فعالیتهای کمیترن را بیشتر و بیشتر با فعالیتهای پلیس مخفی مرتبط ساخت. ترویست‌هایی در تمام کشورهای دنیا به کار گرفته شدند. محروم‌انه ترین کار کمیترن در این زمان به دیگر کل ارجاع داده می‌شدند.

## رفیق هم‌

در آغاز دهه ۱۹۹۰ موفق شدم به فتوکپی سندی دست پیدا کنم که هنوز هم بسیار محروم‌انه را داشت و در آرشیو حزب نگهداری می‌شد. روی این سند با مداد نوشته شده بود: «بسیار محروم‌انه - از لنین به رفیق استالین.» این گزارش بوریس رین اشتاین در مورد دکتر جولیوس همر و شرکت آمریکایی تحت مدیریت او و پسرش دکتر آرمند همر بود. این شرکت امتیاز تولید پنبه نسوز و دیگر تولیدات را در شوروی به دست آورده بود. (بوریس رین اشتاین یک یهودی روسی بود که در پایان قرن نوزدهم به آمریکا مهاجرت کرده و در سال ۱۹۱۷ برای شرکت در انقلاب به روسیه بازگشته بود. او به یکی از مقامات بانفوذ کمیترن تبدیل شدو واضح است که بعداً در اردوگاههای استالین سربه نیست گردید). در یادداشت رین اشتاین آمده:

## ولادیمیر ایلیچ عزیز

بدینوسیله اطلاعاتی در مورد رفیق جولیوس همر و شرکتش تقدیم می‌گردد اما خواهش می‌کنم ترتیبی دهید که این گزارش به دست افرادی که زیاد قابل اعتماد نیستند نیفتند زیرا اگر نسخه ازان به دست دولت آمریکا برسد، عواقب فجیعی برای جولیوس همر که اکنون نیز دروضع بسیار دشواری قرار دارد، خواهد

داشت. من بعد از ۲۵ سال کار (۱۹۱۷-۱۸۹۲) در حزب کارگران سوسیالیست آمریکا کار فیق جولیوس همر را یک مارکسیست مخلص و فنا کار می دانم... لو که به عنوان پزشک درآمد خوبی دارد همواره به جنبش سوسیالیست کمکهای سخاوتمندانه‌ای کرده است... بعد از ورود آمریکا به صحنه جنگ بازگشتن به روسیه برای لو ناممکن بود بنابراین تصمیم گرفت لازمی بورژواها علیه خودشان استفاده کند یعنی پول زیادی در آورد ولی آن را برای حمایت لزانقلاب صرف کند و در این کار موفقیت درخشانی داشت... گفته می شود لو و خانواده‌اش پول زیادی جمع کرده‌اند. در آغاز سال ۱۹۱۹ نارکومیندل (کمیساریای خلق در امور خارجی) برای رفیق مارتز پول فرستاد. [مارتنز اهلی نیویورک بود که به عنوان نخستین سفیر روسیه شوروی در آمریکا منصب گردید، هر چند آن کشور از به رسمیت شناختن دولت شوروی در آن زمان امتناع کرد. آزمانی که پولهای مارتز تمام شد این وام ۵۰ هزار دلاری رفیق همر بود که دفتر مارتز را زناهدی نجات داد. بعدها وقتی روسیه به ماشین آلات برای حوزه‌های نفتی خود نیاز داشت، لو مبلغ ۱۱ هزار دلار برای این منظور به ما وام داد. بعد از تأسیس کمیترن لو به دلیل طرز برخورد جاه طلبانه حزب کارگران سوسیالیست با کمونیست بین‌الملل، ارتباط خود را با این حزب قطع کرد... لو در سپتامبر ۱۹۱۹ به کمک جان رید و دیگران «جنبش کمونیست در آمریکا» را تأسیس کرد. رفیق همر علاوه بر مشارکت فعال در کنگره حزب کمونیست، حمایتهاي مالی سخاوتمندانه‌ای معادل بیش از ۲۵۰ هزار دلار برای این منظور به حزب کمک کرد. دولت آمریکا مظنون شد که رفیق همر به جنبش کمونیستی و دفتر شوروی به سرپرستی مارتز کمک می‌رساند و سعی کرد بهانه‌ای برای خلاص شدن از دست لو بیابد. با وجود این، بیرون کردن یک تبعه آمریکایی که مقام اجتماعی برجسته‌ای نیز دارد ناممکن بود... سرانجام آن بهانه را پیدا کرد: یک بیمار زن لو که به دلایل طبی و ادرار به سقط جنین شده بود، درگذشت. دولت همین را

دستاویز قرلار داد و شوهر آن زن را اداره کرد لاز طریق قانون جریان را پیگیری کند و بعد نیز هیأت منصفه را اداره کرد که به هر قیمتی شده پزشک معالج را گناهکار اعلام کند در نتیجه لو به ۳/۵ تا ۱۵ سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد. این به معنای آن بود که لو بعد لاز یک سال و خردهای لاز زندان آزاد می‌شد (چون در لحظه صدور حکم دادگاه یعنی لاز دو سال در زندان سینگ سینگ در نزدیکی نیویورک به سر برده بود) اما حتی بعد لاز این مدت نیز دولت می‌توانست رفتار سیاسی او را بهانه قرلار دهد و لورادوباره به زندان بینلازد و این بار تمام ۱۵ سال را باید در زندان می‌ماند... لو و پسرانش سهامداران عمدۀ شرکت بزرگی هستند... و اکنون مجبور ندلز پشت میله‌ها شرکت را به حمایت لاز رو سیۀ شوروی و اداره سازند. در تابستان ۱۹۲۱ لو پرسش آرمندرا که اخیراً پزشک شده بود به مسکو فرستاد. آرمند منشی شرکت است. لو به عنوان هدیه‌ای لاز جانب پدرش یک سری کامل وسایل جراحی را که برای تجهیز یک بیمارستان کافی است، و همچنین مبلغ هنگفته پول با خود آورده بود. این جوان به پیروی لاز پدرش با اطلاع یافتن از اینکه طرحی برای احداث یک بیمارستان به سبک آمریکایی در مسکو در دست اجراست و قرلار است دوستان اتحاد شوروی هزینه آن را تأمین کنند، ۲۵ هزار دلار برای این منظور تقدیم کرد. او ضمن بازدید لاز شرکتهای فعال در اورال در سال گذشته متوجه شد که کارخانجات مجهز آنجا خواهد بود اندزیرا کارگران با کمبود مواد غذایی مواجه هستند. لو بعد لاز مشورت با پدرش پیشنهاد کرد در مقابل دریافت کالاهای روسی یک میلیون پوند (۱۸ هزار تن) غلات به شوروی داده شود. این قرلار داد لاز طریق آژانس تجارت خارجی شوروی منعقد شد و محموله‌ای ۱۵۰ هزار پوندی لاز غلات و لرد شوروی شد اما بعد جریان متوقف گردید و بکی لاز دلایل توقف کار این بود که خاویار ما که به قیمت پوندی ۱۰ دلار به فروش می‌رسید بعد لاز آزمایشات حاوی مواد شیمیایی به میزان غیر مجاز در قوانین آمریکا اعلام شد... لاز آنجایی که بیم آن می‌رفت که کالاهای شوروی توقيف

شوند، کشتی باید ابتدا به بندری در کانادا می‌رفت. اکنون راه امنی برای تحویل مستقیم خاويار به بازار پرسود آمریکا پیدا شده بود... در حال حاضر به ابتکار دکتر همر جوان یک شرکت آمریکایی بزرگ با کمک چند کله گندۀ مالی تشکیل شده تا به کار توسعه شرکتهای روسی پردازد... لازماً آنچه که گفته شد روش ن است که دور فیق همو و شرکت آنها را باتاباط بالرزشی برای ما هستند و به نفع ماست که تمام موانع موجود را لز سر راه آنها برداریم.

اداره سیاسی دولتی متحده در یک گزارش محرمانه (به زبان انگلیسی) اعلام کرد که «همر در بازگشت به آمریکا بنا به درخواست کمینترن ۳۴ هزار دلار پول نقد با خود برداشته بود که به حزب کمونیست در آمریکا تحویل داده شد. در طول این دوره آمریکا صدور هر گونه کالا به روسیه را ممنوع ساخته بود و موفقیت همر در رساندن ماشین آلات و غلات بیسابقه بود.»

## بیماری رهبر

سراسر سال ۱۹۲۱ همان سر دردهای عذاب آور و ضعف اعصاب لنین را رنج می‌داد. کوبابه او توصیه کرد که سفری به منطقه آفتایی قفقاز انجام دهد، اما برای لنین، مانند هر شخص دیگری که به آخر خط نزدیک می‌شود، حتی فکر خستگی ناشی از سفر و حشتناک بود. لنین در نامه‌ای به اورجونیسکیلزه نوشت: «بیم دارم که سفر طولانی با آنهمه سروصدا و شلوغی همراه آن به جای آنکه اعصابم را آرام کند، باعث خستگی ام شود.»

لنین با گذشت زمان روزهای کمتر و کمتری را در کرملین بود و بیشتر اوقات خود را در «نیژنی نوو گرود» واقع در نزدیکی مسکو، در ملک ساوا موروزف مرحوم، آن شخصیت پیچیده و برموز می‌گذراند. با وجود آن که به «رفقاًی پزشک» بلشویک اعتماد زیادی نداشت، راضی شد پزشکها اورا تحت نظر داشته باشند. او زمانی در نامه‌ای به ماکسیم گورکی نوشت: «نودونه در صد از رفقای پزشک ما

خرند.» در روسیه قدیم که لنین آن را نابود کرده بود پزشکهای آلمانی بهترین اطباء شمار می‌رفتند. و قطعاً طبق انتظار همگان، پزشکانی از آلمان سرمایه‌داری برای تشخیص بیماری عجیب رهبر احضار شدند. پرسوراف. کلمپر و همقطار اش چیزی که خطرناک باشد تشخیص ندادند و فقط ضعف اعصاب خفیف را نوع بیماری او اعلام کردند. آنها توضیح دادند که علت این سردردها وجود گلوله‌هایی است که بعد از آن سوءقصد در سر بیمار باقی مانده است. آنها این گلوله‌هارا خارج کردند. اما...

خانهٔ بیلاقی موروز ف برای او خوش‌یمن نبود.

لنین در ۲۶ ماه در گور کی دچار حمله قلبی شد و نیمه راست بدنش فلنج شد و دیگر نمی‌توانست خوب حرف بزند. به طوری که خودش بعدها محرمانه به تروتسکی گفت: «من دیگر نه می‌توانم حرف بزنم و نه می‌توانم بنویسم. باید همه چیز را از اول یاد بگیرم.»

این سرآغاز دوره‌ای تأسف‌بار در زندگی لنین بود و نبرد او با بیماری که سرانجام او در آن بازنشده شد و دو سال و نیم بعد به مرگ او انجامید آغاز گردید. پراودا در بیانیه‌ای در مورد «بیماری و مرگ ولادیمیر ایلیچ (لنین)» فهرست نام پزشکان معالج اورا منتشر کرد. در این فهرست نام پزشکان بر جسته آلمانی و روسی و پرسنل پزشکی بلندپایه که روی هم حدود چهل نفر می‌شدند و لنین را مداوامی کردند یا در طول بیماری برای مشورت به بالین بیمار خوانده شدند، درج شده است. از جمله این افراد عبارت بودند از اف. کلمپر، او. فورستر، او. کرامر، او. اوسيپوف، اف. گاتییر، اس. دوبروگایوف، که همگی آنها متعاقباً یادداشت‌هایی منتشر کردند. دکتر کرامر نیز در شمار این پزشکان بود که یادداشت‌های منتشر نشده‌ا در مورد بیماری لنین در آرشیوریاست جمهوری نگهداری می‌شوند.

گفته می‌شود واکنش فوری کو با نسبت به حمله قلبی این بود که گفته است:

«کار لనین تمام شد.» این فقط یک دروغ است. او، کوبای وفادار، نمی‌توانست چنین حرفی بزند. از کوبای محتاط بعید است. او هیچگاه عجله نمی‌کرد، هیچگاه شتاب نداشت.

اما در عین حال می‌دید که رهبر با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و هر لحظه ممکن است بازندگی وداع کند. چند سال پیش، مرگ لనین به معنی تمام شدن همه چیز برای کوبا بود اما حالا... او در همانجا که بود، با همان قدرت و حشتناکی که کسب کرده بود، باقی می‌ماند. او کاری را انجام داده بود که سوردلوف یا لنین نیز موفق به انجام آن نشده بودند: او حزب را قابل کنترل کرده بود. می‌توان رام کردن ادارهٔ سیاسی دولتی متحدرانیز به این موقیت افزود.

در زمانی که لنین در حال یادگیری دوباره حرف زدن بود، پزشکها بر سر نوع دقیق بیماری بحث داشتند. آنها حتی احتمال سفلیس موروثی را مطرح کردند و برای انجام تحقیقات به آستراخان، محل زندگی اجدادی لنین سفر کردند اما به نتیجه‌ای قطعی دست نیافتدند. در همین حال علایم بهبودی در لنین محسوس شد. او از خواندن روزنامه‌ها منع شده بود و هنوز دچار حمله می‌شد و قادر به پذیرش عیادت کنندگان نبود اما خواستار دیدن کوبای وفادار شد. در سراسر ماههای ژوئیه، اوت و سپتامبر کوبا مرتبأ در گور کی به دیدن لنین می‌رفت. حال لنین هر روز بهتر می‌شد و سرانجام تصمیم گرفت از دست پزشک‌ها فرار کند. او از کوبا تنها انتخاب درست موجود. کمک خواست. دبیر کل، کوبای وفادار به دقت معالجات رهبر را زیر نظر داشت. لنین در ژوئیه ۱۹۲۲ در نامه‌ای به او نوشت: «ظاهرآ پزشکان قصد دارند داستانی بسازند که نمی‌تواند مورد قبول هیچکس واقع شود. آنها بعد از حمله شدیدی که روز جمعه به من دست داد عقل خود را از دست داده‌اند و کاری کاملاً احتمانه انجام دادند یعنی سعی کردند مباحثه سیاسی را برای من ممنوع کنند... من خیلی عصبانی شدم و آنها را دنبال کارشان فرستادم... از تو می‌خواهم که هر چه زودتر به نزد من بیایی تا سر فرصت به توبگوییم که در صورت

و خیم‌تر شدن حال من چه باید بکنی. می‌توانم در عرض ۱۵ دقیقه همه چیز را به تو بگویم... فقط احمق‌ها می‌توانند بحث سیاسی را مقصراً بدانند. اگر چیزی مرا عصبانی می‌کند، نداشتن گفت و گوهای معقول و منطقی است. امیدوارم منظورم را بفهمی و دکترهارادنیال کارشان بفرستی».

کوباروز ۱۳ژوئیه در گورکی در کنار رهبر بود. او خودش در پراودا توصیف جالب و فکاهی گونه‌ای از این دیدار ساده و شاد ارائه داد: «لینین به طعنہ گفت: 'اجازه ندارم روزنامه بخوانم. اجازه ندارم درباره سیاست حرف بزنم. از هر تکه کاغذی که روی میز تحریر باشد، از ترس اینکه روزنامه باشد، احتراز می‌کنم.' من خندیدم و این انضباط نفس رفیق لینین را ستودم. سپس ما هر دو به دکترهایی خندیدیم که نمی‌توانند بفهمند وقتی سیاستمداران حرفهای باهم ملاقات کنند نمی‌توانند از حرف زدن درباره سیاست خودداری کنند.» این مقاله بخشی از یک شاهکار ایدنولوژیک بود که توسط کوبای آگاه تدوین شده بود: شماره ویژه‌ای از پراودا که به اطلاع جهانیان می‌رساند که حال رهبر بهبود پیدا کرده است. چند عکس از لینین نیز چاپ شده بود که در یکی از آنها لینین و کوبا در کنار هم روی نیمکتی نشسته بودند.

کوبا همچنین گفت و گویش بارهبر روی آن نیمکت را نیز توصیف کرد: «لینین شکوه داشت که ارتباطش با واقعی قطع شده... او مشتاق بود همه چیز را بداند: چشم انداز آینده، محاکمه اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست...» در آن زمان سی و پنج نفر از اعضای انقلابیون سوسیالیست راستگرا شامل یازده تن از اعضای بر جسته کمیته مرکزی حزب که در مبارزه علیه تزار مخلوع خود را خوب نشان داده بودند، تحت محاکمه قرار داشتند. مقدمات محاکمه خیلی خوب چیده شده بود و دست کوبا که از محاکمات استالینیستی در آینده با آن آشنا هستیم، بوضوح در این محاکمه مشهود است.

سوابق پرونده که هنوز در آرشیو مرکزی ک. گ. ب. نگهداری می‌شود، به

چندین جلد می‌رسد، من موفق شدم تعدادی از آنها را بررسی کنم.

«ستاره» محاکمه، شخصی به نام جی. سمیونوف بود که فرماندهی «جوخه رزمی» انقلابیون سوسیالیست را بر عهده داشت. او در سال ۱۹۱۹ توسط چکا دستگیر شد و اگر «تبه» نکرده بود و «صادقانه» با گذشته اش قطع رابطه نکرده بود و زمانی که هنوز در زندان بود، اگر به حزب بلشیویک نپیوسته بود، قطعاً به مجازات مرگ محکوم می‌شد. سپس سمیونوف را به عنوان خبرچین به حزب انقلابیون سوسیالیست فرستاده بودند و بعدها وظایف جدی تری به او محل گردید. این اسناد حلوی نامه‌ای از تروتسکی است که در مورد «اخلاص» سمیونوف نسبت به انقلاب به شکلی که از فعالیتهاش در خاک لهستان در سال ۱۹۲۰ به عنوان کارگزار شوروی نمایان است، شهادت می‌دهد.

سمیونوف در سال ۱۹۲۲ وظیفه جدیدی رانجام داد: او به عنوان یکی از متهمنان در محاکمه انقلابیون سوسیالیست راستگرا ظاهر شد. او در مورد تعدادی از عملیات خرابکارانه کمیته مرکزی حزب انقلابیون سوسیالیست راستگرا و در مورد ارتباط آنها با آژانسهای خارجی، اظهاراتی در دادگاه بیان کرد. او مدعی شد که فانی کاپلان در مورد سوءقصد به جان لنین از دستور العمل کمیته مرکزی حزب انقلابیون سوسیالیست راستگرا پیروی کرده و از اعضای گروه تروریستی آن بوده است. با وجود این، این جمله او مبنی بر اینکه از نظر وی کاپلان «بهترین شخص برای مورد حمله قرار دادن لنین بوده» نشان می‌داد که او هیچگاه این زن نیمه شناور نیمه بیناراندیده بوده است.

نیکلای کریلنکو که پست فرماندهی ستاد را ترک کرده و دادستان عمومی جمهوری شده بود، برای رهبران حزب انقلابیون سوسیالیست تقاضای مجازات اعدام کرد.

بوخارین و رادک همه چیز را خراب کردند. آنها که مشتاق بودند در سومین اجلاس کمینترن «سوسیالیست‌های متمدنی» جلوه کنند، و عله دادند که اعضای

حزب انقلابیون سوسیالیست اعدام نشوند. این بد تعبیر کردن اوضاع البته موجب خشم لنین شد. دوره آرامش برای حزب و کشور کم شروع می‌شد. به همین دلیل بود که روشنفکران آشوبگر از کشور بیرون شده بودند، لنین کوبارا دبیر کل کرده بود، و اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست باید اعدام می‌شدند.)

این چیزی بود که باید کوبارا و لنین روی آن نیمکت در زیر نور آفتاب درباره آن بحث کرده باشند. در هر صورت، لنین به محض برخاستن از بستر بیماری، مقاله‌ای در پراوداچاپ کرد و خواستار اعدام اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست شد. دوازده تن از آنان به اعدام محکوم شدند. اما عده‌های بخارین نیز باید به حساب می‌آمد و بنابراین در حکم اعدام تصریح گردید که اعدام افراد محکوم شده « فقط بعد از انجام گرفتن نخستین حمله تروریستی علیه بلشویک‌ها جراحت‌خواهد شد. »

اعضای انقلابیون سوسیالیست فعلاً از مرگ نجات پیدا کرده بودند. کریلنکو که آنها را محکوم کرده بود، و سمیانوف، خبرچین بلشویک‌ها در روزهای ترور و وحشت استالینیستی جان خود را از دست دادند.

در همین حال، لنین، سرشار از انرژی بار دیگر آماده کار بود اما همان طور که لوناچارسکی می‌نویسد: « همه از مشکل نگران کننده او در حرف زدن خبر داشتند. وقتی در وسط جمله‌ای ناگهان مکث می‌کرد، رنگ صورتش می‌پرید و فقط با تلاش و بسیار به سختی می‌توانست حرفش را ادامه دهد، بسیار وحشتناک بود. »

سرپرستی و نظارت بر معالجات لنین از وظایف کوبارا بود و پزشک‌ها او را مرتبأ در جریان قرار می‌دادند. انتظار می‌رفت بیماری او دوباره عود کند. هر لحظه ممکن بود حمله قلبی دوم اور ابه زمین اندازد. کوبارا، شترنج باز بزرگ که همیشه می‌توانست چند حرکت جلوتر رانیز بینند، نتیجه گیری لازم را نمود.

خود لنین نیز بی برد که در چه وضعی قرار گرفته است. اکنون بار دیگر زمان آن رسیده بود که به کوبای و فادار روی آورد.

## کوبای قضیه سمه

تروتسکی می نویسد در طول دوره دوم بیماری لنین، در فوریه ۱۹۲۳ استالین در یکی از جلسات دفتر سیاسی حزب گفت لنین به طور غیرمنتظره‌ای به دنبال او فرستاده و درخواست کرده او را با سمه مسموم کنند زیرا پیش‌بینی می کند که بزودی حمله قلبی دوم به سراغش خواهد آمد. او حرف پزشک‌ها را باور نمی کرد چون براحتی در چند مورد آنان را هنگام تناقض‌گویی غافل‌گیر کرده بود... و اکنون دردهای غیرقابل تحمل او را رنج می داد... به خاطر می آورم که استالین در آن لحظه چقدر عجیب به نظرم رسید و در آن شرایط رفتارش چقدر نامناسب بود. درخواستی که او درباره آن حرف می زد واقعاً تأثراً نگیز بود اما نیمه تبسیمی روی لبهای او نقش بسته بود و به نظر می رسید صورتش یک ماسک بدون حرکت و بدون احساس است. من با تعجب گفتم: قطعاً مسأله اجرای چنین درخواستی غیرقابل بحث است. استالین کمی خشمگین پاسخ داد: «من همه این حرفها را به او زدم اما از پذیرفتن آن امتناع کرد. پیرمرد رنج می کشد. می گوید می خواهد کمی سمه کشنه در دستر س داشته باشد و فقط در صورتی که متلاطف شد امیدی به بهبود نیست از آن استفاده می کند.» استالین تکرار کرد: «پیرمرد رنج می کشد... واضح است که فکری در سر دارد.»

تروتسکی در ادامه مطلب خود این سؤال را مطرح می کند: «جرالنین در چنین موقعیتی به استالین روی آورد؟... پاسخ این سؤال ساده است: لنین متوجه شد استالین تنها مردی است [یعنی تنها مرد خشنی است] که به این درخواست تأثراً نگیز عمل خواهد کرد.»

ماریا اولیانووا<sup>۱</sup> نیز درباره تقاضای لنین برای دسترسی داشتن به سم کشنه مطالبی نوشته است، اما شرایطی که او توصیف کرده کاملاً به گونه‌ای دیگر است. خواهر لنین کمی قبل از مرگش یادداشتی نوشت که در میان کاغذهای خصوصی او پیدا شد و بلافاصله در بخش محروم‌آر شیو حزب بایگانی شد. این سند نزدیک به نیم قرن بعد در اختیار مورخان قرار گرفت. ماریا این عمل را در واقع از روی پیشمانی انجام داد. او که احساس می‌کرد با مرگ فاصله زیادی ندارد این طور نوشته است:

▪

وظيفة خود می‌دانم که مطالبی، هرچند مختصر، درباره نظر واقعی ایلیچ نسبت به استالین در آخرین دوره زندگی اش بگویم [زیرا در اظهارات قبلی] من تمام حقایق را بیان نکرده‌ام.

ولادیمیر ایلیچ در زمستان ۱۹۲۱-۱۹۲۲ بیمار شد. در همان موقع، دقیقاً نمی‌دانم در چه روزی، به استالین گفت احتمالاً در پایان زندگی فلنج می‌شود و از قول گرفت در این صورت کمکش کند و مقداری پتابسیم سیانید به او بدهد... دلیل اینکه لو استالین را برای این منظور انتخاب کرد این بود که می‌دانست استالین مردی قصی القلب، فولادین و عاری از هر گونه احساس است. هیچ شخص دیگری نبود که لو بتواند چنین خواهشی از او بنماید. ولادیمیر ایلیچ در ماه مه ۱۹۲۲ بعد از نخستین حمله قلبی همین تقاضا را از استالین نمود. او به این نتیجه رسیده بود که کارش تمام شده و تقاضا کرد استالین را نزد لو آورند. لو چنان قاطع بود که کسی جرأت نکرد تقاضای اورارد کند. استالین مدت کوتاهی که در واقع از پنج دقیقه نیز تجاوز نکرد، نزد لثیت بود و وقتی لزاتاق بیرون آمد به من و بوخارین گفت ولادیمیر ایلیچ از لو تقاضا کرده سمتی را که قبل از آن گفته بود برایش فراهم کند زیرا زمان آن فرار سیده که به قول خود عمل کند. استالین قول داد. لو

---

1. Maria Ulyanova

ولادیمیر یکدیگر را در بغل گرفتند و بعد استالین اتاق را ترک کرد. اما بعد از اینکه در این مورد بحث کردیم قرلار شد سعی کنیم به ولادیمیر اطمینان خاطر دهیم بنابراین استالین دوباره به اتاق برگشت و گفت بعد از گفت و گو با پزشکان متلاعده شده که همه چیز تمام نشده و هنوز وقت اجرای تقاضای لو نرسیده است. لینین بسیار خوشحال شد اما با وجود این خطاب به استالین گفت: «مرا گول می‌زنی؟» و استالین جواب داد: «آیا هیچگاه در گذشته ترافریب داده‌ام؟» آنها از هم جدا شدند و تازمانی که ولادیمیر شروع به بهتر شدن نکرد یکدیگر را دیگر ندیدند... در آن روزها استالین بیشتر از دیگران نزد لینین بود.

بنابراین در یک مورد - مطرح شدن تقاضای سم - تروتسکی درست می‌گفت اما او تاریخ این جریان را ۱۹۲۳ ذکر می‌کند در حالی که در آن زمان لینین و کوبا دشمن یکدیگر شده بودند. ماریا اولیانوفا تاریخ را ۱۹۲۲ ذکر می‌کند که در این سال آنها بهترین دوستان یکدیگر بودند. تقاضای لینین از کوبانمایانگر اعتماد بی‌چون و چرای او به کوبا بود و این در زمانی است که به قول ماریا اولیانوفا: «استالین بیش از دیگران نزد لینین بود.»

قبل‌افکر می‌کرد تروتسکی احتمالاً عمدتاً این اشتباه را مرتکب شده تا به خوانندگان خود بقبولاند که استالین در زمان اجرای تقاضای لینین دشمن او بوده است. تعجب مرا تصور کنید وقتی ضمن کار کردن در آرشیوریاست جمهوری پی بردم که استالین واقعاً در سال ۱۹۲۳ نزد لینین احضار شده و از او تقاضا شده سم تهیه کند. اما این بار همان طور که خواهیم دید این درخواست از جانب خود لینین مطرح نشد. در این زمان برخلاف آنچه که تروتسکی می‌گوید لینین نمی‌توانست استالین را احضار کند و چنین تقاضایی را مطرح نماید. او حتی قادر به تکلم نبود. اما باید ابتدا به سال ۱۹۲۲ باز گردیم.

وقتی کوبا به دیدن لینین رفت آنها درباره چه موضوعی با هم حرف زدند؟ ماریا اولیانوف می‌گوید: «در آن مورد و در ملاقاتهای بعدی آنها درباره تروتسکی

حرف می‌زندن.» لnin در موقعی که حال بهتری داشت می‌توانست خیلی چیزها را بوضوح درک کند. وقتی بیمار بود، سوء ظن فطری او را بر آن می‌داشت که هم پیمانی علیه تروتسکی بیابد. اکنون می‌دانست که خطر از جهت دیگری او را تهدید می‌کند. خبرهای هشدار دهنده‌ای از کامنوف، زینوویوف و حتی تروتسکی دریافت کرده بود: اینکه حزب اکنون تحت کنترل کامل کوبا قرار دارد. البته او خودش کوبار دبیر کل کرده بود تا بدین وسیله سیستمی برای اداره حزب ایجاد شود و کوبانیز خواسته‌های اور الجرانموده بود. اما زمان تغییر کرده بود. لnin اکنون مردی بیمار بود که هر لحظه ممکن بود بیماری اش و خیم تر شود و اگر چنین می‌شد... چه کسی می‌توانست بگوید که کوبا، با در اختیار داشتن دستگاه حزب، چگونه رفتار خواهد کرد؟ ظاهرآ او در کار تضعیف و نابودی اعتبار و قدرت لnin موفق شده بود.

لnin هر اسان شدو تصمیم گرفت کوبار از پست دبیر کلی بردارد. برای این کار به بهانه‌ای نیاز بود و لnin آن را یافت.

### فایدیدشدن کوبا، ظهرور استالین

در سال ۱۹۲۲ لnin تصمیم گرفت به وضع جمهوریها نظم و ترتیبی ببخشد. بخش‌هایی از امپراتوری تزاری سابق - او کراین، روسیه سفید و فدراسیون ماورای قفقاز - اکنون رسماً مستقل از روسیه بودند اما در واقع دست‌نشانده‌های مسکو بر آنها حکومت می‌کردند. لnin در حال برنامه‌ریزی قدم بعدی - اتحاد - بود. کوبا در غیاب لnin پیشنهاد کرده بود از پنهان کاری دست بردارند و صراحة پیشه کنند. جمهوریهای «مستقل» باید وارد فدراسیون شوروی شوندو فقط خود مختاری محلی خود را حفظ کنند. این امر موجب شکوه‌هایی در جمهوریها بویژه در گرجستان گردید. گرجستان بتازگی استقلال خود را از دست داده بود. «بودومدیوانی» رهبر گرجستان می‌دانست که چقدر دشوار است به گرجی‌ها

بگویند به دوره تزار باز خواهند گشت. او خواست که حداقل به او امکان دهنده که ظاهر را حفظ کند و گرجستان، حداقل فقط اسمًا استقلال داشته باشد. لینین از او حمایت کرد و ایده خودش را در مورد تشکیل «اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی» مطرح کرد. طبق این نظریه جمهوریها اسمًا از حقوق مساوی برخوردار بودند و حتی حق داشتند اتحادیه آتی را ترک کنند. این طرح برای راضی کردن «استقلال طلبان» در گرجستان کافی بود و در عین حال به لینین امکان می‌داد مبارزه خود را با کوباسروع کند. کوبا-ویک غیرروسی دیگر، اورجونیکیدزه، رهبر بلشویک‌های ماورای قفقاز که طرفدار فدراسیون بود- بخوبی آگاه بود که احساسات ملی گرایی در این جمهوری چقدر عمیق است و فردا حتی این استقلال اسمی نیز چقدر خطرناک خواهد شد. در اوج بحث و جنجال اورجونیکیدزه ددمدی مزاج، مديوانی «استقلال طلب» را مورد حمله قرار داد. این بهانه‌ای عالی در اختیار لینین نهاد. او سیاست کوبا و اورجونیکیدزه را «تعصب گرایی و میهنپرستی خاص روسیه کبیر» خواند و مورد تقبیح قرارداد و خطای اورجونیکیدزه را تا حد يك جنایت بالا برد.

کامنوف که متوجه شد لینین زیاد دوام نخواهد آورد و اکنون نیز از این بیم دارد که تروتسکی به برتری دست یابد تصمیم گرفت پیمان دوستی با کوبارا محترم شمارد و فوراً به او گزارش داد: «ایلیچ خود را برای جنگ در دفاع از استقلال آماده می‌کند.»

کوبا متوجه شد که لینین دیگر نظر سابق را نسبت به او ندارد و البته از علت آن نیز باخبر بود. او از کامنوف خواست که در این قیام به او بپیوندد و در پاسخ به یادداشت او نوشت: «به نظر من ما باید در مقابل ایلیچ محکم بایستیم.» بعبارت دیگر، او دیگر از چیزی ترس نداشت. پیشکها گزارش خود را به دبیر کل می‌دادند و کوبا مطلع شد که حمله قلبی دیگری در شرف وقوع است. با وجود این لینین اقدامات مؤثری انجام داد. او کمیسیون ویژه‌ای به گرجستان فرستاد و تروتسکی،

دشمن کوبار ابه جنگ با او برانگیخت. ترکیب لنین-تروتسکی به این معنی بود که پایان کار تسلیم در برابر خواسته آنها خواهد بود. هیچکس نمی‌توانست در مقابل هر دوره بر مقاومت کند.

لنین اکنون مصمم بود که کوبار ادر کنگره بعدی حزب (دوازدهم) نابود کند و به گفته تروتسکی آماده وارد کردن ضربه بود.

کامنوف ترسید و در نامه‌ای به کوبار نوشت: «اگر ولادیمیر ایلیچ اصرار کند مقاومت دشوارتر خواهد شد.» کوبار اثومیدی پاسخ داد: «نمی‌دانم-بگذار هر کاری را که صلاح می‌داند انجام دهد.» منظور کوبار این بود که باید منتظر شد. او از این نظر وارد بود. کوبار شروع به تدوین اعلامیه‌ای در مورد تشکیل اتحادیه جمهوریها، یعنی همان چیزی که خواسته ایلیچ بود، نمود. اما لنین این تسلیم او را نپذیرفت. او در آغاز ماه اکتبر در نامه‌ای به کامنوف نوشت: «من علیه تعصب گرایی و میهن‌پرستی به سبک روسیه که اعلان جنگ می‌دهم. کامنوف متوجه شد که هیچ راهی برای متوقف کردن ایلیچ وجود ندارد.

لنین در مورد مسأله قفقاز از طریق «فوتیوا»، منشی خود، با تروتسکی در تماس دائم بود:

تروتسکی: بنابراین لو به هیچ‌وجه راضی به مصالحه با استالین، حتی اگر خط او درست و صحیح باشد، نیست؟

فوتیوا: بله، لو به استالین اعتماد ندارد و می‌خواهد آشکارا در برابر اعضای حزب به لو حمله کند. لو در تدارک حمله است و بمبی را آماده کرده است... حال ایلیچ هر لحظه بدتر می‌شود. لو نمی‌تواند براحتی حرف بزنند و می‌ترسد قبل از آنکه بتواند ولرد عمل شود، تمام کند. وقتی این یادداشت را به من می‌داد گفت: «اگر بخواهم که دیر نشود باید زودتر از آنچه که قبلاً تصمیم داشتم، حرفهایم را بزنم.» با وجود این، فقط تروتسکی نبود که این حرفهای را از فوتیوا شنید. منشی لنین کوبار ایز در جریان تمام و قایعی که در دفتر لنین اتفاق می‌افتد قرار می‌داد. او

از حال بد لనین می دانست که ارباب تازه‌ای وارد خواهد شد. (لیدیا فوتیوایکی از یاران نزدیک و انگشت‌شمار لనین بود که کوبا آسیبی به او وارد نکرد. در سال ۱۹۲۸ او فوتیوار ابه کار در موزه لనین فرستاد. این زن در حالی که مدالها و نشانهای فراوانی داشت در سال ۱۹۷۵ بعد از ندو و اندی سال عمر درگذشت. او بیش از کوبا و در واقع تقریباً بیش از عصر شوروی عمر کرد.)

کامنوف به دفتر تروتسکی رفت. تروتسکی می نویسد: «او سیاستمدار با تجربه‌ای بود که به قدر کافی تجربه داشت که بفهمد فقط مسأله‌گر جستان مطرح نیست بلکه نقش کلی کوبادر حزب در میان است.» کامنوف کم دل کوبار اترک کرده بود. به نظر می رسید چیزی به سقوط کسی که زمانی محبوب لనین بود نمانده است. اما...

اطلاعات کویا دقیق و صحیح بود. این درگیری و کشمکش‌های روحی برای لనین بیش از اندازه بود.

دکترها برای لనین استراحت کامل تجویز کردند. کوبانیز تقاضای آنها را برای همه توضیح داد: او در اواسط دسامبر در یکی از جلسات کمیته مرکزی قطعنامه‌ای از تصویب گذراند که طبق آن «مسئولیت شخصی برای دور کردن و منزوی نمودن «رفیق لనین-در رابطه با تماس با مقامات و مکاتبات شخصی» به عهده دبیر کل گذاشته شد. ملاقات بالنین ممنوع شد. دوستان و همچنین اعضای خانواده لنسن حق نداشتند چیزی درباره وقایع سیاسی-در صورتی که موجب تحریک بیش از حد او می شد- به او بگویند.

خود رهبر در جریان این تصمیم حزب قرار نگرفت. اما اکنون او را چه نوع دهبری می توان خواند؟ رهبر ناپدید شده بود و به جای او فقط مرد بیماری باقی مانده بود. کوبانیز ناپدید شده و جوزف استالین در صحنه ظاهر شده بود. فردی که با درجه ممتاز از دانشگاه لنسن فارغ التحصیل شده بود.

بخش سوم

## زندگی و مرگ استالین

۱۰

## رهبران انقلاب اکبر به آخر خط‌های رسند: لینین

حاکم مستبد از ریشه‌ای به نام نمایندگی مردم به وجود می‌آید. لو در ابتدای کار لبخند به لب دارد و هر کس را که ملاقات می‌کند بگرمی در آغوش می‌گیرد... لو وعده‌های زیادی می‌دهد... اما وقتی حاکم مستبد شدو ملاحظه کرد که همان مردمی که لرنقای لورا امکان پذیر ساخته‌اند اکنون لورا محکوم می‌کنند خواه ناخواه مجبور به نابود کردن افرادی می‌شود که لورا محکوم می‌کنند و این کار را تا آنجا داده می‌دهد که دیگر نه دوستی برایش باقی می‌ماند و نه دشمن.

افلاطون

### ملاقات با استالین

پلنوم کمیته مرکزی حکمی را از تصویب گذراند که توسط لینین قبل از بیمار شدن توصیه شده بود. طبق این حکم انحصار تجارت خارجی همچنان در اختیار دولت باقی می‌ماند. تروتسکی در رأس افرادی بود که از این حکم حمایت کردند. روشن است که او در این لحظه همان نقشی را بازی می‌کرد که کوبا در برابر

لنین بازی کرده بود. کروپسکایا به لنین اطلاع داد که پیشنهاد او پذیرفته شده و لنین به محض بهبود یافتن نامه‌ای به تروتسکی دیگته کرد: «به نظر می‌رسد ما بدون آنکه حتی یک گلوله شلیک کنیم، برندۀ شده‌ایم... توضیه می‌کنم که به این اکتفانکنیم و حمله را ادامه دهیم.» منظور لنین از «حمله»، «حمله به کوبا» بود. لنین جنگجوی ماهری بود. روز بعد کامنوف که از نزدیک شدن تروتسکی به لنین و دوستی آشکار آن دو احساس خطر می‌کرد، در یادداشتی به استالین اطلاع داد که تروتسکی و لنین باهم در تماس هستند: «جوزف، امشب تروتسکی به من تلفن کرد و گفت یادداشتی از «پیر مرد» دریافت کرده که در آن از قطعنامه مربوط به تجارت خارجی ابراز رضایت نموده است.» استالین پاسخ داد: «رفیق کامنوف، زمانی که دکتر فرستر هرگونه مکاتبه را مطلقاً منوع کرده، پیر مرد چگونه توائیسته مکاتبه داشته باشد؟» لحن این یادداشت جدید است. او دیگر آن جوزف ساده نیست، بلکه دبیر کل است و اجازه نمی‌دهد کسی تصمیم حزب را زیر پا گذارد.

سپس استالین به کروپسکایا تلفن کرد و گستاخانه او را سرزنش نمود.

کروپسکایا شوکه و ناراحت شد. بنابه گفته ماریا اولیانووا: «وقتی کروپسکایا به خانه رسید ابدآ شباهتی به آن کروپسکایای همیشگی نداشت. او خود را به زمین انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.» ظاهر ادر همین زمان بوده که کروپسکایا کنترل خود را از دست می‌دهد و به لنین می‌گوید که چگونه مورد توهین واقع شده است. لنین خشمگین شدو در نامه‌ای به استالین با او قطع رابطه کرد. در همین زمان کروپسکایا نیز نامه‌ای شدیداللحن برای کامنوف فرستاد: «استالین به خود اجازه داده به گستاخانه ترین شکل ممکن با من رفتار کند... هیچگاه در عرض این سی سال حتی یک کلمه حرف ناسزا از رفقانشیده‌ام. منافع حزب و ایلیچ به همان اندازه که برای استالین مهم است، برای من نیز عزیز و گرامی است. در حال حاضر باید تمام خویشتن داری ممکن را از خود نشان دهم. من بهتر از هر دکتری می‌دانم که درباره چه چیزهایی نباید حرف زد و چه چیزهایی را می‌توان

مطرح کرد... و قطعاً از این نظر بہتر از استالین می دانم چه باید بکنم و چه نکنم. من از تو و گریگوری، به عنوان نزدیکترین رفقای ولادیمیر ایلیچ خواهش می کنم در مقابل این مداخله گستاخانه در زندگی خصوصی ام و در مقابل تهدیدات و سوءاستفاده های عامی مسلک حمایت کنید. من نیز یک موجود زنده هستم و اعصابم بشدت تحت فشار قرار گرفته است.» او نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است. همسر لینین برای نخستین بار در زندگی اش استالین را دیده بود. تا آن زمان او فقط با کوبای و فادر آشنا بود.

اما کروپسکایا به محض اینکه آرامش خود را دوباره به دست آورد کم کم متوجه شد که اوضاع از چه قرار است و او چقدر تنها و بی کس است. او باید فوراً از منشی لینین تقاضامی کرد که فعلانامه لینین را برای استالین نفرستد. در همین حال کامنوف بعد از دریافت نامه کروپسکایا متوجه شده بود که خصومت با استالین از سر گرفته شده است. او فوراً به جست و جوی تروتسکی رفت. آنها در مورد این موضوع بحث کردند که با توجه به این یادداشت اوضاع حزب چگونه خواهد شد. هر دو تصمیم گرفتند استالین را به حال خود و در همانجا که بود رهایش کنند. تروتسکی بعدها این گفت و گو را به این شکل توصیف کرده است، او به کامنوف می گوید: «من معتقدم وضع موجود باید به همین شکل حفظ شود، اگر لینین با پای خود به کنگره بیاید - که احتمال آن زیاد نیست - ما موضوع را بیشتر مورد بحث قرار خواهیم داد. من با کنار گذاشتن استالین مخالفم اما بالین در مورد این نکته اساسی موافق هستم. قطعنامه استالین در مورد مسئله ملیت‌ها ابدآ خوب نیست... علاوه بر این، استالین باید فوراً در نامه‌ای از کروپسکایا عنز خواهی کند.»

کامنوف نیمه شب به تروتسکی اطلاع داد که استالین همه شرایط آنها را قبول کرده و کروپسکایا نامه‌ای حاوی پوزش خواهی اور ادرایافت خواهد کرد. ظاهرآ در همین زمان بوده که کروپسکایا لینین را متقاعد می کند نامه‌اش را برای استالین نفرستد. طبق آنچه در خاطرات ماریا اولیانووا آمده: «کروپسکایا به

ولادیمیر گفت که با استالین آشتب کرده است.».

\* لینین رضایت داد. او همیشه می‌توانست خود را کنترل کند و هیجانات را مهار نماید. در واقع او تصمیم گرفته بود قبل از ارسال نامه حمله دیگری را تدارک ببیند. اما ظاهراً استالین در جریان تمام و قایعی که در خانه لینین اتفاق می‌افتد قرار می‌گرفته است. ماریا اولیانووا در خاطراتش این گونه می‌نویسد: «یک روز صبح استالین مرا به دفترش احضار کرد. آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید و به من گفت: «دیشب اصلاً نخوابیدم». ایلیچ فکر می‌کند که من چه هستم؟ در حالی که من با تمام وجودم اورا دوست دارم با من مانند خائن رفتار می‌کند. سعی کن چیزی را که به تو گفتم به او بفهمانی.»

استالین تصمیم گرفته بود برای آخرین بار نقش کوبارابازی کند، اما به یک نکته بسیار مهم پی برده بود: تروتسکی و کامنوف چنان از یکدیگر متنفرند و چنان از ارتفای دیگری بیم دارند که حاضرند حتی برخلاف خواسته لینین از او حمایت کنند.

### لینین خستگی فاپذیر

لینین در کرملین اقامت داشت. او باید عازم نیژنی تورو گورود می‌شد، اما بارش سنگین برف جاده را مسدود ساخته بود. او بیهوده وقتی را تلف نکرد و به محض اینکه احساس کرد کمی بهتر شده عملیات تهاجمی خود را از سر گرفت. در اوخر دسامبر بود که شروع به دیکته کردن «نامه‌ای به کنگره» نمود و این سندی است که در تاریخ به «وصیتنامه لینین» معروف است زیرا خود لینین تصویح کرده بود که این نامه باید در اولین کنگره‌ای که حزب بعد از مرگ او تشکیل می‌دهد و نه قبل از آن خوانده شود. او در این نامه ویژگیهای کلی نزدیکترین رفقای هم‌رزم خود را ذکر نمود و عیوب هر یک را بر شمرد. آخرین نفری که در این وصیتنامه از او نام برداشتیلین بود که در کنار تروتسکی مورد بررسی قرار گرفته بود:

بیش لازمی لازم خطر تفرقه و دو دستگی که مارا تهدید می‌کند لازم روابط تروتسکی

و استالین نشأت می‌گیرد و با افزایش اعضای کمیته مرکزی می‌توان از این خطر اجتناب کرد. رفیق استالین از زمانی که دبیر کل شده، قدرت عظیمی را در دست خویش متصرف کرده و مطمئن نیستم که بتواند همیشه از این قدرت با احتیاط لازم استفاده کند. از طرف دیگر، رفیق استالین احتمالاً قابل ترین شخص در کمیته مرکزی است اما بیش از اندازه از خودش مطمئن است و جنبه‌های کاملاً اداری مسائل او را بشدت به هیجان می‌آورد.

این سند توسط یک منشی تایپ شد و دستنویس اصلی آن سوزانده شد. نسخه‌هایی از این سند در پاکتی با مهر «بسیار محترمانه» برای کروپسکایا فرستاده شد تا بعد از مرگ لینین باز شود. اما یک نسخه مهر و موم شده در دبیرخانه باقی ماند.

چرا این رهبر که همیشه تا سر حد افراط پنهان کار بود، ناگهان این گونه ساده‌لوحانه رفتار می‌کند؟ آیا او واقعاً باور داشت که نسخه‌ای که به دبیرخانه دفترش داده می‌شد از چشم رفقای هم‌زمش دور می‌ماند؟ آیا او از این قانون اطلاع نداشت که مستخدم خواسته‌های ارباب سابق را اجرانمی‌کند؟ یا بر این حقیقت واقف نبود که منشی‌ها تقاضای رئیس سابق را عملی نمی‌سازند؟

## نگهداری فوتیو از نامه

نامه فوتیوا به کامنوف هنوز در آرشیو حزب موجود است: «نامه ولا دیمیر ایلیچ روز شنبه ۲۳ دسامبر به رفیق استالین داده شد... با وجود این بعد معلوم شد که ولا دیمیر ایلیچ تقاضا کرده این نامه به صورت کاملاً محترمانه در آرشیو نگهداری شود فقط توسط خودش یا کروپسکایا باز شود... من از آن دسته از رفقایی که از محتوای نامه اطلاع پیدا کرده‌اند خواستم که آن را به عنوان سندی نمایانگر عقاید شخصی ولا دیمیر ایلیچ در نظر بگیرند که هیچ شخص دیگری نباید از آن اطلاع پیدا کند.» روی نامه فوتیو انوشته شده: «بر سد به دست استالین. بعد فقط

به تروتسکی داده شود». تروتسکی بعدها گفت: «طبعاً من به هیچکس چیزی درباره این نامه ولا دیمیر نگفتم.»

بنابراین می‌بینیم که فوتیوادستور العمل لnin را درک نکرده و «تصادفاً» نامه را فوراً به استالین داده است. استالین نیز به نوبه خود آن را به تروتسکی و کامنوف رد کرده است. چرا؟ چون این نامه حاوی توصیف نازیبایی از شخصیت هردو بود و بنابراین هردو نفر نگران بودند که شخص دیگری از آن باخبر نشود. به این ترتیب استالین ترتیبی داد که در تلاش برای پنهان کردن نامه هم پیمانانی داشته باشد.

اما در آغاز ماه زانویه لnin خستگی ناپذیر مکملی به این متن اضافه کرد: استالین بیش از اندازه گستاخ است. این عیبی است که می‌توان در جمع خودمان و در برخورد با کمونیست‌های خودی براحتی آن را تحمل کرد اما این خصیصه در دفتر دبیر کل غیرقابل تحمل است. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که راهی برای برداشتن استالین از این پست پیدا کردو شخص دیگری را به جای او منصب نمود. این شخص فقط از یک جهت باید با استالین فرق داشته باشد. لو باید بردارتر، وفادارتر، مؤدب‌تر و ملاحظه‌کارتر باشد و در برخورد بارفقا کمتر از روی میل و هوس عمل کند.

لnin به همین اکتفا نکرد. او شروع به نوشتمن یک سری مقالات نمود که در یکی از آنها از کمیساریای سابق استالین، کمیساریای اتباع شدیداً انتقاد کرده بود. ظاهرآ که با فوراً از این موضوع مطلع می‌گردد و در فوریه ۱۹۲۳ دکتر لnin به او می‌گوید که خواندن روزنامه، ملاقات با دیگران و اطلاع یافتن از هر گونه خبر سیاسی برای او ممنوع است. فوتیوا بلا فاصله بعد از مرگ استالین به خود جرأت داد و در خاطراتش نوشت: «لnin فوراً بی برداشت که این ممنوعیت‌ها فقط دستورات پزشک نیست... و حال لو بدتر شد. این موضوع چنان اورا آشفته خاطر کرده بود که لبهاش می‌لرزید... واضح بود این طور برداشت کرده بود که این دکترها نیستند که دستوراتی را به کمیته مرکزی دیکته می‌کنند بلکه کمیته مرکزی است که به

دکترها خط می دهد.»

با وجود این، لنین در پی یافتن راهی برای فرار کردن از قیوموت استالین بود. او در ۵ مارس به طور ناگهانی نامه‌ای آتشین در مورد جریان کروپسکایا (که تصور می‌شد تمام شده است) به استالین نوشت:

رفیق استالین عزیز! تو چنان گستاخ شده‌ای که همسر مرا پای تلفن می‌خواهی و به لو توهین می‌کنی. با وجود آنکه خودش به تو گفته است که آنچه را گفته شده فراموش می‌کند... من قصد ندارم آنچه علیه من انجام گرفته به فراموشی بسپارم. نیازی به گفتن نیست که عملی که علیه همسر من انجام شود مثل این است که علیه خود من انجام گرفته است. بنابراین از تو می‌خواهم خوب فکر کنی که آیا آنچه گفته شده پس می‌گیری یا ترجیح می‌دهی با ماقطع رابطه کنی.

با احترام،

لنین

رونوشت به رفیق کامنوف و رفیق زینوویوف این نامه در واقع تلاشی از جانب لنین برای فرار کردن از زندان بود. قطعاً اگر او با استالین قطع رابطه می‌کرد دیگر او نمی‌توانست همچنان لنین را تحت نظر داشته باشد. حتی اگر استالین عنرخواهی هم می‌کرد لنین راهی برای طولانی تر کردن دعوا پیدامی کرد تا کمیته مرکزی مجبور شود اقدامی انجام دهد. لنین نمی‌دانست استالین این حرکت را نیز پیش‌بینی کرده است. استالین در اول فوریه از دفتر سیاسی تقاضا کرده بود مسئولیت مراقبت از لنین بیمار را از دوش او بردارد. اما کوبا می‌دانست زینوویوف و کامنوف می‌ترسند رهبر رو به موت سعی کند با دشمن آنها، تروتسکی، همدست شود. بنابراین اجازه نمی‌دادند لنین از تحت سرپرستی استالین خلاص شود. پیش‌بینی‌های کوبا تحقیق یافت و دفتر سیاسی تقاضای لو رارد کرد. بنابراین او اکنون بنابه درخواست حزب برای همیشه زندانیان لنین بود.

## «کمک!... شیطان... شیطان...»

صبح روز بعد نامه لنین به دست استالین رسید ولی او را به هیچوجه نگران نکرد. او شنیده بود که شب قبل چه اتفاقی افتاده است. این خشم و عصبانیت برای لنین گران تمام شد و در طول شب او قدرت تکلم را از دست داد. لنین همچنان عباراتی نامر بوط و صداهایی منقطع زیر لب زمزمه می کرد که پژوهشکها آنها را یادداشت کردند: «کمک-وای... شیطان... شیطان... کمک، اگر آن شیطان باشد...» و با وجود آنکه نزدیک صبح رهبر سابق قدرت تکلم را بازیافت اما استالین تردیدی نداشت که شیطان نیز نمی تواند به او کمکی کند. بزودی همه چیز تمام می شد. استالین فوراً به این نامه پاسخ داد. این نامه دهها سال در آرشیو - محرومابه نگهداری شدو اکنون آن - آخرین نامه کوبای سابق به رهبر سابق - را می خوانیم:

رفیق لنین! پنج هفته قبل گفت و گویی بار فیق نادر داکنستانتینوونا (کروپسکایا) داشتم... گفت و گوی تلفنی ماتقریباً به این شرح بود: «پژوهشکان لواهه هر گونه اطلاعات سیاسی به ایلیچ را منوع کرده‌اند... با وجود این به نظر می‌رسد شما این دستور را زیر پامی گذارید. شما نباید باز ندگی ایلیچ بازی کنید»، وغیره. فکر نمی‌کنم کسی در این حرفه انسانه‌ای لز گستاخی و یانکته‌ای که علیه شما باشد بیابد. با وجود این اگر فکر می‌کند برای حفظ روابطمن من باید کلماتی را که در بالا ذکر شد پس بگیرم، می‌توانم آنها را پس بگیرم، هر چند برای من قابل درک نیست که جریان واقعاً چیست، من کجا اشتباه کرده‌ام و دقیقاً از من چه می‌خواهند.

این نامه کاملاً خشک و رسمی است. زمان آن فرار سیده بود که این جسم نیمه جان متوجه شود که کوبا مرده است و استالین دیگر مقید تشریفات و آداب و رسوم نیست با وجود این، لنین هیچگاه این نامه را نخواند.

استالین در ۱۰ مارس مطلع شد حمله قلبی جدیدی قدرت خواندن و نوشتن و تکلم را از لنین گرفته است.

## تقاضای سمّ از طرف همسر

استالین تقاضایی دریافت کرد که فوراً آن را به اطلاع اعضای دفتر سیاسی رساند. او گفت: «در ۱۷ مارس کروپسکایا به پنهان ترین صورت ممکن به من اطلاع داد که ولادیمیر ایلیچ خواستار مقداری سم پتابسیم سیانید است... او گفت دردی که ایلیچ تحمل می کند باور نکردنی است... باید اعلام کنم قادر به برآوردن این تقاضا نیستم و مجبورم این مأموریت را رد کنم... و بدین وسیله دفتر سیاسی را در جریان قرار می دهم.» رهبر بد بخت اکنون دیگر حتی قادر به فکر کردن نیز نبود. خود کروپسکایا سعی داشت تقاضای سابق لنین را برا آورده سازد و اورا از زریج بیشتر نجات دهد. در واقع استالین به زینوویوف و کامنوف که با او یک گروه همپیمان سه نفره، را تشکیل می دادند اطلاع داد: «ناذردا کنستانتنیونو نا گفت: سعی کرده مقداری سیانید به او بدهد اما از پس این کار برنیامده و خواستار حمایت من (استالین) در این امر است.» اما استالین در شناسایی شخصیت‌ها خبره بود و می دانست شرکای او بعدها اورا به خاطر این کار متهم خواهند کرد. خیر، ایلیچ باید بدون کمک دیگران بمیرد. اعضای دفتر سیاسی نیز طبیعتاً این تصمیم او را مورد تصویب قرار دادند. بنابراین اکنون دستهای او پاک بود.

## مدعيان

اکنون درگیری در کرملین باشدت تمام شروع شده بود. این درگیری فقط جنگ قدرت نبود بلکه برای زندگی با هم می جنگیدند. هر یک از مدعیان می دانست چگونه دشمنان سیاسی را به ورطه نابودی بکشاند. این مدعیان رهبرانی بودند که جنگ داخلی و عملیات ترور سرخ و همچنین دانشگاه لنین آنها را ساخته بود. آنها کشور را قلعه‌ای تحت محاصره می انگاشتند و در چنین شرایطی بی رحمی و خشونت کامل‌اُپسن‌دیله بود. تروتسکی ضمن خلاصه کردن عقاید مشترکشان، بازبانی ساده‌ولی مؤثر درباره «حرمت حیات بشر» و اظهارات

کشیش‌ها و پیروان فرقه کویکر (که با خشونت مخالف هستند) به تفصیل سخن گفت. بنابراین همه حاضران بخوبی می‌دانستند که بهای شکست چه خواهد بود. استالین تنها کسی بود که در مطرح کردن ایده قتل عام فوق العاده محتاط بود. به نظر می‌رسید او نسبت به دیگران میانمروتر است. سابقه او از هرگونه سخن خشونت آمیز پاک بود و فقط پر از اعمال خشونت آمیز و خونریزی و قاعده‌تاً، اعمال پنهانی بود.

رده‌بندی این مدعیان چگونه بود؟ استالین بی‌چون و چرا اول بود. البته او شهرت تروتسکی را نداشت و در واقع شهرت کمی داشت اما از قدرت و اختیارات زیادی برخوردار بود. لینین کنترل حزب را در دستهای او و کنترل کشور را در دستهای حزب متصرف کرده بود. او کل سیستم مرکزی حزب و کمیته‌های حزب را در کنترل خود داشت و ۱۵ هزار مأمور حزب که در حیات سیاسی و اقتصادی کشور از قدرت مطلق برخوردار بودند، در واقع دست نشانده‌های او بودند.

بعد از استالین، گروه دو نفره کامنوف-زینوویف قرار داشت. کامنوف رئیس شورای مسکو و جانشین لینین در شورای کمیسرهای خلق بود. لینین اورا «یک اسب بارکش فوق العاده قوی و کاری» توصیف کرد که «می‌تواند دوگاری را باهم بکشد». زینوویف نیز رئیس شورای پتروگراد بود و ریاست کمیترن را نیز بر عهده داشت.

تروتسکی در پایین ترین رده بود. او ریاست نیروهای مسلح جمهوری را در اختیار داشت، اما بعد از آنکه ارشت از حالت بسیج خارج شد، نفوذ سابق را نیز از دست داده بود. بر اثر تلاشهای لینین اکنون این «دشمن برادر» کم نفوذ‌ترین مدعی قدرت بود که از همه پست‌های کلیدی دور نگه داشته شده بود. با وجود این هنوز رهبر دوم انقلاب و از این نظر صاحب نفوذ بود.

از یک شخص دیگر نیز باید در پایان نام برد: بوخارین. او سردبیر پراوداو تئوریسین بر جسته حزب بود. هر چند بوخارین شخصاً در شمار مدعیان نبود اما

اینکه از چه کسی حمایت می کرد حائز اهمیت فراوانی بود.

تروتسکی ابتدا سریع وارد عمل شد، روزنامه ها در ۱۳ مارس بولتن کوچکی در مورد «و خامت حال لینین» چاپ کردند. روز بعد کارل رادک<sup>۱</sup>، از دوستان نزدیک تروتسکی مقاله‌ای تحت عنوان «تروتسکی: سازماندهنده پیروزیهای ما» در پراودا چاپ کرد.

از نظر عوام و اعضای معمولی حزب این مقاله نوعی علامت و راهنمابه نظر می‌رسید: تروتسکی جانشین رهبر خواهد شد. اکنون تروتسکی مشتاق فرارسیدن روز تشکیل کنگره بود.

دوازدهمین کنگره حزب - آخرین کنگره‌ای که به طور کامل توسط لینین موزون و هماهنگ نشده بود - در ماه آوریل تشکیل شد. در این کنگره حامیان تروتسکی شایع کردند لینین در وصیتنامه‌ای تروتسکی را جانشین خود معرفی کرده است. تروتسکی سخنرانی شیوه‌ای درباره وضعیت صنایع در کشور کرد که با تشویق و کف زدن رعدآسای حاضران مواجه شد. و روشنی‌لوف ضمن اظهار نظر در این مورد گفت: «شرم آور است - هیچگاه لینین این طور تحسین نشده و مورد تشویق قرار نگرفته بود». این جریان زینوویوف حسود را خشمگین کرد و کامنوف را ترساند. ترس از تروتسکی سرانجام کامنوف، زینوویوف و بوخارین را واداشت که با دیگر کل همپیمان شوند. استالین نیروی بود که می‌توانست در مقابل لئون بسیار خطرناک باشد.

در ماهه انتشار بولتن‌ها در مورد سلامتی لینین کاهش پیدا کرد. به مردم گفته شد خطر رفع شده و آنها کم کم باور کردند که لینین واقعاً به سرکار بازگشته است. البته این ایده استالین بود. او با استفاده از حکم ویژه کمیته مرکزی اعلام کرد هرگونه اطلاعات در مورد سلامتی ایلیچ باید کنترل شود. تروتسکی مجبور بود از

دکتر گوتیر، پزشک معالج خودش و همچنین یکی از پزشکان معالج لینین، اطلاعات را به دست آورد. استالین گوتیر را از تیم پزشکی لینین حذف کرد. در ماه مه لینین به «نیژنی نوو گرود» منتقل شد. اورا با یک برانکار به اتومبیل منتقل کردند. تبسمی بی معنی و احمقانه بر لبهای رهبر بد بخت نقش بسته بود.

به دستور دبیر کل در همین موقع چند عکس از لینین گرفته شد و از آنکوف، هنرمند نقاش خواسته شد تابلویی از او بکشد. آنکوف می‌نویسد: «لینین در حالی که روی نیمکت درازی نیمه بیدار قرار داشت و در پتویی پیچیده شده بود از کنار ما گذشت. نگاه مات او نگاه خیره مردی در دومین دوران کودکی بود. او می‌توانست فقط مدلی برای تابلویی باشد که بیماری اش را نشان می‌داد.» اما استالین سندی می‌خواست که نشان دهد لینین در آخرین مرحله زندگی اش نیروی تفکر را از دست داده بوده تا آخرین نوشته‌های عجولانه‌ای او مطالبی حاصل نوعی جنون خفیف در نظر گرفته شود. با وجود این کروپسکایا اجازه نداد که چنین تابلویی ترسیم شود. او در ۶ ماه مه ۱۹۲۳ در نامه‌ای به «اینسا آرمند»، دختر ندیمه لینین (که او نیز اینسانام داشت و در سال ۱۹۲۰ در گذشته بود) نوشت: «مرا سرزنش می‌کنی که برایت نامه نمی‌نویسم اما نمی‌توانی تصور کنی که اینجا چه می‌گذرد... هیچ واژه‌ای نمی‌تواند آنچه را اکنون در اینجا می‌گذرد بیان کند... همه ماراتر کرده‌اند. آنها ابراز همدردی می‌کنند اما می‌ترسند به ماسربزنند. تنها چیزی که مرا از نده نگه داشته این است که وولودیا از دیدن من در صبح خوشحال می‌شود، دستم را می‌گیردو گاهی چند کلمه‌ای درباره چیزهایی حرف می‌زنیم که در واقع واژه‌ای برای بیان آنها نیست.»

## بهبودی لینین

لينين نه تهازنده ماند بلکه بهتر نیز شد. استالین دیگر به نیژنی نوو گرود نمی‌رفت و اجازه نمی‌داد کس دیگری نیز به آنجا برود. او مدعی بود که این

خواسته خود بیمار است. لین هنوز قادر به تکلم نبود اما سخت تلاش می کرد که دوباره حرف بزند. کتابهایی که کروپسکایا برای این منظور از آنها استفاده می کرد هنوز در آرشیو حزب نگهداری می شوند: «این سگ ماست. جک نام دارد. سگ در حال بازی است...» کلماتی که لین بہتر از همه تکرار می کرد عبارت بودند از: پرولتاریا، خلق، انقلاب، بورژوا، کنگره و غیره. کلمات و عبارات با همان سرعتی که او تلفظ آنها را یاد می گرفت از حافظه اش محو می شد اما دوباره قدرت درک خود را به دست آورده بود و کاملاً می فهمید که دیگران درباره چه حرف می زند. همچنین در تحلیل جریانات دور و بر خود دیگر هیچ مشکلی نداشت. برای مثال، او چیدن قارچ را دوست داشت به همین دلیل آنها تعدادی قارچ جمع کردند و آنها را در طول مسیری که او معمولاً با ویلچر از آنجا ردمی شد قرار دادند. دکتر او سیپوف، یکی از اعضای تیم پزشکی می گوید: «در یک مورد او با عصای خود به یک قارچ زد و قارچ افتاد. او از اینکه دید دیگران قدرت فکری اور اتا این اندازه دست کم گرفته اند ناراحت و رنجور شد.»

دیگر کل بادقت کامل یادداشت‌های پزشکها در مورد اورامی خواند. از جمله اطلاعاتی که او در جریان آن قرار می گرفت حملات خطرناک عصبی و خشمگین شدن او بود که هشداری برای حاضران به شمار می رفت. لین عجله داشت که هر چه زودتر بهبود یابد. کروپسکایا می گوید: «من همیشه به او می گفتم: 'بیبن - کم کم دوباره می توانی حرف بزنی، اما کم کم. فکر کن که در زندان موقت هستی'، لین خوب می دانست که واقعاً در زندان است و ظاهراً به فکر پیدا کردن راهی برای فرار از این زندان بود.

تو وستو خا اکنون بشدت سرگرم کار بود و اسناد و نامه‌های لین را جمع آوری می کرد. من در آرشیو حزب حکمی را یافتم که به تو وستو خا اختیار می داد اسنادی را که لین نوشته از آرشیورفقای هم‌زم او خارج سازد. استالین در حال برنامه‌ریزی بازی تازه‌ای بود؛ بازی ای که در آن اسناد فوق العاده گران‌بها بود.

در همین حال بروشورهایی با عنوانی چون «بیوگرافی کوچک مردی بزرگ» که نویسنده آنها مشخص نبود بتدریج در نقاط مختلف مسکو پدیدار گردید. در این بروشورها سعی شده بود با استفاده از نقل قولهایی از لینین ثابت شود که تروتسکی همیشه با او مخالف بوده است. این بروشورها که تروتسکی آنها را به تحقیر «نوشتارهای مستراحتی» می خواند، بتدریج در استانهای نیز منتشر شد. تووستخا وظیفه خود را خوب انجام می داد.

### «به منظور خود رسیدید، دوستان من»

با فرار سیدن تابستان اکثر رهبران به تعطیلات رفتند. زینوویوف و بوخارین عازم «کیسلوودسک» شدند و کامنوف را در مسکو گذاشتند. واضح است که دیگر کل در شهر گرمایش مسکو باقی ماند. او برای تعطیلات فرصت نداشت. فقط کار، کار بی بیان برای او معنا داشت. علاوه بر این، بهبود حال رهبر ناراحت شد.

زینوویوف و بوخارین در طول وقفه‌ای که تابستان در جنگ آنها با تروتسکی ایجاد کرده بود، تصمیم گرفتند روی استالین فشار آورند و اورا و ادار سازند که با آنها در قدرت سهیم شود. این دو نفر در نامه‌ای بالحنی طنزآلود نوشته‌اند: «۱۹۲۳/۷/۲۹ ... دو شهروند معمولی پیشنهاد می‌کنند زینوویوف، تروتسکی و استالین به دیگر خانه معرفی شوند تا وضع آن را تحکیم بخشنند.»

با وجود این، هدف از نوشتمنامه به هیچوجه شوختی و طنز نبود. منظور آنها این بود که تعادل ایجاد کنند. اگر موفق می‌شدند، او مجبور می‌شد برای شکست دادن تروتسکی با زینوویوف همپیمان شود و بعارت دیگر همان تصمیم آنها را عملی سازد. واقعاً که این جریان باید استالین را خیلی سرگرم کرده باشد. به نظر می‌رسید این دو نفر فکر می‌کردند او احمق و ساده‌لوح است و زود فریب می‌خورد.

زینوویوف به طور همزمان نامه‌ای به این مضمون برای کامنوف نوشت: «...و اجازه می‌دهی استالین این طور آشکارا مارا تحریر کند. [او موارد متعددی را ذکر می‌کند که استالین زمانی که آنها در تعطیلات بودند، قدرت نمایی کرده است.]. مادیگر این وضع را تحمل نمی‌کنیم.» البته دبیر کل از این مکاتبات آنها کاملاً با اطلاع بود و هر دو نفر تحت نظر «اداره سیاسی دولتی» قرار داشتند. ولی استالین می‌دانست که چگونه باید این دور ارام کرد. او نامه‌ای برای بوخارین و زینوویوف نوشت و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه کنم تا بیش از این مورد توهین شما قرار نگیرم. بهتر بود در یادداشت کوچکی با عباراتی روشن و دقیق منظورتان را بیان می‌کردید. البته همیشه فکر می‌کردم از نظر شما همکاری ما در آینده بلامانع است (چون... بتدربیج متوجه شده‌ام که شما چندان بی‌میل نیستید قطع رابطه‌ای را که غیرقابل اجتناب می‌دانید تسریع کنید)... هر کاری را که صلاح می‌دانید انجام دهید. من تا ۸ یا ۱۰ روز دیگر استعفای دهم (خسته شده‌ام، فرسوده شده‌ام). موفق باشید. چقدر خوش‌شانس و خوشبخت هستید. در حالی که من در اینجا چون سگی در زنجیر، بدیخت هستم و به انجام دادن کارهای طاقت‌فرسام مشغولم، شما آن قدر بیکار هستید و وقت اضافه دارید که خود را به هر نوع فکر دور از عقلی مشغول می‌کنید که همه‌این جریانها تقصیر خود من است. این برای از پا در آوردن هر کسی کافی است. دوستان! خوب به منظور خود رسیدید!» جوزف استالین.

این نیرنگ استالین همیشه مؤثر بود. این اشاره کوتاه به احتمال استعفای او هر دونفر را به وحشت انداخت: اگر او می‌رفت، ممکن بود تروتسکی وارد میدان شود. استالین می‌توانست همین حقه را در مورد تروتسکی به کار گیرد. تروتسکی نیز می‌دانست که اگر استالین کنار رود، زینوویوف و کامنوف وارد صحنه خواهد شد. آنها واقعاً از این گرجستانی خشن و بدلوی ترس داشتند، اما از یکدیگر بیشتر می‌ترسیدند. تنفر آنها از یکدیگر به استالین اطمینان می‌داد که در پایان بازی برنده خواهد شد.

زینوویوف و کامنوف فوراً این طور پاسخ دادند: « واضح است که این سخنان تو در مورد قطع رابطه فقط ناشی از خستگی است و از نظر ما غیرقابل بحث و مردود است. قصد داری برای تعطیلات کجا بروی؟ با احترام. »

او شخصیت این دونفر را دقیقاً مورد بررسی قرار داده بود. آنها فقط از تروتسکی نمی ترسیدند بلکه از کار نیز هراس داشتند. این دو دوست نداشتند سخت کار کنند و نقش نمایندگی را ترجیح می دادند. پیش خود گفتند بگذار خودش به کارها بپردازد. خوب. او همین کار را کرد. استالین فوراً در نامه ای برای آنها «نامه لینین به کنگره» را مطرح کرد. البته خودش همه چیز را درباره این نامه می دانست و فقط می خواست بی ببرد آنها تا چه اندازه از محتوای آن اطلاع دارند.

آنها در ۱۰ آوت ۱۹۲۳ به این نامه پاسخ دادند: «بله، نامه ای از ایلیچ موجود است که در آن به کنگره توصیه کرده شمارا به عنوان دبیر کل انتخاب نکنند. ما بپخارین، کامنوف و من [زینوویوف]- تصمیم گرفتیم فعلاً درباره آن به شما چیزی نگوییم. دلیل آن واضح است؛ نمی خواستیم شمارا انرا احت کنیم. اما به طور کلی، اینها همه مسائل کوچکی هستند. نکته مهم و اساسی این است که اکنون دیگر شخصی به نام ایلیچ وجود خارجی ندارد. در عمل، دبیر خانه کمیته مرکزی است که (با توجه به نظر شما) در مورد همه چیز تصمیم گیری می کند. با توجه به ترکیب فعلی، همکاری بر اساس برابری و مساوات حقوق و اختیارات ناممکن است. بنابراین تلاش می کنیم راه بهتری برای همکاری بیاییم. تردید نداریم که سرانجام به توافق خواهیم رسید. »

آنها هنوز امیدوار بودند که استالین آن سیستمی را که خودش ایجاد کرده بود داوطلبانه تسلیم نماید. چقدر این ساده لوحی آنها برای او سرگرم کننده بوده است.

اما احتمالاً یک چیز موجب نگرانی او بود. آنها فکر می کردند که اکنون ایلیچ دیگر وجود خارجی ندارد در حالی که استالین، وحشتزده می دید که لینین در

حال بھبودی است!

کروپسکایا می نویسد: «از ماه ژوئیه هر روز حال او بهتر از روز قبل بود و سرعت بھبودی یافت. او بزودی توانست نه تنها بنشیند بلکه حتی، با کمک عصا راه برود. او قدرت تکلم خود را نیز کم در ماه اکتبر- دوباره به دست آورد.» واقعه دیگری نیز در ماه اکتبر روی داد که شوک بزرگی برای استالیین بود: لین در مسکو ظاهر شد. اما به محض مراجعت او به نیژنی نووگرود، کابوسها دوباره بازگشتهند. مدت بھبودی او کوتاه بود و کم آثار موت پدیدار گردید. آیا در طول سفر او به مسکو اتفاقی افتاده بود؟

## رازی در کرمیں

کروپسکایا می نویسد: «صبح خوبی بود. او بدون آنکه کسی کمکش کند به گاراژ رفت، داخل اتومبیل شد و اصرار کرد که اورابه مسکو بیرند... وقتی وارد کرمیں شد به تمام اتفاقها سرزد، به دفتر خودش رفت، از بخش دفاتر اعضای هیأت دولت دیدن کرد، کتابهایش را مرتب کرد، سه جلد کتاب از نوشهای هگل را برداشت... و بعد تصمیم گرفت گردشی در گوشہ و کنار شهر بکند. روز بعد شتابان قصد نیژنی نووگرود را کرد. از مسکو دیگر نام برده نشد.»

اما علاوه بر همسر با وفا یش، شخص دیگری نیز در اتومبیل بود: ماریا اولیانوف نیز آنها را همراهی می کرد. این غفلت کروپسکایا از ذکر کردن این موضوع فقط ناشی از فراموشی نیست.

والنتینوف که قبل از نیز درباره او حرف زدیم ماجرا یی را تعریف و منتشر کرده که آن را به ماریا اولیانو و او را نسبت می دهد: «تمام راه از نیژنی نووگرود تا مسکو لین از راننده خواست که عجله کند و تندتر برآند... بعد از آنکه به دفترش در بخش دفاتر اعضای هیأت دولت سرزد به آپارتمان خودش رفت. او مدت مديدة در جست و جوی چیزی در آنجا بود و از اینکه آن را پیدا نکرد فوق العاده ناراحت شدو

دچار تشنجه عصبی شد... وقتی ماریا وارد می‌شود موضوع را به دکتر اطلاع می‌دهد... بعد از آن کروپسکایا دکتر را صدازد و گفت: «ولادیمیر بیمار است و ممکن است در ک درستی از چیزهای اطراف نداشته باشد. نمی‌خواهم این شایعه بر سر زبانها بیفتد که نامه‌ها یا اسنادی از او دزدیده شده است. چنین شایعه‌ای فقط ناراحتیهای زیادی ایجاد خواهد کرد. لطفاً تمام حرفهایی را که ماریا ایلینیشنا به شما زده فراموش کنید... او نیز مثل من همین تقاضا را دارد؛» اما واقعاً لینین در دفتر خود به دنبال چه می‌گشت؟

از نامه لینین به کنگره این طور برداشت می‌شود که چیزی ناگفته مانده است. برای مثال، لینین درباره «قدرت عظیم» استالین مطالبی می‌نویسد و نگرانی خود را از اینکه او از این قدرت محتاطانه استفاده ننماید بیان می‌کند. در این صورت آیا استالین باید از این مقام کنار گذاشته شود؟ لینین چنین توصیه‌ای نمی‌کند. مهمتر آنکه، گویا برای نشان دادن اینکه شخص قابل دیگری وجود ندارد که جانشین استالین شود، به توصیف ویژگیهای دیگر رهبران حزب می‌پردازد. بنابراین، باید استالین را کنار گذاشت؟ پس چه باید کرد؟ ظاهرآ، فقط کافی است اعضای کادر کمیته مرکزی را با اضافه کردن «کارگران» بیشتری به آن، توسعه داد. آیا این کارگران می‌بایست تشنگی استالین و دیگر رهبران حزب به برخورداری از قدرت بیشتر را فرمی نشانند؟ آیا لینین واقعاً می‌توانست تا این اندازه ساده‌لوح و احمق باشد؟ بعد از گستاخی استالین نسبت به کروپسکایا لینین پاراگراف دیگری به این نامه افزود که در آن خواستار انتقال استالین از پست دبیر کلی به جای دیگری شده بود. آیا او مسأله را به همین جا ختم کرده و فردی را برای جانشینی توصیه ننموده است؟ این امر می‌توانست موجب هرج و مرج شود. یک رهبر نمی‌تواند حزب خود را بدون بر جای گذاشتن دستورالعمل‌های دقیق ترک کند. باید چنین دستورالعملی در جایی باقی گذاشته شده بود. اما اکنون این دستورات کجا بودند؟

لینین با تمام تجربه سیاسی خود باید متوجه می‌شد که چنین نامه‌ای که

حاوی چنین توصیفات تحقیر کننده‌ای از وارثان اوست ممکن است هیچگاه به دست حزب نرسد. این نامه همه آنها را در نابود کردن و مسکوت گذاشتن آن متحد می‌ساخت. (دقیقاً همین طور هم شد. وقتی ماکس ایستمن، کمونیست آمریکایی یک بار مسئله نامه را مطرح کرد، تروتسکی فوراً اعلام کرد که چنین نامه‌ای اصلاً وجود خارجی ندارد).

یک موضوع عجیب دیگر: از بین تمام افرادی که در نامه توصیف شده‌اند، استالین بهتر از همه به نظر می‌رسد. لینین اورابه گستاخی و عجول بودن متهم می‌کند اما هیچگاه اشاره‌ای به اشتباہی از جانب او در حزب پرولتاریایی نشدو یادداشتی نیز که به نامه اضافه شده و خواستار برکناری استالین گردیده نیز می‌تواند به عنوان خشمی ناگهانی و اقدامی ناشی از احساسات به جوش آمده و نتیجه درگیری استالین با کروپسکایا در نظر گرفته شود.

قطعاً لینین که روزنامه‌نگار باهوشی بود اگر واقعاً مشتاق برکناری استالین بود، باید تمام این حقایق را در نظر می‌گرفت. بنابراین، این حرفها مارا به کجا می‌رساند؟

قابل قبولترین توضیح این است که متنی که به دست مارسیده فقط بخشی از نامه است و لینین، این توطئه‌گر ماهر، با توجه به غیرقابل اعتماد بودن کارکنان دفترش و فعالیت و نفوذ فراوان کوبا، عمدتاً این نسخه را در دبیرخانه گذاشته است. گیرنده این نامه در واقع همان کوبا- استالین بود.

بنابراین، آیا متن کامل‌تر دیگری وجود داشته است؟ اگر این طور باشد او باید آن را در محلی سری در دفترش در کاخ کرملین نگه داشته باشد. احتمالاً پیشنهادهای او به کنگره نیز در همین نامه بوده است. برای مثال آیا توصیه‌ای مبنی بر روی کار آوردن یک گروه سه نفره- تروتسکی، زینوویوف و استالین- به جای دبیر کل در دبیرخانه وجود داشته است؟ این پیشنهاد می‌توانست نفوذ استالین را به صفر تقلیل دهد.

در ماجرا بی کوف، هنرمند نقاش، تعریف کرده می‌توان نشانه‌هایی از وجود چنین متن کاملی مشاهده کرد. بعد از مرگ لنین، این هنرمند ضمن کار کردن در « مؤسسه لنین» شیشه‌ای را در آنجا دید که مغز رهبر در آن قرار گرفته بود. او حیرت‌زده متوجه شد که یکی از نیمکرهای مغزی کاملاً سالم است و وزن عادی دارد در حالیکه به نظر می‌رسید نیمکره دیگر بارشته‌ای به دیگری وصل است. چروک خورده بود و اندازه آن نیز کوچک و به اندازه یک گرد بود. او در این مؤسسه همچنین دستنویس‌های آخرین نامه‌های لنین را مشاهده کرد که او را کاملاً شگفت‌زده نمود. توصیه‌های لنین در مورد راههای فریب دادن « کرولال‌ها» - نامی که در شوروی روی سرمایه‌گذاران اروپای غربی گذاشته شده بود - در این نامه‌ها نوشته شده بود. آنکوف با کلمات خود متن این نامه‌هارا این گونه ذکر می‌کند: « سرمایه‌داران در سراسر جهان، در تعقیب سود بیشتر در صدد برخواهند آمد که بازار شوروی را نیز فتح کنند. آنها که طمع به دست آوردن سود بیشتر چشم آنها را کور کرده حاضرند فعالیتهای مارانادیده بگیرند و خود را کرولال نشان دهند. در تیجه ما کالاها و پول مورد نیاز برای ایجاد یک ارتتش قوی را از آنها به دست خواهیم آورد. سرمایه آنها ارتشن مارا به سطح یک ارتشن کامل ارتقا خواهد داد و برای یک حمله پیروزمندانه به این اعتبار دهنده‌گان در آینده آماده خواهد ساخت. ما کاری می‌کنیم که این کرولال‌ها برای نابودی خودشان کار کنند اما برای این منظور ابتدا باید دقیق عمل کنیم و آنها را به افرادی کرولال تبدیل نماییم. » به دنبال این سخنان طرح دقیقی ارائه شد، که شامل نکات زیر است: طرح افسانه‌ای جدایی حزب از دولت، برقراری مجدد روابط با همه کشورها، انجام دادن هر گونه اقدام لازم برای ایمان آوردن کرولال‌ها به ما...

منظور لنین از رفتن به دفترش در کرملین این بود که وجود متن کامل « نامه‌ای به کنگره» را کنترل کند. اما دیگر کل نیز توطئه‌گر با تجربه‌ای بود. او همه چیز را پیش‌بینی کرده و خودش قبل از دفتر را جست‌وجو و کنترل کرده بود. نامه

نایدید شده بود. بنابراین واضح است که رهبر بیچاره دچار حمله عصبی می‌شود. در آخرین خطوط یادداشتی که ماریا اولیانوف کمی قبل از مرگش نوشته چنین آمده: «ولادیمیر ایلیچ برای استالین به عنوان یک کارگر فعال ارزش زیادی قائل بود اما ضروری می‌دانست که راهی برای مهار کردن خصوصیات ویژه و عجیب او پیدا شود. از این‌رو، فکر می‌کرد که استالین باید از مقام دبیر کلی کنار گذاشته شود. او در وصیتنامه سیاسی خود که هیچگاه به دست حزب نرسید، این موضوع را کاملاً روشن و مشخص بیان کرده بود. من در فرصت دیگری به این مسأله خواهم پرداخت.»

اما چنین فرصتی پیش نیامد و ماریا کمی بعد درگذشت. یا آیا چنین فرصتی پیش آمده است؟ آیا او بعداً درباره وصیتنامه گمشده مطالعی نوشته است و این کار به بهای زندگی اش تمام شده است؟

## هرگ رهبران انقلاب اکتبر

### حمله تروتسکی

تروتسکی هراس عظیمی را که میراث رهبر در حال موت در دلها افکنده بود ملاحظه کرد. قطعنامه سری در ممنوعیت جناح‌بندی و تفرقه که به دستور لینین در دهمین کنگره حزب در سال ۱۹۲۱ از تصویب گذشته بود، به دشمنان تروتسکی امکان می‌داد هر زمان که لازم باشد دهان او را بینندند. تنها چیزی که این دشمنان به آن نیاز داشتند، در اختیار داشتن یک گروه اکتریت بود و این کار نیز قبل انجام گرفته بود: دبیر کل قبل‌این گروه را تشکیل داده بود. او که تا دیروز قهرمان خشن‌ترین روش‌های ممکن بود، در نامه‌ای به کمیته مرکزی خواستار دموکراسی حزبی شد. در همین زمان نامه دیگری حاوی همین تقاضای تروتسکی برای برقراری دموکراسی در حزب، که چهل و شش تن از اعضای بر جسته حزب آن را امضا کرده بودند به کمیته مرکزی فرستاده شد. از جمله این حامیان امروزی دموکراسی الکساندر بلوبوروادوف<sup>۱</sup>، رهبر سابق حزب در اورال سرخ بود. او

شخصی بود که اعدام تزار و خانواده اش را در اکاترینبرگ ترتیب داده بود و اکنون نیز معاون جرژینسکی در سازمان مخفوف چکا بود. دیگر امضا کنندگان نیز همه از بلشویک های بی رحمی چون او بودند. دبیر کل در پاسخ به این نامه، آنها را مورد تمسخر قرار داد: «در میان مخالفان رفقایی چون رفیق بلو بورو دوف رامی بینیم که دموکراسی گرایی او هنوز در اذهان کارگران روسی باقی است، رفیق روزنگولتزرا می بینیم که دموکراسی گرایی او برای سلامتی و امنیت کارگران در راه آهن و مسیر های دریایی فایده ای نداشت، رفیق پیاتاکوف<sup>۱</sup> رامی بینیم که دموکراسی گرایی او مردم دانوب را فقط به گریه نینداخت بلکه فریاد آنها را در دبه آسمان برد.» او به همین ترتیب یک یک امضا کنندگان را نام بردو اعمال خونین آنها را در گذشته برشمرد. اما هم پیمانان او در گروه سه نفره و حشتبزده بودند و از خود اطمینان نداشتند. استالین که از ترس آنها از تروتسکی باخبر بود، تا اندازه ای با آنها کنار آمد و در عین حال با دادن این وعده که رسم انتخابات در حزب را دنبال خواهد کرد و دیگر وعده های خوب، تروتسکی را آرام ساخت و خلم سلاح نمود. با وجود این، استالین آنقدر با تروتسکی آشنایی داشت که بداند دادن امتیاز به او فقط اشتهايش را بیشتر تحریک خواهد کرد. همان طور که انتظار می رفت، «لو داویدوویچ همیشه ملتھب» - نامی که دشمنانش به تمسخر روی او گذاشته بودند - مقاله ای تحت عنوان «راهی تازه» در پراودا چاپ کرد و نظرات خود در تقبیح استالین را تکرار نمود: «رهبری رو به انحطاط گذاشته و به مرکز امر و نهی تبدیل شده است. ما باید این شیوه قدیمی را کنار گذاریم و راهی تازه در پیش گیریم. تباہی و فساد گروه قدیمی ما (یعنی استالین، زینوویف، کامنوف و غیره) نامحتمل نیست. ما باید به جوانان توجه کنیم.» بدین وسیله تروتسکی رفقای هم رزم و بزدل استالین را او ادار کرده بود که به جناح مخالف بپیوندد.

کامنوف و زینوویوف در پاسخ دادن به او زیاد در نگ نکردند. بوخارین نیز به سخن آمد: «بلشویسم در گذشته و همچنین در حال حاضر، برای دستگاه حاکم ارزش قائل بوده و هست.» به دنبال آن بحثهای داغی در گرفت. زینوویوف بعدها نوشت: «حزب در تب و تاب بود. هر شب و در تمام طول شب بحث می‌شد.» مردم با تعجب و شگفتی هر روز روزنامه‌هارامی خواندند: در کشوری که موج ترور و ارعاب آن را درهم کوییده بود، حزبی که همواره روی وحدت تأکید می‌کرد، اکنون در جریان بحث بر سر ضرورت دموکراسی در حزب در حال فروپاشی بود و مردم فقط نظاره گر این وقایع بودند. (به شکلی که پدرم اغلب به من می‌گفت اول و دوستاش مطمئن بودند که همه این بحث‌ها فقط نمایشی زیر کانه است که مصائب تازه‌ای برای روش‌نفکران دربی خواهد داشت).

استالین برای نخستین بار قدرت سیستمی را که خودش ایجاد کرده بود به نمایش گذاشت و موجب خشنودی همپیمانانش شد. کنفرانس حزب در ژانویه ۱۹۲۴ برگزار شد و نخستین کنفرانسی بود که توسط او ترتیب داده می‌شد. این کنفرانس بدون هیچگونه ملاحظه‌ای، تروتسکی و جناح مخالف رامحکوم نمود و تصویب کرد که قطعنامه محترمانه (قطععنامه لینین) در باره اخراج اعضای جدایی طلب و تفرقه‌انداز از حزب باید برای نخستین بار علنی شود. تروتسکی همیشه تنها عمل کرده بود: در سال ۱۹۱۷ او توانسته بود از سازمانی که لینین ایجاد کرده بود استفاده کند. استنتاج او این بود که می‌تواند با ایجاد سروصدا کنفرانس رادر کنترل خود درآورد. اما اکنون قرن بیستم بود و عصر فردگرایی به پایان رسیده بود.

## مرگ و تبدیل به خدادشدن: خدای فناپذیر

لینین در اکتبر سال قبل از مبارزه دست کشیده و بسرعت در حال محو شدن بود. رهبری که زمانی طلبه‌ای زیرک و باهوش بود، تبلیغاتی بیسابقه به راه انداخت که می‌توانست «رحلت مسیح» نامگذاری شود. استالین مدت‌ها قبل این کشور را

مورد بررسی قرار داده و نیازهای آن را سنجیده بود. در دوره رومانوف‌ها، در زمان انقلاب، در گذشته و در آینده، این کشور همیشه در جست‌وجوی پیدا کردن یک خدا و تزار بود. (ما بعداً فرمول این ایده‌اُر را از زبان خودش خواهیم شنید). او تصمیم گرفت خدای تازه‌ای را به جای خدایی که توسط بلشویک‌ها سرنگون شده بود، معرفی کند: یک مسیح ملحد، خدایگان لنین.

او قبل‌اُر پاییز این «معراج» را برنامه‌ریزی کرده بود. او هیأت‌های نمایندگی افشار مختلف را به «نیژنی نوو گرود» فرستاد. مراسم وداع با مسیح برگزار شد: نمایندگان افشار زحمتکش در مقابل این خدای رو به موت سوگند می‌خوردند که راه ابدی او را ادامه خواهند داد. نمایندگان ارتش سرخ قهرمان نیز بارهبر وداع کردند. نام لنین به عنوان سرباز افتخاری ارتش سرخ برای ابد ثبت گردید و بسته‌ای حاوی اونیفورم او به وی تقدیم شد. در ماه نوامبر، لنین نیمه‌جان مجبور شد گروهی از کارگران کارخانه گلخوف را که نمایندگان قشر پرولتاریا بودند به حضور بپذیرد. کارگر پیری در سخنانی که همچنین می‌توانست نوشته سنگ قبر نیز باشد گفت: «من آهنگرم... ما تمام آنچه را که شما طرح ریزی کرده‌اید، خواهیم ساخت.»

زمانی که دبیر کل برای نخستین بار در دفتر سیاسی از مراسم تشییع جنازه حرف زد، لنین هنوز چند ماهی تا مرگ فاصله داشت. او گفت: «این طور که من پی برده‌ام این مسأله نیز موجب نگرانی زیاد برخی از رفقای شهرستانی ما شده است.» او در ادامه سخنان خود تقاضای عجیبی را که این رفقانموده بودند مطرح کرد: «ولادیمیر ایلیچ را دفن نکنید. لازم است که او از نظر فیزیکی نیز نزد ما باقی بماند.» تروتسکی که در جمع حاضر بود متوجه شد که استالین قصد دارد اولیانوف ملحد را به یک یادگار و اثر مقدس تبدیل کند تا مؤمنان آن را بپرستند. مولوتوف این طور به خاطر می‌آورد که «کروسکایا با این ایده مخالف بود، اما ما به پیروی از تصمیم کمیته مرکزی این تقاضای استالین را پذیرفتیم. استالین روی این طرح پافشاری می‌کرد.» او راه خود را رفت و خدای مارکسیست فناناپذیری

خلق کرد.

او فکر همه چیز را کرده بود. وقتی زمان مرگ این خدا نزدیک شد، پزشکها به تروتسکی بیمار توصیه کردند برای معالجه به سوختومی بروند. بعد از عزیمت او استالین مراقب بود که هیچیک از رهبران باقیمانده در مسکو به دیدن لنین نروند. در صورتی که یکی از آنها در لحظه مرگ این مسیح جدید، در کنار بستر او بود. او هنگام ترک این جهان و پیوستن به ابدیت ممکن بود سخنانی زمزمه کند و آن شخص این زمزمه‌های بیمار در حال نزع را به «آخرین کلمات» - به شکلی که مناسب حال خودش باشد - تغییر دهد.

اما دقیقاً همان چیزی که او از آن بیم داشت اتفاق افتاد. بوخارین که در همان زمان در نیژنی نووگرود تحت مدوا اقرار داشت در کنار بستر لنین ظاهر شد. او این طور تعریف می‌کند: «وقتی باعجلة وارد اتاق ایلیچ شدم... او آخرین نفس را کشید. سرش به عقب افتاد، صورتش به شکل وحشتباکی رنگ پریده بود، می‌توانستم صدای خرخ خشنی را بشنوم. سپس دستهایش نیز شل شد و افتاد.» استالین این اشتیاه بوخارین را بسادگی تصحیح کرد و اورا از صحنه مرگ دور نمود و فوراً از نیژنی نووگرود به مسکو منتقل نمود. در نتیجه کمی بعد زینوویوف در مقاله‌ای نوشت: «ایلیچ در گذشته است... یک ساعت بعد ما - بوخارین، تو مسکی، کالینین، استالین، کامنوف و من - در راه نیژنی نووگرود، محلی که جسد لنین در آنجا بی حرکت روی تخت آرمیده بود، در حرکت بودیم.»

تروتسکی بعدها از «سم استالین» حرف می‌زند، اما این سخن او کاملاً بی‌ربط است. پرسفسور وی. شکلوفسکی<sup>۱</sup>، پسر فیزیکدان برجسته، ام. شکلوفسکی در بایگانی پدرس گواهی دکتر او سیپوف، یکی از پزشکان معالج ارشد لنین را (که ابتدا قرار بوده این نامه سوزانده شود)، و همچنین متن گواهی دکتر

دوبروگایوف، متخصص گفتار درمانی را پیدا کرده است. در این گواهی‌ها بویژه می‌خوانیم که «تشخیص نهایی داستانهای مربوط به ارتباط بیماری لنین با سفلیس یا مسموم شدن با ارسنیک رارد می‌کند. بیماری او تصلب شریان بوده که عمدتاً رگهای خونی مغز را بسته بوده است. رسوبات کلسیم آنقدر ضخیم بود که در زمان تشریع جسد و کالبدشکافی، انبرک‌ها چنان در برخورد با آنها صدامی کردند که گویی به سنگ می‌خورند. والدین لنین نیز بر اثر همین بیماری جان دادند.» اما این داستان که لنین را مسموم کرده‌اند هیچگاه از زبانها نیفتاد. تعداد افرادی که استالین کشت چنان زیاد بود که این اندیشه که او خطرناکترین دشمن خود را نیز به گور فرستاده است برای همه قابل قبول بود.

در حالی که تدارک لازم برای تشییع جنازه لنین در حال آماده شدن بود، تلگرامی برای تروتسکی فرستاده شد: «مراسم تشییع جنازه روز شنبه برگزار می‌شود و شمانمی‌توانی بموقع به اینجا برسی. از نظر دفتر سیاسی با توجه به وضع مزاجی شما لازم است در سوخومی بمانید. استالین.»

در واقع، مراسم تشییع جنازه تاروز یکشنبه به تعویق افتاده بود اما استالین بی‌دلیل دروغ نمی‌گفت. هر خدایی مریدان وفادار و مریدان خائن دارد. این خائن که در طول حیات مسیح شرقی به او توهین کرده بود باید در مجلس ترحیم او حضور داشته باشد.

استالین برنامه بسیار باشکوهی برای تشییع جنازه این خدایگان ابداع کرد. قرار شد جسد با قطار به محل آورده شود و این خود، مراسمی باشکوه و تشریفاتی بود (قرار شد کویه‌ای که بقایای جسد مقدس رهبر در آن قرار داشت و لوکوموتیوی که آن را می‌کشید برای همیشه در ساختمانی که با سنگ مرمر و گرانیت تزیین شده بود، باقی بمانند). مریدان وفادار، بالخلاص تمام جسد گرانبهار از ایستگاه راه آهن تاتالار اصلی «کاخ اتحادیه‌ها» موسوم به «تالار ستونها» بر روی شانه‌های خود حمل کردند. از میان افرادی که در حمل تابوت خدایگان کمک کردند، تعداد

انگشت شماری زنده می‌مانند.

در ساعت هفت بعدازظهر مردم اجازه یافتند به داخل سالن بیایند. خدایگان لنین با همان تونیک خاکی رنگ خود آرمیده بود. واستالین، که او نیز تونیک به تن داشت بالای سر او پاس می‌داد. در تمام طول شب مردم رژه رفتند. سوزوسرمایی باورنکردنی انسان رارنج می‌داد و در اینجا و آنجا آتش بزرگی برپا شده بود. منه نیز یخ زده بود و بخار نفس مردم مانند مه آنها را دربر گرفته بود.

جسد در صبحگاه روز ۲۲ ژانویه مومیایی شد. این کار موقتی بود و برای این منظور انجام شد که مسیحا بتواند چند روزی در تالار ستونها باقی بماند. اما استالین طرحی شگفت‌انگیز پیش‌بینی کرده بود. او می‌خواست نشان دهد که بلشویک‌ها می‌توانند حتی بر مرگ نیز غلبه کنند. خدایگان، فناپذیر بود. کارگران در هزاران تلگراف خواستار به تعویق افتادن مراسم تشییع جنازه و تدفین شدند. کرملین در پاسخ به خواسته آنها و میلیون‌ها نفر دیگر اعلام کرد: «تصمیم گرفته شده تابوت و جسد لنین در آرامگاه ویژه‌ای در میدان سرخ مسکونی نزدیک دیوار کرملین نگهداری شوند:» به طور همزمان بنایه درخواست کارگران پتروگراد، پایتخت امپراتوری رومانوف به «لنینگراد» تغییر نام پیدا کرد.

در پایان ماه ژانویه، مقبره‌ای چوبی که شجوف طراح آن بود، روی تابوت برپا شد. در همین حال استالین روی جزئیات طرح جدیدی کار می‌کرد. قرار شد در سراسر کشور «محراب‌های سرخ» به افتخار لنین برپا شود. زمانی «محراب سرخ» محلی در خانه‌های روستایی بود که تمثال مقدسین در آنجا آویزان می‌شد. اکنون تصاویر خدایگان لنین در این محل آویخته می‌گردید.

در پیشترین بسته این مقبره، ایده بیسابقه استالین کم کم تحقق پیدا می‌کرد. زمانی که متخصصان اعلام کردند علم معاصر قادر به امکانات لازم برای حفظ جسد به مدت طولانی است، کارشناسان دیگری پیدا شدند. ولادیمیر وروبیوف، کارشناس آناتومی و بوریس زبارسکی، بیوشیمیست جوان کار مومیایی

کردن جسد را ابر عهده گرفتند.

دانشمندان شبانه روز کلار می کردند و خود استالین نیز چند بار به مقبره رفت. او به موقع برای سیزدهمین کنگره در ماه مه به نتیجه رسید. کامنوف که ریاست جلسه را برعهد داشت روز دوم کنفرانس اعلام کرد بعد از جلسه ضبح هیأت‌های شرکت کننده در کنفرانس می توانند لینین را در ظاهر فنا ناپذیر جدیدش ببینند. همه گیج و مبهوت شده بودند. برادر لینین گفت: «نمی توانم هیچ چیز بگویم. کاملاً غافل‌گیر شده‌ام. او درست همان گونه که بعد از مرگش دیدم، در آن آرامگاه خوابیده است.» بنابراین، هدیه استالین به نخستین کنگره‌ای که بدون لینین برگزار شد، خود لینین بود.

وقتی استالین امپراتوری جدیدی ایجاد کرد، این مقبره چوبی کوچک و حقیر را بازسازی نمود و بنایی مرمرین با ستونهای گرانیت رنگارانگ را جانشین آن کرد. محل آرامگاه این خدای فنا ناپذیر و مقدس‌ترین حرم او در این امپراتوری ملحد چنین محلی بود. کروپسکایا در زمان اقامت در مجتمع کرملین اغلب به دیدن این آرامگاه می‌رفت. زبارسکی می‌گوید: «او حدود شش ماه قبل از مرگش از آرامگاه دیدن کرد. مدتی طولانی به جسد خیره شد و بعد گفت: او درست همان طور که بوده، باقی مانده است و من این قدر پیر شده‌ام.»

در غرب تعداد کمی از مردم، وجود لینین «جاودانی» را باور می کردند. آنها مدعی بودند چهره‌ای که در آرامگاه قرار دارد یک عروسک مومی است. بنابراین استالین ترتیبی داد گروهی از روزنامه‌نگاران غربی در دهه‌سی از این اثر قدیمی که مورد پرستش بلشویک‌ها قرار داشت، از نزدیک دیدن کنند. لوئیس فیشر، نویسنده بیوگرافی لینین یکی از اعضای این گروه بود. او توصیف می‌کند که چگونه زبارسکی در صندوق شیشه‌ای حاوی جسد را باز کرده: «او بینی لینین را با دو انگشت گرفت و بعد سرش را به چپ و راست چرخاند. آنچه که ما دیدیم عروسکی مومی نبود. لینین بود. بت‌شکن خودش بت شده بود.»

استالین خدای فناپذیر شان را به آنها داده بود. در مرحلهٔ بعدی باید تزاری به آنها می‌داد.

## دبیر کل، حال و همیشه

سیزدهمین کنگرهٔ حزب فراسیده بود. قرار بود نامهٔ لینین به کنگره در آنجا خوانده شود. در آستانهٔ کنگره کروپسکایا پاکتهای مهر و موم شده را با احترام تقدیم کمیته مرکزی کرد.

امليان یاروسلافسکی آن روز را اين طور به خاطر می‌آورد: «وقتی اين چند صفحه‌ای که لینین نوشته بود برای اعضای کمیته مرکزی خوانده شد، واکنش آنها توأم با ترس و عدم درک بود.» اين حرف درست بود. اعضای کمیته مرکزی نمی‌توانستند درك کنند لینین چه می‌خواسته است. چرا بدون آنكه کسی را برای جانشینی خود معرفی کند، همهٔ رهبران را مورد انتقاد قرار داده بود؟ اگر تها مو ردی که استالین به خاطر آن قابل سرزنش بوده فقط گستاخی است، چرا باید اورال ز دبیر کلی بر کنار کرد؟ علاوه بر اين آنها همه خوب می‌دانستند اين لینین بود - نه استالین. - که قدرت را در دستهای دبیر کل متمرکز کرد. تمام اين جريان نگران کننده به نظر می‌رسيد چون ظاهرًا تنها دليل موجود برای اين حملات اين بود که همسر ايلیچ مورد توهين قرار گرفته بوده است. اينکه استالین از اين نامه و حشت داشته و کامنوف او را نجات داده و ديگر شايعات ديگر چيزی جز داستانسرایی نیست. کامنوف گفت: «بیماری ايلیچ عزيز در موارد متعدد مانع از آن می‌شد که او با عدالت و انصاف رفتار کند. و از آنجايی که استالین قبلًا به عيبهای خود که لینین ذكر کرده، اعتراف کرده و البته آنها را اصلاح خواهد کرد، ما باید در ابتدای کار بپذيريم که استالین در همان مقام دبیر کلی باقی بماند.» او با اين حرف خود در واقع از جانب همه حرف می‌زد. و بنابراین، به خاطر شهرت لینین و بدنام نشدن او، تصمیم گرفته شد اين «اسناد بستر بیماری» باید در بیرون از کمیته منتشر شوندو هر يك از

هیأتهای اعزامی باید به طور جداگانه آن را بخوانند.

این کنگره که دستچین استالین بود، با حمایت کامنوف و زینوویف، نامه‌لنین را بدون هیچگونه دشواری بلعید. تروتسکی نیز سکوت اختیار کرد. به دنبال این کنگره کمیته مرکزی برای انتخاب دبیر کل جلسه‌ای با شرکت تمام اعضای تشکیل داد. در اینجا بود که استالین یکی از همان حرکات دلخواهش را انجام داد. او پیشنهاد استعفا داد: این همان چیزی بود که مسیحای معاصر خواسته بود و از نظر استالین، خواسته خدایگان لنین مقدس بود. نتیجه دقیقاً همان چیزی بود که او انتظار داشت. همه آنها - تروتسکی، کامنوف و زینوویف به دلیل تنفر از یکدیگر - به اتفاق آرار ای دادند که او در مقام خود باقی بماند. بنابراین اکنون او بنا به خواسته آنها دبیر کل شده بود. از حالا به بعد می‌توانست به همه آنها بگوید: «به همان چیزی که می‌خواستید، رسیدید!»

اولور ۳۱ زانویه ۱۹۲۴ «طرح لنینیستی». یک اقدام همگانی در به کار گیری افراد تازه جهت توسعه کادر حزب- را اعلام کرده بود. این طرح به شکلی بود که گویا خدایگان لنین از گور خود دست کمک به سوی مردم دراز کرده بود. حزب ۲۴۰ هزار عضو جدید گرفت. تا سال ۱۹۳۰ تقریباً ۷۰ درصد از اعضای حزب در طول زمامداری استالین در سمت دبیر کلی به حزب پیوسته بودند. او در حال آماده کردن حزب برای تازه‌ای بود که قصد اجرای آن را داشت.

## تروتسکی مغلوب

تروتسکی مقاله حساس و مهم جدیدی با عنوان «درسه‌ای اکتبر» نوشت: او در این مقاله با دغله کاری از خدایگان مرحوم لنین به خاطر احیای شوری او- شوری تروتسکی- در مورد انقلاب دائمی تحسین کرد و گفت لنین با این عمل- به اتفاق تروتسکی- حزبی ناکار و بی‌جنپش را افسار زده و با وجود عملکردهای بزدلانه کامنوف و زینوویف، آن را به سوی پیروزی هدایت کرده است. این مقاله یادآور این

حقیقت نیز بود که او، تروتسکی، رهبر انقلاب اکبر بوده، زینوویوف و کامنوف ترسو بوده‌اند، استالین کاری به این کارها نداشته و علاوه بر این، حزب همیشه فاقد جنبش لازم بوده است. مفهوم ضمنی این سخن کاملاً روشن بود: چرا باید همه تسلیم رأی اکتریت در حزب شوند؟

این مقاله نوعی خودکشی بود. زینوویوف و کامنوف فوراً تروتسکی را که ضعیف شده بود مورد حمله قرار دادند و استالین نیز به صفت این گروه خشمگین پیوست. استالین ضمن فراموش کردن گفته‌های سابق خود با خونسردی تصریح کرد که «رفیق تروتسکی نه در حزب و نه در انقلاب اکتری نقش ویژه‌ای ایفانکرده و نمی‌توانست چنین نقشی را بازی کند.» البته او این درس را از لنین آموخته بود: برای رهبر هر کاری مجاز است. این سرآغاز عملیاتی برای جدا کردن لئون از مسیحابود. مخالفت تروتسکی با خدایگان لنین موضوعی شد که همیشه بر سر آن بحث بود. تروتسکی با این حرف موافق بود که بالنین در گیری داشته اما تصریح می‌کرد که سرانجام به طور کامل تسلیم نظر لنین شده است. او همان گناهکار پیشین بود که به پل، حواری گناهکار مسیح، تبدیل گردیده بود. دیگر حواریون اکنون بایدنشان می‌دادند که تغییر کیش او صادقانه و واقعی نبوده است. استالین بوخارین، ایدئولوژیست اعظم را وارد مبارزه کرد و این نیز در آخرین مقاله‌لنین سلاح کشنه و جدیدی یافت.

لنین در گذشته تأکید کرده بود که در یک کشور تنها نمی‌توان جامعه‌ای سوسیالیستی به وجود آورد و تروتسکی نیز به پیروی از این خط اغلب این «واقعیت مارکسیستی اولیه» را تکرار کرده بود. اکنون بوخارین پیروز مندانه از آخرین مقاله لنین تحت عنوان «همکاری»، این جمله را بپرون کشیده بود: «تمام شرایط لازم برای رونق دادن به سوسیالیسم در روسیه موجود است.» واضح است که این تمام چیزی که بوخارین در این مقاله یافت نبود. او همچنین اشاره کرد که لنین از اتحاد با روس‌تاییان سخن گفته است در حالی که تروتسکی هنوز نظر اولیه‌لنین را در مورد اجتناب ناپذیر بودن در گیری با این طبقه خصم تکرار می‌کرد. تروتسکی

نمی‌توانست استدلال کند و بگوید که آخرین مقاله‌لనین فقط حیله‌ای پنهانی برای فریب دادن «کرو لالها» بوده و در چارچوب طرح «سیاست اقتصادی جدید» که باید موقتاً به اجرا درمی‌آمد، نوشته شده بوده است. البته نمی‌توان خدایگان را به خاطر مکار بودن سرزنش کرد. بنابراین، ایلیچ «جاودانی» از مقبره خود دست دراز کرد تا کار این دوست و دشمن ابدی خود را بسازد.

زینوویوف و کامنوف در جلسهٔ کمیته مرکزی این ایده را مطرح کردند که تروتسکی باید از حزب اخراج شود. این کار فقط برای این انجام شد که استالین با آن مخالفت کند. همیمانان استالین که خواستار خونریزی بودند در کمال تعجب دیدند که استالین کمیته مرکزی را قانع کرد که تروتسکی را اخراج نکند و حتی از دفتر سیاسی نیز او را بیرون نکنند. آنها متوجه نبودند که این بازی هنوز در مرحلهٔ شروع بود و هنوز وقت آن نرسیده بود که مهره‌ای پرقلرت از صفحهٔ شطرنج بیرون انداخته شود. بر عکس، بزودی نوبت آنها می‌شد که از میدان خارج شوند، در حالی که تروتسکی که از آنها متنفر بود در برخورد استالین با این «فاتحان» -صفتی که این احمقها اکنون روی خود گذاشته بودند - به مهره‌ای مفید تبدیل می‌شد. اما وقتی استالین اجازه داد تروتسکی در دفتر سیاسی باقی بماند، دم او را چید. لئون از پست ریاست شورای نظامی انقلابی برداشته شد و این بنیان‌گذار ارتش سرخ از ارتش بیرون شد. در بخشی از نامهٔ کولوسکوف چنین آمده است:

با زانوف، منشی استالین که بعدها به غرب گریخت، توصیف درستی از سرانجام تروتسکی دارد. پدرم نیز ماجرای همین شکل نقل می‌کرد... تروتسکی سخترانی رعدآسا و پرسرو صدایی ایراد کرد و بعد شتابان به طرف در خروجی رفت. او می‌خواست هنگام ترک سالن در را پشت سرش به هم بگوید اما جلسه در سالن لورنگ در کاخ کرملین تشکیل شده بود و در سالن خیلی سنگین بود. برخی در هارانمی توان به هم کویید. مرد بیچاره مجبور شد در پایان کار با دستگیره در گشته بگیرد... اما جریان فقط یک جریان خنده‌دار و شوخی نبود.

روز قبل، طرفداران تروتسکی این فکر را در سر او انداخته بودند که چون او هنوز ریاست ارتش را بر عهده دارد باید استالین، زینوویوف و دیگران را به عنوان افراد خائن به انقلاب دستگیر کند. این پیشنهاد هنگام غروب به لو شد. شب فرا رسید و تروتسکی هنوز پاسخی نداده بود. در این زمان گروه دیگر نیز از جریان با اطلاع شد. شبی بسیار نگران کننده بود. کویا در گوشه‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید، سپس ناگهان ناپدید شد. زینوویوف هیجان‌زده افرادی را به جستجوی او فرستاد. هیچ کجا اورانیافتند. سحرگاه بود که تروتسکی به پارانش گفت چنین کاری را نجات نخواهد داد. نمی‌توانست اجازه دهد حزب اورا به منفورترین گناه برای بک انقلابی-پیروی از بنی‌پارت-متهم کند. چیزی که حزب تعصب شدیدی نسبت به آن داشت این بود که هرگونه فعالیت سیاسی خارج از حزب عمل ضدانقلابی است. مطرح کردن چنین تقاضایی از مردم یا ارتش منجر به خلق ناپلثون جدیدی می‌شود و حزب رازبین می‌برد. تروتسکی طرفدار آزادی و همچنین متعصبه‌ی فوق العاده بود. او به گرگی شباهت داشت که ترجیح می‌دهد گلوه بخورد تا آنکه از پرچمهای سرخ که نشانه وجود خطر است بگذرد. صبح روز بعد کویا به طور ناگهانی همان گونه که ناپدید شده بود، دوباره ظاهر شد.

حرکات بعدی او سریع‌تر انجام شدند. فرونز ریاست ارتش را بر عهده گرفت. او که از فرماندهان بر جسته جنگ داخلی بود از افراد استالین نبود و به همین دلیل زینوویوف و کامنوف از انتصاب او حمایت کردند. وظیفه سازماندهی مجدد ارتش به فرونز محول شد. از آن ارتش متمرد سابق فقط افسران و درجه‌داران در جای خود باقی ماندند. ارتش جدید از جوانان روستایی که در پاییز به خدمت فراخوانده شدند تشکیل شده بود. بعد از انجام این کار، فرونز به زخم معده مبتلا شد و وقتی بیماریش حاد و شدید گردید به دستور دفتر سیاسی عمل جراحی مشکوکی روی او انجام شد. اوروی تخت جراحی جان سپرد و همسرش که متقادع شده بود او را به قتل رسانده‌اند، خودکشی کرد. اکنون کلیم و روشنیلوف، خدمتگزار وفادار

استالین ریاست ارتش سرخ را بر عهده گرفت. مانور موفقیت آمیز بود. و رو شیلوف از توحیدگویی زیرک که برخی جرأت کرده و اورانیپلئون می خواندند، متنفر بود. در گیری میان این دو نفر غیرقابل اجتناب بود. علاوه بر این و رو شیلوف از تروتسکی نیز نفرت داشت و تحریری را که در تزاریتیسین به او کرده بود هنوز از یاد نبرده بود. بنابراین آنچه که در افق آینده مشهود بود پاکسازی طرفداران تروتسکی از ارتش بود. استالین فرد درستی را برای این مقام انتخاب کرده بود.

### فعلاً حق با راستگر اهاست

حالا نوبت کامنوف وزینوویوف بود. استالین آخرین رهبر با قیمانده یعنی بوخارین را هم پیمان خود کرد. بوخارین اکنون رئیس جناحی موسوم به «راستگر» بود. او و دوستانش - تومسکی، رئیس اتحادیه کارگران و ریکوف، رئیس شورای کمیسرهای خلق - با طولانی تر کردن مدت جدایی حزب از دولت و اتحاد با طبقه متوسط روستایی موافق بودند و با سیستم مالکیت اشتراکی، صنعتی شدن بیش از حد و جنگ با کولاک‌ها مخالفت می کردند. به طور خلاصه، آنها خواستار توسعه مسالمت آمیز و آرام بودند. بوخارین مرتباً از آخرين مقالات لنین نقل قول می کرد: اکنون باید همه چیز با نقل قولهایی از خدایگان تأیید می شد. با وجود این، دشمنان بوخارین می توانستند نقل قولهای زیادی از خدایگان ارائه دهند که خلاف نظرهای بوخارین را بیان می کرد.

پراودادر ۱۴ آوریل ۱۹۲۵ مقاله‌ای به قلم بوخارین چاپ کرد که عنوان آن خطاب به روستاییان بود: «بر ثروت خود بیفزایید، مایملک خود را توسعه دهید و بیم نداشته باشید که ممکن است آنها را از شما بگیرند.» کشور نفس راحتی کشید. با سقوط تروتسکی به نظر می رسید همه چیز بهتر خواهد شد.

اعضای قدیمی حزب از این شعار بوخارین گیج و مبهوت شدند. روستایی ثروتمند! این ضربه‌ای کاری به مدینه فاضله بود. کامنوف از استالین توضیح

خواست. استالین با حالتی مرموز دودپیپ خود را بیرون دمید و چیزی نگفت. زینوویوف و کامنوف تصمیم گرفتند که زمان آن رسیده که بوخارین را ساخت کنند. آنها با نابود کردن بوخارین می‌توانستند استالین را نیز کمی بترسانند. او این دو احمق را اغوا کرده بود که بی‌پرده و صریح عمل کنند. آنها اکنون تمام وقت خود را به حمله کردن و نیش زدن به بوخارین می‌گذرانند در حالی که استالین همچنان سکوت اختیار کرده و منتظر بود. نبرد قطعی در چهاردهمین کنگره حزب در ماه دسامبر در گرفت. زینوویوف اعلام کرد: «در داخل حزب خطرناکترین جناح راستگرا وجود دارد. آثار آن در دست کم گرفتن خطر کولاكها-سرمایه داران روستایی-دیده می‌شود. کولاكها ضمن اتحاد با سرمایه داران شهری، طرفداران جدایی حزب و دولت و روشنفکران بورژوا، حزب و انقلاب را خواهند بلعید.» خود استالین سالها بعد هنگامی که شخصاً آماده نابود کردن بوخارین و دیگر راستگرا ایان می‌شود، همین افکار زینوویوف را تقریباً کلمه به کلمه تکرار خواهد کرد. اما فعلانوبت زینوویوف و کامنوف بود. او در حال حاضر باید از بوخارین به شدت دفاع می‌کرد: «شما تشهه به خون بوخارین هستید؟ ما اجازه نمی‌دهیم دستتان به او برسد.»

وقتی سیزده سال بعد بوخارین با دنیا وداع می‌کرد این کلمات را خوب به خاطر داشت. ولی یکی از دفاعیه‌های استالین برای راستگرا ایان بدشگون بود: «اما اگر از کمونیستها پرسید که حزب بیش از هر چیز خواستار چیست، فکر می‌کنم ۹۹ درصد از کمونیست‌ها بگویند حزب بیش از هر چیز خواستار شنیدن این شعار است: «کولاك‌هار از بین ببرید» باوجود آنکه استالین قصد دفاع از بوخارین را داشت اما خوب می‌دانست که حزب مشتاق است انقلاب را الدامه دهد و کار سرمایه داران منفور و طرفداران جدایی حزب از دولت. آن خائنان به آرمان مدنیه فاضلۀ بزرگ-رابسازد. حتی در آن زمان نیز وقتی حرکات آتی خود را می‌سنجد و برنامه‌ریزی می‌کرد، تردیدی نداشت که وقتی زمان مساعد برای تصفیه حساب با

راستگرایان فرار سد حزب از او تحسین خواهد کرد. در همین حال تاریخ به جالب‌ترین صورت ممکن در حال تکرار شدن بود: مجازات‌های بی‌رحمانه‌ای که زمانی زینوویوف و کامنوف برای تروتسکی خواستار شده بودند، اکنون توسط بوخارین متفکر در مورد خود آنها مطرح می‌شد.

چهاردهمین کنگره حزب از همان ابتدا تا انتها با شکفتی توأم بود. وقتی لینین مجمع قانونگذاری را رد می‌کرد، ایجاد سروصدای هم‌همه‌ای از قبل سازمان یافته یکی از حیله‌های او بود. اکنون استالین نیز از این الگو پیروی می‌کرد. کامنوف بی‌هوده سعی کرد با فریاد زدن صدای خود را صدای حاضران هیجان‌زده بالاتر ببرد: «شما نمی‌توانید مرآوادار به سکوت کنید، اهمیتی ندارد که گروه کوچکی از رفقاء صدای خود را چقدر بلند کنند و فریاد بزنند... استالین نمی‌تواند نقش متحدد کننده‌ستاد مشترک بـلشویک‌هارا بر عهده بگیرد. ما با حکومت تک نفره مخالفیم؛ ما با خلق یک رهبر مخالفیم!» در پاسخ به این سخنان او حاضران جملگی فریاد زند: «درست نیست! مزخرف است! ما استالین را می‌خواهیم! استالین!» در جای جای صورت جلسه تندنویسی شده این جمله دیده می‌شود: «صدای حاضران در سالن»، این حاضران می‌بایست افرادی باشند که در اینجا با سطوح پایین تر حزب یکی شده بودند. کنگره دست چین شده کو با فقط فرمانبردار نبود. هیأت‌های اعزامی دیگر به صداقت افرادی که در پشت تربون بحث می‌کردند، ایمان نداشتند. دیروز زینوویوف و کامنوف در حمله استالین به تروتسکی به او پیوسته بودند و امروز زینوویوف و کامنوف با تروتسکی علیه استالین متعدد می‌شدند. دیکتاتور لینین‌گراد، زینوویوف که دستهایش به خون آلوده بود، اکنون خواستار دموکراسی بود و همان نمایش عجیبی را که تروتسکی دیکتاتور هنگام تقاضای برقراری دموکراسی به راه انداخته بود، روی صحنه آورد. میکویان<sup>۱</sup> مژوّ نمایش را خیلی زیبا و دقیق خلاصه کرده است: «(زمانی

که زینوویوف از رأی اکثریت برخوردار باشد خواستار اجرای سیاست مشت آهنین است و هر زمان که از این قدرت محروم باشد مخالف چنین سیاستی است.» شرکت کنندگان در کنگره اکنون می‌دانستند که این فقط یک جنگ قدرت است. دیگر ایده‌ها و طرح‌ها اهمیتی نداشت. بنابراین آنها مستقاهه از کو با حمایت کردند چون حداقل ممکن بود امتیازی به دست آورند و پست و مقامی بیابند.

با وجود این، کروپسکایا سعی کرد استقلال خود را حفظ کند. او در حمایت از زینوویوف و کامنوف برآمد و گفت اکثریت همیشه حرف درست را نمی‌زنند و شاهد آن نیز شکست لینین در کنگره استکهلم است. استالین به پشت تریبون رفت و مؤدبانه با نظر کروپسکایا مخالفت کرد و البته بعداً در راه روی سالن کمتر مؤدب بود. مولوتوف می‌نویسد که استالین در مورد کروپسکایا چنین گفته است: «ممکن است او از همان مستراحی که لینین استفاده می‌کرده، استفاده کند، اما این به معنای آن نیست که همه چیز در باره لینینیسم می‌داند.»

با وجود این در پشت تریبون او مظهر صلح دوستی و میانه روی بود: «روش‌هایی نظیر مثله کردن و حجامت مسری و واگیردار هستند. اگر ما امروز یک نفر را گردن بزیم، فردا یکی دیگر را... از حزب ما چه باقی می‌ماند؟» این سؤالی بود که استالین صبور مابا مهربانی از چهاردهمین کنگره حزب پرسید. او قطعنامه پیشنهادی لینین در کنگره دهم را ذکر کرد که در آن از انجام اقداماتی علیه تفرقه‌اندازها سخن به میان آمد. از جمله اقدامات پیشنهادی او اخراج از حزب بود که حاضران خشمگین او خواستار اجرای فوری آن شدند. پاسخ او این بود: «کمی صبر کنید، رفقا، این قدر عجله نداشته باشید.» او این نمایش را بازی کرده بود و فعلانقشی که برای خودش انتخاب کرده بود این بود که حاضران در کنفرانس را آرام کند و نقش رهبری مدبیر، خونسرد و غیره ولی نه تشنه به خون را ایفا کند.

زینوویوف و کامنوف در این کنگره محکوم شدند. این کنگره یک شکست کامل برای آنها بود: ۵۵۹ نفر علیه آنها و ۶۵ نفر موافق آنها رأی دادند و این در حالی

بود که با پایان یافتن این کنگره مطیع استالین، فریادهایی در تأیید اوراآی صادره را همراهی می کرد. سیستم نو ظهور او در انتخاب اعضای هیأت‌های اعزامی عملکردی شگفت‌انگیز و عالی داشت.

بوخارین و هواداران راستگرای او، خوشحال از اینکه دشمنان را شکست داده‌اند، همگی از این سیستم تحسین کردند؛ درست همان‌گونه که کامنوف و زینوویف بعد از شکست دادن دشمن خود، تروتسکی، در کنگره قبلی از این سیستم تحسین کرده‌بودند.

این راستگرایان مانند کامنوف و زینوویف نمی‌دانستند که چه روزهایی در پیش رو دارند. بعدها قوانین بازی روشن خواهد شد: یکی از این قوانین این بود که استالین هر بار با جناحها و افراد مختلفی در قدرت سهیم شود. امامدت این شرارت فقط از یک کنگره تا کنگره بعدی بود، چون هر بار او فقط یک حرکت می‌کرد و یک مهره را جایه‌جا می‌کرد. تروتسکی در این بحث و جدل‌های اخیر هیچ نقشی بر عهده نداشت. در حالی که استالین زیر کانه بر جسب «مخالف» راروی همییمانان دیروز خود می‌زد، تروتسکی فقط باز هر خندناظر بود.

اکنون تروتسکی در سراسر جلسات حزب به خواندن رمانهای فرانسوی می‌پرداخت.

### «دندا نهایشان را خرد کنید»

استالین در این کنگره برای نخستین بار از دیگر اعضای دفتر سیاسی ممتاز و مجاز اگر دید. نام او دیگر بر حسب حروف الفبا در لیست ظاهر نشد. او کامنوف را از پست ریاست شورای کار و دفاع برداشته بود و اکنون در دفتر سیاسی از اکثریت آرا برخوردار بود. اعضای جدید دوروشیلوف، مولوتوف و کالینین از خدمتگزاران فرمانبردار او بودند. او با بخشندگی و مهربانی زینوویف رافعالاً در پست خود باقی گذاشت اما احتیاط به خرج داد و ار اخلع سلاح کرد: زینوویف کنترل شهر

خطرناک لینینگرادر از دست دادو حامیان او بیر حمانه از رهبری محلی اخراج شدند. عملیات تصفیه تحت مدیریت سرگئی کیروف<sup>۱</sup> (نام مستعار کاستریکوف در حزب)، رئیس جدید شورای لینینگرادر انجام گرفت. او شخصی ملایم و پر کار بود که در زمینه دسیسه بازی و توطئه گری تجربه‌ای نداشت اما از نظر قدرت سازماندهی به امور فردی کار آمد بود و در آن دوران جامعه همین افراد کار آمده امی طلبید. کیروف کسی بود که قفقاز را به بلشویک‌ها باز گردانده بود و در پایان دیگر نیز بود. (من گرجستان پیدا کرده و به پدرش رسانده بود. استالین با کیروف دوست نزدیک بود. (من فقط یک یادداشت دوستانه و آکنده از عطوفت به خط استالین دیده‌ام و آن جمله‌ای است که در کتابی که به کیروف تقدیم کرده، نوشته است: «تقدیم به دوست و برادر عزیزم، از طرف نویسنده») او برای هیچکس چنین واژه‌هایی را نتوشته است.)

او تروتسکی را نیز در دفتر سیاسی باقی گذاشت چرا که باید حزب را ابتدا به موقعیت جدید رهبران دیروزی عادت می‌داد. بعد از این منظور کم کم و یکی بعد از دیگری بر جسب «جدایی طلب» روی آنها زده می‌شد.

استالین در ابتدا تروتسکی را به پست نسبتاً بی‌اهمیتی در شورای عالی اقتصاد منصوب کرد. این شایعه در مسکو پخش شد که قصد دارد در آینده نزدیک او را رئیس شورا کند. تروتسکی ابتدا تحت تأثیر این شایعه قرار گرفت و منتظر نوبت شد اما اتفاقی نیفتاد و سرانجام متوجه شد که استالین از او یک احمق ساخته است. او در سراسر سال ۱۹۲۶ بیمار شد و بیماری اش نیز اختلال عصبی بود. جوف، سفیر سابق روسیه در آلمان که از دوستان تروتسکی بود از رابطه‌ای خود استفاده کرد و ترتیبی داد که تروتسکی در آن کشور تحت مداوا اقرار گیرد و بعد از آن تروتسکی مسکور اترک کرد.

استالین نیز برای گنرال‌دن تعطیلات به «سوچی» رفته بود و مسکورا

1. Sergei Kirov (Kostrikov)

به دست مولوتوف سپرده بود. در همین دوره بود که همان گونه که کوبا سایه لنين بود، مولوتوف نیز سایه وفادار استالین شد. اکنون «الاغ سنگی» تقریباً هر روز برای او نامه‌ای به سوچی می‌فرستاد. رهبران مخلوع تحت نظر دایم «اداره سیاسی دولتی» بودند و فعالیتهای آنها فوراً در نامه‌های مولوتوف به استالین گزارش می‌شد. استالین با کت شلوار نخی سفیدرنگ و پوتین های سیاه سربازی که پاچه‌های شلوارش را در آنها فروبرده بود در اطراف سوچی قدم می‌زد و در این حال ظاهر عجیبی داشت. او برای پیروان وفادارش که با او در تعطیلات بودند توضیح می‌داد: «این چکمه‌ها خیلی مناسب هستند. با آنها می‌توانید چنان به دهان کثیف برخی رفقالگد بزنید که دندانها بشان بیرون بریزد.» این فقط یک شوخی ساده نبود. یک روز خبر تکان دهنده‌ای دریافت کرد و آماده شد که دندانهای دشمناش را خرد کند و بیرون بریزد.

معلوم شد تروتسکی با سلامت کامل از معالجات خارج بازگشته است و مشتاق است ابهامهای سیاسی را رفع کند. زینوویوف و کامنوف از این موضوع مطلع شدن و به او نزدیک گردیدند و پیشنهاد دادند که سه نفری متعدد شوند؛ با مردی که آنهمه به لو خیانت کرده و آنهمه به او افترازده بودند متعدد شوند! آنها نیز مانند بسیاری از روس‌ها به بیماری خیال‌بافی شدید مبتلا بودند. فکر می‌کردند فقط کافی است سه نفری باهم در یک جا حاضر شوندو حزب فوراً گذشته قهرمانانه آنها را به خاطر آورد و پشت سر رهبران سابق خود به حرکت درآید. آنها درک نمی‌کردند که اعضای جدید حزب از مدتها قبل از دست فرمانروای جدید نان خورده‌اند و اکثریت قریب به اتفاق بروکرهایی که اکنون حزب را اداره می‌کنند، دست نشانده استالین هستند. همچنین از درک این حقیقت عاجز بودند که در هر صورت کشور ابدآ نمی‌خواهد آرمانهای انقلابی آلوه به خون دوباره احیا شوند. واقعیت این بود که آنها فقط می‌توانستند حمایت تعداد انگشت‌شماری از جوانان ایده‌آلیست و متعصب حزب را جلب کنند. حمله با چنین نیروی اندکی خودکشی بود. با وجود این

استالین تردیدی نداشت که آنها حمله خواهند کرد و غرور اشرافی جریحه دار شده این رهبران سابق بر عقلشان غلبه خواهد کرد.

استالین در حالی که منتظر این حمله بود، در یک سری نامه به افراد مختلف برنامه‌پذیرایی از آنها با «لگدی در صورت» را تدارک دید:

۲۵ زئون. به مولوتوف، ریکوف، بوخارین و دیگر دوستان... گروه زینوویوف اکنون سرچشمۀ الهام‌ایده‌های تفرقه جویانه است... این نقش از آنجا به این گروه محول شده که این گروه بیش از هر گروه دیگری باروشهای ما آشناست. [همچنین از این نظر نیز که همین اخیراً در تلاش استالین برای نابود کردن تروتسکی به لو پیوسته بودند، باروش او آشنایی داشتند. آواین گروه به طور کلی قوی تراز گروههای دیگر است چون کمینترن را در دست خود دارد که نب و بی جدی و خطرناک است. ما باید مشخصاً این گروه را هدف قرار دهیم. اکنون برای متحد کردن زینوویوف و تروتسکی در یک گروه زود است و این کار از نظر استراتژیک نیز درست نیست. بهتر است که هر یک را به طور جداگانه سرکوب کنیم.]

۱۹۲۶ آوت. سلام، مولوتوف. اوضاع به گونه‌ای پیش می‌رود که چاره‌ای جز حذف گریگوری [زینوویوف] از کمینترن نداریم... آیا کمیساریای خلق در امور خارجی می‌تواند پُستی برای کامنوف بیابد؟

و به این ترتیب در بارۀ سرنوشت زینوویوف و کامنوف تصمیم گرفته شد. شغل سفارت برای کامنوف در نظر گرفته شد. بلشویک‌های بانفوذی که زمانی همزم لینین بودند و اکنون گروه اپوزیسیون را تشکیل می‌دادند، به دنیای مستغنى بورژوازی، در عمل به تبعید فرستاده شدند. کرستینسکی،<sup>۱</sup> دیبر سابق کمیته مرکزی و عضو دفتر سیاسی به برلین، نتونوف-اووسینکو<sup>۲</sup>، از طرفداران

1. N. Krestinsky

2. Antonov-Ovseenko

تروتسکی که در دوره خود سقوط دولت موقت را اعلام کرده بود به پراگ و راکوفسکی<sup>۱</sup> که زمانی ریاست دولت او کراین را بر عهده داشت به پاریس فرستاده شدند. پیاتاکوف و پرتوپراژنسکی نیز که از طرفداران تروتسکی بودند راکوفسکی راه همراهی می کردند. استالین همه دشمنان خود را در تمام کره زمین پخش کرد: وین، آرژانتین، سوئد، ایران... بگذار مدتی استراحت کنند و از زندگی لذت ببرند، اما فقط برای مدت کوتاهی.

در همین حال کروپسکایا یک بار دیگر تلاش کرد از هم زمہای سابق لینین حمایت کند.

استالین در ۱۶ سپتامبر ۱۹۲۶ در نامه‌ای به مولوتوف نوشت: «بحث با کروپسکایا در حال حاضر نه تنها نامناسب بلکه از نظر سیاسی زیان بار است. او تفرقه‌انداز و جدایی طلب است.»

استالین بعد از بازگشت به مسکو به شوخی به کروپسکایا هشدار داد «اگر به این کار یعنی شکاف انداختن در حزب ادامه دهی بیوه دیگری برای لینین پیدا می کنیم.» و مردی که تاریخ جدیدی به حزب داد که در آن همه اعضای بنیانگذار حزب بلشویک شورترین دشمنان آن تصویر شده‌اند، ممکن بود از عهده این تهدید نیز برآید. کروپسکایا ترسید و تا آخر عمر نیز این ترس در او باقی بود. استالین او را به جلسات «کمیسیون کنترل مرکزی» می فرستاد که در آنجا او مجبور بود بدترین دروغ پردازیها علیه یاران سابق شوهرش را تأیید کند.

## نبردی سخت و نافرجام

در پاییز همان سال زمانی که استالین هنوز در قفقاز بود مطلع شد آرزویش تحقق پیدا کرده و جناح مخالف در تدارک حمله سختی است. او در

۲۳ سپتامبر ۱۹۲۶ در نامه‌ای به مولوتوف نوشت: «اگر تروتسکی واقعاً مجنون شده و قصد دارد در یک ضربهٔ نهایی همه چیز را به خطر اندازد، بدان به حال او.» مخالفان در ماه اکتبر در هسته‌های حزب در کارخانه‌ها به زبان آمدند و خواستار بحث شدند اما فوراً ترسیدند و تصدیق کردند با این کار خود مقررات را نقض کرده‌اند. برای مخالفت با استالین خیلی دیر شده بود چرا که او قبل‌اهمه «رهبر انقلاب اکتبر» را از دفتر سیاسی بیرون انداخته بود. همچنین زینوویف دیگر مدیر کمیته‌نوبود. از آن به بعد مخالفان دیگر چیزی نداشتند که از دست بدھند. همه به نبرد پیوستند، نبردی سهمگین که در آن محکوم به شکست بودند.

بنابراین یک سال بعد، در آستانهٔ پانزدهمین کنگرهٔ حزب و در آستانهٔ دهمین سالگرد کودتای اکتبر که خود تروتسکی آن را سازماندهی کرده بود و در دولتی که خود او از بنیانگذاران آن بود، تروتسکی مجبور شد برای چاپ کردن برنامه‌های خود یک چاپخانهٔ زیرزمینی تأسیس کند. می‌دانست که نمی‌تواند این برنامه را در کنگره بخواند چون حاضران در کنفرانس ضمن اطلاعات از استالین صدای اورا خفه می‌کردند. نیازی به گفتن نیست که ادارهٔ سیاسی دولتی از آنچه که در جریان بود بخوبی اطلاع داشت و این دقیقاً همان چیزی بود که استالین در انتظار آن بود. وجود چاپخانهٔ زیرزمینی به بهانه‌ای برای اخراج فوری حامیان تروتسکی از حزب و دستگیری بسیاری از آنها تبدیل شد. تروتسکی سخنرانی خود را در یکی از پلنومهای عادی کمیته مرکزی ایجاد کرد. سخنان او بزحمت قابل سمع بود چرا که رگبار توهین و تهدید حرف اوراقطع می‌کرد و تمام سخنرانی با فریاد شعارهایی چون «مرگ بر او»، «او را بیرون بیندازید» و غیره همراه بود. فریادهای مشابهی نیز زینوویف را از سکو پایین کشید. استالین باید به خود مباحثات می‌کرد. سیستمی که او ایجاد کرده بود هر روز دقیق‌تر از روز قبل کار می‌کرد.

مخالفان سپس در ۷ نوامبر تظاهراتی در مسکو و لنینگراد ترتیب دادند. این دو تظاهرات آخرین تظاهرات آشکار علیه رژیم استالینیستی بود. البته اداره

سیاسی دولتی از قبل از برنامه تظاهرات اطلاع داشت اما اجازه داد تظاهرات طبق برنامه قبلي برگزار شود. در حزب دوره‌لنین اگر اختلافات حزبی به قضاوت مردم گذاشته می‌شد، این عمل بزرگترین جنایت محسوب می‌گردید. مخالفان به این ترتیب حکم اعدام خود را المضا کرده بودند. والبته استالین که خودش از سازماندهندگان باهوش وزیر که تظاهرات بود، برای همه چیز آمادگی داشت.

صبح روز هفتم نوامبر گروه کوچکی از مزدم که اکثر آنها را دانشجویان تشکیل می‌دادند به طرف میدان سرخ به حرکت درآمدند. آنها پرچم‌هایی حمل می‌کردند که شعارهایی از این گونه روی آهانوشه شده بود: «بیایید به راست برویم - در جناح کولاك‌ها و طرفداران جدایی حزب از دولت» و «زنده بادر هبران انقلاب جهانی: تروتسکی و زینوویوف». اداره سیاسی دولتی کار خود را خوب انجام داد و بزودی گروه دست‌چین شده‌ای خود را به ستون تظاهر کنندگان رساندند. صفت به «اوختی ریاد» که چندان فاصله‌ای با کرملین ندارد رسید. قرار بود در اینجا از بالکن هتل پاریس سابق تقاضاهای تظاهر کنندگان برای توده‌های غیر‌حزبی بیان شود. استالین اجازه داد که این برنامه را نیز اجرا کنند. سميلگا و پرتوبرازنسکی که هر دو از اعضای کمیته مرکزی در دوره‌لنین بودند، یک نوار پارچه‌ای از بالکن آویزان کردند که روی آن این شعار نوشته شده بود: «بازگشت به دوره‌لنین». افرادی که در حمایت از مخالفان راهپیمایی می‌کردند فریاد کشیدند: «هورا!» در همینجا گروه «زمتکشان» فوراً در اعتراض به آنها وارد عمل شدند و سوت‌هایی را که از قبل آماده کرده بودند به صدادر آوردند و گوجه فرنگی‌هایی را که تصادفاً به همراه داشتند به طرف بالکن پرتاب نمودند. گروهی نیز به رهبری ریوتین<sup>۱</sup>، دبیر کمیته منطقه‌ای حزب با اتومبیل وارد شدند و سعی کردند به زور از درهای قفل وارد ساختمان شوند. در همین زمان یکی از سربازان ارتش سرخ نیز از دیوار بالا رفت و

خود را به بالکن رساند و آن نوار پارچه‌ای را پاره کرد. مردم نیز همه می‌خندیدند. ریوتین و همدستان او بالاخره به داخل ساختمان راه یافتند و شروع به حمله به مخالفان کردند. همه‌این افراد سالها بعد سرانجام به دست استالین به هلاکت رسیدند: مضروبان-سمیلگاوپرثیراژنسکی-و ضارب-ریوتین-در اردوگاههای استالین جان دادند.

در همین حال فریاد «مخالفان را بزنید» و فریاد بلندتر «مرگ بر مخالفان یهودی» از طرف جمعیت به گوش می‌رسید. افرادی که در حمایت از مخالفان در تظاهرات شرکت کرده بودند ابتدا مورد ضرب و شتم قرار گرفته و بعد دستگیر شدند.

در زمانی که این وقایع در جریان بود، تدارکات لازم برای گردش آیی بزرگی در تئاتر بلشوی به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب اکبر در دست تهیه بود. قرار بود بعد از این مراسم آیزنشتاین، کارگردان مشهور سینما، فیلم خود به نام «اکبر» را به نمایش درآورد. او بموقع برای این کار حاضر نشد. جی.الکساندروف، که در آن زمان دستیار کارگردان بود این طور نقل می‌کند: «در ساعت چهار استالین به اتاق مونتاژ آمد. به ماسلام کرد و گفت: «آیا تروتسکی هم در فیلم شما هست؟» آیزنشتاین گفت: «بله». استالین بعد از دیدن آن بخش آمرانه گفت: نباید فیلمی که تروتسکی در آن است به نمایش درآید.» بنابراین آیزنشتاین کارگردان بزرگ، برای حذف کردن تصاویر مردی که پدر انقلاب بود، دست به کار شد.

تروتسکی وزینوویوف در ۱۴ نوامبر از حزب اخراج شدند. کمی بعد یکصد سینما به طور همزمان فیلم قوی و انقلابی «اکبر» را-بدون تروتسکی-به نمایش گذاشتند. کروپسکایا به گرمی آنرا تأیید کرد و در پراودانوشت: «احساس می‌کنید هنر تازه‌ای ظهور کرده است و در حال شکل‌گیری در کشور ماست. این هنر آینده‌ای باشکوه در پیش رو دارد.» حق با او بود. هنر جدیدی ظهور کرده بود و استالین آیزنشتاین و همه‌دیگر نابغه‌های این هنر را به خدمت خود درآورد.

در پانزدهمین کنگره حزب در ماه دسامبر در حالی که صدای حاضران در تأیید استالین و ابراز خشم و انزعجار نسبت به مخالفان، سخنرانی اوراهمر اهی می کرد، استالین چنین گفت: «ما یک شرط قرار می دهیم: مخالفان باید آشکارا و صادقانه در برابر تمام جهانیان دیدگاههای خود را تقبیح کنند. باید اشتباها تی را که مرتکب شده اند بر شمرند و مورد مذمت قرار دهنند. باید هسته های حزبی خود را به ما تحویل دهند و امکان دهنده حزب آنها را به طور کامل منحل کند. آنها یا باید این شرایط را برابر آورده سازند و یا از حزب بیرون روند. اگر فوراً با پای خودشان نروندا م آنها را بیرون می اندازیم.» این حرف او صدای فریاد «درست است!» و کف زدن طولانی حاضران را به دنبال داشت.

البته او می دانست که همه این رهبران سابق هنوز آمادگی ندارند که در برابر تمام جهانیان از خود انتقاد کنند و آشکارا و صادقانه حامیان خود (یعنی هسته ها) را تسلیم اداره سیاسی دولتی کنند. اما به این ترتیب او این حق را به دست آورد که آنها را «بیرون» بیندازد. کنگره اخراج تروتسکی و زینوویوف و هفتاد و چند نفر دیگر از مخالفان را از حزب مورد تأیید قرار داد. از جمله افراد برجسته ای که در میان این گروه بودند می توان از پیاتاکوف، رادک و سمیلگانام برد. کامنوف نیز از کمیته مرکزی حزب اخراج شد. استالین در آن سال با خونسردی تقریباً تمامی مریدان خدایگان لینین را از حزب بیرون کرد. او کار را به همین جا خاتمه نداد. همیمانان او که رفقای سابق جناح مخالف بودند طی سخنرانیهایی به اقدامات بعدی او نیز اشاره کردند. برای مثال ریاکوف اعلام کرد: «با توجه به شرایطی که جناح مخالف در صدد ایجاد آن است... به عقیده من نمی توانیم تضمین دهیم که در آینده بسیار نزدیک تعداد زندانیان ما بیشتر نشود.»

حاضران نیز با فریاد و دست زدن بعد از پایان سخنان او در واقع آینده ای را که در انتظار خودشان بود تدارک دیدند.

سخنرانی افرادی نظری ریاکوف به استالین امکان داد از این نیز فراتر رود و

کاری را انجام دهد که اشراف زادگان سابق کرملین هیچگاه انتظار آن را نداشتند. همه اعضای اخراجی کمیته مرکزی-رادک، سمیلگا، بلوبورودوف، مورالوف، پرتوپرازنسکی، سمیرنوف-مانند دوره تزار تبعید شدند. همین افراد فوق الذکر در دوره خود اعضای «حزب انقلابیون سوسیالیست» را که در دوره انقلاب هم رزم پلشویک‌ها بودند، به تبعید رانده بودند.

لوتروتسکی، نماد زنده انقلاب جهانی نیز به تبعید فرستاده شد. بعد از تظاهرات نوامبر او را از آپارتمنش در کرملین بیرون کردند. تروتسکی ضمن جستجو برای یافتن محلی برای زندگی، نزد دوستش بلوبورودوف، قاتل اعضای خانواده سلطنتی اقامت داشت. تبعید تروتسکی به بهترین صورت ممکن انجام گرفت. برنامه به این ترتیب بود که ابتدا بوخارین تلفنی تروتسکی را در جریان تصمیم مربوط به تبعید او قرار داد. طبیعتاً تروتسکی به فکر افتاد در روز مقرر شده برای تبعید او تظاهراتی ترتیب دهد. اما استالین نیز برای خود نقشه‌هایی داشت. او به بوخارین دستور داد به «لوه» اطلاع دهد تاریخ عزیمت او در روز به تعویق افتاده است. سپس، روز بعد «گروه اسکورت» برای بردن او به ایستگاه قطار وارد شد. تروتسکی در اتاق را قفل کرد تا کسی نتواند وارد شود، اما به شکلی که مولوتوف توضیح داده: «آنها تروتسکی را به زور از اتاق بیرون آوردند. دو مرد اور از ساختمان خارج کردند. یکی از این دو نفر پوگو دیل، سرپرست محافظان من بود. او مشروب خور قهاری بود.»

پسر تروتسکی زنگ همه آپارتمنهار ابه صدادر آوردو فریادزد «تروتسکی را بردند!» اما هیچکس از افرادی که در آن ساختمان زندگی می‌کردند در راباز نکردند. اکنون استالین دیگر آهارا خوب آموزش داده بود. آنها تروتسکی را لیله‌ها پایین بردن و بدون آنکه کسی مداخله کند اور اسوار اتومبیلی که منتظر شان بود کردند. در ایستگاه قطار پرسش هنوز فریاد می‌کشید و از کارکنان راه آهن کمک می‌خواست: «بیایید! ببینید چطور تروتسکی را دارندمی‌برند!» اما ایستگاه خالی

بودو کار کنان نیز از جای خود تکان نخوردند. دوران تروتسکی به سر رسیده بود. تمام آن کارگران بیساد و نادانی که با «طرح لینین» وارد حزب شده بودند، با خوشحالی نفس راحتی کشیدند. از این پس دیگر کسی نمی‌توانست در مورد حزب آنها بگوید حزبی است که «يهودیان بر آن احاطه دارند.» آنها از استالین سپاسگزار بودند و را دک حتی لطیفه‌ای نیز در این مورد ساخته بود: «موسی یهودیان را از مصر بیرون برد و استالین آنها را از دفتر سیاسی بیرون کرد.» زینوویوف و کامنوف دوباره ترسیدند و توبه کردند. آنها علناً نظراتشان را ضد لینینیستی خوانده و محکوم کردند. زینوویوف در سال ۱۹۲۹ مقام سابق خود را دوباره بازیافت.

## بهترین شاگرد

استالین از جمله افرادی بود که در روزهای سوگواری به مناسبت مرگ لینین سخنرانی کرد. این طلبۀ سابق مدرسه علوم دینی هنوز فن خطابه را از یاد نبرده بود. او در بارۀ فرامیں به جای مانده از خدایگان لینین سخنرانی کرد و وعده داد که آنها را به اجرادر آوردو واقعاً هم بعد از کوتاهترین مدت ممکن آنها را عملی ساخت. لینین قصد داشت همزمهای قدیمی شورشی را رام و مطیع کند؛ استالین این برنامه را به یک برنامۀ فوری که باید هرچه سریع تر به اجرادر آید تبدیل کرد. لینین قطعنامه‌ای مخفو را در مورد وحدت حزب از تصویب گذانده بود، استالین آن را به قانونی آهنین و لازم‌الاجرا تبدیل کرد. در واقع او کاملاً حق داشت که بگوید: «من اعلام می‌کنم سیستم کنونی حزب دقیقاً همان سیستمی است که در دورۀ لینین در زمان کنگره دهم و یازدهم در حزب تثبیت شد.»

اکنون تنها برنامه‌ای که در پیش رو داشتند عبارت بود از کنار گذاشتن ایده جدایی حزب از دولت و آرام کردن نهایی کشور. به تدریج روسیه تزار جدیدی می‌یافتد.

ذهن استالین متوجه آینده کشوری بود که اکنون به او تعلق داشت. از جمله نخستین اقدامات او تلاش برای برگرداندن و جلب مهاجران بزرگ بود. تماسهایی با گور کی گرفته شد. «نغمه سرای بزرگ طبقه پرولتاریا» و «مرغ طوفان انقلاب» هنوز کودتای اکبر را پذیرفته بود. او دوست دیروز خود، لنین، را «ماجراجویی» خواند که «حاضر است به شرم آور ترین صورت ممکن به منافع پرولتاریا خیانت کند». روزنامه‌او، «لزندگی نوین»، در سراسر سال ۱۹۱۸ تروریسم بلشویک‌هارا محکوم کرده بود. زمانی کویا در باره‌او گفته بود: «انقلاب روسیه تعدادی از مراجع قدرت را سرنگون کرده است و بیم داریم افتخار و عظمت از دست رفته این بزرگان موجب بیخوابی گور کی شود و اورامش تا پیوستن به این رفتگان گرداند. خوب، حق انتخاب با اوست. انقلاب نه برای مردگان خود دل می‌سوزاند و نه آنها را دفن می‌کند.»

اما گور کی نیز سازش ناپذیر بود. او نمایشنامه‌ای در مورد جنبه‌های کثیف رژیم جدید نوشته. زینوویوف که رئیس شورای پتروگراد بود، همان رفتاری را که «تزاریسم منفور» نسبت به این نویسنده رواداشته بود، باوی کرد: نمایشنامه‌او ممنوع‌الانتشار شد و مأموران آپارتمان گور کی را تجسس کردند. زینوویوف بند تازه‌ای نیز به این رسم اضافه کرد: او تهدید کرد که افراد نزدیک گور کی را نیز دستگیر کند. اما گور کی عقب‌نشینی نکرد و در روزنامه‌اش نوشت: «این اعمال دقیقاً همان چیزی است که ما از چنین رژیمی انتظار داریم؛ رژیمی که از هر گونه افشاگری می‌ترسد، غیر دموکراتیک است، حقوق مدنی اساسی را زیر یاماً گذارد... و نیروهایی را برای مجازات و سرکوب روستاییان اعزام می‌کند.» زینوویوف روزنامه را تعطیل کرد و لنین مجبور شد از پدر ادبیات پرولتاریایی بخواهد از این نخستین کشور پرولتاریایی بیرون رود. گور کی در سال ۱۹۲۲ ظاهراً برای معالجه روسیه را ترک کرد. اما اکنون که زینوویوف، این دشمن سرسخت او از لینین‌گراد بیرون شده بود، استالین دستور داد که باید گور کی را متquamد کنند به کشور باز گردد.

بازگشت «مرغ طوفان انقلاب» به وطن موجب تطهیر و تبرک ظهور رهبر جدید می‌شد. استالین رئیس جدید پلیس مخفی، «گنریخ یاگودا» را مأمور بر گرداندن گور کی کرد.

در این هنگام به طور همزمان با شخص معروف دیگری نیز گفت و گوهایی در جریان بود او همان «سرگئی پروکوفیوف»<sup>۱</sup>، آهنگساز نامی بود که هیچگاه عضو حزب نشد. تحریک او به بازگشت نیز از دیگر عملیات اداره سیاسی دولتی بود. سرانجام بعد از مشورتهای طولانی پروکوفیوف در ژانویه ۱۹۲۷ تصمیم گرفت به اتفاق همسرش از سرزمهین بلشویک‌ها دیدن کند.

به محض ورود او به کشور از پاریس، شخصی به نام «زاکر»<sup>۲</sup> به عنوان «ملازم همیشگی» به او معرفی شد. زاکر در تمام مدت همراه پروکوفیوف بود و خود را کارمند «کمیته اجرایی عالی» معرفی کرد در حالی که در واقع مأمور اداره سیاسی دولتی بود.

پروکوفیوف و همسرش را به بهترین هتل موجود یعنی متروپل برداشتند. وی که دوستانش او را «ساده لوحی با چشمان خاکستری» می‌خوانند در دفتر خاطراتش نوشته است: «اینجا آتاقی بسیار بزرگ است که مشرف به چشم اندازی زیبا از تئاتر بلشوی می‌باشد، اما حمام نداردو باید با آب پارچ دسته‌هارا شست... مردم در خیابانها مهریان و خوش خو هستند. آیا اینها همان جانوران وحشی هستند که دنیارا به وحشت انداخته بودند؟ مستخدمهای هتل مانند سایر نقاط جهان انعام می‌گیرند و مؤدب هستند... زاکر در تمام طول سفر من باشور و حرارت فعالیتها مفید حزب را توضیح می‌داد. این فعالیتها جالب و از قرار معلوم در سطح جهانی انجام می‌شوند.»

---

1. Sergei Prokofiev

2. Zucker

برنامه ادامه یافت و پروکوفیوف به یک رستوران ویژه برده شد. به شکلی که خودش می‌گوید «آنچا غذاها فوق العاده خوشمزه بود و سرویس نیز مرتب و خوب بود. خوراک قرقاول، دسر خامه‌ای مخصوص و به طور کلی همه چیزهای فراموش شده‌روسی را دوباره تجربه کردیم.» وقتی او وارد «کنسرواتوار» شد، ارکستر پانو اختن مارش پیروزی از او استقبال کرد. زمانی که به هتل بازگشت «نامه عاشقانه و در واقع شیطانی که شماره تلفن نویسنده نیز ضمیمه آن بود» به دستش دادند (سازمان آگاه از همه چیز، هیچ چیز را نادیده نمی‌گرفت). در پایان، یکی از دوستان قدیمی به او گفت: «ازندگی در اینجا ناممکن است تمام مدت تحت نظر هستی و جاسوسی ات را می‌کنند. شکنجه و عذاب است... از هر شش نفر یکی جاسوس است.»

زاکر سرانجام تصمیم گرفت اعتماد کامل خود به پروکوفیوف را نشان دهد و اورابه عنوان میهمان به کرملین ببرد. افرادی که برای شرکت در این دید و بازدید انتخاب شدند تا حد امکان از میان «متفسکران» بودند: یکنی از دوستان کامنوف، خواهر تروتسکی، همسر کامنوف (خود کامنوف در آن زمان به عنوان سفیر به رم فرستاده شده بود).

خانواده کامنوف هنوز در کرملین دارای آپارتمانی بودند. پروکوفیوف نوشتہ است: «سر بازان تفنگ به دوش در حالی که سرنیزه‌های آنها در زیر نور آفتاب می‌درخشد، از کاخ کرملین محافظت می‌کنند.» زاکر به تفسیرهای احمدقانه و تعریف و تمجیدهای ضمنی از سیستم ادامه داد: مردی که آن از کنار مارد شد وزیر است، اینجا محلی است که لینین این کار یا آن کار را انجام داد، ببین، دمیان بیدنی<sup>۱</sup>، شاعر انقلابی اینجا زندگی می‌کند و... پروکوفیوف می‌نویسد: «زاکر به من گفت: 'اما زندگی در اینجا خیلی مشکل است. اگر بخواهید مثلًا یک میهمان دعوت کنید... عبور از پست‌های کنترل در دسر آفرین است'. مارابه اتفاقی بسیار بزرگ و

راحت با مبلمان باشکوه و جاکتابیهای زیبا برداشتند.

کاخ را اطی مراسمی به مانشان دادند. جوی آکنده از احترام حاکم بود. اولگا داویدونا (خواهر تروتسکی) کاملاً سرزنه و شاد بنظر می‌رسید... بعد از آن لیتوینوف (معاون کمیسر امور خارجی) و همسرش به مایپوستند. آنها هر دو گفتند که عاشق موسیقی هستند. زاکر بازیر کی اشاره کرد که خیلی خوب می‌شود اگر من چیزی بنوازم... نیروهای انقلابی جدید باراحتی و آرامش نشستند و به آهنگهای من گوش دادند.»

این برنامه تانیمه شب ادامه یافت و در آن هنگام در تاریکی به طرف اتومبیل رفته‌اند. پروکوفیوف می‌نویسد: «همسر لیتوینوف در راهروهای بی‌پایان کرملین کفش‌های گلی اش را به دست گرفته بود... شنیدم که گفت: 'چقدر این کاخ آرام و ساکت را دوست دارم.' اگر می‌دانستید که همین کرملین چه جنجالی در جهان بریا کرده بود، این حرف او برایتان جالب به نظر می‌رسید.»

زاکر و همچنین همسر کامنوف هر دو بعدها تیرباران شدند.

اما پروکوفیوف از مشاهداتش راضی بود. او چند بار دیگر نیز بعد از آن از شوروی دیدن کرد و سرانجام در این کشور اقامت گزید. «یاگودا» در مأموریت خود موفق شده بود.

## کشور در آستانه تحول<sup>۱۲</sup>

### بازگشت به انقلاب

در آن روزهای بسیاری از مردم هنوز عادت نوشتن خاطرات روزانه را که در دوران قبل از انقلاب مرسوم بود حفظ کرده بودند. بسیاری از این دفترهای خاطرات به همراه نویسندهای آنها در دوران ترور ناپدید شدند. تعدادی از اشخاص محتاط نیز نظری پر من از ترس دستگیر شدن دفتر خاطرات خود را سوزاندند. بنابراین آثار بازمانده اند کی که از غربال بی رحم زمان گذشته اند بسیار بالرزش است. این قطعه از دفتر خاطرات ای. شوتز، آموزگار تاریخ، گرفته شده است: «در استانهای مختلف مردم آشکارا از قحطی سخن می‌گویند. روستاییان شیوه مخصوصی را از روی غریزه ابداع کرده اند که به دیگر نقاط نیز سرایت کرده است. روش آنها این است که غلات را پنهان می‌کنند و در این کار چنان ماهر و هنرمند هستند که به نظر می‌رسد هیچکس حتی شاید خودشان قادر به پیدا کردن آن نباشد... بنابراین خبرهای حیرت آوری منتشر شده که مثلًا در «اوتسا»، مأمورانی را به تجسس برای یافتن نان گمارده اند و در قفقاز که ابار غله کشور محسوب می‌شود، در رستورانها «شام بانان» سرو می‌شود گویا که چیزی معجزه آسا است.»

استالین سیاست پیشنهادی بوخارین مبنی بر اتحاد با روستاییان را به اجرا در آورده بود و نتیجه آن کمبود نان بود. وقتی روستاییان خود را آزاد احساس کردند از فروش غلات به دولت به بهای نازل امتناع کردند. ارتش که با وجود برقراری صلح در اروپا، مرتباً رو به گسترش بود و همچنین شهرها بدون غذا ماندند.

استالین خود را در اتاق کارش حبس می‌کرد. در اتاق قدم می‌زد و پیپ می‌کشید. قلت در دستهای او بود و رقبایش سر کوب شده بودند. البته بوخارین - که حزب به تمسخر اورابو خکا شکامی خواند - رقیب به حساب نمی‌آمد. دیگر این مسئله که اقدام بعدی چه باید باشد برای استالین وجود خارجی نداشت. بعدها، بوخارین ضمن مرور اختلافات خود با استالین، بحثی اقتصادی با اورادر سال ۱۹۲۵ به یاد می‌آورد. استالین در جریان این بحث گفته بود اگر مدت زیادی روی ایده جدایی حزب از دولت ریسک کنند، سیستم سرمایه‌داری را بیرون خواهد داد.

البته از نظر او شرط‌بندی روی جدایی حزب از دولت فقط مانوری در مبارزه با تروتسکی و زینوویوف بود و همان‌طور که لینین و صیت کرده بود فقط برای به وجود آوردن یک راه نفس دنبال می‌شد تا در این فاصله حزب بتواند نیرو بگیرد و قوی شود. سؤال اساسی این بود که این نفس‌گیری و کسب انرژی و قوا باید تا چه زمانی ادامه یابد، چرا که نباید زیاد طولانی شود. استالین با این نظریه چپگرایان مخلوع کاملاً موافق بود که اگر دوره جدایی حزب از دولت زیاد طول بکشد این به معنای پایان عمر رژیم شوروی خواهد بود.

هفتاد سال بعد ماجرای گورباجف یکبار دیگر ثابت کرد که نمی‌توان یک زندان را از نظر مالی خود کفا کرد. در جایی که کسی حتی از آزادی اقتصادی اندکی نیز برخوردار باشد، حکومت تک‌حزبی نمی‌تواند دوام آورد.

او ضمن قدم زدن در اتاق کارش و راضی کردن خود به شروع عملیات، چشم‌انداز یک کشور بی‌نظیر را در افق می‌دید. کشوری که مدینه فاضلۀ اقتصادی مارکسیستی را که در سال ۱۹۱۷ در رؤیای آن بودند، با یک دولت مقتدر و توانا

متحدمی ساخت. این کشور دارای یک بانک و یک طرح اقتصادی واحد می‌بود. روستاییان آن در مزارع اشتراکی به طور منظم متصرف شدند. هر مقدرت از رهبرانی در سطوح مختلف تشکیل می‌شد که در آن تمامی رهبران در سطح خود قدرتمند بودند. در رأس این هرم «رهبر اعظم» قرار می‌گرفت که سخن او فوراً توسط رهبران سطوح پایین تر به اجرا در می‌آمد. مقررات سختی وضع می‌گردید و مجازاتهای سختی نیز پیش‌بینی می‌شد. منابع عظیم کشور در دست دولت و رهبر اعظم متصرف شدو او می‌توانست اقتصاد صنعتی و ارش عظیمی ایجاد کند... و بعد... رؤیای بزرگ لنینیستی، انقلاب جهانی، به وقوع می‌پیوست. «این افکار انسان را به سرگیجه می‌اندازد».

نیروهای لازم برای عملی کردن این تحولات عظیم در دسترس بودند. او در پانزدهمین کنگره حزب اعلام کرد که کمیته‌های فرمانداری و بخشداری کار مدیریت اقتصادی را بر عهده گرفته‌اند. هر مقدرتی که او ایجاد کرده بود - دبیرهای حزب در استانها از قدرت کامل و اختیارات نامحدود برخوردار شده بودند - یعنی همان «نظام شمشیرداران» بر کل حیات کشور احاطه داشت. او می‌توانست اوضاع را به میل خود تغییر دهد و بخوبی می‌دانست که حزب چقدر مستاق تغییر و تحول است و تعریف و تمجیدهای بوخارین از خرده بورژوازی را با تحقیر نگاه می‌کند. مبارزان حزب در آرزوی روزی بودند که دوباره همان شعارهای دلخواه دوره جنگ سر در ابشنوند: «بکشید!»، «کولاك هارا بکشید!»، «کار بورژوازی را تمام کنید!» وینو گرادوف، نویسنده روسی در نامه‌ای به گورکی نوشت: «دو پسر یک کارگر فلز کار مبارز یکی از همکلاسی‌های خود را به زیر تراموای شهری اندخته‌اند چرا که او پسر یک پزشک و از طبقه دشمن بوده است. این یعنی نیروهای اساسی غیر انسانی و دور از اصول انسانیت آزاد شده‌اند و سربه شورش برداشته‌اند.»

اینها همان نیروهای اساسی انقلاب روسیه بودند که استالین دوباره وارد صحنه می‌کرد. او همان خیال‌بافیهای دوره اکتبر، همان شعارهای قیام انقلابی را

احیامی کرد: «سازش هرگز!»، «جنگ طبقاتی تا پای جان!» رؤیای بوجود آوردن جامعه‌ای که هیچگاه و در هیچ کجا دیده نشده، جامعه‌ای که در آن از روستایی، مغازه‌دار یا خرد بورژوا اثری نیست.

او با ظاهر مبارزه انقلابی برای خودش یک امپراتوری ساخت. حالا از دیدن اینکه روستاییان غلات خود را پنهان می‌کنند خوشحال می‌شد چرا که شبی قحطی نیروهای اورامتخد می‌ساخت. او همان خواسته‌ای را که حزب در انتظار آن بود سرانجام به زبان آورد: بورژوازی قدرت انقلاب کبیر را از یاد برده است، بسیار خوب، به یادش می‌اندازیم که انقلاب هنوز ادامه دارد!

حکم ضبط قانونی غلات مانند حکمی که سالها پیش صادر شده بود، یک بار دیگر از تصویب گذشت. گروههایی از کارگران کارخانه‌ها و مأموران چکا بار دیگر در روستاهای پخش شدند. استالین همزمهای خود را از دفاتر شان بیرون کرد و به دنبال مواد غذایی فرستاد. مولوتوف این طور نوشت: «ما غلات را از دست هر کس که چیزی در انبار داشت به زور بیرون می‌کشیدیم... اول ژانویه ۱۹۲۸ من در اوکراین بودم و مواد غذایی را به مرکز می‌فرستادم که استالین گفت: 'به خاطر کلاری که آنجا انجام داده‌ای رویت را می‌بوسم؛ و اضافه کرد که مشتاق است خودش عازم سیبری شود..».

استالین در ۱۵ ژانویه عازم سیبری شد و از نوو سیبیرسک، بارنال و اومسک دیدن کرد. او با خشم و عصبانیت از این سفر بازگشت. در نامه‌ای که بکروتوف نوشت این طور آمده است: «استالین از او مسک به روستایی رفت. گفته می‌شود در آنجا تمام وقتی را به سخنرانی تهدیدآمیز برای متقادع کردن روستاییان به تحويل غلاتشان کرد. زمانی که او در آنجا در حال سخنرانی بوده یکی از روستاییان از جا بلند می‌شود و فریاد می‌زند: 'ای گرجی بدکار، برایمان کمی «لزگی» برقص تا شاید کمی گندم به تو بدهیم'، وقتی استالین از سیبری بازگشت حکم را تقریباً صادر کرده بود: اگر کولاک‌ها غلات را به میزان تعیین شده تحويل ندهند، از

اقدامات تأدیبی استفاده خواهیم کرد. او همه را تحت فشار قرار داد و غلات مورد نیاز را به دست آورد.»

آنها جرأت کرده بودند به او بخندند. اما دیگر چنین اشتباهی را تکرار نخواهند کرد. این مردم فقط زبان زور را می‌فهمیدند.

نسخه‌ای از کتاب «مateriyalism و نقد تجربه گرایی»، اثر لنین را در آرشیو یافتم که متعلق به استالین بوده است. او در صفحه سفید اول کتاب یادداشت جالبی نوشته است: ۱- ضعف ۲- تنبلی ۳- حماقت تنها چیزهایی هستند که می‌توان آنها را خصلت‌های بد و شیطانی خواند. هر خصیصه دیگری جز آنچه که گفته شد، فضیلت، نیکو و پسندیده است.»

## مابقی فضیلت است

بوخارین و گروه او به وحشت افتادند: استالین بسادگی به کمونیسم دوره جنگ بازگشته بود.

در واقع او فراتر رفته بود و از تعاونی کردن روستاهای حرف می‌زد. او انتظار داشت که بوخارین آرام نیز بدون شکوه و ناله تسلیم شود، اما با تعجب دید که بوخارین خشمگین شده است و در گیریهایی به وجود آمد. بوخارین در بهار سال ۱۹۲۸ حامیان خود، ریکوف<sup>۱</sup> - که در آن زمان ریاست دولت را بر عهده داشت - و تومسکی<sup>۲</sup> - رهبر اتحادیه‌های کارگری - را بسیج کرد. آنها طی یادداشت‌هایی به دفتر سیاسی خطری را که اتحاد پرولتاریا و روستاییان را تهدید می‌کرد یادآور شدند و طبیعتاً از لنین نقل قول‌هایی کردند. استالین هنوز قصد نداشت بوخارین را نابود کند چرا که خودش در حال انجام یک گردش ۱۸۰ درجه‌ای بود و به بوخارین برای

1. Rykov

2. Tomsky

توضیح این تغییر جهت از دیدگاه مارکسیسم نیاز داشت. او خواستار جلسهٔ فوری کمیتهٔ مرکزی حزب شد و شرح مختصری از فرمولی را که برای نخستین بار بود می‌شنیدند ارائه داد. او گفت: «پیش روی به سوی سوسیالیسم بنناچار منجر به مقاومت طبقات ذینفع... و تشدید مبارزات طبقاتی می‌گردد.»

قشر وسیعی از مردم متن سخنرانی‌های خستهٔ کنندهٔ سیاسی رانمی خواندند و بنابراین متوجه نشدند که حکم مجازات از تصویب گذشته است. در کلمات ساده و بی‌روح او دریایی از خون‌پنهان شده بود. یکی از همسایگان نزدیک ما که از اعضای قدیمی حزب بود، زمانی برای پدرم توضیح داد که: «وقتی جنگ طبقاتی در می‌گیرد ارعاب و ترور لازمه آن است. اگر جنگ طبقاتی تشدید شود ترور نیز باید تشدید گردد.» پدرم حرف اوراق بول نداشت و فقط می‌خندید.

جلسات کمیتهٔ مرکزی خستهٔ کننده شده بود. بوخارین از تسلیم شدن امتناع می‌کرد و ریکوف و تومسکی از او حمایت می‌کردند. استالین در خلوت اتاق کارش سعی کرد با ملاطفت و چرب‌زبانی بوخارین را نرم کند: «من و تو مثل هیمالیا هستیم اما دیگران همه موجوداتی بی‌هویت و کوچک‌کنند. بی‌باهم به توافق برسیم.» اما بوخارین همچنان روی حرف خود پافشاری می‌کرد. این متخصص لینینیسم درک نمی‌کرد که لینین واقعاً چه می‌گوید. او با تحصیلات اروپایی خود درس اصلی این مکتب را درک نکرده بود در حالی که کوبای بیسواد در آکادمیهای لینینیستی آنرا خوب فرآگرفته بود: جدایی حزب از دولت و آزاد گذاشتن روستاییان به معنی پایان کار بلشویک‌هاست. حتی یک روز بدون ترور و ارعاب نیز خطرناک بود و در روز خالی از ترور به منزلهٔ مرگ برای حزب بود. استالین در جلسات دفتر سیاسی کم کم صدای خود را برای بوخارین بالا بردو او نیز فوراً گفته‌های او را در مورد «موجودات کوچک و بی‌هویت» برای دیگر اعضاء فاش کرد و امیدوار بود بدین وسیله موجب عصبانیت آنها شود. این کار نمایانگر حماقت او بود چون این اعضا واقعاً موجودات کوچک و بی‌هویتی بودند. تنها چیزی که برای آنها

معنی داشت ترس بود. آنها به خاطر این صراحت تحقیر کننده و رک‌گویی از بوخارین نفرت داشتند. به طوری که بوخارین بعداً برای کامنوف تعریف کرده، با این حرف او استالین از جادرفت و بر سر بوخارین فریاد کشید: «دروغ است. این حرف را تو از خودت ساخته‌ای.» و از آن پس در هر جلسه‌ای برنامه با این صحنه‌های شنیع و این طغیانهای هیجان‌انگیز ادامه پیدامی کرد.

بوخارین که در باره‌ای گفته می‌شد «چون موم نرم است» به مبارزه متقابل ادامه داد. او حتی سعی کرد کالینین و وروشیلوف را نیز به طرف خود بکشد و وعده داد در یکی از جلسات دفتر سیاسی در آینده نزدیک، استالین را بیرون بیندازد. علاوه بر این دو عضو دیگر دفتر سیاسی، ریکوف و تومسکی از هم پیمانان لو بودند. کالینین بر سر دوراهی قرار گرفته بود. البته چون خودش قبل از روستایی بود با ایده تعاونی کردن مزارع مخالف بود. دمیان بیدنی، شاعر پرولتاریا موظف شد که پیر مرد را سر عقل آورد. بیدنی به عنوان شاعر سوگلی حزب در کرملین اقامت داشت و آپارتمن بزرگش، مبلمان زیبای آن، پرستارهای کودکانش، سرآشپیز مخصوص و سرپرست مستخدمان چیزی بود که برای نویسنده‌گان گرسنه آن دوره حالت افسانه را داشت. دمیان می‌دانست که در مقابل نعمت‌هایی که به او ارزانی شده بود چگونه سپاسگزاری کند. در اوایل مارس او در مقاله‌ای که در «ایزوستیا» (روزنامه دولت) منتشر شد برشی «مقامات مسن را که با بازیگران جوان دنیای تماساخانه‌ها» رابطه برقرار کرده‌اند مورد حمله قرار داد. در آن زمان کالینین باز نی یه نام تاتیاناباخ که بعنوان معشوقه او ستاره درخشن تماساخانه‌ها شده بود، سروسری داشت. کالینین فوراً متوجه شد که این حمله، بی‌رحمانه و برای او مایه رسوانی است. استالین سلاح جدیدی در دست داشت و آن پرونده اداره سیاسی دولتی بود. کالینین تسليم شد و وروشیلوف، این جوان عیاش و خوشگذران نیز بسرعت از تجربه کالینین درس گرفت.

اما فعالیتهای بوخارین هر روز جدی‌تر از روز قبل می‌شد. استالین مطلع

شد که او با یاگودا<sup>۱</sup> و تریلیسر<sup>۲</sup>، رئسای اداره سیاسی دولتی مذاکره کرده و بعد نیز به دیدن دشمن مخلوعش، کامنوف، رفته است. این جریان به ژوئیه ۱۹۲۸ بر می‌گردد. کامنوف در نامه‌ای به زینوویوف نوشت: «بوخارین بشدت عصبی بود و لبهاش از هیجان می‌لرزید.» زمانی کامنوف وزینوویوف، دشمنان خونین تروتسکی به دیدن او رفته بودند و اکنون بوخارین، دشمن سرسخت آنها به دیدنشان می‌آمد و او نیز خواستار همپیمان شدن بود و اختلافات گذشته را بی‌اهمیت می‌دانست. باید علیه کوباباهم متعدد شویم!

کامنوف گفته‌های بوخارین در بحث رابه این شکل خلاصه کرده است: «استالین نواده چنگیز خان است. او دسیسه‌گر بی‌پرواپی است که همه چیز را به خاطر حفظ قدرت فدامی کند... او تئوریهای خود را تغییر می‌دهد تا از دیگری راحت شود... ما چنان شدید درگیر شدیم که یکدیگر را دروغگو خطاب کردیم، و غیره... اختلافات ما و استالین به مراتب بسیار جدی‌تر از اختلافات سابق ما با شماست... برای ما بسیار بهتر است که زینوویوف و کامنوف را در دفتر سیاسی داشته باشیم تا استالین را.» او در ادامه سخنان خود به توضیح ایده جدید استالین که موجب اختلافات آنها شده می‌پردازد: «ایده استالین این بود که سرمایه‌داری با استفاده از درآمد مستعمرات خود رشد می‌کند. ما فاقد مستعمره هستیم و هیچکس به ما وام نمی‌دهد. بنابراین باید به کمکهای دریافتی از روستاییان متکی باشیم. استالین می‌داند که با مقاومت‌هایی مواجه خواهد شد. ثوری او این است که با رشد و توسعه سوسیالیسم، مقاومت در برابر آن نیز توسعه خواهد یافت.»

کامنوف: نیروهای شمالی چه کسانی تشکیل شده است؟

بوخارین: خودم، ریکوف، تومسکی و لوگلانوف<sup>۳</sup> [رهبر بلشویک‌های

1. Yagoda

2. Trilisser

3. Uglanov

مسکو]. لنبنگرادی‌ها هم اکثرآبا ما هستند اما می‌ترسند. وروشیلوف و کالینین در آخرین لحظه ماران نامید کردند. ظاهرآ چکیست‌های مبانه‌رو (نامی که اوروی اعضاي معمولي کميته مرکزی گذاشته بود) از استالين طرفداری خواهند کرد. اوبنا به دلایلی از ميان افراد مقتدر یا گودا و تريليسرا حامي خود معرفی کرد. ممکن است به برگت وجود يكى از اين حاميها - یا گودا - بوده که خبر مربوط به اين ملاقات با کامنوف همراه با متن گفت و گوهای آنها فوراً به دست استالين رسیده است. کامنوف متوجه شد که بوخارين و دوستانش ناتوان و درمانده‌اندو همان‌طور که خودش زمانی بود، آنها نيز بی‌تجربه و ناشی هستند. او نوشت که لحن کلام بوخارين نمایانگر تنفس شدید او از استالين و قطع رابطه کامل آنهاست. او از بوخارين می‌پرسد: «چه بر سر ما خواهد آمد؟» بوخارين پاسخ می‌دهد: «او سعی می‌کند با واگذاري پست‌های مهم، مارا بخرد تا به او در خفه کردن خودمان کمک کنيم.»

بوخارين بی‌تجربه اشتباه می‌کرد. کامنوف از مدتها قبل منتظر نزديک آمدن استالين بود. گذشته از هر چيز استالين اکنون برنامه کامنوف و زينو ويوف را در پيش گرفته بود. ماجراي بوخارين فقط به آتش دامن می‌زد. بوخارين محکوم به نابودی بود و همپيeman شدن با او به جايي نمی‌رسيد. چرا باید کامنوف کسی را که تا چندی قبل تشننه به خون آنها بود نجات می‌داد؟ بهترین کاري که در حال حاضر می‌باید انجام می‌داد اين بود که به محض بیرون رفتن بوخارين استالين را در جريان اين ملاقات قرار دهد.

در هر صورت بوخارين از زمان عقب افتاده بود. استالين به کمک رهبران سابق نياز نداشت چرا که براحتی می‌توانست بدون کمک آنها استگرايان را خفه کند. کامنوف از انتظار تماس استالين را کشیدن خسته شدو خودش در ماه دسامبر به ديدن وروشیلوف رفت. او مدت دو ساعت به تعریف و تمجيد از سياستهای کميته مرکزی پرداخت، ولی وروشیلوف يك کلمه هم پاسخ نداد.

استالين برای آخرین تصفیه حساب بارهبران سابق، تروتسکی را در ماه

ژانویه ۱۹۲۹ از روسیه تبعید کرد. همان طور که زینوویوف نیز نوشته است، هیچکس باقی نمانده بود که به این کار اعتراض کند، استالین نشان داد که خصلت مزاح‌گویی را ز دست نداده است؛ تروتسکی که خود را یک لئینیست واقعی می‌داند با کشتی بخاری به نام «ایلیچ» از روسیه رفت. چرا استالین او را نکشت؟ چون تروتسکی رازنده می‌خواست و در بازیهای آینده به وجودش نیاز داشت. تروتسکی در مرکز فعالیتهای ضدانقلابی قرار می‌گرفت و استالین می‌توانست دشمنان خود را به تماس داشتن با تروتسکی متهم کند. به این ترتیب تروتسکی طعمه‌ای می‌شد که استالین به کمک آن می‌توانست قربانیان آینده را به دام بیندازد. این شطرنج باز ماهر، همیشه چند حرکت جلوتر را نیز مدنظر داشت. فعل‌الازم بود که با بخارین تصفیه حساب کند و از طریق تروتسکی دست به کار شود.

در سال ۱۹۳۸ بخارین در آستانه اعدام نامه‌ای به این مضمون برای استالین فرستاد: «یک بار در تابستان ۱۹۲۸ که با هم بودیم به من گفتی: می‌دانی چرا با تو دوست هستم؟ چون تو اهل دسیسه بازی نیستی. این طور نیست؟ من جواب دادم بله. و این حرف رازمانی زدم که در همان موقع با کامنوف مذاکره پنهانی داشتم.» بخارین بیچاره نمی‌دانست که بلا فاصله بعد از این مذاکرات پنهانی استالین از چند منبع مختلف گزارش‌های مربوط به آن را دریافت کرده است. او به این دلیل از این متفکر بدیخت پرسید که آیا اهل دسیسه بازی هست یا نه که او را در تنگنا قرار دهد. وقتی مرد بینوا که از نگرانی دیوانه شده بود دروغ گفت، استالین به خود حق داد که از این دروغگو و خائن متنفر باشد.

اداره سیاسی دولتی نیز ترتیبی داد که نسخه‌ای از متن گفت و گوهای بخارین و کامنوف به دست تروتسکی برسد. استالین می‌دانست تروتسکی از بخارین متنفر است و به اورحم نمی‌کند و فوراً این اطلاعات را منتشر می‌کند، طبق معمول این محاسبات استالین درست از آب درآمد. تروتسکی به محض خارج شدن از کشور این متن را منتشر کرد و آن حربه‌ای را که استالین در طلب آن

بود در اختیارش گذاشت. او به این ترتیب به استالین امکان داد از تماس راستگرایان و اسلامفشار در جناح مخالف سخن گوید.

در اینجا استالین حامیان تازه‌ای یافت. راdek و دیگر طرفداران تروتسکی اکنون می‌توانستند شرافتمدانه تسلیم شوند. گذشته از هر چیز، استالین جناح راست را هدف گرفته بود. باید از استالین حمایت می‌شد و جناح چپ حزب قبل از دیگران وارد عمل شد. آنها مجبور بودند برای بازگشت به کشور ابتدا تروتسکی، این رهبر ناپدید شده را قربانی کنند. راdek ضمن مطرح کردن این موضوع برای طرفداران تبعید شده تروتسکی نوشت: «ما خودمان را تبعید و زندانی کرده‌ایم. من با تروتسکی قطع رابطه کرده‌ام و اکنون مادرشمنان سیاسی یکدیگر به شمار می‌رویم.»

### «باید باور کنید که سفید سیاه است»

چرا این تغییر دیدگاه و خیانت به یکدیگر این قدر برای آنها راحت بود؟ ریاتاکوف که زمانی از طرفداران مهم تروتسکی بود و بعداً استالینیستی سرسخت شد با این توضیح خود و النتینوف را مبهوت کرد: «به خاطر حزب باید ظرف ۲۴ ساعت تمام اعتقادات خود را تغییر دهی و به خودت بقبولانی که سفید سیاه است.» همه چیز به خاطر حزب! وقتی استالین، طلبہ سابق، حزب را «نظام شمشیرداران» خواند دقیقاً همین دستور العمل را در ذهن داشت: ماهیت مقدس حزب. تروتسکی نیز در دکترین خود همین نظریه را بیان کرد: «همیشه حق با حزب است.» حزب آنها مثل کلیسا پاک بود حتی اگر افرادی که در خدمت آن بودند مرتکب اشتباه می‌شدند. حزب مانند کلیسا بر اساس مکتب مقدسی بنیان‌گذاری شده بود. در مورد آن، متون مارکسیستی مقدس همان مکتب مقدس آن بود. که هیچگاه اجازه نمی‌داد حزب به طور کلی مرتکب اشتباه شود یا اعضای گناهکار آن تغییری در ماهیت مقدس حزب ایجاد کنند.

بنابراین، اصل «همه چیز به خاطر حزب» به آنها اجازه می‌داد به خودشان

خیانت کنند و خود را در مقابل استالین- رهبر حزب مقدس- کوچک نمایند. سیل نادمان سرازیر شد و استالین سخاوتمندانه اجازه داد چپگرايان نادم از تبعید به کشور باز گردند. پیاتاکوف، سمیلگا، راکوفسکی، بلوبورو دوف و دیگر اعضای برجسته حزب تروتسکی را محکوم کردند و به حزب باز گشتند. نفوذ آنها و نیرویشان برای استالین در آن سال بسیار مفید بود. مورخان آن سال را «سال تحول بزرگ» می‌خوانند.

قبل‌آدر سال ۱۹۲۵ زمانی که استالین با هم‌دستی راستگرايان، کامنوف و زینوویوف را در لنینگراد مورد حمله قرار می‌داد، سرگئی یسنین، شاعر روسی در هتل آنگلترا خودکشی کرده بود. در روسیه شاعران پیامبر هستند. یکی از تجسمات همیشگی یسنین مردی سیاه و وحشتناک بود. این شاعر روستایی بزرگ حتی در آن زمان نیز نزدیک شدن استالین را احساس می‌کرد. اکنون ساعت موعود فرا رسیده بود. مرد سیاه خود را برای نابود کردن روسیه یا به قول یسنین، «روستایی روی قدیمی» آماده می‌کرد.

از آوریل ۱۹۲۹ این تغییر و تحولات حالت رسمی یافت. سال تحول بزرگ شروع شده بود. بزرگترین تجربه قرن بیستم که خونریزیهای بی‌پایانی در بی داشت آغاز گردید. اما وقتی آینده‌ای بزرگ و درخشان در پیش روی آنها قرار می‌گرفت، خونریزی اهمیتی نداشت. استالین می‌خواست از راههای انقلابی و در کوتاه‌ترین زمان ممکن به آن برسد. خیلی سریع مقاومت روستاهادرهم شکسته شد و بخش قابل ملاحظه‌ای از طبقه متوسط روستایی نابود شدند. دیگر روستاییان در «کلخوز»- مزارع اشتراکی- جمع شدند. کاربی‌پاداش افرادی که به این ترتیب گردیدم آمده بودند، سرمایه‌ای کلان برای سرمایه‌گذاری عرضه می‌کرد. استالین می‌توانست اقتصاد صنعتی عظیمی ایجاد کند و قصد داشت در کوتاه‌ترین زمان ممکن به این هدف برسد. او کارگران را ادار می‌کرد که دستمزد گرفتن و همچنین تعطیلات را فراموش کنند. سورانقلابی- این مهم بود! آنچه که در آینده

در انتظار کشور بود جز فقر و محرومیت بیسابقه و حوادث صنعتی ناگوار نبود. علت این حوادث سرعت سرسام آور برنامه‌های صنعتی بود که نه ماشین‌آلات فرسوده و نه کارگران گرسنه قادر به تحمل آن نبودند. او می‌دانست زمانی مردم ناراضی و ناراحت هستند که منبع رنجهای خود را نشناشند، بنابراین، ضمن دلسوزی برای هموطنان خود تصمیم گرفت از قبل، عامل بدبختی‌ها و مصایب را به مردم معرفی کند. باید گناه را به گردان «دشمنان» بیندازند و این توضیح همیشگی روسیه برای تمام محنت‌های ملت بود. او به خاطر داشت که در جنگ جهانی اول بعد از شکست ژنرالهای نالایق در نبرد، دولت تزار چگونه بسرعت توضیحی مقبول و باور کردنی یافت و جاسوس‌هارا مسئول شکست معرفی کرد! مردم نیز با خوشحالی آن را باور کردند. او توضیح جدیدی اندیشید: معادل مدرن جاسوسها می‌توانست مهندس‌ها باشد. خرابکاران! کارشناسانی که در دوره تزار آموزش دیده بودند طبیعتاً از دیکتاتوری پرولتاریا متنفر بودند و سعی داشتند در کار آن اخلاق به وجود آورند. او می‌توانست روی تنفر جاھلانه توده‌های کم‌سواد از قشر تحصیلکرده و روشنفکر حساب کند. تیجه کار نیز چیزی بود که شعار آن به شعار دلخواه و مورد علاقه عوام تبدیل گردید: «بکُشید!»

استالین با نزدیک شدن به مرحله تغییر و تحول مجبور بود کشور را در رعب و وحشت مداوم غرق کند. فقط ترس می‌توانست بهانه‌ای برای افراط‌هایی باشد که پیش‌اپیش انجام می‌گرفت و موجب تنزل مردم به سطح خدمتکاران مطیع می‌گردید و این چیزی بود که لازمه انجام تغییرات بزرگ بود. استالین برای برداشتن ماسک این «خرابکاران» به اداره سیاسی دولتی متول شد چرا که اکنون پلیس مخفی بتدریج کنترل کامل و قوی روی اذهان عمومی به دست آورده بود.

## بازیهای گلادیاتوری

این دوره سرآغاز پدیده‌ای بینظیر بود و نخستین نمونه از دادگاه‌های

نمایشی در قرن بیستم پا به عرصه وجود گذاشت.

در حالی که دهه سوم قرن به پایان خود نزدیک می‌شد، زندگی فلاکت‌بار شده و گرسنگی بر همه جا حاکم بود. در همه جا گله‌انبوهی از مردمان کثیف و ژنده به چشم می‌خورد. مهاجران روستایی شهرهارا به تصرف خود در آورده بودند. مردمی که با دست خود آب بینی را تمیز می‌کردند در یک اتاق همراه با چههای خود می‌خوردند، می‌خوابیدند و زندگی می‌کردند. آپارتمانهای بزرگ اشرف به مسافرخانه تبدیل شده بود که حدوده خانواده را در خود جای می‌داد. هر روز صبح اعضا خانواده‌های مختلف نیمه‌برهنه در جلوی دستشویی‌صف می‌کشیدند و در همین حال به گفت‌وگو می‌پرداختند. موضوع همیشگی گفت‌وگو محکمه خرابکارانی بود که اداره سیاسی دولتی شجاعانه نقاب از چهره آنها بر می‌داشت. داستانهای کارآگاهی که در دادگاهها نقل می‌شد و مجازاتهای سنگینی که تعیین می‌گردید به زندگی اسف‌بار مردم معمولی تنوع بخشیده بود. محاکمات در واقع گونه‌ای ویژه از بازیهای گلادیاتوری رومی بود.

## رذل زیرک

ریاست اداره سیاسی دولتی بر عهده ویاچسلاو منژینسکی<sup>۱</sup> بود. او مردی عیاش و خودخواه بود که در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمده و در جوانی به جنبش انقلابی پیوسته بود. او در سال ۱۹۰۹ در یکی از روزنامه‌های حزب انقلابیون سوسیالیست، لنین را «یسوعی سیاسی» توصیف کرده بود. وقتی بعد از انقلاب فوریه منژینسکی با بلشویک‌ها دوست شد لنین نیز همینطور صمیمانه از او تعریف کرده بود: «محفوذه کار ما چنان وسیع است که برای هر رذل زیرک و با استعدادی کار وجود خواهد داشت.»

---

1. Vyacheslav Menzhinsky

بعد از انقلاب اکتبر او کمیساريای خلق در امور مالی شد اما چنان هرج و مرج و بی نظمی به راه آمد اختر که بسرعت از کار برکنار شد. سپس در سال ۱۹۱۹ لینین ناگهان به خاطر آورد که منژینسکی و کیل است و برای او جای مناسبی در میان مقامات ارشد چکا یافت. او درست حدس زده بود. «رذالت» در کار پیچیده و دشوار جاسوسی و نفوذ در جناح مقابل بسیار بالرزش بود. جاسوسی نوعی بازی فکری بسیار تخصصی بود. با وجودی که منژینسکی در تمام فعالیتهای وحشتناک دوران ترور سرخ دست داشت اما با بیزاری تمام از حضور در اتفاقهای شکنجه و مراسم اعدام خودداری می کرد. استالین بعد از آنکه به دبیر کلی حزب منصوب شد با این مرد عجیب رابطه نزدیکی برقرار کرد. از آنجاییکه جرژینسکی که رسمارئیس چکا بود در عین حال چندین وظیفه دیگر نیز بر عهده داشت، منژینسکی رئیس مقتدر سرویس مخفی بلشویک ها شد و بعد از مرگ جرژینسکی، استالین او را رئیس چکا کرد.

گنریخ یا گودا از خدمتگزاران باوفای منژینسکی بود. یا گودا به پیشوای خود کمک کردنوش های خود را توسعه دهد و بتدریج جاسوسی به روش کار همیشگی چکا تبدیل شد. منژینسکی مسئول شروع کردن بازی جدید و گیج کننده ای برای جلب اعتماد دشمنان بود. او به کمک یک سازمان ضد بلشویک جعلی که توسط چکا تأسیس شده بود یکی از آشنايان قدیمی را غوا کرد که به رو سیه بازگردد. این شخص همان بوریس ساوینکوف، تروریست افسانه ای حزب انقلابیون سوییالیست بود. او که در دوره انقلاب یکی از عموهای تزار و برخی از وزرای اورا ترور کرده بود بعد از دشمن سرسخت بلشویک ها تبدیل شد. بالاخره ساوینکوف بعد از مذاکرات طولانی با منژینسکی اعلام کرد که اکنون فقط رژیم شوروی و نه دیگری را به رسمیت می شناسد. به خاطر این اعلامیه حسان او منژینسکی حکم اعدام ساوینکوف را غوا کرد و در مجازات تعیین شده تخفیف داد و ظاهرآً وعده داد که در آینده مورد عفو قرار گیرد. در سال ۱۹۲۶ اعلام شد ساوینکوف خودکشی

کرده اما کمی قبل از آن خودش به پرسش اینطور هشدار داده بود: «اگر شنیدی که من آسیبی به خودوارد کرده‌ام، باور نکن.» منژینسکی این قانون را خوب می‌دانست: می‌توانی دشمنت را بخشی اما باید قبل از آن اورا از بین ببری.

در دوره منژینسکی بود که تعداد زیادی از جوانان تحصیل کرده و خودنمایی وارد اداره سیاسی دولتی شدند. در گذشته آنها همه چیز بود جزو پرولتاریا بودن. همه آنها افراد بی‌رحمی بودند که کار و مقام خود را و ترقی پیدا کردن در آن را به دوستان و حتی خانواده خود ترجیح می‌دادند و برای ارتقای مقام از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کردند. فنازیک‌های واقعی که همچنان در رویای انقلاب جهانی بودند به کار کردن در کنار این افراد ادامه می‌دادند ولی از آنها متنفر بودند.

استالین در سال ۱۹۲۷ جشن باشکوهی ترتیب داد و حزب و کل کشور دهمین سالگرد تولد چکارا که اکنون اداره سیاسی دولتی نام داشت و «شمشیر انقلاب» در تأدیب مخالفان بود، جشن گرفتند. اکثر افرادی که در تجربه اکتبر ۱۹۱۷ شریک منژینسکی بودند و به او در امر بنیان‌گذاری این مؤسسه کمک کرده بودند، از قدرت بر کنار شده و اکنون خود این افراد تحت نظر اداره سیاسی دولتی قرار داشتند، اما منژینسکی هنوز در جایگاه خود باقی مانده بود. سخنرانی‌های پایان‌نپذیری ایراد شدوستایشها بی‌ازای اداره سیاسی دولتی شده بود نقل گردید. کسی که سخنان او بسیار خوشایندتر از دیگران بود، متفکر متفکران، نیکلای بوخارین بود. او گفت: «اداره سیاسی دولتی بزرگترین معجزه دوران را تحقق بخشیده است... این سازمان موفق شده ماهیت و سرشت مردم روسیه را تغییر دهد.»

حق با او بود. برای نخستین بار در روسیه خبر رسانی برای پلیس یک خصلت پسندیده اعلام شد و پلیس مخفی به قهرمان تبدیل گردید. در مراسم مذکور منژینسکی به جای آنکه همان طور که انتظار می‌رفت به ایراد سخنرانی پیر دازد فقط این چند کلمه را گفت: «بزرگترین امتیاز چکا این است که می‌داند چگونه دیگران را ساکت نگه دارد.» او این جمله را گفت و بعد از خنده‌ای، صحنه را ترک کرد.

اما در سالهای ۱۹۲۸-۲۹ منژینسکی احساس کرد باد کم کم تغییر جهت می دهد و به طرف دیگری می وزد. تا چندی قبل خط رسمی این بود که همه دشمنان اصلی رژیم نابود شده اند، اما اکنون این قفقازی در کرملین رسمآعلام می کرد که دشمنان مانه تنها نابود نشده اند، بلکه به میلیون ها نفر سر می زند. واضح بود که رهبر تصمیم گرفته سالهای ترور سرخ را احیا کند، اما وظیفه عظیمی که در پیش روی منژینسکی قرار می گرفت، به هیچوجه برایش جالب توجه نبود. او بعد از مرگ همسرش بیمار و افسرده شده بود. استالین این خستگی و افسردگی را در او حس کرد و علاقه اش را به او از دست داد. وقتی دادگاههای نمایشی شروع شدند، منژینسکی یاور او بود، اما از او اخیر سال ۱۹۳۰ همکاری او با یاگودا، معاون کمیسر نزدیک و نزدیک تر شده بود.

در سال ۱۹۳۰ یکی دیگر از همزمهای قدیمی لینین توسط استالین از کار بر کنار گردید. این شخص چیچرین<sup>۱</sup>، کمیساريای خلق در امور خارجی و دوست نزدیک منژینسکی بود. او که زمانی بلشویک و از نوادگان خاندان ناریشکین-مرتبه با خاندان رومانوف-بود مردی عجیب و انزوا طلب بود که دوست داشت خود را در آپارتامانش حبس کند و چندین روز به نواختن آهنگهای موتزارت محبوبش بپردازد. استالین لیتوینوف<sup>۲</sup>، دشمن پر انرژی چیچرین را جانشین او کرد. منصوب کردن یک یهودی به سمت وزارت خارجه همچنین به استالین امکان می داد اتهامات مربوط به ضد یهودی بودن را رد کند. علاوه بر این، او به فکر تجدید روابط با آمریکا بود.

منژینسکی بیشتر به دیدن چیچرین می رفت و در حالی که او به نواختن آهنگهای موتزارت می پرداخت، منژینسکی نیز ساکت می نشست و گوش می داد.

---

1. Chicherin

2. Litvinov

او می‌دانست که آپارتمانش گوشهای زیادی در همه جا دارد. در آن زمان منتینسکی فقط گاهی و آن هم به مدت کوتاهی در محل کار خود حاضر می‌شد و بیشتر اوقات در خانه می‌ماند و متون فارسی قدیم را مطالعه می‌کرد تا بتواند اشعار عمر خیام را به زبان اصلی بخواند.

استالین دیگر اورابه کرملین احضار نمی‌کرد اما نمی‌توانست اجازه دهد از کار بازنشسته شود چون از خیلی چیزها خبر داشت: منتینسکی فقط به صورت اسمی تا سال ۱۹۳۴ رئیس اداره سیاسی دولتی بود و در این سال یاگودا این یادگار عجیب عصر لینین را ظاهرآً مسموم کرد.

در این زمان همکاری استالین با یاگودا شدت بیشتری یافت. گنریخ یاگودا این پیشرفت و ترقی خود را مدیون خانواده سوردلوف بود. سوردلوف بزرگ که از تاجران ثروتمند نیژنی نووگرود بود واقعاً به انقلاب اعتقاد داشت و با ساختن مهر برای اسناد جعلی به انقلابیون کمک کرده بود. طبیعتاً پسر او، یاکوف، نیز خودش به انقلابیون پیوسته بود و نخستین رئیس غیررسمی دولت در روسیه بلشویک شده بود.

یاگودا در کودکی برای سوردلوف بزرگ پادویی می‌کرد. پیر مرد به او کمک کرد تا درس بخواند و داروساز شود. او بعداً از این مهارت خود خوب استفاده کرد.

بعد از انقلاب اکتبر یاگودا در چکا مشغول به کار شد. او هنوز به خانواده مقتدر سوردلوف چسبیده بود و همسرش نیز با خود یاکوف نسبت داشت. زمانی که هنوز بیست و خردگاهی سال سن داشت از سران سازمان مقتدر اداره سیاسی دولتی بود. این یاگودا بود که در نخستین سالهای حیات رئیس شوروی شبکه‌ای از خبرچین‌هارا در سراسر کشور مستقر کرد. در دوره یاگودا این فرمول لینین که هر عضو حزب باید مأمور چکا باشد توسعه پیدا کرد و اکنون هر شهر و ندی مأمور چکا بود. دعوت از هر شخص برای خبرچین شدن نشانه اعتماد حزب به او بود.

## واقعه‌ای بینظیر: دادگاههای نمایشی

در سالی که آن جشن پرشکوه سالگرد تأسیس چکا برگزار شد، چندین نفر از مهندسهای معادن دونباس دستگیر و به خرابکاری محکوم شدند. تحقیق یا بهتر بگوییم تمرین برای رویداد نمایشی باورنکردنی در سراسر سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ ادامه داشت. بازپرسهای یاگودا در برخورد با متهمان سرگردان فوق العاده بی‌پرده عمل می‌کردند. این افراد سرگردان و گیج بودند چون طبیعتاً در آغاز محاکمه اتهامات را تکذیب می‌کردند اما به آنها گفته می‌شد اعتراض به جایی نخواهد رسید و هیچکس حرف آنها را باور نمی‌کند پس بهتر است همکاری کنند. به این مهندسهای بیچاره گفته می‌شد در بطن اتهامات جعلی وارد شده به آنها هدف ایدئولوژیک متعالی قرار دارد. سوسیالیسم به گونه‌ای که در آن زمان در حال پیشرفت و استقرار بود در گذشته همتایی نداشت و انتظار می‌رفت اعتراف متهمان مبنی بر خرابکار بودن موجب تحریک خشم مردم علیه سیستم سرمایه‌داری گردد و آنها اعلیه دشمنان واقعی هشیار‌تر سازد و بر باروری و سوددهی نیروی کارگر بیفزاید. به مهندسین و عده داده شد در صورت اعتراف کردن به اتهامات زنده خواهند ماند.

نخستین نمایش در ۲۰ ماه مه ۱۹۲۸ در مسکو ترتیب داده شد که همان محاکمه خرابکاران معادن دونباس بود. در جریان این محاکمه پنجاه و سه نفر مهندس در مقابل دادگاه حاضر شدند. بخش مربوط به اعضای سیاسی سفارتخانه‌ها در جایگاه تماشچیان جای خالی نداشت و خبرنگاران روزنامه‌های سراسر جهان نیز در محاکمه حضور داشتند. این نمایش موفقیت‌آمیز بود: همه متهمان به گناهان خود اعتراف کرده و با شوروشوق طلب عفو کردند و حتی خود را از گروه و کلای مدافع جدا کردند. بیشتر به نظر می‌رسید که در وحیم‌تر کردن موقعیت خود و تشدید اتهامات در واقع بادادستان عمومی، کریلنکو، رقابت دارند. روشنفکران دنیادیده فوراً نامی برای این محاکمه انتخاب کردند و آن را «دادستانهای

دادستان کریلنکو» خواندند. (کریلنکو (۱۸۴۴-۱۸۶۹) در واقع اسوب، - «دادستانسرای یونانی»- روسیه بود.)

دادستان عمومی خواستار مجازات اعدام برای بیست و دو نفر شد اما به دلیل همکاری متهمان فقط پنج حکم اعدام صادر گردید. پنج نفر بیگناه کشته شدند، اما در مقابل اهداف جهانی حزب جان آنها چه اهمیتی داشت؟ استالین توانست در یکی از جلسات رسمی کمیته مرکزی به نتیجه گیری لازم برسد. او گفت: « واضح است که ما با تشديد جنگ طبقاتی مواجه هستیم. لزومی به گفتن نیست که این قبیل مسائل در آینده قطعاً تکرار خواهد شد.» این حرف در واقع نوعی دستور بود: در تمام کارخانه‌ها جستجو برای یافتن خرابکاران شروع شد.

## پایان کار راستگرایان

نبرد با بوخارین و راستگرایان در سراسر سال ۱۹۲۹ ادامه یافت. ریوتین، از اعضای راستگرای کمیته مرکزی متعاقباً این توصیف را از شخصیت رهبرش ارائه داد: «بوخارین به عنوان یک رهبر سیاسی حتی ارزش انتقاد را هم ندارد... او با هوش است اما دوراندیش نیست. صادق و امین اما ضعیف است. بسرعت به دام مرگ می‌افتد و قادر به مبارزه طولانی با دشمن خطرناک نیست. زودمی ترسد و نمی‌تواند مردم را رهبری کند بلکه خودش را نیز دیگران باید هدایت کنند.» با وجود این بوخارین خوب مقولمت کرد و مبارزه را ادامه داد. استالین دلیل اصلی این سرسرختی بوخارین را حدس زد. اداره سیاسی دولتی به او اطلاع داده بود که مارکسیست‌های جوان « مؤسسه پرفسورهای سرخ » به طور مرتب با بوخارین در آپارتمان پوستیشوف، از دبیرهای کمیته مرکزی، با بوخارین ملاقات می‌کنند. این جوانان خود را پیروان مکتب بوخارین می‌خواندند. زمانی که پوستیشوف از مسکونی دور بود همسرش که در مؤسسه مارکس- انگلز کار می‌کرد آپارتمان را در اختیار این جوانان قرار می‌داد. بوخارین بعد از هر جلسه دفتر سیاسی به آنجا می‌رفت تا

درباره سخنرانیها و کارهای متهور انهاش برای آنها حرف بزند. بوخارین نازک دل و حساس از سخنان تحسین آمیز این مارکسیست‌های جوان بویژه زنان جوان لذت می‌برد. استالین پیش خود گفت بگذار فعلاً هر کار می‌خواهد انجام دهد. مقاومت بوخارین اکنون باعث چرخیدن چرخ آسیاب او می‌شد. استالین نیزه‌های صاعقه‌گون خود را یکی بعد از دیگری به سوی جناح راست پرتاب می‌کرد و به این ترتیب به جوار عاب و ترور شدت می‌بخشید؛ او در هر پلنومی برای نابود کردن بوخارین تلاش می‌کرد و البته اقداماً اتش مؤثر نیز بود چرا که بوخارین را به وحشت انداخت. بعد از آن تلاشهایی در جهت آشتی و مصالحه انجام گرفت. بوخارین و تومسکی که تا چندی قبل اورا «چنگیز خان» نامیده بود اکنون از دوستی بارفیق استالین حرف می‌زدند. در پلنوم بعدی استالین یادآوری کرد که چگونه بوخارین به دیدن کامنوف رفته و چگونه «آن عضو و فدار و بی‌گناه حزب» توصیه کرده که دونفری باید ترکیب دفتر سیاسی را تغییر دهند.

در ماه نوامبر ۱۹۲۹ راستگرایان علناً تسلیم شدند. ریکوف از طرف همه آنها به زبان آمد و گفت که اکنون همگی از خط کلی حزب، ایدئه نابود کردن کولاك‌ها، و سیاستی که همین دیروز بوخارین آن را «استثمار نظامی-فئodalی روستائیان» خوانده بود، پیروی می‌کنند. اما استالین این اعلامیه آنها را رضایت‌بخش تشخیص نداد. آنها باید تا مدت مديدة در ملأ عام دست و پا می‌زدند. در همین زمان او بوخارین را از دفتر سیاسی بیرون انداخت. راستگرایان در سراسر کشور مورد حمله قرار می‌گرفتند، در جلسات کارکنان کارخانه‌ها محکوم می‌شدند و در مؤسسات آموزشی، کودکستانها و حتی در مراسم مختلف تقبیح می‌شدند.

راستگرایان و خرابکاران به نوبت نفرین و لعنت می‌شدند. رادیو از صبح تا شب از ناسزاگویی دست نمی‌کشید. محاکمه‌های نیز یکی بعد از دیگری بدون وقه تشکیل می‌شد. گروهی از اشراف زادگان قدیمی در صومعه «ترینیتی» و «سن

سرگئوس» که مهمترین صومعه در تمام روسیه بود دستگیر شدند. آنها که از خانه خود بیرون شده بودند و جایی نیز کار به آنها داده نمی‌شد مجبور شدند در این صومعه پناه بگیرند. آنها در اینجا در موزه صومعه کار می‌کردند و در مدرسه دینی آن تدریس می‌نمودند. اکنون آنها را بعنوان خرابکار مورد حمله قرار داده و دستگیر کردند.

## سرنوشت مذهب

از همان ابتدای قدرت یافتن رژیم بلشویک مذهب همواره مورد حمله قرار داشت. ت. سامسونوف، سریرست بخش سری چکادر ۴ دسامبر ۱۹۲۰ در نامه‌ای به جرژینسکی نوشت: «کمونیسم و مذهب منحصر به فرد هستند... هیچ دستگاهی جز چکا قادر به نابود کردن مذهب نیست. چکا در نقشه‌های خود برای تضعیف کردن کلیسا اخیراً توجه خود را روی کشیش‌های مختلف متوجه کرده است. فقط از طریق آنها و به وسیله کار طویل المدت و وسیع و همراه با پشتکار می‌توانیم موفق شویم کلیسرا به طور کامل نابود کنیم و از روی زمین برداریم.» استالین، این طبله سابق کلیسا در تلاش برای ساختن جامعه‌ای جدید با مذهبی جدید از دستور العمل ایلیچ پیروی نمود. او پرسنل کلیسرا بدقت زیر ذره بین قرار داد. اداره سیاسی دولتی همیشه در کنار کلیسا بود. استالین دستور داد طبق وصیت لنین ساختمنهای کلیساهای نابود شوند.

کلیسای معروف سنت پاراسکوی که در قرن هفدهم ساخته شده بود و در «اوختنی ریاد» قرار داشت منهدم گردید. در حالی که ناقوس بزرگ کلیسا که بیش از ۹ تن وزن داشت به زمین انداخته می‌شد مردم کنجکاو با چشمان حیر تزده تماشا می‌کردند. پنج هزار نفر از مردم با شور و شوق در نابود کردن صومعه سنت سیمون شرکت کردند. اما نقطه اوج عملیات نابود کردن دسته جمعی «کلیسای مسیح ناجی» به وسیله چندین هزار نفر از مردم بود. این کلیسا بزرگترین عبادتگاه در مسکو بود و استالین به عنوان یک حرکت سمبولیک تصمیم گرفت در محل این معبد

مسيحی بزرگترین معبد رژیم جدید بريا شود. کاخ شوراها با مجسمه‌ای غولپیکر از خدایگان لనین در محل اين کلیسا ساخته شد.

کلیساهايی نيز که خراب نشدند به انبار تبدیل گردیدند. در مدرسه به بچه‌ها گفته می‌شد که برای آتش بازی تمثال قدیسین را به مدرسه بیاورند و به آنها پوسترهایی از لئین داده می‌شد تا به جای تمثال‌ها بیاویزند. روزنامه‌های نامه‌هایی را چاپ می‌كردند که در آنها اعلام شده بود برخی از کشیش‌های سابق با مذهب کاملاً قطع رابطه کرده‌اند. این شعار که مذهب افیون ملت‌هاست در همه جا دیده می‌شد.

## آغاز تحولات عظیم

در سراسر سال ۱۹۲۹ کشور در حال فراهم آوردن تدارکات لازم برای پنجاه‌مین سالگرد تولد استالین در دسامبر بود یا اگر دقیق‌تر بگوییم خود را برای جشن تولد افسانه‌ای که استالین برای خودش ترتیب داده بود آماده می‌کرد. هزاران هزار مقاله در باره رهبر محبوب نوشته شد. به افتخار سالگرد این میلاد بزرگ کارخانه‌ها موقتیت‌های بیسابقه‌ای را گزارش دادند. رادیو با جنجال و هیاهو تیریکات رسیده را جار می‌زد. در یک بیمارستان روانی در مسکو، کوچین، پرسور پنجاه و سه ساله ریاضیات که عقل خود را از دست داده بود بدون وقفه در مدح رهبر فریاد می‌زد و فقط برای سردادر رگبار نفرین علیه خرابکاران از مدح رهبر دست می‌کشید.

استالین در پنجاه‌مین سال عمرش می‌توانست اندکی مکث کند و دستاوردهایش را بررسی و جمع‌بندی کند. آخرین رفیق همرزم لئین از کادر رهبری بیرون انداخته شده بود. در این زمان و در طول مراسم سالروز تولدش بود که وزیرگی مطلق بودن قدرت لو در برابر همگان خودنمایی کرد. قرار بود در کنگره بعدی مراسم تاجگذاری اور سماً اعلام شود. شوتز در خاطراتش نوشته است: «همه انتظار واقعه‌ای هیجان‌انگیز را در کنگره داشتند... رهبر بر همه چیز سلطه می‌یافتد.»

او پاسخ کوتاهی برای تبریکات صادر کرد: «به تمام سازمانها و رفقایی که به من تبریک گفته‌اند... من تهنیت‌های شمارا در واقع خطاب به حزب بزرگ طبقه کارگر می‌دانم که مرادر تصور و بطن خود خلق کرد و پروراند.»

او به عمد از این زبان که مخصوص کتاب مقدس است - «در بطن و تصور خود خلق کرد» - استفاده نمود. این جمله نشان می‌داد که او زاده یک زن نیست بلکه از بطن حزب به دنیا آمده است. وقتی او در واقع تزار شد مصمم گردید خدا نیز بشود. یک تثلیث بلشویکی و یک خدای سه سر در حال ظهور بود: مارکس، لنین و استالین؛ خداهای روی زمین.

رهبران شکست خورده را استگرا سعی کردند با او صلح کنند. بوخارین و تومسکی در شب اول ژانویه ۱۹۳۰ با بطریهای شراب برای عید دیدنی وارد آپارتمن استالین شدند: آشتی انجام گرفت: او هنوز به «بوخارین کوچولو» نیاز داشت چرا که تئوریسین کارآمدی که با بوخارین قابل مقایسه باشد نداشت و گذشته از هر چیز آنها هر دو هیمالیایی بودند.

استالین سال‌گرد تولد خود را برای شروع تحولات جدید برگزید. زمانی که او به اتفاق خانواده‌اش، دشمنان زبون شده و نوکران چاپلوس خود در حال جشن گرفتن سال نو بود. تدارکاتی در سرزمین پهناور و یخزده روسیه در دست انجام بود. واگن‌های باری ویژه در ایستگاههای راه آهن آماده بارگیری بودند. این واگن‌ها که قبلًا برای حمل رمه از آن استفاده می‌شد اکنون منتظر حمل انسانها بودند.

در اوآخر سال ۱۹۲۹ کمی قبل از روز تولدش استالین مقاله‌ای تحت عنوان «سال تحولات بزرگ» به چاپ رساند. او در این مقاله وظیفه خطیری را که در پیش رو داشتند «نابود کردن طبقه کولاك» توصیف نمود. دولتی در قرن بیستم برای نابود کردن اتباع خودش که روی زمین کار می‌کردند برنامه‌ریزی می‌کرد. همراه با کولاك‌ها باید روستاهای روسیه قدیم نیز نابود می‌شدند. انقلاب به روستاییان زمین داده بود و اکنون آنها باید زمین هارا پس می‌دادند و گله‌های خود را نیز تقدیم

می کردند تا مورد استفاده همگان قرار گیرد. آنها باید یاد می گرفتند که به جای واژه «مال من» - واژه‌ای بسیار عزیز در قلب روستایی - بگویند «مال ما». روستاییان مرغه‌تر یا همان کولاک‌ها طبیعتاً از این ایده‌ها خوششان نمی آمد و مانع اجرای برنامه می شدند. بنابراین برای صرفه‌جویی در وقت استالین تصمیم گرفت انقلابی عمل کند و بر احتی آنها را از میان بردارد. او مولوتوف و فادر رادر رأس کمیسیونی برای فیصله دادن به مسأله و قطعی کردن راه حل قرارداد. مولوتوف نیز با پشتکار و بی‌رحمانه زحمت کشید و به نتیجه رسید.

کمیسیون در مدت کوتاهی طرحی را برای نابود کردن کامل کولاک‌ها تنظیم نمود. آنها را به مناطق دور دست شمالی، اورال، قزاقستان و سیبری فرستادند. کوندراتیوف، یوروفسکی و چایانوف که اقتصاددانان بر جسته عصر خود بودند توصیه کردند که از کولاک‌ها - که اغلب قوی‌ترین و سخت کوش‌ترین روستاییان بودند - در کل شخم زدن زمینهای بایر و کشت کردن در آنها استفاده شود: اجازه دهید زمینهای لمیزرعی را که صحرانشینان قزاق رها کرده‌اند در دراز مدت اجاره کنند. آنها متوجه نبودند که نگرانی فعلی او از مسائل اقتصادی نبود. او هدفی سیاسی را مدنظر داشت: نابودی کامل یک طبقه از اقشار مردم روسیه. فرمول تکاچوف انقلابی حاکم شده بود: «باید از خودمان بپرسیم چه تعداد نیروی انسانی لازم داریم و همان تعداد را زنده نگه داریم.»

در ماه فوریه مولوتوف و کمیسیون او کولاک‌هارا به جند گروه تقسیم کردند. نخست کولاک‌های ضد انقلابی فعال که باید به اردوگاه فرستاده شوند یا تیرباران شده و اعضای خانواده‌شان به دور افتاده شوند نقاط اعزام گردند. کولاک‌های ثروتمندی که جزء گروه اول نبودند، گروه دوم را تشکیل می دادند. آنها نیز به مناطق لمیزرع و دور افتاده تبعید می شدند. گروه سوم نیز روستاییانی بودند که دارایی زیادی نداشتند. این افراد از خانه‌های خود بیرون شده و خارج از محدوده مزارع تعاونی اسکان داده می شدند.

هیچکس نمی‌دانست دقیقاً چه افرادی در چه گروهی قرار می‌گیرند. امکان نداشت که با قاطعیت گفت که چه کسی «کولاک» است و کولاک‌هار از روستاییان متوسط جدا کرد. روستاییان ثروتمند بدبخت در برابر اداره سیاسی دولتی، مقامات حزب و بالاتر از همه، در مقابل روستاییان فقیر و بدجنس کاملاً بی‌دفاع بودند. روستاییان مرفه داوطلبانه دارایی‌های خود را به «کلخوز» تسلیم می‌کردند و به افراد مسئول التماس می‌کردند که نام آنها را در گروه کولاک‌ها ننویسند. اما گدایان روستایی تنبل و بی‌عار انتقام خود را می‌گرفتند. اربابان جدید سنگدل و بی‌شفقت بودند. واریکیس از اعضای کمیته مرکزی که در کمیسیون ملوتف نیز عضو بود با رضایت نوشته است: «کولاک‌زدایی با مشارکت فعال فقرادر جریان است. فقراء به تعداد زیاد کمیسیون‌نها را همراهی می‌کنند و گله‌ها و سایر دارایی‌های کولاک‌هارا توقيف می‌نمایند. آنها به ابتکار خود شبها در مدخل ورودی روستاهان گهبانی می‌دهند تا کولاک‌هایی را که تلاش می‌کنند فرار کنند دستگیر نمایند.»

در سراسر کشور در حالی که زنان گریه و زاری می‌کردن و ضجه می‌زند، مردان بدبخت آنها را سوار گاری می‌کردن و وزیر نظر مأموران اداره سیاسی دولتی از روستاییرون می‌برند. مردم حیرت‌زده، از دور، خانه‌های خالی را که قرنها محل زندگی خانواده‌های آنها بوده نگاه می‌کرند. آنها زندگی‌ای را پشت سر خود بر جای می‌گذاشتند که هیچگاه در آینده نمی‌دیدند.

کمیسیون ملوتف پنجاه هزار خانوار کولاک را به سرزمینهای دور دست شمالی تبعید کرد. «کمیته منطقه‌ای شمالی» گزارش داده بود که فقط بیست هزار خانوار را می‌تواند پذیرا شود؛ کلبه‌های فاقد و سایل روشنایی و گرمای اهنوز آماده نشده بود. پاسخ تلگرافی استالین به این مشکل این بود: «کمیته مرکزی نمی‌تواند با تصمیمی که مانع اجرای طرح تصویبی حزب برای اسکان این افزاد است موافقت کند.» این نیز یکی دیگر از تلگرافهای اوست: «نووسیبیرسک، به دبیر کمیته منطقه‌ای سیبری: اقدامات اولیه لازم برای پذیرش بیش از ۱۵ هزار خانوار

کولاک در ماه آوریل را انجام بدھید». تلگرامهایی از این قبیل به تمام کمیته‌های منطقه‌ای و استانی ارسال شدند. نقشه استالین به طور کامل و جامع به اجرا درآمد. واگنهای باری مردم را در دشتهای لخت، بیابانی قحطی زده که سیمهای خاردار بدور آن کشیده بودند، پیاده می کردند. یک طبقه کامل جامعه در حال نابود شدن بود.

کمیسیون نیز کار خود را خوب انجام داد. اعضای آن شاهزادگان جدید استالین، دبیرهایی که استالین منصوب کرده بود و رهبران حزب بودند که همگی در استانهای خود بسیار مهم و بانفوذ به شمار می رفتند. البته یاگودا، نماینده اداره سیاسی دولتی نیز در کنار آنها بود. مولوتوف رئیس سابق این کمیسیون در سن نواد سالگی این طور گفته است: «ما در کار تعاونی کردن مزارع بسیار موفق بودیم... من شخصاً مناطقی را که کولاک‌ها در آنجا اسکان داده می شدند مشخص می کردم... ۴۰ هزار نفر به تبعید فرستاده شدند»، کاسیور که عضو جدید دفتر سیاسی بود در این کمیسیون نیز عضویت داشت در یکی از جلسات کمیسیون گفت: «ما باید ضربه ای واقعاً نابود کننده به کولاک‌ها وارد آوریم.» کیروف نیز در گزارش‌های خود توصیف‌های جامعی از ستون تراکتورها که گور کولاک‌هارا می کندند می فرستاد. کیروف نمی دانست گورها فقط برای کولاک‌ها نیست و افراد دیگری از جمله خود او در کنار کولاک‌ها دفن خواهند شد.

کیروف، کاسیور و اریکیس همگی به هلاکت رسیدند. نواد در صد از اعضای کمیسیون (نوزده نفر از بیست و یک نفر عضو آن) بزودی قربانی عملیات تصفیه‌سازی استالین شدند و در گورهایی بی‌نشان جای گرفتند. اما در حال حاضر آنها بالراده و پشتکار سرگرم نابود کردن دیگران بودند. قطارها یکی بعد از دیگری روستاییان را در واگنهای مخصوص حمل رمبه نقاط دورافتاده می برند. روی سقف واگنهای نورافکن قرار داده بودند و در داخل واگن‌ها نیز نگهبانانی با سگ مراقب اسرا بودند.

روستاییان بیچاره و آن دسته از روستاییان طبقه متوسط که زنده ماندند در

مزارع گروهی گردهم آورده شدند. رمه‌هایی که کولاک‌ها با دقت و مراقبت پرورش داده بودند، خانه‌های محکم و زیبای آنها، اموال و دارایی‌هایی که طی قرنها جمع شده بود، پولی که در بانک‌ها پس انداز کرده بودند - همه و همه تحویل کلخوز شد. کلخوز با اختلاس خونین دارایی‌های مردم پا به عرصه وجود گذاشت.

همه سازمانهای وابسته به حزب با شتاب و شور و شوق اهداف خود را وسیع‌تر کرده و برای تکمیل کردن طرح تعاونی کردن مزارع در کوتاه‌ترین زمان ممکن وارد عمل شدند. طبیعتاً باید از اصل عضویت داوطلبانه تعریف و تمجید می‌شد. یا بعبارت دیگر همان‌طور که در آن زمان به شوخی می‌گفتند، «عضویت داوطلبانه - اجباری» رایج شده بود. اداره سیاسی دولتی روستاییان را با آواز موسیقی و سرود در دسته‌های بزرگ به کلخوزها هدایت می‌کرد. رهبران محلی حزب می‌دانستند که یا باید کارت عضویت حزب را تسليم کنند و یا طرح تعاونی شدن مزارع را به صورت صدرصد به اجراء آورند. مولوتوف در سنین پیری جو کی را که در آن زمان بین مردم رایج بود بازگو کرد: «چطوری از دست شپش‌ها باید خلاص شد؟»، «فقط کافی است روی سرت بنویسی 'کلخوز' تا همه شپش‌ها فوراً پا به فرار بگذارند.»

شورش‌هایی نیز به وقوع پیوست. شورشی خونین که در جریان آن رؤسای کلخوز و مأموران تام‌الاختیار اداره سیاسی دولتی کشته شدند، در منطقه ریازان شعلهور شد. این قیام و حشیانه سرکوب شد. (در همان زمان بود که خواهر پرستار من، پاشای زیبا و قدبلند، به شهر آمد. من که نیمه بیدار بودم شنیدم پاشا در اتاق بغلی به مادرم گفت که چگونه کلبه‌اش را آتش زده تا دست آن شیاطین به آن نرسد.)

فرونشاندن شورش کار ارتش سرخ بود. اما استالین می‌دانست که این عملیات روی ارتشی که عمدتاً از پسران روستایی تشکیل شده چه تأثیری خواهد داشت. او هنوز کشور را کامل‌آرام نکرده بود که مجبور شد به چنین موضوعاتی بیندیشد. بنابراین مقاله‌ای تحت عنوان «موفقیت گیج کننده» نوشت. او توضیح داد:

«به نظر می‌رسد یورش داوطلبانهٔ توده‌ها برای پیوستن به کلخوز موجب گیج شدن برخی از رفقا شده و بر شور و حرارت آنها در انجام وظیفه افزوده است. این رفقا گاهی بازور دیگران راواردمزارع تعاقنی نموده‌اند و بدتر آنکه روستاییان طبقهٔ متوسط را با کولاک‌ها اشتباه گرفته‌اند. البته ظاهر کار نشان می‌دهد که همهٔ این رفقا از طرفداران پنهانی تروتسکی هستند و عمداً سعی دارند در کار تعاقنی کردن مزارع اختلال ایجاد کنند.» استالین آنها را مسئول انحراف از خط صحیح خواند و موجی تازه از محکمات کشور را در بر گرفت و این بار «محاکمه افرادیون بداندیش» در میان بود. استالین ماهرانه فشار رعب و وحشت را حفظ نمود.

در این زمان پاپ «پیوس یازدهم» تصمیم گرفت برای مسیحیان اعدام شده در روسیه مراسم دعا برگزار کند. در همان روزی که پاپ برای این مراسم دعای جهانی تعیین کرده بود، استالین حکمی را «در مورد تحریف خط حزب در جنبش کلخوز» منتشر نمود. بار دیگر همه چیز به گردن «آنها» انداخته شد: منحرفین بداندیش و افرادی ظاهرآبجه زور کلیساها بی راسته بودند.

با وجودی که کشیش‌ها و راهب‌ها از تبعید به کشور بازگردانده نشدند و با وجودی که تا پایان سال ۸۰ در صد از کلیساها ریاست‌جمهوری شدند، مردم از دوباره باز شدن تعدادی از کلیساها به دستور استالین خوشحال و راضی بودند. او با مهارت تصویر مورد علاقهٔ مردم روسیه را دوباره در اذهان زنده کرد: تصویر تزار خوب و مهربان با وزرای بدطینت و اهریمنی.

حتی بعد از «موقیت گیج کننده» نیز نابودی روستاییان مرغه تشدید شد. کاروان مردم شامل کودکان و زنان و افراد پیر از سراسر کشور به صورت مرحله به مرحله به سوی تبعیدگاه‌هایشان در حرکت بود. قطارها از مردمی که از سرما و تشنگی در حال مرگ بودند، پر شده بود. بچه‌های طول سفر می‌مردند و یا توسط مادرانشان به قتل می‌رسیدند تا از رنج و درد خلاص شوند. طبق آمار رسمی (که کمتر از میزان حقیقی است) ۲۴۰ هزار خانوار دیگر نیز تا سال ۱۹۳۳ از موطن

خود به تبعیدگاه فرستاده شدند. این تجربه انقلابی عظیم موفقیت آمیز بود. طبقه‌ای که لنین آنقدر از آن متنفر بود، یعنی طبقه روستاییان مرفه و خوشبخت، دیگر وجود خارجی نداشت.

تمامی این جریانها با محاکمات نمایشی همراه بود. در تابستان ۱۹۳۰ اتومبیل‌ها در مسکو و سراسر مناطق اطراف آن می‌گشتهند. پلیس متنفران و روشنفکران را دستگیر می‌کرد. یاگودا عملیات وسیع تازه‌ای در دست اجرا داشت. گلهای سرسبد روشنفکران - اعضای هیأت علمی دانشگاهها، دانشمندان و علمای بر جسته، تکنولوژیست‌ها، پرفسورها، اقتصاددانانی چون چایانوف<sup>۱</sup>، کوندراتیوف<sup>۲</sup>، یوروفسکی<sup>۳</sup> و دیگران - همه دستگیر شدند. از جمله مهمترین افرادی که به خرابکاری متهم شد، رامزین<sup>۴</sup>، متخصص معروف دیگهای بخار و مدیر مؤسسه ترمومتکنیک در مسکو بود. اداره سیاسی دولتی همچنین اعلام کرد سازمان ترووریستی مقتدری را کشف کرده که حدود ۲۰۰ هزار نفر عضو زیرزمینی دارد و مدعی شد یک حزب زیرزمینی به نام «حزب صنعتی» توطئه‌ای را برای گرفتن قدرت در دست تهیه داشته است.

دستگیر شدگان به همه چیز اعتراف کردند. در باره اینکه چگونه از آنها اعتراف گرفته شد - چگونه با بازجویی شبانه‌روزی، اجازه ندادن خواب و غیره مورد شکنجه قرار گرفتند - دهها جلد کتاب نوشته شده است.

یک چیز که تا عصر حاضر ناشناخته مانده بود میزان مداخله استالین در این کار بود، فقط حالا و پس از خواندن اسناد جدید می‌توانم با اطمینان بگویم که او شخصاً خودش این محاکمات را ترتیب می‌داده است و باید گفت چه کار گردان

1. Chayanov

2. Kondratiev

3. Yurovsky

4. M. Ramzin

خوبی بوده است! او با دقت تمام روی جزئیات این نمایش بزرگ کار کرد و حتی نقش بازیگران را به آنها دیکته نمود.

## نویسنده! نویسنده!

۲ زوئیه ۱۹۳۰. از استالین به منزینسکی. بسیار محترمانه. شهادت رامزین جالب است. توصیه‌های من: یکی از مهمترین و حساس‌ترین علل برای خلع رامزین (در آینده) رامساله مداخله قرل بده. چه زمانی تاریخ این مداخله بوده و چرا در سال ۱۹۳۰ به تعویق افتاده است؟ آیا به این علت به تعویق افتاده که لهستان هنوز آمادگی نداشته یا آنکه احتمالاً رومانی آماده نبوده است؟ همچنین چرا آنها تاریخ مداخله و کودتا را اتسال ۱۹۳۱ به تعویق انداختند؟ آیا می‌توانستند آن را تا سال ۱۹۳۲ به تعویق اندازند؟

در این نمایش ساختگی به متهمان گفته می‌شد که امپریالیست‌ها محترمانه در تدارک مداخله و کودتا در جمهوری شوروی هستند. متهمان با اعتراف به شرکت خود در برنامه مداخله خارجی، به طور اتوماتیک آن را خنثی می‌نمودند و کشور را نجات می‌دادند. از آنها خواسته می‌شد به خودشان تهمت بزنند و به گناه ناکرده اعتراف کنند و در مقابل، البته، مجازات خفیف‌تری به آنها وعده داده می‌شد. رامزین موافقت کرد در دادگاه اعتراف کند که حزب او از طرحهای سرمایه‌داران برای مداخله و توطئه علیه شوروی استقبال کرده است. اما برای استالین هنوز لازم بود که «شهادت جالب» رامزین را تقویت نماید: نکته اینجا بود که هیچگونه مداخله و توطئه‌ای در میان نبود او کاملاً می‌دانست که چنین چیزی هیچگاه به وقوع نخواهد پیوست. بنابراین او اکنون توضیح متفاوتی برای اینکه چرا این مداخله هنوز انجام نگرفته بود و چرا انجام نخواهد گرفت توصیه می‌کرد. همه متهمان مثل رامزین عاقلانه رفتار نکر دند. استالین باناراحتی و خشم این تقاضا را مطرح کرد: «آفایان کوندراتیوف، یوروفسکی، چایانوف وغیره که زیر کانه سعی دارند از اتهام

مداخله بگریزند، باید بازور به میدان مبارزه آورده شوند. ما این موضوع را به یکی از بخش‌های کمینترن واگذار می‌کنیم. سپس وسیع ترین عملیات ممکن را علیه مداخله به اجرادرمی آوریم و به این ترتیب هرگونه تلاش برای مداخله را در یک یا دو سال بعدی ناممکن و غیر عملی می‌سازیم که این برای ماحالی از اهمیت نیست. فهمیدید؟!» بنابراین همه چیز فقط ابتکار محض بود و به وسیله او ابداع شده بود تا به «اهدافی نه چندان بی اهمیت» برسد. این حقیقت که یاران بی قرار کوندراتیوف بیگناه بودند، اهمیتی نداشت.

اینکه چگونه این متفکران بازور به میدان مبارزه کشیده شدن و مورد حمله واقع گردیدند چیزی است که مافقط می‌توانیم در باره آن حدس بزنیم. در هر صورت اوامر استالین به اجرادرآمد.

استالین در یادداشتی برای مولوتوف نوشت: «تا حالا باید رونوشت شهادت جدید کوندراتیوف به دست رئیسه باشد. یا گودا آن را به همراه خود آورده بود تا به من نشان دهد. فکر می‌کنم همه این بیانیه‌ها باید بین تمام اعضای کمیته مرکزی توزیع شود. وجود نقشه‌های سرمایه داران برای مداخله و همچنین حاکم بودن جوّ قلعه‌ای-در-محاصره از ضروریات حکومت ترور بود. منظور استالین این بود که کشور دائماً در حالت فوق العاده به سر برد.

در اواخر سال ۱۹۳۰ نمایش باشکوه تازه‌ای ترتیب داده شد: محاکمه علنی «حزب صنعتی». کریلنکو، مرد خستگی ناپذیر، دوباره دادستان بود و بار دیگر محاکمه باشکوه تمام انجام شد. کارگران در گردهم آیهایی در سراسر کشور خواستار اعدام این «خاندان شرور» شدند در حالی که در سالن دادگاه تماشاگران از احترام و ادب فوق العاده قاضی نسبت به متهمان شکفت زده شده بودند. به این افراد حتی اجازه داده شده بود در دادگاه سیگار بکشند. نمایندگان مطبوعات نیز در آنجا حضور داشتند و از جریان محاکمه فیلم گرفته شد. متهمان برای اعتراف به گناه با یکدیگر رقابت می‌کردند. آنها با کمال میل و براحتی انواع اطلاعات را در مورد

فعالیتهای خرابکارانه خود به دادگاه ارائه دادند. این اطلاعات حیرت آور در مورد ارتباط آنها با مهاجران متخاصم، سفارتخانه‌های خارجی و حتی شخص «پوئنکاره» رئیس جمهور فرانسه بود. با وجود این، نقشه‌ها کاملاً درست از آب در نیامد و خوب پیش نرفت. مثلارامزین، خرابکار شرور، تصریح کرد که نقشه‌های او برای مداخله کشورهای خارجی شامل تشکیل دولت موقتی در خارج از کشور بوده و کاندید او برای پست وزارت تجارت و صنایع نیز «ریا بروشینسکی» سرمایه‌دار روس بوده و مذاکرات موفقیت آمیزی نیز با او داشته است. متأسفانه معلوم شد که ریا بروشینسکی قبل از تاریخی که رامزین با او «مذاکرات موفقیت آمیز» داشته، از این دنیا رفت! است

استالین قدرشناس بود. رامزین، متهم اصلی به تیرباران محکوم شدولی در مجازات او تخفیف داده شدو زندانی گردید. همان رامزین که نام او در سراسر کشور مورد تکفیر و لعنت بود کمی بعد از زندان آزاد شدو سرانجام مدیر همان مؤسسه تکنولوژیک گردید و بزرگترین جایزه یعنی «جایزه استالین» را برندۀ شد. چند تن دیگر از خرابکاران سرسخت نیز در شمار دانشمندان مورد علاقه استالین درآمدند. استالین همچنان مراقب بود که قتل و خونریزی نیز به وفور برقرار باشد.

چگونه می‌توان بدون خونریزی سیاست ترور را اجرا کرد؟ محاکمه متفکران به اتهام خرابکاری در بخش‌های مختلف اقتصاد بدون وقفه ادامه یافت. متخصصان باکتریولوژی به اتهام شایع کردن بیماری طاعون در میان دامها محاکمه و تیرباران شدند. مقامات مسئول در صنایع غذایی به توطئه برای به راه انداختن قحطی متهم شده و چهل و هشت تن از آنان تیرباران شدند. مردم، اکثر آپرسورها و مهندسین، روی کف سیمانی سلولهای زندان بایتر کی می‌نشستند و منتظر محاکمه بودند. در هر سلو شصت تا هشتاد نفر زندانی بودند. مدت‌ها بود که مردم زندانهارا « محل تعطیلات مهندسین و تکنسین‌ها» می‌خواندند. استالین به شکلی خستگی ناپذیر این «اقدامات مهم» را سیرستی و اداره می‌کرد.

۱۳ سپتامبر ۱۹۳۰. از استالین به مولوتوف. متن شهادت خرابکاران صنعت ماهی، گوشت، کالاهای کنسرو شده و سبزیجات باید فوراً منتشر شود... یک هفته بعد از این اعلامیه همه آین اراذل باید تیرباران شوند. همه آنها باید تیرباران شوند.

شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد. او شخصاً محاکمات را ترتیب می‌دهد، افراد بیگناه را جنایتکار و متخلّف اعلام می‌کند، و با وجود این از این جرایم آنها واقعاً عصیانی و ناراحت است. این بازیگر کامل‌آخود را بانقشی که بر عهده گرفته یکی کرده است.

اما زیان ناشی از این عملیات هر روز جدی تر و جدی تر شد و کمیسرهای او زنگ خطر را به صدا درآوردند. پرسنل ماهر و متخصص کشور به طور کامل ناپدید شده بودند. اما لو در اینجا نیز راه چاره‌ای در دست داشت: پر کردن خلاً ایجاد شده و اداره شرکتهای خلوت شده آنها شروع به بیرون آوردن مهندسین از زندانها کردند! افرادی که شغل خود را از دست داده بودند و دلشان برای کارشان بسیار تنگ شده بود، از این پیشامد خوشحال شدند.

استالین در شانزدهمین کنگره در ژوئیه ۱۹۳۰ واقعاً تاجگذاری کرد. او در گزارش خود به کنگره با صراحة گفت طرح جدایی حزب از دولت فقط یک مانور بوده است. او در تمام این مدت در حال تجدید قوا و قوی کردن خود بود و در عین حال می‌دانست که در لحظه مناسب روستای قدیمی را نابود می‌کند و طرح صنعتی شدن جامعه را به اجراء خواهد آورد:

حزب لحظه‌ای مناسب و درست را برای حمله در تمامی جبهه‌ها برگزید. چه اتفاقی می‌افتد اگر ما به حرف فرست طلبان راستگرا در گروه بخارین گوش کرده بودیم؟ چه می‌شد اگر از انجام این حملات امتناع می‌کردیم، توسعه صنعتی را لز پیش روی باز می‌داشتم، مانع توسعه مزارع دولتی و تعاونی می‌شدیم و خود را به کشاورزی روستایی فردی متکی می‌کردیم؟ قطعاً با این کار برنامه صنعتی شدن را

مختل می کردیم... خود را بدون نان می یافتیم... و با کاسه‌ای شکسته در دست کنار گلر می نشستیم. اگر به حرف فرصت طلبان چیزگرا در گروه تروتسکی و زینوویوف گوش کرده بودیم چه می شد؟ اگر در سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ که هیچ راهی برای جایگزین کردن غلات دیگری به جای محصولات تولیدی کولاک‌ها نداشتیم و غلات مزارع تعاونی در دسترس مانبود، اقدام به انجام این عملیات کرده بودیم، چه اتفاقی می افتاد؟ قطعاً چار مصائب گوناگون می شدیم و در پایان بدون نان می ماندیم... و با کاسه‌ای شکسته در دست کنار گلر می نشستیم. [صدای کف زدن حاضران] پیش روی بدون اهمیت دادن به اینکه چه خواهد شد، هر گونه عملیاتی را محکوم به شکست می کند. تجربه مادر جنگ داخلی به مامی گوید ترکیب اساسی حزب در حال حاضر به گونه‌ای است که از یک عملیات تهاجمی سوسیالیستی محلود علیه بخش‌های بخصوصی از جبهه اقتصادی دور می شود و به سوی عملیاتی وسیع در تمامی بخش‌های این جبهه گرایش پیدامی کند.

## این برنامه ایده چه کسی بود؟

روزی را در دهه هفتاد به خاطر می آورم. صبح زود بود که من در کتابخانه لنین در مسکو بودم. به محض باز شدن کتابخانه مردمی کوچک‌اندام با گردنی باریک ظاهر شد. مشخصه جالبی در ظاهر او که جلب توجه می کرد، عینک دماغی او بود که زمانی در روسیه تزاری متداول بود. اما همه افرادی که اغلب به کتابخانه می آمدند آن صورت و آن عینک را خوب می شناختند. این شخص همان ویاچسلاو مولوتوف بود.

یک روز موفق شدم خودم را به او معرفی کنم. جریان در نخستین شب اجرای نمایشی در تئاتر یرمولوواروی داد. من پالتوی خود را در دفتر مدیر تئاتر گذاشته بودم و وقتی بعد از نمایش برای گرفتن آن به دفتر رفتم، پیر مردمی را با عینک دماغی در بیرون در دفتر دیدم. داخل شدم و مدیر تئاتر به من گفت:

«مولوتوف را دیدی؟ او کتش را اینجا گذاشته است. من مجبور شدم از پیرمرد خواهش کنم بیرون منتظر بماند چون ما امشب میهمان مهمی داشتیم: دبیر حزب در ناحیه. مجبور شدم ابتدا به دبیر ناحیه اجازه دهم کتش را بپوشد و برودتا در درسربیش نیاید.» در دسر این بود که مولوتوف به دلیل درگیری با خروشچوف از حزب اخراج شده بود. و حالا مردی که زمانی سرنوشت اروپای بعد از جنگ در دست او بود، اکنون مجبور بود منتظر بماند تا یک دبیر ناحیه پالتویش را بپوشد. من کت و روکفشی‌های مولوتوف و بارانی زن همراهش را برداشتیم و برایش بیرون آوردم. همراه او زن مسنی بود که ظاهراً خانه‌اش را اداره می‌کرد چون همسر مولوتوف مرده بود.

به این ترتیب بود که ماباهم ملاقات کردیم.

او در خیابان گرانوفسکی، نزدیک تئاتر، زندگی می‌کرد. به همین دلیل بود که ارتباط با آن برایش بالرژش بود و نگران به در دسر افتادن مدیر تئاتر بود. من داوطلب شدم که تا خانه‌اش او را همراهی کنم. شب زمستانی ساکتی بود. من آنقدر احمق و عجول بودم که حرف را با استالین شروع کردم. احساس کردم که راحت نیست. با سؤالاتی بی ضرر شروع کردم؛ مثلاً پرسیدم: «چرا استالین حتی در تابستان هم چکمه می‌پوشید؟ توضیحات عجیبی برای این کار او داده شده است.»

او بسیار مؤدبانه به من جواب داد و گفت: «ممکن است یکی از این جوابهای را به من هم بگویید؟» گفتم که تونیک نظامی و چکمه‌های ارتشی به جنگ برای انقلاب جهانی اشاره داشت.

او با تردید خنده دو گفت: «خیلی شاعرانه است. اما استالین فقط در اوایل جوانی شعر می‌نوشت. در مورد انقلاب جهانی نیز، ماهیچگاه تعهد خود را نسبت به پرولتا ریای جهانی فراموش نکردیم. اما برخلاف طرفداران تروتسکی که مرتب در مورد انقلاب جهانی داد و فریاد می‌کردند، ما فقط یک بار در عمل انقلاب کردیم.

یک بار عمل کردیم و یک جناح سوسیالیستی جهانی ایجاد نمودیم. مانند طرفداران تروتسکی در بارهٔ صنعتی شدن هیاهو به راه نینداختیم بلکه آن را واقعاً به انجام رساندیم. دقیقاً به همین شیوه، آنها در بارهٔ تعاونی کردن حرف زدند اما این استالین بود که روستاییان را به کلخوزها آورد. هر چند در ابتداء نظر می‌رسید حتی از کولاك‌ها هم دفاع می‌کند، اما واقعاً اینطور نبود. در ضمن، لنین نیز فقط «تا اندازه‌ای» به جدایی حزب از دولت اعتقاد داشت.

تابه امروز هنوز صدای آرام و یکنواخت او و آن کلمه طعنه‌آمیز «تا اندازه‌ای» در ذهنم باقی است. امامن مثل یک احمق حرف اوراقطع کردم و گفتم: «منظور تان این است که تا «اندازه‌ای» به این ایده اعتقاد داشت تا آن «کرولالها» را خرسندسازد؟»

او مدتی ساکت بود و بعد بالحنی خشک و رسمی گفت: «نمی‌فهمم منظور تان چیست».

گفتم: «در بارهٔ وصیتنامة لنین حرف می‌زنم. شایعاتی وجود داشت که وصیتنامة کامل‌تری هم در جایی وجود داشته است.»

او با همان صدای آرام گفت: «خیر چنین وصیتنامه‌ای وجود خارجی نداشته است.»

بعدها کتاب کوچکی به قلم چویوف، شاعر روسی در مورد گفت و گوی طولانی اش با مولوتوف خواندم. چویوف از او می‌پرسد آیا در بارهٔ کشورهای بالتیک نیز هیچ‌گونه موافقتنامه سری وجود داشته است و مولوتوف که خودش این موافقتنامه‌هارا تنظیم کرده بود می‌گوید چنین چیزی وجود نداشته است.

تصور می‌کنم که او هنگام جواب دادن به این سؤال همان لحن سرد و آرام را داشته است.

در طول بقیه مسیر او ساکت بود. من بعد از این ملاقات چندبار به او تلفن زدم اما توانستم ملاقاتی با او ترتیب دهم. احتمالاً رسوم رازیریا گذاشته بودم.

با وجود این، فرض کنیم چنین وصیتنامه‌ای وجود داشته؛ در این صورت وقتی استالین در دفتر کار خصوصی لنین به آن دست یافت در واقع حکم نقشه یک گنج پنهانی را برای او داشت. یک بار کامنوف در بارهٔ لنین گفته بود: «هر زمان که در مورد مسأله‌ای با او مخالفت می‌کنم بعداً ثابت می‌شود که حق بالو بوده است.» آنها همه به تدبیر خدایگان لنین ایمان داشتند. اگر فرمان لنین در وصیتنامه‌اش این بود که طرح «جدایی دولت از حزب» را «جدی و پذیرفته شده» تلقی کنند، کو با که هنوز تجربه‌اندکی در زمینهٔ رهبری داشت، با تمام قوا کشور را تابه آخر در همین راه هدایت می‌کرد. البته واضح است که ایالیچ چیز دیگری را وصیت کرده بوده است. از نظر فرد ادیکالی مثل لنین، طرح جدایی دولت از حزب فقط حکم را کنی را داشت که سفینه اورال زمین بلند کندو بعد ناپدید شود. آیا استالین در کنگره شانزدهم طرح اقتصادی لنین را که در آن وصیتنامه ذکر شده بوده به اسم خود مطرح کرده است؟

ایدهٔ اصلی طرح این بود که از طریق اقدامات انقلابی راه حسدساله را در ده سال طی کنند. این کار مستلزم صنعتی کردن، تعاونی کردن کشاورزی، و ایجاد حزبی قابل کنترل بود که به جای ائتلاف وقت در بحث و مخالفت، دستورات رهبر را به اجرادرآورد. فقط چنین حزبی قادر بود سرانجام کشوری را که انقلاب آن را به هیجان آورده بود آرام کند و یک جامعهٔ متعدد و وجود آورد. بعد از آن می‌توانست راه را ادامه دهد و «رؤیای بزرگ» را تحقق بخشد.

او به رهبران راستگرا اجازه داد در کمیته مرکزی باقی بمانند اما تو مسکی را از دفتر سیاسی بیرون انداشت. بعد از آن، این نهاد برای همیشه به ابزاری مطیع و رام در دست رهبر تبدیل شد. درست است که ریکوف بیچاره بعد از اعتراف به اشتباهات عضو دفتر سیاسی ماند اما اغلب مست بود. در واقع در محافل حزبی همیشه «ودکا» را (ریکوفکا) می‌خواندند. استالین برای آنکه درس خوبی به او بدهد، ریکوف را مجبور کرد که بارها و بارها توبه‌نامه بنویسد.

## ورود «رئیس»

بعد از کنگره استالین طبق روال معمول در فصل پاییز عازم جنوب شد و مثل همیشه مولوتوف را مسئول «کارها» نمود. منظور از «کارها» امور مربوط به کشور و حزب بود. اکنون سران حزب اغلب این دو واژه را باهم استفاده می‌کردند و مردم نیز بیشتر و بیشتر استالین را «رئیس» خطاب می‌کردند.

در این زمان مولوتوف مرد شماره ۲ کشور و سایه رئیس بود. رئیس همیشه به خاطر داشت که زمانی مولوتوف نخستین کسی بود که بر این گرجستانی گمنام و آبله گون که از ناکجا آبادوارد پتروگراد شده بود قدر نهاد و بدون غرولند برای او شغل ویراستاری را در پراودا جور کرد.

زمانی که کوبادبیر جدید کمیته مرکزی شد مولوتوف قبل از او به دبیری ارشدرسیده بود. دستگاه کمیته مرکزی در دست او بود اما آن را نیز بدون شکوه و غرولند به استالین تسلیم کرد.

تروتسکی با هوش همیشه مولوتوف را خرف و کودن می‌دانست. بوخارین نیز در شکایت به کامنوف از «مولوتوف کودن» سخن گفت که «سعی دارد تعالیم مارکسیسم را به من بیاموزد و ما اورا 'الاغ سنگی' می‌نامیم». چوبوف از مولوتوف پرسیده آیا صحت دارد که لنین اورا «الاغ سنگی» نامیده است. مولوتوف با خنده جواب می‌دهد: «باید برخی از لقبهایی را که لنین روی افراد گذاشته بشنوی تا باورت شود. او ابدآ خرف نبود.»

با اثانوف، منشی سابق استالین در باره مولوتوف این طور نوشت: او مردی بسیار با وجود این است. ابدآ با هوش و ذیرک نیست اما بروکرات بسیار قابل و توانایی است... او مؤدب و خوش طینت است.» مولوتوف اساساً بروکرات خوبی بود. او مثل ماشین فوق العاده سخت کوش و پر کار بود و به طور اتوماتیک دستورات رئیس را اجرامی کرد. گذشته از هر چیز انقلاب دیگر آن دوشیزه زیبا و چشم سیز نبود و اکنون زن سالخورده‌ای محسوب می‌شد. دوره افراد با هوش گذشته بود و

دوران مدیریت با درایت فرارسیده بود. و علاوه بر این، در مقابل اعضای دست چین شده دفتر سیاسی که استالین از طبقه پرولتاریا انتخاب کرده بودو شامل افرادی چون کاگانوویچ پینه دوز و وروشیلوف فلز کار می شد، مولوتوف مؤدب با آن عینک دماغی قبل از انقلاب خود به یک متفکر واقعی شباهت داشت.

عصر «مطلق گرایی غیرروشنفکرانه» فرارسیده بود.

«رئیس» هنگام گذراندن تعطیلات در جنوب به طور روزانه دستور العمل های تازه ای برای سایه خود می فرستاد: «فکر می کنم لازم است مسأله سران شوراها را امسال پاییز برای همیشه فیصله دهیم. قبل از همه باید ریکوف را کنار گذاشت... باید تمام سیستم آنها را به هم ریخت. ثانیاً تو باید جای ریکوف را بعنوان رئیس شورای کمیسرهای خلق و رئیس شورای کار و دفاع بگیری. این جریان فقط بین خودمان است. در پاییز به طور مشروح در مورد آن گفت و گو خواهیم کرد. فعلًاً با چند تن از دوستان بسیار نزدیک موضوع را بررسی کن. خدا حافظ. دوست تو، استالین.»

او بسرعت مهره های خود را جایه جامی کرد. «کار» در حال شکل گیری بود. او در آخرین روزهای سال ۱۹۳۰ ریکوف را از دفتر سیاسی بیرون کرد. رئیس اکنون مولوتوف را در رأس دولت قرار می داد.

در این زمان «رئیس» واقعاً به جا لقب رسمی او بود. در ۱۲ ژوئن ۱۹۳۲ کاگانوویچ در نامه ای به اورجونیکیلزه نوشت: «طبق معمول گذشته به طور مرتب و همیشه رهنمودهایی از رئیس دریافت می کنیم... در عمل او مجبور است حتی در تعطیلات نیز به کار ادامه دهد. اما راه دیگری وجود ندارد.»

خیر، در آینده هیچ راه دیگری وجود نخواهد داشت. رئیس در رأس همه امور قرار می گرفت. و مردم که تاریخ رسمی آنها در آن زمان تصریح می کرد که «مردم در سال ۱۹۱۷ همه رئیس اسرا سنگون کردند»، اکنون با مهر بانی اورا «رئیس» خطاب می کردند!

تغییر و تحول بزرگ تحقق یافت. خدای بلشویک در آرامگاه خود آرمیده بود و تزار بلشویکی، معروف به «رئیس» وارد شده بود.

رئیس ضمن شکست کامل راستگرایان در کنگره شانزدهم تماشاگران رام و مشتاق را بالطیفه‌ای ساده خوشحال کرد: «هر زمان که مشکلی یا مسئله کوچکی پیش می‌آید آنها فوراً شروع به ابراز نگرانی می‌کنند که ممکن است واقعه‌ای وحشتناک روی دهد. اگر صدای خش سوسکی را بشنوند، بسرعت قبل از بیرون آمدن سوسک از سوراخ عقب عقب خود را از منطقه خطر دور می‌کنند و شروع به سروصدامی کنند که فاجعه‌ای در شرف وقوع است و رژیم شوروی محکوم به نابودی است.» حاضران خنده‌دند اما او می‌دانست که این مردم بزودی با قحطی که راستگرایان اخطار آن را داده بودند، مواجه خواهند شد.

## استقبال از قحطی

تعاونی شدن مزارع و نابودی کولاک‌ها - که ماهرترین تولید کنندگان بودند - بنناچار منجر به قحطی بی‌سابقه‌ای می‌شد. استالیین و اداره سیاسی دولتی تدارکات لازم را فراهم دیدند. محاکمه بی‌پایان خرابکاران، ارعاب همیشگی، تقاضای شدید کار از کارگران، سوء‌تغذیه و شرایط زیستی که فقط مناسب جانوران بود، همه باعث خردشدن اراده مردم شده بود. یک روزنامه‌نگار غربی در حالی که به مردمی نگاه می‌کرد که با حوصله در صفت تغییر شیفت کاری ایستاده بودند، این سؤال را مطرح کرد: «آیا واقعاً اینها همان مردمی هستند که انقلاب کردند؟»

در زمستان ۱۹۳۱-۳۲ دریادار فئودور راسکولنیکوف<sup>۱</sup>، قهرمان ماجراجوی ملوانان انقلابی کرونشتات که متعاقباً دیپلمات مرфه‌ی شده بود، برای تعطیلات به میهن بازگشت. همسرش تأثیر اولیه محیط را این‌گونه توصیف کرده است: تمام

فروشگاههای مواد غذایی خالی بودند و جز بشکه‌های ترشی کلم چیزی دیده نمی‌شد. کارت جیره نان بین مردم توزیع شده بود. مردم در رستوران کارخانه‌ها و مجتمع‌های صنعتی غذایی خوردند. اما وحشتناکترین صحنه‌ها در خیابانها دیده می‌شدند: «یک بار در نزدیکی دروازه نیکیتیسکی ناگهان یک روستایی را دیدم که به نظر رسید از زمین سبز شد. یک زن با نوزادی در آغوش همراه‌لو بودند. دو پچه بزرگتر نیز به دامن مادرشان چسبیده بودند. من از حالت اسف‌بار و بد‌بختی که روی صورت آنها وجود داشت حیرت‌زده شدم. مرد روستایی کلاهش را برداشت و نفس نفس زنان با صدایی ملتمسانه گفت: 'ترابه خاطر مسیح چیزی به ما بدهید. فقط زود باشید چون آنها من بینند و دستگیر مان می‌کنند. '

همسر انقلابی معروف با تعجب پرسید: «از چه می‌ترسید؟ چه کسی شما را دستگیر می‌کند؟» او محتویات کیف پولش را در دست مرد خالی کرد و مرد در حالی که با شتاب از آنجا دور می‌شد گفت: «شما نمی‌دانید اینجا چه می‌گذرد. در روستا مردم از گرسنگی می‌میرند.» قحطی شدید و گرسنگی گریبان‌گیر مردم او کراین، منطقه ولگا، قفقاز و قزاقستان شده بود. میلیونها نفر از مردم گرسنه سعی کردند به شهر بگریزند اما نان در شهرها فقط با کارت جیره‌بندی مخصوص شهرنشینان فروخته می‌شد. روستاییان فرتوت که از ضعف قادر نبودند درست راه بروند. موجوداتی شبیع مانند که شباهت کمی به انسان داشتند، همراه با کودکانی که از گرسنگی جز پوست و استخوان چیزی نبودند - وارد حومه شهرها می‌شدند و نان گدایی می‌کردند. شبه نظامیان یا مأموران اداره سیاسی دولتی با اونیفورم شبه نظامیان این روستاییان را دستگیر می‌کردند و با گاری به بیرون از شهر می‌بردند و در همین حال پسرچه‌های کوچک شهری با سنگ آنها را مورد حمله قرار می‌دادند چون در مدرسه به آنها یاد داده بودند که از «کولاک‌های منفور» و بچه‌های آنها، «جوچه کولاک‌ها»، متنفر باشند. آموزگاران در مدارس داستان هیولاها کولاک را برای بچه‌ها تعریف می‌کردند که

«پاولیک موروزوف»<sup>۱</sup>، پیشاهنگ جوان را به قتل رسانده بودند. موروزوف پسر بچه چهارده ساله‌ای اهل روستایی نزحۀ سوردلوف بود که پدر خود را به علت کولاك بودن تحویل مأموران ادارهٔ سیاسی دولتی داده بود. این پسر که به پدرش خیانت کرده بود در سال ۱۹۳۲ در جریان قحطی و حشتناک آن سال توسط کولاك‌ها به قتل رسید. به دستور «رنیس»، این پسر که به نام استالین به پدرش خیانت کرده بود جایگاه مهمی در تبلیغات رسمی یافت. استالین درسی را که در مدرسهٔ علوم دینی به او آموخته بودند هنوز به خاطر داشت: «کسی که پدر و مادرش را بیش از من دوست داشته باشد، لیاقت مرا ندارد.» (انجیل متی باب چهارم - ۳۷). مجسمه‌های پاولیک موروزوف نیز در سراسر کشور برپا گردید.

استالین به هدفی ناممکن دست یافته بود: او صدای هر اعتراضی به گرسنگی را خفه کرده بود. هر گونه صحبتی از وجود قحطی در روستاهای عنوان تحریکات ضدانقلابی محکوم شده بود. میلیون‌ها نفر در حال مرگ بودند اما ملت در تحسین طرح تعاونی کردن مزارع سرودمی خواند. به همین مناسبت راهپیمایی‌هایی در میدان سرخ ترتیب داده می‌شد. در مطبوعات یا آثار ادبی حتی یک خط در مورد قحطی وجود نداشت. روستاهای رکوت در حال مرگ و نابودی بودند. در اوج قحطی، یاگودا و ادارهٔ سیاسی دولتی تور مسافرتی بسیار موفقیت‌آمیزی برای «برنارد شاو» ترتیب دادند. شاو در این سفر به اتفاق «لیدی آستور» از شوروی دیدن کرد. لیدی آستور به عنوان سیاستمداری بانفوذ از زنان مشهور بود و تصمیم داشت در مورد اقدامات تأدیبی از استالین سؤال کند اما در پایان جرأت نکرد این مسئله را مطرح کند. شاو نوشت: «استالین مارا چون دوستان قدیمی پذیرا شد و اجازه داد قبل از اینکه خودش با فروتنی شروع به صحبت کند، هرچه می‌خواهیم بگوییم.» قضیه فقط این بود که استالین سرشت واقعی شاورا

تشخیص داده بود: پیر مرد حرف زدن را دوست داشت و استالین مانع او نشد. بر ناردن شاو در باره‌ای این طور نوشت: «مردی صادق و بی‌پیرایه، عادل و محترم است که همین خصوصیات عامل ترقی و پیشرفت قابل ملاحظه او بوده و ویژگیهای اهربیمنی و تیره نقشی در آن نداشته‌اند.» شلو شوروی را کشوری متعلق به آینده توصیف کرد. این حرف او درست بود چون وقتی از او پرسیده شد چرا در این کشور باقی نمانده، «دروغگوی عزیز» - نامی که خانم پاتریک کمبل روی او گذاشته بود - با خنده جواب داد: «انگلستان جهنم است، درست، اما وظیفه به من حکم می‌کند که در جهنم بمانم.» چقدر آن رادیکالهای غربی مهربان آرزو داشتند ببینند مدینه فاضله چگونه تحقق یافته است!

شلو با اطمینان نوشت شایعات مربوط به قحطی دروغ محس است. هیچکس نمی‌دانست چند نفر بر اثر قحطی و گرسنگی جان دادند. آمار تلفات را بین پنج تا هشت میلیون نفر ذکر کرده‌اند.

استالین با سلاح همیشگی خود یعنی ارعاب و ترور به جنگ قحطی رفت. او در اوت ۱۹۳۲ قانون معروف را شخصاً تنظیم کرد که طبق آن: «افرادی که در اموال عمومی اختلاس کنند دشمن مردم به شمار می‌روند.» او مجازاتهای سختی برای چنین جرمی پیشنهاد کرد. مردم در همه جا این قانون را «قانون پنج خوش» نامیدند، چون طبق آن هر فرد گرسنه‌ای که چند عدد نرت می‌دزدید به تیرباران یا دست کم ده سال زندان محکوم می‌شد. کریلنکو که هنوز کمیسر خلق در امور دادگستری بود در یکی از جلسات کمیته مرکزی در ژانویه ۱۹۳۳ کم کم به خشم آمد و گفت: «گاهی اوقات با امتناع کامل برخی قصاصات در اجرای جدی این قانون مواجه می‌شویم. یکی از قصاصات خلق قاطعانه به من گفت هیچگاه نمی‌تواند خودش را راضی کند که کسی را به خاطر دزدیدن چهار عدد نرت به زندان بیندازد. در اینجا ما با تعصی عميق مواجه هستیم که با شير مادر جذب وجودشان شده:... اين اعتقاد اشتباه که مردم را نه مطابق رهنماوهای سیاسی

حزب بلکه طبق ملاحظات 'عدالت متعالی' باید محاکمه کرد..» به قضاط گفته شد رهنمودهای حزب را اساس تصمیم‌گیریهای خودقرار دهنند. خیلی زود کریلنکو نمایش عملی این اصل را در مورد خودش تجربه کرد. تازانویه ۱۹۳۳ پنجاه و پنجم هزار نفر به موجب قانون جدید محکوم و دو هزار نفر از آنان تیرباران شدند. مردم از گرسنگی در حال مرگ بودند اما جرأت دست زدن به غلات و محصولات تولیدی کلخوز را نداشتند. با وجود قحطی شدید، صدور غلات به اروپای غربی بدون وقفه ادامه یافت. او برای کارخانه‌های جدیدی که در دست احداث داشت به پول نیاز داشت. در سال ۱۹۳۰ استالین ۸۶۴ هزار تن، در ۱۹۳۱ ۹۱۸ هزار تن، در ۱۹۳۲ معادل ۳۲۴ هزار تن و در سال ۱۹۳۳ که قحطی به اوج خود رسیده بود معادل ۱۸۰ هزار تن غلات به اروپا صادر کرد. او با استفاده از ارعاب، خونریزی و گرسنگی توانست کشوری را که از مصائب گوناگون پشت آن شکسته بود در جادهٔ منتهی به صنعتی شدن به پیش هدایت کند یا بهتر است بگوییم بزور به این مقصد بکشاند.

او قحطی را پیش‌بینی کرده بود و به آن نیاز داشت. روستاهای که توان خود را از دست داده و از گرسنگی در آستانه نابودی بودند، مظلومانه و بدون شکایت خود را تسلیم مرگ و مزارع اشتراکی کرده بودند. این فرمول انقلابی که «هر چه بدتر، بهتر» تأثیر خود را ثابت کرده بود. اما اگر قرار بود که استالین کشور را مطیع سازد باید کارهای دیگری را نیز انجام می‌داد. قحطی یک بار دیگر به کمک او آمد. طبق آمار ادارهٔ سیاسی دولتی بیش از یک و نیم میلیون نفر روستایی برای فرار از گرسنگی و «کولاک‌زادی» به شهرها گریخته بودند. استالین به ظاهر برای دفاع از شهرها در مقابل گرسنگی و قحطی، روستاییان را گرفتار و اسیر زمینهای کرد. گذرنامه‌های داخلی صادر شد اما مردم مقیم مناطق روستایی حق نداشتند گذرنامه داشته باشند و هر کس که در شهر بدون گذرنامه بود توسط شبه نظامیان دستگیر می‌شد. این سیستم، روستاییان را از آزادی رفت و آمد محروم می‌کرد و به مأموران

اداره سیاسی دولتی و شبہ نظامیان امکان می داد کنترل بهتری روی همه مردم داشته باشند. این نیز یکی دیگر از پدیده های جالب تاریخ است. سیستم برگه عبور قبل از در روسیه تزاری وجود داشت و الغای این سیستم یکی از خواسته های اصلی انقلاب بود. رؤیاهای انقلاب اکنون در مورد برچیدن دولت و دولتمندان بر بادرفته بود و اکنون هیولای دولت تبدیل به واقعیت شده بود.

استالین در حالی که مشغول ایجاد این سیستم بود، توجهی خستگی ناپذیر نیز به آیدئولوژی داشت.

دوستدار هنر

در اینجا نیز اداره سیاسی دولتی یاور اصلی او بود. گرفتن اعتراف از متفکران به زور چماق تنها مهارت یا گودان بود. او همچنین در زمینه کار کردن با متفکرانی که هنوز به زندان نرفته بودند مهارت داشت. برخی از معروفترین نویسندهای این دوره از این افراد را به اداره سیاسی دادند. این اعتمادش به آنها ابداع کرده بود. افسران بازجو این افراد را به اداره سیاسی دولتی دعوت می کردند تا در زمان بازجویی از متهمان به سخنان آنها گوش کنند. این نویسندهای از اتاق مجاور می توانستند صدای بازجو را ضمن نهیب زدن به متفکر بدیغیر از شنوند. سرانجام زندانی بیچاره روحیه خود را از دست می داد و موافقت می کرد که به دوستی تهمت بزند. از جمله افرادی که به اداره سیاسی دولتی دعوت شدند و ناظر جریان بازجویی بودند، «اسحاق بابل» و «پیتر پاولنکو» بودند. نادر داماندلستام این طور نوشه است: «گزارش پاولنکو در سال ۱۹۳۴ در مورد اینکه چگونه از روی کنجکاوی دعوت اداره سیاسی دولتی را پذیرفته به دست آنا آخماتووا (شاعر) و من رسید او در یک بازجویی شبانه از متهمی حضور پیدا کرده و از مخفیگاهی ناظر جریان بوده است. طبق گزارش او، «لوسیپ امیلیوویچ (ماندلستام) در طول بازجویی گیج و رقت انگیز به نظر می رسید.

شلوارش مرتب به زمین می‌افتد او مجبور بود آن را بالا بکشد. جوابهای بی‌ربطی به سؤالات می‌داد و حرفهای بی‌معنی می‌زد. مثل ماهی که در تابه داغ انداخته شده باشد پیچ و تاب می‌خورد.» حقیقت وحشتناک این بود که پاولنکو درک نمی‌کرد این داستان او چقدر اهریمنی است. زمانه قلبهای اکثر مردم را سنگ کرده بود. یاگودا به شیوه خود در حال رام کردن نویسنده‌گان و آموزش دادن آنها برای همکاری با اداره سیاسی دولتی بود. مطلع کردن آنها از اسرار بازجویان به او امکان می‌داد خواستار اعتماد متقابل آنها شود و در کارهای پلیس مخفی از آنها کمک و مشارکت انتظار داشته باشد.

همسر یژوف<sup>۱</sup>، مخفوقترین شکنجه‌گر استالین (و جانشین یاگودا) روزی سؤالی ناشیانه از نادڑ داماند لستام کرد: «پیلنياک، نویسنده، به دیدن ما می‌آید. شما به دیدن چه کسی می‌روید؟» در اینجا «دیدن» به معنی برخوردار شدن از حمایت اداره سیاسی مقتدر بود.

این یاگودا بود که با موفقیت دستور رئیس در مورد بازگرداندن ماکسیم گورکی به روسیه را الجرا کرد. از سال ۱۹۲۸ سیل تلگرافها و نامه‌ها از روسیه به سوی محل اقامت گورکی در «سورنتو» سرازیر شد. در این نامه‌ها گروههای کارگران، به تحریک اداره سیاسی دولتی، برای او می‌نوشتند که چقدر دلشان برای این سراینده تنگ شده است.

در همان سال، «رئیس» جشنی به افتخار شخصیتین سالگرد تولد گورکی ترتیب داد که نظری آن هرگز دیده نشده بود. او می‌دانست چگونه نسبت به دیگران احترام نشان دهد. عکسهای این نویسنده و مقالاتی در باره او صفحه‌های روزنامه‌ها را پر کرده بود. «رئیس» از طریق مأموران یاگودا به گورکی پیشنهاد کرد رهبر روحانی ملت و مردم شماره ۲ دولت شود. همان داستان قدیمی تکرار شد:

«من و تو هر دو هیمالیایی هستیم.»

گورکی که در خارج از کشور زندگی می‌کرد دلش برای شهرت بی‌مانندی که زمانی از آن برخوردار بود تنگ شده بود بنا بر این موافقت کرد که از سوری دیدن کند. طرح اشتراکی کردن جامعه برای او جالب بود. او همیشه از «مردم نیمه‌وحشی، کودن و عقب مانده رواستاهای روسیه» (روستاییان) متنفر بود. این حقیقت موجب امیدواری او شده بود که اکنون رواستاییان به شاخه‌رعیتی پرولتاریایی مورد علاقه‌اش تبدیل می‌شوند و کارگرانی در مزارع اشتراکی و دولتی خواهند بود.

وقتی گورکی به وطن بازگشت، یا گودا همراه جدایی ناپذیر او بود. گورکی اورا «یا گودا» («دانه کوچولو») لقب داده بود و با این کار صمیمیت خود را به رئیس پلیس مخفی کشورش می‌رساند. یا گودا اورا به بازدید از اردوگاههای اداره سیاسی دولتی برد. در آنجا فاحشهای ورزدهای سابق به گورکی نشان داده شدند که در این اردوگاهها به کارگرانی نمونه (افرادی که رکورد جدیدی در تولید بر جای گذاشته بودند) تبدیل شده بودند. البته در تمام مدت سیل کلمات در تعریف و تمجید دائم از اوضاع، جاری بود. «رئیس» نقطه ضعف افراد را خوب تشخیص می‌داد. در اردوگاهها گورکی بویژه تحت تأثیر موققیت مقامات در آموزش و تحصیل کارگران بود. او که از شدت هیجان به گریه افتاده بود سرودی را در تحسین از اداره سیاسی دولتی با صدای بلند خواند. او به سوری بازمی‌گشت تا برای همیشه در آنجا ساکن شود، در جایی که در آن زمان در سال محاکمات خرابکاران، بازجویی و محاکمه روشنفکران و متفکران شروع شده بود. گورکی انسان دوست در مقاله‌ای در پراودا فرمولی را رائه داد که به شعار عصر استالین تبدیل شد: «اگر دشمن از تسلیم شدن امتناع کرد، باید نابود شود.»

«رئیس» در مورد او اشتباه نکرده بود. او گورکی را بازگردانده بود تا نقش ویژه‌ای در رام کردن روشنفکران ایفا کند.

## رام کردن روشنفکران

در تمام این سالها یعنی از ۱۹۲۹ به بعد به موازات محاکمه خرابکاران عملیاتی نیز در مبارزه با «تحریف ایدئولوژیک» در جریان بود. به روشنفکران آموخته شد که در استفاده از کلمات مراقب باشند. کوچکترین انحراف از دیدگاه رسمی خطر متهمن شدن به تحریف کردن مارکسیسم-لنینیسم و یا بدتر از آن را در برداشت.

زیست‌شناسان، فیلسوف‌ها، کارشناسان آموزشی و اقتصاددانان همه مورد حمله قرار داشتند. در تمام شاخه‌های آموزشی و علمی گزارش‌هایی مبنی بر کشف موارد تحریف ارائه می‌شد. اعضای هیأت علمی که اکنون «آکادمیک‌های کاذب» خوانده می‌شدند، در گردهم آییهای عمومی با فرمابندهای ابراز ندامت و توبه می‌کردند.

استالین بتدریج احساس شرم و خجالت را در افراد از بین می‌برد. ترس قویتر از حجب و حیاست.

سالهای سخت گذشته اکنون به دوران آزادی شباهت داشت. همین چند سال پیش، در سال ۱۹۲۶ بود که به تئاتر هنرهای مسکو اجازه داده بودند نمایش «روزهای تربین‌ها» نوشتۀ میخائیل بولگاکوف را روی صحنه آورد. این نمایش بسیار موقیت‌آمیز بود. تماشچیان با حیرت ناظر نمایشی بودند که در آن «افسران سفید» (دشمنان) برخلاف نمایشهای همیشگی به صورت هیولا نبودند بلکه به صورت افرادی فروتن و جذاب روی صحنه آمدند. این نمایش نویسنده‌گانی را که عضو حزب بودند به خشم آورد اما به طور کلی این تئاتر مدافع و طرفداری ظاهرًا وصف نایذر داشت: «(رئیس) بارها به دیدن آن رفت. آیا این واقعاً عجیب بود؟ ابدًا. این تئاتر در واقع نابود شدن امپراتوری سابق را به نمایش درآورده بود. و استالین، همان طور که در حال تصفیه حساب با رهبران انقلاب اکتبر بود، می‌توانست تصویری از امپراتوری آینده را نیز ببیند.

با وجود این، او فکر نمی کرد که هر چه دلخواه و جالب است باید به نمایش درآید. در سال ۱۹۲۹ زمانی که او برای رام کردن روشنفکران تلاش می کرد تئاتر هنرها نمایشنامه جدیدی از بولگاکوف را جهت نمایش پذیرفت. نمایش «فرار» درباره سرانجام ارتش سفید و خروج آن از روسیه بود. قهرمانان نمایش همان قهرمانان نمایش «روزهای تربین‌ها» بود و ایده اصلی نمایش نیز همان ایده نمایش قبلی بود. اما اکنون زمانه عوض شده بود. به دستور «رئیس» در باره این نمایش در دفتر سیاسی بحث شد. این نهاد که بر تمام کشور حکومت می کرد به میدان فراخوانده شد تا نمایشنامه‌ای را که هنوز به نمایش در نیامده بود بررسی کند. در امپراتوری او بتدریج این نوع اقدامات به روش معمول و طبیعی تبدیل گردید. او می دانست که هیچ چیز مهمتر از ایدئولوژی نیست. او این دستور العمل لنین را با تمام وجود پذیرفته بود که «کوچکترین سستی و اهمال در برخورد با ایدئولوژی منجر به از دست رفتن قدرت حزب می گردد.» کمیسیونی که دفتر سیاسی آن را به وجود آورده بود اعلام کرد «روی صحنه آوردن این نمایش به مصلحت نظام نیست» و دفتر سیاسی نیز این توصیه را پذیرفت. حکم کرژتسوف، مدیر اداره بحث و تبلیغات کمیته مرکزی به صورت جلسه دفتر سیاسی ضمیمه شده است: «تعصب و گرایش ذهنی نویسنده کاملأ روشن است. او قصد دارد برای اعمال افرادی که دشمنان ما محسوب می شوند، بهانه تراشی کند.» تمام روزنامه‌های کی بعد از دیگری گویا به آنها دستور داده شد برای نابود کردن بولگاکوف دست به کار شدند. تبلیغات کار خود را کردو به نمایش «فرار» مجوز داده نشد. واضح بود که کرژتسوف با تجربه قصد دارد در عرصه هنر به جستجوی راستگرایان بپردازد.

با وجود این، «رئیس» نقشه‌های دیگری برای بولگاکوف داشت.

پدرم از دوستان یوری کارلو ویچ اولشا بود. آنها هردو در دپرستان ریچلیو در او دسادرس خوانده بودند. در دهه‌های بیست و سی، اولشا یکی از نویسنده‌گان بسیار معروف بود و کتابهایش پرفروش بود. اما بعد از این جریان... او را زندانی

نگردن دولی کتابهایش ممنوع الانتشار شد. او بعد از آن اوقات خود را به نوشتمن موعظه‌های کوتاه و پند و آندرزهای دنیوی و نوشیدن مشروبات الکلی می‌گذراند. او زیاد مشروب می‌خورد و وقتی واقعاً مست می‌شد، تمام کاغذپاره‌های خود را به سطل زباله می‌انداخت. در دهه پنجاه و قرنی با موهای خاکستری پریشان، دستمال کشیفی به دور گرد و بینی عقابی در خیابان ظاهر می‌شد، همه او رانگاه می‌گردند. او اغلب به دیدن پدرم می‌آمد و پول طلب می‌کرد. آنها ساعتها به گفت و گو می‌پرداختند. در یکی از این موارد به پدرم گفت چگونه بولگاکوف که به گوشة عزلت رانده شده بود تصمیم می‌گیرد نامه‌ای برای استالین بنویسد. یک فرد مشکوک که همه اورا خبر چین دولت می‌دانستند این فکر را به سر او انداخته بود. بولگاکوف اصلاً پولی در بساط نداشت و بیهوده تلاش می‌کرد در نشانه‌ها کاری بیابد. بالاخره خود را راضی کرد که در نامه‌ای به استالین از او بخواهد که اجازه دهد به خارج ببرود. این اقدام او در زمانی که بسیاری از متفکران تحت محکمه قرار داشتند به معنی خودکشی بود. اولشام مجرار این گونه تعریف کرد: «همه چیز در ماه آوریل اتفاق افتاد. اول ماه آوریل بود و ما همه با گفتن شوخیهای احمقانه در مورد یکدیگر وقت گذرانی می‌گردیم. من از موضوع نوشتمن نامه به استالین خبر داشتم بنابراین به بولگاکوف تلفن زدم و با کمی لهجه گفتم: 'رفیق استالین می‌خواهد با شما حرف بزند.' و صدای مرا شناخت و گفت: 'برو به جهنم'، و گوشی را گذاشت (او همیشه بعد از شام کمی چرت می‌زد). اما بعد تلفن دوباره زنگ زد. صدایی در آن طرف گفت: 'رفیق استالین می‌خواهد با شما حرف بزند'، او دوباره فحش داد و به تصور اینکه دوباره من هستم که او را راحت نمی‌گذارم تلفن را قطع کرد. تلفن بلا فاصله دوباره زنگ زد و صدای منشی استالین را شنید که با عصبانیت و بالحنی خشک گفت: 'قطع نکنید. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید.' صدای دیگری با لهجه گرجستانی حرف او را قطع کرد و گفت: 'موضوع چیست؟ آیا باعث ناراحتی ات شده‌ایم؟' بعد از آنکه بولگاکوف بر اعصاب خود مسلط شدو

تعارفات معمول رو بدل گردید، استالین گفت: «شنبدها می‌خواهی به خارج بروی.» البته بولگاکوف همان طور که انتظار می‌رفت پاسخ داد: «نویسنده روسی نمی‌تواند خارج از سرزمین مادری اش کار کند.» وغیره. استالین گفت: «حق با توست. فکر می‌کنم تو می‌خواهی برای تئاتر هنرها کار کنی؟» «بله، دوست دارم. اما آنها مرا قبول نکردند.» فکر می‌کنم حالا دیگر موافقت کنند. او با گفتن این حرف به گفت و گو پایان داد. و تقریباً بلا فاصله از تئاتر با بولگاکوف تماس گرفته شد و از او خواستند کار خود را در آنجا شروع کند.

بنابراین بولگاکوف نمایشنامه «مولیر» را نوشت که در باره پادشاهی است که تنها حامی مولیر در مقابل گروه درباریان معاند است. کرژتسوف و چه کسی جزو؟ - فوراً در مقابل کمیته مرکزی نویسنده را مورد تقبیح قرار داد: «هدف سیاسی نویسنده چیست؟ بولگاکوف قصد دارد سرنوشت نویسندهای رابه نمایش درآورد که ایدئولوژی فکری او با خط نظام سیاسی در تضاد است و نمایشنامه‌های او ممنوع اعلام شده‌اند. فقط پادشاه است که از مولیر حمایت می‌کند و در مقابل آزاردهندگانش از او دفاع می‌کند... در نمایشنامه مولیر خطهای وجود دارد که مثلاً می‌گوید: «تمام زندگی ام فقط با یک اندیشه مهمیزهای او (پادشاه) را پس زده‌ام؛ مرا لگدمال مکن. شاید به قدر کافی چاپلوسی ات رانکرده‌ام، شاید به قدر کافی در برابرت خم نشده‌ام؟» این صحنه با این کلمات مولیر خاتمه می‌یابد: «من از استبداد مطلق منزجرم، (ما کلمه 'مطلق' را به 'پادشاه' تغییر داده‌ایم). ایده‌ای که نویسنده، نمایشنامه خود را بر اساس آن نوشته است کاملاً روشن است.» رئیس با توصیه کرژتسوف مبنی بر حذف کردن نام نمایش از فهرست نمایشنامه‌های آماده برای نمایش موافقت کرد. اما به حاطر آورد که فقط پادشاه به مولیر کمک کرده بوده و متوجه شد که مولیر با وجود ارزش‌های از استبداد آمادگی خدمت به تنها حامی اش، پادشاه، را دارد.

کرژتسوف، بشویک قدیمی در سال ۱۹۳۶ تیرباران شد اما بولگاکوف زنده ماند.

## زندگی به گور

رئیس بتدریج این فکر را به اذهان همه تلقین می کرد که هیچ چیز از چشم او پنهان نمی ماند. کوچکترین مسائل به او گزارش می شد. در سال ۱۹۳۱ وضع حساسی به وجود آمد. خراب کردن صومعه دانیلوفسکی موضوع روز بود. قرار بود حتی گورستان صومعه نیز خراب شود اما مشکل اینجا بود که گور یکی از بزرگترین نویسندهای روسیه، گوگول، در این گورستان قرار داشت. «رئیس» حکم کرد که باقیمانده جسد گوگول از دانیلوفسکی به گورستان نوودویچی منتقل شود. بعد از انجام این کار شایعه‌ای عجیب و در واقع وحشتناک در همه جا پیچید. قضیه از این قرار بود که وقتی گور را باز کردن معلوم شد گوگول را زنده دفن کرده بودند. نویسندهای تاریخ ادبیات با هیجان متن وصیتنامة گوگول را به خاطر آورده‌اند: «جسد من نباید تازمانی که علایم کاملاً مشخص تجزیه و فاسد شدن در آن ظاهر نگردیده، دفن شود. به این دلیل این موضوع را مطرح می‌کنم که در طول بیماری لحظه‌هایی را تجربه کرده‌ام که در آن علایم زندگانی در من موقتاً قطع شده و نبض و قلبی از حرکت باز استاده است.»

رئیس در جریان موضوع قرار داده شد. یا گودا گزارش مشروحی از وقایع گورستان در اختیار او نهاد: مدیر گورستان نوودویچی که باقیمانده‌های جسد نزد او برده شدند، تعدادی از نویسندهای را دعوت کرد. اولشا، لیدین، نویسنده‌های داستانهای کوتاه و زمان، سوتلوف، شاعر و دیگران سر ساعت وارد شدند. برخی از دوستان مدیر گورستان نیز حاضر بودند. او دعوتنامه‌هایی را برای افراد مختلف فرستاده بود گویی که بلیط افتخاری نشان توزیع می‌کند. «رفقاچی» از اداره نیز حاضر بودند که نیاز به دعوت نداشتند.

تابوت باز شدو ناظران حیر تزده اسکلتی را در آن دیدند که جمجمه‌اش به یک طرف چرخیده بود. وقتی باقیمانده جسد به این گورستان منتقل می‌شد، دله دزدیهایی نیز انجام گرفت مثلاً لیدین تکه کوچکی از جلیقه گوگول برداشت و یکی از دوستان

مدیر نیز با برداشتن چکمه‌ها و حتی یک تکه استخوان از خود پذیرایی کرد. این وقایع چیزی نبود که «رنیس» از آن خوشش بیاید. دستور العمل لازم به یاگو داده شدو چند روز بعد تمام چیزهایی که نزدیده شده بود به گور بازگردانده شد. بعد روزنامه‌ها توضیح رسمی وضع گوگول را چاپ کردند: «در چرخیدن سر این مرحوم هیچ‌گونه رمز و رازی نیست. ابتدا کناره‌های تابوت شروع به پوسیدن می‌کند و سرپوش در زیر فشار خاک روی آن کج می‌شود و به سر جسد فشار می‌آورد و باعث می‌شود که کم کم به یک سو بچرخد. این پدیده‌ای کاملاً معمولی است.» استالین نیز از این توضیح راضی شد. او نمی‌خواست در زمانی که او هنر انقلاب را زنده به گور می‌کرد و پیشروان هنر و مدینه فاضله را به خاک می‌سپرد، چیزهای ناخوشایند دیگری نیز به آن اضافه شود.

دهه هشتاد آغاز شده است. من در کنار ساحل پیتسوندا نشسته‌ام. ویکتور بوریسوویچ شکلوفسکی، تئوریسین بزرگ هنر چپگرا و دوست مایا کوفسکی در کنار من نشسته است. او کاملاً طاس است و سر درازش در زیر نور آفتاب برق می‌زند. البته او در سن بیست سالگی نیز همین طور طاس بود. در تمام دوران کودکی ام هیچ‌گاه ویکتور بوریسوویچ مدت زیادی از من دور نبوده چون او و پدرم با هم روی نمایشنامه‌ها کار می‌کردند، اما بعدها بود که فهمیدم او مسئول اصلی تئوری جنبش بزرگ پیشروان هنر در دهه بیست بوده است. در تمام بحثهای مشهور آن دهه سر او نیز می‌درخشید. اکنون شکلوفسکی نو دساله و کاملاً تنهاست. دیگر شرکت کنندگان آن بحثها مدت‌ها قبل به زیر خاک رفته‌اند. اکثر آنها در دوره استالین تیرباران شده و در گورهایی بی‌نام و نشان دفن شده‌اند. وقتی به سخن می‌آید، افکار او به باران رادیو اکتیو انفجار اتمی شباهت دارند. من این سخنان او را با حداکثر دقیق و صحیح که می‌توانم روی کاغذ می‌آورم: «گور کی پیرو مکتب قدیم بود. او از نخستین اصول جنبش پیشروان هنر چیزی نمی‌دانست و همه را جعلی و ساختگی می‌پنداشت... استالین واقعاً درست عمل کرد و وقتی

تصمیم گرفت هنر انقلاب را به خاک بسپارد به دنبال گور کی فرستاد. گور کی ابدأ نقاشی رادرک نمی کرد. تمام ویژگیهای اصلی جنبش پیشو اوان هنر قبل از انقلاب توسعه یافته بود... مالویچ، میرهولد، خلبنیکوف... همه از «انبارها» - نامی که به گالری و قصرهایی که هنر در آنها پژمرده می شد، داده بودند - متنفر بودند. بنابراین بعد از انقلاب آن را بیرون و به خیابان آوردند. دنیای بزرگ هنرهای چپگرا وارد شد: تاتلین، مالویچ و... یک بار تاتلین به دیدن پدرت آمد، به خاطر داری؟... نه، البته که نه، چون خیلی کوچک بودی. در آن زمان تاتلین موجودی بیچاره بود، مردی دلشکسته. او در دهه بیست مسیحی زمانه بود. تاتلین از مالویچ متنفر بود و این تنفر دو طرفه بود. او در عین حال مالویچ را می پرستید. همان طور که همه می دانند در استودیوی خود چادر زده بود تا وقتی مالویچ به دیدنش می آید ایده هایش را نزد داد. تاتلین خیلی جدی بود و شوخی و مزاح در او راه نداشت. بعد از انقلاب اکتبر او «برج بین الملل سوم» - سمبل عصر جدید - را طراحی کرد. او آن را «برج بابل مدرن» می انگاشت. پرولتاریا وجود خدار امنکر می شود و از پلکان مارپیچ آن بالا می رود تا به بهشتی تازه دست یابد: بهشت انقلاب جهانی. قرار بود کمیترن این برج را مقر خود قرار دهد. این طرح ترکیبی از تمام اصول جدید معماری، مجسمه سازی و نقاشی بود و البته هیچکس قادر به ساختن آن نبود. فقط یک رؤیا بود. بعدها او لباس مخصوصی را برای پرولتاریا طراحی کرد که هیچ خیاطی قادر به دوختن آن نبود. سپس نمایشنامه ای را براساس شعری از خلبنیکوف نوشت که هیچکس نمی توانست آن رادرک کند. سپس یک ماشین پرنده طراحی کرد که البته واضح است پرواز نمی کرد. از نظر او تنها وظیفه هنر این است که برنامه ای برای تکنولوژی تلوین کند. هرچه که می کرد برای آینده بود.»

او آن آینده را به چشم خود می دید. ولادیمیر تاتلین، نابغه مدینه فاضله، تا زمان مرگش در سال ۱۹۵۶ در مسکو در گمنامی و در ترس دائم زندگی کرد.

آنها در بارهٔ هنر جدید بحث می‌کردند. در اتفاقهای کوچک آپارتمانهای اشتراکی، اوهام شهر نشینی در روسیه آسیایی پا به عرصه وجود می‌گذاشت و همراه با آنها جنبش‌های ادبی بیشمار به وجود می‌آمد. در این آپارتمانها هیچ‌گونه مبلمانی وجود نداشت چون همه را در زمستان سرد سال ۱۹۱۸ سوزانده بودند. مبلمان و وسائل منزل نیز چیزی اشرافی و «خرده بورژوا» اعلام شد. زنان آنها نیز از کار در خانه نفرت داشتند و ته سیگارها و آشغالهای روی زمین را باروز نامه می‌پوشاندند. بعد از هر جشنی این لایه کمی کلفت تر می‌شد.

از شکلوفسکی می‌پرسم چرا و شنفکران چیگرا در جریان مبارزه استالین با بوخارین و راستگرایان از استالین جانبداری کردند. او می‌گوید: «راستگرایان از دنیای رفاه، جدایی حزب از دولت، مغازه‌دارها و احمق‌های روستایی خوشبخت طرفداری می‌کردند. ما چیزی کاملاً متفاوت می‌خواستیم. وقتی استالین برای صنعتی شدن فریاد سرداد ما خوشحال شدیم. از نظر ما این حرف به معنای آن بود که عصر تمدن و هنر جدید وارد شده است. لقب 'هنرمند ممتاز' - بالاترین امتیاز در آن روزها - بیهوده به تاتلین داده نشد.»

باید گفت تنها تیجه برای او این بود که در سال ۱۹۳۲ بعنوان «فرم‌گرای بورژوا» تقبیح شد. همان طور که به حرفهای شکلوفسکی گوش می‌دادم از خودم می‌پرسیدم آیا آنها واقعاً اعتقاد داشتند یا آنکه فکر می‌کردند عاقلانه‌تر است که این طور اعتقاد داشته باشند؟ گذشته از هر چیز، رعب و وحشت کامل بر کشور حاکم بود و همین رعب و وحشت بود که آیزنشتاین را مجبور کرد فیلم «اکتبر» خود را تغییر دهد و به رئیس امکان داد هنر مدینه فاضله را با خونسردی و بدون بهانه خفه کند.

ولادیمیر مایاکوفسکی، یکی از رهبران جنبش پیشروان هنر، بر حسب وظیفه نقش پیامبری را که ویژه شاعر روسی است، اجرانمود. او مانند یسنین که قبل از او بود، برای آینده احساس تأثر می‌کرد. در آستانه دهه وحشتناک سی و با

نزدیک شدن پایان عصر هنر چپگرا، او با گلوله رولوری به زندگی خود پایان داد. معروفترین شعار منظوم او - «(زندگی زیباست و زنده بودن زیباتر!)» - مرد بد بختی را که با گلوله‌ای در قلبش به روی زمین افتاده بود، به تمسخر می‌گرفت. جنبش پیشوایان هنر و مدینه فاضله (یوتوبیا) در کنار او آخرین نفس‌هارا کشیدند.

جنبش پیشوایان هنر خواهان انقلابی در هنر بود اما رژیم جدید خواهان هنر در خدمت انقلاب بود. نخستین حمله به هنر چپگرا به ابتکار لنین انجام گرفت. او بلافاصله بعد از برقرار کردن پست دبیر کلی، انجمن نویسنده‌گان پرولتاریایی در روسیه را تأسیس کرده بود. این انجمن و گروه منتقدین حزبی آن به طور پنهانی در صدد سلطه یافتن بر هنر بودند.

اما بسیاری از طرفداران تروتسکی وزینویوف در این انجمن جا خوش کرده بودند. رئیس با اظرافت تمام موضوع راحل کرد. وقتی در سال ۱۹۳۲ قصد داشت انجمن راطی حکمی منحل اعلام کند، بسیاری از نویسنده‌گان این عمل را نشانه کاهش یافتن تنש‌های موجود تفسیر کردند و طبیعتاً خوشحال شدند اما مسئله این بود که با همین حکم همه گروههای ادبی منحل می‌شدند. جنبش پیشوایان هنر خیلی ساده از موجودیت محروم شد. او انتشار حکم را به تعویق انداخت تا خود نویسنده‌گان پیشقدم شوندو انجمن را منحل نموده و جنبش پیشوایان هنر را سرکوب کنند.

## کالای موردنیاز: روح مردم

پیتر پاولنکو و دو نویسنده دیگر، او جنی گابریلوفیچ و کورنلی زلینسکی نیز در موارد مختلف این ملاقات مشهور را برای من بازگو کرده بودند.

در آستانه انحلال انجمن نویسنده‌گان پرولتاریایی روسیه، تلفن بسیاری از نویسنده‌گان معروف زنگ زد. از آنها خواسته شد که خود را به محل اقامت گور کی برسانند. هیچ‌گونه دلیلی نیز ارائه نشد. این نویسنده‌گان همان‌طور که از آنها خواسته شده بود در آنجا گردآمدند.

گور کی در حالی که رفتارش مرموز به نظر می‌رسید با میهمانان در روی پلکان ملاقات کرد و آنها را به اتاق نشیمن دعوت کرد. آنها مدتی منتظر نشستند تا میهمانان افتخاری حاضر شوند. استالین در حالی که مریدان بلندپایه‌اش اورادر احاطه داشتند، وارد شد. گابریلوفیچ از آن پس عادت داشت برای همه تعریف کند که چگونه نمی‌توانسته از این دیکتاتور چشم بردارد. مردی کوچک با تونیک نظامی سبز تیره از پارچه مرغوب که بوی عرق و کثیفی می‌داد. گابریلوفیچ موهای سیاه و پرپشت اورا که روی پیشانی کوتاهش ریخته بود و چهره آبله‌گون او را خوب به خاطر داشت. صورت اورنگ پریده بود و به کسی می‌ماند که بدون وقفه ساعتها در داخل ساختمان کار کرده باشد. او مثل همه افرادی که جثه کوچک دارند، سریع حرکت می‌کرد و به طور ناگهانی می‌خندید و در آن لحظه گرجستانی وزیرک به نظر می‌رسید. اما وقتی ساکت بود، ابروهای پرپشتش را بالا می‌برد و حالتی خشن و عبوس و مصمم به خود می‌گرفت. او مؤدبانه به اظهارات نویسنده‌گان گوش داد ولی از جوابهایش همه با تعجب بی‌بردنده که از نویسنده‌گان غیرحربی در مقابل انجمن مقتدر نویسنده‌گان حمایت می‌کند. او سپس سخنرانی کرد و در طی آن رهبران سابق انجمن را له کرد. او به افراط از نویسنده‌گانی که در آنجا در برابر شودند تحسین نمود و گفت: «شما همان کالایی را تولید می‌کنید که مانیاز داریم. ما حتی بیش از تانک، ماشین و هوپیما، به روح بشری نیاز داریم.» او تا آنجا پیش رفت که نویسنده‌گان را «مهندسين روح بشری» توصیف کند. از این تعریف خوش شنید: روح مردم برای او به شدت مورد توجه بود. او ضمن گپ زدن با نویسنده‌گان در طول وقفه کوتاهی در برنامه برای استراحت، این تعریف را تکرار کرد و این بار انگشتی را روی سینه یکی از آنها گذاشت. نویسنده‌مدکور بلاfacسله با تعجب گفت: «من؟ چرا من؟ من که مخالفتی ندارم!» و روشنیلوف بی‌هنر به او پاسخ داد: «فايدة مخالفت نکردن چیست؟ شما باید با آن کنار بیایید.» نویسنده به تنی با اشاره سر با او موافقت کرد. او دقیقاً مطمئن نبود که باید با چه چیزی کنار بیاید اما مشتاق بود که

این کار را انجام دهد.

از جمله حاضران در این میهمانی شولوخوف، نویسنده رمان معروف «دُن آرام» بود. شایع بود که شولوخوف این رمان را زیکی از افسران قزاق که توسط رژیم کشته شده بود دزدیده است. مردم باور نمی کردند مردی به این جوانی و بدون خردمندی لازم توانسته باشد چنین کتاب بزرگی بنویسد. شولوخوف نویسنده مورد علاقه استالین بود و توسط او پیشرفت کرده بود. شولوخوف تهدید کرده بود افرادی را که چنین حرفهایی می زندند دستگیر می کند. با وجود این شایعات به قوت خود باقی ماند چون هیچکس نمی توانست بفهمد چرا رفتار خود شولوخوف این قدر عجیب و ضعیف است و چرا نمی تواند از خودش دفاع کند. نگارش کتاب «دُن آرام» به یکی از معماهای ادبی قرن تبدیل شد.

با وجود این، موضوع بر احتی قابل توضیح بود. شولوخوف بیچاره جرأت نداشت سعی کند چیزی را به اثبات برساند، زیرا مردی که این رمان بر اساس داستان زندگی او نوشته شده بود، کمی قبل از چاپ شدن و انتشار بخش اول کتاب دستگیر شده بود.

## معماهای ادبی معاصر

۶ زوئن ۱۹۲۷، پرونده شماره ۴۵۵۲۹ علیه یرماکوف به وسیله هیأتی از اداره

سیاسی دولتی مورد بررسی قرار گرفت... یرماکوف، خارلامهی و اسیلیوویچ به

تیرباران محکوم شد. (گرفته شده از بایگانی پرونده‌های محرمانه که اکنون از

حالت محرمانه خارج شده است)

پرونده شامل عکسی از فراق جوان و سبیل داری است و بیوگرافی یرماکوف نیز ضمیمه پرونده است. داستان زندگی او در واقع داستان زندگی گریگوری ملیخوف، قهرمان رمان دُن آرام است. یرماکوف دقیقاً مثل ملیخوف در سال ۱۹۱۳ به خدمت نظام احضار شد. او در جنگ جهانی اول جنگید و چهار مdal سنت جرج

دریافت کرد و به رتبه سرگروه ارتقا داده شد. او مثل ملیخوف در کنار سرخها علیه جریکهای سرهنگ جرنتسوف جنگیده و در شورش روستای قزاق نشین و شنسکایا مثل اورفتار کرده بود و غیره و غیره.

وقتی مرموترین و جالب‌ترین اسناد این پرونده را می‌خوانید همه چیز برایتان روشن می‌شود. این سند نامه‌ای از شولوخوف جوان به یرمakov در سال ۱۹۲۶ است. شولوخوف در آن زمان نویسنده معروفی نبود. او در این نامه نوشت: «رفیق یرمakov عزیز، به اطلاعاتی اضافی درباره دوره ۱۹۱۹ نیاز دارم. امیدوارم خواهشمند نکنی و لطف کرده این اطلاعات را برایم بفرستی... قصد دارم امسال ماههای مه و زون را با توبگنرا نم. دوستدارت، شولوخوف.»

بنابراین شولوخوف قادر نبود هیچگونه سندی در اثبات اینکه خودش کتاب را نوشته ارائه دهد و حتی ذکر نام قهرمان داستان و خبررسان او برایش امکان نداشت. این کار به معنی نابود کردن کتاب بود چون خارلامبی یرمakov، قهرمان بهترین رمان‌شوری، دشمن خلق بود و توسط اداره سیاسی دولتی تیرباران شده بود. سال ۱۹۸۹، بعد از مرگ شولوخوف بود که از او اعاده حیثیت شد. شولوخوف مجبور شد تاروز مرگ ساکت بماند و به مشروب خوردن ادامه دهد.

## تجسم حزب

همه نویسندگان-حزبی و غیر حزبی-اکنون مجبور بودند در «اتحادیه نویسندگان» متحدد شوند. این اتحادیه سازمانی بسیار شبیه حزب استالین بود: دلایل دبیر، پلنوم و کنگره بود که دقیقاً شبیه همتای خود در حزب عمل می‌کردند. او برای این «حزب نویسندگان» رهبری تعیین نمود. این شخص همان گورکی معروف بود که از هنر چپگرانفت داشت. استالین به همین دلیل او را به وطن خوانده بود. همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. منظور این بود که نام گورکی زبان اروپایی‌هارا در مورد سرکوب کردن جنبش پیشواع هنر بینند.

استالین کار سازماندهی و تشکیل اتحادیه نویسنده‌گان را به بوخارین واگذاشت. این کار او را از کارهای روزمره حزب بازمی‌داشت. یک ناظر قابل اعتماد - ایوان گرونسکی، سردبیر روزنامه ایزوستیا و مجله‌های «نووی میر» و «کرانسناپا نیوا» - همراه او گردید.

## اغوا

گرونسکی به عنوان مردی خوب و مهربان - اگرچه نه چندان باهوش - معروف بود. در اینجا ماجرا بی است که این مرد مهربان در سال ۱۹۶۳ خصم گفت و گو با کارکنان آرشیو گورکی (شامل خود من) تعریف کرد: «من یک بار به دیدن گورکی رقمم. مردی با قامت متوسط آنجا ایستاده بود. گورکی او را به من معرفی کرد - اعلیحضرت شاهزاده سویاتوپولک، میرسکی. نام او یکی از معتبرترین و الاترین نامها در روسیه تزاری بود.» آنها سر میز نشستند و شروع به نوشیدن مشروب کردند. گرونسکی در حیرت شد که چگونه این شاهزاده هرقدر بیشتر مشروب می‌نوشید محتاط‌تر می‌شد. او از این وضع خوش نمی‌آید و وقتی به اداره سیاسی بازمی‌گردد خواستار اطلاعاتی در مورد شاهزاده می‌شود. زمانی که بی می‌برد میرسکی فارغ التحصیل «مدرسه نظام پیچز» بوده، با دنیکین و رانگل آشنا بوده و قبل از بازگشت به روسیه در انگلستان زندگی می‌کرده، گرونسکی با هوش فوراً این عنصر سازمان جاسوسی انگلیس را می‌شناسد. او موضوع را با یاگودا و شخص استالین در میان می‌گذارد. بعد از آن شاهزاده بیچاره که او را با حرف راضی به بازگشت به شوروی کرده بودند، در اردوگاههای استالین نایدید می‌شود.

در اینجا این گرونسکی بود که با غرور به ما می‌گفت چقدر هوشیار و زرنگ بوده است، در حالی که خودش حدود پانزده سال در جهنم اردوگاههای استالین سر کرده بود. این گرونسکی بسیار مهربان به این ترتیب در آن روزها به

نظام «تعلق» داشت. احتمالاً او نخستین شاهدی بوده که دیدگاه رئیس نسبت به گورکی را بازگو می‌کند: «من در چندین مورد شنیدم که استالین مثلاً می‌گوید: 'این الکسی ماکسیموویچ فکر می‌کند کیست؟'» او بعد از آن لیستی طولانی از حملات گورکی به بلشویک‌ها را به زبان می‌آورد. اما می‌دانست که گورکی یک سرمایه سیاسی است و فوراً قبل از ایجاد اتحادیه نویسنده‌گان نام گورکی را روی شهری که زادگاهش بود، خیابان اصلی مسکو و نثار معروف هنرها در مسکو گذاشت.

گرونسکی با ترس و لرز این تصمیم اخیر او را زیر سؤال می‌برد:

گرونسکی: رفیق استالین، آنجایی‌تر نثار چخوف است تا گورکی.

استالین: مهم نیست. گورکی مردی مغروف است و ما باید با طنابهای محکمی او را

به حزب بیندیم.

گورکی نمی‌فهمید که «ارباب» بسیار جلوتر از زمان حال را می‌بیند. در آیندهٔ خونینی که استالین به آن می‌اندیشد، گورکی مجبور می‌شد خود را با بسیاری چیزها تطبیق دهد، رئیس از قبل بر او تسلط می‌یافتد و او را با طنابهای خودستایی و غرور می‌بست و به او چیزی می‌بخشید که با پشت کردن به او از دست می‌داد. رئیس از قدرت خودستایی و غرور باخبر بود. او می‌دانست ضعف رقت‌انگیز این متفکرین رقت‌انگیز چیست. می‌دانست چه طعمه‌ای به کار گیرد که همه آنها جملگی برای نوکری او به پاخیزند. هنری باربوس، نویسندهٔ فرانسوی برای شرکت در مراسم سالگرد تولد گورکی به مسکو آمده بود. کمی قبل از آن او مقاله‌ای در حمایت از تروتسکی نوشته بود که خشم حزب کمونیست فرانسه و کمونیترن را برانگیخته بود. استالین به گورکی گفت: «چه احمق‌هایی. باربوس یک سرمایه سیاسی است و آنها آن را به هنر می‌دهند.» او با استفاده از همان طعمه‌ای که برای دیگران به کار برد بود، این سرمایه را نیز خودش تصاحب کرد.

در طول مراسم جشن تولد در تئاتر بلشوی، باربوس با فروتنی در قسمت اصلی سالن نشسته بود. اما بعد در وسط سخنرانی پر طینی در باره گور کی، رئیس به گرونسکی دستور داد او را از آن قسمت بیرون بیاوردو به لژ دعوت کند. وقتی باربوس سرگردان در حالی که گرونسکی او را راهنمایی می کرد وارد لژ شد، استالین بآرامی از جابر خاست، حرف سخنران راقطع کرد و شروع به دست زدن کرد. البته هیأت رئیسه نیز از رئیس پیروی کرد و به پا خاست. تمام تماشاگران نیز که چیزی از موضوع نمی دانستند با فرمانبرداری از جا بلند شدند. استالین جای خود را به باربوس حیرت زده داد و با فروتنی در ردیف سوم نشست. این اقدام او باربوس را برابر آن داشت که این جملات را در باره او بنویسد: «هر که هستی باش. بهترین بخش‌های سرنوشت تو در دستهای این مرد است. مردی با سریک داشمند، صورت یک کارگر، ولباس یک سرباز ساده.»

گرونسکی نوشت: «او (استالین) هنرمندی بزرگ بود. ابتدا دوستانه، صمیمانه و با صداقت کامل با شخص حرف می زد و بعد به محض اینکه آن شخص را تادم در همراهی می کرد، در بازگشت می گفت: 'چه حرامزاده‌ای'.

تجدید سازماندهی ایدئولوژیک ادامه یافت. وقتی کار با نویسنده‌گان تمام شد، یگانگی و اتحاد در تمام فعالیتهای فرهنگی مطرح گردید. پیشروان هنر در زمینه موسیقی و هنر به طور کامل نابود شدند. اتحادیه هنرمندان و اتحادیه موسیقیدانان تأسیس شد و آنها نیز دارای دبیر، پلنوم و کنگره بودند و تجلی کوچکتر حزب به شمار می آمدند. از آن پس دیگر هیچ گروه غیررسمی در زمینه هنر وجود خارجی نداشت. گرونسکی همه هنرمندان را در مسکو گرد آورد و در برابر حضار خندان اعلام کرد: «رنالیسم سویاپلیستی به معنی مجبور کردن رامبراند و ریبن به خدمت کردن به طبقه کارگر است.»

تماشاگران - همه آن مبتکرینی که هنر بورژوازی را رد کرده بودند - از او خواستند ساکت شود اما گرونسکی به آنها گفت: «آقایان، بیهوده عصبانی می شوید.

مادیگر آشغالهای فرمگرا را نمی‌خواهیم.» رئیس دوباره همان مکتب قدیمی - هنرمندان امپراتوری - را حیان نمود. رین، رئالیست منفور، که از شورای دولتی تزاری در هنگام جلسه نقاشی دیواری عظیمی کشیده بود، بعنوان یک الگو و مدل برای دیگران اعلام شد. آکادمی هنر دوباره برقرار گردید، نمایشگاههای سابق در گالری ترتیاکوف دوباره برگزار شدند و آثار «پیشوان هنر» به کوچکترین اتفاقها منتقل گردید.

از آن پس همه افراد فعال در عرصه ادبیات و هنر مجبور بودند یک روش واحد را در خلق آثار خود دنبال کنند. آنها باید از الگوی حزب پیروی می‌کردند. فقط افرادی که این روش تجویز شده را می‌پذیرفتند حق عضویت در اتحادیه را داشتند. هرگونه تخطی از این خط مانند جدایی طلبی در حزب به شدت مورد محاذات قرار می‌گرفت. این روش که توسط بوخارین و گورکی ابداع گردید، «رئالیسم سوسیالیستی» نام گرفت. جوهر مایه آن نیز در همان واژه «روحیه حزبی» گنجانده شده بود. فقط آن دسته از آثاری اجازه حیات داشتند که در خدمت حزب بودند. رئالیسم و امکان دسترسی، عناصر تشکیل دهنده این روش، همه آن پرتویهای زیبای پیروان جنبش پیشوان هنر را کنار می‌زد.

رئیس آزادی آنها را گرفت اما در عوض، جوایزی به اعضای اتحادیه‌های جدید داد. هنرمندان استودیوهای باشکوه رایگان گرفتند و در آن سالهای گرسنگی جیره غذایی اضافی دریافت کردند. اما رئیس بیش از همه نسبت به نویسنده‌گان سخاوتمندی نشان می‌داد: آپارتمنهای جداگانه، خانه‌های ییلاقی، جیره غذای بالاتر از حد معمول، و دیگر امکانات همه برای تأکید روی اهمیت ایدئولوژیک این «مهندسين روح» بود. این شاغلان هنر در مقابل آزادی از دست رفته خود به یکی از معتبرترین و پردرآمدترین گروهها در پادشاهی او تبدیل شدند. نویسنده‌گان که هنوز از وفور نعمتی که در انتظارشان بود خبر نداشتند، در ملاقات با رئیس در خانه گورکی، در طول دقایق استراحت در میان جلسات بحث

از فرصت استفاده می کردند و خواهان مرحمت می شدند. وقتی لئونوف، نویسنده،  
باناراحتی اشاره کرد که ویلاش مناسب او نیست، رئیس پاسخی غیرمنتظره و  
جدی داد: «ویلاهای کامنوف و زینوویوف حالا خالی هستند. می توانی به آنجا  
نقل مکان کنی.»

در واقع آن زمان، دورانی فرا رسیده بود که تعداد زیادی از ویلاها یکی بعد از  
دیگری خالی می شدند.

## ۱۳

### سال و حشناک

#### نهاده و طئه واقعی

استالین در سراسر سال ۱۹۳۲ بدون وقفه جنگید و بی محابا مکتب بوخارین را به ورطه نایبودی کشید. او چند سال قبل این روند را شروع کرده بود. نیکلای ایوانوویچ نابغه بزودی کسی را نداشت که برای او فخر فروشی کند. آنا لازینا، همسر بوخارین، در خاطراتش می‌نویسد در سال ۱۹۲۹ بوخارین بعد از بیرون آمدن از جلسه دفتر سیاسی متوجه می‌شود که قلم مورد علاقه‌اش را گم کرده است. به اتاق کمیته برمی‌گردد و وقتی برای برداشتن قلم خم می‌شود، تکه کاغذی را با دست خط استالین روی زمین می‌بیند که روی آن نوشته شده بود: «شاگردان بوخارین باید نایبود شوند.»

در ابتدا استالین بوخارین را ادار کردن همانها اعتقادات خود را انکار کند بلکه به مریدان و فادرانش نیز که در آن زمان از مسکو تبعید شده بودند خیانت کند. اما استالین می‌دانست که جوانان راحت تسلیم نمی‌شوند. همان‌طور که انتظار داشت کمی بعد اداره سیاسی دولتی به او اطلاع داد که شاگردان بوخارین جلساتی تشکیل می‌دهند و تبلیغات را ستگرایانه به راه انداخته‌اند. در اکتبر ۱۹۳۲ حدود چهل تن از

پیروان بوخارین دستگیر شدند.

او ضایع به این ترتیب بود که پاییز ۱۹۳۲ فرار سید.

مولوتوف در دوران پیری این طور می‌گوید: «همه چیز به طور ناگهانی اتفاق افتاد... قحطی، آشوب... خیر، نمی‌توانستی به خودت اجازه دهی که دستت بلرزدو ضعف بر تو غالب آید. اگر زانوی کسی می‌لرزید و احساس ضعف می‌کرد، باید مراقب می‌بود چون ممکن بود زمین بخورد!» باید به گرسنگی یا وجود جنازه‌ها اهمیتی داد: استالین کشور بیچاره‌اش را در طول مسیری که همیشه در ذهن می‌پروراند و آرزوی آن را داشت، به جلو می‌کشید.

سپس در پاییز سال ۱۹۳۲ نخستین توطئه واقعی علیه او در داخل حزب سر باز کرد.

صبح یک روز آفتابی در ماه اوت ۱۹۳۲ گروهی که واضح بود شهرنشین هستند به «گولووینو»، روستایی در حومه مسکو، وارد شدند. این جمع شامل افرادی از این قبیل بود: کایبوروف، از بلشویک‌های قدیمی که زمانی لنین را در سال ۱۹۱۷ پنهان کرده بود، میخاییل ایوانوف، یکی دیگر از بلشویک‌های قدیمی که از سال ۱۹۰۶ عضو حزب بوده، و اسیلی، پسر کایبوروف که از سال ۱۹۱۴ به عضویت حزب درآمده بود.

مارتمیان ریوتین<sup>۱</sup> خواستار تشکیل این جلسه شده بود. همین او آخر در سال ۱۹۲۷ او در عملیات سر کوب تظاهر کنندگان حامی تروتسکی شرکت کرده بود. اما ریوتین که خود روس تازاده بود و معلم روس تابود، نمی‌توانست خودش را به شکست راستگرایان و نابود شدن روستاراضی کند. رئیس مجبور شده بود اور از کمیته محلی حزب بیرون بیندازد. او در سال ۱۹۲۹ به سیبری فرستاده شد تا نقش مهمی را در عملیات اشتراکی کردن مزارع در آنجا ایفا کند. اما ریوتین وزنه‌ای قابل ملاحظه در

1. Martemyan Ryutin

حزب بود رئیس تصمیم گرفت اورا حفظ کند. اور ابه مسکو فراخواندند و در ماه نوریه ۱۹۳۰ به ریاست شورای عالی اقتصاد منصوب شد و مسئول صنعت فیلم گردید. در اوت ۱۹۳۰ ازمانی که رئیس در تعطیلات در «سوچی» بود، ریوتین نیز در قفقاز به سر می‌برد. استالین به دنبال او فرستاد و به او توصیه کرد در ملأعام ابراز ندامت کند و راستگر ایان را محکوم نماید. از این گفت و گوچیزی حاصل نشد و ریوتین از این کارشانه خالی کرد.

استالین در سپتامبر ۱۹۳۰ واکنش نشان داد. اسناد موجود در آرشیو دولتی سابق در مورد انقلاب اکتبر حاکی است، یکی از مقامات کمیسariای خلق در صنایع دفاع- شخصی به نام نموف- که او نیز در قفقاز در تعطیلات بوده ریوتین را تقبیح می‌کند. وقتی از او علت راجویامی شوند، تصریح می‌کنند ریوتین ضمن گفت و گو درباره استالین گفته است: «او حقه باز و دسیسه گری سیاسی است که کشور را به ورطه نابودی می‌کشاند.» استالین بلا فاصله در ۱۳ سپتامبر در نامه‌ای به مولوتوف این گونه نوشت: «به نظر می‌رسد در مورد ریوتین نمی‌توانیم خود را به اخراج او از حزب محلود کنیم. باید اورا به نقطه‌ای دور دست تبعید کرد. این آفات ضدانقلابی را باید به طور کامل خلع سلاح کرد.»

ریوتین از حزب اخراج و حتی دستگیر شد، اما بعد آزاد شد. البته او نمی‌توانسته بدون تأیید رئیس آزاد شده باشد. استالین دستور آزاد شدن اورا داده بود چون می‌دانست ریوتین هیچگاه تسلیم نمی‌شود و بنابراین می‌تواند به عنوان طعمه برای ماهی بزرگتری به کار گرفته شود.

همه چیز همان طور که او انتظار داشت، اتفاق افتاد. وقتی ریوتین آزاد شد فوراً فعالیت پنهانی وزیر زمینی را شروع کرد. او «لیگ مارکسیست-لنینیست‌های واقعی» را تشکیل داد تا علیه استالین، این مارکسیست-لنینیست دروغین مبارزه کند. البته اداره سیاسی دولتی نیز همچنان او را تحت نظر داشت.

ریوتین به منظور نظم بخشیدن به کار لیگ خواستار تشکیل آن جلسه در

«گولووینو» شده بود. او ابتدا در مورد «بحران حزب و دیکتاتوری پرولتاریا» سخنرانی کرد و حاضران در جلسه برنامه‌لیگ جدید را تأیید کردند و متن درخواستی را مورد تصویب قرار دادند و کمیته‌ای نیز انتخاب کردند. ریوتین بنابر «دلایل توطئه آمیز» خارج از کمیته باقی ماند. سپس آنها متفرق شدند و شروع به توزیع اسناد خود نمودند. رئیس وقتاً اقدامی برای بازداشت آنها نمود. اکثر این اسناد از آرشیوهای اداره سیاسی دولتی سردرمی آورد، زیرا تقریباً تمام دریافت کنندگان این شبینامه‌ها فوراً آن اداره را در جریان قرار می‌دادند.

استالین می‌دانست که این اسناد به دست بوخارین نیز رسیده است. می‌توان او را در حال خواندن این اعلامیه‌ها تصور کرد. متن این اعلامیه که مورا بر تن راست می‌کرد، از سرعت بی‌پروای صنعتی شدن و اشتراکی شدن سخن می‌گفت و تأکید می‌کرد که: «تا زمانی که استالین در رأس کمیته مرکزی است نمی‌توان هیچگونه تغییر و تحولی را انتظار داشت... [استالین] این جاسوس بزرگ، نابود کننده حزب، گور کن انقلاب در روسیه... به تمام کشور دهان بندزده است... لگدمال شدن حقوق اساسی... سوءاستفاده از قدرت، استفاده ظالمانه از قدرت... فقیر و فقیر تر شدن روستاهای... تبدیل مناطق بیلاقی به بیابان... ارعاب و سرکوب... پایین آمدن سطح ادبیات و هنر به سطح خدمتکاران و تبدیل شدن به ستون حامی رهبری استالینیستی». در پایان این اعلامیه نیز آمده بود: «ما باید یابه وضع فعلی ادامه دهیم و بدون شکوه و شکایت منتظر نابود شدن دیکتاتوری پرولتاریا بمانیم و یا آنکه این گروه را بازار از کار برکنار کنیم.»

زینوویف و کامنوف نیز از این اعلامیه‌ها اطلاع داشتند، اما هیچیک از آنها اداره سیاسی دولتی یا کمیته مرکزی را در جریان قرار نداد. به این ترتیب آنها از انجام وظیفه خود به عنوان عضو حزب غفلت کرده بودند، چون اعضای حزب باید بلا فاصله بعد از مطلع شدن از فعالیت مخالفان اداره سیاسی و حزب را در جریان قرار دهند. آنها به دام استالین افتاده بودند.

در ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۲ این گروه ضد انقلابی توسط اداره سیاسی دولتی دستگیر شد. زینوویوف و کامنوف نیز توسط کمیسیون مرکزی حزب احضار شدند. آنها متهم شدند که با وجود اطلاع از وجود این گروه آن را گزارش نداده‌اند. کمیسیون گفت و گوی کامنوف با بخارین و اتحاد او با طرفداران تروتسکی را به او یاد آور شد. رهبران انقلاب اکثراً از حزب اخراج و به تبعید فرستاده شدند. کامنوف به مینوسینسک و زینوویوف به کستانای تبعید شدند. کسی به بخارین کاری نداشت، چون هنوز کارهایی باقی مانده بود که او باید به انجام می‌رساند. در همین حال شواهد و مدارک علیه او هر روز بیشتر می‌شد.

اکنون استالین می‌توانست باریوتین و همراهانش تصفیه حساب کند. در ۱۱ اکتبر دادگاه اداره سیاسی دولتی آنها را مورد محاکمه قرار داد و مجازات‌هایی برای آنها تعیین نمود. ریوتین به ده سال زندان محکوم شد و به زندان اداره سیاسی دولتی در ورخن-اورالسک که با تدبیر امنیتی شدیدی اداره می‌شد، فرستاده شد. به این ترتیب در سال ۱۹۳۲ این آموزگار سابق روستا و عضو فعال حزب سالگرد انقلاب رادریکی از زندانهای سابق تزاری جشن گرفت.

ریوتین هنگامی که در انتظار محاکمه بود، نامه‌هایی برای همسرش نوشته که تا همین اوآخر ناشناخته مانده بود. او در ۷ نوامبر ۱۹۳۲ برای او نوشته است: «اکنون ۲۶ ساعت است که اینجا هستم. اعصابم کم و بیش آرام شده است. حالا فقط با این امید زندام که حزب و کمیته مرکزی سرانجام این پسر خلافکار خود را بخشنند.» ریوتین که آن طور گستاخانه و با جسارت عملیات رعب آفرین دیکتاتوری استالین را توصیف کرده بود، اکنون خود را پسر خلافکار می‌خواند و آرزوی بخشش دارد. او در دادخواستش گفت، سعی کرده محتاط، بانزاکت و مؤدب باشد. احکام لینینیستی هنوز به قوت خود باقی بود و طبق آنها اعضای حزب از مصونیت برخوردار بودند و فقط افراد غیر عضو حزب تیرباران می‌شدند و یا تأسی حدم را مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند.

قطعی، اعتصاب در کارخانه‌ها و شورش‌های روستاییان همه در تحریک مخالفان مؤثر بود، اما یاگودا و شبکهٔ خبرچینهای او هرگونه تحریک به شورش را در نطفهٔ خفه می‌کردند. برای مثال، رئیس گزارشی را دریافت کرد که طبق آن در ۷ نوامبر در آپارتمان ایسمونت<sup>۱</sup>، از مقامات حزب و از بلشویک‌های قدیمی، اظهارات غیرقانونی بیان شده است: «اگر به طور تک‌تک با اعضای کمیتهٔ مرکزی حرف بزنید، اکثر آنها مخالف استالین هستند، اما وقتی زمان رأی دادن فرا می‌رسد همه به اتفاق آرایه نفع اورأی می‌دهند. مثلاً اگر فردابه دین الکساندر پتروویچ سمیرنوف<sup>۲</sup> [یکی دیگر از بلشویک‌های قدیمی] بروید، می‌دانم اولین حرفی که می‌زند این است: 'به من نگویید که هیچکس در این کشور وجود ندارد که بتواند او را از کار برکنار کند.'»

ایسمونت و سمیرنوف دستگیر شدند، اما استالین کمی بعد مشغولیتهای فکری دیگری در سر داشت. شب بعد یعنی شب نهم نوامبر که تعطیلات اصلی بلشویک‌ها و سالگرد انقلاب اکتبر بود، در همان زمان که ریوتین در حال نوشتن نامه‌ای برای همسرش از زندان انفرادی بود و ایسمونت قابل اعتماد نیز در حال گپ زدن با یک مأمور مخفی بود، فاجعه‌ای در خانه استالین اتفاق افتاد.

## گلوله‌ای در شب

فستیوال و جشن طبق معمول همیشه اوراسرگرم و مشغول کرده بود. استالین در ۷ نوامبر به همراه گروه یارانش ابتدا شاهد یک رژهٔ نظامی در میدان سرخ بود. روز ۸ نوامبر نیز تعطیل و روز شادی و سرور برای همه اعضای حزب بود. استالین و همسرش میهمان و روشنیلوف بودند. در واقع همه سران بلندپایهٔ شوروی

1. A. Eismont

2. Alexander Petrovich Smirnov

آن شب در آپارتمان او در کرملین جمع شده بودند و البته، سایه‌ای او، مولوتوف، و همسرش نیز از جمله میهمانان بودند. آن شب استالین مشروب زیادی خورد و سعی کرد کمی تمدد اعصاب کند. خیلی خسته بود. سال و حشتاکی را پشت سر گذاشته بود. می‌دانست که مردم نمی‌توانند یک سال دیگر نیز قحطی را تحمل کنند. شکم‌های گرسنه سرانجام بر ترس غلبه می‌کرد و یاران آرام و مطیع او نخستین افرادی بودند که شورش می‌کردند. ایسمونت و ریوتین در واقع علایم هشدار دهنده بودند. اما او اجازه نداد که هیچیک از این احتمالات تحقق یابند. او به سبک خشن خود سرگرم می‌شد و گفت و گوها یاش را با استفاده از زبانی زشت و شنیع می‌آراست. تصویر او به عنوان سرباز خشن حزب به واقعیت تبدیل شده بود. صبح روز بعد از آن جشن و سرور شبانه، همسرش در حالی که گلوه‌های در قلبش نشسته بود، پیدا شد. تپانچه‌ای - یک «والتر» کوچک که مناسب‌ترین نوع هفت‌تیر برای کیف دستی زنانه است - در کنارش قرار داشت. این اسلحه را برادرش، پاول علی لوبیوف، به او هدیه داده بود.

## زندگی نادڑدا و هرگ مرموزش

کیرا پاولونا علی لوبیوا - پولیتکوفسکایا<sup>۱</sup>، برادرزاده همسر استالین، از مدرسه‌های هنری نمایشی فارغ‌التحصیل شده بود. او قصد داشت به تئاتر معروف «مالی» بپیوندد و در یک فیلم بازی کند که دستگیری مادرش در ماه دسامبر ۱۹۴۸ (دلایل آن بعداً توضیح داده خواهد شد) و به دنبال آن، دستگیری خودش، یک فرصت شغلی بسیار امیدوار کننده را از او گرفت. او بعد از آزادی در تئاترهای مختلفی در استانهای دیگر ظاهر شد و بعد به عنوان تهیه کننده تلویزیونی کار کرد و سرانجام نیز بازنشسته شد.

من در سال ۱۹۹۲ به دیدنش رفتم. در آپارتمان کوچکی در یکی از مجتمع‌های معمولی مسکو در نقطه‌ای دور دست نزدیک ایستگاه ریورزندگی می‌کرد. با وجودی که سنی از او می‌گذشت، هنوز زنی زیبا و جذاب بود و با وجود ضربه‌های سختی که سرنوشت به او زده بود، بشاش و بسیار اجتماعی بود. افرادی که در تئاتر کار کرده باشند احساسات یکدیگر را راحت در کمی کنند. احتمالاً به همین دلیل بود که حرف‌زن در بارهٔ تاریخچه خانواده‌اش گفت و گورا شروع کرد... «ماندر مادر بزرگ علی لویوف، کولی بوده و به همین دلیل ماهمگی موهای سیاه داریم و گاهی وحشی، و عصبانی هستیم... می‌گویند نادیا دختری شاد بوده که همیشه می‌خندیده، اما این مربوط به قبل از دورهٔ من است. وقتی متوجه می‌شوند که استالین از او خواستگاری کرده، همه به او می‌گویند که اخلاق استالین بسیار بد است. ولی نادیا عاشق او شده بود و امردی رمانتیک می‌دانست. استالین نگاهی شیطانی، موهایی سیاه و چشم‌مانی آتشین داشت... زمانی که در پیترزبورگ بودند نادیا هنوز همسر او نشده بود چون متظر بودند که او شانزده ساله شود. وقتی دولت به مسکونقل مکان کرد نادیا هم به عنوان منشی بالوبه تزاریتسین رفت و بعد نیز همسرش شد.»

بعد هنادیا در دبیرخانهٔ لنین کار گرفت بنابراین کسب اطلاعات از طریق نادیای کوچک و ساده‌لوح برای استالین دشوار نبود. زمانی که نادیا «در شرایط خاصی» قرار گرفت مجبور شد کارش را رها کند. او خجالت می‌کشید بگوید باردار است و ظاهر کرد که شوهرش میل دارد از کارش دست بکشد. لنین شانه‌هارا بالا انداخت و چیزی در بارهٔ «این آسیایی‌ها» گفت. احتمالاً او این حرف را از روی صمیمیت‌زده چون در آن روزها شیفتۀ کوبا بود. در سال ۱۹۲۱ در طول دورهٔ تصفیه‌سازی، نادیا به عنوان «وزنه‌ای مرده که علاقه‌ای به حزب ندارد» از حزب اخراج شد. او سعی کرد تولد نوزادش را بهانه عدم فعالیتش بیاورد اما فایده‌ای نکرد. لنین که در آن زمان به ترقی کوبا کمک می‌کرد، اجازه نمی‌داد کسی به این

دست نشانده او لطمہ بزند. در دسامبر ۱۹۲۱ او نامه‌ای درباره خدمات خانواده علی لویوف به حزب نوشت و نادیا به عنوان عضو مشروط دوباره وارد حزب گردید. به اظهار شاهدان عینی: «او گاهی اوقات زیبا و گاهی اوقات بسیار زشت بود - بستگی به روحیه اش داشت.» اما بازانوف، شاهد دیگر، در کتابش نوشته است: «او زیبانبود اما صورت شیرین و جذابی داشت.» در خانه، استالین دیکتاتور بود و نادیا گاهی اوقات با آهی می گفت: «سه روز است که حرف نزد، با هیچ کس حرف نمی زند و اگر کسی با او حرف بزند جواب نمی دهد. او مرد بسیار بهانه‌گیر و ستیزه‌جویی است.» همان طور که زمانی مادر نادیا کاملاً تحت کنترل پدرش قرار داشت، او نیز اوایل کاملاً تحت تسلط استالین بود. اما او نیز مثل مادرش خیلی زود کم کم استقلال و تندمازاجی خود را نشان داد. ژنرال اورلوف، از پناهندگانی که زمانی از مقامات بالای اداره سیاسی دولتی بوده در کتاب خاطراتش توصیف کرده که چگونه «پاکر»، فرمانده محافظان استالین یک بار استالین را به خاطر اینکه نادیارا «ملایم و آرام» توصیف کرده بود مسخره کرده و گفته است که در واقع این زن بسیار تندمازاج و عصیانی است.

این از خصوصیات خانوادگی آنها بود. علی لویووا-پولیتکوفسکایا ماجرایی را در مورد پدرش، پاول، که معمولاً مهربانترین مرد بوده تعریف کرد. او در یک لحظه که بسیار عصیانی بوده یک چوب بیلیار در آبه دو نیم کرده است. او با آه کوچک و دلنشیینی گفت این بر اثر همان «خون کولی وش» او بوده است.

با وجود این در نخستین سالهای زندگی مشترکشان، نادیا و استالین ظاهرآ خوشبخت بودند. روزهای سرگردانی او تمام شده بود. او برای نخستین بار در عمرش دارای خانه بود؛ خانه‌ای که نادیا در جایی که زمانی منزل بیرون شهر خانواده زوبالوف بود، ساخته بود. زوبالوف در باکو دارای پالایشگاه‌هایی بود که زمانی خودش در آنجا گروههای تحقیق انقلابی و اعتصاب ترتیب داده بود. این از آنجا مناسب به نظر می‌رسید که او و میکویان، انقلابی باکویی دیگر، باید در زمینهای سابق سلاطین نفت خانه داشته باشند. خانواده زوبالوف خودشان مهاجرت کرده و

همه چیز را برای ساکنان جدید برجای گذاشته بودند: گوبلن‌ها، مجسمه‌های مرمرین، پارک، سالن تئیس، گلخانه. آن موقع زمانی بود که همه چیز به نفع او پیش می‌رفت و او بسرعت در حال ترقی بود. رفقای قدیمیش در نزدیکی اش زندگی می‌کردند. آنها خاطرات مشترک زیادی داشتند: سالها سرگردانی، حبس، زندگی کثیف زیرزمینی، رعب و وحشت، خون و خونریزی.

نادیا پسری برای استالین به دنیا آورد. پسر برای هر گرجستانی خوشبختی بزرگی است. زندگی واقعاً با او مهربان بود. او در سال ۱۹۲۳ در نامه‌ای به دمیان بیدنی نوشت: «خوشحالم که این قدر راضی و شاد هستی». ویتن آمریکایی فلسفه ماراخیلی دقیق وزیبا توضیح داده است: «ما زنده هستیم و خون سرخ ما با آتش قدرتی تمام نشدنی در جوشش است.»

با وجود این، پسر دیگری نیز در خانه بود. او یادآور زندگی دیگری بود که از دست رفته بود. کیروف در سال ۱۹۲۱ یاکوف، پسر فراموش شده اور از قفقاز به نزدش آورد. بازانوف می‌نویسد: «پسر بزرگتر استالین نیز در آپارتمان او زندگی می‌کرد. اور افقط «یاشا» صدامی زندند. او جوانی مرموز و وحشتزده بود که همیشه مجنوب زندگی درونی اش بود. می‌توانستید با او حرف بزنید ولی او هیچگاه گوش نمی‌کرد و همیشه نگاهش به دور دستها دوخته شده بود.»

در باره دلسوزی نادیا نسبت به یاشا رابطه عشقی آنها داستانهای زیادی گفته شده و این مزخرفات پایانی ندارد. حقیقت این است که نادیا ناپسری خود را که بشدت خجالتی و نسبتاً کند ذهن بود، دوست نداشت. او در نامه‌ای به خاله خود، ماریا سوانیلزه، نوشت: «واقعاً قطع امید کرده‌ام که این پسر روزی عاقلانه رفتار کند. اصلاً هیچ علاقه و هدفی ندارد. من برای جوزف متأسف هستم و خیلی دلم برایش می‌سوزد. در زمانی که بارفقا گفت و گویی کند این مسئله را شدیدتر احساس می‌کند.»

بو تو چنیکوف که در زمان تحصیل در مدرسه نظامی کرملین با این نوجوان

زبان بسته دوست بوده، می‌گوید: «یاشابز حمت در گفت و گوها شرکت می‌کرد او به شکلی استثنایی محتاط‌ولی در عین حال بسیار تندمزاج و عصیانی بود..»

بنابراین سه انسان عصبانی و تندخود در زیر یک سقف زندگی می‌کردند.

ضعیف‌ترین آنها نخستین کسی بود که در زیر این فشار خم شد. یاشانمی توانست تحقیرهای بی‌رحمانه پدرش را برای همیشه تحمل کند. او نیز مثل همه گرجستانی‌ها شهوانی بود و تصمیم گرفت زود ازدواج کند. پدرش نه تنها اورا از این کار منع کرد بلکه حتی اورا مسخره کرد. یاشاسعی کرد با شلیک گلوله‌ای خودکشی کند، اما در آخرین لحظه ترسید و در حالی که زخمی شده بود فرار کرد. بعد از آن دیگر در خانه نماند و نزد خانواده علی لویوف در لینینگراد رفت.

استالین در ۹ آوریل ۱۹۲۸ نامه‌ای به این مضمون برای نادردانوشت: «از طرف من به یاشابگو مثل ولگردها و اوباش رفتار می‌کند و من با او هیچ وجه مشترکی ندارم و نمی‌توانم داشته باشم. بگذارید هر کجا که می‌خواهد و باهر که دوست دارد زندگی کند.»

نادیا بعد از تولد پسرش از کار دست کشید و در انزوازنگی کرد. استالین همیشه سر کار بود. او در جامعه‌ای بسته متشکل از مردان زندگی می‌کرد و همیشه رفای همزمش اورا احاطه کرده بودند. نادیا سعی کرد کار خود را به عنوان منشی از سرگیرد. اورجونیکیدزه اورا به دبیرخانه خودش برد. اما کار خسته کننده بود و نادیا از آن نفرت داشت. او دوباره کار را رها کرد اما این بار بهانه ضعیفی داشت: او دوباره باردار شده بود.

در آن روزها خانواده سوانیکیدزه زیاد به دیدن آنها می‌آمدند (آلیوشاسوانیکیدزه برادر همسر اول جوزف بود). آنها بتازگی به مسکو آمده بودند و همسر آلیوشـ خواننده‌ای میانسال اهل تفلیسـ به خاطر اینکه خودش نیز از تهایی رنج می‌کشد به سوی نادیا کشیده شده بود. در حالی که انقلابیون زن سابق و سالم‌مند، همسران رهبرانِ کرملین، آنها را احاطه کرده بودند، هر یک از زندگی بی‌روح و تنهایی و غم

خود نزد دیگری شکوه می‌کرد.

در میان کاغذهای ماریا سوانیدزه در آرشیوریاست جمهوری این نامه نادیا را یافتم:

لول نوامبر ۱۹۲۶. با هیچکس در مسکورابطه ندارم. گاهی اوقات عجیب به نظر می‌رسد که کسی این همه سال بدون دوست یا آشنای نزدیک سر کند. اما واضح است که همه چیز به شخصیت فرد بستگی دارد. با وجود این، عجیب است که با افراد غیر حزبی - البته، زنان - نزدیکی بیشتری احساس می‌کنم. دلیل روشن آن نیز عدم سختگیری آنهاست... تعصبات جدید زیادی به وجود آمده است. اگر بیرون از منزل کار نکنید - هر چند که به این علت باشد که کار غیر تخصصی را بالرzes نمی‌دانید - «نان خور» (خانه دار) محسوب می‌شود... نمی‌توانی تصور کنی که انجام دادن شغلی قدیمی فقط به خاطر دستمزد آن چقلدر ناخوشایند است. باید تخصص داشت و از صلاحیتها بی برخوردار بود تا لازم نباشد گوش به فرمان کسی باشی، در حالی که اگر کار منشیگری انجام دهی، دقیقاً وضع به همین صورت خواهد بود... جوزف سلام می‌رساند. او تورا خیلی دوست دارد (می‌گوید «نان خور معقول و خوبی» هستی). عصبانی نشو. او همه زنانی را که مثل ما هستند «نان خور» می‌خواند.

رفتار مردانه خشن از ویژگیهای زندگی خانوادگی همه بلشویک‌های واقعی بود. از احساسات بورژوازی خبری نبود. «سخت»، «آهنین»، «فولادین»، تعارفات جدید در این نظام جدید بود. زنی را که کار نمی‌کند و یک رفیق حزبی نیز نیست چه می‌توان خواند؟ البته، فقط یک نان خور.

هر قدر نادیا بزرگتر می‌شد، مثل مادرش، بیشتر و بیشتر در مقابل استالین می‌ایستاد. او دیگر توهینهای او به خود را نمی‌بخشید. مشاجراتی بین آنها پیش می‌آمد و بعد از آن تاروزه‌ها ر دوقهر می‌کردند و حرف نمی‌زدند. او همیشه استالین را مُؤدبانه «شما» خطاب می‌کرد در حالی که استالین او را «تو» صدایی زد.

یک بار استالین به طور ناگهانی با او قهر کرد و حرف نمی‌زد و چند روزی طول کشید تا نادیا به علت آن پی برد. علت این بود که جوزف ناراحت شده بود که نادیا همیشه اورا «شما» خطاب می‌کند. آنها هر دو در ناراحت شدن و دنبال بهانه‌ای برای قهر کردن ماهر بودند. با وجود این عاشق یکدیگر بودند. هر دو به شکل عجیب و وحشتناکی برای زندگی خانوادگی مناسب نبودند. اگر مدتی طولانی تنها با هم بودند با این قهر کردن‌های مکرر یکدیگر را دیوانه می‌کردند. با این حال وقتی نیز از هم دور و جدا بودند نمی‌توانستند بدون دیگری سر کنند. خوشبختانه آنها جز در تعطیلات که به جنوب می‌رفتند، هیچ‌گاه دونفری با هم تنها نبودند. در مسکو جوزف بزحمت در خانه بود و وقتی زود به خانه بازمی‌گشت بعد از نوشیدن فنجانی چای فوراً به بستر می‌رفت.

بچه دوم آنها دختر بود. دخترک موبور بود و پدرش با خوشحالی اورا «سوتلانا» نام نهاد. رهبر روسیه باید یک دختر روسی موبور می‌داشت. او دخترش را دوست داشت اما مشاجرات تلخ بین این دو زوج سرسخت ادامه یافت. در یکی از این دعواهای نادیا بچه‌هارا برداشت و برای همیشه اورا ترک کرد تا با خانواده علی لویوف در لنینگراد زندگی کند. عجیب بود که چگونه تاریخ تکرار می‌شود. مادر او نیز زمانی از خانه فرار کرده و دقیقاً به همین شیوه بچه‌هارا برداشته و به خانه پدرش رفته بود.

اما یک بار دیگر نیز آشتی کردند. نادیا تصمیم گرفته بود شیوه زندگی اش را تغییر دهد. او در خارج از خانه شغلی پیدا کرد و دیگر «نان‌خور» نبود و دیگر استالین مجبور نبود از تبلی او شرمنده باشد. نادیا می‌دانست که شوهرش در تمام مدت چقدر احساس غرور می‌کرد و به خود می‌بالید. نادیا به توصیه بوخارین در آکادمی علوم صنعتی ثبت نام کرد. قبل از وقوع جنگ داخلی در حزب، بوخارین از نزدیکترین دوستان خانوادگی آنها بود و بعد از تسلیم شدن و دست کشیدن از عقایدش نیز دوباره به خانه آنها سرمی‌زد. بچه‌های استالین او را می‌پرستیدند. او

خانه اش را با حیوانات سرگرم کننده پر کرده بود؛ جو جهه تیغی ها در باغ خانه گردش می کردند و یک رو باه رام شده نیز در بالکن لانه داشت.

(سو تلانا بعدها نوشت رو باه بوخارین مدتها بعد از تیرباران شدن صاحبش هنوز در اطراف خانه می گشت.).<sup>۱</sup>

در سال ۱۹۲۹ زمانی که نادیا خود را برای امتحان و روی آکادمی آماده می کرد، استالین طبق معمول هرسال تعطیلات پاییز را در قفقاز می گذراند. قبل از آن آنها همیشه در تعطیلات باهم بودند، اما این بار نادیا به دلیل امتحاناتش زودتر برگشته بود. آنها برای یکدیگر نامه می نوشتند و استالین اکثر نامه هارا تا آخر عمر نگه داشت. نامه ها تا سال ۱۹۳۱ ادامه یافت اما در سال ۱۹۳۲ - سال مرگ اسرار آمیز نادیا - نامه ای نوشته نشد. نامه های استالین همان طور که از او انتظار می رود بسیار کوتاه هستند. همان طور که خودش به دمیان بیدنی گفته بود، از نامه نگاری متنفر بود. یکی دیگر از خصوصیات روحیه حزبی همین بود: نامه نگاری و نوشن تن خاطرات همه اموری شخصی هستند و به دنیابی تعلق دارند که حزبی ها آن را نابود کرده بودند.

این نامه ها در آرشیوریاست جمهوری - محلی که زمانی آپارتمان خود رئیس بود - نگهداری می شوند. زمانی که در اوایل دهه نود این نامه ها را در آرشیو می خواندم، ابتدا به نظر می رسید که از متن آنها چیز زیادی روشن نمی شود ولی با وجود این، نامه ها قدر تی اسرار آمیز دارند و با خواندن آنها کم کم حس می کنید صدای کسانی را که نویسنده آنها بوده اند می شنوید:

اول اکتبر ۱۹۲۹ . سلام، تاتکا! [لو گاهی اوقات با صمیمیت نادیا را بانام دوران کودکی اش خطاب می کرد. ] ظاهرآ در نالجیک به ذات الیه مبتلا شده ام... هر دو ریه ام خس خس می کند و سرفه هایم پایانی ندارد... همه زندگی ام در کار خلاصه شده، لعنت بر آن.

۲ نوامبر ۱۹۲۹. سلام جوزف. [بلون صفت‌های معمولی و کامل‌به سبک حزب.

البته گهگاهی نیز «جوزف عزیز» در نامه‌ها به چشم می‌خورد اما لازم‌این فراتر نمی‌رود. [بسیار خوشحالم که حالا که در سوچی هستی حالت بهتر شده است.

می‌پرسی در امتحان آکادمی علوم صنعتی چه کردم. امروز صبح باید ساعت ۹

آن‌جا می‌بودم. البته ساعت ۳۰:۳۰ از خانه خارج شدم اما ترا مواخراب شد. منتظر

اتوبوس ایستادم اما لازم نیز خبری نشد. تصمیم گرفتم تاکسی بگیرم تا دیر نرسم

وفکر می‌کنم چه شد؟ هنوز ۲۰۰ متر نرفته بود که خراب شد. به نظرم خیلی

خنده‌دار بود. وقتی بالاخره به آکادمی رسیدم، مجبور شدم دو ساعت منتظر

بمانم تا امتحان شروع شود.

آداب مرسم در حزب در اولین سالهای بعد از انقلاب هنوز به قوت خود باقی بود: زنان هنوز با ترا موارفت و آمد می‌کردند.

تاتکا! اوضاع و احوالت چطور است؟ ظاهر آن‌نامه اول من گم شده بود و بعد به

مادرت در کرملین تحويل داده شده بود. آدم چقدر باید احمق باشد که نامه

دیگران را بگیرد و باز کند! کم کم حالم بهتر می‌شود. دوست‌دلار تو، جوزف.

نادیا به محض ورود به آکادمی سعی کرد در امور حزب نیز دخالت کند. او

می‌خواست کاری کند که استالین احساس کند او دیگر «نان‌خور» نیست. استالین

در آن زمان در حال تصفیه رهبری راستگرایان بود که البته شامل افرادی می‌شد که

توسط بوخارین، سردبیر سابق پراودا، در این روزنامه استخدام شده بودند.

جوزف عزیز! مولوتوف گفت بخش حزب در پراودا لازم خط کمیته مرکزی پیروی

نمی‌کند. [او در ادامه نامه کارهای شخصی به نام کووالوف را که سرپرست این

بخش بوده توجیه می‌کند. [سرگنو حرف اوراقطع کرد، به شیوه سنتی محکم

روی میز کوبید و گفت: «تا کی باید این مزخرفات کووالوف در پراودا ادامه

یابد!... می‌دانم که ابداؤ دوست نداری در کارهایت دخالت کنم اما فکر می‌کنم در

این مورد که همه می‌دانند غیر عادلانه است باید مداخله کنی... مادر رانیز بیهوده

متهم کردی، معلوم شده که آن نامه به هیچوجه تحويل کسی داده نشده است. از نظر استالین راستگرایان اکنون از طریق نادیا اقدام می‌کردند. تعداد زیادی از آنها در آکادمی بودند. بوخارین هنگامی که به نادیا در این زمینه توصیه می‌کرد که چه رشته‌ای را انتخاب کند، می‌دانست چه می‌کند. اما استالین نیز ضربه متقابلی به او زد.

ناتکا. فکر می‌کنم حق با تو باشد. اگر کووالوف واقعاً گناهکار باشد دفتر هیأت سردبیری پراوداسه برابر گناهکار است، و روشن است آنها می‌خواهند از راسپر بلا کنند.

نادیا در ابتدا خوشحال بود چون فکر می‌کرد باعث شده که استالین اوضاع را درست درک کند. فقط بعدها بود که فهمید در تیجهٔ این اقدام او نه تنها کووالوف لطمہ دیده بلکه همهٔ اعضای هیأت سردبیری با پیر حمی تصفیه شده‌اند. امانکننه مهم اینجاست که نادیا واقعاً از طرف راستگرایان در این کار مداخله کرده بود و استالین نیز متوجه حقیقت شده بود.

اینکه راستگرایان در آکادمی علوم صنعتی نفوذ شدیدی داشتند، فقط حدس و گمان نیست. این گزیده‌ای از متن توبه‌نامهٔ او گلانوف، یکی از رهبران راستگرایان است: «در سراسر سال ۱۹۲۹ ماسعی کردیم گروههایی حامی تشکیل دهیم. بویژه تلاش کردیم جناح مخالف راست را در آکادمی علوم صنعتی تقویت کنیم.» پس همهٔ چیز واقعیت داشت. نادیا خودش در نامه‌ای به استالین مورخ ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۹، یک شوخی دربارهٔ نفوذ راستگرایان نوشت: «دانشجویان در اینجا به این ترتیب تقسیم‌بندی شده‌اند: کولاك، روستایی میانهٔ حال و روستایی فقیر. در اینجا هر روز بساط بحث و خنده پهن است... آنها مرآ در ردیف راستگرایان قرار داده‌اند.» تردید داریم که این شوخی مورد پسند استالین قرار گرفته باشد. او وقتی می‌جنگید، فقط تنفر را الحساس می‌کرد.

استالین در سال ۱۹۳۰ نادیا را به «کارلسباد» فرستاد تا ناراحتی معده‌اش

مداواشود. واضح است که بیماری او معمولی نبوده چون در غیر این صورت هیچگاه او را برای مداوانزد پزشکان آلمانی نمی فرستاد. سال ۱۹۳۰ همان سال «تاجگذاری» او در کنگره شانزدهم بود. طبق معمول دورانی که از هم جدا بودند، در این دوره نیز استالین سرشار از عشق نسبت به نادیا است و برای او نگران است. بیماری نادیا برای استالین زنگ خطر بود:

۲۱ ژوئن ۱۹۳۰ . تاتکا! مسافرت چطور بود، چه هادیدی، آیا نزد دکتر رفته‌ای، نظر آنها در مورد سلامتی ات چیست، جواب این سوالهارا برایم بنویس . ماروز بیست و ششم کنگره را شروع می کنیم... لوضع بد نیست . خیلی خیلی دلم برایت تنگ شده، تاتکا، تنها و غمگین در خانه نشسته‌ام... مدت زیادی گذشته است، بس است... زود به خانه برگرد .

۲ ژوئیه ۱۹۳۰ . تاتکا! هر سه نامه‌ات به دستم رسید . نمی توانستم جواب بدهم، سرم خیلی شلوغ بود . بالاخره حالا، بیکار هستم . کنگره تمام شده است . منتظرت هستم . در بازگشت به خانه زیاد دیر نکن . اما اگر برای سلامتی ات لازم است، کمی آنجابمان ...

ظاهرأً ضرورت پیدامی کند که نادیا باز هم در آنجابماند . او تا پایان ماه اوت به مسکو بازگشت . در همین حال، مدت زیادی رانیز با برادرش پاول گزارند . کیرا اعلی لويووا-پولیتکوفسکایا به من گفت: «در آلمان او به دیدن ما می آمد . آن روزهارادر آلمان خوب به خاطر دارم... پاپا [پاول] در بنگاهی مأمور خرید بود و ماماهم در هیأت تجاری کار می کرد .»

وروشیلوف برای پاول در هیأت اعزامی تجاری کاری پیدا کرده بود تا بتواند در مورد کیفیت تجهیزات هوایی آلمان گزارش دهد . ظاهرأً پاول نیز مانند همه بلشویک‌های مقیم خارج، مأموریتهای دیگری نیز داشت . ژنرال اورلوف، افسر اطلاعاتی شوروی، به طور سربسته گفت که او و پاول مدت دو سال و نیم با

هم کار کرده‌اند.

کیرا این طور ادامه داد: «پاپا بود که آن رولور والتر را به نادیا داد. احتمالاً او به برادرش گفته بود که دوران سختی را می‌گذراند. نمی‌دانم. هیچ‌گاه چیزی در این مورد نیز به من نگفت... به هر حال، پاپا بود که آن رولور را به او داد. شاید نادیا نزداو شکایت کرده باشد... وقتی آن اتفاق افتاد، استالین مرتب می‌گفت 'این دیگر چه هدیه‌ای بوده که به او داده'، و البته بعد از آن نیز پاپا همیشه احساس گناه می‌کرد. این واقعه برای او بسیار تکان دهنده بود. او نادیارا خیلی خیلی دوست داشت.»

این وقایع همه مربوط به آینده بود. در سال ۱۹۳۰ وقتی نادیا از آلمان بازگشت، استالین برای تعطیلات به جنوب رفته بود. نادیا نیز به جنوب رفت اما مدت کوتاهی بعد از آن به مسکو بازگشت.

۱۰ سپتامبر ۱۹۳۰ ... خانواده مولوتوف مرا سرزنش کردند که ترانه‌ها گذاشتم... در سرم را بهانه آوردم اما البته این دلیل واقعی بازگشتم نبود. امسال تابستان احساس کردم دوست نداری اقامتم را در جنوب طولانی تر کنم، برعکس. تابستان سال گذشته کاملاً احساس می‌کردم که خیلی دوست دلای بیشتر بمانم، اما امسال خیر. واضح است که ماندن من در آنجا با چنین ذهنیتی معنی نداشت. فکر نمی‌کنم که سزاوار سرزنش باشم اما آنها لزازلیه دیگری به قضیه نگاه می‌کنند و لز دید آنها سزاوار سرزنشم... می‌گویی تا پایان اکابر برنمی‌گردی. مطمئناً منظورت این نیست که واقعاً این همه آنجا بمانی؟ اگر نامه‌ام عصبانی ات نکرده برایم نامه بنویس - اما لطفاً خودت بنویس. موفق باشی. نادیا

بنابراین مسئله حسادت در میان بوده است؛ حسادت ساده.

۲۴ سپتامبر ۱۹۳۰. از طرف من به خانواده مولوتوف بگو که اشتباه می‌کنند. در مورد این فکرت که دوست نداشته‌ام در سوچی باشی، باید بگوییم سرزنشهای تو لاز من مانند سرزنشهای مولوتوف از تو دور لاز انصاف است. واقعیت این است، تانکا، که من خودم به دلایل سری این شایعه را پنهان کردم که تا اکابر باز نخواهم

گشت. فقط تاتکا، مولوتوف و شاید سرگشواز تاریخ ورود من باخبرند.  
دوستدارت، جوزف.

نادیا از عوض کردن موضوع امتناع می‌کند. او از دست استالین بسیار عصبانی است اما سعی می‌کند با شوخی آن را پنهان کند.

۱۶ اکتبر ۱۹۳۰. ظاهرًا این لواخر لازم خبری ندارم. لزبانوی جوان و زیبایی که شما را در میهمانی شام در خانه کالینین دیده بود شنیدم که حالت خیلی خوب است. او گفت که خیلی خوشحال و شاد بوده‌ای و همه را با وجودی که از حضور همایونی شما احساس خجالت و شرم می‌کرده‌اند. به خنده‌انداخته‌ای. من کاملاً خویم.

نادیا احساس حسادت می‌کرد. استالین مردمقتدری شده بود و نادیا نمی‌توانست به این حقیقت تن دهد که حالا زنان با او صحبت می‌کنند. او تصور می‌کرد که استالین می‌خواهد با دیگری باشد و ا فقط سرراحت قرار گرفته است. به همین دلیل بود که آن طور باشتای جنوب را ترک کرده بود.  
آن سال یک سری مشاجرات سخت دیگر نیز پیش آمد.

در پاییز ۱۹۳۱ آنها با هم به تعطیلات رفتند. اما همان طور که دیگر معمول شده بود، نادیا زودتر برگشت. او در آکادمی کلاس داشت. نامه‌های او در این دوره، سرد و بلون احساس هستند. نادیا بالاخره تصمیم خود را گرفته بود که در غیاب استالین، «چشم و گوش مرجع قدرت» باشد.

سلام، جوزف. من سالم به مقصد رسیدم... ظاهر مسکو بهتر شده اما در اینجا و آنجا به زنی شباهت دارد که سعی می‌کند با پودر، نفاث خود را پوشاند، بویژه وقتی باران می‌آید و رنگها بصورت رگه‌رگه شسته می‌شوند. ... در کرملین همه چیز تمیز است اما محظوظ و گاراژ ظاهر زشتی پیدا کرده است. تخریب کلیسا‌ای مسیح ناجی کند پیش می‌رود... قیمت‌ها بسیار بالاست و در نتیجه سهام نیز بسیار بالاست.  
او به این ترتیب سعی می‌کرد غصه‌های خود را پنهان کند: با دریش گرفتن یک شیوه برخورد رسمی و اداری.

۱۴ سپتامبر ۱۹۳۱. خوشحالم که نامه‌نگاری اداری را یاد گرفته‌ای... از سوچی خبری نیست. خانواده مولوتوف بازگشته‌اند... مرا در جریان قرار بده.

۲۶ سپتامبر ۱۹۳۱. در مسکوبی وقفه باران می‌بارد... هوانمناک و ناراحت کننده است و البته بچه‌ها هم سرما خورده‌اند اما ظاهرآمن توانسته‌ام جان سالم به دریرم چون خودم را کاملاً گرم نگه می‌دارم... با پست بعدی کتاب «استالین و لنین» نوشته دمیتریوفسکی (همان پناهنده) را می‌فرستم... در مطبوعات سفیدها در باره‌این کتاب مطالبی خواندم. نوشته بودند مطالب بسیار جالبی درباره شمان نوشته است. کنجکاو شده‌ای؟ به همین دلیل است که خواستم نسخه‌ای از آن را برایم بیاورند.

در این زمان بحث قحطی، نتایج کولاکزدایی و سقوط حتمی او در سراسر آکادمی در جریان بود. نادیا می‌دانست که او در چه وضعی است و از پیدا کردن آن کتاب خوشحال شده بود چون دمیتریوفسکی، که زمانی دیپلمات شوروی بود، در این کتاب از استالین تمجید کرده و تروتسکی را تحقیر کرده بود: «استالین نماینده امپریالیسم ناسیونال-سوسیالیستی است که قصد دارد غرب را در دژهای آن نابود کند... استالین نماینده موجی جدید و بی‌نام در حزب است که فعالیتهای تیره و بی‌رحمانه انقلاب را بر عهده داشت.»

(استالین در کنگره اخیر با تحقیر از این «پناهنده به دشمن» نام برده بود اما دستور نابود کردن او را نداده بود. دمیتریوفسکی زیرک برخلاف بسیاری دیگر از پناهنده‌گان، جان سالم به در بردا).

این آخرین نامه استالین در جواب نامه نادیا است:

۲۹ سپتامبر ۱۹۳۱... اینجا توفان شگفت‌انگیزی شد. باد شدید مدت دوروز زوزه‌می کشید و صدای آن به غرش جانوری خشمگین شباهت داشت. ۱۸ اصله درخت بلوط بزرگ در زمینهای مازریشه درآمدند. بوسه‌ای بسیار بزرگ برای تو، جوزف.

آنها هر دو می‌دانستند که غرش جانوری وحشی چگونه است.

در سال ۱۹۳۲ به اتفاق یکدیگر به سوچی رفتهند و بچه‌هارانیز به همراه بردنده، نادیا زود به مسکو بازگشت اما نامه‌هایی که برای استالین نوشته ناپدید شده‌اند.

با وجود این یک نامه از نادیا در این آخرین سال زندگی اش وجود دارد؛ نامه‌ای که برای مادر استالین نوشته است:

۱۲ مارس ۱۹۳۲. از دست من عصبانی هستید که برایتان نامه نفرستاده‌ام. نمی‌فرستم چون نامه نوشتن را دوست ندارم. هیچیک لزاعضای خانواده‌ام نامه‌ای لازمن دریافت نکرده‌اند و آنها نیز مثل شما از دست من عصبانی هستند... می‌دانم که شما بسیار مهربان هستید و مدت عصبانیت شما طولانی نخواهد بود. اوضاع در اینجا ظاهراً خوب است. همه خوب هستیم. بچه‌ها بزرگ می‌شوند، و اسیا حالا ۱۰ ساله و سوتلانا ۵ ساله است... این دختر و پسرش خیلی با هم دوست هستند... به طور کلی ما، من و جوزف، اوقات فراغت بسیار کمی داریم. احتمالاً شنبدهایی که سر پیری دوباره به مدرسه می‌روم. درس خواندن به تنها بی‌برایم مشکل نیست اما جور کردن آن با کارهای روزانه خانه آن را مشکل می‌کند. با وجود این شکایتی ندارم و تاکنون کاملاً با موفقیت با آن مقابله کرده‌ام. جوزف قول داده خودش نامه‌ای به شما بنویسد. در مورد وضع سلامتی اش نیز می‌توانم بگویم لز قدرت و انرژی او شکفت‌زده می‌شوم. فقط یک مرد واقعاً سالم می‌تواند فشار کاری را که او دارد تحمل کند. برایتان آرزوی موفقیت دارم از دور شمارا بارها و بارها می‌بوسم و امیدوارم عمری بسیار بسیار طولانی داشته باشید... دوستدار شما، نادیا.

عمر خودش کوتاه بود و فقط چند ماهی پس از این نامه زنده بود. بعد از بازگشت استالین به مسکو تشنج در خانه چنان اوچ گرفت به گونه‌ای که دختر استالین، «سوتلانا علی لویووا» (او نام خانوادگی مادرش را انتخاب کرد) نوشته است: «اما بیشتر و بیشتر به ترک کردن پدرم فکر می‌کرد.» استالین از شغل

جدید خود به عنوان قاتل زنان لذت می‌برد. نادیا نیز به تلافی، بیشتر و بیشتر حرفهایی را که در آکادمی درباره او شنیده بود در خانه تکرار می‌کرد. در آن زمان اعلامیه‌های ریوتین در سالنهای کنفرانس، آکادمی دست به دست می‌شد. استالین فقط یک معیار برای قضایت در باره مردم داشت: آیا وفادار به او بودند یا خیر. از آن پس بتدریج از نادیا متنفر شدو هر روز بیشتر و بیشتر، فقط برای آزار دادن او، نسبت به نادیا بُی و فایی می‌کرد. نادیا از عصبانیت دیوانه می‌شد و توهینهایی را بر سر او فریاد می‌کشید که اورلوف در کتابش نقل کرده است: «تو شکنجه گر هستی. بله تو شکنجه گر هستی. تو پسر خودت را شکنجه می‌دهی، همسر خودت را شکنجه می‌دهی، همه مردم را شکنجه می‌دهی تا آنکه روزی دیگر نتوانند آن را تحمل کنند.» این یک دایره گردشی شیطانی و اهریمنی بود.

و بعد در ۸ نوامبر تراژدی به وقوع پیوست. تراژدی ای اسرارآمیز.

شصت سال بعد از این واقعه من سعی کردم توضیح دهم که دقیقاً چه اتفاقی در آن شب و حشتناک افتاده است. به همین منظور با کیرا علی لویوف-پولیتکوفسکی مصاحبه کردم و تصمیم گرفتم با نادردا استالین، همنام و نوه دیگر نادردا، ملاقات داشته باشم.

او دختر واسیلی (پسر استالین) و گالینا بوردونسکایا، بود. (جدّ فرانسوی او، بوردونه، همراه با ناپلئون وارد روسيه شده بود و پس از اسیر شدن، روسيه را برای همیشه موطن جدید خود نمود). تبار فرانسوی او بوضوح در زیبایی و ظرافت استثنایی نادردا استالین کوچکتر، که زنی مسحور کننده بود، نمایان بود.

او در سال ۱۹۴۳ در اوج جنگ با هیتلر به دنیا آمد و در مدرسه هنرهای نمایشی تحصیل نمود. (تصادفًا، الکساندر، برادر او نیز تهیه کننده تئاتر شد. اگر فرض کنیم که زن‌های آن بازیگر بزرگ، جوزف استالین، خود را به این ترتیب نشان داده‌اند، خیال‌بافی کرده‌ایم؟)

با وجود این، نادردای کوچکتر خیلی زود نقش خود را تغییر داد و به

هنریشه‌ای در زندگی خانوادگی تبدیل شد. او با الکساندر فدیوف، نویسنده استالینیست معروف که زمانی رئیس اتحادیه نویسنده‌گان بود، ازدواج کرد.

نادرزدای کوچکتر به من اجازه داد گفت و گوهای مان را ضبط کنم. من بعد از آن متن این گفت و گورا با مصاحبه‌ای که با علی لویووا-پولیتکوفسکایا داشتم، همچنین خاطرات مولوتوف که چویوف شاعر به رشتۀ تحریر در آورده، خاطرات آنالارینا، همسر بوخارین، کتابهای سوتلانا-دختراستالین و نادرزدای علی لویووا-و همچنین اسنادی که در آرشیوریاست جمهوری خوانده‌ام، ترکیب نمودم. از تمام این مطالب بتدریج توضیحی برای وقایع اسرار آمیز ۸ نوامبر ۱۹۳۲ پدیدار شد.

نادرزا، نوئه نادیا می‌گوید که نادیا برای سالگرد حزب که قرار بود ۸ نوامبر در منزل و رو شیلوف جشن گرفته شود، برنامه‌های خاصی تدارک دیده بود: «آن اسرگیونا علی لویووا، خواهر مادر بزرگ همیشه درباره آن جشن حرف می‌زد. نادیا معمولاً موهاش را خیلی ساده می‌باخت اما در این مورد تصمیم گرفت موهاش را مطابق مدروز درست کند... کسی لباس سیاهی برای او از آلمان آورده بود که گل رُزی نیز روی آن تکه دوزی شده بود. ماه نوامبر بود اما نادیا سفارش داد یک گل رُز چینی برایش آماده کنند تا به لباسش ببایدو آن را به موهاش زده بود. او در مقابل آن اسرگیونا چرخی زدو لباسش را نشان داد و پرسید که نظرش درباره آن چیست.» او به شکلی لباس پوشیده بود گویی به رقص باله می‌رود. و به گفته نادرزا: «یک نفر در جشن بود که خیلی به او توجه نشان داد و پدر بزرگ نیز با گستاخی توهینی به نادیا کرد.»

مولوتوف گفته است: « واضح است که علت مرگ او فقط حسادت بود... در آپارتمن و رو شیلوف خیلی ها جمع شده بودند... استالین در مقابل همه بانان گلوهای درست کرد و آن را به طرف همسر یگوروف انداخت... همه این جریان را دیدند و من نیز متوجه آن شدم. ظاهر اتفاقات بعدی به همین جریان مربوط بوده است.»

می‌توان این دو تفسیر متناقض را باهم تطبیق داد. نادیا به این منظور که به

استالین نشان دهد هنوز چقدر زیبا و جذاب است به جشن رفته بوده است. ظاهراً وقتی همسر یگوروف، که به خاطر معاشقه‌هایش با دیگران معروف بود، شروع به سخن گفتند با استالین می‌کنندو استالین نیز روی خوش نشان می‌دهد، نادیا نیز شروع به شوخی با مردی می‌کند، اما به خاطر اینکار گستاخانه سرزنش می‌شود. به اظهار سوتلانا: «او (استالین) به مادر گفت: 'هی تو' و مادر گفت 'اسم من هی نیست'، و بعد نیز از سر میز بلند شد و رفت.» مولوتوف می‌گوید: «او (نادیا) در آن زمان کمی ناراحتی روانی داشت. به اتفاق همسرم جشن را ترک کرد. آنها کمی در محوطه کرملین با هم قدم زدند و او نزد همسرم شکایت کرد: 'او تمام مدت غرولند می‌کند...' چرا آن طور با آن زن شوخی کرد؟، اما موضوع مهمی نبود: او کمی مشروب خورده بود و آن طور با آن زن شوخی می‌کرد اما این مسئله نادیاران را ناراحت کرد.»

آنالارینا، همسر بوخارین نیز جریان را این گونه توصیف می‌کند: «نیکلای ایوانوویچ [بوخارین] روز ۸ نوامبر نادیارا در ضیافتی در کرملین دیده بود.... به اظهار او استالین که نیمه مست بوده ته سیگار و پوست پرتقال به طرف نادیا پرت می‌کند. نادیا نمی‌تواند این گستاخی را تحمل کند، از سر میز بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند. آنها، استالین و نادیا، آن شب رو بروی یکدیگر نشسته بودند. نیکلای ایوانوویچ نیز کنار نادیا بوده است. صبح روز بعد جسد نادیزدار اپیدا کردنده.»

کیرا علی لوبیوا-پولیتکوفسکایا می‌نویسد: «مادر بعدها به من گفت وقتی نادیا به خانه رسید باید از قبل فکر همه چیز را کرده باشد چون در راپشت سرش قفل کرد. هیچکس صدای شلیک گلوله را نشنید چون اسلحه اورولور کوچکی، مخصوص خانم‌ها بود.... می‌گویند نامه‌ای نیز قبل از مرگش نوشته بوده اما هیچکس چنین نامه‌ای ندید. نامه برای استالین بود... بدون تردید نادیا تمام حرفها و احساساتش را در این نامه بیان کرده بوده است.» نادیا استالین می‌گوید: «صبح آنها به در اتاق زدند و بعد جسد او را پیدا کردنده.... گل رُزی که او به موهایش زده بود کنار در روی زمین افتاده بود. احتمالاً وقتی به داخل اتاق دویده آن را به زمین

انداخته است. به همین دلیل است که مجسمه‌ساز یک گل رُز مرمرین نیز روی سنگ قبر نادیا کنده است.»

زندگی همه اعضای حزب اغلب به شلیک یک گلوله ختم می‌شد. اگر با حزب مخالفت می‌کردیا حزب او را رد می‌کرد فقط یک گلوله می‌توانست مشکل را به شکلی رضایت‌بخش حل کند.

استالین می‌دانست دشمنانش سرانجام تأثیرانگیز نادیارا چگونه توضیح خواهند داد: خواهند گفت نادیا ترجیح داده بمیرد تا آنکه همسر او باقی بماند، استالین نه تنها همسرش بلکه خانه‌اش را نیز از دست داده بود. او در چشم رفقاو همچنین دشمنانش بی‌اعتبار شده بود. بلاfacile خودکشی او را به یک راز دولتی تبدیل کرد. در آگهی ترحیم در پراودا این طور آمده بود: «رفیقی عزیز، انسانی با روحی زیبا، دیگر در میان مانیست. زنی جوان و پر استقامت، بشویکی بالخلاص نسبت به حزب و انقلاب از میان مارفته است.» در بیانیه رسمی نیز آمده بود: «کمیته مرکزی حزب کمونیست با کمال تأثر به اطلاع رفquamی رساند روز ۹ نوامبر مرگ یکی از اعضای بالخلاص و فعال حزب را از ما گرفت.»

در هیچ جا ذکری از علمت مرگ به میان نیامد. مراسم تشییع جنازه نیز با شتاب و عجله برگزار شد. روز ۹ نوامبر تابوت از آپارتمان آنها در کرملین به «تالار بزرگ» واقع در ساختمان کمیته اجرایی مرکزی در میدان سرخ منتقل شده بود.

داستان معروفی نقل می‌شود که حاکی است زمانی که نادیارادر تابوت قرار دادند و استالین برای ادای آخرین احترامات به آن نزدیک شد، با خشم تابوت را به سویی هل داد و از آن دور شد. مولوتوف می‌گوید: «من هیچگاه گریه استالین را ندیده بودم اما آن روز دیدم همان طور که کنار تابوت ایستاده بود اشک از گونه‌هایش سرازیر است. نادیا استالین را خیلی دوست داشت؛ این واقعیتی است... استالین تابوت را هل نداد بلکه به آن نزدیک شد و گفت: 'به قدر کافی از تو مواظبت نکردم.' بنابراین می‌توانیم با اطمینان بگوییم که تابوت را هل نداده است. او

هیچگاه کنترل خود را از دست نمی‌داد. آنالارینا، همسر بوخارین، تعریف می‌کند: «نیکلای ایوانوویچ (بوخارین) در کنار تابوت ایستاده بود. و استالین آن لحظه را غنیمت شمرد و به نیکلای ایوانوویچ نزدیک شد و گفت که بعد از ضیافت شب گذشته عازم خانهٔ ییلاقی اش شده و صبح به او تلفن زده و اطلاع داده بودند که چه انفاقی افتاده است.» کیرا علی لویووا-پولیتکوفسکایا گفت: «نادیا در تابوت خیلی زیبا به نظر می‌رسید... به خاطر دارم بعد از آن پیاده به گورستان نووودویچی رفتیم...» اما مادر بزرگ [مادر نادیا] را که بعد از آن اتفاقات توان راه رفتن نداشت، با اتومبیل به گورستان آوردند.»

آنالارینا، همسر بوخارین، نوشتہ است: «در مراسم تشییع جنازه استالین از آنها خواست در تابوت را بندند. او سر نادڑد اعلیٰ لویووا (نادیا) را بلند کرد و شروع به بوسیدن شد.»

سپس مراسم تدفین آغاز شد. اسبها به آرامی ارابه باشکوه حامل تابوت را در طول شهر از کرملین تا گورستان نووودویچی کشیدند. تابوت در یک پارچه سرخ پرنگ پیچیده شده بود. روز بعد در تمام مسکو حرف از جمعیت هزاران نفری مشایعت کنندگان بود. گفته می‌شد استالین بدون کلاه و در حالی که دکمه‌های پالتوی خود را نیز نبسته بوده، در کنار تابوت پیاده راه می‌رفته است.

سوتلانا، دختر استالین تأکید کرده است که استالین در مراسم تدفین شرکت نداشته است. این حقیقت به قوت خود باقی است که بسیاری از مردم اور احوال مشایعت تابوت دیده‌اند. استالین ترس نبود اما بشدت از اینکه مورد سوءقصد قرار گیرد می‌ترسید. ترس او به ترس تروریست کهنه کاری شبیه بود که می‌داند سوءقصد چقدر راحت است. قطعاً او نمی‌خواسته در میان شهر مسکو پیاده راه ببرود.

او طبق معمول همیشه رو دست دیگران می‌زد و با هوشیاری بر آنها پیش‌دستی می‌کرد. البته او در کنار تابوت پیاده راه رفت اما فقط به مدت ده دقیقه تا میدان مائژه یعنی تام محلی که ساختمانهای مسکونی شروع می‌شدو در آنجا امکان

داشت شخصی از پنجره‌ای او را هدف بگیردو به سویش شلیک کند. در میدان مانژه او سوار اتومبیلی شدو در همین حال آلیوشاسوانیدزه، برادر همسر اولش - که او نیز مردی کوتاه‌قدم با سبیل سیاه بود و پالتویی شبیه پالتوی استالین داشت پیاده به دنبال تابوت راه افتاد و مردم او را به جای استالین گرفتند.

نادیار ابا تابوت به خاک سپردن دولی طبق مراسم مخصوص بلشویک‌ها باید جنازه ابتدا سوزانده می‌شد. چرا این رسم اجرانشده؟ آیا استالین نادیار ابه خاطر خودکشی از حزب اخراج کرده بود؟ یا آنکه عذر جدیدی آغاز می‌شد؟ عصر سلطنتی، نادیا همسر تزار جدیدی بود. استالین به عمد گورستان یک صومعه باستانی را انتخاب کرده بود. در این محل همسران تزارهای مسکویی دفن شده بودند.

بعد از مراسم تدفین به طور غیررسمی به مردم اطلاع داده شد نادیا بر اثر آپاندیسیت حاد در گذشته است. اداره سیاسی دولتی فعالانه اقدام به انتشار گزارش‌های خود نمود. کیرا علی لویووا - پولیتکوفسکایا گفته است: «وقتی ماما و پاپا (پاول، برادر نادیا و همسرش) برای شرکت در مراسم جشن نوامبر وارد شدند، بسیار اندوه‌گین بودند. آنها گفتند نادیا علی لویووا تحت عمل جراحی آپاندیس قرار گرفته و در جریان عمل بر اثر حمله قلبی در گذشته است.

بعد از مرگ استالین بود که مردم روسیه فهمیدند نادیا به مرگ طبیعی نمرد است. اما در آن زمان، شایعات دیگری در همه جا پیچید. دستهای استالین به خون بسیاری از مردم آلوده بود و بنابراین روشنفکران فوراً این حرف را بر سر زبانها انداختند که استالین همسر خودش رانیز کشته است.

سوتلانا علی لویووا، دختر استالین، در کتابش نوشته که پرستارش کمی قبل از مرگ همه چیز را به او گفته است و اضافه کرد که می‌خواهد اعتراف کند. سوتلانا می‌گوید: «طبق گفته پرستارم، پدرم معمولاً در دفتر کارش یا در اتاق کوچکی در کنار اتاق نشیمن که تلفن داشت، می‌خوابیده و آن شب نیز بعد از آن ضیافت دیر به خانه بر می‌گردد و در همان اتاق می‌خوابد. مادرم زودتر از او به خانه

آمده بوده... این اتفاقها از بخش مستخدمها خیلی فاصله داشت و برای رسیدن به بخش آنها باید از راه روی کوچکی که از کنار اتاق خوابهای مامی گذشت، عبور می‌کردید. اتاق خواب پدر سمت چپ و اتاق مادر سمت راست بود. کارولینا تیل، یکی از مستخدمها که برای مادرم صبحانه می‌آورد، صبح روز بعد با جسد او در اتاق مواجه می‌شود. او سراسیمه به طرف بخش می‌دو و سرپرستار را صدا می‌زند.... مادر غرق در خون در حالی که هفت تیر والتری نیز در دست داشت روی زمین کنار تخت افتاده بود. این همان هفت تیری بود که پاولوشابه او داده بود. آنها به طرف تلفن می‌دوند و با اولیا انو کیدزه، سرپرست محافظان و پولینا، همسر مولوتوف که دوست نزدیک مادر بود، تماس می‌گیرند.... بزودی مولوتوف و روسیلوف وارد شدند.»

این بخش از این توضیح قابل تردید است که می‌گوید نادیا و پولینا مولوتوف دوستان نزدیک بوده‌اند. فقط کافی است نامه نادیارا به خاطر آوریم که در آن می‌گوید چقدر در بین زنان حزبی احساس تنها می‌کند. پولینا نیز یکی از این زنان-یک بانوی حزبی گستاخ و خودخواه-بود.

مولوتوف نیز سخنان پرستار سوتلانارا تأیید کرده است: «در آن شب که گلوله شلیک شد، استالین در خانه خوابیده بود. او صدای شلیک گلوله را نشنید.... استالین همیشه در اتاق خودش می‌خوابید، وقتی سرانجام وارد اتاق نشیمن می‌شود به او می‌گویند: 'جوزف، نادیا دیگر در میان ما نیست'». اما به گفته نادیا استالین به نقل از آناسر گیونا علی لویووا: «او (نادیا) به خانه آمد و در اتاقش را قفل کرد... اما پدر بزرگ به خانه بیلاقی رفته بود».

بنابراین، استالین در کرملین نبوده است؟ آنالارینا، همسر بوخارین، نیز همین نظر را دارد.

به این ترتیب می‌بینیم دو شاهد-پرستار و مولوتوف-می‌گویند استالین در خانه بوده، در حالیکه دو شاهد دیگر-البته شاهد دست دوم-می‌گویند در خانه

ییلاقی بوده است. اما یک شهادت نامه کتبی نیز از شخص دیگری در دست است که صبح روز بعد از مرگ نادیا، استالین را در کرملین دیده است. این شخص همان آناکورچاگیناست که به عنوان نظافتچی در آپارتمان استالین کار می کرده است.

## آیا استالین قاتل نادیاست؟

اسنادی را اورق می زنم که شامل چند تکه کاغذ است و دستخط آن نشان می دهد شخص کم سوادی آنها را نوشته است. این کاغذها در واقع تقاضانامه آناگاوریلووناکورچاگینا از «رئیس دولت، رفیق کالینین» است. او در سال ۱۹۳۵ از اردوگاهی در کنار کanal بالتیک-دریای سفید اینطور نوشته است: «اتهامی که به من وارد شده این است که در سال ۱۹۳۳ من در مهمانسرای کمیته اجرایی مرکزی در تعطیلات بوده ام. دو تن از کارگران کتابخانه کمیته اجرایی مرکزی به نامهای سینلوبووا و بورکووانیز در آنجا در تعطیلات بودند. سینلوبووا فهمید که من برای رفیق استالین کار می کرده ام و از من درباره مرگ نادڑدا سرگیونا سؤالاتی کرد. من به او گفتم که نادیا بر اثر حمله قلبی و همچنین آپاندیسیت حاد در گذشته است. این تنها حرفی بود که من درباره این ماجرا ازدم».

اما در سال ۱۹۳۵ که عملیات سرکوب شروع شد، برادر سینلوبووا، که در دفتر فرماندهی در کرملین کار می کرد، اعدام شد و سینلوبووا نیز دستگیر گردید. کورچاگینا می نویسد: «برادر سینلوبووا-سینلوبوف-مأمور خدمت در دفتر فرماندهی در کرملین بود. به طوری که بعدها در جریان بازجویی و تحقیق از آنها بعد از دستگیر شدنشان پی بردم، سینلوبووا علیه من شهادت می دهد و می گوید من به او گفته ام که رفیق استالین عامل مرگ نادڑدا سرگیونا بوده و خودش اورا هدف گلوله قرار داده است. من هیچگاه نمی توانستم چنین حرفی زده باشم. حتی تصور چنین دروغ شرم آوری علیه مردی که برای من-و همه آنها بی که او را هزندگی روشنی را برایشان باز کرده است-بسیار عزیز است، ناممکن می نماید. خیلی

خوب می‌دانم که حتی شما، رفیق کالینین، نیز می‌دانید که آن شب رفیق استالین با رفیق مولوتوف خارج از شهر و در خانهٔ بیلاقی بود. در آن زمان من خودم در آپارتمان رفیق استالین نبودم.

مادر بلوک دیگری اتفاقه‌ها را مرتب می‌کردیم که از خانهٔ بیلاقی تماس گرفتند و پرسیدند: آنجا چه اتفاقی افتاده است؟

آنها از کرملین به رفیق استالین زنگ زده و گفته بودند به کرملین برگردد او و نیز شتابانه و خیلی زود عازم کرملین شده بود. وقتی ساعت ۹ صبح به سر کارم رفتم، دیدم همه ناراحت هستند اما تازمانی که تابوت و گل‌هارانیاورده بودند به ما زنان کارگر چیزی نگفتند چون نمی‌خواستند شروع به جیغ و فریاد کنیم و دیگران را ناراحت نماییم.

این شهادت صادقانهٔ من در مورد مرگ طبیعی اوست. در ۲۲ مارس ۱۹۳۵ دو نفر رفیق با تونیک نظامی به دیدن من آمدند. فکر کردم می‌خواهند مرا سر کار ببرند، اما مرا به زندان لوییانکا بردند.

در بازجویی هرچه که الان به شما گفتم به آنها نیز گفتم اما آنها سر من داد کشیدند و گفتند: دروغ می‌گوید، مثل دزدهانگاه می‌کند. و توهینهای زیادی به من کردند.... من متن اعتراف‌نامه را خواندم اما نمی‌توانستم آن را المضا کنم چون چیزهایی که در آنجانوشته شده بود حرفهای من نبود. اما وقتی اعتراض کردم آنها دوباره سر من داد کشیدند و یکی از رفقارانزدیک من آمد، دستش را به آرامی روی شانه‌ام گذاشت و بعد داد زد: «بهتر است این را المضا کنی. به صلاح است». من خیلی ترسیده بودم و بالاخره آن را المضا کردم». کورچاگینا بعد از توضیح دادن آنچه که برایش روی داده خواستار بخشش شده است. این کلمات روی دادخواست او نوشته شده‌اند: «ارجاع به شخص ام. آی. (کالینین)»، و به دنبال آن نظر کالینین آمده است: «مردود است - ۸ مارس ۱۹۳۶ - کالینین». بنابراین نظافتچی بیچاره به این ترتیب در اردو گاهها ناپدید شد.

اما اجازه دهید این کلمات او را به خاطر بسیاریم: «حتی شما، رفیق کالینین، نیز می دانی که رفیق استالین با رفیق مولوتوف آن شب در خانهٔ بیلاقی اش در خارج از شهر بود».

این همان شرح رسمی واقعه است. شرحی که به خدمتکاران داده شدو آنها نیز باید همین شرح را تکرار می کردند و همین شرح بود که استالین وقترا غنیمت شمردو هنگامی که با بوخارین کنار تابوت ایستاده بود برای او نیز توضیح داد. اما آیا واقعیت همین بود؟ البته مولوتوف و پرستار درست می گویند. آنها هردو در خانه بودند و خودشان همه چیز را دیدند: رئیس آن شب در خانه بود اما به دلایلی نمی خواست کسی از این موضوع مطلع شود. چرا؟ برای یافتن پاسخ باید به آخرین شب زندگی نادیا باز گردیم.

او برای شرکت در جشن بالباس سیاه عزاداری که گل رزی داشت وارد سالن می شود. مورد توهین واقع می شود. از جشن فرار می کند. چرا او اینقدر عصبی و ناراحت بود؟ آیا فقط مسأله حسادت مطرح بود؟ آیا فقط در همین یک مورد چنین احساسی داشت؟ خیر، همانطور که مولوتوف می گوید: «او کمی ناراحتی روانی داشت».

چرا؟ پاسخ این سؤال به همان اندازه که ساده است، و حشتناک نیز هست.

در آرشیوریاست جمهوری به «سوابق درمانی نادر دا سرگیونا علی لوبیوا» که در پلی کلینیک کرملین تهیه شده بود، برخوردم. «رئیس» این پرونده را در آرشیو شخصی خود نگه داشته بود. این پرونده را اورق زدم: «نادر دا سرگیونا علی لوبیوا متولد باکو، عضو حزب از سن ۱۸ سالگی».

در او اخر پوشۀ سوابق درمانی به نکته‌ای برخوردم که مرا شگفتزده کرد. تاریخ یادداشت اوت ۱۹۳۲ بود و در آن آمده بود: «درد شدید در ناحیۀ شکم-مراجعۀ مجدد برای انجام آزمایشات بیشتر در عرض ۲ تا ۳ هفتۀ آینده». بعد از این یادداشت، در یادداشت دیگری که هشدار دهنده و آخرین یادداشت بود آمده بود:

«۳۱ اوت ۱۹۳۲ انجام آزمایش برای بررسی احتمال عمل جراحی در عرض ۳ تا ۴ هفته.» بعد از این یادداشت نیز دیگر چیزی نوشته نشده است. بنابراین نادیا در زمانی مرتکب خودکشی شده که قرار بود تحت عمل جراحی قرار گیرد. من در هیچیک از منابعی که در این زمینه خوانده‌ام، ذکری از این موضوع نبوده است:

ظاهرآسفراً او به کارلسباد دلیل خوبی داشته است. مدتی بوده که او در ناحیه شکم دردشیدی احساس می‌کرده است. هیچ توضیح روشنی در مورد عامل این دردها ذکر نشده است. اما او تحت آزمایشها بی قرار داشته و برای عمل جراحی آماده می‌شده است. اما تصمیم گرفته شده بود که جزئیات بیماری او در جایی ثبت نشود. این اقدام می‌تواند به این معنی باشد که باید مسائلهای بسیار جدی و خیم مطرح بوده است. احتمال دارد زمانی که در کارلسباد تحت درمان قرار داشته، خودش بتدریج به چیزی مشکوک شده است. آیا همین نمی‌تواند دلیل هیجان بیش از اندازه اور تمام این مدت بوده باشد؟ و آیا به این ترتیب نبوده که آن هدیه عجیب برادرش - پاول - یعنی آن رولور به دستش می‌رسد؟ آیا خودش آن را از پاول تقاضا نکرده بوده است.

هر زمان که زندگی برای یکی از اعضای حزب غیرقابل تحمل می‌شد، رولور تنها یاور و فادر او بود. و توهینی که در جشن سالگرد به او وارد شد، در واقع آخرین ضربه کاری بود که جانش را به لب رساند.

بنابراین از جشن فرار کرد. پولینا، همسر مولوتوف، خود را به او رساند. آنها با هم گفتگو کردند و بعدها پولینا برای سوتلانا توصیف کرد که چگونه در اطراف محوطه کرملین قدم زده‌اند و سعی کرده نادیارا آرام کند.

اما نادیا همچنان پافشاری کرد که باید به خانه برود. بنابراین، این سؤال پیش می‌آید که آیا پولینا واقعاً موفق شد او را آرام کند؟ یا حتی سعی کرد او را آرام کند؟ آن دوره، زمانه‌ای وحشتناک پر از مردم و حشتناک بود. پولینا نمونه‌ای از زنان انقلابی در آن دوره بود. در سال ۱۹۴۹ وقتی به دستور رئیس اورادستگیر کردند، او

داستان زندگی اش را در جریان بازجویی این گونه تعریف کرد: «نام من پرل سمیونوونا<sup>۱</sup> است و نام مستعارم در حزب ژمچوزینا<sup>۲</sup> است». آیا به طور پنهانی و زیرزمینی نیز فعالیت داشته‌ای؟ «بله، در او کراین، زمانی که ارتش دنیکین آنجا بود... زمانی که در کنگره بین‌المللی زنان شرکت داشتم با مولوتوف آشنا شدم... و در او آخر سال ۱۹۲۱ به همسری او در آمدم.» پولینا، این عضو فعال حزب، انقلابی زیرزمینی، کمیسر خلق در امور صنایع غذایی، کمیسر خلق در امور صنعت ماهیگیری، این قربانی استالین، شخصی بود که حتی بعد از آزاد شدن نیز به عنوان یک انقلابی سرخخت همچنان او را می‌پرستید. آیا چنین زنی می‌توانسته آن نادیایی «نان خور» را با آن گرایش آشکارش به بخارین- که از شوهر پولینا متنفر و منزجر بود- دوست داشته باشد؟ در زمانی که مبارزه قدرت شدیدی در جریان بود و حضور «آن نان خور» در کنار رئیس بسیار خطرناک بود، آیا چنین علاقه‌ای معناداشته است؟ نادیا واقعاً بخارین را دوست داشت و با او احساس همدردی می‌کرد. آنالارینا، همسر بخارین، می‌گوید: «نادیا بانتظرات او در مورد تعاونی و اشتراکی شدن مزارع موافق بود و حتی در یک فرصت مناسب این موضوع را به خود بخارین نیز گفت». و مولوتوف از همه چیز باخبر بود. او به چویوف، شاعر، گفته است: اینکه نادیا به جمع مریدان بخارین پیوسته باشد، نامحتمل است. اما البته به خودش اجازه می‌داد که تحت نفوذ او باشد.»

بنابراین اگر پولینا به دنبال نادیا بیرون دویده بیشتر از روی حس و ظیفه‌شناسی بوده است. بانوی دوم کشور باید بانوی اول را آرام می‌کرد. اگر ابدآسعی کرده بود او را آرام کند، باید به شیوه خاصی این کار را نجات داد. همچنین ممکن است پولینا نیز از رازی باخبر بود که هر گونه اشاره‌ای به آن ممکن بود برای نادیا مهلك باشد.

---

1. Perl Semyonovna

2. Zhemchuzina

ماردپای این راز را در خاطرات روزانه ماریا سوانیدزه که در آرشیوریاست جمهوری خوانده‌ام، می‌یابیم.

### «اکنون که همه چیز را می‌دانم»

این ماریا بود که تهایی اش را نزد نادیا اعتراف کرده بود. آلیوشاو ماریا سوانیدزه در سال ۱۹۳۷ دستگیر شدند و یادداشت‌های ماریا به استالین تحويل داده شد. استالین به دلایل خوبی این یادداشت‌هارا در آرشیو شخصی اش در آپارتمنش نگهداری می‌کرد.

ماریا سوانیدزه جرأت کرده بود در خاطرات روزانه‌اش مطالبی راوارد کند که غریبه‌ها مجاز به خواندن آن نبودند: «۴ نوامبر ۱۹۳۴ بعداز سه ماه دیر و ز جوزف را دوباره دیدم. او بیست و نهم از سوچی برگشته بود. کاملاً خوب به نظر می‌رسید اما کمی لاغر شده بود. ما-من، نیورا [آنا، خواهر نادیا]، و زنیا [همسر پاول علی لویوف] ساعت ۷ بعداز ظهر قدم زنان به دیدن اورفتیم اما در خانه نبود... مدتی با بچه‌ها بودیم و در اتاق و اسیا بودیم که ناگهان جوزف با یک بارانی تابستانی وارد شد: با وجود سرما و هیچ‌گاه دوست نداشت همراه با فصل لباس‌هایش را عوض کند و همچنان لباس‌های تابستانی را که به آنها عادت دارد می‌پوشد و همین داستان در بهار تکرار می‌شود و در حالی که دیگران لباس‌های زمستانی را کنار گذاشته‌اند و لباس‌های دیگری می‌پوشند، او همچنان پالتوبه تن دارد... او مارا به شام دعوت کرد و با مهر بانی با من حرف زد و حال آلیوشارا پرسید. باز نیانیز در مورد چاق شدنش شوخی کرد. خیلی با صمیمیت و مهربانی با اورفتار کرد. اکنون که همه چیز را می‌دانم آنها را بدقت زیر نظر دارم. آنها شام پایین باز کردن و ما چند جام نوشیدیم.»

زنیا، همسر برادر نادیا، زنی رویایی بود: زنی زیبا و قد بلند با گیسوانی به رنگ قهوه‌ای روشن و گونه‌های سرخ، دخترش، کیراعلی لویووا پولیتکوفسکایا می‌گوید: «به مادر «گل رز دشتهای نودوگرود» لقب داده بودند. او قد بلند بود

[۱۷۲ سانتیمتر قد داشت]. یک روز قبل از اینکه به سر کار برودمقداری هیزم خرد می کند؛ بعد حالت بد می شود و مرا به دنیا می آورد.»

تاریخ یادداشت‌های ماریا سوانیدزه ۱۹۳۴ یعنی مدت‌ها بعد از مرگ نادیا می باشد اما روابط استالین و ژنیا احتمالاً خیلی قبل از آن شروع شده بوده است. در اینجا نیز گزیده‌دیگری از گفت و گوی من با علی لویووا پولیتکوفسکایا نقل می شود:

من: اغلب در اینجا و آنجا خوانده‌ام که استالین بعد از مرگ همسرش همه اعضای خانواده علی لویوف را ز خود راند.

علی لویووا-پولیتکوفسکایا: بر عکس، لو همه مارا به خانه بیلاقی اش در زوبالوو بردا تابا او زندگی کنیم. ما یعنی مادر بزرگ، پدر بزرگ، سریوزا [برادر علی لویووا-پولیتکوفسکایا] از سال ۱۹۳۲ در آنجا زندگی کردیم و در تعطیلات آخر هفته نیز ماما و پاپا به آنجا می آمدند. ... استالین شخصی عبوس و خوددار بود که احساساتش را بروز نمی داد اما وقتی زنها خوب لباس می پوشیدند، متوجه می شد. او همیشه به ماما می گفت: «ژنیا، باید لباس پوشیدن را به زنان شوروی یاد بدهی.»

بله، استالین قبیل از سال ۱۹۳۴ شیفتۀ او شده بود، و اگر به خاطر آوریم که از آن مشاجرات مکرر با همسرش و آن کشمکش‌های ابدی چقدر خسته شده بود، این امری طبیعی است.

این نیز چندان دور از واقعیت نیست که حدس بزنیم فقط کافی بوده ژمچوزینا (همسر مولوتوف) ضمن «آرام کردن» نادیا، اشاره‌ای کوچک به این موضوع بکند تا خون کولی و ش نادیا را به جوش آورد. نادیا به طرف خانه می دودو به احتمال قوی آنجا منتظر می نشیند و خود را برای یک مشاجره تند با او آماده می کند تا بدینوسیله خشم خود را بر سر او خالی کند و انتقام بگیرد. او کاملاً مست وارد خانه می شود. مشاجره‌ای در اتاق او در می گیرد و بعد استالین حتماً چند ناسزا

نیز تشارش می‌کند و به اتاق خوابش می‌رود. نادیا نیز گلی را که به سرش زده بوده به طرف او پرتاب می‌کند و در حالتی که خشم و ناامیدی او را در بر گرفته بوده، هدیه پاول را برمی‌دارد. همان چیزی که می‌خواست! او شایعاتی در مورد ژنیا، همسر پاول شنیده بود و اکنون از رولور پاول کمک می‌گیرد.

وقتی استالین صدای شلیک گلو له را شنید فوراً پی برده اتفاقی افتاده است. به اتاق می‌رود و از غرق در خون می‌بیند... کمکی از دست کسی ساخته نبود. بنابراین تصمیم می‌گیرد تظاهر کند که خواب بوده و بعد از آن جریان به همان گونه که پرستار توصیف کرده پیش می‌رود. اورابیدار می‌کنند. استالین متوجه می‌شود که ممکن است دشمنانش بگویند او قاتل نادیاست. توضیح اینکه چگونه در سکوت شب صدای گلو له را شنیده بوده، دشوار بود. در آن زمان بود که او آن داستان را از خود درآورد و همه نیز باید همان داستان را تکرار می‌کردند و همان داستانی است که کورچاگینای بیچاره نیز می‌گوید: «حتی شما، رفیق کالینین، نیز می‌دانی که آن شب رفیق استالین بار فیق مولوتوف در خانهٔ ییلاقی اش در خارج از شهر بود». آن مستخدمها می‌دانستند که آن شب او در آپارتمانش بود، وجود همین اختلاف بین واقعیت و آنچه که رسماً اعلام شد موجب بروز آن شایعات و حشتناک گردید.

بعد از مراسم تشییع جنازه، زمان آن فرار سید که استالین کار معمولش را شروع کند: یافتن مقصیر. او در پیدا کردن عاملان قتل مشکلی نداشت: دشمنان او افرادی بودند که ذهن نادیارا مسموم کرده و افتراهای دروغینی را در گوشش زمزمه کرده بودند. استالین همیشه حدس می‌زد که چنین زمزمه‌هایی باشد و حالا می‌دانست که حق با او بوده است. می‌توانیم سخنان مولوتوف را به خاطر آوریم: «او [نادیا] البته به خودش اجازه می‌داد تحت نفوذ بوخارین باشد.» می‌توانیم این طور برداشت کنیم که او در واقع همان حرفهای رئیس را تکرار می‌کرد. علاوه بر این، ولاسیک، فرماندهٔ محافظatan استالین به دکتر آنتیپنکو، مورخ سرشناس گفته است یک بار نادرزدان سخهای از دادخواست ریوتین از حزب را که در کلاس در آکادمی

صنعتی به دستش افتاده بود به خانه آورد و به استالین نشان داد. در این بیانیه استالین را «جاسوس» خوانده بودند و صفت‌های دیگری نیز به او داده بودند.

آنالارینا، همسر بوخارین، نیز نوشه است: «نیکلای ایوانوویچ به خاطر داشت روزی به خانهٔ بیلاقی استالین در زویالوو می‌رود و بانادڑا سرگیونا در باع قدم می‌زند. ناگهان استالین وارد می‌شود، آرام به تزد آنها می‌آید، مستقیماً در چشم‌های نیکلای ایوانوویچ نگاه می‌کند و حرفی و حشتاک می‌زند: 'یک روز ترا خواهم کشته.' نیکلای ایوانوویچ این حرف را به شوخی گرفت اما نادڑا سرگیونا از ترس لرزید و رنگ از صورتش پرید.» البته در اینجا مسأله حسادت در میان نبود. استالین بیش از آن از خود مطمئن بود که چنین تصوری بکند و به نادیا نیز کاملاً اطمینان داشت. مسأله همان مشکل قدیمی بود: نفوذ بوخارین روی نادیا، لو از حرفهایی که آن دونفر ممکن بود در مورد قحطی در روستاهای اتهامات ریوتین بگویند، بیم داشت. نادیا اتهامات زیادی به استالین وارد می‌کرد و استالین این طور می‌پندشت که بسیاری از این اتهامات در حرفهای بوخارین ریشه دارد.

بنابراین وقتی گفت: «ترا خواهم کشته»، واقعاً همین منظور را داشت. می‌توانیم براحتی به منطق ترسناک استالین برسیم: راستگرایان موجب مرگ نادیا شده بودند و عمدآ خانه و خانواده اورانابود کرده بودند. حائز اهمیت است که تو طئه ریوتین با مرگ نادڑا مصادف بود. استالین هر روز بیشتر و بیشتر سرنوشت تزلو ایوان مخوف را به خاطر می‌آورد. به یاد می‌آورد که چگونه شاهزادگان در مبارزه بالو همسر محبوش را مسموم کردند. آنها از سم استفاده کردند و اینها از چیز دیگری: کلمات مسموم. با وجود این، ایوان انتقام سختی از آنها گرفت. خشم استالین نیز و حشتاک بود، اما زود عکس العمل نشان نداد. او در صبور بودن نمونه بود.

همان طور که خواهیم دید ایوان مخوف به شخصیت تاریخی مورد علاقه استالین تبدیل شد. او بود که ایزنشتاین بزرگ را مأمور ساختن فیلمی در مورد این تزار مخوف نمود. در این فیلم، ایوان مخوف بعد از از دست دادن همسر محبوش

بر اثر دسیسه‌های شاهزادگان، «نقشه‌ای بزرگ و بیرحمانه» نابودی کامل شاهزادگان شورشی-را طرح ریزی می‌کند.

استالین در ماههای باقیمانده آن سال و حشتگ در ملأ عموم ظاهر نشد. او خود را حبس کرده و سعی داشت غم از دست رفتن اورا فراموش کند. پیپ می‌کشید و فکر می‌کرد و در تمام این مدت، سایه وفادارش، مولوتوف، نیز در کنارش بود.

پانزدهمین سالگرد تأسیس اداره سیاسی دولتی در پایان همان سال جشن گرفته شد. استالین حتی در این مراسم نیز ظاهر نشد و فقط به فرستادن پیامی اکتفا نمود.

او بعد از سال نوبتی افتتاح جلسه کمیته مرکزی از انزوا خارج شدو در این جلسه تاییج تحولات بزرگ را خلاصه نمود و طرح صنعتی کردن را موقیت‌آمیز اعلام کرد: «ما صنایع آهن و فولاد نداشتمیم. اکنون داریم؛ صنایع اتومبیل‌سازی نداشتمیم. حالا داریم؛ صنایع تراکتورسازی نداشتمیم. حالا داریم.» او به همین صورت صنایع جدید را فهرست وار و بالحنی یکنواخت نام بردو حاضران نیز خستگی ناپذیر دست می‌زند: «ما در زمینه تولید نیروی برق، فرآورده‌های نفتی، و ذغال سنگ به یکی از بزرگترین تولید کنندگان تبدیل شده‌ایم... در شرق پایگاه آهن و فولاد جدیدی ایجاد کرده‌ایم. به جای کشوری متکی به کشاورزی به یک کشور صنعتی مقتدر تبدیل شده‌ایم که قادر است هر نوع وسیله دفاعی مدرن را تولید کند... کشوری که صد سال عقب مانده بود باید باشتاب به جلو می‌تاخت. حزب در اجرای سیاست تسریع روند را شد و پیشرفت، اقدام درستی انجام داد.»

میلیونها نفر در این حرکت شتابانه به جلو به هلاکت رسیده بودند. اما او می‌دانست که پظر کبیر، تزار اصلاح طلب نیز تعداد بیشماری از هموطنان اورا به گور فرستاده بود. بله، میلیونها نفر به هلاکت رسیدند اما با اجساد آنها راه فردا هموار گردید و «رؤیای بزرگ» به تحقق نزدیکتر شد.

اکنون لازم بود محصول خود را برداشت کند. استالیین هفده هزار تن از مقامات حزب را برای گرفتن غلات از مزارع اشتراکی به روستاهای فرستاد. و سرانجام به محصولات تولیدی دست یافت و خرمن را درو کرد. شبح قحطی و گرسنگی از کشور دور شد. او پیروز شده بود.

### شروع مساعد

استالیین بعد از مرگ همسرش تنها زندگی می‌کرد. از این زمان به بعد قلمروی او یک قلمروی مردانه بود. قبل‌آن، رهبران دولت به اتفاق همسر خود در لژ دولت در نثار «بلشوی»، نثار مورد علاقه‌ای او، می‌نشستند اما بعد از مرگ نادیا دیگر از همسر دولتمردان دعوت نمی‌شد. رئیس همسری نداشت بنابراین خدمتگزاران او نیز نباید همسر می‌داشتند. از آن‌پس دفتر سیاسی سال نورادر کرمیلین در حالی جشن می‌گرفت که فقط مردّها بر سر میز اصلی می‌نشستند و زنان جایگاه جداگانه‌ای داشتند.

«کاک» مادر استالیین، نیز فقط از همان داستان رسمی یعنی اینکه نادیا بر اثر آپاندیسیت در گذشته است، خبر داشت چرا که این طور به او گفته بودند. او به خدا اعتقاد داشت و البته در مورد اینکه پسرش دوباره بیوه شده و همچنین درباره خشم خداوند می‌اندیشید. او مثل سابق برای پسرش مربا و میوه می‌فرستاد و طبق معمول گذشته استالیین هیچگاه در زمانی که در سوچی بود به دیدن مادرش نرفت اما مرتب‌آبرای او نامه‌های کوتاهی می‌فرستاد.

سلام، ، مادر عزیز. نامه‌ات به دستم رسید. همچنین مربا، نان زنجیلی و چور خچلی (شیرینی گرجستانی) که فرستاده بودی رسید. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و تشکر می‌کنند. من خوبیم، نگران من نباش می‌توانم آنچه را که سرنوشت قسمتم کرده تحمل کنم. نمی‌دانم پول لازم داری یانه. فقط برای احتیاط ۵۰۰ هروبل برایت می‌فرستم... مادر عزیزم از خودت خوب مواظبت کن و

روحیه ات را حفظ کن. ترامی بوسم. پسرت سوسو.

۲۴ مارس / ۱۹۳۴ بچه ها به تو سلام و درود می فرستند. بعد از مرگ نادیا زندگی شخصی ام سخت شد، اما مهم نیست. یک مرد شجاع باید همیشه شجاع باشد.

دوره آنزوای او به پایان رسید. در ۱۲ زوئن ۱۹۳۳ در نمایش باشکوه جدیدی که یک رژه فرهنگی بود، حضور یافت. شرکت کنندگان در رژه با بدنهای سالم و بی نقص و لباسهای نازک در واقع قدرت دولت پرولتاریا را به نمایش می گذاشتند. او می دانست گروه یارانش برخی عادات بورژوازی را پیدا کرده و از میان دختران زیبایی که در رژه شرکت داشتند معشوقه می گیرند. خوب بگذار تا شرایط مساعد است، خوش باشند.

در سال ۱۹۳۳ محاکمات به طور کامل متوقف شد. حتی این شایعه در همه جا پیچید که مرگ همسرش اورا عوض کرده است و خیلی آرامتر شده است. استالین موفق شده بود تاستان و پاییز ۱۹۳۳ را به نقطه تحولی تبدیل کند. او به خاطر محصول عالی مزارع شایسته تحسین بود چرا که سیاستهای بی رحمانه اش مردم را مجبور کرده بود تا پایی جان کار کنند. مزارع اشتراکی با فرمانبرداری غلات خود را در انبارهای دولتی می ریختند. این سال از جنبه طرز فکر کارگزاران حزب نیز یک نقطه تحول بود چون آنها اکنون می توانستند ببینند که در تمام مدت حق بالو بوده و اقدام اشتباهی از او سر نزد است. راه انقلابی، راهی که از خون و قحطی می گذشت، راهی بود که مردم می توانستند از طریق آن به آینده روشن دست یابند. همان مردمی که تا دیروز برنامه های ریوتین را برای یکدیگر می خواندند، اکنون بیشتر و بیشتر این جمله را تکرار می کردند: «استالین پیروز شده است.»

قدرت استالین بزودی حالت مطلق پیدا کرد. در اینجا جو کی را تعریف می کنم که آن روزها مردم برای یکدیگر تعریف می کردند: «در طول تعطیلات

انقلاب اکتبر دفتر سیاسی درباره اینکه چه نوع هدیه‌ای باید به مردم داد بحث می‌کرد. اعضا یکی بعد از دیگری امتیازاتی را پیشنهاد کردند. آخرین نفر استالین بود که گفت: من پیشنهاد می‌کنم که روز سالگرد انقلاب اکتبر روز شلاق زدن دسته جمعی اعلام شود؛ اعضای گروه طرفدار او همه ترسیدند اما جرأت اعتراض نداشتند. آنها در روز سالگرد انقلاب در کرملین گرد آمده بودند و انتظار واقعه بدی را داشتند. کمی بعد صدای همهمه مردم را شنیدند که هر لحظه نزدیکتر می‌شد. در این زمان افراد استالین اورانفرین می‌کردند و در زیر میز ها پنهان شده بودند اما استالین خونسرد و آرام بود در این لحظه یکی از افراد امنیتی هیجان‌زده وارد اتاق شدو گفت: رفیق استالین، گروهی از کارگزاران صنعتکار به زور وارد محوطه شده‌اند. آنها تقاضا دارند قبل از دیگران شلاق بخورند.»

او ضاع و شرایط مساعد است. محاکمه اعضای جوان حزب که از ریوتین حمایت کرده بودند با تعیین شدن مجازاتهای سبکی خاتمه یافت. خود ریوتین در نوامبر ۱۹۳۳ از زندان برای همسرش نامه‌ای فرستاد و در آن نوشته: «فقط در شوروی و تحت رهبری نابغه بزرگی چون استالین محبوب ما، چنین موققیت‌های بیسابقه‌ای در بازسازی سوسیالیستی حاصل شده است.» ریوتین شنیده بود که کامنوف و زینوویوف توبه کرده و آزاد شده‌اند. او امیدوار بود که بالو نیز همین طور رفتار شود.

زینوویوف و کامنوف واقعاً آزاد شده بودند و تنها بهایی که برای آزادی خود پرداختند این بود که بار دیگر به خطای خود اعتراف کردن و در ملاعام رئیس را ستودند. زینوویوف در نامه‌ای به پراودا در ماه مه ۱۹۳۳ تأیید کرد مستحق مجازات بوده و حاضر است با کار کردن در هر مقامی که برایش تعیین شود، خطای خود را جبران کند. رئیس شخصاً از کمیسیون کنترل مرکزی برای لو طلب بخشش کرد و با فروتنی کامنوف و زینوویوف، دشمنان سابق خود را بخشدید.

در حالی که لو به آینده فکر می‌کرد، آنها گام دیگری به سوی نابودی برداشته

بودند. افرادی که تا همین اوآخر از حامیان این دو بودند اکنون از آنها متنفر شده بودند. رئیس دستور داده رونفر را به مسکو بیاورند. به زینو ویوف احمد و خودنما شغلی در «مجله بلشویک» داده شد و در آنجا او به امید پست ارشدی در حزب مقاالتی در تحسین رهبر نوشت. کامنوف با هوش که کم کم به نقشه ماهرانه رئیس بی می برد، حدس می زد که این اقدام فقط حرکت اول است. او خود را از سیاست کنار کشید و به جهانیان گفت که دیگر با سیاست کاری ندارد. وقتی بوخارین متلاعده شد که کامنوف واقعاً بخشیده شده به او پیشنهاد کرد که در «ایزوستیا» شغل سردبیری یکی از سرویسهارا بر عهده بگیرد اما پاسخ کامنوف این بود: «می خواهم زندگی آرام و بی دردسری داشته باشم... می خواهم مردم را فراموش کنم و امیدوارم استالین حتی نام مرا هیچگاه به خاطر نیاورد.» رئیس سابق دولت اکنون بی سرو صدار در « مؤسسه ادبیات جهان » کار می کرد.

با وجود این، رئیس هیچگاه ریوتین را بخشید و او در زندان باقی ماند.

به «رادک، شاعر درباری سابق تروتسکی نیز پستی داده شد. رئیس استعداد را دک به عنوان روزنامه نگار را ارج می نهاد: اجازه دهید تازمانی که شرایط مساعد و آفتابی است کار کند، هنوز وقت زیاد داریم. رادک نکته سنج با تمام قوا کار می کرد و تروتسکی را محکوم می نمود و رئیس را مورد تحسین قرار می داد. او اکنون به رامشگر استالین تبدیل شده بود. در سال ۱۹۳۳ رادک کتابی به نام «آرشیتکت جامعه سوروی» نوشت که در تقدیر و تمجید از استالین بود: «فرزنده فقر، فردی که علیه زندگی برده وار در مدرسه علوم دینی به پا خاست... امواج عشق و اعتماد مردم در برابر چهره آرام و آهینه رهبر ما خودنما بی می کند.» یا گودا که زمانی خودش را دک خلافکار و ضد انقلابی را دستگیر کرده بود اکنون با احترام این مدیحه های او را نقل می کرد. در همین حال برخی بر این عقیده بودند که رادک در واقع قصد مسخره کردن او را دارد.

رادک یکی از ویراستارهای ایزوستیا شد و زیر نظر بوخارین کار می کرد.

«رئیس» بوخارین را سردیر این روزنامه که دومین روزنامه مهم کشور بود، نمود و کمی بعد نیز اورا مأمور تدوین قانون اساسی جدید کرد.

نه تنها دشمنان خلع سلاح شده اش بلکه نوکران و فادارش در دفتر سیاسی نیز این کار را بسیار جدی گرفتند. او در پاییز ۱۹۳۳ برای گنراوندن تعطیلات به قفقاز رفت و طبق معمول مولوتوف را مأمور مراقبت از اوضاع کرد. در یکی از جلسات دفتر سیاسی، ویشینسکی<sup>۱</sup>، دادستان جدید کارشناسان صنایع را مورد حمله قرار داد. در پاسخ به او سرگئو اورجونیکیلزه (کمیسر خلق در امور صنایع سنگین) و یاکوویوف<sup>۲</sup> (کمیسر خلق در امور کشاورزی) دفتر سیاسی را مجبور کردند ویشینسکی را مورد سرزنش قرار دهد. رئیس فوراً در نامه ای به مولوتوف نوشت: «از نظر من خشم و طغیان سرگئو و دخالت او در کار ویشینسکی به رفتار او باش شباهت دارد. چگونه می توانی در برابر او ساکت بمانی؟ این کارها چه معنایی دارد؟»

خدمتگزار و فادار استالین نیز فوراً منظور اورا فهمید: شرایط نباید زودتر از موعد مقرر بیش از اندازه مساعد و گرم شود.

در سراسر سال ۱۹۳۳ استالین سرگرم تدارک برنامه جشن بود. کanal ارتیاطی بین دریای بالتیک و دریای سفید - که به دست کارگران محکوم شده، ساخته شدو توسط نویسنده‌گانش مورد تحسین قرار گرفته بود - تکمیل شد. کشور غرق در شادی شد. استالین به اتفاق نزدیکترین رفیق همزم خود، کیروف، سوار بر کشتی کanal تازه حفر شده را طی کرد. یخ‌شکن‌های او در حال باز کردن راه دریای شمالی بودند. یکی از یخ‌شکن‌های قدیمی به نام «چلیوسکین» در یخ گیر کرد و استالین عملیات نجات خدمه را به یک تئاتر باشکوه تبدیل نمود. چشمان مردم در

1. Andrei Vyshinsky

2. Y. Yakovlev

سراسر کشور به این وقایع بخته شده بود. او در مسکو ضیافت مجللی برای ملوانان نجات یافته ترتیب داد. در سراسر سال ۱۹۳۳ بلندگوهای همه جا مارش‌های کر کننده پخش می‌کردند و گوینده‌های رادیو آخرین پیروزیهای رئیس را مورد تقدیر قرار می‌دادند. به نظر می‌رسید استالین سعی دارد در طنین موزیک نظامی و تحسین‌ها برده‌وار، تراژدی شخصی خود را فراموش نماید. هواییمای غول‌پیکری بنام «ماکسیم گورکی» ساخته شد که بزرگترین هواییمای جهان بود. استالین طرحی را برای احداث «کاخ سوراها» مورد تصویب قرار داد. قرار بود این بنا به گونه‌ای باشد که به هیچیک از بناهای شناخته شده شباهت نداشته باشد. این کاخ ساختمانی به ارتفاع ۴۰۰ متر بود که روی آن مجسمه‌ای از لنین به ارتفاع ۹۰ متر قرار می‌گرفت. سالن اجتماعات باشکوه آن گنجایش ۲۱۰۰۰ نفر را داشت تا به سخنرانی رهبر گوش دهند. قرار بود بزرگترین مکان مقدس بلشویسم در محل سابق کلیساي منهدم شده مسیح ناجی دایر شود.

با وجود تمام حکم و فرمانهای او، این بنای هیچگاه ساخته نشد. دلیلی که معمولاً برای آن ذکر می‌شود کمبود بودجه است. اما در دوره‌ای که نیروی کار، ارزان و خواسته رئیس، قانون بود، این توضیح قابل قبول نیست توضیح دیگری برای این جریان داده شده که مردم آن را ترجیح می‌دهند: «خواست خدابود.»

## استالین با دمپایی روفرشی

اکنون سالها بود که رئیس سبک زندگی رهبران بلشویک را تعیین می‌کرد. روش‌های دموکراتیک زندگی در سالهای اول انقلاب کنار گذاشته شده و دیگر هیچگاه برنمی‌گشتند. دیگر آن زمان گذشته بود که خانواده کله‌گنده‌های کرم‌لین با وسایل حمل و نقل عمومی سفر می‌کردند، همراه با دیگر مردم در صف می‌ایستادند و بی‌پول بودند. (نادیا در نامه‌ای به شوهرش در ۱۷ سپتامبر ۱۹۲۹ نوشت: «جوزف اگر می‌توانی ۵۰ روبل برایم بفرست. در آکادمی علوم

صنعتی تا ۱۵ اکتبر به ما پول نمی دهند و الان حتی یک کُپک هم پول ندارم..») اکنون بچه های رئیس بالیموزین و محافظت به مدرسه می رفتند. ویلاهای بسیار بزرگی در اطراف مسکو برای سران حاکم ساخته می شدو همه آنها در زمینهای بسیار بزرگی اقرار داشتهند و گارد امنیتی خاصی مأمور محافظت از آنها بود. وارگا، از اساتید دانشگاه، اقتصاددانی بر جسته و از فعالان کمینترن با تأثیر گفته است: «آنها با غبان، آشپز، خدمتکار، پزشک و پرستار مخصوص دارند که گاهی تعداد آنها به پنجاه نفر می رسد و همه اینها به هزینه دولت است. آنها دارای قطار خصوصی، هوایپیمای شخصی، محافظ شخصی هستند و ناوگانی از اتومبیل ها در خدمت آنها و خانواده هایشان است... همه مواد غذایی و دیگر کالاهای موردنیاز خود را تقریباً رایگان دریافت می کنند. برای داشتن چنین زندگی ای در آمریکا باید میلیونر باشید.» وارگا که از افراد فعال و قدیمی کمینترن بود نمی توانست وعده لئین را از یاد ببرد که گفت جامعه ای ایجاد خواهد کرد که در آن رهبران کشور حقوقی برابر با کارگران متوسط دریافت خواهند کرد.

اقامتگاههای سلطنتی سابق و کاخهای اشرفزادگان که لئین طی حکم ویژه ای سخاوتمندانه به تodeهای زحمتکش بخشیده بود، خیلی زود به دست تزار و اشرفیان جدید افتاد. کاخ مورد علاقه خاندان سلطنتی در «لیوادیا» واقع در کریمه به استالین رسید و کاخ زیبا و شیک کنترول و رونتسوف نیز به خانه مولوتوف در تعطیلات تبدیل شد. (در واقع رئیس فقط یک بار از کاخ خود استفاده کرد و ترجیح می داد تعطیلات را در یکی از خانه های بیلاقی دولتی در زادگاهش، قفقاز، بگذراند.) با وجود این استالین مراقب بود که ظاهر را حفظ کند: همه تجملات و امکاناتی که سرانجام موجب فساد و تغییر روحیه حزب شد، اموال دولتی باقی می ماندند. هر زمان که او فردی را از دایرہ مقتولین بیرون می کرد، آن شخص و خانواده اش دیگر آه در بساط نداشتند و بی پول می ماندند. دختر کاگانو ویچ که زمانی از مردان مقتول بود در گفت و گو با من گفت وقتی بعد از مرگ استالین، پدرس از کار

بر کنار شد، خانواده اش با کمال تعجب متوجه شدند که هیچ چیز حتی یک قطعه از لوازم منزل نیز متعلق به آنها نیست و همه چیز در مالکیت دولت است. این سیستم باعث می شد که اطرافیان رئیس باشورو شوق بیشتری در خدمت او باشند.

در آن سالهار نیس یک ویلای دولتی دیگر در کتسوو، واقع در حومه مسکو را محل اقامت اصلی جدید خود نمود و این محل به «خانه ییلاقی نزدیکتر» معروف شد. او بچه هایش، واسیا و سوتلانا، را در خانه ییلاقی سابق در «زو بالوو» که قبلاً تابستانه ارا با نادیا در آنجامی گذراند، اسکان داد. آنجا خانه والدین نادیا - خانواده علی لویوف - نیز بود و چند تن از خویشان نادیا نیز از میهمانان همیشگی آنها بودند. از جمله این افراد عبارت بودند از: برادرش پاول و همسرش ژنیا (که ماریا سوانیلزه روابط او با استالین را از نزدیک زیر نظر داشت)، فئودور، برادر نیمه دیوانه نادیا، آنا (معروف به نیورا)، خواهر نادیا، که با یکی از افراد مقتدر در پلیس مخفی به نام «ردنر» ازدواج کرد، ماریا و آلیوش سوانیلزه، خویشان همسر اول رئیس و یا کوف، پسر بزرگ استالین.

قبلاً رئیس همیشه بعد از کار به آپارتمان خود در کرملین باز می گشت، اما همان طور که سوتلانا بعدها در خاطراتش نوشت، او اکنون شب را در آن «خانه ییلاقی نزدیکتر» به صبح می رساند. ظاهراً آن آپارتمان برای او یادآور خاطرات بسیاری از نادڑدا و آن شب مرگبار بود.

## آلیوش، ماریا، و جوزف

به نظر می رسد زندگی خصوصی او در این دوره احتمالاً به صورت یک راز و منبع الهامی برای داستانسرایی باقی می ماند. با وجود این شخصی در نزدیک او بود که شرح حال زندگی اش را می نوشت. این شاهد همان ماریا سوانیلزه است که به ما امکان می دهد از زندگی این مرموخترین انسان در خانه اش مطلع شویم. ماریا سوانیلزه که در سال ۱۸۸۹ متولد شده بود در آن زمان چهل و خردمند

سال سن داشت و کم و بیش استالین را دوست داشت.

شوهرش، آلیوشاسوانیدزه، برادر همسر اول استالین بود. سوتلانا علی لویووا، دختر استالین، «دایی آلیوشა» را «گرجستانی جذابی با موهای بور و چشمان آبی، قد کوتاه و بینی عقابی» توصیف می‌کند. او به هزینهٔ حزب تحصیلات خود را در دانشگاه‌های آلمان طی کرده بود. ماریانیز زیبایی یهودی هارا داشت و قبلاً در کمپانی اپرای تفلیس خواننده بود. او در سن سی سالگی از همسر اولش جدا شد و با آلیوش ازدواج کرد. آنها پسری داشتند که نام انقلابی «جان‌رید» را به افتخار کمونیست معروف آمریکایی روی او گذاشتند بودند. سوانیدزه به عنوان سرپرست وزارت دارایی جمهوری در دولت «بودو مدیوانی» در گرجستان کار کرده بود.

در مسکو ماریا زیاد به دیدن نادیا استالین می‌رفت آلیوش حتی به آدرس آپارتمان استالین برای همسرش نامه می‌فرستاد. ماریا شیفتنه نادیا بود. او یک سال بعد از مرگ نادیا این طور نوشتند: «او دیگر در میان مانیست اما خانواده و خانه‌اش برای من عزیز هستند. دیروز به دیدن «ردتر» (آن، خواهر نادیا) رفتم. پاول و زنیا هم آنجا بودند... اما دیگر آنجا مثل گذشته نبود. بدون نادیا خیلی احساس تنهایی می‌کنم.»

با وجود این او اغلب اوقات به خانه آنها که بعد از مرگ نادیا خیلی خالی به نظر می‌رسید، رفت و آمد می‌کرد. در آنجا بود که او نجوف و زنیارازیر نظر می‌گرفت. و در تمام این مدت خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت. بسیاری از صفحه‌های دفتر خاطراتش پاره شده‌اند. آیا در سال و حشتانک ۱۹۳۷ او خودش این اوراق را نابود کرده است؟ یا آنکه وقتی این دفتر بعد از دستگیری ماریا به دست قهرمان داستان، استالین، رسید، او بود که این صفحه‌هارا پاره کرد؟

اما تمام این جریانها مربوط به آینده بود. در آن زمان خانواده سوانیدزه جزء دایرۀ دوستان نزدیک استالین بود. او آنها را آلیوش او ماشاصدامی زدو آنها نیز او را

جوزف می خواندند. سوتلانا علی لویووا این دورا زوجی ایده آل توصیف کرده است. اما باید این دفتر خاطرات را خواند تا متوجه شد که این دو انقلابی گرجستانی بیش از اکثر دوستان با هم وجه مشترک داشتند. ظاهر اروپایی آلیوشانیز طبع تند و خشن ویژه برابر هارا پنهان می کرد. در یکی از صفحات دفتر خاطرات ماریا که در سال ۱۹۲۳، سال ازدواج این زوج، نوشته شده آمده: «بعد از آن صحنه وحشیانه که ناشی از حسادت او بود به تلخی گریستم. او لب تخت کنار من نشست: 'فقط به خاطر این است که یکدیگر را دوست داریم... حالا همه آن ناراحتیها تمام شده؛ با گفتن این حرفها خیلی صمیمی و دوست داشتنی شده بود. وقتی او حسادت می کند و آن رفتار را دارد به خاطر این نیست که احساس می کند جریحه دار شده و رنج می کشد بلکه آن طور که خودش می گوید، بیشتر برای این است که من نمی دانم چگونه باید رفتار کنم... وقتی مردها دور ویر من هستند رفتارم خیلی بد می شود.» در صفحه دیگری با تاریخ ۳۰ مارس ۱۹۳۴ آمده: «چرا باید با مردی که از من بیزار و متنفر است زندگی کنم و چرا او مجبور است با زنی زندگی کند که گاهی اوقات از روی نامیدی، غم و رنجها یش مرگ او را آرزو می کند؟ اما بعد از آن، زندگی مشترک تامدتی قابل تحمل می شود و کم به آن چنگ می زنی... البته سن من نیز تا اندازه ای مؤثر است... و ترس از فقر (که در موردنام کامل‌اً غیر منطقی است)، نیز عامل دیگری است. ولی بعد دوباره به خودم می گوییم به جهنم، خود را نمی فروم... دایره ناخوشایندی است که آن را مرتب دور می زنم... قلبم بشدت جریحه دار شده و از آن خون می چکد... باید هر طور شده کاری بکنم... و گرنه پایان اسف باری خواهم داشت. اخیراً هیچکس راجز خانواده علی لویوف ندیده ام.»

روابط واقعی آنها به این گونه بود. ماریا احساس می کرد که تحسین های او از جوزف چقدر آلیوشارا ناراحت می کند. اما ماریا نیز با به رخ کشیدن جوزف چقدر سخت آلیوشارا تنبیه می کرد: «۳۰ زوئیه ۱۹۳۴. روز ۲۸ زوئیه جوزف عازم سوچی شد. به خاطر آلیوشان تو انستم قبل از عزیمتش لو را ببینم. خیلی

ناراحت شدم. آلیوشادر دوماه گذشته مرا از مصاحبত جوزف - که برایم خیلی جالب است - محروم کرده است.»

### بانوی خانه

ماریا خانواده عجیبی را که جوزف بعد از مرگ نادیا ایجاد کرد به طور دقیق توصیف کرده است. سوتلانا که هنوز کوچک بود به جای مادر مرده‌اش «بانوی خانه» شد. بالاخره آنچه که استالین همیشه در آرزوی آن بود - پرستش بی‌چون و چرا - از طرف دخترش به او رسید. عشق سوتلانا به شیوه‌ای عجیب ابراز می‌شد: او دستورات کتبی به استالین - به مردی که هیچکس جرأت نمی‌کرد به او دستور بدهد - می‌داد! این در واقع نوعی بازی بود که استالین آن را بسیار جدی گرفت؛ واقعاً پدری دوست داشتنی بود. گزیده‌ای از دفتر خاطرات ماریا:

سوتلانا در تمام مدت دور ویر پلر ش می‌چرخید. استالین لورانولزش می‌کرد، می‌بوسید، تحسین می‌کرد و عاشقانه بهترین تکه‌های غذار از بشقاب خودش بر می‌داشت و به لو می‌داد. سوتلانا برای لو می‌نوشت: «دستور شماره ۴»: باید اجازه می‌داد سوتلانا تعطیلات را در لیپکی - یکی از ویلاهای استالین - بگذراند... بعد از شام استالین کاملاً سرحال بود. به تلفنخانه خصوصی اش می‌رفت، به کیروف زنگ می‌زد و جوکی برایش تعریف می‌کرد... به لو توصیه می‌کرد که برای دفاع لزمنافع لنینگراد فوراً به مسکو بیاید... جوزف به کیروف علاقه داشت و... ناگهان خواستار دیدنش می‌شد تا در حمام سنتی روسي حمام بخار بگیرند و با هم شوختی کنند. حلود ساعت ۱۰ لباس می‌پوشید و با بچه‌ها به خارج لز شهر می‌رفت. شکایت داشت که کمبود خواب دارد و وقتی به خانه بیلاقی می‌رسید واضح بود که سعی دارد بر خواب غلبه کند... ما با کارولینا و اسیلیونا<sup>۱</sup> (سرپرست

مستخدمها که هشت سال با آنها بود) می‌نشستیم و در باره بچه‌ها، در باره پسر استالین، واسیا، حرف می‌زدیم. درس و اسیاد در مدرسه بد بود. لوازم خود و مقام پدرش سوء استفاده می‌کرد. نسبت به افراد بزرگتر از خودش، از جمله معلمش، گستاخ بود. کارولینا می‌گفت اگر جوزف از جزئیات امر مطلع شود، ضربه‌ای جدی به لوارد می‌شد. لوخسته می‌شود و می‌خواهد در خانه آرامش و راحتی داشته باشد... نادیا تلاش زیادی کرد تا بچه‌هاران از کنار نجی بار نیاورد، اما بعد از مرگ او همه چیز زیر و رو شد... من و جوزف برای مدتی نامعلوم با هم خدا حافظی می‌کنیم... لومهربان و خوش قلب است.

۱۴ نوامبر ۱۹۳۴. ساعت ۶ بعد از ظهر جوزف به اتفاق واسیا و کیروف وارد شد. دختر بچه‌ها یک نمایش عروسکی دادند. جوزف گفت: «تا حالا چیزی به این قشنگی ندیده بودم.» پیپ می‌کشید. لزماً دعوت کرد با او به «خانه بیلاقی نزدیکتر» برویم اما چون قبل از گفته بود برای کار کردن آنچه می‌رود من و زنیا دعوت نورا قبول نکردیم. گاهی اوقات او فقط از روی ادب و نزاكت دیگران را دعوت می‌کند. سوتلانا دستور دیگری نوشت: «من به شما دستور می‌دهم به من اجازه دهید با شما به سینما یا تئاتر بروم.» زیر آن نیز امضا کرد «سوتلانا، بانوی خانه». او دستوری را که نوشته بود به استالین داد و جوزف گفت: «خیلی خوب. باید اطاعت کنم». حالا یک سالی بود که این بازی را با هم داشتند. سوتلانا (بانوی خانه) است و چند منشی هم دارد. پاپا منشی شماره ۱ است. بعد از او مولوتوف، کاگانوویچ، اورجونیکیلزه، کیروف و چند نفر دیگر، منشی هستند. سوتلانا با کیروف دوستان خوبی هستند چون روابط جوزف با او خوب است. سوتلانا دستور می‌نویسد و آنها را با پونز به دیبور می‌زنند.

استالین با کیروف دوست بود و دوستی او نیز واقعی و خالصانه بود، و در

عین حال خود را برای کشتن او آماده می کرد. ماریا می نویسد: «او ما (من و آلیشا) را به «خانهٔ بیلاقی نزدیکتر» دعوت کرد... هنگام شام کمی با خدمتکاران تندخویی کرد... ماساعت ۲:۳۰ به خانه رفتیم و اورادر آن خانه بزرگ تنها گذاشتیم. وقتی به تنهایی او فکرمی کنم، قلبم درد می گیرد..»  
او بدون کیروف کاملاً تنها بود. اما...

۱۴

## کنگره فاتحان

### عروج

اماراه دیگری وجود نداشت. او ایل سال ۱۹۳۴ بعد از کنگره هفدهم که کنگره معروفی بود و نقطه اوج و کمال پیروزی او بر دشمنان پراکنده اش بود، قطعاً او همین حرف را به خودش زده بود.

در ابتداهمه چیز خوب پیش رفته بود. در حالی که صدای کف زدنها بی پایان سخنرانی اورا همراهی می کرد، استالین در گزارش رسمی خود، با غرور اعلام کرد: «در کنگره پانزدهم هنوز مجبور بودیم برای اثبات درستی خط حزب بحث و جدل کنیم و با برخی گروههای ضد-لنینیستی مبارزه نماییم و در کنگره شانزدهم نیز توانستیم آخرين وابستگان آن گروههارا از میدان به در بریم، در این کنگره اثری از جنگ و جدل نیست... همه بوضوح می بینند که خط حزب پیروز شده، سیاست صنعتی شدن بر جامعه غالب شده... سیاست کولاك-زدایی و تعاوی و اشتراکی کردن کامل مراکز تولید پیروزمند بوده است... تجربه کشور ما نشان داده که پیروزی سوسیالیسم در هر کشوری کاملاً امکان پذیر است.

بعد از آن مخالفان به شیوه‌ای بیسابقه سعی می کردند در ابراز ندامت و

مديحه سرايی از يكديگر پيشى بگيرند. بوخارين گفت: «زماني که استالين با هوشمندي ديالكتيك ماركسيست. لنينيستى رابه کار گرفت وفرضيه های منحرفيں راستگر ارا. که عمدتاً من مسئول آن بودم. به طور كامل نابود کرد، اقدام بجاو شايسته ای انجام داد... بعداز آنکه رهبران سابق راستگر ايان اشتباهات خود را تصدق کرده بودند... دشمنان حزب مقاومت خود را از زبان گروههای مختلف کوچکی بيان می کردند که با سرعت و با سر به دام ضد انقلاب افتادند. بازمانده های جناح مخالف در حزب نيز دقیقاً به همین سرنوشت دچار شدند و تعدادی از پیروان سابق خود من نيز در میان آنها بودند که به حق مجازات شدند.» تروتسکی نيز گفت: «رفيق استالين با هوش ترين و استوار ترين فرد در میان شاگردان لنین بود...» او افق هايي بس دور تر را مي ديد و با استواری حزب رابه مسیر صحيح لنينيستى هدایت کرد.»

بله، اين ستايش و تحسين های اغراق آميزي از دهان دشمنان سابق او بپرون می آمد. و چه کسی بود که برای نخستين بار به فکر ترکيب ترقی خواهانه «ماركس- انگلز- لنین- استالين» افتاد؟ نه مولوتوف و نه کaganovitch بلکه زينو ويوف بود که به اين فکر افتاد. در سراسر کشور مردم شنیدند که چگونه رهبران انقلاب اکتريکي بعداز ديگری به بطالت خود اعتراف می کنند و در ايتم و برتری استالين را تصدق می نمايند.

البته از اين نظر هيچکس نمی توانست از اعضای گروه او سبقت بگيرد. برادر کيروف در سخنرانی خود بيست و دوبار نام استالين را ذكر کردو به اين وسیله استعداد و قوه ابتکار خود را در انتخاب صفت برای او نشان داد: «سكندر عملیات بزرگ بازسازی سوسیالیستی»، «استراتژیست عالی در نبرد برای آزادسازی زحمتکشان»، و غيره. کيروف پيشنهادی داد که در تاريخ کنگره های حزب بيسابقه بود: «باید تمام فرضيه ها و تئيجه گيريهای موجود در گزارش رفيق استالين رابه عنوان قانون حزب در نظر گرفت و مطابق با آن عمل

کرد.» هنوز بزحمت یک سال از آن قحطی و حشتناک گذشته بود که کنگره اعلام کرد «بنیانگذاری یک جامعه سوسیالیستی» شروع شده است و پی‌های آن ریخته شده است، مردم کشور دریافتند اکنون در همان عصر سوسیالیسم که آرزوی آن را داشتند، رؤیای دیرینه و آرزوی قلبی همه انقلابیون، زندگی می‌کنند.

استالین، البته از روی فروتنی، تصمیم گرفت این کنگره را «کنگره فاتحان» بنامد؛ واقعاً هم این کنگره، کنگره فاتحان بود.

## پشت پرده

بعد از این کنگره بود که معلوم شد توطئه‌ای علیه او در پشت پرده در جریان بوده است. اداره یاگودا تلاش خود را کرد و سرانجام استالین از آنچه که در پشت سرش در جریان بود مطلع شد. نیکیتا خروشچوف که نز کنگره هفدهم شرکت داشته و در آن زمان از حامیان جوان کاگانویچ و یک استالینیست وفادار بود ماجرا را به این شکل تعریف می‌کند: «در آن زمان شبولدایوف، دبیر کمیته حزب در مناطق شمالی قفقاز جایگاه مهمی در حزب داشت. در طول این کنگره همین شبولدایوف که از بلشویک‌های قدیمی بود، نزد رفیق کیروف آمد و گفت: 'رفقای قدیمی تر درباره بازگشتن به وصیتنامه لنین و عمل کردن به آن حرف می‌زنند. بعبارت دیگر می‌گویند همان طور که لنین توصیه کرده باید استالین را به پست دیگری بگماریم و به جای او شخصی را دبیر کل کنیم که نسبت به اطرافیان خود بر دباری بیشتری نشان دهد. مردم می‌گویند ایده خوبی است که شمارا به مقام دبیر کلی ارتقا دهیم' ... اینکه پاسخ کیروف چه بوده من نمی‌دانم اما معلوم شد کیروف فوراً نزد استالین رفته و همه چیز را درباره گفت و گوی خود با شبولدایوف به او گفته است. گفته می‌شود استالین نیز گفته است: 'متشرکرم. دین خود را به تو هیچگاه فراموش نمی‌کنم.'»

«ورخوویخ»<sup>۱</sup> نیز که از شرکت کنندگان در این کنگره بوده در این زمینه چیزهایی نوشته است. او در سال ۱۹۶۰ نوشت: «کاسییر، کاندید عضویت در دفتر سیاسی به من گفت برخی از اعضای حزب نزد کیروف رفته و سعی کرده‌اند اورا مقاعد سازند پست دیپر کلی را قبول کند اما کیروف امتناع کرده است.» نمتسوفا یکی دیگر از شرکت کنندگان در این کنگره تعریف می‌کند که چگونه کیروف هیات اعزامی لینینگراد را در هتل محل اقامتشان مورد نکوهش قرار داد چون نام اورا به عنوان دیپر کل احتمالی ذکر کرده بودند. در همان زمان که در سکوی سخنرانی مدح رئیس را می‌گفتند و در تالار همه برای او دست می‌زدند، در راهروها پشت سر او از جانشین کردن شخص دیگری به جای لوحرف می‌زدند. این می‌تواند یادآور و مصدقی برای این ضرب المثل باشد که هر قدر هم که به یک گرگ خوب بررسی و به آن غذا بدهی باز هم در آرزوی جنگل خواهد بود. حزب با ترکیب قدیمی خود هیچگاه به طور کامل اورابه عنوان رهبر نپذیرفت و خود را با او آشتبانی نداد. دلیل نهایی برای اثبات این واقعیت زمانی بود که شرکت کنندگان در همان کنگره‌ای که آن طور استوده بودند، به پای صندوق رأی رفتند.

## رأی گیری

آخرین اقدامی که این کنگره باید انجام می‌داد انتخاب اعضای کمیته مرکزی، این بالاترین ارگان حزب، بارأی مخفی بود. برای هر پست فقط یک کاندید نامزد می‌شد و اگر بیش از پنجاه درصد آرای اورابه دست می‌آورد انتخاب می‌گردید. رئیس عمداً این برنامه را ترتیب داده بود تا مانع حق انتخاب هیأت‌ها شود. اوراق رأی گیری بین نمایندگان توزیع شدو انتخابات آغاز گردید. خروشچوف در خاطرات خود می‌نویسد: «استالین با حرکاتی نمایشی به طرف

صندوق رأى گیرى رفت و بدون اينكه نگاه كند، ورقه رأى خود را به صندوق انداخت.  
اين در واقع دعوتي از ساير شركت كنندگان برای پيروى از او بود.

اما ناگهان واقعه اي غيرمنتظره اتفاق افتد. ماجرا به شكلى كه در سطح  
وسيعى نقل شده به اين گونه بوده است که «زانوسكى»، رئيس کميسيون انتخابات با  
نگرانى به کاگانوچ كه مسئول انتظامات کنگره بود اطلاع مى دهد ۲۷۰ رأى عليه  
استالين به صندوق ريخته شده است.

ورخوچوخ در يادداشت هاي خود که قبلًا ذكر شد، نوشته است: «من به عنوان  
يکى از نمايندگان اعزامى به کنگره هفدهم به عضويت کميسيون شمارش آرا  
انتخاب شدم. نتيجه رأى گيرى اين بود که بيشترین تعداد آرای مخالف به استالين،  
مولوتوف و کاگانوچ داده شده بود.» شاتونوفسکايا، از اعضای قدیمى حزب که او  
نيز از اعضای کميسيون شمارش آرا بوده در نامه اى به کميته مرکزى در دوره  
خروشجوف نوشت ۲۹۲ رأى عليه استالين به صندوق ريخته شده بوده است.

تعجب آورترین نكته اينجاست که اسناد مربوط به شمارش آرا در  
هدفهmin کنگره حزب که در آن زمان منتشر نگردیدند هنوز در آرشيو حزب  
موجود است. در دوره خروشجوف که يخها كمى آب شد، پاكتهای اوراق رأى باز  
شدند. معلوم شد از ۱۲۵ نفر نماينده شركت كننده در کنگره که بایدرأى مى دادند  
 فقط ۱۰۵۹ نفر رأى خود را به صندوق انداخته اند. ظاهرًا ۱۶۶ رأى منفي از  
صندوق خارج شده بوده است.

با وجود اين ۱۶۶ رأى منفي -يا حتى ۲۹۲ رأى منفي که برخى ديگر ذكر  
مى كنند- باز هم استالين قاطع انه به عضويت کميته مرکزى انتخاب مى گردید، اما رقم  
بالاى مخالفان احتمالاً ضربه اي سنگين به پرستيز او در حزب بوده است. در نتيجه  
اقدامات چاره جويانه و فوري کاگانوچ، در اعلاميه کميسيون شمارش آرا اين طور  
آمده بود که فقط سه رأى عليه استالين، چهار رأى عليه كيروف... و غيره به صندوق  
ريخته شده بوده است.

می‌بینیم دهها نفر از همان نمایندگانی که در سالن استالین را مورد تحسین قرار دادند در رأی گیری مخفی علیه اورأی دادند. استالین این افراد را «حقة بازهای ترسو» می‌خواند. در میان گروه عظیم و پرشوکت لینینیستی حتی یک مرد شجاع نیز وجود نداشت که عقیده خود را شجاعانه و با صدای بلند بیان کند.

البته همه می‌ترسیدند چرا که این کار می‌توانست به معنی مرگ برای شخص باشد، اما حتی در روزهای وحشتناک نرون و آن موج اعدامها، بودند افرادی که در سنای روم آشکارا علیه امپراتور سخنرانی کردند. این اشخاص می‌دانستند که این کار به معنی خودکشی است اما نظر خود را با صدای بلند اعلام کردند تا همه بشنوند. بنابراین، رأی گیری کنگره هفدهم فقط نمایانگر دور رویی و حقه بازی نبود بلکه نشان می‌داد سیستم لرعابی که استالین ایجاد کرده چقدر مؤثر است. همچنین نشان داد که اکنون می‌تواند بدون تأخیر دست به کار شود.

چیزی که آنها در آن روز به آن رأی دادند در واقع نابودی خودشان بود. اما شرایط مساعد جوی موقتاً ادامه یافت. او به آنها اجازه داد کمی بیشتر از زندگی در سیستم سوسیالیستی لذت ببرند و در همین حال خودش در مورد این موضوع تصمیم می‌گرفت که عملیات را در چه زمانی شروع کند و چه تعدادی از آنها را در از کار بر کنار نماید؛ یا همان طور که زمانی تکاچوف گفت، چه تعدادی از آنها را در مقام خود نگه دارد.

از میان ۱۳۹ رهبر ارشد حزبی که در آن کنگره حضور داشتند فقط ۳۱ نفر به مرگ طبیعی از این جهان رفتند.

## آزمون روشنفکران

در آن سال یعنی ۱۹۳۴، او سیپ ماندلستام<sup>۱</sup>، شاعر، دستگیر شد. این خبر

مسکورا که از آن شرایط جوی مساعد لذت می‌برد شوکه کرد.  
اسناد مربوط به این قضیه را که مدت نیم قرن به صورت افسانه باقی مانده  
بررسی می‌کنم: «پرونده شماره ۴۱۰۸ - متهم: شهروند او سیپ ماندلستام. تاریخ  
شروع ۱۷ مه ۱۹۳۴» در ابتدای پرونده گزارش مربوط به تفتش منزل متهم است.  
آن روز ماه مه نامه‌ها، یادداشت‌هایی با شماره تلفن و آدرس، دستنوشته‌هایی روی  
کاغذهای جداگانه که تعداد آنها جمعاً ۴۸ فقره بود از آپارتمانش خارج شده بود.  
شاعر بیچاره را به زندان لو بیان کا بردن. در اینجا گزیده‌ای از رونوشت نخستین  
بازجویی از او در ۱۸ ماه مه ارائه می‌شود: «آیا اعتراف می‌کنی که آثار ضدانقلابی  
نوشته‌ای؟» «بله، من نویسنده اشعار زیر هستم:

«این زیستن نیست، فقط با سرانگشتان پا هر اسان زندگی را طی می‌کنیم. در  
راههای کوتاه، سکوت محض کلماتِ ماست،  
و هر گاه مجال سخن باشد،  
مردی را در بلندیهای کرملین به یاد می‌آوریم؛  
پیرامون لو، سران با گردنی - جوجه‌وار - باریک،  
لوباشی که به تمسخرشان می‌نشیند،  
و پشتیش به آنان گرم است.

سبیل‌هایش آویخته  
چون شاخکهای سو سک.»

در رونوشت بازجویی متن کامل این شعر - که یکی از معروف‌فترین آثار در  
شعر روسیه در قرن بیستم است - نقل شده و تمام آن علیه «رئیس» می‌باشد. در ادامه  
متن آمده: «این شعر را به چه کسانی دادی یا برای چه کسانی خواندی؟» «به  
هیچکس ندادم اما برای همسرم، برادرم، حازین نویسنده، آنا آخماتووا نویسنده و  
پسرش لوگومیلوف خواندم...» «واکنش آنها چه بود؟» ماندلستام این آخرین سؤال

را به طور مشروح جواب داده است. می‌بینیم که در این مورد آن شکنجه‌ای که در داستانهای معاصر از آن تعریف می‌شود، کاملاً غیر ضروری بوده است. این شاعر کاملاً داوطلبانه اعتراف می‌کند چون روحیه‌اش را از دست داده، گیج است و مردی شکست خورده محسوب می‌شود. اکثر موقع روش‌نگران و متفکران زود تسلیم می‌شدند. در یکی از ملاقاتهای همسرش با او در زندان شاعر بیچاره که به دلیل اعتراضاتش در آستانه دیوانگی بوده او گفت که از چه کسانی نام برده و خواهش کرد به آنها هشدار داده شود.

اور اتبعید کردن دو در تبعید به بیماری روانی مبتلا شد. در نیمه شب همسرش را بیدار می‌کرد و می‌گفت آخماتووا به خاطر او دستگیر شده و در دره‌های تنگ به جستجوی جسد او می‌رفت.

دو تن از شاعران بر جسته شوروی برای کمک به او وارد عمل شدند. آنا آخماتووا موفق شد برای گفت و گو با «انو کیدزه»، رئیس کمیته اجرایی مرکزی وقت بگیرد. بوریس پاسترناك نیز از بوخارین کمک خواست و بوخارین نیز به نوبه خود از رئیس تقاضای عفو کرد. من نامه بوخارین را که در آرشیوریا سمت جمهوری است خوانده‌ام: «ضروری دیدم که در مورد مسائلی نامه‌ای برای شما بنویسم. ... موضوع به ماند لستام شاعر مربوط است. او اخیراً دستگیر و تبعید شد... تلگرامهای ناراحت کننده‌ای مرتباً از همسرش به دستم می‌رسد که حاکی است این شاعر اختلال روانی پیدا کرده، سعی کرده از پنجره ساختمان خود را به بیرون پرت کند و غیره. به قضاوت من ماند لستام شاعری درجه یک اما قدیمی است و ابدآ در شمار شاعران مدرن نمی‌باشد و بدون تردید حالت عادی و نرمال ندارد. از آنجایی که مردم مرتباً از من تقاضای کمک می‌کنند و من نمی‌دانم خطای او چه بوده، تصمیم گرفتم در مورد این موضوع نیز به شما نامه‌ای بدهم...» این یادداشت نیز به انتهای نامه اضافه شده است: «بوریس پاسترناك از دستگیری ماند لستام حیر تزده و شوکه شده است، و هیچکس چیزی نمی‌داند.»

رهبر، که نیش اشعار ماندلستام متوجه او بوده، به طور سرسری روی نامه بوخارین نوشت، «چه کسی دستور دستگیری ماندلستام را صادر کرده؟ این بی حرمتی است.» که البته این، واکنش شایسته یک شاعر سابق در مقابل دستگیر شدن شاعر دیگری است، حتی اگر آن شاعر به او توهین کرده باشد. یکی از آن معجزات معمولی رخ داد و مجازات ماندلستام فوراً مورد تجدیدنظر قرار گرفت. رئیس در اندیشه حرکت تازه‌ای بود. او به پاسترناک تلفن زد. این موجب غافلگیر شدن پاسترناک شد. تقاضا از بوخارین یک چیز بود و حرف زدن با استالین چیزی کاملاً متفاوت از آن.

استالین: پرونده ماندلستام در دست تجدیدنظر است. اوضاع رو به راه خواهد شد. چرا به سازمان نویسنده‌گان یا خود من مراجعه نکردید؟ [استالین دیگر بوخارین نبود بلکه دوست شاعر بود.] ... اگر من شاعر بودم و دوستم دچار دردسر می‌شد خورابه هر دری می‌زدم تا به او کمک کنم.

پاسترناک: سازمان نویسنده‌گان لز مال ۱۹۲۷ به بعد در این قبیل کارها دخالت نمی‌کند و اگر من سروصدا به راه نینداخته بودم شما هیچگاه از این موضوع باخبر نمی‌شدید. [او در مورد به کار بردن کلمه «دوست» که شامل روابط او و ماندلستام نمی‌شد، تردید داشت.]

استالین: اما لو استاد این فن است، این طور نیست؟  
پاسترناک: بله، اما نکته این نیست. [پاسترناک سعی داشت از جواب دادن به سؤال طفره برو و سعی می‌کرد به منظور واقعی این مرد و حشتناک بی بيرد.]

استالین: پس نکته چیست؟  
پاسترناک: بهتر است با هم ملاقاتی داشته باشیم و کمی گفت و گو کنیم.

استالین: درباره چه؟  
پاسترناک: درباره مرگ وزندگی.  
استالین گوشی را با صدای بلند گذاشت.

مولوتوف یادداشتی را به متن این مکالمه اضافه کرده است: «در باره پاسترناك: استالین زنگ زدو گفت پاسترناك نتوانسته از دوستش دفاع کند.» می‌توانیم کلماتی را که او باید می‌نوشت و حذف کرد هدس بزنیم: زنگ زدو با رضایت گفت...

با وجود این، این گفت و گو حاکی از سرشت اصیل و نجیب رئیس بود. هیچکس جرأت نمی‌کرد تردید کند استالین که در همه جا چشم داشت از دستگیر شدن شاعر معروف خبر نداشته است. دستگیری ماندلستام و حکم مجازات اول او به دستور او بود. این واقعه برای او نوعی آزمون بود و برای او گویای آن بود که روشنفکران در همان لحظه‌ای که باور می‌کردند اوضاع کم کم آرام و مساعد شده و بهتر شده است، گستاختر می‌شدند. معلوم بود او هنوز به قدر کافی آنها را رام نکرده است. اما در آینده این کار را خواهد کرد. آیا رام کردن آنها به طور کامل به معنی این بود که به آنها یاد دهد به دستگیری دوست خود کاری نداشته باشند؟ خیر - به این معنی بود که به آنها یاد دهد وقتی دوستانشان دستگیر می‌شوند، سرودهایی در تحسین و ستایش از او بخواهند.

## راه نفس قبل از شروع عملیات تهاجمی

سیستمی که او ایجاد کرده بود، خوب کار می‌کرد. هرم قدرتی که از سران حزب تشکیل شده بودو «خدایگان-رئیس» نیز در رأس آن بود، در مدت زمان کوتاهی پرورهٔ صنعتی شدن و اشتراکی شدن را به اجراء درآورده بود. سوپاپ اطمینان این سیستم دستگاه قضایی و ارگانهای تبلیغاتی-نیز خوب کار می‌کرد. دستگاه قضایی در آن لحظهٔ وحشتناک در سال ۱۹۳۲ اوضاع را در کنترل کامل خود گرفته بود. ماشین ایدئولوژیک هنوز کامل نشده بود اما یک جبهه ایدئولوژیک وسیع که گروههای ارتش او (اتحادیه‌های فرهنگی) در آن گردهم می‌آمدند، افتتاح شده بود. مردم نیز در چند سال گذشته در سهای زیادی آموخته بودند: نگاه کردن به مردم

گرسنه و در حال مرگ بدنون توجه داشتن به آنها، کار کردن در مقابل دستمزداندک، زندگی در خانه‌ای شبیه کندو، ایستادن در صف برای خرید کالاهای موردنیاز و در عین حال در تمام این مدت آگاه بودن از اینکه شهر وند بهترین دولت جهان هستند. در کشوری که اداره سیاسی دولتی، این اداره مقتدر بر آن کنترل داشت، همه باید خود را آزادترین آزادگان احساس می‌کردند.

اما مهمترین بخش این سیستم یعنی هرم حزب، هنوز رضایت‌بخش نبود. در پست‌های بالا هنوز بسیاری از بارون‌های فئودال بدخلق وجود داشتند که قدرت فراوان آنها در دوره انقلاب موجب فسادشان شده بود. آنها خاطرات بتهای سرنگون شده را با تأثیر به یاد می‌آوردند. شورش ابتدایی سال ۱۹۳۲ نشان داده بود که او ضاع چقدر مخاطره‌آمیز است و کنگره هفدهم نیز بوضوح ثابت کرده بود که برای رام کردن کامل کشور باید در حزب دگرگونیهایی ایجاد کند.

سیستم موردنیاز تقریباً تکمیل شده بود. محاکمه موقفيت آمیز روشنفکران و متفکران در واقع آخرین تمرین باشکوه نمایشی بود که همان مردمی که او باید با آنها شریک می‌شد، به اجراء مردمی آوردند.

با وجود این، قبل از شروع عملیات تهاجمی به یک راه‌نفس نیاز بود. شرایط مساعد ادامه یافت.. بگذار دشمن فعلًاً خوش باشد، بگذار بازهم گستاخ ترو بی‌پرواتر شود. زمانی که نوکران ایوان مخوف به سخنان خائنانه شاهزادگانی گوش می‌دادند که کم‌بوی آزادی به مشامشان می‌رسید، ایوان تظاهر می‌کرد در آستانه مرگ قرار گرفته است.

## سوهین آموز گار استالین

در سال ۱۹۳۳ هیتلر صدر اعظم رایش آلمان شد.

از زمان روی کار آمدن رژیم بلشویک، رهبران آن به دلیل انزوای بین‌المللی روسیه، توجه خود را به طور کامل روی سیاست داخلی متمرکز کرده بودند. اما

آلمان از نظر بلشویک‌ها یک کشور ویژه بود.

وقتی بلشویک‌ها به کمک سرمایه‌های آلمان به قدرت رسیدند نقشۀ دیگری را در سرپروراندند: باید «امپریالیست‌های آلمانی» را که به آنها پول داده بودند، کنار می‌گذاشتند و «اتحادیه جمهوری پرولتاریایی آلمان» را به وجود می‌آوردند و با آن متحده می‌شدند. در نقشۀ انقلاب جهانی ابتدا آلمان مشخص گردیده بود. شکست سخت آلمان در جنگ جهانی اول این رؤیارویی گرایانه می‌نمایاند. در کنفرانس ورسای که آلمانی‌ها شرایط تحریرآمیز صلح را پذیرفتند، لوید جرج اعلامیه‌ای به این مضمون منتشر کرد: «از نظر من بزرگترین خطر موجود در اوضاع جاری این است که آلمان با بلشویسم متحده شود و منابع، مغزها و توانایی‌های عظیم خود در سازماندهی را در خدمت فناوتیک‌های انقلابی قرار دهد؛ فناوتیک‌هایی که در رؤیای فتح جهان بازور بازو برای منافع بلشویسم هستند.» در واقع از آن پس نیز چندین بار آلمان در معرض خطر انقلاب پرولتاریایی قرار گرفته بود.

بعدها، وقتی امید انقلاب در آلمان کمرنگ شد، این دو قدرت مطرود اروپا - روسیه بلشویک و آلمان شکست خورده - بتدریج بر اثر منافع اقتصادی به سوی هم کشیده شدند. طبق پیمان ورسای آلمانی‌ها حق نداشتند در خاک خود خدمه تانک یا پرسنل نیروی هوایی آموزش دهند، بنابراین تشکیلات آموزشی را در خاک روسیه برپا کردند. همچنین کمپانیهای اسلحه‌سازی آلمانی در روسیه نیز شعبه‌هایی دایر کردند و آزمایش‌های بسیار محروم‌های انجام گرفت که منجر به ایجاد صنعت سلاحهای شیمیایی آلمان گردید. در این برنامه هریک از طرفین هدف خاص خود را دنبال می‌کرد: آلمانی‌ها خواهان حفظ توان نظامی خود بودند و بلشویک‌ها در صدد بودند به کمک رایش ارتضی خلق کنند و بوسیله آن بعدها امپریالیسم آلمان و سایر امپریالیست‌هارا که گونه‌های متفاوتی داشتند، نابود سازند. در محافل نظامی بلندپایه، توخاچوفسکی معمولاً از رایش به خاطر آموزش دادن ارتضی سرخ در استفاده از مدرنترین تسليحات تعریف می‌کرد و به آن امتیاز می‌داد. این

همکاری ادامه یافت تا آنکه هیتلر، دشمن قسم خورده و بیرحم بشویسم، روی کار آمد. به نظر می‌رسید او تجسس همان ترس قدیمی بشویک‌ها از این حقیقت است که مداخله نظامی امپریالیست‌ها امری اجتناب‌ناپذیر می‌باشد. هیتلر نوشته بود «اگر آلمان به قلمروی اضافی برای توسعه رفاه اقتصادی خود نیاز دارد فقط در روسیه می‌توان به چنین امکانی دست یافت.»

به نظر برخی، روی کار آمدن هیتلر تیجهٔ اشتباه بزرگ «رئیس» در محاسبات خود بود. او که کمیترن را رام کرده و گوش به فرمان خود کرده بود، همپیمان شدن کمونیست‌های آلمان با سویا-دموکرات‌هارا منوع نموده بود. در تیجه، ائتلاف ضد‌هیتلری دچار دودستگی و شکاف شد و نبرد را به هیتلر باخت.

در واقع استالین برای تسريع حرکت بعدی خود به هیتلر نیاز داشت. اگر حتی هیتلر وجود خارجی نداشت، استالین مجبور بود او را اختراع کند. خطر هیتلر و خطر مداخله خارجی قدرت زیادی به استالین بخشید و به او امکان داد افراطی ترین اقدامات را نیز توجیه کند. این تهدید همچنین رادیکال‌های اروپایی را بر آن داشت که با وجود همهٔ اتفاقات، از استالین حمایت کنند. بعد از آن او به محور اصلی جناح مخالف فاشیسم و سمبول نفرت از فاشیسم تبدیل شد. هیتلر به انتزاعی بین‌المللی سوروی پایان داد. کشورهای عضو جناح متفقین مجبور شدند با سوروی همپیمان شوند. نزدیک شدن سوروی به آمریکا تأییدی بوجود این گرایش بود. علاوه بر این، تعداد زیاد آرای مخالف هیتلر در انتخابات نمایانگر این بود که در آینده قیامی به وقوع خواهد پیوست. رؤیای انقلاب جهانی دوباره از دور پدیدار شد. بشویک‌های قدیمی در نامه‌ای به پراودانوشتند: «هیتلر چندماه بیشتر دوام نخواهد آورد و بعد از آن به طور کامل سقوط می‌کند و انقلابی به وقوع خواهد پیوست.» شگفتی‌های تاریخ را بینید! این دوره بر از یکدیگر متنفر بودند با این حال شباهت‌های عجیبی به هم داشتند. هیتلر مانند استالین پسر سوم خانواده بود و برادران بزرگترش نیز مرد بودند. هیتلر نیز در دامن فقر بزرگ شده بود و در مورد او نیز گفته می‌شد نامشروع

بوده و حتی پدرش هم مدتی کفاس بوده است. مانند استالین، تنها عشق هیتلر نیز خودکشی کرده بود ولی همه تصور می کردند که خودش او را کشته است. رژیمهای هر دوره بر نیز نسبت به یکدیگر ابراز ارزش‌جار می کردند با این حال هر یک آینه‌ای برای دیگری بود. به همین دلیل هر یک از آنها در سهای خوبی برای طرف دیگر داشت. بعد از لینین و تروتسکی، هیتلر سومین آموزگار استالین بود.

در سال ۱۹۳۴ که استالین در اندیشهٔ حرکت بعدی خود بود، احتمالاً از هیتلر نیز درس‌هایی گرفته بوده است. شیوه‌ای که هیتلر برای نابود کردن برخی رفقاء حزبی - که اوراروی کار آورده بودند - به کار گرفت برای استالین آموزنده بود. این افراد در واقع گروهی متمردو سرکش بودند که به اعضای گروه لینین شباهت بسیاری داشتند. هیتلر که او نیز دولتی مقنده و فرمانبردار در برابر هبر ایجاد کرده بود، راه حلی مؤثر برای این مشکل یافت. اورفقاء دیروز خود را به خیانت متهمن کرد و شخصاً عملیات نابودسازی آنها را در دست گرفت. در ژوئن ۱۹۳۴ که استالین هنوز در حال تجزیه و تحلیل تایج کنگره هفدهم - که در ژانویه و فوریه برگزار گردید - بود، تو انت شاهد این واقعه در آلمان باشد.

در همین حال استالین در روزنامه‌ها تبلیغاتی به راه انداخت که آلمانیها آن را «جنون ضد آلمان» نامیدند. آنچه که روس‌های نیز آن را «جنون ضد بلشویک» نام داده بودند، فعالانه در طرف دیگر در جریان بود و این به نفع هر دوره بر بود.

## روسیه سرخ کم کم صورتی می‌شود

استالین ضمن برنامه‌ریزی نقشه‌هایی برای ایجاد تغییراتی مرگبار در سیاست داخلی کشور، در عین حال اجازه داد شرایط اجتماعی همچنان آزاد و مساعد باقی بماند.

در مقاله‌ای در «کومسومولسکایا پراودا» اعلام شد: «تا چندی پیش هر مبتقد موسیقی که ساکسوفونی یا یوتسوف را به خواب می دید با ترس از خواب

می پرید... اما حالا... هر جامی روید موسیقی جاز است: یوتسوف، رنسکی، برزفسکی، جاز انگلیسی، جاز چکسلواکی، جاز زنان و حتی جاز لیلی بوتی‌ها». نمایش «روزهای تورین ها» دوباره در تئاتر هنرها روی صحنه آمد و خود استالین نیز دوباره به دیدن نمایش مورد علاقه اش رفت.

یکی از عنوانهای نشریه «بالتیمورسان» این بود: «روسیه سرخ کم کم صورتی می شود.»

در سال ۱۹۳۴ که اوج گرمی اوضاع و آزادی بود، گیدئون ولز<sup>۱</sup> وارد روسیه شد. در حالی که هیتلر بر آلمان حکومت می کرد، ولز که از فاشیسم متنفر بود، خیلی مایل بود که استالین را دوست داشته باشد. این سفر برای استالین نیز اهمیت خاصی داشت. ولز در سال ۱۹۲۰ بالنین ملاقات کرده و در کتابی با شور و حرارت از «خيال‌بافی‌های کرملین» سخن گفت. در آن سال قحطی کشور را در بر گرفته بود اما ضیافت‌های بی‌پایانی به افتخار ولز داده شد. آنها کم کم یاد می گرفتند که دوستان بانفوذ غربی را چگونه باید مسحور کرد. با وجود این، آنکوف، از هنرمندان روسی در یکی از این ضیافت‌ها سخنرانی غیرمنتظره‌ای برای ولز کرد. او گفت: «اینجا پیراشکی گوشت و کیک خوردیم که برای ما بسیار جالب‌تر از زیارت شما بود! باور کنید! مارا در اینجا در حالی که ظاهری آبرومندانه داریم می بینید اما هیچیک از این عزیزان گرانقدر حاضر نیست دکمه‌های پالتوی خود را باز کند چون در زیر این پالتو جز تکه کهنه کثیفی که زمانی «پیراهن» نام داشته، چیزی نیست.»

اما در سال ۱۹۳۴ ولز ابدأ چنین سخنانی رانمی شنید چون «رئیس» به روشنفکران یادداه بود که رفتارشان مؤدبانه و مبادی آداب باشد.

ولز از آنچه که می دید - یا دقیق‌تر بگوییم از آنچه که به او نشان داده شد - خیلی خرسند بود. او نوشت: «واقعه‌ای بس مهم در شوروی در جریان است.

اختلاف آنچه که امروز می‌بینیم با آنچه که در سال ۱۹۲۰ بود واقعاً تکان‌دهنده است. سرمایه‌داران باید از شوروی درس بگیرند... هرج و مرچ و بی‌نظمی مالی در غرب بیش از اندازه طولانی شده است... روزولت قصد دارد جامعه را واقعاً بازسازی کند و یک اقتصاد برنامهریزی شده به وجود آورد و شوروی الگوی خوبی است.»

«رئیس» ولز را به حضور پذیرفت و موفق شد بدون دادن هیچ امتیازی او را شیفته خود کند. او احتمال اقتصاد برنامهریزی شده با شرایط سیستم سرمایه‌داری را رد کرد و حتی از خشونت انقلابی دفاع نمود: «سیستم سرمایه‌داری در اینجا و آنجا پوسیده و پوک شده اما این نظام قدیمی به خودی خود فرو نمی‌ریزد. امید داشتن به صاحبان قدرت، بیهوده است.» ولز به طور کامل تسلیم نشد. او به عنوان رئیس «کانون اهل قلم» خواستار بحث با دوست قدیمی اش ماکسیم گورکی و گفت و گو در مورد احتمال پیوستن نویسنده‌گان شوروی به این کانون شد. او به استالین گفت: «کانون اهل قلم روی حق همگان در ابراز عقیده آزاد، حتی اگر این عقیده مخالف عقیده حاکم باشد، پافشاری می‌کند. با وجود این نمی‌دانم آیا برخورداری از چنین آزادی وسیعی در اینجا امکان‌پذیر و مجاز است یا خیر». رئیس با خنده پاسخ داد: «ما بخشی‌کهای آزادی را انتقاد از خود می‌نامیم و در شوروی این کار کاملاً مجاز و در همه جا عملی است.»

فقط دو سال بعد بود که ولز متوجه شد آزادی بیان در شوروی چه معنایی دارد. ترازی‌دی ۱۹۳۷ او را گیج و منبهوت کرد و اورمانی به نام «خشمشداوند» نوشت که درباره مردی است که به انقلابی خیانت می‌کند.

اما در آن زمان ولز خدمتی به او کرد: او تأیید کرد که «استالین همان‌لین امروز است.»

## برادر کیروف

در ۲ ژوئن ۱۹۳۴ دفتر دادستان عمومی شوروی حکمی را «در مورد

جلوگیری از تخلف از قوانین در ارتباط با مدیران و کارشناسان فنی» از تصویب گذراند. به نظر می‌رسید آن محکمه‌های وحشتناک امری مربوط به گذشته است و دوران آن سپری شده است.

بعد از کنگره هفدهم این شایعه در حزب پیچید که قرار است کیروف به مسکو منتقل شود و در آنجا به عنوان نزدیکترین دوست رئیس، عضو دفتر سیاسی و دبیر کمیته مرکزی، به مردم شماره ۲ در سلسله مراتب حزب تبدیل گردد.

این شایعه موجب امیدواری حزب و روشنفکران گردید چون کیروف هر روز بیش از پیش آشکارا از ایده سیاست باز و آزادی جامعه حمایت می‌کرد. او در یک سخنرانی در لینینگراد گفت: «گروههای قدیمی و دشمن در جریان مبارزه‌ما برای پیاده کردن طرح پنج ساله از میان رفته‌اند و دیگر لازم نیست با آنها در گیر شویم.» (کیروف در واقع به برنامه صنعتی کردن وسیع جامعه که در سال ۱۹۲۹ به اجرا درآمد و به طرح پنج ساله معروف شد، اشاره می‌کرد.)

رئیس کیروف را دوست داشت و می‌دانست به او وفادار است، اما حالا دیگر عنصری خطرناک شده بود. بعد از آن همه خونی که کیروف ریخته بود، آن همه کارگر و برده‌ای که در زمان احداث کanal بالتیک حریای سفید (پروژه عزیزاو) جان خود را از دست داده بودند و بعد از جنگ بیر حمانه‌اش با کولاک‌ها دیگر هیچکس نمی‌توانست او را به ترسوبودن متهم کند. اما معلوم بود که او شرایط مساعد و آزادی حاکم را جدی گرفته است. تعجبی نداشت که کالینین مست و احساساتی در لینینگراد و حضور کیروف جرأت کرده و حرف شاعری را که در ستایش از چکا شعر می‌خواند قطع کرده و گفته بود: «باید چکارا مورد تحسین قرار دهیم بلکه باید به روزی چشم داشته باشیم که دیگر لازم نباشد چکا دست خود را به روی متخلفان بلند کند و آنها را تنبیه نماید.» کیروف نیز برای او دست زده بود. دشمنان رئیس هر روز بیشتر و بیشتر از او استفاده می‌کردند. استالین خبر داشت که بوخارین به سفر کردن به لینینگراد علاقه‌مند شده. او در نامه‌ای که کمی قبل از

مرگش نوشته و در آرشیوریاست جمهوری موجود است می‌گوید: «وقتی از اعتبار افتاده بودم و در لنینگراد بیمار شدم، کیروف به دیدنم آمد، تمام روز را با من بود، مرا در پتویی پیچید تا گرم شوم و واگن خصوصی خودش را در اختیار من گذاشت و مرا با مراقبت و محبت فراوان به مسکو فرستاد.» رئیس از این «مراقبت و محبت» نسبت به دشمنش باخبر بود.

گورکی نیز فشار زیادی به او وارد می‌آورد و هر روز خواستار شفاعت این یا آن می‌شد و در این کار از نام کیروف استفاده می‌کرد. آخرین پیشنهاد دلسوزانه کیروف این بود که به او گلانوف<sup>۱</sup>، یکی از رهبران راستگرایان، اجازه داده شود پست فعالی را دوباره بر عهده بگیرد. با وجود این، رئیس خیلی خوب به یاد داشت که همین او گلانوف نادم و توبه کار در مارس ۱۹۳۳ چه نوشته بود. فهرست اعمال خیانتکارانه او بی‌پایان بود: «اعتراف می‌کنیم که در پلنوم نوامبر کمیته مرکزی در سال ۱۹۲۹ مرتکب اشتباه شدیم... چند ماه گذشت و در جریان اشتراکی شدن مزارع و کولاک-زدایی مشکلاتی پدیدار گردید... و دوباره... ما با حزب به جنگ برخاستیم... در کنگره شانزدهم به اشتباهات خود اعتراف کردیم و به حزب اطمینان دادیم که با وجود آن بیدار کار خواهیم کرد اما در پاییز ۱۹۳۳ برخی از حامیان ما مبارزه را لز سر گرفتند. من ضمن بحث درباره اوضاع کشور با آنها به این نتیجه رسیدم که استالین به عنوان رهبر قادر نیست بر این مشکلات فراوان جاری فائق آید... و لازم است ریکوف، بوخارین، تومسکی، زینوویوف و کامنوف را به کادر رهبری حزب و کشور باز گرداند.» بله، این مردی بود که کیروف برای او طلب عفو می‌کرد! آخر کار به کجامی رسید؟ کافی است چنین افرادی را ببخشی و یک کنگره هفدهم دیگر-کنگره خیانتکاران- را مقابل خود بینی.

عزم و اراده استالین قوت گرفت. تأخیر بیشتر از این بی معنی بود. زمان

حمله فرار سیده بود. دشمنان او اینک نام کیروف را روی پرچم‌های خود می‌نوشتند. استالین مجبور بود برادر و فادرش را قربانی کند، آنها راه چاره‌دیگری برایش نگذاشته بودند.

استالین با استفاده از همان منطق مورد علاقه‌اش می‌توانست بگوید در واقع آنها قاتل کیروف بودند. همان‌گونه که قبل‌آنیز قاتل نادیا بوده‌اند. آنها بودند که این دو نفر عزیزان او را کشته بودند و باعث شده بودند که او از آنها منتظر شود و بالاخره روزی انتقام خود را بگیرد.

در حالی که کشور هنوز از آزادی حاکم غرق لذت بود، تدارک برای حمله با سرعت کامل پیش می‌رفت. در ۱۰ زوئیه ۱۹۳۴ اداره سیاسی دولتی به «کمیسariای خلق در امور داخلی» تغییر نام داد. به نظر می‌رسید معنی این اقدام این است که اکنون پلیس مخفی از حزب و دفتر سیاسی جدا می‌شود. و البته با توجه به نزدیک شدن تاریخ نابودشدن حزب و برخی اعضای دفتر سیاسی، این کار باید انجام می‌گرفت. یا گوای و فادر پست خود را حفظ کرد و حالا کمیسر خلق بود. او بود که باید رهبری عملیات را در دست می‌گرفت، یا گوادر آن زمان پوشه‌ای در مورد فعالیتهای همه اعضای حزب لنین تهیه کرده بود. خدمتگزاران بروکراتهای مهم باید ابتدا از اداره یا گوادا تأییدیه می‌گرفتند. مستخدم‌ها، راننده‌ها و دیگر کارکنان داخلی خانه‌های این افراد هر ماه چند گزارش تسلیم اداره می‌کردند. سوءاستفاده‌ها و عیاشی‌های اشراف زادگان کرملین نیز به ضخیم‌تر شدن این پوشه کمک کرد. برای مثال «زان رودزو تاک» از کاندیدهای عضویت در دفتر سیاسی به دختر پانزده ساله یکی از مقامات حزب در مسکو تجاوز کرده بود و زمانیکه در پاریس اقامت داشته پولهای دولتی را خرج روپیه‌ها کرده بود. بعد از آن نیز فعالیتهای خطرناک انوکیدزه، دبیر کمیته اجرایی مرکزی و همچنین اقدامات کاراخان، یکی از مقامات بلندپایه کمیسariای خلق در امور خارجی و ارتباط او با بالرین‌ها در این پوشه گردآوری شده بود. این مطالب سکسی مرتبأ برای رئیس فرستاده می‌شد. اما

واضح است اطلاعاتی که برای او بیش از همه برای استالین ارزش داشت، اطلاعات مربوط به جاسوسها بود. این می‌تواند بخوبی توضیحی برای این حقیقت باشد که چرا یاگودا اتهامات دروغین مبنی بر همکاری با نیروهای امنیتی تزار در پرونده بسیاری از بلشویک‌های قدیمی گنجانده بود.

## خانه خطرناک

در اوایل دهه سی «جوفان»، مهندس طراح، مجتمع مسکونی جدیدی برای مقامات بلندپایه حزب طراحی کرد که آنسوی رودخانه مسکو و مشرف بر کرملین بود. این مجتمع به «کاخ روی خاکریز» معروف شد. شیک‌ترین آپارتمانهای آن در بلوک ۱ و ۱۲ قرار داشت و افرادی چون پوستیشوف، از اعضای دفتر سیاسی، مارشال توخاجوفسکی، ژان برزین، رئیس ضداطلاعات نظامی، و تعدادی دیگر از مقامات حزبی در این بلوک‌ها زندگی می‌کردند.

جوفان، مهندس طراح مجتمع، رازی را در مورد آن با خود به گوربردو این راز مربوط به در مخفی ساختمان بود. این در رودی در تمام نقشه‌ها و اسناد نمایان است اما در واقع چنین دری وجود خارجی نداشت. به جای آن پلکانی در پشت ساختمان نصب گردید که به آشپزخانه‌های آپارتمانهای بزرگ بلوک ۱۲ راه داشت. از این پلکان پایین می‌رفتند و در زیرزمین به راه رویی می‌رسیدند که به کرملین راه داشت. این تونل که از زیر رودخانه مسکو نیز می‌گذرد و هنوز هم وجود دارد در دوره ایوان مخفف، تزار مورد علاقه استالین، کنده شده بود. افراد یاگودامی توانستند از این پلکان استفاده کنند و به طور ناگهانی در اتاقهای مستأجران بلندپایه ظاهر شوند.

ژان برزین، رئیس ضداطلاعات نظامی شوروی که در طول جنگ داخلی اسپانیا به ژنرال گریشین معروف شد یک شب با همسر اسپانیایی اش، آنورورای زیبا راحت در خواب بود که مأموران رئیس از پلکان پشتی ناگهان وارد اتاق خواب او شدند.

این جریان مربوط به اوخر سال ۱۹۳۷ است. اما حالا ماهنوز درباره سال ۱۹۳۴ حرف می‌زنیم و آنها بدون مزاحمت در خانه‌ای که مخصوص آنها تعیین شده زندگی می‌کنند. نگهبانان مسلح نه تنها درهای ورودی بلکه همه جا را زیر نظر داشتنند. آنها فقط برای محافظت از ساکنان آنجا بودند بلکه باید هر قدم آنها را زیر نظر می‌گرفتند و به هر گفت و گویی گوش می‌دادند.

لپشینسکایا، دختر یکی از هم‌زمان لనین زمانی را که خانواده‌اش به بلوک شیک شماره ۱ نقل مکان کردند خوب به خاطر دارد. او می‌گوید این آپارتمان دارای هفت اتاق بود و بالکنهای آن ۶۰ متر طول داشت. به اتفاهات شیشه‌ای مخصوص برای استفاده از نور آفتاب مجهز بود و دیوارهای آن نیز دو جداره بود. وسایل استراق سمع نیز بین این دیوارها ایستاده بودند. «ایستاده بودند» عبارت درستی است چون این وسایل در واقع موجودات زنده‌ای بودند. لپشینسکایا به خاطر می‌آورد که یک شب ساعت ۳ بامداد بیدار شده و صدای مردی را شنیده که می‌گوید: «برای امشب کافی است. بیا برویم.»

همه چیز برای انجام عملیات تهاجمی آماده بود. زمان حمله فرارسیده بود. در اوخر سال ۱۹۳۴ استالین فقط منتظر پایان گرفتن جشن سالگرد تولدش بود و بعد... کار را شروع کرد.

## ۱۵

### حمام خون

#### انقلابیون باید در پنجاه سالگی به نیاکان خود بپیوندند

و قایع سال ۱۹۳۵-۳۸ که منجر به نابودی کامل حزب لنینیستی شد بزرگترین معمای دوره حکومت استالین باقی مانده است. چرا او حزب را که اکنون کاملاً مطیع او بود آن طور بیرونمانه نابود کرد؟ توضیحی که اغلب برای توجیه این اقدام استالین داده می‌شود، ناراحتی روانی است. گفته می‌شود استالین به بیماری جنون جوانی مبتلا بوده است. ماجرا ای که در اثبات این ادعا آورده می‌شود این است که در سال ۱۹۲۷ ولادیمیر میخائیلوفیچ بختروف، دانشمند بزرگ روسی در رشته طب برای معالجه دست استالین که بی حس شده بود به معاینه او می‌پردازد و متوجه می‌شود که او مبتلا به «پارانویا» یا جنون همراه با سوء ظن شدید است و توصیه می‌کند که فوراً بازنشسته شود. کمی بعد از آن مسکو شاهد تشییع جنازه این دانشمند برجسته بود.

در اوت ۱۹۸۶ در روزهای پرسترویکا (بازسازی اقتصادی) تعدادی از روان‌شناسها در میزگرد جالبی در دفتر «گازت ادبی» شرکت کردند. آنها در صدد بودند پاسخی برای این سؤال بیابند که آیا استالین از نظر روانی بیمار بوده است یا

خیر؟ یکی از مدعوین دختر بختروف بزرگ بود. او که از اساتید دانشگاه است گفت: «من شخصاً نمی‌دانم آیا ولا دیمیر بختروف وجود بیماری پارانویارا در استالین تشخیص داده بوده یا خیر اما در خانواده ماهر گز چیزی در این زمینه مطرح نشده است.» این حرف او به این شایعه که در همه جا نقل می‌شود پایان می‌دهد.

در جریان بحث نکات جالبی مطرح گردید. برای مثال کورنوف گفت: «این بیماری با مهارت او در اداره پرسنل، استفاده از حامیان و زمان‌بندی دقیق حمله به مخالفان همخوانی ندارد.» دکتر لوین نیز این سؤال را مطرح کرد: «آیا هیچ زمانی را به یاد دارید که استالین مانند بیماران مبتلا به پارانویا ایده‌هایی غیر منطقی و دور از عقل مطرح کرده باشد یا چنین ایده‌هایی بر ضمیرش سلطه داشته باشد؟ استالین مردی بی‌رحم و دور از شفقت اما کاملاً واقعگرا و منطقی بود.»

استالین در زمانی که در مورد نابود کردن جناح قدیمی حزب فکر می‌کرد قطعاً باید باونفر دیگر که بیشترین نفوذ را روی او داشتند - لینین و تروتسکی - مشورت کرده باشد. او باید پاسخ کامل سؤالات خود را در آثار تروتسکی که مورد قبول لینین نیز قرار داشت، یافته باشد: «لینین اغلب بلشویک‌های به اصطلاح قدیمی را مسخره می‌کرد و حتی می‌گفت انقلابیون قدیمی را باید در پنجاه سالگی به دیدار نیاکانشان فرستاد. در این شوخی و حشتناک نکته‌ای جدی و مهم نهفته است: همه اعضای نسل انقلابی در مرحله مشخصی به موانعی در راه توسعه بیشتر ایده‌هایی تبدیل می‌شوند که خودشان موجب رونق آنها شده‌اند.

کنگره هفدهم سرانجام استالین را مقاعد کرد که آنها هیچ‌گاه به او اجازه نمی‌دهند آن کشور رئیسی خود را - یک کشور نظامی که وحدت بارهبر و اطاعت از او بر جامعه حاکم باشد - به وجود آورد. فقط در چنین کشوری تحقق «رؤیای بزرگ» - «رؤیای سری بزرگ» - امکان پذیر بود.

وظیفه‌ای بس عظیم در برابر او بود. او باید حزبی متحده و منسجم به وجود می‌آورد که مطیع او باشد. ایلیچ (لینین) نیز ضرورت وجود چنین حزبی را پیش‌بینی

کرده بود اما تجربه نشان می داد که موفق به تکمیل این طرح نشده است. اکنون، استالین مصمم بود که این وظیفه را به انجام برساند.

تصفیه خونین حزب مشکل دیگری را نیز حل می کرد. در سیستمی که او ایجاد کرده بود، رئسای حزب از قدرت فراوان برخوردار بودند. اما این افراد همه انقلابیون حرفه‌ای بودند و از تکنولوژی و مدیریت چیزی نمی‌دانستند. روند صنعتی کردن جامعه نیز عدم کفایت و لیاقت آنها را نشان داده بود.

در اواسط فوریه ۱۹۳۷، مالنکوف، مهندس جوان و طرفدار او که اکنون از دبیرهای کمیته مرکزی بود گزارشی تهیه کرد که نشان می‌داد هفتاد درصد از دبیرهای منطقه‌ای حزب فقط تحصیلات ابتدایی دارند و در مورد دبیرهای منطقه‌ای این درصد بالاتر و حتی هشتاد درصد است. خود رئیس به زبان خود گفت: «مشکل پرسنلی حادی به وجود آمده است.»

علاوه بر این، مقامات حزبی بعد از گذشت بیست سال از زمان روی کار آمدنشان کم کم پیر شده و صاحب عروس و داماد و خانواده شده بودند. مولوتوف در توصیف شخصیت مقامات حزب دو جمله گفته که هیچ‌گاه از یاد نمی‌رود. او گفت این مقامات «کم کم فرسوده می‌شدند» و «از ظاهر آنها نمایان بود که مایلند بازنشسته شوند.» در این کلمات می‌توانیم صدای تمسخر آمیز خود استالین را بشنویم.

نابودسازی این تشکیلات کم سواد که در آرزوی بازنشستگی واستراحت بود، می‌توانست میدان را برای نسل جدید و تحصیل کرده‌ای که در زیر دست استالین بزرگ شده بود، باز کند.

اما استالین چگونه می‌توانست راحت و بدون اتلاف وقت از دست این افراد خلاص شود؟ آنها را بازنشسته کند؟ خیر، این کار موجب به وجود آمدن گروه مخالف تازه‌ای می‌شد. عملکرد او در رابطه با کولاک‌ها پاسخی برای این سؤال بود. او به همان سبک انقلابی عمل می‌کرد، یعنی آنها را نبود می‌نمود. اما این کار

بیر حمانه نبود؟ خیر چون خود آنها نیز به نوبه خود قبلاً در مقابل دیگران قساوت نشان داده بودند؟ آیا اینها همان افرادی نبودند که طوطی وار کلمات لینین را تکرار می کردند: «با دستکش سفید نمی توان انقلاب کرد»؟

در آرشیوریاست جمهوری کتابچه فهرست ملاقات کنندگان استالین نگهداری می شود که در آن افسر مسئول با دقت و رو دو خروج ملاقات کنندگان را نوشته است: «۲۸ نوامبر ۱۹۳۴ کیروف ورود ۱۵:۰۰ خروج ۲۵:۱۷.» بله «دوست و برادر رئیس مدت دو ساعت در دفتر کار او بوده است. رئیس توصیه کرد که کیروف به مسکو باید و مرد شماره ۲ حزب شود. کیروف در حالی از آنجا خارج شد که تصمیم گرفته بود به لنینگراد بروندو کارهایش را در آنجا سروسامان دهد و به مسکو نقل مکان نماید. روز ۲۹ نوامبر او هنوز در مسکو بود اما به او وقت ملاقات داده نشد.

ولی یاگودا از ملاقات کنندگان هر روزه بود.

شب ۲۹ نوامبر همسر بولگاکوف، استالین و کیروف در تئاتر هنرها بودند. رئیس شخصاً کیروف را به ایستگاه راه آهن برد و در سکوی قطار او را بوسید: وداع با برادر کار آسانی نیست.

او یک بار دیگر نیز کیروف را بوسید: وقتی او را در تابوت قرار می داد. روز اول دسامبر کیروف در مؤسسه اسمولنی بود. این مؤسسه زمانی مقر رهبران کودتای اکتبر بود و بعد به جایگاه رهبری بلشویک در لنینگراد تبدیل گردید. کیروف در یکی از راهروهاراه می رفت و همین که به راهروی باریکتری منتهی به دفتر کار خصوصی اش پیچید مردی جوان که خود را به دیوار چسبانده بود جلو آمد، رولوری از کیفیش بیرون کشید و شلیک کرد. عجیب آنکه در آن اطراف از مأموران امنیتی خبری نبود. چو دوف، از دبیرهای کمیته حزب در لنینگراد از دفتر بیرون نوید و خود را به کیروف رساند اما او مرده بود.

این سوءقصد سر آغاز یک سری وقایع فجیع بود که میلیونها نفر در جریان آن

جان خود را از دست دادند.

همان شب استالین حکمی را به کمیته اجرایی مرکزی شوروی دیگته کرد و اقداماتی را که باید در برخورد با عملیات تروریستی علیه مقامات رژیم شوروی انجام داد مشخص نمود. طبق این حکم مدت زمان رسیدگی به این گونه پرونده‌ها نباید از ده روز تجاوز می‌کرد و متهمان بدون دادستان عمومی یا وکیل مشاور محکمه می‌شدند. صدور استیناف و فرجام نیز برای طلب عفو مجاز نبود. مجازات مرگ نیز باید فوراً به اجرا درمی‌آمد.

همان شب استالین عازم لنینگراد، این شهر همیشه نا آرام، شد. مولوتوف و فادرار و دو مأمور اعدام، یژوف و یاگودانیز در این سفر او را همراهی می‌کردند. مدد، رئیس پلیس امنیتی لنینگراد در ایستگاه به استقبال آنها آمده بود. استالین بدون آنکه کلمه‌ای به زبان آورده یک سیلی به صورت او زد گویا به این وسیله به او می‌گفت: «چرا از کیروف خوب مواظبت نکردی.» بسیس خودش کار رسیدگی به پرونده را بر عهده گرفت.

یک طبقه کامل از ساختمان اسمولنی و یک سری اتاق در ساختمان کمیسariای خلق در امور داخلی (چکا) در اختیار او گذاشته شد. استالین شخصاً کار بازجویی را انجام داد. بتدریج جزئیات واقعه روشن شد. طبق شهادت نیکلاتوف، قاتل کیروف، افراد دیگری اور امامور انجام این کار نموده بودند و این عمل خواسته خودش نبوده است. وقتی از او پرسیده شد که رولور را از کجا به دست آورده، او به زایپروژتس، معاون کمیساريای خلق در امور داخلی در شعبه لنینگراد اشاره کرد و گفت: «چرا از او نمی‌پرسید؟ از او بپرسید.»

استالین دستور داد: «او را ببرید.» و به محض بسته شدن در بر سر یاگودا داد کشید: «آن احمق مزخرف!»

آنچه که گفته شد بر اساس توصیفی است که اولوف، از مقامات سابق کمیساريای خلق در امور داخلی ارائه داده است. او بعدها به غرب پناهنده شد.

استالین «مدو» و «زاپوروژتس» را به دلیل «سهل‌انگاری و اهمال» به خاور دور تبعید کرد و آن دو نفر تازمان فرار سیدن نوبت بازی خودشان در ماجرای هیجان‌انگیزی که استالین در حال تدوین آن بود، در آنجا زندگی راحتی داشتند. بررسی اولیه پرونده سوءقصد به کیروف بعد از ۲۷ روز خاتمه یافت. کشفیات پرونده و ضمایم آن توسط ویشننسکی، معاون دادستان عمومی و شینین، افسر بازپرس در پرونده‌های بسیار مهم، امضا شده‌اند.

من در دهه هفتاد با «لورمانوویچ شینین گفت و گو داشتم. او که در سالهای ترور تعداد زیادی از مردم را به گور فرستاده است، اکنون به آقای پیکویک در رمان چارلز دیکنز شباهت داشت یعنی بی تکلف و ساده و سخاوتمند می‌نمود. او در دوران بازنیستگی شروع به نوشتن نمایشنامه کرده بود و بنابراین از همکاران به حساب می‌آمد. او از اینکه اطلاعاتش در مورد اسرار پنهان را به نمایش گذارد لذت می‌برد و وقتی از او پرسیدم آیا تروز کیروف به دستور استالین بوده یا خیر، بسیار خرسند شد. لبخندی زدو دوستانه جواب داد: «دوست من، استالین رهبر بود نه آدمکش!»

در دوره خروشجوف که بخها کم کم آب می‌شد کمیسیونی تشکیل شد تا مشخص کند آیا استالین واقعاً به یاگودا دستور داده بوده تا کیروف را به قتل برساند یا خیر و این قضیه برای همیشه حل شود. آنها امیدوار بودند که اسنادی در این زمینه پیدا کنند و البته پیدا نکردند، نه به این دلیل که این اسناد نابود شده بودند بلکه به نظر من به این دلیل که اصلاً سندی در این زمینه وجود نداشته است. حرفى که شینین زد دور از واقعیت نبود: استالین هیچگونه دستور مستقیمی در این مورد به یاگودا داد و نمی‌توانست بدهد. درست است که او شخصاً خواستار مدارک و شواهدی - که همه می‌دانستند مدارکی جعلی و کاذب خواهند بود - در مورد دانشمندان و مهندسان بدیخت برای محکوم کردن آنها شد اما آن قضیه جریان کاملاً متفاوتی بود. برای مصلحت حزب می‌توانی هر بلایی که خواستی بر سر «تفاله‌های غیرحربی» - نامی

که روی روشنفکران و متفکران گذاشته بودند-بیاوری. افرادی که عضو حزب نبودند انسان محسوب نمی‌شدند بلکه کودی بودند که جامعه آینده می‌توانست روی آنها رشد کند و به عمل آید. اما افرادی که عضو حزب بودند و از مخالفان جنایتکار سیستم نیز محسوب نمی‌شدند، جریانی کاملاً متفاوت داشتند و قضیه در مورد آنها فرق می‌کرد. کسی که جانشین لنهن بود نمی‌توانست از سریرست کمیساریای خلق در امور داخلی بخواهد یکی از لنهنیست‌های وفادار را به قتل برساند. بر عکس، او سریرست کمیساریای خلق در امور داخلی را الحضار کرد و از او خواست بدقت هرچه بیشتر مواظب کیروف باشد. وظیفه‌ای از این ساده‌تر برای یاگودا وجود نداشت: او فقط باید خواسته‌رئیس را از این «زبان سرّی» ترجمه می‌کرد و بعد به اجرامی گذاشت.

نیکلا توف، قاتل کیروف، از اعضای جوان حزب بود که معلوم شد قبل از لرتش خدمت کرده است. او در سن شانزده سالگی در زمان حمله پودنیچ و سفیدها به جبهه رفت و به سازمان جوانان کمونیست در جبهه پیوسته بود. نیکلا توف بعد از کار کردن در اداره سیاسی دولتی به «مرمانسک» نقل مکان کرده و در آنجا پست کوچکی را برعهده گرفته بود. از آن پس به مردی ناامید تبدیل شده بود که احساس شکست چون شبیه اور ارها نمی‌گذاشت. او در رؤیای دوران خیالی و رماتیک در گذشته حزب بود. در خاطرات روزانه‌اش از خیانت قدیمی مسلکان سابق حزب نوشته و می‌گوید یک نفر باید خود را قربانی کند تا توجه همگان را به وضع خطرناکی که پیش آمده جلب نماید. او مسائل شخصی و سیاسی را درهم آمیخت. یکی از دوستان ناشناس نیکلا توف به او اطلاع داد که همسر سابقش با کیروف رابطه دارد. این نیز دلیلی دیگر در اثبات فساد و انحطاط حزب بود!

نکته واقعاً حیرت‌آور اینجاست که نیکلا توف آشکارا و بدون ترس در مورد این خیالات پرشور خود سخن می‌گوید. گوش‌های تشکیلات یاگودا همه چیزرا می‌شنید و باید حرفهای او نیز به گوش یاگودار سیده باشد. همچنین یاگودا باید از

وجود آن دوستان مرموز نیکلا توف که پریشانی ذهنی جوان را تشدید می کردند، باخبر بوده باشد. بر احتی می توان حدس زد که کسی نیکلا توف دیوانه را به اتخاذ آن تصمیم دیوانوار تشویق کرده باشد و بعد نیز همین شخص به او کمک کرد تا بدون آنکه کسی مانع شود، تصمیم خود را عملی کند. در جریان تحقیق معلوم شد که نگهبان اسمولنی قبل از نیکلا توف را بازداشت کرده و اورامسلح یافته است. با وجود این، روز سوء قصد مجدد آبه او اجازه داده شد وارد اسمولنی شود.

موزه انقلاب حاوی خاطرات چاپ نشده الکس رایبین<sup>۱</sup>، عضو گروه محافظان استالین در دهه سی است. او در مورد سوء قصد کیروف نوشت: «به عنوان فردی که با تمام جزئیات برنامه های امنیتی در مورد اعضای دفتر سیاسی آشناست... می توانم آنچه را که باید اتفاق افتاده باشد حدس بزنم. چه کسی می توانست به نیکلا توف اجازه داده باشد به مدتی نسبتاً طولانی روی لبه پنجره ای در راه را بنشیند؟ چرا معاون پرسنلی که همیشه منتظر دریافت دستور است همراه کیروف نبود؟ چرا با وجودی که در موارد قبلی اورامسلح دستگیر کرده بودند، باز هم آزاد شد؟»

مردم نیز سؤالات مشابهی را مطرح می کردند. به این ترتیب بود که این تصنیف کوچک موذیانه ساخته شد: «کشت استالین کیروف را در راه را دفترش..»

رئیس در جواب دادن به سؤالات مردم عجله ای نداشت. ذهن او متوجه طرحی طولانی برای جنایتهای خونین بود که در جریان اجرای آن میلیونها نفر شرکت می کردند و میلیون هانفر جان می باختند. و مثل همه داستانهای کارآگاهی خوب، به همه سؤالات جواب داده می شود ولی در انتهای داستان.

اما اکنون تازه اول نمایش بود و بازیگران نمایش که او مقرر کرده بود بمیرند،

می خوردند، می نوشیدند و برای مردی که «برادرش» را از دست داده بود دلسوزی می کردند. ماریا سوانیزه در خاطراتش نوشتہ است: «من ساعت ۹ شب از خانه بیلاقی بازگشتم و اخبار تکان دهنده را شنیدم. همه، بویژه برای جوزف، خیلی نگران و ناراحت هستند. مردی اهریمنی کیروف را به قتل رسانده بود... این ضربه‌ای گیج کننده برای من بود. جوزف قوی است و قهرمانانه در داز دست دادن نادیار اتحمل کرده است. اما در جریان دردناک در چنین فاصله‌زمانی کوتاهی، دشوار است... عملیات تروریستی به هر گونه‌ای که باشد به قدر کافی و حشتناک است... تنفری که این تروریسم فاشیستی سفید از خودنشان می دهد، ترسناک است.»

بدون تردید دوشوک ناگهانی، دو فقدان غم انگیز برای استالیین دردناک بود! اکنون او نه همسری داشت و نه دوستی. آنها، دشمنان، اور از همه چیز محروم کرده بودند. اکنون زمان آن بود که خود را از دست آنها خلاص کند. برادر و فادرش حتی در گور نیز در خدمت او بود.

وقتی یاگودا نقشۀ مرگ کیروف را طرح ریزی می کردند، متوجه نشده بود که رهبر در سطحی وسیع به این نقشه می اندیشد. او چیزی بیشتر از نابود کردن یک چهره خطرناک از صحنه که نیروهای متخاصم در اطراف او گرد آمده و متعدد شده بودند، مدنظر داشت. رهبر نقشۀ جهانی خود را با یاگودا در میان نگذاشته بود. در تیجه یاگودا شتابانه دستور داد کشیش‌ها، زمینداران سابق و امثال آنها را دستگیر کنند. او قصد داشت قتل کیروف را به گردن متهمان همیشگی، طبقه دشمن، بیندازد. حتی را دک زیرک نیز نکته اصلی را درک نکرد و شروع به نوشن مقاماتی در مورد نقش گشتاپو در قتل یکی از لینینیست‌های وفادار نمود.

رئیس مجبور بود برای یاگودا مشخص کند که ضربه اصلی دقیقاً باید به کجا وارد شود: طرفداران زینوویوف. یاگودا در روشی که در پیش گرفته بود لجاجت کرد و متقدعاً نشد که در قضاوتش تغییر دهد. رئیس متوجه شد و وقتی با گروه

قدیمی لینینیستی مواجه است هیچگاه نمی‌تواند بر حسن خویشتنداری خود غلبه کند. بنابراین اورازیر دست مردی کوچک با صدایی آرام قرار داد. این شخص نیکلای یژوف<sup>۱</sup>، رئیس «کمیسیون کنترل حزب» بود.

مولوتوف در توصیف یژوف گفته است: «بلشویک قبل از انقلاب، کارگر اصیل، نبودن در هیچیک از گروههای مخالف، سالها دبیر کمیته مرکزی، برخورداری از شهرت و خوش نامی.»

پرونده محرمانه شماره ۵۱۰ در آرشیو ک.ب. سابق حاوی شرح حال این شخص خوش نام است: «نیکلای ایوانوویچ یژوف، تولد: اول ماه مه ۱۸۹۵، ساکن مسکو، کرملین. اصلیت اجتماعی: کارگر. تحصیلات: مقطع ابتدایی، ناتمام... در سال ۱۹۱۹ در دادگاه نظامی محاکمه و به یک سال زندان محکوم شد.»

رئیس نخستین بار در جریان سفر به سیبری برای تسريع تحويل و جمع آوری غلات یژوف را ملاقات کرده و بعدها او را به دستگاه کمیته مرکزی معرفی کرده بود. یژوف در آغاز دهه سی سرپرست اداره کادر کمیته مرکزی بود. او در کنگره هفدهم به عضویت کمیته مرکزی و معاونت کمیسیون کنترل مرکزی انتخاب شد. در سال ۱۹۳۵ رئیس این نهاد و دبیر کمیته مرکزی شد.

یژوف از آن دسته از مردانی بود که در این دوره از هیچ به همه چیز رسیدند. این گروه کم سواد، مطیع و پر کار بودند و به مقامات عالی دست یافته بودند. گذشته مشکوک یژوف اورا بر آن می‌داشت که سعی کند اکنون کارنامه روشنی داشته باشد. مهمتر از همه اینکه او بعد از سرنگونی رهبران انقلاب اکنون به سمت های دولتی منصب شده بود. یاگودا اکنون در خدمت استالین بود اما تا همین او اخیر خدمتگزار حزب بود، اما یژوف به هیچکس جز استالین خدمت نکرده بود. او مردی بود که باید نیمة دوم نقشه استالین را به اجراء می‌آورد. از نظر او هیچ کاری عجیب و

خلاف عرف نبود.

در اوج عملیات ترور و ارعاب یژوف در هزاران پوستره به عنوان غولی ترسیم می‌شد که دشمنان خلق در دستهای او له می‌شدند و آخرین نفس‌هارا می‌کشیدند. در جمهوریهای آسیای میانه شاعران در اشعار خود اورابه عنوان یک قهرمان حماسی توصیف می‌کردند. این قهرمان حماسی در واقع مردی ریزه‌اندام و تقریباً کوتوله با صدایی ضعیف بود.

می‌توان گفت که این وضع ظاهری او حالت سمبیلیک داشت.

یژوف مانند زدانون، مالنکوف و دیگر افرادی که استالین از آن پس به عالی‌ترین مقامات منصوب کرد، در واقع فقط اسم مستعاری برای خود استالین بود. او در واقع یک عروسک خیمه‌شب بازی احساساتی بود که فقط برای اجرای دستورات آنجا بود. همهٔ تدبیرها و همهٔ تصمیم‌ها توسط خود رئیس اتخاذ می‌شد. یژوف ضمن آشناشدن با جریان وقایع، یا گودارا تحت نظر داشت و هر زمان که ضروری می‌دانست به او سیخونک می‌زد تا اقدام لازم را به عمل آورد. در اینجا رئیس طرح نمایش هیجان‌انگیزش را به اذهان نزدیکترین یارانش تلقین می‌کرد، به همین دلیل بوده که بعد از آن بوخارین گفته است: «دروز بعد از قتل کیروف، استالین به دنبال من فرستاد و اعلام کردقاتل، نیکلا توف، از طرفداران زینوویوف بوده است.»

مولوتوف فوراً به عظمت طرحی که استالین در سر داشت پی برد. او نوشته است: «تاسال ۱۹۳۷ ماتمام مدت با مخالفان زندگی می‌کردیم. بعد از آن اصلاً گروه مخالفی وجود نداشت! استالین کار دشواری را بر عهده گرفت و البته مانیز به او کمک کردیم... او می‌خواست سال ۱۹۳۷ ادامه انقلاب در یک چارچوب بین‌المللی پیچیده باشد.»

گفته می‌شد ادامه انقلاب ضروری است چون رهبران کم کم سست و بیحال، بورژوا و فاسد شده‌اند. اکنون زمان آن فرار سیده بود که به آرمان‌های قدیمی

بازگردن و به روی کادرهای فاسد و منحط آتش بگشایند. تهدیدات هیتلر این کار را حائز اهمیت ویژه‌ای می‌ساخت. بنابراین حزب باید راه انقلاب را ادامه می‌داد اما در مورد آنهایی که خارج از حزب بودند چه؟ برای آنها انقلاب پایان یافته بود. در اذهان اکثر مردم ناپود شدن گروه قدیمی لینینیستی با انقلاب اکتبر و دوره ترور سرخ مرتبط بود.

روزنامه‌های این تشنج عصبی دامن می‌زدند: «خشم و طغیان تروریستی» دوباره پدیدار می‌شود. استالین برای شرکت در مراسم تشییع جنازه برادر کیروف به مسکو بازگشت. مراسم در تالار ستونها در کاخ اتحادیه‌ها برگزار شد. ماریا سوانیلزه در دفتر خاطرات خود در ۳ دسامبر ۱۹۳۴ نوشته است:

خیابان تورسکایا بسته بود، کامیونها و گروههای نیروهای ارتش سرخ در سر چهارراه ایستاده بودند و راه ورود به آن را مسدود کرده بودند... «ردن» [سرپرست کمیسariای خلق در امور داخلی در مسکو و شوهر آناعلی لویووا] مارا به محلی که خانواده و دوستان ایستاده بودند هدایت و همراهی کرد. سالن غرق در نور بود و با تعداد زیادی پرچم محمول تزئین شده بود. در وسط سالن نیز تابوت ساده‌ای که دور آن پارچه سرخ رنگی پیچیده بودند، قرار داده شده بود... صورت لوبرنگ زرد مایل به سبز درآمده و بینی اش نوک تیزتر شده بود... بین گیجگاه و استخوان گونه‌اش بر اثر زمین خوردن کبود شده بود. همسر غمگین و خواهرهایش در سمت راست تابوت ایستاده بودند. خواهرانش معلم روستا هستند و دور از هیاهوی شهر در روستازندگی می‌کنند. آنها هیچگاه حتی نمی‌دانستند که برادرشان چنین مرد بزرگی شده است. آنها هر زمان که عکس لورادر روزنامه‌ها می‌دیدند نامه‌ای برایش می‌فرستادند اما هیچگاه نتوانسته بودند موفق به ملاقات او شوند و اکنون اورا زن‌دیک می‌دیدند. مردم معمولی از تالار بیرون شدند و فقط به گروه کوچکی از افراد اجازه ورود داده می‌شد... همه مانگران و متشرج بودیم و با ترس به اطراف خود می‌نگریستیم. نمی‌دانستیم آیا همه را خوب

بازرسی کرد هاند، آیا در میان جمعیت کسی هست که به این گروه تعلق ندارد.  
 همه امیلولار بودیم همه چیز بلون حادثه ناخوشایندی به خوبی تمام شود.  
 جوزف در میان همرزمان خود در کنار سر جسد ایستاد... نورافکن‌ها خاموش  
 شدند و موزیک متوقف شد... نگهبانان آماده شدند که در تابوت را بینند.  
 جوزف به طرف تابوت رفت... صورتش غمزده بود. خم شدو پیشانی جسد را  
 بوسید... این صحنه برای کسانی که می‌دانستند آن دونفر چقلربه هم نزدیک  
 بوده‌اند، صحنه‌ای جانسوز بود... همه در تالار گریه می‌کردند. من در حالی که  
 خودم هم حق می‌کردم می‌توانستم صدای حق بلندرهارانیز بشنوم.  
 جوزف به شکل و حشتناکی رنج می‌کشد. یک یادور روز بعد از مرگ کیروف  
 پاول در خانه بیلاقی نزد جوزف بود. آنها در آتاق نشیمن باهم نشسته بودند.  
 جوزف سرش را در میان دستهایش گرفت (هیچگاه او را در چنین حالی ندیده  
 بودم) و گفت: «حالا من در این دنیات‌ها هستم.» پاول می‌گوید این صحنه او را  
 چنان نکان داده که از جا پریده و جوزف را بوسیده است. جوزف به پاول گفت  
 کیروف لازمو مثل یک کودک مراقبت می‌کرده است. البته بعد از مرگ نادیا کیروف  
 بیش از هر شخص دیگری به جوزف نزدیک بود. او می‌توانست با محبتی بی‌پیرایه  
 به جوزف نزدیک شود و آن گرمی و آرامشی را که می‌خواست به او بیخشد. همه  
 ما خجالت می‌کشیم که بلون دعوت فقط برای دیدنش به او سر بر زیم و  
 گفت و گویی داشته باشیم... من خودم خجالتی نیستم اما آلیوش امظنوں می‌شود و  
 حسن حسادتش گل می‌کند و می‌گوید می‌ترسد با سرزده رفتن نزدلو مزاحمش  
 شویم یا می‌گوید جوزف دوست ندارد زنان به دیدارش بروند.

آلیوش اسوانیزه که خویشاوند خود را خوب می‌شناخت ظاهر ابدگمان  
 بوده و فکر می‌کرده بهتر است خود را از دور نگه دارد.  
 دفتر فهرست ملاقات‌کنندگان استالین بعد از بازگشت او به مسکو از تاریخ  
 ۳ دسامبر دوباره شروع شده است. به مدت یکماه هر روز و تمام روز فقط رؤسای

کمیساریای خلق در امور داخلی به دفتر او می‌آمدند. معمولاً یژوف، چشم امپراتور، آخرین نفری بود که در آخرین ساعات شب از دفترش خارج می‌شد.

نیکلا توف کمی بعد اعتراف کرد که به دستور یک گروه طرفدار تروتسکی و زینوویوف مأمور قتل کیروف شده است. بعد از این اعتراف او را شتابانه تیرباران کردند.

قاتلان شرور کیروف در جلسات عمومی متعددی مورد نقیبی قرار گرفتند. زینوویوف خود در یکی از جلسات هیأت مدیره شورای مرکزی اتحادیه‌های تعاونی در مسکو شرکت کرد و بی‌محابا «قاتلان پست و شرور» را محکوم و نفرین کرد. اما در ۸ دسامبر حامیان زینوویوف و کامنوف در لینینگراد دستگیر و در ۱۶ دسامبر نیز خود زینوویوف و کامنوف در مسکو دستگیر شدند.

در دوره پرسترویکادفتر سیاسی حزب کمیسیونی را برای «بررسی بیشتر مطالب مربوط به دوره سرکوب از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ و همچنین سالهای اول دهه پنجاه» تشکیل داد. این کمیسیون نامه‌های زینوویوف بیچاره را از اعماق آرشیوهای محروم بیرون کشید.

زینوویوف دقایقی پس از دستگیر شدن یادداشت هیجان‌انگیزی به این مضمون برای استالین فرستاد:

امروز ۱۶ دسامبر است. ساعت هفت و نیم امشب رفیق مولچانوف و گروهی از مأموران چکاویلد آپارتمان من شدند و شروع به تفتشیش کردند. رفیق استالین، صادقانه می‌گوییم که لازمان بازگشت از کستانای به دستور کمیته مرکزی، نه قدمی علیه نظام برداشته‌ام، نه کلمه‌ای به زبان آورده‌ام، نه یک خط مطلب نوشته‌ام و نه حتی فکری در سر داشته‌ام که لازم باشد از حزب، کمیته مرکزی و شخص شما پنهان کنم... من فقط یک فکر در سر داشته‌ام: چگونه اعتماد کمیته مرکزی و شخص شمارا جلب کنم و چگونه به هدف خود که استخدام شدن از سوی شما در کارهاست نائل آیم. به تمام مقدسات بلشویک‌ها قسم

می خورم، به یاد لین قسم می خورم... به شما التماس می کنم این سخنان مرا باور کنید. ذره ذره وجودم از این جریان به لرزه افتاده است.

یاگودا این نامه را برای استالیین فرستاد اما استالیین به آن پاسخ نداد ولی می توانم بخوبی اور ادرحالی که با تبسم این نامه را می خواند در ذهن مجسم کنم. «ذره ذره وجودم به لرزه افتاده است.»! زینوویوف بعد از شنیدن نقشی که در نمایش استالیین برای او تعیین شده بود کشف می کند که به لرزه در آمدن ذره ذره وجود یعنی چه.

استالیین می دانست که اگر با زینوویوف و کامنوف شروع کند احتمالاً باز نده نخواهد شد. او هیچگاه حتی برای یک لحظه تردید نداشت که این دو نفر تسلیم خواهند شد. لقب زینوویوف «ترسو» بود و کامنوف نیز متفکری ترسو بود که هنگام مصیبت از خود ضعف نشان می داد. آنها بهترین کاندیداها برای طرحی بودند که استالیین در سر داشت. اما یاگودا اور انالامید کرد چرا که نمی توانست خود را از احترام ناخودآگاه نسبت به رهبران سابق رها سازد. واضح بود که یاگودا و بازجوهای او در برخورد با زینوویوف و کامنوف از خود نرمی نشان داده بودند و این دو از اعتراف به داشتن مسئولیتی در قتل امتناع می کردند.

سال به پایان خود نزدیک می شد. نزدیک به دو دهه از انقلاب اکتبر گذشته بود و برخی از رهبران آن از سلوهای زندان به گذشته و دوره انقلاب می نگریستند. این ورقی از خاطرات ماریا سوانیلزه است.

۲۱ دسامبر ۱۹۳۴، سالگرد تولد رئیس راجشن گرفتیم. حدود ساعت ۹ در «خانه بیلاقی نزدیکتر» گرد آمدیم. همه دوستان نزدیک آنجا بودند (مولوتوف و همسرش، وروشیلوف، انوکیلزه، بریا، لاکویا، کالیتین، خویشاوندان سوانیلزه-ردنزو همسرش- و خانواده علی لویوف). ماتا ساعت یک بامداد دور میز نشسته بودیم. و بعد جشن پرسرو صدا شد. رئیس گرامافون را با تعدادی صفحه آورد و خودش گرامافون را کوک کرد... رقصیدیم. او مردهار ابا زناها

جفت کرد و واداشت چند دور بر قصدند. بعد قفقازی‌ها، چند آواز غمگین خواندن و رئیس نیز با صدای زیر و آرامش سرگروه آنها شد... بعد جوزف گفت: «باید به یاد نادیا بنویشم». اکنون که این سطور را می‌نویسم دوباره مثل همان لحظه چشیدمانم پر لذاشک شده است. همه از جا بلند شدند و در سکوت به جوزف نزدیک شدند. بعد از آن دو مصیبت او خیلی عوض شده، ملایم‌تر، مهربان‌تر و انسان‌تر شده است. تا وقتی نادیا زنده بود جوزف قهرمانی مرمرین بود، نزدیک شدن به او امکان نداشت... از خانواده علی لویوف و خانواده ردنز... تنها کسی که می‌توان بالو حرف زد. «ژنیا» است. وزنی باهوش و فعال است که به همه چیز توجه و علاقه نشان می‌دهد. پاول، شوهر ژنیا، به نظر من از نظر فکری عقب‌مانده است. هیچ وقت چیزی نمی‌خواند، حرف زدن بالو بی‌فایده است. نیورا (آن‌علی لویوف، خواهر نادیا) خیلی مهربان است اما از نظر فکری چندان قابل توجه نیست. همسرش [ردنز] خود بین واز خود راضی، احمق و مغورو است و خود را در کارهای جزئی غرق کرده است... آلیوش اولتقا یافته و به معاونت بانک دولتی شوروی منصوب شده است.

بله قهرمان مرمرین ماتمزده هر روز مهربان‌تر و ملایم‌تر شده بود. او با صدای زیر و آرامش آواز خواند. رقصید و با آنها شادی کرد. و در تمام مدت می‌دانست چه خوابی برای آنها دیده است.

سال نو فرار سیده بود اما یاگودا هنوز موفق نشده بود زینوویوف و کامنوف را به قتل کیروف ربط دهد. نخستین نسخه پرونده در آرشیوریاست جمهوری موجود است. پرونده در ۱۳ ژانویه ۱۹۲۵ تنظیم شده است و در آن آمده که زینوویوف و کامنوف به گناه خود اعتراف نکرده‌اند. اما ناگهان در همان روز زینوویوف «بیانیه‌ای خطاب به بازجوها» نوشت:

مهلت مجاز برای بازجویی رو به پایان است... قصد دارم خود را به طور کامل خلع سلاح کنم... بعد از کنگره پانزدهم و بویژه بعد از کنگره شانزدهم بارها به

خودم گفتم باید لازمه چیز دست بکشم... کمیته مرکزی و رفیق استالین در تمام مولود درست عمل کرده بودند... اما هر زمان که مشکل تازه‌ای پیش می‌آمد دوباره دودل می‌شد: سال ۱۹۳۲ نمونه‌ای گویاست و قایع آن سال رابه طور مشروح در شهادت خود توصیف کرده‌ام... من باطن‌اقصد صدمه زدن به حزب یا طبقه کارگر را نداشت‌ام، اما در واقع به بلندگوی نیروهایی تبدیل شدم که در صدد ایجاد اختلال در ساختار سوسیالیسم در شوروی بودند. [لو به طور عینی اعتراض می‌کند که از گروه «دشمن» است. آ من از سخنرانی در کنگره هفدهم منظوری صادقانه داشتم... ما در واقع هنوز دور روح در وجود سرگردان بود... معلوم شد که مانمی توانیم به طور کامل تسلیم حزب شویم و با آن یکی گردیم... بنابراین همچنان به عقب نگاه می‌کردیم و در جوّ متینج موجود در اطراف خودمان زندگی می‌کردیم... وضع کلی، مارابه دور ویی و نیرنگ محکوم می‌کرد... من در زمان بازجویی تأکید کردم که از سال ۱۹۲۹ هیچ‌گونه کانونی ویژه طرفداران سابق زینوویوف در مسکو وجود نداشته است. فکر می‌کردم نمی‌توانید آن را کانون بنامید چون فقط از زینوویوف، کامنوف و یک یادونفر دیگر تشکیل شده بود اما در عمل و در واقع این کانون وجود داشت چون طرفداران سابق زینوویوف یا آنچه که از آنها باقی مانده بود از متحد شدن با حزب امتناع می‌کردند و به این چند نفر برای رهبری چشم دوخته بودند. طرفداران سابق من همیشه موافق با خط حزب رأی می‌دادند، اما وقتی با خودشان تنها می‌شدند به شیوه‌ای خصم‌انه علیه حزب و دولت به گفت و گویی نشستند بنابراین ما، چه بخواهیم و چه نخواهیم در واقع یکی از کانونهای مبارزه علیه حزب و کار عظیم آن بودیم... و البته نقش این کانون نیز ضد‌حزبی و ضدانقلابی بود... از نخستین بازجویی به بعد همواره خشمگین بودم که مرا با آن اهریمنهایی که چنان در ورطه تباہی غرق شده‌اند که کیروف رابه قتل می‌رسانند، اشتباه گرفته‌اند... اما حقیقت پدیده‌ای است که نمی‌توان تغییری در آن داد و وقتی (از

طريق روزنامه‌ها) به تمام حقايقي که در ادعانامه دادستانی مطرح شده بی بردم،  
مجبور شدم مسئوليت اخلاقی و سیاسي جناح مخالف سابق در لنینگراد و  
همچنین مسئوليت خودم در اين جنایت را مورد تأييد قرار داده و قبول کنم...  
من بعداز بازگشت لز تبعید در سال ۱۹۳۳ لز اين نظر خود را سهل آنگار و مجرم  
مي دانم که همه افرادی را که در توطئه‌های پنهانی علیه حزب دست داشتند،  
به حزب معرفی نکردم... من پشيمان هستم. واقعاً بشدت پشيمان هستم...  
من نام تمام افرادی را که به خاطر می آورم در مبارزات ضدحزبی شركت داشته‌اند  
فash می کنم... و با آگاهی لز اين حقیقت که این کار وظیفه من است، به  
افشاگری ادامه خواهم داد.

فقط يك چيز می توانم بگويم: اگر به من اين فرصت داده می شد که در مقابل تمام  
جهانيان توبه کنم و ابراز نداشت نمایم، و جدانم بسیار آسوده می شد... بگذاري  
ديگران لز سرنوشت غم انگيز من ياد بگيرند که انحراف لزراه حزب چه معنایي  
دارد و به کجا منتهی می شود... ۱۳ زانويه ۱۹۳۵.

کامنوف نيز در ابتدامنکر همه چيز شد، اما روز بعد، ۱۴ زانويه، ناگهان  
اعتراف کرد گروهي به نام « هيأت مرکزی طرفداران زينوویوف» وجود داشته و تا  
سال ۱۹۳۲ و در سراسر اين سال فعالیت داشته است.

باید واقعه‌ای مهم برای هر دو نفر پیش آمده باشد که در يك روز هر دو تسليم  
شده‌اند. در حالی که ياگودا و بازپرسهای او موفق نشده بودند آنها را ارضی به  
اعتراف کنند، شخص دیگری در این کار موفق بوده است. حدس زدن نام اين  
شخص دشوار نیست. در دفترچه فهرست نام ملاقات کنندگان با استالین از تاريخ  
۱۱ زانويه تا ۱۷ زانويه نام کسی ثبت نشده است. واضح است که ملاقات کنندگان او  
افرادی بوده‌اند که نباید نام آنها در این دفتر ثبت می شد. بله آنها - زینوویوف و  
کامنوف - به ملاقات او آورده شدند. آنها در تمام طول هفتة به معامله و چانه زدن  
پرداختند و البته استالین توanst شواهدی را که در اثبات ملاقات‌های سری آنها با

دشمنانش داشت به آنها نشان دهد و آنچه را که یاگودا برای انجام آن به قدر کافی با هوش نبود، استالین خودش به انجام رساند. او آنها را راضی کرد به مسئولیت اخلاقی و سیاسی خود در مورد قتل کیروف اعتراف کنند و به حامیان خود خیانت نمایند، در مقابل، ظاهراً او به آنها وعده داده که بزودی مورد عفو قرار گیرند اما خواستار آن شد که هر دو در ملأعام ابراز ندامت نمایند. بنابراین به این ترتیب بود که نامه زینوویف برای ابراز ندامت و توبه در مقابل همه مردم منتشر گردید.

با وجود این زینوویف هنوز متوجه نشده بود که باید به خاطر چه در مقابل مردم ابراز ندامت نماید. داستان تازه شروع شده بود و تردید داریم که کسی در آن مرحله توانسته باشد حدس بزند که نویسنده داستان چه پایان شگفت‌انگیزی برای این ماجرا در سر دارد. در ۱۶ ژانویه ۱۹۳۵ زینوویف به ده سال زندان و کامنوف به ۵ سال زندان محکوم شدند. این دوره بیرون سابق اکنون به مرکز توطئه در مسکو معروف شده بودند. اعضای گروه طرفداران زینوویف در لینینگراد به طور همزمان مورد محاکمه قرار گرفتند. یکی از آنها گئورگی سافاروف بود که هر چه را که باز پرسها از او خواستند علیه دوستان سابقش گفت. او در سال ۱۹۳۵ به پنج سال زندان محکوم شد. در سال ۱۹۴۲ سافاروف که مسئول اصلی اعدام بدون محاکمه خانواده سلطنتی بود، خودش نیز بدون محاکمه تیرباران شد.

موج دستگیریها در سراسر زمستان و بهار سال ۱۹۳۵ ادامه یافت. مردمی که خارج از حزب بودند به طنز این موج را «جریان کیروف» توصیف می‌کردند. دو تن از افرادی که از سال ۱۹۱۷ از آشنایان کوبا و از رهبران جوان سابق بلشویک‌های پتروگراد بودند -زلوتسکی<sup>۱</sup> و شلیاپنیکوف<sup>۲</sup>- از جمله دستگیر شدگان بودند. شهادت سافاروف مبنی بر اینکه این دو نفر فعالیتهای غیرقانونی علیه حزب انجام

---

1. Zalutsky

2. Shlyapnikov

داده‌اند، به هر دو نشان داده شد. شلیاپنیکوف به پنج سال زندان محکوم شد، اما جوزف مهربان مجازات زندان او را به تبعید به آستراخان تخفیف داد. هنوز نقش دیگری مانده بود که شلیاپنیکوف باید بازی می‌کرد: رئیس نقش مناسبی برای او در نمایش خود در نظر گرفته بود.

با پایان یافتن فصل بهار کامنوف و زینوویوف مشتاقانه در انتظار تغییری بودند که طبق مرسوم باید در سرنوشت آنها داده می‌شد. در مورد کامنوف آن تغییر و تحول زیاد به تأخیر نیفتاد اما ابداً آن چیزی نبود که او انتظارش را می‌کشید.

اول انوکیدزه<sup>۱</sup>، آن اغواکننده زنان و هواخواه بالرین‌های شاتر بلشوی، که همیشه سر به هوا بود، شروع به شکوه و شکایت از دستگیرشدن کامنوف و زینوویوف نمود. او که در هیأت رئیسهٔ کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی دبیر بود از دوستان نزدیک رئیس به شمار می‌رفت اما او نیز جزء بلشویک‌های قدیمی و کاملاً وابسته به گروه قدیمی حزب - گروهی که باید از صحنه محومی گردید - بود. بنابراین نام اول نیز در میان بازیگران نمایش استالین قرار داشت. علاوه بر این، او با کامنوف ارتباط داشت و سعی کرده بود از او دفاع کند. در ژوئن ۱۹۳۵ یژوف گزارشی را در مورد دبیرخانهٔ کمیته اجرایی مرکزی و رفیق انوکیدزه ارائه داد. معلوم شد به دلیل سهل انگاری انوکیدزه چند گروه تروریستی در داخل محدودهٔ خود کرملین فعالیت داشتند. مردم از خواندن اخبار گیج‌کننده مربوط به توطئه سوء‌قصد به رهبر شان به وحشت افتادند. اعلام شد کامنوف سازمان دهندهٔ اصلی توطئه سوء‌قصد بوده است. سلطنت طلبانی که به دلیل سهل انگاری و اهمال انوکیدزه توانسته بودند به کرملین راه پیدا کنند، در این توطئه با تروتسکی و زینوویوف همپیمان شده بودند. برخی شاهدان پر حرف و قایع مربوط به مرگ نادیانیز به فهرست توطئه گران اضافه شدند. به این ترتیب، الکسی

سینلوبوف، معاون افسر فرمانده کرملین تیرباران و خواهرش به چهار سال زندان محکوم شد. در همین زمان بود که کورچاگینا، نظافتچی کرملین نیز به اتهام پخش شایعات بدنام کننده در باره رهبران دولت محکوم گردید. او و خواهر سینلوبوف هیچگاه از اردوگاهها باز نگشتند. یاگودا همچنین نام سرگئی سلوف (پسر تروتسکی) و نیکلای روزنفلد (برادر کامنوف) و همسرش رانیز که در کتابخانه کرملین کار می کرد به این گروه تروریستی اضافه کرد. در «جريان کرملین» کامنوف به پنج سال زندان دیگر نیز محکوم شد و بنابراین دوره محکومیتش بازینوویوف برابر گردید. روزنفلد و همسرش نیز هر یک به ده سال زندان و سرگئی سلوف<sup>۱</sup> به پنج سال زندان محکوم شدند. فرد دیگری که به تروریست‌ها اضافه شد اولگا داویدونا<sup>۲</sup>، همسر کامنوف بود. او زمانی در کرملین زندگی می کرد و در عین حال خواهر تروتسکی نیز بود. به طور خلاصه آنکه برای ایفای نقشی در داستان توطئه بسیار مناسب بود. روی هم رفته ۱۱۰ نفر به زندان به مدت زمانهای مختلف محکوم شدند. اول انوکیلزه، دوست استالین در سالیان دراز و پدر تعمیدی نادیا، همسر مرحوم او، به دلیل «فساد اخلاقی و سیاسی» از حزب اخراج شد. کمیته مرکزی در ۷ زوئن ۱۹۳۵ قطعنامه‌ای را از تصویب گذراند که در آن انوکیلزه به «فساد اخلاقی و سیاسی» متهم و از حزب اخراج شده بود. وسعت و دامنه وقایع آینده تا اندازه‌ای از جریان کرملین قابل پیش‌بینی بود.

در دفتر خاطرات ماریا سوانیلزه آمده: «من کاملاً معتقدم که به سوی آینده‌ای عظیم و درخشان پیش می رویم ... اول به مجازاتی که مستحق آن بود محکوم شده است ... این آشیانه خیانت و آلودگی مرا به وحشت می انداخت. اکنون دوباره همه چیز نورانی شده، همه شیاطین به بیرون جارو شده‌اند ... و همه

1. Sergei Sedov

2. Olga Davidovna

چیز بهتر و بهتر خواهد شد.»

استالین در واقع با دقت تمام روی آن آینده روش ن کار می کرد؛ آینده ای که ماریا نیز در آن به آخر خط می رسید. همان سال بهار در آوریل ۱۹۳۵ قانون جدیدی به اجراء در آمد که طبق آن کودکان دوازده سال به بالا نیز باید مانند بزرگسالان در مقابل خلافی که مرتکب شده بودند مجازات می شدند و این شامل مجازات اعدام نیز می شد. بنابراین در طول محاکمات بهاره قربانیان او فقط به خودشان فکر نمی کردند بلکه باید به فکر فرزندان خود نیز می بودند.

در همین حال، تعداد موارد دستگیری نیز کمتر شد. هیچگونه محاکمة عمومی برگزار نشد. مردم در انتظار چیزی به وسعت عملیات ترور سرخ بودند و بعد از آن سروصداهای رعدآسا در مطبوعات کمی نویسیدند. اوضاع به همان صورت یکنواخت و خسته کننده سابق درآمد. گورکی با مطرح کردن درخواست آزادی کامنوف از خودش یک احمق ساخت. رئیس دوباره همه آنها افریب داده بود. آنها تصور می کردند نمایش تمام شد. نر حالی که پرده تازه بالا رفته بود. وقایع اصلی در این اثر بزرگ خیالی او همه در آینده بوقوع می بیوستند.

بهار آن سال سرگرمی تازه ای برای مردم داشت که مجازات رهبران قدیمی را تحت الشعاع قرار داد. متروی مسکو افتتاح شد و این نشانه دیگری برای همه بود تا بینند بهشت آینده چه چیزهایی در چنته خواهد داشت. آن کاخهای زیرزمینی باشکوه به زحمتکشان نشان می داد که بجهه های آنها در سیستم کمونیسم در چه خانه هایی در آینده زندگی خواهند کرد.

ماریا سوانیدزه در دفتر خاطرات خود این طور نوشته است: «۲۹ آوریل ۱۹۳۵. شروع به حرف زدن درباره مترو کردیم. سوتلانا ابراز تمایل کرد که سوار مترو شود و همه ما - من، ژنیا و پرستار - نیز موافقت کردیم همراه او برویم. ناگهان همه مهه ای برپا شد. جوزف هم تصمیم گرفته بود همراه ما سوار مترو شود. آنها دنبال مولوتوف فرستادند. همه بشدت هیجان زده بودند. درباره خطر این طور بدون

مقدمه و تدارک قبلی بیرون رفتن زمزمه‌های زیادی شد. کاگانوویچ بیش از همه هیجان‌زده و نگران بود... او توصیه کرد که بهتر است نیمه شب که مترو به روی عموم بسته خواهد شد بیرون برویم... اما جوزف پافشاری کرد که همان موقع باید سوار مترو شویم. در «او خوتنی ریاد» مردم برای دیدن رهبر خود به سوی ما هجوم آورند... آنها با شور و شوق و خوشحالی پشت سر ما می‌دویند. من از بقیه جدا شدم و تقریباً به یکی از ستونها خوردم. هیجان و شادی مردم ابعادی فراتر از ابعاد انسانی یافته بود. جوزف خوشحال بود... مردم هیجان‌زده یک تیر چراغ برق آهنی را او را گون کردن... فکر می‌کنم که هر چند جوزف مردی سخت و آهنین است اما عشق مردم نسبت به رهبر شان روی او تأثیر گذاشته بود. در این عشق هیچ اثری از تشریفات و نیرنگ بازیها نبود. او یک بار در مورد این شادی و ستایش مردم از او گفت: این از نیازهای اساسی این مردم است که تزار داشته باشد 'یعنی کسی که به او احترام گذارند، و به خاطر او زندگی کنند و برای او کار کنند.'

او در موقع گوناگون در مورد ضرورت وجود تزار حرف می‌زد. چاگین از بشویک‌های قدیمی واقعه‌ای را در جریان میهمانی شامی که کیروف داده بود ثبت کرده است. در این میهمانی استالین گفته است: «به خاطر داشته باشید که مردم روسیه قرنها تحت حکومت تزارها بوده‌اند. آنها در واقع 'تزاریست' هستند و به داشتن فردی بالای سر خود عادت دارند.»

اکنون او ضمن نابود کردن جناح لنینیستی قدیمی و مقاوم، به برقراری پادشاهی در آینده می‌اندیشید. یکی از مهاجران بعد از جریان یک تصفیه خونین دیگر، حرف بجایی زد: «خون زیادی باید ریخته شود یا یک حاکم مستبد روسی پا به عرصه وجود گذارد».

## «اگر کشیش شده بودی بهتر بود»

در پایان سال او بالاخره به دیدن مادرش رفت. طبق معمول همیشه در

سراسر سال برای او نامه می‌نوشت: «۱۱ژوئن ۱۹۳۵. می‌دانم که حالت خوب نیست. نباید از بیماری بترسی، قوی باش. این بیماری نیز می‌گذرد. بچه‌هایم را به دیدن می‌فرستم. از آنها خوب پذیرایی کن و تامی توانی ببوسشان. بچه‌های خوبی هستند. اگر توانستم سعی می‌کنم خودم هم به دیدن بیایم.»

اکنون در واقع برای رفتن به دیدن مادرش دیر هم شده بود. او اغلب بیمار بود و استالین باید هر وقت که می‌توانست - هر چه زودتر بهتر - به دیدنش می‌رفت. بعداز آنکه او دقیقاً آنچه را که قصد انجامش را داشت، ترتیب داده بود، رفتن به گرجستان برایش دشوار بود؛ دشوار و خطرناک. او تصمیم گرفت اکنون که در اوج شکوه و عظمت بود مادرش اورا، سوسوی خودش را، ببیند؛ یعنی قبل از آنکه مورد لعنت و نفرین همگان قرار گیرد به دیدن مادرش رود.

مادرش چند سال قبل به تفلیس نقل مکان کرده و همان طور که شایسته مادریک تزار است در کاخ سابق فرمانداران گرجستان اسکان یافته بود. زمانی دوکهای اعظم در این کاخ اقامت داشتند. از این کاخ بزرگ و تمام امکاناتش، مادر استالین فقط اتاق کوچک و حقیری را دور از ساختمان اصلی برای زندگی انتخاب کرده بود. این اتاق شباهت زیادی به همان کلبهٔ محقری داشت که زمانی باهم در آن زندگی می‌کردند.

استالین سخاوتمندانه همه چیز در اختیار «کک» قرار داده بود. دو خدمتکار زن با کلاه سیاه دست به سینه او بودند. مقرری ماهیانه‌ای به او پرداخت می‌شد و پزشک مخصوص نیز مرتب اورا تحت نظر داشت. اما همان طور که «لاورتی بربیا»، رهبر حزب در قفقاز شخصاً شاهد بوده که هیچ چیز نمی‌خواست.

مولوتوف به خاطر می‌آورد که چند بار بربیارا در دفتر لنین دیده بوده است. او در سال ۱۹۱۷ به حزب پیوسته بود، اما ترقی اش در واقع در زمان حکومت رئیس شروع شد. استالین بربیای جوان را که از مقامات چکا بود به رهبر حزب تبدیل کرد و با گذشت زمان ارزش اورا بالا و بالاتر بردا. در آخرین جشن سالگرد تولد رئیس نیز بربیا جزء میهمانان بود.

بریاماه رانه ملاقات رئیس بامادرش را به واقعه‌ای مهم از نظر ایدن‌لوژیک تبدیل نمود. روزنامه‌ها با راهنمایی‌های زیر کانه او گزارش‌های احساس بر انگیزی در مورد عشق پر شور رهبر کبیر و مادر کبیر چاپ کردند. تصویر مریم مقدس بوضوح در صفحات مطبوعات قابل تشخیص بود. پراودا گزارش داد، «کک هفتاد و پنج ساله کامل‌اً صمیمی و سرزنش است. وقتی درباره لحظات فراموش نشدنی ملاقاتشان حرف می‌زنده نظر می‌رسد در وجودش احساس سبکی و خوشحالی می‌کند. می‌گوید: 'دنیا بادیدن پسر من و کشور ما به وجود می‌آید. انتظار دارید من، مادرش، چه احساسی داشته باشم؟' حقیقت این است که او مدت کوتاهی نزد مادرش بود. کک در پایان ملاقاتشان از او پرسید: «جوزف، حالا دقیقاً تو چه هستی؟» و استالین جواب داد: «آیا تزار را به خاطر داری؟ خوب، من چیزی شبیه تزار هستم.»

کک جواب داد: «اگر کشیش شده بودی بهتر بود!»

استالین در تمام این دوران به همسر از دست رفته‌اش فکر می‌کرد. حتی بعد از مرگ نادیا نیز استالین با هیجان با او دعوا می‌کرد. ماریا سوانینزه در خاطراتش نوشت: «ما درباره یاشا (یاکوف، پسر استالین) حرف می‌زدیم. جوزف بار دیگر رفتار ملامت‌آمیز یاشا با نادیای عزیز را به خاطر آورد. ازدواج یاشا، اشتباهاتش و تلاش برای خودکشی را به یاد آورد. بعد گفت: 'نادیا از اینکه یاشا قصد خودکشی داشته او را به شدت سرزنش کرد. چگونه خودش توانست همان عمل را مرتكب شود و خودکشی کند؟ او کار بسیار بدی کرد، مرا فلجه کرد' گفتم: 'چگونه توانست دو بچه خود را هاکند و برود؟' و او گفت، 'بچه‌ها مهم نیستند.

چند روز بعد اورا فراموش کردند. اما او مرا برای تمام عمر فلجه کرد.»

بعد از مرگ نادیا، استالین، گویا برای انتقام گرفتن از او، الگوی زندگی خانوادگی اش را به کلی تغییر داد.

اکنون مأموران پلیس مخفی مسئول اداره امور خانه شدند. «نیکلای ولاسیک» که فرمانده محافظان او بود، اکنون سر برستی بچه‌هایش را بر عهده داشت.

ولادیک از بطن طبقه روستایی روسیه ظهرور کرده بود تا در میان مقامات چکا خدمت کند و بعد به مرد شماره ۲ در میان محافظان استالین تبدیل شده بود و زیر دست منژینسکی کار می کرد. ولادیک در انجام وظیفه خود در مورد سرپرستی و ناظارت بر برنامه های بچه های استالین از یفیموف، از افسران کمیساریای خلق در امور داخلی (چکای سابق) و فرمانده نیروها در خانه بیلاقی در زوبالوو کمک می گرفت. واسیا و سوتلانا، بچه های استالین، ماههای تابستان را در این خانه بیلاقی می گذراندند.

اثرات این رژیم روی واسیا خیلی زود نمایان شد. در آرشیوریاست جمهوری گزارش های یفیموف به ولادیک رامی یابیم که فوراً به رئیس تحويل داده شده اند «۲۲ سپتامبر ۱۹۳۵. سلام رفیق ولادیک. این نامه رامی نویسم تا اطلاع دهم اوضاع در اینجا چگونه است. اول آنکه سوتلانا و واسیا از نظر سلامتی خوب و سالم هستند. سوتلانا در سه او تکالیف مدرسه را جدی می گیرد و کوشاست اما واسیا درس نمی خواند... کلاً از مدرسه رفتن خودداری کرده و می گوید گلوبرد دارد، اما اجازه نمی دهد دکتر معاینه اش کند.»

این نیز در دفتر خاطرات ماریا سوانیزه آمده: «۱۷ نوامبر ۱۹۳۵، هنگام صرف شام در مورد واسیا حرف زدیم، او در مدرسه درس نمی خواند. جوزف ۲ ماه به او مهلت داده تا درسش را بهتر کند و تهدید کرده اور از خانه بیرون می اندازد و به جای او سه جوان لایق را به خانه می آورد.»

واسیا از پدرش می ترسید اما می دانست چگونه از خودش دفاع کند. یفیموف به ولادیک گزارش داد: «واسیا در ۱۹ اکتبر ۱۹۳۵ نام خود را روی یک تکه کاغذ نوشت و زیر آن نیز نوشت: واسیا استالین، تولد ۱۹۲۱، مرگ ۱۹۳۵. این دست نوشه نگران کننده است. آیا او چیزی در سر دارد؟»

واضح است واسیا چیزهایی در مورد مادرش می دانسته (احتمالاً از دیگران شنیده بوده) و از این به عنوان سلاحی برای ترساندن پدرش استفاده می کرده است.

ماریا سوانیدزه در خاطراتش نوشته است: «جوزف از زیر و بم اخلاق و روحیه هر دو (سو تلاناو و اسیا) با خبر است ... جوزف چه ذهن تحلیل‌گری دارد، چه روان‌شناس فوق العاده‌ای است.» برای اولین بار این نظر سوانیدزه در مورد استالین درست است.

آنچه که در ذیل می‌آید توصیفی است که رئیس از واسیلی در نامه‌ای به اولگ مارتیشین، آموزگارش، نموده است (این نامه در روزنامه بوتیچلسکایا گازت، روزنامه آموزگاران، در سال ۱۹۸۸ چاپ شده است):

به رفیق مارتیشین، معلم مدرسه. نامه شما در مورد بذرفتاری واسیلی استالین به دستم رسید. به دلیل فشار زیاد کار در جواب دادن به نامه شما تأخیر کردند. لطفاً پوزش مرا پذیرید. واسیلی پسری لوس است، هوش و توانایی اش در حد متوسط و کمی وحشی است (شبیه سکاهاست)، گاهی دروغ می‌گوید و دوست دارد از بزرگترهای ضعیف باج بگیرد، اغلب گستاخ است، لراده‌ای ضعیف یا بهتر است بگویم، متزلزل دارد. پدر خوانده و مادر خوانده‌های مختلفی داشته که او را لوس کرده‌اند. آنها این حقیقت را که او پسر استالین است بیش از اندازه مهم جلوه می‌دهند. خوشحالم که حداقل، معلم محترمی چون شمارا دارد که پافشاری می‌کند این پسر گستاخ نیز باید تابع قوانین عمومی مدرسه باشد. واسیلی توسط افرادی چون مدیر مدرسه که شما در نامه خود ذکر کرده بودید لوس شده است. اینها موجودات بی جرأتی هستند که جای آنها در مدرسه نیست و اگر واسیلی در تباہ کردن خودش موفق نشود به دلیل وجود معلممانی در کشور ماست که تسلیم هوشهای ارباب جوان نمی‌شوند. توصیه من این است که نسبت به واسیلی سختگیرتر شوید و از تهدیدات این پسر لوس مبنی بر خودکشی ترسید. متأسفانه من فرصتی برای پرداختن به کارهای واسیلی ندارم اما قول می‌دهم هر لازگاهی لورا گوشمالی خوبی بدهم.

- ارادتمند شما: جوزف استالین. ۸ آوریل ۱۹۳۸.

پسری که او این طور بی رحمانه درباره او نوشته پسری بود که استالین او را خیلی دوست داشت. پسر دیگر شد. که نزد او محبوبیتی نداشت. نیز او را غافلگیر کرد.

در دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه آمده: «۱۷ نوامبر ۱۹۳۵ یاشابرای دومین بار ازدواج کرده است. او این بار بازی به نام «یولیا عیساکووا» که بین سی تاسی و دو سال سن دارد و بسیار زیباست ازدواج کرده است. یولیا کمی سبک رفتار می کند و با اعتماد به نفس، سخنان بی معنی و مزخرف می گوید این زن تصمیم داشته بعد از جدا شدن از شوهرش کاری پیدا کند... و همین کار راهم کرده است... وسائل او هنوز در منزل شوهر سابقش است. نمی دانم جوزف چگونه این جریان را خواهد پذیرفت!... ۴ دسامبر ۱۹۳۵. حالا جوزف از جریان ازدواج یاشا کاملاً باخبر است. برخورد او مثل برخورد یک پدر و فادر. اما طعنه زننده است. گذشته از هر چیز، یاشا حالا بیست و هفت یا بیست و هشت ساله است!»

دوباره جشن سالگرد تولد استالین فرار سیده است. سطوری از دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه: «۲۶ دسامبر ۱۹۳۵. ما بیست و یک نفری نامه کوچکی برای جوزف نوشتم. (روز تولد جوزف عزیز را به او تبریک گفتیم. هیچ واژه‌ای نمی تواند آرزوهای قلبی و خوب ما برای او را بیان کند.) اوروحیه‌ای فوق العاده داشت. همه سرمیز شام خوشحال و پرسو صدابودند. جوزف رو به آلیوش اکردو گفت: 'اما در مورد تو هیچیک از این مراسم جشن وجود نخواهد داشت. من روز تولد ترا کاملاً فراموش کرده‌ام.'»

چقدر پیش خودش خوشحال و راضی بوده است. در کنار افرادی که بزودی جان خود را از دست می دادند، چه احساس خوبی داشته است!

## ۱۶

### نابودی «خلق مغضوب من»

و ای برآشور که عصای غضب من است. عصایی که در دست ایشان است  
عصای خشم من است. لورا برامت ملحدی می فرستم و علیه خلق مغضوب  
خویش مأمور می دارم.

کتاب مقدس- کتاب اشیعاء نبی- باب دهم: ۵-۶

و جوانانِ شمارا به ضرب شمشیر کشتم... معهذا خدلوند می گوید به سوی  
من بازگشت ننمودید.

کتاب مقدس- کتاب عاموس نبی- باب چهارم: ۱۰

### تصوّری خیالی ولی ضروری

سال ۱۹۳۶ بود. استالین در حال برنامه‌ریزی برای برگزاری محاکمات  
نمایشیِ خونین در کشور بود اما سیاست خارجی او کاملاً روش‌سنفکرانه و باز به نظر  
می‌رسید. او از اینکه به طور همزمان در دو جهت متفاوت حرکت کند لذت  
می‌برد. در حالی که کشورش را به دژی بسته و نفوذ ناپذیر تبدیل می‌کرد، با آمریکا  
روابط دیپلماتیک پرقرار کرد. به «جامعهٔ ملل» پیوست و قهرمان اصلی طرح امنیت

جمعی شد. قانون اساسی که در آن زمان در دست تدوین بود موادی در مورد آزادیهای دموکراتیک داشت اما در واقع برای کاهش دادن تأثیر تصفیه‌های خونین آینده تهیه می‌شد. با توجه به محاکمات نمایشی سابق، قانون اساسی در عمل این تصور خیالی ولی ضروری را به وجود می‌آورد که دولتی دموکراتیک و آزاد از وجود آن لینینیست‌های وحشتناک، در روسیه در حال به وجود آمدن است. می‌دانست که غرب نیز باید این تصور و وهم را تقویت نماید. هیتلر به آرزوها یشن رسیده بود. آلمان دوباره مسلح شده بود و غرب عقب مانده بود. آنها سرانجام پی برده بودند که بدون استالین وحشتناک هیچگاه نمی‌توانند هیتلر را شکست دهند. شناس با او یار بود. در زمانی که این محاکمات در روسیه در جریان بود، هیتلر نیز سراسر اروپا را مورد حمله قرار داده بود و فرانکو نیز در اسپانیا شورش کرده بود. در انتخابات عمومی اسپانیا در سال ۱۹۳۶ پیروزی با احزاب چپ بود و ژنرال فرانکو، تحت حمایت هیتلر، علیه دولت جمهوریخواه قیام کرد. در جنگ داخلی بیرون از این کمک بعد از آن پیش آمد، مخالفان فاشیسم در سراسر دنیا به ارتضی جمهوریخواهان کمک کردند. واکنش استالین فوری و بار دیگر، روشنفکرانه بود. مستشاران شوروی و تانکها و هوپیماهای این کشور فوراً به همراه تعداد زیادی از مأموران کمیساريای خلق در امور داخلی - به کمک نیروهای دموکراتیک در اسپانیا شتافتند. همه این جریانها با به دست آمدن محصول فراوان در شوروی همزمان بود. مردم کم کم بعد از سالهای تغییر و تحول عظیم جان می‌گرفتند. او سال خوبی را برای عملیات تهاجمی خود که بدقت برنامه‌ریزی شده بود، انتخاب کرد. هدف از این عملیات نابود کردن حزب بود.

## توطئه

مقامات بلندپایه کمیساريای خلق در امور داخلی کنفرانسی برگزار کردند. به آنها اطلاع داده شد از توطئه‌ای عظیم پرده برداشته شده که تروتسکی، کامنوف،

زینوویوف و تعدادی دیگر از رهبران مخالف در رأس آن بوده‌اند. به نظر می‌رسید آنها در همه شهرهای بزرگ گروههای تروریستی تشکیل داده باشند. همه افرادی که در این کنفرانس حضور داشتند به یک اداره سیاسی سری در کمیساریای خلق در امور داخلی منتقل شدند تا به کار تحقیق کمک کنند. شخص رهبر برکار آنها نظارت و سپرستی داشت و در این کار یزوف به او کمک می‌کرد.

البته همه حاضران در آن جلسه متوجه بودند که هیچگونه توطئه‌ای در میان نبوده است اما آنها نیز به آن «زبان سری» آشنا بودند. به آنها گفته شده بود که حزب باید در گیر یک توطئه شود. این امر برای موفقیت در مبارزه علیه امپریالیسم جهانی و تروتسکی تفرقه جو ضروری بود.

در پایان، بخشنامه‌ای سری صادره از سوی یاگودا قرائت شد. کمیساریای خلق به آنها هشدار داد که به کارگیری روش‌های غیرقانونی در بازجویی نظیر تهدید و شکنجه قابل تحمل نخواهد بود. این حرف به «زبان سری» به این معنی بود که این گونه روش‌ها کاملاً ضروری است، زیرا باید با پر حمی متهمان را واردار به اعتراف کرد.

صدهانفر از مخالفان متفرقه از زندانها و تبعیدگاهها جمع آوری شده و به مسکو تحویل داده شدند. آنها باید به مشارکت خود در فعالیتهای تروریستی اعتراف می‌کردند و نقش خود را در محاکمه نمایشی ایفا می‌نمودند. بعد از محاکمات اخیر متغیران و روشنفکران مردم از واقعه نمایشی خونینی که در پیش بود زیاد متعجب نمی‌شدند. اختلاف عمدۀ در این بود که افرادی که به عنوان قاتل و جاسوس معرفی می‌شدند همان گروه لینینیست قدیمی یعنی رهبران دیروز حزب بودند. همان طور که رهبران در جلوی حزب قدیم راهپیمایی می‌کردند، اکنون نیز باید جلوه دار می‌شدند و هدایت گروه را - تا نقطه پایان و نابودی حزب - بر عهده می‌گرفتند.

## به خاطر حزب

در همین حال زینوویوف که قرار بود در نمایش آینده نقش اصلی را ایفا کند،

پشت سر هم برای همیمان قدیمی اش که اکنون رئیس بود نامه می فرستاد. همه جا نقل می شود که وقتی زینوویوف و کامنوف به مسکو آورده شدند خود رئیس آنها را اغوا کرد تا در محکمه طبق نظر باز پرس عمل کنند و به آنها قول داد که جانشان مصون خواهد بود. همچنین گفته می شود زینوویوف را شکنجه داده و در اتاق بدون هوازنداشی کرده اند و غیره. اما فقط کافی است نامه های جانگداز و در دنای زینوویوف را که اخیراً کشف شده بخوانیم تا به حقیقت امر پی ببریم:

۱۴ آوریل [۱۹۳۶]. در روح من آرزویی است که وجود رامی سوزاند و آن آرزو

این است که به شما ثابت کنم دیگر در شمار دشمنان نیستم. برای اثبات این موضوع به شما، حاضرم هر تقاضایی را انجام دهم... به نقطه ای رسیده ام که ساعتها به عکس شما و دیگر اعضای دفتر سیاسی در روزنامه ها خیره می شوم و در فکرم پیش خود می گویم، دوستان عزیز، به قلب و روح من بنگرید، قطعاً می توانید ببینید که من دیگر دشمن شما نیستم، بلکه روح و جسم به شما تعلق دارد و حاضرم برای آنکه مورد عفو قرار گیرم، در مقابل بخشندگی هر تقاضایی را که لز من بشود انجام دهم.

۶ ماه مه در اینجا در زندان رفتاری انسانی با من دارند. مرا تحت مراقبتهای پزشکی و غیره قرار می دهند. اما من پیر شده ام و بشدت آشفته ام. در چند ماه اخیر بیست سال پیتر شده ام. به من کمک کنید. به من اعتماد داشته باشید. نگذارید در زندان بمیرم. نگذارید در زندان انفرادی دیوانه شوم.

۱۲ ژوئیه حال خیلی بدی دارم... عاجزانه خواهش می کنم کتابی را که در «ورخن-لورالسک» نوشتم چاپ کنید. من این کتاب را با تمام وجودم، با خون قلبه، نوشتیم... همچنین جسارت کرده و در مورد خانواده ام، بویژه پسرم، تقاضایی را مطرح می کنم. شما لازم از منی که لو پسر بچه ای بیش نبود لورا

می شناسید. او مارکسیستی با استعداد با گرایشی فرزانه است. خواهش می کنم به او کمک کنید. اکنون روح و جسم من به شما تعلق دارد.

زینوویوف بعد از آنکه قدرتش را از دست داد، طعم زندان را چشید و فقط نزهای از شکنجه و عذابی را که به دیگران داده بود خودش تجربه کرد، به مردی شکست خورده و خردشده تبدیل شد. او را شکنجه نداده بودند - بلکه بر عکس - «رفتارشان با من بشردوستانه است و حتی تحت مراقبتهای پزشکی نیز قرار گرفتم و غیره..» بنابراین ضرورتی نداشت که دوباره با فردی که زمانی هم پیمان او بود - رئیس - ملاقات داشته باشد. دیگر آن زینوویوف سرسخت و نفوذناپذیر قدیمی وجود خارجی نداشت. به جای او بردهای بیمار و بدبخت بود که در آرزوی خدمت به اربابش می سوخت. او حاضر بود به خودش و دیگران تهمت بزند: «حاضرم هر تقاضایی را برآورده سازم.» و هیچگونه عمل تحقیر آمیزی وجود نداشت که او از انجام آن سر باز زند: زینوویوف برای هر کاری آماده بود.

من خودم در یکی از مقالاتم داستان مربوط به شکنجه کامنوف و زینوویوف را تکرار کردم و نوشتیم که استالین به دنبال آنها فرستاده و آنها را ترغیب به اعتراض کرده است. بعد از آن نامه عجیبی دریافت کردم که با حروف ان - کی وی - دی - امضا شده بود. این حروف از این نظر جالب است که حروف اول «کمیساريای خلق در امور داخلی» را تشکیل می دهند. در این نامه آمده بود:

رفیق، شما اشتباه می کنید. در مورد زینوویوف هیچگونه شکنجه ای اعمال نشد. فکر نمی کنم زمانی که این دو تن تحت بازجویی بودند و پرونده آنها در دست تکمیل بود، استالین با آنها ملاقات کرده باشد، امامی داشم که پیغام رسانهای او با این دو نفر گفت و گو داشته اند. شنیده ام مولو توف کسی بود که با زینوویوف حرف زده و به روش معمول خود با سردی ولی منطقی بالو گفت و گو نموده است: «چند بار به حزب دروغ گفته اید؟ چند بار دروغهای شما به حزب لطمه وارد آورده

است؟ حالا ز شما خواسته می‌شود به خاطر حزب خود تان را بدنام کنید. در زمانی که تروتسکی سعی دارد در جنبش کارگران تفرقه بین‌لازد و آلمانی‌هادر تدارک حمله به ما هستند دروغهای شما بدون تردید کمک زیادی به حزب خواهد کرد. این حقیقتی انکار ناپذیر است. بنابراین دیگر چه چیزی برای بحث کردن باقی می‌ماند؟ اگر منافع حزب ایجاد کند، وظیفه ماست که نه تنها شهرت و آبروی ناچیز خود، بلکه حتی جانمان را قربانی کنیم. هر چند که در واقع و عیناً از شما خواسته نمی‌شود که دروغ بگویید، اما آنچه که انجام دادید در واقع خیانت به منافع حزب بود.» بنابراین در تمام این مدت با احترام کامل با زینوویف رفتار شد. او باید از این رفتاری که بالو می‌شد این احتمال را داده باشد که مورد عفو قرار خواهد گرفت. سعی کرد کامنوف را نیز راضی کند. کامنوف مردی باهوش و روشن‌فکر بود. او مدتی مقاومت کرد بنابراین گاهی نسبت به او بدرفتاری می‌شد اما هیچ‌گونه شکنجه‌ای در مورد او اعمال نشد. تکرار می‌کنم که شرایط در مورد آن دو با آنچه که همه جا گفته می‌شود کاملاً فرق داشت. زندان برای آنها بیشتر به کلینیک شباهت داشت. تمام اوضاع و جو حاکم حاکی از آن بود که قطعاً مورد عفو قرار خواهد گرفت. تنها چیزی که این دو نفر می‌خواستند این بود که به آنها اجازه داده شود زندگی کنند. و گفتن تمام آن حرفهای خوب در مورد حزب به آنها امکان می‌داد عزت نفس خویش را حفظ کنند. در حالی به آنها اجازه داده شد در محاکمه حاضر شوند که به نظر می‌رسید در حال انجام یک مأموریت سری برای حزب هستند. با وجود این مولو توف در یک مورد ترتکب اشتباه شد. او واقعاً فکر می‌کرد این دو نفر باید مورد عفو قرار گیرند و جرأت نشان داد و این نظر خود را به زیان آورد و در نتیجه این کار نزدیک بود خودش نیز مورد محاکمه قرار گیرد، بویژه آنکه تمام دوستان قدیمی اش در کمیته پتروگراد-از جمله شلیاپینیکوف و زالوتسکی-در زندان بودند. مافورآبه موضوع پی بر دیم: صورت جلسه رسمی محاکمه زینوویف، کامنوف و بقیه فهرستی از نام رهبرانی را راهه می‌داد که

«قاتلان طرفدار زینوویف» برای نابود کردن آنها برنامه ریزی کرده بودند و شامل همه اعضای دفتر سیاسی جز مولوتوف می شد. بنابراین وقتی قبل از شروع محاکمه به تعطیلات فرستاده شد، همه مامتنظر و قوع جریان تازه‌ای بودیم چون معمولاً افراد راهنمای سفر دستگیر می کردند. اما مولوتوف بعد از پایان تعطیلات یکماهه به مسکو بازگشت و حتی برای شرکت در اولین جلسه دادگاه بموقع در شهر بود. او درس خود را خوب یاد گرفته بود و از آن پس بثمرت اظهار نظر می کرد و فقط در صورتی عقیده اش را بیان می کرد که رئیس لزاو می خواست.

احتمالاً بعد از رفتن «الاغ سنگی»، استالین متوجه شده بود که این کارگر خستگی ناپذیر چقدر برای او کار کرده و تصمیم گرفت اورانگه دارد. در محاکمات بعدی نام مولوتوف نیز در شمار قربانیان «قصابهای طرفدار تروتسکی» ذکر گردید.

کنار آمدن با کامنوف کمی دشوارتر از زینوویف بود. اول لوف می گوید چرتوك، مأمور بازجویی از کامنوف، بر سر او داد کشید: «تو یک ترسوه هستی... خود لینین این طور گفته... تو در اکتبر ۱۹۱۷ اعتصاب راشکستی. از یک گروه مخالف به دامن گروه مخالف دیگری پریدی... در زمانی که بلشویک های واقعی به مبارزه زیرزمینی مشغول بودند تو در کافه های غرب ول می گشتی... فکر می کنی افرادی چون تو هنوز مثل گذشته برای ما مقدس هستند؟ اگر ترا آزاد کنیم اولین جوانی که عضولیگ جوانان کمونیست باشد و ترا ببیند، در جا کارت رامی سازد. اگر از یکی از اعضای «پیشاهنگان جوان» بپرسی زینوویف و کامنوف چه کسانی هستند، خواهند گفت: 'دشمنان خلق.'»

در واقع پیشاهنگان جوان فقط کافی بود رادیوراوشن کنند و در همه روز هفته خشم بی حد و حصر مردم نسبت به این دورابشنوند. علاوه بر این تهدید دیگری نیز مطرح شد: «اگر از اعتراف در دادگاه امتناع کنی، فرد دیگری - پسرت -

این کار را خواهد کرد. شواهدی در دست داریم که حاکی است اورفت و آمد اتومبیل‌های حامل و رو شیلوف و استالین در بزرگراه را تحت نظر داشته است.» زمانی که کامنوف شنید زینوویف موافقت کرده هر بیانیه‌ای را که از او خواسته شود در دادگاه قرائت کند، متوجه شد که محکوم به نابودی است و موافقت کرد همان نقش را ایفا کند.

اکنون بازیگران اصلی برای ایفای نقش روی صحنه آماده بودند. تعدادی دیگر از اعضای بانفوذ حزب نیز با آنها به محاکمه کشیده شدند. از جمله این افراد ایوان سمیرنوف<sup>۱</sup> و سرگئی مراچکوفسکی<sup>۲</sup> بودند. سمیرنوف از سال ۱۹۰۵ عضو حزب بود و در شکست کولچاک شرکت کرده بود و قبل از نیز کمیسر خلق در امور ارتباطات بود. مراچکوفسکی نیز در اصل، کارگر و بلشویکی قدیمی بود که او نیز از قهرمانان جنگ با کولچاک بود. آنها نیز به همان شیوه برای محاکمه آماده شده بودند یعنی دستور یافته بودند که به مخاطر نام مقدس حزب اعتراف به گناه ناکرده کنند. در سال ۱۹۵۶ در دوران آب شدن یخها در زمان خروش چف، ای. سافونووا<sup>۳</sup>، همسر مطلقه سمیرنوف شهادت داد که وقتی از او خواسته شده علیه شوهر سابقش شهادت دروغ دهد به او گفتند که این کار به مخاطر حزب ضروری است.

## سرانجام خرس پیر

در روزهای گرم تابستان ۱۹۳۶ باید اقدامی نیز در مورد گور کی انجام می‌گرفت. رومن رولان با تأسف گور کی را «خرسی پیر با حلقه‌ای در بینی» توصیف کرده است. اما روشن بود که این خرس دیگر مثل گذشته رام نیست. او در تکاپو بود برای دوست قدیمی اش، کامنوف، عفو بگیرد. در مرکز چاپخانه آکادمیا

1. Ivan Smirnov

2. Sergei Mrahkovsky

3. A. Safonova

که گور کی ریاست آن را برعهده داشت، کامنوف نیز معاون گور کی بود. البته این چایخانه و حشیانه مورد حمله قرار گرفته بود، گور کی بار دیگر خشم و ارزجار خود را بیان کرد و اعلام نمود تضمیم گرفته به خاطر سلامتی اش و وضع مزاجی به سورنتو باز گردد. رئیس دستور داد نباید به او اجازه داده شود کشور را ترک کند. باید کمی روی رینگ تقلاو کوشش می کرد. از آن به بعد کریوچکوف، منشی گور کی در عمل به زندانیان او تبدیل شد و آشکارانام تمام افرادی را که به خانه رفت و آمد داشتند یادداشت می کرد. در همان زمان یاگودانیز با همسر پسر گور کی در ملأ عام رفتاری توهین آمیز داشت. به عنوان مقدمه‌ای برای فاجعه آتی، «ماکسیم گور کی»، بزرگترین هواپیمای دنیا که برای تبلیغ پیشرفت صنعتی کشور ساخته شده بود به شکل مفتضحانه‌ای سقوط کرده بود.

یاگودا نامه‌ای از گور کی به لویی آراغون را تحویل رئیس داد که در آن گور کی از این شاعر مشهور فرانسوی خواسته بود فوراً به دیدن او بباید. استالین که در اندیشه محاکمات وسیع آینده بود متوجه شد که وجود گور کی شورشی تا جه اندازه خطرناک است. گور کی مکرراً از آراغون می خواست به دیدنش بباید. آراغون بعدها نوشت: «در دو ماه گذشته گور کی مرتب از مامی خواست به دیدنش برویم... و هر بار از بار گذشته مصروف شد.» این باید مربوط به زمانی باشد که رئیس به یاگودا دستور داد خوب مراقب گور کی باشد و برای جلوگیری از اقدام دشمنان به سوءاستفاده از این نویسنده از هیچ کوششی فروگذار ننماید و البته، یاگودانیز دقیقاً همین کار را کرد... و با کمک کردن به مرگ او به مقصودش رسید.

یاگودا نخست با مهارت با آراغون کمونیست و همسر روسی الاصل او، الساتریولت نویسنده، برخورد کرد. وقتی آنها برای دیدن گور کی وارد شوروی شدند به آنها توصیه شد برای این کار عجله نداشته باشند و مدتی نزد خویشاوندان السادر لینینگراد بمانند. آراغون بعدها نوشت که باید به شتاب به مسکو می رفتد. حق با او بود، اما این کار را نکردند. وقتی سرانجام در ۱۵ ژوئن وارد مسکو

شدند، گور کی در بستر مرگ خوابیده بود. اوروز ۱۸ ژوئن فوت کرد و شاعر فرانسوی که راحت به توصیه‌ها عمل کرده بود، فرصت نکرد با او حرف بزند. در آن زمان فرد دیگری نیز به ملاقات گور کی آمده بود. او آندره ژید، نویسنده فرانسوی و دوست شوروی بود. از او دعوت شده بود تا از سرزمین شوراها تقدیر و ستایش کند، اما او قصد داشت اول با گور کی ملاقات نماید. وقتی در ۱۸ ژوئن وارد مسکو شد اولین سؤالش در مورد حال گور کی بود. اما گور کی در همان روز از دنیارفته بود.

تشییع جنازه باشکوهی برای گور کی ترتیب داده شد. مولو توف در مراسم یادبود سخنرانی کرد. ژید نیز سخنرانی کرد: «تابه امروز و در تمام کشورهای دنیا این نویسنده بزرگ همواره یک شورشی و انقلابی بوده است... در شوروی برای نخستین بار... این نویسنده، هر چند انقلابی است، اما دیگر در گروه مخالفان نیست. بر عکس... شوروی ستاره‌های جدیدی را در آسمانی نو به تلألو و اداسته است.» آندره ژید چند ماهی در شوروی ماندو تهارادیکال اروپایی شد که حقایق را در مورد سرزمین وحشتناک «آسمانی نو» به رشتۀ تحریر در آورد.

در سال ۱۹۳۶ یکی دیگر از شاکیان سازش ناپذیر نیز در گذشت. او چیجرین، کمیسر سابق خلق در امور خارجی و عضو بسیار بانفوذ حزب در دورۀ خود بود. در حالی که تعداد زیادی از بلشویک‌های قدیمی در سالهای ترور تیرباران شدند، تعداد زیادی نیز به مرگی آرام و مناسب در گذشتند. در کمیسariای خلق در امور داخلی آزمایشگاهِ سُم‌شناسی مجهزی-اثر هنری یا گودا، داروساز ناشی وجود داشت.

### نمایش روی صحنه می‌آید: نخستین محاکمه یاران لنین

استالین کاخ اتحادیه‌ها، محلی که چندی قبل جسد کیروف در میان سالن آن در تابوت آرمیده بود، به عنوان محل محاکمه قاتلان کیروف انتخاب کرد. این نیز یکی دیگر از نکات جالب تاریخ بود که رهبران سرزمین انقلاب اکنتر در سالن

کوچکی که تالار اکتبر نام داشت محاکمه می شدند، و جالب تر آنکه نخستین نمایش نمایشنامه او در ۱۹ اوت مصادف با آغاز فصل ثاتر در مسکو بود.

طراحان صحنه، تالار اکتبر را به یک دادگاه انقلابی تبدیل کرده و آن را با سایه روشنها یی از رنگ سرخ تزیین کرده بودند. میز قاضی با پارچه‌ای به رنگ قرمز روشن پوشیده شده بود. متهمین در نزدیک دیوار دست راستی در پشت یک مانع چوبی نشسته بودند. در پشت سر آنها نیز سربازان ارتش سرخ تفنگ به دست و مجهز به سرنیزه ایستاده بودند. در پشت سر آنها دری بود که به اتفاقی که می توان آن را «رخت کن تئاتر او» خواند، باز می شد. آنجا بوفه‌ای و اتاق استراحتی برای متهمین بود و یاگوداویشینسکی، دادستان، می توانستند در جریان محاکمه گفت و گوهای دوستانه‌ای با متهمین داشته باشند، در صورت ضرورت از عملکرد آنها انتقاد کنند و دستور العمل های لازم را به آنها بدهند. در تالار هنریشگان اضافی نیز وجود داشتند. مأموران کمیساريای خلق در امور داخلی بالباس شخصی نقش «مردم» را بازی می کردند. اگر متهمین از متن اصلی به شکلی که قبلًا تمرین شده بود پیروی نمی کردند، کار این «مردم» این بود که با خشم فریاد بکشند.

اتهام متهمین این بود که به پیروی از دستور العمل های تروتسکی «کانونی» به منظور سوءقصد به چان رهبران حزب و دولت تشکیل داده اند، آنها موفق شده بودند کیروف را به قتل برسانند و تعدادی گروه تروریستی برای کشتن استالین و همزمانهای وفادارش ایجاد کنند.

ویشینسکی، دادستان عمومی خواستار آن شد که این «سگهای دیوانه» (شانزده متهم) تیرباران شوند. بعد از آن متهمان که همه از بلشویک‌های معروف بودند، مشتاقانه به گناه خود اعتراف کردند و خود را نادم و پشیمان اعلام کردند.

زینوویوف این طور گفت: «بلشویسم منحرف شده من به ضد بلشویسم تبدیل شد و از طریق تروتسکیسم به فاشیسم رسیدم. تروتسکیسم در واقع نوعی

فاشیسم است.» کامنوف نیز گفت: «سومین بار است که در یک دادگاه پرولتاریایی محاکمه می‌شوم. دوبار زندگی من نجات داده شده اما بخشش پرولتاریانیز حدود اندازه دارد.» متهمن متفقاً خواستار تیرباران شدن گشتند. بار دیگر، محاکمه به گونه‌ای بود که از این بهتر و آرامتر امکان نداشت.

کامنوف گفت: «مایلم چند کلمه‌ای با بچه‌هایم حرف بزنم. من دو فرزند دارم. یکی از آنها خلبان ارتش و دیگری از جوانان عضو پیشاہنگان جوان است. هر مجازاتی که برای من تعیین شود، از نظر من عادلانه است. به عقب نگاه نکنید بلکه همواره آینده را در نظر داشته باشید. همراه با مردم هر راهی را که استالین شما را به آن هدایت می‌کند، دنبال کنید.» کامنوف به این دلیل که کوبارا خوب می‌شناخت تلاش کرد جان فرزندانش را با این حرف نجات دهد. این تلاش او بی‌فایده بود. نقشه‌های کوبا بسیار وسیع‌تر از این بود.

همسر پسر کامنوف هنوز سند رسمی را که در پاسخ به پرس و جوهایش از کمیساریای خلق در امور داخلی به دستش رسید، نگه داشته است:

کامنوف، لیبوریسوویچ، تاریخ فوت ۲۵ لوت ۱۹۳۶، سن ۵۳ سال، علت فوت [حذف شده است].

محل فوت: مسکو.

کامنوف، اولگا داویدوویچ، تاریخ فوت ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۱، سن ۵۸ سال. علت فوت [حذف شده است].

محل فوت: [حذف شده است].

کامنوف، الکساندر لووویچ. تاریخ فوت ۱۵ ژوئیه ۱۹۳۹. سن ۳۳ سال. علت فوت [حذف شده است].

محل فوت: [حذف شده است].

پسر کوچک کامنوف، همان عضو پیشاہنگان جوان، در سن هفده سالگی تیرباران شد.

روزنامه‌ها پر از نفرینهای کرکنده بود، امانگرانی عمدۀ استالین این بود که کاری کند که بشویک‌های قدیمی و معروف که هنوز موقع آزاد هستند رفای سابق خود را مورد لعن و تقبیح قرار دهد. آنتونوف-اووسینکو، قهرمان افسانه‌ای (که در روز قیام اکتبر سقوط دولت موقت رااعلام کرده بود) در مقاله‌ای در «ایزوستیا» تحت عنوان پر طمطراق «کارشان را تمام کنید!» از نیروی ویژه خرابکاران فاشیست حرف زده بود. او در این مقاله نوشت تنهاراه برای حرف زدن با این افراد این است که آنها را تیرباران کنند. او در ادامه مقاله‌اش بنای از رفیق استالین تقدير کرد و نوشت: «او کسی است که با چشم اندازی تیزبین چون عقاب چشم اندازی فراتر از حال را دید، ضامن وحدت شد و شوروی را به صخره سنگی قوی و مستحکمی مبدل نمود.»

بزودی نوبت آنتونوف-اووسینکو نیز فرامی‌رسید. تا آن زمان بگذار خودشیرینی کند!

دوره‌بر سابق حزب به تیرباران محکوم شدند. آخرین نوشه‌های آنها در پرونده‌های محروم‌آرشیو دولتی بخش انقلاب اکتبر نگهداری می‌شوند. این نوشه‌ها فرجام خواهی زینوویوف، کامنوف، سمیرنوف و دیگر متهمان در پرونده کانون متحده طرفداران تروتسکی و زینوویوف است. کامنوف حرفهای ضروری را در چند خط و با خونسردی نوشه و از خط او پیداست که دستش نمی‌لرزیده، اما زینوویوف! خط زینوویوف ناخواناست و به خط کودکانه کسی شباهت دارد که از ترس دیوانه شده است.

شب بیست و پنجم ماه اوت ملاقات کنندگان وارد سلولهای آنها شدند. از جمله افرادی که در مراسم اعدام رهبران لنینیست قدیمی حضور داشتند، یاگودا ویژوف، رئسای کمیسariای خلق در امور داخلی بودند. پاکر، فرمانده محافظatan شخصی استالین نیز در مراسم حضور داشت. او زمانی در «تئاتر بوداپست اوپرتا» به عنوان آرایشگر کار می‌کرد و بعد در جنگ جهانی اول اسیر روسها شد. سپس

انقلاب به وقوع پیوست و او در اداره سیاسی دولتی (چکا) مقام مهمی یافت. پاکر هنوز به شاتر عشق می‌ورزید و خودش از دلکهای غیرقابل تقلید بود. اورفتار زینوویف راهنمگامی که برای اعدام برده می‌شد تقلید می‌کرد و این نقش مورد علاقه رئیس بود. اول لوف این دلک بازی او را در نقش زینوویف توصیف کرده و می‌گوید پاکر ضمن بازی، عاجزانه به شانهٔ مأموران اداره سیاسی چنگ می‌زد، پاهاش را روی زمین می‌کشید، به شکل رقت انگیزی ضجه می‌زد و گریه می‌کرد و بعد زانو می‌زد و با صدای بلند گریه را سر می‌داد: «خواهش می‌کنم، رفقا، خواهش می‌کنم، ترا به خدا جوزف ویساریونوویچ را صدا کنید.» با این نمایش و بازی پاکر، استالین به خنده می‌افتداد و قادر نبود خود را کنترل کند. با صدای بلند می‌خندید.

او بیشتر از این جهت می‌خندید که می‌دانست سرانجام این داستان‌سرای جسور و شیرین گفتار چه خواهد بود. پاکر نیز جزء گروه قدیمی بود و نقش کمدی مشابهی نیز در نمایش رئیس در انتظار این مردک خوشحال بود. او نیز مانند زینوویف تیرباران شد و درست مانند او از قاتلان خود طلب بخشش و رحم می‌کرد.

یاگودا که عاشق یادگاریهای تاریخی بود، گلو لههایی را که انقلابیون معروف با آنها تیرباران شده بودند جمع آوری می‌کرد. وقتی خود یاگودا تیرباران شد، یژوف، مأمور اعدام او، این گلو لههای تاریخی را برای خودش برداشت و وقتی خود او نیز بعدها اعدام شد این گلو لهها در پرونده سوابق او نگهداری شدند. در فهرستی که ضمیمهٔ پروندهٔ اوست آمده: «گلو لههای رولور، پیچیده شده در کاغذ، با برچسب زینوویف، کامنوف...»

این گلو لههای نوعی سمبول بود و در واقع به چوبی که در مسابقه دوی ماراتن از یک بازیکن به دیگری تحویل داده می‌شد شباهت داشت. آنها در مسابقه‌ای شرکت می‌کردند که در نقطهٔ پایان آن مرگ در انتظار شان بود و در همین حال رئیس نیز مسابقه آنها را تماشامی کرد و می‌خندید.

## فقط و فقط ریوتین

استالین در همان حال که مشغول نابود کردن چپگرایان بود، خود را برای تصفیه حساب بار استگرایان نیز آماده می کرد و نمایش جدیدی را با بازیگران تازه‌ای طرح ریزی می نمود. کامنوف تحت فشار و اصرار افسر بازجو شهادت داده بود که بوخارین نیز در توطئه تروریستی آنها دخالت داشته اما این شهادت او باید در آینده و در پرده دوم نمایش مورد استفاده قرار می گرفت. البته، رئیس ریوتین را نیز فراموش نکرده بود. اورابه مسکو و به زندان داخلی و حشتناک کمیساريای خلق در امور داخلی آوردند. ریوتین، تنها مردی که شهامت شورش و قیام را داشت، در نمایش بعدی - محکمه راستگرایان - نقشی با ارزش ایفا می کرد.

اما در اینجا نیز ریوتین بی نظیر بودن خود را ثابت کرد: او به تنها یی از ایفا کردن نقشی که از او خواسته شد امتناع کرد و هر چند همان طور که خودش گفته با او مثل حیوان رفتار شد، اما بر سر حرف خود ایستاد. از میان تمام گروه افراد متشخص حزب فقط و فقط او - ریوتین فروتن - بود که شان و غرور خود را حفظ کرد. آخرین نامه او به صدر هیأت رئیسه کمیته اجرایی مرکزی هنوز در پرونده اش نگهداری می شود. این نامه در اول نوامبر ۱۹۳۶ نوشته شده و نیم قرن بعد منتشر گردید. در این نامه آمده: «اگر مرگ همان چیزی است که دستگاه بازجویی کمیساريای خلق در امور داخلی، ضمن نقض آشکار قانون، در مورد من درسر دارد، باید بگویم من از مرگ هراسی ندارم. من از پیش اعلام می کنم که خواستار عفو و بخشش نخواهم شد زیرا نمی توانم به عمل ناکرده اعتراف کنم. نمی توانم در عین بیگناهی به خلافی اعتراف کنم. اما تحمیل رفتار غیرقانونی که با من می شود نیز ممکن نیست و در این مورد خواستار آن هستم که از من محافظت شود. اگر در این مورد از من حمایت نشود مجبورم سعی کنم با تنها وسیله ای که در چنین شرایطی برای یک زندانی بی دفاع باقی می ماند از خود محافظت کنم؛ زندانی بی دفاعی هستم که بیگناه تحت تعقیب قرار گرفته، از همه حقوق قانونی محروم

شده، دستها و پاهایش را بسته‌اند، در انزوای کامل قرار گرفته و بادنیای خارج ارتباطی ندارد.» یژوف این نامه را به استالین تحویل داد و بعد از آن به مدت دو ماه دیگر ریوتین تحت شکنجه قرار گرفت اما فایده‌ای نداشت و آنها توanstند حرفی از دهان او بیرون بکشند. ریوتین در ۱۳ ژانویه ۱۹۳۷ تیرباران شد.

## نوبت بازی یا گودا

رئیس - البته نه برای اولین بار - متوجه شد که یا گودا برای شغلی که بر عهده دارد مناسب نیست. او هنوز مثل گذشته «له لگی» اعضای حزب را می‌کرد وقتی استالین تصمیم گرفته بود کار یا گودا را بسازد، طبق عادت همیشگی اش، مرد نگون بخت را غرق در مراحم و الطاف خود نمود. به یا گودا اجازه داده شد در کرملین اقامت گریند و به او گفته شد در دفتر سیاسی مقامی به او واگذار می‌شود. بعدها درباره این سادیسم رئیس که در ارتقا دادن مقام قربانیان قبل از نابود کردن آنها نمایان است، مطالب زیادی نوشته شد. در واقع او فقط می‌خواست شکارش سخت‌تر کار کند و متوجه نشود که پایان عمرش نزدیک است. گذشته از هر چیز او در آخرین دقایق آنها را ارتقا می‌داد تا مردم ببینند که او چقدر به این افراد علاقه دارد و چگونه آنها به این اعتماد او خیانت کرده‌اند.

خوشحالی بیش از حد موجب احمق شدن یا گودای باهوش شد. او که پاداش بزرگتری را پیش‌بینی می‌کرد اقداماتی انجام داد تا در کار احداث کanal مسکو - ولگا تسريع شود. زندانیان گرسنه از شدت کار زیاد هزار هزار جان دادند. یا گودا امیدوار بود که با این کانال نام او نیز جاودان شود. رئیس از هر چیزی که ظاهر «سلطنتی» داشت خوشش می‌آمد بنابراین یا گودا نیز که دوست داشت رئیس را خرسند کند اینیفورم باشکوهی به سبک لباس افسران نیروی دریایی تزار برای مقامات بلندپایه کمیساريای خلق در امور داخلی پیشنهاد کرد. این اینیفورم از یک

تونیک سفید با شلوار آبی و خنجری طلایی تشکیل شده بود. مانند مراسم قدیمی در کاخهای تزار، تغییر نگهبانان در خارج از ساختمان کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) نیز طی مراسمی در ملأعام انجام می‌گرفت. ساختمان باشکوه و زیبای باشگاه کمیساریا نیز به کعبی باشگاه افسران گارد تزار مبدل گردید. رئسای ادارات کمیساریا میهمانیهای رقص می‌دادند و بانوان شوروی، همسران این طبقه اشراف جدید، برای آماده شدن به نزد خیاطهای خود می‌شتافتند. در سپتامبر ۱۹۳۶، سلوتسکی، سریرست اداره مأوراء البحار یک میهمانی بالماسکه داد. یک توپ کریستال بزرگ و چرخان از سقف سالن نیمه تاریک آویزان شده بود و این طور به نظر می‌رسید که در آنجا برف می‌بارد. مردها لباس رسمی یا انیفورم به تن داشتند و زنان نیز لباسهای بلند پوشیده بودند. از شاتر بشوی نیز ماسکها و لباسهای جالبی برای استفاده خانم‌ها قرض گرفته شده بود. اما این میهمانی در زمانی برگزار می‌شد که بدختی و مرگ همه جارا فراگرفته بود. به پایان عمر مأموران اعدام سابق چیزی نمانده بود. همسران آنها تا چندی دیگر نمی‌توانستند دیگر آن لباسهای زیبارا بپوشند. سلوتسکی به دلیل مسمومیت جان داد و از هر ده نفری که در آن سالن در آن شب رقصیدند ۹ نفر تیرباران شدند.

در ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۶ رئیس وژدانوف، نوچه او، در سوچی در تعطیلات بودند. آنها تلگرامی به این متن برای مولوتوف قابل اعتماد و دفتر سیاسی فرستادند: «از نظر مافوری و ضروری است که رفیق یژوف به سمت کمیسر خلق در امور داخلی منصوب شود. یاگودانشان داده که برای وظیفه‌ای که به او محول شده - برداشتن نقاب از چهره جناح طرفدار تروتسکی وزینوویوف - مناسب نیست. از این نظر اداره سیاسی دولتی چهار سال عقب است.» استالین یاگودارا کمیسر خلق در امور ارتباطات کرد، اما یاگودار رئیس را خوب می‌شناخت و می‌دانست این جریان به کجا ختم می‌شود. عذاب انتظار برای پایان ماجرا شروع شده بود.

## ارتش بزرگ

یژوف میزان حقوق‌هادر کمیساریای خلق در امور داخلی را چهار برابر کرد. به این ترتیب میزان حقوق کارکنان آن بالاتر از حقوق کارکنان حزب و دفتر سیاسی بود. بهترین آپارتمانها، مهمانسرها و بیمارستانها در اختیار این اداره قرار داده شد. افراد یژوف به مدت هجده ماه از این مزايا بهره مند بودند. در سال ۱۹۳۷ استالین ضمن تدارک نابودی کامل گروه قدیمی یاران لنین، کمیساریای خلق در امور داخلی را به ارتشی عظیم تبدیل کرد که صدها هزار نفر نیرو داشت و به لشگرهای متفاوتی تقسیم شده بود. شعبه‌های این کمیساریا در سطح محلی نیز بسیار مقتدر بودند. «ادارات ویژه» آن در تمام شرکتهای بزرگ و مؤسسات آموزشی فعالیت داشتند. شبکه عظیمی از خبرچین‌های آن تمام کشور را در بر گرفته بود. ظاهرآ خدمت این افراد داوطلبانه بود اما پاداش‌های قابل ملاحظه‌ای، بویژه ارتقای مقام در شغل، به آنها تعلق می‌گرفت. مهمتر از همه اینکه به این وسیله می‌توانستند کسانی را که دوست نداشتند به میز محکمه و تصفیه حساب بکشند. مافوقهای این افراد در مقابلشان از ترس می‌لرزیدند. در اوج دوره تصفیه خونین، با وجودی که اگر اربابان آنها سقوط می‌کردند، این افراد نیز باید با آنها کنار می‌رفتند، اما از مصونیت شغلی برخوردار بودند.

مردم برای برخورد از حق اطلاع‌رسانی مبارزه می‌کردند.

سوای خبرچینهای تمام وقت، همه شهروندان مجبور بودند با شور و شوق به این فعالیت پردازند و حتی در مورد خودشان گزارش بدھند. هر یک از اعضای حزب که پی می‌برد فردی که او می‌شناخته دستگیر شده باید فوراً در مورد رابطه خودش با آن شخص به سازمان گزارش می‌داد. اولوف مثالی را در این زمینه ذکر کرده است: کلروف<sup>۱</sup>، از بازجویانی که ذکر اورفت، پسر یکی از بلشویک‌های

قدیمی است و پدرش از دوستان لینین بوده است. یک روز او اورلوف را به کناری کشید تا در مورد موضوع حساسی با او مشورت کند. ظاهر اشخاصی به نام ایلیچ دستگیر شده بود که قبلًا با والدین کلروف در زمانی که در تبعید بوده آشنایی داشته است. کلروف بانگرانی شدید پرسید: «چی فکر می کنی - آیا پدرم باید به کمیته مرکزی نامه بنویسد و اطلاع دهد که ایلیچ قبلًا گاهی به ماسر می زده و با ماجای می خورده است؟»

در آن زمان اداره ویژه‌ای در کمیسariای خلق در امور داخلی تمام نهادهای حزبی را که حتی شامل کمیته مرکزی نیز می شد، زیر نظر داشت. هر گونه انتصاب در مناصب حزبی فقط با تصویب این کمیسariای امکان پذیر بود. در داخل خود کمیسariای نیز بخش‌های محروم‌انه ویژه‌ای تشکیل شد که حتی خود پرسنل سازمان را نیز تحت نظر داشته باشد و بخش بسیار محروم‌انه‌ای نیز وجود داشت که بر کار بخش‌های ویژه محروم‌انه نظارت می کرد. این بخش نیز تعداد بیشماری پرونده در بایگانی داشت.

وقتی یژوف دستگیر شد در گاو صندوق او پرونده‌ای در مورد استالین پیدا کردند! این پرونده شامل شرح حال یک فرد گرجستانی بود (که البته باید در اردو گاهها ناپدید شده باشد) که نشان می داد استالین از جاسوس‌های خرابکار بوده است. (این حرفی است که مالنکوف، یکی از تزدیکترین همکاران استالین، به پرسش گفته است).

سال ۱۹۳۷ وارد شد و کمیسariای خلق در امور داخلی تحت ریاست یژوف بار دیگر مجهز شده و آماده نابودی کامل جناح قدیمی حزب شد. گروه دیگری از رفقای لینین، که به این منظور «معادل کانون تروتسکیست» نامیده شدند، بین ۲۳ تا ۳۰ زانویه مورد محاکمه قرار گرفتند. در میان افرادی که در گیر این محاکمه شدند تعدادی از مهمترین مقامات کرملین، حامیان سابق تروتسکی نیز بودند که مدت‌ها قبیل بت اعظم خود را ها کرده بودند، ولی این کمکی به حال آنها نکرد. ستاره متهمان یوری پیاتاکوف، عضو کمیته مرکزی بود. لینین احترام زیادی برای او قائل

بود و در وصیتنامه اش اورا «شخصی بدون تردید مقاوم و قوی در هدف و تواناییهای گوناگون» توصیف کرد. او از سال ۱۹۰۵ در حزب عضو بوده و در مبارزات زیرزمینی شرکت کرده و در زمان جنگ داخلی فرماندهی ارتش را بر عهده گرفته بود. او بعدها به گروههای مخالف پیوست، و همان طور که حدس می‌زنید، توبه کرده و بخشووده شده بود.

اور جونیکیدزه که مسئول کمیسariای صنایع بود اور اماعون کمیسر نمود پیاتاکوف یکی از مجریان اصلی نخستین برنامه پنجساله در سال ۱۹۲۹ شده بود. ابتدا از او خواسته شده بود در محکمه زینوویوف و کامنوف شاهد اصلی در متهم کردن آن دو باشد. اور ضایت داده و حاضر شده بود به رفقای قدیمی اش تهمت بزند؛ او می‌گفت: این وظیفه‌ای بود که نشان می‌داد حزب چقدر به او اعتماد دارد و او نیز با کمال میل این درخواست حزب را پذیرفت.

بعد از اینکه آنها متوجه شدن پیاتاکوف حاضر است در هر اقدامی که ضروری باشد همکاری کند، نقش پیچیده‌تری به او دادند. در محکمات سال ۱۹۳۷ او نیز در شمار متهمان و در کنار همان افرادی قرار گرفت که خودش قصد افترازدن به آنها را داشت. اور ادستگیر کردند، اما او در ابتدان افرمانی کرد. اور جونیکیدزه شخصاً از او خواست نقشی را که به او محول شده قبول کند و در عوض جان او در امان خواهد بود. هیچکس به اندازه پیاتاکوف برای نایبود کردن تروتسکی مناسب نبود. تروتسکی خدای سابق او بود که اکنون در چشم مردم کشور و همه جهانیان بدترین دشمن حزب محسوب می‌شد. پیاتاکوف سرانجام موافقت کرد این اقدام «بسیار مفید» را النجام دهد و تمرین دیالوگ هارا باز جوها شروع کرد.

افسوس، او در محکمه متوجه شد که اور افریب داده‌اند. او همان طور که در متن نمایشنامه برای او مشخص شده بود به دادگاه اطلاع داد که هنگامی که برای انجام کاری به برلین رفته بوده ملاقاتی سری نیز در نروژ با تروتسکی داشته است. رئیس داستانی هیجان‌انگیز در مورد این جریان ساخته بود: پیاتاکوف با یک فروند

هوایپمای آلمانی برای تماس با تروتسکی به اسلو پرواز کرده و تروتسکی به او گفته بوده که طرحایی را برای حمله و مداخله به اتفاق آلمانی‌ها همانگ و تنظیم کرده است (که این از موضوعات مورد علاقه رئیس بود) و غیره و غیره. متأسفانه پرسنل فرودگاهی که او مدعی شد در آنجا فرود آمده اعلام کردند که هیچگونه هوایپمای خارجی در آن زمان به زمین ننشسته است.

همان طور که می‌توان حدس زد، رئیس در این محاکمه نقش مهمی نیز برای رادک که زمانی شاعر مدیحه سرای تروتسکی بود، در نظر گرفت با این تفاوت که در اینجا مثل همیشه صرفه‌جویی کرد و ترتیبی داد که قبل از دستگیری رادک استفاده کامل از او بشود. وقتی یزوف خواستار اجازه برای دستگیر کردن کارل برنگارد وویچ شد، رئیس به وسیلهٔ تلگرامی از سوچی در تاریخ ۱۹ آوت ۱۹۳۶ پاسخ داد: «توصیه می‌کنم فعلًاً دستگیری رادک را از دستور کار خود حذف کنید و اجازه دهید مقاله‌ای امضا شده علیه تروتسکی در ایزوستیا بنویسد.» این جریان مربوط به دورهٔ محاکمه کامنوف بود و به رادک امکان داد بارضایت قلبی، تروتسکی و دیگر آشنايان قدیمی را زیر پاله کند و بعد از آن، نویسنده و کارگردان نمایش، هر دو به او دستور دادند خودش وارد صحنه شود.

بوخارین، رئیس رادک در ایزوستیا، به وحشت افتاد. او در نامه‌ای به رئیس نوشت: «همسر رادک شتابانه نزد من آمد و گفت شوهرش دستگیر شده است. من جز خوبی و تأثیر مثبت چیزی از رادک ندیده‌ام. شاید در اشتباه باشم اما صدای درونم به من می‌گوید که باید نامه‌ای به شما بنویسم. چه کار عجیبی!» رادک فوراً ملاحظه کرد باید نقشی را که به عهده‌اش گذاشته شده ایفا کند، اما آنقدر با هوش بود که راهی برای نجات دادن خود بیابد. او متنی را که باز جواز قول او تهیه کرده بود و چندان زیر کانه نبود گرفت و به جای آنکه آن را المضا کند با خنده‌ای گفت: «این اصلاً خوب نیست. خودم آن را می‌نویسم.» او سپس اعتراف نامه‌ای نوشت که سرتاپا دروغ محض بود و در آن تروتسکی را کاملاً محکوم نمود. لومی دانست که این اثر ادبی او

برای رئیس فرستاده خواهد شد و رئیس از هوش این خدمتگزار خود تقدیر می‌کند.  
در دادگاه را دک در خشید. او خود و دوستانش را بپر حمانه مورد حمله قرار  
داد و فعالیتهای آنها را افشا نمود. تا اندازه زیادی به دلیل این اجرای هوشمندانه او  
بود که محاکمه آن طور موفقیت آمیز از آب درآمد.

لیون فاختوانگر، نویسنده آلمانی که در این محاکمه حضور داشت نوشت  
است: «هیچکس نمی‌توانست افرادی را که در آن دادگاه محاکمه شدند، افرادی  
نمیدو شکنجه داده شده تصور کند. متهمان در ظاهر افرادی مرتب و شیکپوش  
بودند و رفتاری آرام و خالی از هر گونه تشنج داشتند. چای می‌نوشیدند. در  
جیبهای خود نیز روزنامه داشتند و سراین روزنامه‌ها از جیب آنها بیرون زده بود...  
این محاکمه بیشتر به یک بحث دسته جمعی شباهت داشت که تعدادی افراد  
تحصیل کرده به آرامی آنها را دنبال می‌کردند. از محاکمه این طور بر می‌آمد که  
متهمان، دادستان و هیأت منصفه همه - می‌توانم به انصاف بگویم - فقط یک هدف را  
دنبال می‌کردند: آنچه را که اتفاق افتاده بود با حداقل دقت ممکن به طور مسروط  
برای همه توضیح دهند. اگر از یک کارگر دان نمایشی خواسته می‌شد چنین  
محاکمه‌ای را روی صحنه آورد احتمالاً باید بارها با بازیگران تمرین می‌کرد تا  
بتواند چنین کار گروهی متشکلی را با این متهمان ارائه دهد.»

موفقیت کار فقط به این دلیل بود که این نمایش چنین تهیه کننده و کارگر دان  
بزرگی داشت. علاوه بر این او موفق شده بود چنین بازیگر نابغه‌ای را پیدا کند و  
برای او احترام زیادی قائل بود. محاکمه با تعیین مجازات مرگ برای پیاتاکوف،  
سربریاکوف، مورالوف و دیگر رفقای معروف لینین خاتمه یافت. را دک به ده سال  
زندان محکوم شد. فاختوانگر می‌نویسد در پایان «را دک گویا خوشحال از شанс  
خود، تبسمی از سرگناه به محکومان نمود.»

با وجود این، رئیس بعد از آنکه قدردانی خود را از را دک بابت محاکمه نشان  
داد به اصل اولیه اش بازگشت: همه اعضای جناح قدیمی حزب باید نابود شوند. او

نه به افراد باهوشی چون فوشه احتیاج داشت و نه نوابغی چون تالیراند را می خواست. او فقط به خدمتگزاران باوفا، به سگهای وفادار نیاز داشت، را دک نیز در اردوگاه زندانیان که به آنجا فرستاده شد، کشته شد.

ماریا سوانیدزه در خاطرات خود در روز ۲۰ نوامبر ۱۹۳۶ نوشته است: «را دک و دیگر اشخاصی که من آنها را می شناختم، با آنها حرف می زدم و همیشه به آنها اعتماد داشتند دستگیر شده‌اند... اما آنچه که اکنون افشا و آشکار شده از آنچه که من در مورد پستی انسانها تصور می کردم فراتر رفته است. تروپریسم، توطئه برای حمله و مداخله، گشتاپو، دزدی، خرابکاری و... مارادربر گرفته بود... همه این کارها فقط از روی جاه طلبی، حرص و طمع راحت طلبی، آرزوی سفر به خارج، داشتن معشوقه و همچنین احتمال ضعیف و مبهم به دست گرفتن قدرت از راه انقلاب در کاخ و کوادتا انجام شده است. احساس میهن دوستی، و عشق به سرزمین مادری کجا رفته بود؟ این افراد نالایق و دمدمی مزاج مستحق چنین سرنوشتی بودند... کیروف بیچاره کلید درسته‌ای بود که در پشت آن این گروه دزدها پنهان شده بودند. چطور می توانستیم کور کورانه به این باند تبهکاران و لاراذل اعتماد کنیم؟ این فراتر از قدرت فهم و درک انسانی است!» او در صفحه بعد نوشته است: «روح من از شدت خشم و تنفر می سوزد. اعدام این افراد مرارضانمی کند. دوست داشتم شکنجه می شدند، استخوانها یشان زیر چرخها خرد می شدو به خاطر کارهای اهریمنی که انجام داده بودند، زنده زنده سوزانده می شدند.»

واقعاً فراتر از درک و فهم انسانی است! آیا واقعاً او به حرفي که می زند اعتقاد داشته؟ او، کسی که این افراد را می شناخته؟ یا آنکه...؟ ان. کوتوف نوشته است: «افرادی که در شمار طبقه بالای جامعه و جزء مقامات بلندپایه بودند به وحشت افتاده بودند. آنها در متهم کردن دوستان سابق از یکدیگر پیشی می گرفتند و باهم مسابقه می دادند. به یکدیگر - به دوستان، پدر، مادر، بچه‌ها - دروغ می گفتند تا وفاداری قاطع خود را نسبت به آن سبیلو نهشان دهند و ثابت نمایند. آنها هر روز در

انتظار دستگیر شدن بودند و حتی در خاطراتشان به خودشان دروغ می‌گفتند و امیدوار بودند بازجوها بعد این دروغ‌های آنان را بخوانند و گزارش دهند.»

## تماشاگرانِ حق‌شناس

واضح است که این محاکمات برای اروپا باور کردنی نبود. تروتسکی که در خارج در تبعید به سر می‌برد به تقویت این شک و تردید آنها کمک می‌کرد.

رئیس خیلی خوب می‌دانست که موفقیت یک نمایش به همان اندازه که به بازیگران بستگی دارد به تماشاگران نیز وابسته است. او به تماشاگران معتبری نیاز داشت که نمایش او را تأیید کنند و مهمتر از آن، در آثار خود نیز به طور کتبی این نظریه را رائمه دهند.

او به خودش ایمان داشت. همه افرادی که قبلاً از آنها دعوت کرده بودند از شوروی دیدن کنند. ولز، برنارد شاو، امیل لو دویگ، هنری باریوس، رومن رولان-کشور را به عنوان دوستان شوروی و مملواز تقدير و ستایش از رئیس ترک کرده بودند. آیا آنها واقعاً متوجه چیزی نشده بودند؟ یا آنکه تکنیک‌های اختراعی او - تعریف و تمجید بدون وقفه، ضیافت‌های باشکوه، هدایای سخاوتمندانه و سخنرانیهای ستایش‌آمیز - آنها را غافلگیر و کاملاً بی‌توجه به اطراف نموده بود؟

کتاب «ژورنال» اثر رومن رولان که سال‌ها بعد از مرگش منتشر شد نشان می‌دهد این دوست بزرگ شوروی همه چیز را کاملاً درک کرده بوده است. او همه چیز را خوب دیده: «در درونم احساس درد و انججار می‌کنم. سعی می‌کنم نیاز حرف زدن و نوشتمن درباره آن را در خود سرکوب کنم.» اما چرا؟ زیرا: «دشمنان متعصب در فرانسه و سراسر جهان از کلمات من به عنوان سلاح استفاده خواهند کرد.» رومن رولان انتشار خاطراتش قبل از سال ۱۹۸۵ را ممنوع نمود. آرمان کمونیستی نباید لکه دار می‌شد. آرمان و هدف استالین بسیار مهمتر از استالین و نوچه‌های او بود. این در واقع بسط دادن تفسیر غلط از کار متهورانه‌ای است که

رئیس محاکمات و حشتناک را بر اساس آن قرار داده بود.

این بار اوضاع جدیتر بود. استالین می‌خواست تعدادی از اروپایی‌های بانفوذ تأیید کننده رهبران قدیمی حزب، همگی، به گروهی قاتل و خائن تبدیل شده‌اند. بعد از مشورتهای طولانی با کمینترن کاندیدی که روی او توافق شد لیون فاختوانگر، از مخالفان فاشیسم و نویسنده تعدادی زمان معروف بود. او که مجبور به ترک آلمان هیتلری شده بود، به شوروی دعوت شد و رئیس شخصاً در بازی همگانی برای اغوای او شرکت کرد. پراودا گزارش داد: «رفیق استالین لیون فاختوانگر، نویسنده آلمانی را به حضور پذیرفت و آنها مدت بیش از سه ساعت باهم گفت و گو کردند.»

## شرح ماجرا: گزارش‌های «کار او کینا»<sup>۱</sup>

در آرشیو محرمانه «انجمن متحدر وابط فرهنگی با کشورهای خارجی» دوازده گزارش وجود دارد که توسط آن، کار او کینا نوشته شده و روی آنها مهر «غیرقابل انتشار» زده شده است. این خانم راهنمای فاختوانگر بوده است.

من از یکی از کارکنان سابق این انجمن خواستم در مورد این گزارشها نظر بدهد. او با خنده به من گفت: «من درباره کار او کینا چیزی نمی‌دانم اما در آن روزها هر زن مترجمی که همراه و راهنمای خارجیان بانفوذ می‌شد طبعاً با «کمیساریای خلق در امور داخلی» رابطه داشت و لازم بود نه فقط راهنمای، بلکه «دوست نزدیک» آن خارجی شود و به این ترتیب روز و شب او را تحت نظر داشته باشد.»

در گزارش کار او کینا این طور آمده است:

۱۹ دسامبر ۱۹۳۶. لو درباره ملاقاتش با دیمیتروف [رئیس کمینترن] حرف زد... برای حرف زدن درباره محاکمه تروتسکی نزد دیمیتروف رفته بود. گفت دیمیتروف هنگام گفت و گو درباره این موضوع خیلی هیجان‌زده بوده است. آنها

مدت یک ساعت و نیم بحث کرده بودند اما دیمیتروف نتوانسته بود لورا متفااعد کند. فاختوانگر به من گفت مردم در خارج از شوروی دیدگاهی بسیار خصم‌انه نسبت به این محکمه دارند و هیچکس باور نمی‌کند پانزده تن از انقلابیون معتقد‌باشیان که اغلب با مشاور کت در عملیات توطئه‌آمیز مختلف جان خود را به خطر آوردند، به طور ناگهانی و همه باهم اعتراف کنند و دلوطلبانه ابراز ندامت نمایند.

۲۲ دسامبر ۱۹۳۶ . به من اطلاع داد مقاله‌ای در مورد آنلره‌ژید برای پرلودانو شده است. نسخه‌ای از متن تایپ شده فردابه دستم می‌رسد.

۲۷ دسامبر ۱۹۳۶ . امروز روز سختی بود. فاختوانگر نتوانست خویش‌ستانداری کند و خشم خود را از جریان مربوط به مقاله‌اش در مورد ژید نشان داد. گفت: این مقاله‌نشان می‌دهد حق بازیابی بوده و در شوروی ماز آزادی عقیده برخوردار نیستیم و مردم نمی‌توانند نظر خود را آشکارا بیان کنند. سردبیری پرلودان از لو خواسته برخی قسمت‌های مقاله‌اش، بویژه بخشی را که درباره «شخصیت پرستی در ارتباط با استالین» است بازنویسی کند. من ماهیت واقعی دیدگاه مردم شوروی در مورد رفیق استالین را برای لو شرح دادم و گفتم این دیدگاه از کجا ناشی می‌شود و اضافه کردم که «شخصیت پرستی» در اینجا واژه کاملاً غلطی برای توصیف آن است. او مدتی همچنان آتشی و غضبناک بود و می‌گفت هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد، اما... سرانجام آرام شد، به دفترش رفت و اصلاحاتی را که از لو خواسته شده بود انجام داد.

لوایل صبح امروز، فاختوانگر به تفصیل در مورد راحت نبودن زندگی در شوروی حرف زد. او از سرویس دهی هتل و دیگر چیزها شکوه داشت. گفت: «خیلی دوست دارم کسی را در شوروی پیدا کنم که حاضر شود نمایشنامه‌ای را چاپ کند که در آن توصیف کرده‌ام زندگی شما در اینجا چقدر دشوار است.» او در

ادامه گفت هر قدر هم که زندگی اش در شوروی عالی و باشکوه باشد، باز هم ترجیح می دهد در لروپازندگی کند.

اما سرانجام این نویسنده ما در کتابش، «مسکو ۳۷»، درباره شوروی چه نوشت؟ او نوشت: «توضیح دادن محاکمه زینوویوف و رادک به وسیله ربط دادن آن به جاه طلبی استالین برای داشتن حکومت و سلطه مطلق و تشنگی اش برای انتقام گرفتن، کاری بسیار بی معنی و بیهوده است. وقتی من در مسکو و در محاکمات بودم و خودم همه چیز را دیدم و شنیدم... احساس کردم تردیدهایم مانند نمک در آب حل شد و از بین رفت.» و این نیز چیزی است که فاختوانگر در مورد کیش شخصیت پرستی در مورد استالین، که آنقدر اوراع صبانی کرده بود، نوشت: «تردیدی نیست که احساس احترام و علاقه فراوان نسبت به او کاملاً صادقانه است. مردم این نیاز را درون خود احساس می کنند که باید سپاسگزاری خود و تحسین و تقدير بی منتهای خود را نسبت به او نشان دهند... ملت به خاطر نان، گوشت، امکانات تحصیلی، و ایجاد ارتشی که ضامن رفاه ملت است، از استالین سپاسگزار است... می توان این گفته را نیز به این حرف افزود که از نظر مردم، استالین از پوست و گوشت خودشان است... وقتی در گفت و گو با استالین درباره احترام اغراق آمیز مردم نسبت به او اظهار نظر کردم، او شانه هارا بالا انداشت و این رفتار کارگران و روستاییان را با این حرف توجیه کرد که آنها بیش از آن کار و مشغولیت دارند که بتوانند کمی سلیقه خود را بهتر کنند.»

موج دستگیریها بدون وقفه ادامه داشت. اتومبیل های سیاه هر شب در شهر می گشتد و اعضای حزب و خانواده ها و دوستانشان را دستگیر می کردند. برای این گروه دیگر از محاکمات جنجالی و هیجان انگیز خبری نبود. قربانیان بی سرو صدا دستگیر می شدند، متن شهادت نامه لازم به سرعت در اختیار آنها قرار می گرفت و فوراً تیرباران می شدند. باز جوهای جدید پژوف هیچ گونه احساس احترامی نسبت به اعضای حزب نداشتند. علاوه بر این سلاح تازه ای توسط رئیس

در اختیار کمیسariای خلق در امور داخلی قرار گرفته بود: در این سازمان شکنجه اکنون مجاز بود.

در آثار متعددی که درباره «گولانگ»- سیستم اردوگاههای کار اجباری- نوشته شده انواع شکنجه‌هایی که مورد استفاده قرار می‌گرفت شرح داده شده است. این شکنجه‌های افکار افسران بی‌رحم این کمیساري او رسم‌آنیز مجاز بود. بله، در همین قرن بیستمی که در آن زندگی می‌کنیم شکنجه رسم‌آمیز مجاز بود. من در آرشیوریاست جمهوری صورت جلسه تندنویسی شده یکی از پلنوم‌های کمیته مرکزی را در سال ۱۹۵۷ خوانده‌ام که مهر «بسیار محروم» روی آن خورده بود:

**مولوتوف: همه اعضای دفتر سیاسی در مورد به کارگیری روش‌های فیزیکی تصمیم گرفتند و همه این حکم را المضا کردند.**

**(صدای یک نفر): ابدأ چنین تصمیمی اتخاذ نشد.**

**مولوتوف: چرا، چنین تصمیمی اتخاذ شد ولی محروم بود و من نسخه‌ای از این حکم را ندارم.**

**خروشچوف: کاگانوویچ در کنگره بیستم گفت سندی وجود دارد که در آن همه موافقت خود را با کنک‌زدن یک زندانی اعلام کرده و آن را المضا کرده‌اند... ما این سند را پیدا نکرده‌ایم. ظاهراً آن را معلوم کرده‌اند.**

اما مدعوم کردن همه چیز ناممکن بود. نسخه‌هایی از تلگرام ذیل با امضای استالین در گاوصنلوق سری بسیاری از کمیته‌های محلی حزب در استانها پیدا شد: «کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بدین وسیله اعلام می‌کند که استفاده از روش‌های اعمال فشار فیزیکی از سوی کمیساريای خلق در امور داخلی از سال ۱۹۳۷ توسط کمیته مرکزی مجاز شده است... بر همه روش است که همه مؤسسات بورژوا در برخورد نمایندگان پرولتاریا همواره از روش‌های اعمال فشار فیزیکی استفاده می‌کنند. سؤال این است که چرا کشورهای سوسیالیستی

باید در برخورد با دشمنان قسم خورده طبقه کارگر، انسانی تر عمل کنند؟» براحتی می‌توان صاحب این صدای خشمگین را که این تلگرام را دیکته کرده شناخت.

## اهمیت ترس

او تصمیم گرفته بود روند نابود کردن حزب قدیم را تسریع کند. این تصمیم به معنی تسریع بخشیدن به مرحله اعتراف گرفتن از متهمان بود. منطق حکم می‌کرد که از شکنجه استفاده شود. نسل جدید بازجویان یژوف خیلی بر روش استفاده از مشت و دیگر روش‌های تمیز مهارت یافتند. شکنجه در واقع به محض دستگیر شدن قربانیان و قبل از ورود آنها به دفتر بازجو شروع می‌شد. این کار با «شکنجه سلوالی» آغاز می‌گردید و به طوری که یکی از شاهدان آن را توصیف کرده: «شخصت نفر در یک سلوول زندانی شدند. ماه‌زون بود و هوای گرم بود. ما صورت خود را روی شکافهای کف سلوول قرار می‌دادیم و سعی می‌کردیم کمی هوای تازه بممکیم. همچنین به نوبت در اطراف در سلوول جمع می‌شدیم چون از شکافهای آن جریان هوای ضعیفی به داخل می‌آمد. افراد پیر تقریباً بلا فاصله بعد از ورود به سلوول خفه شدند.» بعد از آن شکنجه به وسیله بازجویان شروع می‌شد: «نخستین بازجویی در زندان سوخانوف اغلب با کتک زدن شدید زندانی به منظور تحقیر کردن او و درهم شکستن مقاومتش از همان ابتدای کار شروع می‌شد. همسر اورجونیکیدزه در همان جا از شدت ضربات شلاق جان داد. در اتفاقهای شکنجه در کمیساریایی خلق در امور داخلی در لینینگراد زندانیان را وادار می‌کردند روی کف زمین بنشینند و بعد جعبه‌ای را که از هر چهار طرف داخل آن میخ بیرون زده بود روی آنها قرار می‌دادند. دیبنکو، فرمانده ارتش را که مردی قوی هیکل و غول آسا بود در جعبه‌ای قرار دادند که فقط یک متر مربع حجم داشت. اکنون قربانیان هر گونه شهادت نامه‌ای را فوراً امضامی کردند. گاهی اوقات مقاومت زنان بیشتر از مردان بود. همسر نستور لاکوبا، دیکاتور مخلوع ابخازی، هر شب برای

بازجویی برده می‌شد و صبح روز بعد در حالی که بدنش خون آلود بود بیهوش روی زمین کشیده می‌شد و به سلول برگردانده می‌گردید. اما او هر بار در پاسخ به این تقاضا که نامش در فهرست شاهدان علیه شوهر مرحومش ذکر شود، این جواب کوتاه را می‌داد: «من خاطره شوهرم را لکه‌دار نمی‌کنم.» حتی زمانی که آنها پسر شانزده ساله‌اش را در مقابل چشمان او با چوب کتک زدند و تهدید کردند اگر او آن نامه را مضاف کند او را به قتل می‌رسانند، این زن باز هم مقاومت کرد. وقتی سرانجام در سلوش جان سپرد، این نامه را مضاف کرده بود.

ضرب و شتم و شلاق تازه شروع کار - و ورودیه جهنم - بود. بعد از آن «تسمه نقاله» به حرکت درمی‌آمد. بازجوها به صورت شیفتی کار می‌کردند، اما زندانیان شبانه روز بیدار نگه داشته می‌شدند. در تمام این مدت ضربات لگد، مشت و توھینهای گوناگون قطع نمی‌شد. ذهن زندانی بر اثر بی‌خوابی مداوم چنان مغشوش می‌شد که حاضر بود هر چیزی را مضاف کند. آنها متن شهادت نامه‌ای را که معمولاً خود شخص بازجو تنظیم کرده بود فوراً امضامی کردند.

اورلوف، یکی از افسران اطلاعاتی این ماجرا را تعریف کرده است: «یک شب من و بوریس برمن [از رؤسای کمیساریای خلق در امور داخلی] در راهرویی قدم می‌زدیم. ناگهان صدای جیغ‌های دلخراشی از دفتر یکی از بازجوها به نام کدروف مار از حرکت باز داشت. در راباز کردیم و «نلیدوف» را در حالی که روی یک صندلی نشسته بود مشاهده کردیم. (او در مؤسسه آموزشی گور کی شیمی تدریس می‌کرد و برادرزاده سفیر تزار در فرانسه بود.) کدروف نیز با حالتی عصبانی در کنار او بود. او سعی کرد توضیح دهد و گفت نلیدوف اعتراف کرده که قصد داشته استالین را به قتل برساند ولی حالا ناگهان زیر حرف خود زده و همه چیز را انکار می‌کند. کدروف دیوانهوار فریاد می‌کشید: 'ببینید! این را ببینید! این چیزی است که خودش نوشته...' کدروف طوری رفتار می‌کرد که گویا او قربانی نلیدوف است نه بر عکس. چشمان او می‌درخشید و به دیوانگان شباهت داشت.»

مرحله بعدی، مرحله «ثبتیت» بود. در این مرحله به زندانی غذاآسیگار داده می شد و به او می گفتند اکنون نوبت اوست که فکر کند چه چیز دیگری می تواند به متن شهادت نامه اضافه کند. کاغذ در اختیار او گذاشته می شد و خط فکری و جهتی را که نوشه اش می باشد برایش مشخص می کردند. پیشرفت او نیز بدقت تحت نظر قرار داشت.

اگر قرار بود زندانی در دادگاه ظاهر شود - اکثر زندانیان به طور سری و پنهانی محکوم می شدند - ابتدا بدقت با او تمرين می کردند: بازجو به او می گفت: «به خاطر داشته باش که اگر در دادگاه مرتکب اشتباه شوی ترا فقط تیرباران نمی کنیم بلکه شکنجهات می دهیم، بندبند اعضا یت را لز هم جدا می کنیم». همچنین ممکن بود به او وعده دهنده که اصلاً تیرباران نخواهد شد و این برنامه فقط نمایشی برای مطبوعات است و همه افرادی که محکوم شده‌اند در واقع بخسوده شده‌اند. در طول محاکمه بازجو نزدیک زندانی می نشست. با این حال شکنجه گران در دادگاه نیز مانند زمانی که مشغول انجام وظیفه بیرحمانه خود بودند، مرتب درباره انگیزه‌های با ارزش برای زندانیان حرف می زدند تا به خودشان افtra بزنند. همه این کارها به خاطر حزب و مام میهن بود. متهمان نیز برای حفظ عزت نفس خود اغلب در این بازی شرکت می کردند. اما همان‌طور که یکی از قربانیان گولاگ نوشه است: «در ورای همه آن استدلالهای پر طمطراق سیاسی و ایدئولوژیک من اهریمن کوچک ترس را با صورتی مخفف می دیدم که بالا و پایین می پرید.»

در آن زمان این دیگر حزب یا حتی استالین نبود که بر کشور حکومت می کرد بلکه ترس بر همه جا حاکم بود. «تاسیتوس»، مورخ رومی، درباره عصر نرون نوشه است: «در شهر ترس، مردم دیگر وجود خارجی نداشتند. هیچ چیز جز گوشت و استخوان از مردم باقی نمانده بود.» آنها حاضر بودند هر کاری را که او به آنها فرمان می داد انجام دهند.

اکنون نوبت الکساندر بلوبورودوف<sup>۱</sup>، دوست قدیمی تروتسکی فرار سیده بود. او که زمانی سرپرست شوراهای اورال بود کسی است که برنامه اعدام تزار و خانواده اش را ترتیب داد. او که تا پایان عمر از سرطان حنجره رنج کشید، در مقابل بازجوها ایستاد و در حالی که شلوارش رانگه داشته بود تانیفتند (آنها کمر بندش را از او گرفته بودند)، با فرمانبرداری علیه دوستان قدیمی اش، طرفداران تروتسکی شهادت داد، اما از اینکه به شرکت خودش در فعالیتهای تروریستی اعتراف کند امتناع کرد. «استالین به یژوف. ۲۶ مه ۳۷. آیا زمان آن نرسیده که این آثار تحت فشار قرار دهید و وادار نمایید درباره کارهای خبیث خود حرف بزنند؟ قرار است کجا باشد، در زندان یا در هتل؟» آنها هم اورا تحت فشار گذاشتند، شکنجه دادند و تیرباران کردند. آیا این رئیس سابق اورال های سرخ در آن روزهای وحشتناک پایان عمرش هیچگاه به یاد زیرزمین خانه ایپاتیوف افتاد و به خاطر آورد چگونه در حالی که آنها دختران تزار را با سر نیزه می زدند، پسر مجروه تزار چهار دست و پاروی زمین می خزید؟

سرانجام خود یا گودانیز دستگیر شد. رئیس فراموش نکرده بود که قبل از سال ۱۹۲۸ بوخارین ضمن گفت و گو با کامنوف، نام یا گودار از فهرست حامیان خود ذکر کرده بود. بعدها، یا گودا کار فوق العاده‌ای انجام داد و به بوخارین خیانت کرد و با این کار خود تغییری عمده در نقشه رئیس به وجود آورد. رئیس او و بوخارین را در یک توطئه در کنار هم قرار داد. رئیس مدتها قبل در نمایشنامه خود نقشی برای یا گودانگه داشته بود؛ نقشی غیرمنتظره و بسیار مفید.

دستگیری یا گودابه رئیس امکان می داد خود را از دست لنینیست‌های کمیساریای خلق در امور داخلی-چکیست‌های قدیمی-خلاص کند. البته آنها اعدام اعضای قدیمی حزب را در سکوت تحمل کرده بودند و همواره دستورات را

بی‌چون و چرا اجرا کرده بودند، اما این اعمال نمی‌توانست مورد تأیید آنها باشد. او ضروری دید که پرسنل جوانی را استخدام کند که این گروه پوسیده‌حربی را حقیر شمارند و بدون فکر و اندیشه کار خود را انجام دهند. به همین دلیل بود که لازم بود چکای قدیم نیز همراه با خالق خود، حزب قدیم - از بین برود.

یژوف با شور و هیجان و باشتای کادر سازمان را کلاً تصفیه کرد. خوش‌ذوقی رئیس دوباره نمایان شد: گروه کثیری از پرسنل چکا که متعلق به دوره لینین بودند اکنون به همان سرنوشتی دچار می‌شدند که برای اعضای قدیمی حزب رقم زده شده بود و همین اوآخر خودشان آنها را به آن دنیافرستاده بودند. برخی از آنها در اردوگاههای کار با قربانیان اخیر خود مواجه می‌شدند ولی اکثریت چکیست‌ها تا آنجان را سیدند و پای همان دیوار قدیمی و آشنای زندان لو بیان کا تیرباران شدند. برنامهٔ معمولی به این شکل بود که ابتدا پای این دیوار تیرباران می‌شدند، بعد جسد آنها به کورهٔ سوزاندن اجساد برده می‌شد و سپس خاکستر آنها با خاکستر دیگر قربانیان به گور بی‌انتهای شمارهٔ یک در گورستان دونسکوی ریخته می‌شد. رئیس شوخی دیگری نیز در آستین داشت. یا گودا باید به سم دادن به تعداد بیشماری از اعضای حزب - قتل منژینسکی، گور کی و دیگران - که با وفاداری برای رئیس انجام داده بود، اعتراف می‌کرد.

از قدیم این طور نقل شده که یا گودا در زندان گفته است: «گذشته از هر چیز، خدا وجود دارد. از رئیس جز سپاسگزاری در مقابل خدمت صادقانه مستحق چیزی نبوده اما از سوی خداوند سخت‌ترین مجازات‌ها در انتظارم خواهد بود. ببینید اکنون من کجا هستم و خودتان قضاوت کنید خداوند وجود دارد یا نه.» او هر چه را که در برابرش گذاشتند امضا کرد. بعد به حالت عجیبی شبیه جنون دچار شد و اغلب گریه می‌کرد.

حرفهای یا گودا به رئیس گزارش شد. او خندید، این طلبة سابق مدرسه علوم دینی درس تاریخ را به یاد می‌آورد: چگونه، آتیلا، پادشاه هون‌ها، «غضب الهی»

لقب گرفت.»

در پایان سال ۱۹۳۶ قانون اساسی جدیدی تنظیم شد. همان سال بوخارین در سفر به خارج از کشور خودنویس خود را بیرون آورد و به آرامی گفت: «این قلمی است که قانون اساسی با آن نوشته شده» و اضافه کرد که کارل عزیز (رادک) در این کار به او کمک کرده است.

این عین واقعیت بود. رئیس این کار را به دو تن از تبلیغاتچی‌های بسیار باستعداد و نابغه‌اش واگذار کرده بود. نوبت آنها برای بازی روی صحنه فقط زمانی فرارسید که کارشان را تمام کرده بودند. قانون اساسی تنظیمی آنها که در آن از آزادی بیان، حق رأی دادن و حقوق مدنی معمولی سخن به میان آمد، بود زمانی می‌توانست واقعاً به اجراء آید که هیچکس حتی به فکر استفاده از آن نمی‌افتد. هدف از دوران ترور این بود که چنین جامعه‌ای خلق شود و البته در چنین جامعه‌ای جایی برای آن دو نفر هوچی و مخالف وجود نداشت.

آنها باید کنار می‌رفتند. ابتدا نوبت رادک بود و اکنون نوبت بوخارین، بوخارین کوچک، پسر محبوب حزب لینین-حزبِ روبرو به نابودی لینین-فرارسیده بود.

## سقوط حبوب حزب

این همه خونریزی روح را فرسوده می‌کند و قلب را لازم نموده می‌شکند. من از خواننده می‌خواهم فقط یک لطف به من بکند: اجازه دهد بی طرف باشم و نسبت به این مردمی که چنین با فرمایگی به خود اجازه می‌دهند نابود شوند، احساس ارزش جار نداشته باشم.

- نقل قول از تاسیتوس در مورد حاکمیت رعب و وحشت در دوره نرون

### به دام افتادن بوخارین

نخستین زنگ خطر در ۱۰ فوریه ۱۹۳۶ به صدارت آمد. در این تاریخ پراودا انتقادی تند از دیدگاههای بوخارین چاپ کرد. با این حال دو هفته بعد رئیس به بوخارین اجازه داد به اتفاق همسرش به همراه هیأتی به پاریس برود. این هیأت برای دست یافتن به آرشیو حزب انقلابیون سوسیالیست آلمان که هیتلر آن را لذیغین برده بود، از این کشور دیدن می‌کرد. این استناد در اختیار یکی از مهاجران منشویک به نام نیکلایوفسکی قرار داشت.

رئیس در اجرای این تصمیم ابد آریسک نمی‌کرد. البته اجازه دادن ترک

شوروی به اتفاق همسر این امکان را به بوخارین می‌داد که به کشور بازنگردد اما اگر او چنین کاری می‌کرد، رهبر راستگرایان یک فرد پناهنه‌ست. یعنی دشمن قسم خورده شوروی = می‌شد و این امر به رئیس کمک می‌کرد تا اقدامات قانونی علیه لینینیست‌های قدیمی را در گذشته و آینده توجیه نماید. در حالی که اگر هم باز می‌گشت باز هم سود زیادی برای استالین داشت. رئیس که می‌دانست بوخارین چه آدم خودنمایی است، مطمئن بود وقتی در خارج است نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد. او بانیکلایوفسکی کار می‌کرد و بناجار با دیگر منشویک‌ها نیز دیدار و گفت و گو داشت. او و آنها وجه مشترک‌های زیادی داشتند.

همه چیز همان طور که او پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. هر کس در شوروی زندگی کرده باشد به خاطر خواهد آورد که وقتی خودش را در خارج از کشور می‌بیند چه احساس آزادی خطرناکی داشته است. بوخارین مثل یک مرد آزاد رفتار می‌کرد. حتی ملاقات برنامه‌ریزی نشده‌ای نیز بادان، رهبر منشویک داشت و در این ملاقات بوخارین جرأت کرد و استالین را «مرد کوچک اهریمنی، نه یک انسان بلکه یک شیطان» نامید. دان از او پرسید: «پس چطور به او اعتماد کردید و سرنوشت خودتان، سرنوشت حزب و سرنوشت کشور را به او سپرید؟» بوخارین جواب داد: «به او سپرده نشد بلکه به مردی سپرده شد که حزب به او اعتماد داشت... او نوعی سمبول حزب است... به همین دلیل است که همهٔ ما با آنکه می‌دانیم مارا قطعاً خواهد بلعید، سرمان را در دهان او می‌گذاریم.» دان پرسید: «پس چرا به شوروی برمی‌گردی؟» بوخارین گفت: «من نمی‌توانم مثل شما، مانند یک مهاجر زندگی کنم... خیر، هر چه اتفاق بیفتداش کار از من برنمی‌آید... و احتمالاً در هر حال اتفاقی نیز نخواهد افتاد.»

دان از این گفت و گو یادداشت برداشت و قطعاً با دوستانش درمورد آن صحبت کرده است. بوخارین حرفهای زیادی به نیکلایوفسکی زد و لو نیز آنها را برای مورخان آینده ثبت کرد. لو بعد از دستگیر شدن بوخارین از ترس آنکه این

یادداشت‌های این آنها نبود کرد اما قطعاً در آن زمان فقط او نبود که از این حرفها باخبر بود. بوخارین هنگام اقامت در پاریس با ویلیام بولیت، سفیر آمریکا در شوروی نیز ملاقات محرمانه‌ای داشت و درباره بروز احساسات عجیب در استالین در طرفداری از هیتلر با او گفت و گو کرد و گفت این احساسات بیش از پیش بر استالین چیره می‌شود.

پاریس مملو از مأموران استالین بود: جاسوسهای کمیسariای خلق در امور داخلی، اعضای فعال کمیترن فرانسه، افسران سابق تزار که کم کم به بشنویسم اعتقاد پیدا کرده بودند و غیره. سرویس مخفی استالین همچنان در روز روشن ژنرالهای سابق تزاری را از پاریس خارج می‌کرد و دستگیر می‌نمود بنابراین مسخره است که تصور کنیم اجازه داده باشد بوخارین بدون همراه آزاد بگردد. واضح است که او به دقت تحت نظر بود. به طور کلی، سفر بوخارین به خارج مواد اضافی زیادی برای محاکمه او در آینده فراهم کرد. در این محاکمه او علاوه بر دیگر چیزها، به یاد این گفت و گوهایش با نیکلایوفسکی خواهد افتاد.

بوخارین به کشور بازگشت و پاییز آن سال رئیس او را به مدت شش هفته تمام به تعطیلات فرستاد. زمانی که او در کوههای آسیای میانه از تعطیلات لذت می‌برد، نام لو و دیگر راستگرایان کم کم در محاکمه زینوویف - کامنوف به میان آمد. آنها به شرکت در اعمال تروریستی - از جمله قتل کیروف - متهم شدند. ویشنسکی، دادستان عمومی رسمآ اعلام کرد تحقیقاتی در دست انجام است. تومسکی فرمان سزار رادرست تفسیر کرد و در ۲۲ اوت خودکشی کرد. پراودا اعلام کرد: «تومسکی که عاجزانه گرفتار مسائل ناشی از مناسباتش با تروریست‌های طرفدار تروتسکی - زینوویف شده بود، در ولای خود خودکشی کرد.» بوخارین تعطیلات خود را قطع کرد و فوراً به مسکو بازگشت.

## خدایان تشنه هستند

در آرشیو ریاست جمهوری نشسته‌ام و نامه‌هایی را که بوخارین کمی قبل از مرگش نوشته می‌خوانم. ممکن است این نامه‌ها نوعی رمان به صورت نامه باشد که با همکاری کافکا و داستایوفسکی نوشته شده است. هر چیز دیگری که درباره محکمات استالینیستی-مرموزترین محکمات قرن که در آنها قربانیان رضایت دادند در ملأعام به خودشان تهمت بزنند و از فردی که آنها را به این روز انداخته سپاسگزاری کنند- شنیده شده چیزی جز افسانه‌سازی و تخیل نیست.

در این نامه‌ها از معماهی قرن به طور کامل پرده برداشته می‌شود.

بوخارین به محض بازگشت به مسکو بیانیه‌های کتبی برای دفتر سیاسی و ویشنسکی، دادستان، فرستاد: «نه تنها خلافهایی را که به من نسبت داده‌اند مرتكب نشده‌ام بلکه می‌توانم با افتخار بگویم در چند سال گذشته با تمام وجود و احساس و اخلاص صادقانه از خط حزب و رهبری استالین دفاع کرده‌ام... در این زمینه ناچارم بگویم از سال ۱۹۳۳ با تومسکی و ریکوف که قبلاً با نظرات من هم عقیده بودند کاملاً قطع رابطه کرده‌ام. بازجویی ار راننده‌ها، تحلیل سفرهایی که آنها نموده‌اند، و بازجویی از نگهبانان، مأموران کمیساريای خلق در امور داخلی، مستخدمها و غیره می‌تواند این حرف مرا تأیید کند.» این حرف او درست بود چون ترس مانع از آن می‌شد که بارفقاری قدیمی اش ملاقات کند. او فقط یک یا دو بار با مخالفان در تماس بوده و این موارد را نیز به طور دقیق و صادقانه نام برده: «کامنوف- فقط یک بار از او پرسیدم دوست دارد به کار ویراستاری صفحات ادبی پراودا بازگردد و در این صورت بار فرق استالین درباره آن گفت و گو خواهم کرد... اما کامنوف گفت: 'من فقط می‌خواهم فراموش شوم. نمی‌خواهم استالین حتی نام را به خاطر آورد. '(بعد از این اظهار نظر بی‌ذوق او من حرف خود را پس گرفتم).» او همچنین در این بیانیه به مکتب بوخارین نیز اشاره کرد: «استالین شخصاً استنادی را به من نشان داد که از آنها بر می‌آمد من دیگر نمی‌توانم (به قول او) از این افراد استفاده کنم.

آنها مدت‌ها قبل اعتمادشان را به من از دست داده بودند و برخی از آنها مرا خائن نامیده بودند.» بنابراین او با مریدانش نیز هیچگونه ارتباطی نداشته است. بعد از این با شور و هیجان درباره محاکمه حرف زد: «محاکمه از اهمیت بین‌المللی زیادی برخوردار خواهد بود... به این ترتیب این او باش تیرباران شده‌اند - عالی شد - و هوا فوراً تمیزتر و اوضاع مساعد گردید.»

این حرف‌هایی است که او درباره یاران نزدیک خود در گذشته می‌گوید. اما ذهنش بشدت مغشوش بود: آیا ملاقات با فردی از خلافکاران را فراموش نکرده است؟ چند ملاقات دیگر را نیز به یادآورد که یکی از آنها با رهبر سابق بلشویک‌های پتروگراد بود. بوخارین نوشت: «حقایق دیگری را به یاد آوردم. من تا جایی که توانسته‌ام از ملاقات با شلیاپینیکوف اجتناب کرده‌ام اما او موفق شد بالاخره مرا گیر بیاورد. [این مربوط به سال ۱۹۳۶ کمی قبل از دستگیری اش بود.] او در دفتر ایزوستیا از من خواست نامه‌ای را از طرف او به استالین بدهم. من به کارکنان دفتر گفتم که دیگر او را به داخل راه ندهند زیرا از نظر سیاسی 'بوی تعفن می‌دهد.' این تمام چیزی است که می‌توان درباره شلیاپینیکوف گفت.

او یک مورد دیگر از ملاقات با خلافکاران را نیز به یادآورد؛ ملاقات با مردی که زمانی مرد شماره ۲ حزب بلشویک بود: «یک بار در آپارتمان رادک با زینوویوف ملاقات داشتم... او برای گرفتن کتاب به آنجا آمده بود... ما وارد ارش کردیم به سلامتی استالین بنوشتند ولی او بیماری قلبی را بهانه آورد. زینوویوف سپس سرو دی را در تحسین از استالین خواند (رذل دورو!). باید اضافه کنم افرادی مثل من و رادک گاهی اوقات به دشواری می‌توانیم ملاقاتی‌های ناخوانده را دک کنیم.» او پاک بود. همان طور که رئیس می‌خواست او به همه آنها خپانت کرده بود. در همان زمان او نامه هیجان‌آمیزی نیز برای وروشیلوف نوشت: «در حالی که این نامه را می‌نویسم احساس می‌کنم واقعیت ندارد. آیا خواب می‌بینم، آیا سراب است، آیا در دیوانه خانه هستم و هذیان می‌گویم... شاید تو مسکنی بیچاره هم در گیر مشکلی

شده بود، نمی‌دانم. احتمال آن را رد نمی‌کنم. او تنها زندگی می‌کرد. [او کاملاً حاضر بود حتی دوست مرده‌اش رانیز خائن قلمداد کند.] بشدت خوشحالم که آن سکوها تیرباران شده‌اند. این محاکمه به معنی مرگ سیاسی برای تروتسکی است و بزودی همه چیز روشن خواهد شد... توصیه می‌کنم نمایشنامه رومن رولان رادر مورد انقلاب فرانسه بخوانید. شمارا به گرمی در آغوش می‌گیرم، چون پاک هستم.»

او در پایان نامه‌اش توانست مقاومت کند و اشاره مبهمی به شیوه‌ای داشت که جیکوبین‌ها یکدیگر را نابود کرده بودند. وقتی آنها زینوویف و کامنوف را دستگیر کردند، وقتی با بی‌انصافی با سمیرنوف، شلیاپینیکوف و دیگر همقطاران سابق خود رفتار کرده بودند، او به فکر نمایشنامه‌های رولان نبود. اکنون برای این کار خیلی دیر شده بود. او خودش در شمار شخصیت‌های یک نمایشنامه انقلابی معمولی بود که این سرلوحة قدیمی را داشت: «انقلاب، مثل «ساترن»، خدای یونانی، بچه‌های خود را می‌کشد. مواطن باشید! خدايان تشنه‌اند.»

وروشیلوف کم سواد نیز که زمانی کارگر فلز کار و اکنون عضو دفتر سیاسی بود، نمایشنامه‌های رولان را نخوانده بود ولی به روشهای رئیس کاملاً وارد بود. و درست همان گونه که بوخارین از شلیاپینیکوف فلکزده و شاگردان و مریدان خودش می‌ترسید، وروشیلوف نیز اکنون از بوخارین بیم داشت و مثل او مشتاق بود که زودتر اورادک کند. پاسخ او به نامه بوخارین به شکل ظالمانه‌ای گستاخانه بود. بوخارین دوستان سابق خود را بدنام کرده بود و اکنون وروشیلوف نام اورالکه‌دار می‌کرد. او به پیروی از بهترین سنت رایج، به بوخارین که زمانی دوستش بود گفت تا جایی که می‌تواند سعی می‌کند، بدون توجه به عاقبت پرونده‌اش، خود را از او دور نگه دار و اضافه کرد که از این پس بوخارین را در شمار او باش و قانون شکنان در نظر خواهد داشت. با وجود این، این قانون شکن چنان ترسیده بود که دوباره به او نامه نوشت: «نامه وحشتناک تورا دریافت کردم. نامه من با این عبارت تمام شده بود:

”ترا در آغوش می‌گیرم، و نامهٔ تو با این کلمه خاتمه می‌یابد: «قانون شکن رذل»، هر مردی دارای حسِ احترام به نفس است یا بهتر است بگوییم باید این حس را داشته باشد. اما مایلیم یک سوءتفاهم را رفع کنم. من نامه‌ام را به صورت یک نامهٔ شخصی و در حالت نومیدی و ناراحتی نوشتم (و حالا پشیمانم) ... حالت شکاری را داشتم که به دام افتاده است ... فقط فکر اینکه کسی ممکن است واقعاً به گناهکار بودن من ایمان داشته باشد، مرا دیوانه می‌کرد. به همین دلیل بود که آن نامه را نوشتم. با وجود این، باید تا جایی که می‌توانم با خونسردی منتظر پایان تحقیقات بمانم، زیرا مطمئنم تیجهٔ تحقیقات ثابت خواهد کرد که من با آن گانگسترها سروکاری نداشته‌ام.» شکارچیان، جیع و فریاد خرگوشی را که سگها او را گیراند و آن را چیزی به مرگش نمانده، خوب می‌شناسند.

رئيس به این تیجه رسید که اکنون برای کشتن او زود است. گویا پردهٔ دوم در محاکمهٔ تماشایی پیاتاکوف، رادک و دیگران هنوز در مرحلهٔ تمرین بود و در بوخارین تا پردهٔ سوم امکان نداشت. البته رئيس دلیل این ترس دیوانه‌وار بوخارین را خوب می‌دانست. بوخارین به محض بازگشت به شوروی یعنی بازگشت به واقعیت متوجه شد که در خارج از کشور چقدر به خودش لطمه‌زده است. اکنون از این فکر که دوستش کو با ممکن است از حرفهایی که زده باخبر شده باشد، ناراحت بود. البته رئيس از همه چیز باخبر بود اما انتظاه را می‌کرد چیزی نمی‌داند. استالین بعد از بازگشت از سوچی با بلندنظری و به میل خود تحقیقات را به تأخیر انداخت و به این ترتیب بوخارین را به بدترین عذاب یعنی انتظار محکوم کرد: انتظار کشیدن برای زندانی شدنِ حتمی به مراتب بدتر از خود زندانی شدن است. رئيس می‌دانست که انتظار کشیدن روحیهٔ متفکران را خرد می‌کند. در ۱۰ سپتامبر ۱۹۳۶ پراودا اعلام کرد: «تحقیقات نشان داده دلیلی برای تحت تعقیب قرار دادن بوخارین و ریکوف وجود ندارد.»

در همین حال مأموران تحقیق پرونده‌ای که همهٔ تصور می‌کردند بسته شده

در حال جمع آوری شواهد محکوم کننده بیشتر و بیشتری علیه بوخارین و راستگرایان بودند. «۲۴ سپتامبر ۱۹۳۶. بوخارین به استالین. قبل از پایان تحقیقات تقاضای ملاقات نکردم چون فکر کردم این کار از نظر سیاسی درست نیست. اما حالا با تمام وجود از شمامی خواهم تقاضایم را رد نکنید... مرآمورد بازجویی قرار دهید! مرآ زیر و رو کنید! اما تمام جزئیات را روشن کنید تا دیگر کسی تواند لگدپرانی کند و زندگی مرآ مسموم نماید. «بوخارین بیچاره حتی یک شب بیخوابی کشید و شعری در باره استالین نوشته و آن را تسلیم قهرمانش کرد تا در مورد آن اظهار نظر کند. قهرمان نیز با فروتنی به او توصیه کرد این شعر را در جایی چاپ نکند.

در یکی از جلسات کمیته مرکزی در دسامبر ۱۹۳۶ به یژوف اجازه داده شد بوخارین را صریحاً به فعالیت ضدانقلابی متهم کند. امارئیس نقشی را که برای خودش نوشته بود - نقش رهبر اعتماد کننده - را تا آخر بازی کرد و گفت: «باید فوراً نتیجه گیری کرد. تحقیقات ادامه می یابد.»

در این زمان بود که زندگی بوخارین واقعاً جهنم شد. بین جلسات کمیته مرکزی بوخارین و ریکوف را با پیاتاکوف، رادک و دیگر محکومانی که زمانی رفقای نزدیک لینین بودند، رو در رو کردند. آنها را به همین منظور از سلوهای زندان به محل جلسه آورده بودند. در حضور اعضای دفتر سیاسی، رادک، نزدیکترین دوست بوخارین، با متنانت، او را به مشارکت در توطئه آنها متهم کرد. بوخارین دیوانهوار حرفهای آنها را رد کرد ولی همیشه شواهد تازه‌ای قابل دسترسی بودند.

### «دیدن او، فقط دیدنش، ما را خوشحال می کرد»

کمی قبل از سال نو، استالین تعطیلات بزرگی برای مردمش ترتیب داد. او در کنگره فوق العاده هشتم شوراهای قانون اساسی جدیدی را که بوخارین بیچاره

تهیه و تنظیم کرده بود اعلام کرد. روزنامه‌هاستون ویژه‌ای را به نامه‌های نمایندگان شرکت کننده در کنگره اختصاص داد. کارگری به نام سوکوف نوشت: «در میان توفان دست‌زدن‌های پرشور برای خالق قانون اساسی، استالین کبیر، کنگره به اتفاق آرا تصمیم گرفت این پیش‌نویس را به عنوان اساسی برای بحث بپذیرد. توصیف وقایعی که در تالار کرملین روی داد دشوار است. همه به پا خاستند و رهبر را با دست زدن‌های طولانی تحسین کردند. رفیق استالین که روی سکوی سخنرانی ایستاده بود دستش را بلند کرد و حاضران را به سکوت خواند. او از همه خواست در جای خود بنشینند اما فایده‌ای نداشت. ما سرود اینترنشنال را خواندیم و دوباره صدای تحسین همگان بلند شد. رفیق استالین به طرف افرادی که روی سکو کنار او بودند برگشت و بدون تردید از آنها خواست مارا آرام کنند... او ساعتش را بیرون آورد و به ما نشان داد اما حساب زمان از دست ما بیرون رفته بود..»

در این نامه‌ها چیز زیادی در بارهٔ خود قانون اساسی نوشته نشده بود ولی کارگری به نام کالینین از لحظاتی فراموش نشدنی حرف زده بود که «صورت نورانی رهبر محبوب‌مان، نابغه‌ای که قانون اساسی را نوشته بود، دیدم.» لوزچنیکوفا، از کارگران نساجی نیز در نامه‌اش نوشته بود: «این خوشحالی خود را با شمانیز قسمت می‌کنم. در کاخ کرملین من مردی را دیدم که از همه کس مادر روی زمین عزیزتر است. من به شکلی که گویا طلس شده باشم نشستم و نمی‌توانستم از صورت رفیق استالین چشم بردارم.» یک کارگر دیگر نساجی به نام کارفا فاش ساخت: «وقتی به من و دوسایا گفته شد روز بعد رفیق استالین با ماحرف خواهد زد، نمی‌دانم چه قیافه‌ای پیدا کردم اما دوسایا قرمز شد، صورتش روشن شد و چشمانش واقعاً درخشید.» این فقط تبلیغات یا هیاهوی مردی کودن نیست. دیلن لو، خدای روی زمین به واقعه‌ای عظیم و نه فقط برای کارگران فریب خورده بلکه برای همه - تبدیل شده بود.

کورنی چوکوفسکی<sup>۱</sup>، نویسنده داستانهای کودکان که در یکی از کنگره‌های لیگ جوانان کمونیست (کومسومول) استالین را دیده، ظاهر او را این‌گونه توصیف کرده است: «اتفاقی فوق العاده برای حاضران افتاده بود! به اطراف خود نگاه کردم... صورت همه پر از عشق و محبت بود و احساس در آن موج می‌زد... برای همه‌ما، دیدن او، فقط دیدن او، ماراخوشحال می‌کرد... هر گونه حرکت اورابا احترام جواب می‌دادیم. من هیچگاه فکر نمی‌کردم بتوانم چنین احساسی داشته باشم... پاسترناك کلماتی هیجان‌انگیز در گوش من زمزمه می‌کرد. من و پاسترناك در حالی که هر دو غرق در خوشحالی بودیم باهم به خانه رفتیم.» این کلماتی است که یکی از باهوشترین و تحصیلکرده‌ترین مردان روسیه در دفتر خاطراتش نوشته است:

استالین در این زمان تصویری بی‌نظیر از خود ساخته بود: او در عین حائل هم تزار و هم خدا بود. اورئیس بود. بنابراین آنچه که در سال ۱۹۳۷ قصد نابود کردنش را داشت فقط حزب لنین نبود بلکه همه آن افراد فاسد و بد‌بختی بود که علیه تزار و خدای خود، علیه رئیس، نقشه‌های موهن به مقدسات کشیده بودند.

زندگی در آن هیاهوی کرکننده ناشی از آمیزش صدای تحسین از رهبر و صدای لعن و تکفیر خاثنان، زندگی در آن جوْ فراگیر بتپرستی دیوانهوار و ترس دیوانه کننده، باعث شد بخارین، این مرد بشدت حساس، احساس کند کم کم مشاعرش را از دست می‌دهد. در آستانه سال نو ضربات تازه‌ای به او وارد شد. بخارین فوراً برای کوبا، دوستش، نامه نوشت: «۱۵ دسامبر ۱۹۳۶... پراودا امروز در مقاله‌ای نوشته بود راستگرایان با طرفداران تروتسکی، خرابکاران و گشتاپو پنهانی همدست شده‌اند.»

رئیس بامهر بانی به نامه‌اش جواب داد و با خشم سردبیری پراودا اسرزنش

کرد: «به رفیق مخلیس<sup>۱</sup>. مسئله راستگرایان سابق (ریکوف، بوخارین) تا پلنوم بعدی به تعویق افتاده است، بنابراین بدگویی از بوخارین (ریکوف) باید متوقف شود.

در ک این واقعیت اولیه، به هوش چندانی نیاز ندارد..»

با وجود این، مخلیس نه تنها با هوش بود بلکه با «زبان سرّی» نیز آشنایی داشت. او می‌دانست آنچه که رئیس می‌نویسد و آنچه که واقع‌آمی خواهد یکی نیستند. بنابراین پراودا به برانگیختن و عصبانی کردن بوخارین ادامه داد.

## لباس عزاداری

سال ۱۹۳۶ به پایان خود نزدیک می‌شد. ماریا سوانیدزه در ۲۱ دسامبر در دفتر خاطرات خود نوشته است: «واقعه مهم این بود که روز تولد جوزف را جشن گرفتیم. تعداد زیادی میهمان بالباسهای رسمی در میهمانی بودند. سروصداو شلوغی زیاد بود و تا صبح با آهنگهای رادیور قصیدند. ساعت ۷ صبح به خانه رفتیم.» او این نعمت را به آنها داد که خدای خود را دوباره و برای آخرین بار ببینند. ماریا سوانیدزه نوشته است: «روز سی و یکم دسامبر هنگام شروع سال نو در منزل جوزف بودیم. اعضای دفتر سیاسی به اتفاق همسر خود و ما - خویشاوندان - در آنجا جمع شدیم. همه چیز یکنواخت و کسل کننده بود. من زیادی لباس پوشیده بودم (یک کت بلند سیاه) و راحت نبودم... همه چیز نسبت به ۲۱ دسامبر ملایم تر و آرام‌تر بود، در حالی که فکر می‌کردم بر عکس باشد.» این در واقع جشن خدا حافظی وداع بود. شوخی کردنده یا بهتر است بدگوییم سعی کردن شوخی گند و بخندند، اما خدای آنها از آینده‌شان باخبر بود. در مورد اکثر میهمانان او، این آخرین سال نویی بود که می‌دیدند. لباس ماریا سوانیدزه برای تشییع جنازه کاملاً مناسب بود: سال ۱۹۳۷ وحشتناکترین سال در تاریخ روسیه بود.

استالین به مناسبت سال نو هدیه‌ای برای بوخارین کوچک فرستاد: «اول ژانویه ۱۹۳۷. بوخارین به استالین. او اخر شب ۳۰ دسامبر سری کامل افشاگری‌های گانگسترها طرفدار تروتسکی-زینوویوف (پیاتاکوف، سوکولنیکوف، رادک، مورالوف و غیره) به دستم رسید.» بعد از این جمله بوخارین در تلاشی طولانی و نومیدانه سعی کرده از خود دفاع کند. می‌گوید افراد شرور قصد دارند او را به دلیل اخلاصی که نسبت به کوباردار بدنام کنند و غیره. این بار به نامه‌ای جوابی داده نشد. اما بوخارین کوچک به نامه‌نگاری ادامه داد: «دارم به دست خودم شهید می‌شوم و همه خانواده‌ام را شهید می‌کنم. هیچیک از مانمی‌تواند بخوابد، همه به قدری کسل و افسرده هستیم که از زندگی خسته شده‌ایم... به من بگوچه کنم. به دنبالم بفرست!»

استالین به دنبال او نفرستاد. در ۱۶ ژانویه بوخارین از ایزوستیا خراج شد با این وجود به فرستادن نامه‌های طولانی و خسته کننده و عذاب دهنده خود ادامه داد: «۲۴ ژانویه ۱۹۳۷. بدنام شدن من به عنوان یک خلافکار اکنون به گوش همه جهانیان رسیده است. باید چه کنم، چطور می‌توانم ادامه دهم؟»

روزنامه‌ها نیز آزار و اذیت را تشدید کردند و دوستش، کوبان‌اگهان ناتوان شد و ابدانمی‌توانست مخلیس را لازم چاپ این مطالب باز دارد. هر روز تعدادی از راستگرایان دستگیر می‌شدند. به دستور رئیس شواهد و مدارکی که از آنها بیرون کشیده می‌شد مستقیماً به آپارتمن بوخارین فرستاده می‌شد. سیل اتهامات به سوی او سراسریز شد. در ۱۶ فوریه بیست بیانیه در متهم کردن او به دستش رسید و با این حال او هنوز پاسخهای طولانی برای دفتر سیاسی و برای دوستش، کوبا، می‌فرستاد. وقتی شروع به تخلیه آپارتمنش در کرمیلن کردند، به رئیس تلفن زد: «حالا آمده‌اند تا مر را از کرمیلن بیرون بیندازند.» دوستش به او گفت: «به آنها بگو بروند گم شوند» و اجازه داد. فعلاً در کرمیلن بماند.

مقدمات برای تشکیل پلنوم کمیته مرکزی. آخرین پلنوم با حضور

بوخارین-در دست تهیه بود. زمان جدا شدن دوستان نزدیک می‌شد. بوخارین کنترل خود را از دست داده بود. گفت تازمانی که اتهام جاسوسی و خرابکاری پس گرفته نشود در پلنوم شرکت نمی‌کند و کمی بعد نیز اعتصاب غذا کرد. «۷ فوریه ۱۹۳۷. دستور کارپلنوم کمیته مرکزی را دریافت کرد. در ابتدا نوشته شده بود «قضیه رفیق بوخارین و رفیق ریکوف، اما بعد کلمه «رفیق» حذف شده است. این کار چه معنایی دارد؟»

### قربانی ابراهیم: راز مرگ اور جونیکیدزه

با وجود این، زمان تشکیل پلنوم به تعویق افتاد. سرگئو اور جونیکیدزه فوت کرده بود.

مدتی بود که کمند حوادث به دور گردن او افتاده و هر روز تنگ‌تر می‌شد. یزوف اخیراً پیاتاکوف، معاون اورا و همچنین همه همکاران نزدیکش را دستگیر کرده بود و در پایان نیز پاول (پاپولیا)، برادر سرگئو دستگیر شده بود. اور جونیکیدزه با خشم به رئیس تلفن زد اما تنها جوابی که دریافت کرد این بود که رئیس آه کشید و گفت: «این طور که این سازمان پیش می‌رود ممکن است فردابیایندو دفتر مرانیز بازرسی کنند.» با وجود این، اور جونیکیدزه نکته را درست در نیافت. او شروع به داد و فریاد کرد و دوباره خشمگین شد. چرا وقتی که به پیاتاکوف و عده داده شده بوده در صورت اعتراف، از اعدام مصون خواهد بود، تیرباران شده است؟

با توجه به اطلاعاتی که منشی اور جونیکیدزه ارائه داده و اخیراً در آرشیو حزب کشف شد، اکنون وقایعی که در ۱۷ فوریه، آخرین روز زندگی او اتفاق افتاده، کاملاً روشن شده است. وقایع به این ترتیب بود که سرگئو آن روز صبح بارئیس در مورد موضوعات مختلف بحث و گفت و گو داشته و به مدت دو ساعت دونفری گفت و گو کرده‌اند و ملاقات آنها ظاهرآً دوستانه خاتمه یافته است: عاقلانه نبود که رئیس ریسک کند و با یکی از سخنرانان عمدۀ در آستانه پلنوم قطع رابطه نماید. بعد

از آن اور جونیکیدزه کارهای روزانه اش را بدون هیچ‌گونه تشنج عصبی و بلارامی ادامه داد. با مولوتوف ملاقات کرد و برای صرف ناهار به خانه رفت. حوالی نیمه شب بعد از امضای تلگرامی معمولی و ابراز نگرانی در مورد یک محمولة لوله، کمیساریار اترک کرد. مردی که در اندیشه خودکشی باشد بزحمت ممکن است تا دیر وقت به خاطر چند قطعه لوله کار کند. همینکه به خانه رسید برای خوابیدن به اتاق خوابش رفت. کمی بعد از اتاق صدای شلیک گلوله به گوش رسید. همسرش به طرف اتاق دوید و لورا در حالی که لباس خوابش غرق در خون بود مرده یافت. آیا او خودکشی کرده بود؟ یا آنکه این گلوله نتیجه ملاقات بارئیس بود؟ آیا رئیس متوجه شده بود که اور جونیکیدزه غیرقابل کنترل ممکن است در پلنوم با مطرح کردن موضوع ناخوشایندی اور اغافلگیر کند؟ شاید یژوف همه کارهار اترتیب داده است. شاید وقتی اور جونیکیدزه به بستر رفته محافظ شخصی اش از طریق در پشتی به آپارتمانش خزیده و اورا کشته است.

فکر منی کنم رئیس همان طور که از مرگ کیروف متاثر شد در مورد سرگئو نیز واقعاً غصه دار شده است. این از خصوصیات ترسناک او بود که می‌توانست خالصانه در انلوه مرگ کسانی باشد که خودش آنها را به قتل رسانده بود. (وقتی به ماجراهی کاوتارادزه، یکی دیگر از دوستان او بررسیم دوباره اورا اندوهگین خواهیم دید.). چطور ممکن بود که از مرگ سرگئوی وفادار واقعاً متاثر نشود. او خاطرات زیادی از سرگئو داشت که بهترین خاطراتش را تشکیل می‌دادند. اما متأسفانه سرگئو نیز بخشی از همان جناح قدیمی حزب بود که باید محبو و نابود می‌شد. مهمتر آنکه سرگئو برای پیاتاکوف میانجیگری کرده بود. رئیس می‌توانست به پلنوم بگوید چگونه غرور سرگئو به او اجازه نداده نامه‌هایی را که از «لومینادزه شرور مخالف» دریافت کرده بود به کسی نشان دهد. آیا استالین که مصمم بود جامعه‌ای متعدد و تابع لرآدۀ یک نفر - خودش - به وجود آورد می‌توانست وجود چنین شوالیه نجیب و بالاصلتی را که اسرار دشمنان او را نگه

می داشت، تحمل کند؟ از نظر او فقط چنین جامعه‌ای که تابع اراده فقط یک نفر باشد قادر است وظایفی را که فقط او از آن خبر دارد، انجام دهد. برای رسیدن به همین هدف بزرگ بود که مجبور شد بار دیگر مانند ابراهیم که پرسش اسحاق را قربانی کرد، او نیز دوستش را قربانی کند.

ماریا سوانیلزه در دفتر خاطراتش نوشته است: «به دیدن زینا<sup>۱</sup> رفتم. او مثل یک قهرمان مرگ شوهرش را تحمل کرده است... خودش اداره برنامه تشییع جنازه را برعهده گرفت و در تمام مدت کنار تابوت ایستاده بود.» زینای بیچاره می‌ترسید سوه‌ظن خود را نشان دهد. اما خویشان سرگو خویشتنداری کمتری نشان دادند و در نتیجه، تقریباً همه خانواده‌ای اورجونيکیلزه دستگیر شدند.

در ۲۸ فوریه ۱۹۳۷ خویشان رئیس برای شرکت در جشن تولد سوتلانا همگی برای آخرین بار در کرملین گردآمدند. ماریا سوانیلزه می‌نویسد: «یاشا [یاکوف، پسر استالین] برای اولین بار به اتفاق همسرش در خانه جوزف بود. این زن بسیار زیبا ولی بزرگتر از یاشاست. در واقع صرفنظر از روابط نامشروع، یasha پنجمین شوهر اوست و البته اورابه دام انداخته است. جوزف خودش به جشن نیامد. فکر می‌کنم عمدانیامد. برای او متأسفم.» ماریا سپس فهرستی مشروح از خویشاوندان («احمق») و («نیمه دیوانه» نادیا، همسر مرحوم استالین و پسرهای «تببل») و («بی اراده») خود استالین ارائه می‌دهد و می‌گوید تنها افراد نرمال و عادی در آن جمع آلیوش، شوهر خودش، زنیا، همسر برادر نادیا، و خودش (ماریا) بوده‌اند. می‌نویسد از جمله حاضران «سو توچکا [سوتلانا]» بود که همه نفانص را جبران می‌کند.» استالین آن روز در جشن نبود چون در پلنوم سرگرم کار بود. در این پلنوم وحشتناک بود که او با یکی دیگر از دوستانش، بوخارین کوچک، وداع کرد. بوخارین و پیکوف در این پلنوم شرکت کردند و در همانجا دستگیر شدند.

## آخرین عشق بوخارین

قبل از پلنوم بوخارین همچنان به نوشتمن نامه‌های هیجان‌انگیز و سرشار از عشق ادامه داد: «۲۰ فوریه ۱۹۳۷. مرگ سرگو تمام وجود را به لرزه انداخت. مدت یک ساعت گریه و حق‌حق می‌کردم. این مرد را خیلی دوست داشتم. می‌خواستم به دیدن زینا بروم اما اگر می‌گفت: 'نه، حالا تو دشمن ماهستی'، چه باید می‌گفتم. من واقعاً بشدت به تو علاقه‌مندم، هر چند این عشق خیلی دیر به زبان می‌آید. می‌دانم سوء‌ظن داری و اغلب اوقات عقل حکم می‌کرده که سوء‌ظن داشته باشی. می‌دانم وقایع نشان داده که این سوء‌ظن باید به مراتب بیشتر از آنچه هست باید باشد.» رئیس با مجبور کردن او به انتظار کشیدن برای پایان کارش فقط اورا عذاب نمی‌داد بلکه بسیار هم بخشندۀ بود چرا که به او فرصت می‌داد خودکشی کند اما بوخارین می‌خواست زندگی کند. همسر زیبایی داشت که اخیراً نوزادی به دنیا آورده بود. خوب، انتخاب با خودش بود.

پلنوم افتتاح شد. یژوف بیانیه‌ای را در مورد فعالیتهاي خلافکارانه راستگرایان خواند. گفته می‌شود برخی از سخنرانان سعی کردند از ریکوف و بوخارین دفاع کنند ولی البته این حرف درست نیست. آنها یک‌صد او با خشم خواستار مجازات شدید متخلفان بودند و مولوتوف و فادر نیز پیش‌پیش همه بود: «امتناع از اعتراف ثابت می‌کند شما مزدور فاشیست‌ها هستید... آنها هستند که می‌گویند محاکمات مانمایشی و برای فریب دادن است.» میکویان نیز از بوخارین و ریکوف خواست فوراً به انجام فعالیتهاي خود علیه دولت اعتراف کنند. این حرف او بوخارین را از خشم منفجر کرد: «من نه زینوویوف هستم و نه کامنوف. هیچ‌گاه به خودم تهمت نمی‌زنم.» (بنابراین بوخارین کوچک کاملاً می‌دانست که افرادی که برچسب «گانگستر» روی آنهازده شده بیگناه هستند).

واضح است صبورترین شخص در جمع حاضر که حداقل تلاش خود را می‌کرد تا آتش را فرو نشاند، رئیس بود. کمیسیونی برای تهیه قطعنامه‌ای تشکیل

شد. این کمیسیون از سی نفر عضو تشکیل شده بود که برخی از آنها از افرادی بودند که رئیس اجازه داد زنده بمانند (خر و شجوف، میکویان، مولوتوف، کاگانوویچ، وروشیلوف) و برخی دیگر افرادی بودند که او مشخص کرد هر چه سریع تر به خط پایان بر سند (یژوف، گامارنیک، پیترز، ایخه<sup>۱</sup>، چوبار<sup>۲</sup>، کوساروف). این قربانیان آینده در پافشاری روی اینکه بوخارین و ریکوف باید تیرباران شوند بسیار خشن و بسیار بی رحم بودند. مجدداً، این رئیس بود که متعادلترین پیشنهاد را ارائه داد: اخراج از کمیته مرکزی و حزب کمونیست و به جای محاکمه کردن، پرونده آنها برای تحقیق باید به کمیسarıای خلق در امور داخلی ارجاع شود. این میانه روی به معنی مرگی قطعی ولی آرام و آهسته بود. او کروپسکایا، بیوہ لنین و ماریا اولیانوف، خواهر او را به عضویت کمیسیون برگزیده بود. هر دو نفر از این پیشنهاد او حمایت کردند و هم‌صدا با دیگران محبوب لنین را به مسلح فرستادند.

در همین حال در جریان پلنوم کروپسکایا در مرکز ماجرای عجیبی قرار گرفت. یژوف اعلام کرد: «بوخارین در بیانیه خود خطاب به کمیته مرکزی می‌نویسد ایلیچ در دستهای او جان داده است. این حرف مزخرف است! تو دروغ می‌گویی! این حرف کاملاً دروغ است!» بوخارین پاسخ داد: «خوب، افرادی که در زمان مرگ ایلیچ حضور داشتند عبارتند از ماریا ایلینیچنا، نادڑدا کنستانتینووا» [کروپسکایا] و من..، «آیا این حرف درست است، نادڑدا کنستانتینووا؟» هیچیک از زنان حرف نزد. بوخارین ادامه داد: «آیا این من نبودم که جسد ایلیچ را در دستهایم گرفتم و پاهای او را بوسیدم؟» هر دوزن ساکت ماندند و حاضران قاهقه به «دروغگو» خنده دیدند. بوخارین بیچاره به زنها التماس کرد اما همان طور که بوخارین در برابر آنها زبان خود را از دست داده بود، آنها نیز قادر به حرف زدن نبودند. همه دوست

1. R. I. Eikhe

2. Chubar

داشتند حق زندگی داشته باشند. زمان اصل و اصول نبود.

بوخارین و ریکوف طبق حکم پلنوم دستگیر شدند. آنها برای شرکت در جلسه وارد شدند و در حال تحویل دادن پالتوهای خود به اتاق رخت کن بودند که چند مرد جوان آنها را محاصره کردند. پلنوم این طور اعلام کرد که بوخارین و ریکوف حداقل از فعالیتهای تروریستی طرفداران تروتسکی-زینوویف باخبر بوده اند و همه نامه‌های آنها به کمیته مرکزی «افترا آمیز» است. در زمانی که این جلسه در جریان بود این دو نفر به زندان لو بیانکار سیده و تحت تاختیف بازجویی قرار داشتند.

در این پلنوم آلوده به خون، رئیس سخنرانی معروف و وحشت‌آوری ایراد کرد که عنوانی کاملاً نومید کننده داشت: «در مورد نفاثص موجود در کار حزب و اقدامات لازم برای تصفیه عناصر طرفدار تروتسکی و دیگر افراد مزور». این سخنرانی در واقع حاوی آخرین دستورات برای تفتیش عقاید بود.

## تصفیه: شعار محبوب انقلاب

«باید به خاطر داشته باشیم که هیچ موفقیتی نمی‌تواند حقیقت محاصره سرمایه‌داری را انکار کند. باید به یاد داشته باشیم که در زمان محاصره سرمایه‌داری مادرگیر خرابکاری، تروریسم، تفرقه و جاسوسی جاسوسهایی خواهیم شد که از آن سوی مرزهای شوروی در کشور رخنه کرده‌اند. باید این تئوری پوسیده را خرد کنیم و دور بیندازیم که با هر پیشرفتی که حاصل می‌شود و هر گامی که به جلو می‌گذاریم، مبارزه طبقاتی نیز در کشور ماشدت کمتری پیدامی کند. ... در واقع ما قادر اراده لازم برای از بین بردن حسن تن آسایی و سستی و رخوت در خود هستیم... قطعاً ما که سرمایه‌داری را ساقط کرده‌ایم، ستونهای پایه سوسيالیسم را پی‌ریزی کرده‌ایم و پرچم کمونیسم جهانی را به اهتزاز در آورده‌ایم، می‌توانیم خود را از دست این مرض مسخره و ابلهانه خلاص کنیم.»

آنچه که در بالا ذکر شد در واقع از متن تندنویسی شده صورت جلسه‌این

پلنوم است که سالهای سال در آرشیوریاست جمهوری پنهان مانده بود. در سراسر جلسه، شرکت کنندگان مشتاقانه در افشا کردن نام خرابکاران باهم مسابقه می دادند. ترس اکنون به مرحله جنون رسیده بود. یکی از نمایندگان اعزامی به پلنوم به نام «تی. بو گوشفسکی» گروهی از خرابکاران در رادیو را لو داد و گفت: «در روز سالگرد مرگ لینین که روز سوگواری و عزاس است آنها آوازهای عاشقانه کولی ها را پخش کردند و تظاهر نمودند که برای آزمایش این کار را انجام می دهند... و روز ۲۳ ژانویه، روزی که حکم گناهکار شناخته شدن طرفداران تروتسکی پخش می شد آنها مارش عزاداری ساخته شوین را پخش کردند.»

آنها یکی بعد از دیگری حرفهایی در همین راستا زدند. خود یزوف در باره موقیت هایش در شکار انسانها سخن گفت و افرادی را که در کمیسariاهای خلق دستگیر شده بودند یکی یکنی برشمرد. «افرادی که در ماههای اخیر محکوم شده اند عبارتند از ۱۴۱ نفر از کمیسariای خلق در صنایع سبک و ۲۲۸ نفر از کمیسariای خلق در امور آموزش و پرورش.» حاضران در جلسه از اینکه تعداد مقامات دستگیر شده در صنایع سبک این قدر کم بوده خشم خود را ابراز کردند و مولوتوف که از او خواسته شد رهبری حمله را بر عهده بگیرد، باطنعنه گفت: «رفیق لیوبیموف آنجانشته و چیزی نمی گوید. نمی دانم چرا.»

یزوف پاسخ داد: «تا جایی که به کمیسariای صنایع سبک مربوط می شود، باید گفت ما تازه کار را شروع کرده ایم اما حکم محکومیت ۱۴۱ نفر از خرابکاران فعال را به دست آورده ایم. تعداد کاملاً قابل ملاحظه ای از آنان تیرباران شده اند.» حاضران از شنیدن این خبر با سروصدای خوشحالی خود را نشان دادند. این عمل آنها نه از روی علاقه به خونریزی بلکه از روی ترس بود. ترس بود که آنها را او دار می کرد این طور ابراز خوشحالی کنند.

ایخه بالافزني گفت: «ما در سیبری غربی بسیاری از خرابکاران را شناسایی کرده ایم. ماقبل از دیگر مناطق فعالیتهای تروریستی و خرابکاری را

کشف کردیم.» ایخه قابل اعتماد واقعاً دستورات رئیس را درک کرده بود. اما هدف واقعی از این دستورات را نفهمیده بود. ایخه که با چنین شور و شوقی به عملیات نابود کردن رفقاء خود در جناح مخالف شرکت می کرد از سال ۱۹۰۵ عضو حزب بود و همراه با دیگر اعضای قدیمی حزب محکوم به مرگ بود. او کمی بعد، در سال ۱۹۰۴ دیگر این طور شوق و نوق نخواهد داشت. دو نفر دیگر از اعضای دفتر سیاسی که سخنرانی کردند - کوسیور و پوستیشوف - خود نیز کمی بعد این جهان را ترک کردند. ماریا اولیانوف نیز سخنرانی کرد. همه آنها هم‌صداشدند: آنها را به صلیب بکشید!

رئیس بارضایت خاطر شاهد این مسابقه بود. وقتی یکی از سخنرانان از سکو بالا می رفت و با خشم شروع به گزارش دادن می کرد (در آنجا فقط سخنرانی نمی کردند بلکه مجبور بودند با خشمی غیرقابل کنترل حرف بزنند) و از پیشرفت‌های حاصله در تصفیه دشمنان حرف می زد، رئیس با این شوخی حرف اورا قطع می کرد: «بنابراین اوضاع در حوزه شما چگونه است؟ همه دشمنانت را دک کرده‌ای؟ یا هنوز چند تایی مانده‌اند؟» آنها همگی بشدت زیر خنده می زندو احساس آسایش می کردند. آیا فکر می کردند حالا که او این طور خوش خلق است همه چیز تمام شده است؟ آنها می خندي‌ند و رئیس نیز حتماً با آنها می خندي‌ده‌جون از سرنوشت همه آنها باخبر بود.

رؤسای تمام شعبه‌های اقتصادی آخرین موقیت‌های خود در تصفیه دشمنان را گزارش می دادند و اعتراف می کردند که تاکنون به قدر کافی هوشیار نبوده‌اند (این کار آنها انتقاد از خود نامیده می شد) و از سخنرانی رئیس بسیار تحسین و ستایش می کردند. بعد از این نوبت و روشنی‌لوف شد. او به عنوان کمیسر خلق در امور جنگ به آنها گفت: «خوشبختانه ما در ارتش دشمنان زیادی شناسایی نکرده‌ایم. با خوشوقتی می گوییم امیدوارم در ارتش سرخ تعداد دشمنان زیاد نباشد. ارتش واقعی باید این طور باشد، چون حزب بهترین کادرهای خود را به

ارتش می فرستد.» خیر، وروشیلوف، کمیسر خلق، مردباهوشی نبود و اوضاع را درست درک نکرده بود. مولوتوف یکی از پیشقاولان و رهبر عملیات تهاجمی علیه وروشیلوف، بتندی به سخن آمد: «ما در هر بخشی از اقتصاد این همه خرابکار داریم. آیامی توانیم تصور کنیم که فقط در یک جا، کمیساریای خلق در امور جنگ، هیچ خرابکاری وجود نداشته باشد؟ چنین تصوری بی معنی است.» کلمات بعدی او خبر از آینده‌ای شوم می‌داد: «وزارت جنگ اداره بسیار وسیعی است و نه در حال حاضر بلکه کمی بعد به کار آن رسیدگی و کنترل خواهد شد. و در کار بررسی نیز دقت و سختگیری زیادی خواهد شد.»

## دقت و سختگیری در بررسی

بعد از حزب، ارتش منبع نگرانی اصلی استالین و هدف اصلی او بود. تروتسکی سالها ارتش را تحت کنترل خود داشت و وقتی استالین و روشنیلوف را جانشین تروتسکی کرد، بی‌رحمانه تعدادی از فرمانده‌های سابق را خراج کرد. او در دهه‌سی این روندرال از سر گرفته و ۴۷ هزار نفر را خراج کرده بود. اما چند نفری بودند که نمی‌شد به آنها دست زد: یاکیر، اوبورویچ، اشمیت، بلیوخر، کورک... در مورد آنها کتابهای نوشته شده بود و اسم آنها در کتابهای درس تاریخ ذکر گردیده بود. یاکیر، جوان‌ترین مارشال او، پسر یک داروساز یهودی بود که به دلیل شجاعت و داشتن زبانی وقیح و موهن مشهور بود. اوبورویچ، این غول ریشو که، همراه با فرونز، جزیره تسخیر ناپذیر کریمه را تصرف کرده بود اکنون فرمانده ناحیه نظامی روسیه سفید بود. اشمیت، پسر یک کفash یهودی بود که او نیز از سن پانزده سالگی در قتل عامهای خونین جنگ داخلی شرکت کرده بود. او مانند هیولا زشت بود اما به خاطر پیروزیهای عاشقانه‌اش معروف بود. مارشال بلوخر ارتش سفیدهار ادر جنوب و غرب درهم کوبیده بود و نخستین کسی بود که «نشان پرچم سرخ» را دریافت کرد و اکنون فرمانده ارتش در خاور دور بود. کورک نیز که سرش مثل یک

توب بیلیارد صاف و بدون موبود به اتفاق تروتسکی از پتروگراد دفاع کرده بود، عملیات نابودسازی رانگل رادر کریمه کامل کرده بود و رئیس آکادمی علوم نظامی بود. این افراد استالین را تحریر کردند. آنها عملکرد ضعیف کو با در عملیات لهستان را خوب به یاد می آوردند. خبر چین‌های نیز به او اطلاع می دادند که این افراد درباره او چه می گویند. آیا در حالی که هنوز این افراد دوستانشان در ارتش بودند، او می توانست به ارتش کاملاً اعتماد داشته باشد؟ بزرگترین نگرانی این بود که آنها با دیدن نابود شدن حزب از ترس علیه او متعدد شوند. آیا و رو شیلوف احمق می توانست افکار تو خاچوفسکی را بخواند؟ کم کم دیر می شدو او باید وارد عمل می گردید. بنابراین در نمایشنامه رئیس فرماندهی عالی نیز باید بخشی از یک توطئه سیاسی- نظامی را تشکیل می داد. به این ترتیب می توانست یا گوداو کمیساریای خلق در امور داخلی و همچنین انوکیلزه، دوست قدیمی اش را که زمانی محافظت کرملین بود، وارد میدان کند و نابود نماید. البته واضح است که رهبر همه این گروه تروتسکی بود. در پشت سر آنها نیز هیتلر ایستاده بود. ارتش، کرملین، حزب و کمیساریای خلق در امور داخلی، همه همدست هیتلر و تروتسکی بودند. این نمایشنامه نیز مانند نمایشنامه هایی که قبلاً نوشته بود، تا اینجا هیچ اشکالی نداشت و خوب بود. یافتن مدارک و شواهدی در اثبات اتهام جاسوسی دشوار نبود، زیرا ارتش قبلاً با ارتش آلمان ارتباط نزدیکی داشت. دستگیر کردن چند تن از فرمانده های ارتش و وادار کردن آنها به ارائه شهادت لازم فقط یک مسئله تکنیکی بود. بنابراین زمانی که بوخارین کوچک در زندان بود، نمایشنامه رئیس همزمهای جدیدی- رؤسای نظامی، جاسوسهای آلمانی و نوکران تروتسکی- را در کنارش قرار داد.

البته، عملیات نابودسازی فرمانده های سابق باید با خطرناکترین آنها یعنی تو خاچوفسکی شروع می شد. او یک افسر تزاری نمونه، مردی شیکپوش و متین بود که از اعتماد به نفس

زیاد و از نوعی قدرت مرموز برخوردار بود. در واقع او برای فرماندهی خلق شده بود. در طول جنگ داخلی ظاهر و هم‌انگیز او در صحنه برای آرام کردن واحدهای سورشی کافی بود. صدای فرمان رعدآسای او که می‌گفت: «خبردار!» سربازان نافرمان را سر عقل می‌آورد. او نیز مانند همان دورانی که در آن زندگی می‌کرد پیر حم بود.

وروشیلوف از توحاجوفسکی متغیر بود و البته این احساس دو طرفه بود. توحاجوفسکی از گفتن داستانهایی که از وروشیلوف در آنها باحالتی مسخره یاد شده بود. «'کلیم' ما، فلز کار لوگانسک، لقبی که کلیمنت افرموویچ وروشیلوف به خودش داده». لذت می‌برد. در جنگ جهانی اول توحاجوفسکی مدتی در اردوگاه اسرای آلمان بود. در دوره همکاری نظامی آلمان و شوروی بعد از جنگ، و قبل از روی کار آمدن هیتلر، توحاجوفسکی بارها سرود را خوانده بود. تحقیقات فریب الوقوع قطعاً بدون هیچگونه دشواری مدارک لازم را در این زمینه ارائه می‌داد. در همان زمان سرویس اطلاعاتی هیتلر ضمن بهره‌گیری از جوایز جاد شده بر اثر تصفیه‌ها، در صدد برآمد با جعل کردن نامه‌ای که در آن توحاجوفسکی اعلام کرده بود قصد دارد کودتا بی به سبک ناپلئون انجام دهد، ارش شوروی را تضعیف کند. اینکه آیا این فکر اتفاقی و بدون برنامه‌ریزی قبلی به ذهن سرویس اطلاعات آلمان رسیده یا آنکه عوامل استالین الهام‌بخش این ایده بوده‌اند، کاملاً روش و قطعی نیست ولی می‌توان جواب را حدس زد. کریویتسکی، از مقامات بلندپایه کمیسariای خلق در امور داخلی که بعدها به خارج پناهند شد مدعی شده که خود رئیس برنامه کار را ترتیب داده است. نامه جعلی در ژانویه ۱۹۳۷ به دست اورسید اما در آن زمان او دیگر نیازی به این نامه نداشت. یریما کوف، جانشین فرمانده در ناحیه نظامی لینینگراد و پوتنا، وابسته نظامی شوروی در انگلیس که هر دو در پاییز سال ۱۹۳۶ دستگیر شدند، شواهد لازم را علیه «توحاجوفسکی، جاسوس آلمان» ارائه داده بودند.

کورک، رئیس آکادمی نظامی قبل از دیگران و در ماه مه ۱۹۳۷ دستگیر شد. خود توحجاوفسکی نیز در ۲۷ مه دستگیر شد و پرونده او نشان می‌دهد که در ۲۹ ماه مه این قهرمان به تمام اتهامات جعلی که به او وارد آمد اعتراف کرده است. در برخی صفحات اعتراف نامه او نقطه‌های قهوه‌ای مایل به قرمز دیده می‌شود. آزمایشات دقیق نشان داده که این نقطه‌ها لکه خون هستند. وقتی رئیس شکنجه را به عنوان روشنی برای اعتراف گرفتن اعلام کرد در واقع به فکر آینده بود. از آنجایی که طبق قاعده ارتضی‌ها باید کمی خشن‌تر از مردم غیرنظامی باشند، شکنجه در مورد آنها مفید بود و در این موارد خاص مؤثر واقع شد.

در ۲۹ ماه مه او بورویچ در ایستگاه قطار دستگیر شد و نفر بعدی نیز مارشال یاکیر بود.

<sup>۱</sup> لازم بود افسران دستگیر شده بسرعت محاکمه شوند. مارشال بلوخر وارد کار شد و از گامارنیک، سرپرست اداره سیاسی ارتضی خواست در کار محاکمه به او کمک کند. اما گامارنیک هیچگاه به آنجا نرسید چون روز بعد زمانی که منتظر بلوخر بود، مأموران کمیساريای خلق در امور داخلی وارد دفترش شده و گاو صندوق او را مهروموم کردند و به او دستور دادند در منزل بماند. این حرف، به زبان سری به معنی دعوت به انجام کار بخصوصی بود. گامارنیک به اتاق بغلی رفت و باشليک گلوله‌ای به زندگی خود پایان داد. رئیس دوست داشت که به قربانیان خود این حق انتخاب را نیز بدهد.

در ماه مه ۱۹۳۷ میخائيل کولتسوف، روزنامه‌نگاری که قهرمانانه در اسپانیا جنگیده بود، مدت سه ساعت با رئیس گفت و گو داشت. وقتی به خانه برگشت به برادرش گفت: «استالین نزدیک من ایستاد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد، پرسید: «شمار ادر اسپانیایی چه صدامی کنند، می‌گوئی؟» «خیر، می‌گل، رفیق استالین.» «خوب پس، دون می‌گل، ما اسپانیایی‌های نجیب از بابت گزارش‌های جالب شما از صمیم قلب متشرکیم. فعلًاً خدا حافظ، دون می‌گل.» اما

وقتی به در رسید رئیس اورا صدازدو مکالمه عجیبی به این شرح شروع شد:

«شما یک رولور ندارید؟ رفیق کولتسوف؟»

«چرا، دارم رفیق استالین؟»

«اما نمی خواهید که با آن خودکشی کنید که؟»

«البته که نه.»

«خوب، خوبه. باز هم متشرکرم، رفیق کولتسوف. فعلاً خدا حافظ، دون میگل.»

روز ۱۷ دسامبر ۱۹۳۸ کولتسوف دستگیر و بعد از آن تیرباران شد.

شورای ارتش از اول تا چهارم ژوئن در کمیسariای خلق در امور جنگ، جلسه داشت. استالین و اعضای دفتر سیاسی نیز در این جلسه حضور داشتند. از بیش از یکصد تن از سران ارتش از استانهای مختلف دعوت شده بود در این جلسه حضور یابند چون تعداد مقامات شورای نظامی ارتش به شکل فجیعی کاهش یافته بود: یک چهارم اعضای آن به اتهام توطئه دستگیر شده بودند.

قبل از آنکه شورا کار خود را شروع کند، جزو هایی حاوی برخی مدارک بین شرکت کنندگان در این اجلاس توزیع شد. رفقای دیروز آنها، بتها بزرگ ارتش- توخاچوفسکی، اوپرویچ، یاکیر، و سایرین - اعتراف کرده بودند که جاسوس سرویس اطلاعاتی هیتلر بوده اند. و رو شیلوف به شورا گزارش داد کمیسariای خلق در امور داخلی توطئه ضد انقلابی وسیعی را کشف کرده است. او گفت: «من تا اندازه بسیار زیادی گناهکارم، چون این خائنان را شناسایی نکرده بودم. اما نمی توانم حتی یک مورد از اخطار کوچکی از طرف شمارانیز به یاد آورم.» حاضران در جلسه متوجه شدند که آنها نیز به همدستی در این توطئه ها متهم می شوند. بعد از این حرف او، اعضای شورا و همه حاضران در سالن با شور و هیجان دوستان و رؤسای سابق را تقبیح کردند.

خود رئیس در ۲ ژوئن سخنرانی کرد. او هیچگاه این سخنرانی و حشتناک و

شدیداللحن خود را منتشر نکرد اما گزارش‌های تندنویسی شده از این جلسه هنوز در آرشیو ریاست جمهوری نگهداری می‌شود. او از جاسوس‌ها حرف زدو از شیوهٔ ماهرانه سرویس اطلاعاتی آلمان سخن گفت که از طریق آن ناراضیانی را به کار گرفت که به برده‌هایی در دست ارتش آلمان تبدیل شده بودند. سخنرانی او عامل وحشت‌ناکی را نیز به نمایشنامه اش اضافه کرد. زنی زیبا و خائن به نام «جوزفینا گنری» وارد صحنه شد. او گفت: «این زن زیبا جاسوس است و با حقه‌های زنانه اش مردم را به کار می‌گرفته. او کاراخان [معاون سابق کمیسر خلق در امور خارجی] را به استخدام خود درآورد. همچنین کسی بود که انوکیدزه را تابع خود کرد. این زن را دزو تاک را نیز در چنگ خود داشته است.» افرادی که استالین نام برد همه از آن دسته از اعضای حزب بودند که ماجراهای عاشقانه آنها بر همگان آشکار و شناخته شده بود. در اینجا پرونده‌هایی که یاگودا برای افراد تشکیل داده بود مفید واقع شد.

استالین این سران نظامی را که نقاب از چهره‌شان برداشته شده بود «جاسوس» نامید و با تحقیر اعلام کرد که حتی شایسته نام «ضدانقلابی» نیز نیستند. او تفاوت میان این دور ابه این شکل توضیح داد: «برای مثال گامارنیک واقعاً یک ضدانقلابی متعهد نبود. من اگر جای او بودم ابتدا خواستار ملاقات با استالین می‌شدم. اورامی کشم و بعد به زندگی خودم پایان می‌دادم.» این تروریست سابق نمی‌توانست هیچگاه فراموش کند که کشتن دیگران چقدر راحت است.

دادگاه فوری در ۱۱ ژوئن تشکیل شد: استالین نمایش موردعلاقه اش را روی صحنه آورد: دوستان، دوستان را به کام مرگ می‌فرستادند. تو خاچوفسکی، او بورویچ، یاکیر، پریماکوف و دیگران توسط رفقای خود در ارتش-دیبنکو، بلیوخر، بلوف، الکسانسیس-محاکمه شد و البته روشن است که معجازات مرگ برای آنها تعیین شد. استالین می‌دانست قاضی‌هایی که این حکم اعدام را المضا کردند، خود نیز به هلاکت خواهند رسید. همه آن فرمانده‌های قدیمی جزء گروه قدیمی حزب بودند و بنابراین باید نابود می‌شدند.

نابودسازی فرمانده‌های قدیمی در سراسر سال ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ ادامه یافت. این قتل عام موجب ضعیف شدن ارتش گردید، یا حداقل، این حرفی است که به طور کلی در همه جا پذیرفته شده است، اما مارشال کونیوف، یکی از قهرمانان جنگ جهانی دوم نظر دیگری دارد. او در خاطراتش نوشته است: «از میان فرمانده‌هایی که نابود شدند- توخاچوفسکی، یگوروف، یاکیر، کورک، اوبورویچ، بلیوخر، دیبنکو- فقط توخاچوفسکی و اوبورویچ را می‌توان رهبران نظامی مدرن در نظر گرفت. ... اکثر آنها با افرادی چون وروشیلوف و بودنی همردیف بودند یعنی از آن قهرمانان جنگ داخلی بودند که در گذشته‌ها سیر می‌کنند. بلوخر عملیات خازان را خراب کرد و احتمال داشت وروشیلوف نیز جنگ با فنلاندرا بی‌نتیجه نماید. اگر آنها در رأس سران نظامی باقی مانده بودند، نتیجه جنگ می‌توانست کاملاً متفاوت از حال باشد.» در واقع رئیس می‌دانست که عملیات سرکوب در حال حاضر موجب تضعیف ارتش می‌شود اما در درازمدت آن را تقویت می‌نماید. این نیز یکی دیگر از روش‌های بیرحمانه‌ای برای انتخاب پرسنل بود. قتل عام افسران سابق به این معنی بود که در آستانه جنگ، فرماندهی به افرادی می‌رسید که آموzes و طرز فکر آنها مطابق با برنامه‌های روز است و برای آنها جنگ داخلی چیزی جز افسانه‌ای قهرمانانه مربوط به گذشته نیست.

به این ترتیب بوخارین نیز که در زندان بود به یکی از رهبران توطئه سیاسی- نظامی تبدیل شد. تنها کاری که باقی می‌ماند این بود که رضایت او را جلب کنند. زیرا برخلاف سربازان که در دادگاه‌های پنهانی و غیرعلنی محاکمه می‌شدند، قرار بود بوخارین از امتیاز دادگاه علنی و باشکوهی برخوردار شود. درباره شکنجه‌هایی که او را ادار کرد در این ماجراهای ساختگی و شرم آور شرکت کند، داستانهای زیادی گفته شده است. بی‌پایه و اساس کردن یک افسانه خوب قابل تأسف است اما بگذارید نامه‌های بوخارین خودشان به زبان آیندو حقایق را جلوه گر سازند:

شب ۱۵ آوریل ۱۹۳۷. کویا!... چند شب است که قصد نوشتمن نامه‌ای برایت

دلم، فقط چون می خواهم برایت نامه بنویسم. نمی توانم از نوشتن به تو خودداری کنم چرا که احساس می کنم توبه من خیلی نزدیک هستی (بگذار هر کس می خواهد پنهانی به من بخندد)... همه چیزهایی که برای من بسیار مقدس هستند از طرف من به بازیچه گرفته شده‌اند (این طور در پلنوم گفته شد). من در اوج نومیدی به آن ساعتی که ایلیچ لازین دنیارفت قسم می خورم. به من گفته شد به نام او تجارت می کنم و حتی گفته‌اند این حرفم که در زمان مرگ او [لینین] حضور داشته‌ام دروغ است... من بزحمت می توانم سرپا بایستم اما آنها مرابه نقش بازی کردن و دوروبی متهمن کردند. [افکار بوخارین مشوش است. به نظر می رسد در اینجا ملاقاتی با کویارابه خاطر می آورد که در آن کویارابه لو گفته بود «ترا خواهم کشت» و بوخارین فکر کرد کویارابه نسبت به روابط او با نادرث احسادت دارد. ] می خواهم صادقانه و آشکارا درباره زندگی خصوصی ام با تو حرف بزنم. باید بگویم که من فقط با چهار زن در زندگی ام نزدیک بوده‌ام. [در اینجا شرح کامل و دقیق مشاجرات ناخوشایندش با آنها را ذکر کرده‌است. ] اینکه فکر کردم من «ده زن» داشته‌ام اشتباه است. من در هر زمان با یش لزیک زن زندگی نکرده‌ام. [ممکن است کویارابه خود گفته باشد: «لو باز هم دروغ می گوید. حالا که زن زیبایی را به همسری گرفته شهوتش فرونشسته است. »] اما قبل... هر قدمی که او بر می داشت همراه با نام زنهای بوخارین «زن پرست»، توسط مأموران کمیساريای خلق در امور داخلی گزارش شده بود. [همه رؤیاهای من اخیراً به یک نقطه منتهی شده‌اند. چسبیدن به رهبری، و بویژه به تو...، کار کردن با تمام وجود، اطاعت کامل لزتوصیه‌ها، دستور العمل‌ها و خواسته‌های تو. من روی ایلیچ را دیده‌ام که در تو ظاهر گردیده است. چه کسی جزو می توانست لز پس ناکتیک‌های کمبترن برآید؟ اجرای قاطعانه برنامه پنجساله دوم، مسلح کردن خاور دور، ... ترتیب دادن اصلاحات، تدوین قانون اساسی جدید جزو تو کار چه کسی می توانست باشد؟ هیچ کس... وقتی خوشبخت بودم و در کنار تو

بودم احساسی غیر عادی داشتم... حتی لمس کودن تو برایم مایه خوشبختی بود... همان احساسی را نسبت به تو داشتم که نسبت به ایلیچ احساس می کردم. احساس خویشی نزدیک، احساس عشقی عظیم، اعتمادی بی انتها، احساسی که نسبت به فردی دلاری که می توانی هر چیزی به لو بگویی و برایش بنویسی و نزدش شکایت کنی... آیا این مایه تعجب است که در سالهای اخیر من حتی آن دورانی را که علیه تو می جنگیدم فراموش کرده‌ام. آن دورانی را که ناراحت و عصبانی بودم... [می توانم استالین را ضمن خواندن این نامه تصور کنم. لو به خاطر می آورد همین بوخارین در همین لواخر چه چیزهایی درباره لو در خارج از کشور گفته است. استالین بیش از آن واقع بین بود که عشق بوخارین نسبت به خودش را درک کند. بوخارین اکنون او را با عشق یک متفسر دیوانه، عشق یک قربانی نسبت به مأمور قتل خود، عشق ضعیف نسبت به قوی، دوست داشت. چقلدر روس‌ها ز این کج رویهای داستایوفسکی مبانه خوششان می آید!]

در نظر دارم کتابی بنویسم. دوست دارم که آن را به تو تقدیم کنم و خواهش کنم مقدمه کوتاهی برای آن بنویسی. می خواهم به همه نشان دهم که خود را کاملاً متعلق به تو می دانم. وضع من در اینجا به شکل وحشتناکی متناقض و ناهمگون است. من همه نگهبانان، همه چکیست‌های زندان را مثل مردم خود می دانم ولی آنها به عنوان یک خلافکار و جانی به من نگاه می کنند، هر چند که رفتارشان با من خوب و درست است. من زندان را نیز متعلق به «خودم» می دانم... گاهی با خودم فکر می کنم چرا آنها نمی توانند مرا به جایی خارج از مسکو، در کلبه کوچکی منتقل کنند، بر گه عبور متفاوتی به من بدهندو دو نفر مأمور چکارانیز به مراقبت از من بگمارند. اجازه دهنده با خانواده‌ام زندگی کنم. با کار کردن روی کتابهایم یا با ترجمه (با استفاده از اسم مستعار یا بدون اسم) برای جامعه مفید باشم. بگذرند زمین را بکنم تا بدنم از نظر فیزیکی تحلیل نرود (هیچگاه از حیاط پشتی ساختمان دورتر نخواهم رفت). و بعد در یک روز خوب، این یا آن شخص اعتراف خواهد

کرد که به من تهمت ناروازده است. [رماتیک بیچاره!] واقعیت این است که من در شرایط فعلی در حال مرگ هستم. قوانین خیلی جدی و خشک است. نباید در سلول بلند حرف بزنی یا چکرز یا شترنج بازی کنی. وقتی ولدراهر و می‌شوی نباید ابدأ حرف بزنی. نباید به کبوترهایی که لب پنجه ره می‌نشینند غذا بدهی. اصلاً نمی‌توانی هیچ کاری بکنی. لز طرف دیگر، نگهبانان، حتی نگهبانان بسیار دون‌رتبه همیشه مؤدب، خویشتن دار و درستکار هستند. به ما خوب غذامی دهندا ماما سلول تاریک است. با وجود این لامپ شبانه روز روشن است. من کف سلول را جارو می‌کنم، سطل آشغال را تمیز می‌کنم. این کار برایم نازگی ندارد اما از این جهت قلبم می‌شکند که این کار را در زندانی در شوروی انجام می‌دهم. غم و انلوهم حدود مرزی ندارد.

روی پاکت نامه این درخواست نوشته شده بود: «نباید قبل از جوزف استالین شخص دیگری این نامه را باز کند.» اما استالین روی آن نوشته: «همه جا توزیع شود» و آن را با پیک مخصوص برای همه اعضای دفتر سیاسی فرستاد. این کار مثل این بود که رئیس مهربان و بخشندۀ از دیگران می‌پرسد: «آیا باید با وجود همه چیز، اورابیخشیم؟» واضح است که نوکران او کامل‌اهمه چیز را خوب درک می‌کردند. هر روز عده‌ای سر خود را به باد می‌دادند. آنهانیز وظیفه خود را انجام داده و هر یک سعی کرد در بی‌رحمی از دیگری سبقت بگیرد: مولوتوف: «این را بخوانید. به نظر من به وسیله یک مخالف نوشته شده است.»

چوبا: «بلون تردید نامه یک مرد مخالف است.» کاگانوویچ، کالینین: «کی بود، کی بود، من نبودم!» چوبار: «یاوه‌گویی و اغراق یک مخالف.»

یک بار دیگر رئیس مجبور شد در مقابل نظر جمع سر تسلیم فرود آورد. بوخارین کوچک به نامه نگاری ادامه داد و چهل و سه نامه دیگر برای او

نوشت که همه‌این نامه‌های محبت‌آمیز بی‌جواب ماندند.

سلام، جوزف ویساریونوویچ! [از «کویا»ی آشنا خبری نیست... من ساعتهاست که در خیال خود در حال گفت و گو با تو هستم. اغلب به حملات عصبی نظیر این هذیان گویی دچار می‌شوم. (توروی تختخواب کنار من نشسته بودی، چنان به من نزدیک بودی که می‌توانستم ترا ملس کنم.) متأسفانه این فقط هذیان و پرت گویی بوده است... می‌خواستم به تو بگویم حاضرم بدون کمترین تردید و احتیاطی هر تقاضایی را که از من بکنی، انجام دهم. یک جلد کتاب شعر بزرگ (علاوه بر یک کتاب آکادمیک) نوشته‌ام. این کتاب شعر در سایش از شوروی است... بایرون گفته است برای شاعر شدن یا باید عاشق شوید و یابی نوا. (در مورد من هر دو صدق می‌کند. اکنون تلاشهای نخستین من بچگانه به نظر می‌رسد (اما جز آن شعری را که در مورد استالین نوشته‌ام، در حال بازنویسی بقیه هستم)... در هفت ماه گذشته نتوانستم همسر یا کودکم را ببینم. چند بار تقاضای ملاقات با آنها کردم اما تبعجه‌ای نداشت. دوبار بر اثر حمله عصبی بینایی خود را لز دست دادم و دو یا سه بار نیز دچار حملات همراه با هذیان گویی و وهم و خیال شده‌ام... جوزف ویساریونوویچ! به آنها اجازه بده با من ملاقات کنند! بگذر آنیوتا و پسر کوچکم را ببینم! ممکن است هر لحظه اتفاقی بیفتد! بگذر عزیزانم را ببینم. ... یا اگر این امر امکان‌پذیر نیست حداقل بگذر آنیوشکا عکسی از خودش و پسرمان را ببرایم بیاورد. می‌دانم که ممکن است وقتی می‌گویم ترا با تمام وجودم دوست دارم، حرف احتمانه به نظر رسد، اما نمی‌توانم از گفتن این حرف خودداری کنم. باید خوب فکر کنی که لاز من چه می‌خواهی.

بنابراین زندان سیستمی خشک و جدی داشت اما کارکنان آن کاملاً مؤدب بودند و غذا نیز خوب بود. از شکنجه نیز خبری نیست و ممکن نیست که بوخارین حساس و هیجانی این همه آثار ادبی را در فاصله کوتاه بین شکنجه‌ها نوشته باشد. او با این نومیدی، ترس از تیرباران شدن و احساس دلتنگی برای خانواده‌اش خود را

شکنجه می‌داد. بدن او برای زندگی در زندان بیش از اندازه ظریف و شکننده بود. او شاعر بود نه سیاستمدار. فشار عصبی اور ادچار هذیان‌گویی می‌کرد و باعث می‌شد بینایی خود را از دست بدهد. می‌دانست که نمی‌تواند مقاومت کند و مانند کامنوف سرانجام حتی بدون شکنجه شدن رضایت می‌دهد در بارهٔ خودش دروغ بگوید. «می‌خواستم به توبگویم حاضرم بدون کمترین تردید و احتیاطی هر تقاضایی را که از من بکنی انجام دهم.» این تقریباً عین کلماتی است که زینوویوف، آن بدبخت دیگر، به زبان آورده بود.

او ایل ماه ژوئن بوخارین تسلیم شدو همهٔ اتهاماتی را که علیه او وارد شده بود تأیید و امضا کرد. همسرش، آنالارینا، متقادع شدو بعدها نوشت که در مقابل این عملِ بوخارین، رئیس به او و عده داد تیرباران نشود ولی بعد زیر قول خودزد. این زن نمی‌دانست نامه‌ای وجود دارد که بوخارین بدبخت در این نامه همهٔ ماجرا را خودش بیان کرده است.

این متن نامهٔ چهل و سوم یعنی آخرین نامه‌ای است که به استالین نوشته است.

بسیار محترمانه، شخصی، لطفاً بدون اجازه جوزف استالین خوانده نشود.

۱۰ دسامبر ۱۹۳۷. نامه‌ای را می‌نویسم که ممکن است آخرین نامه‌ام قبل از مرگ باشد. بنابراین بگذارم بلوں تشریفات این نامه را بنویسم، بویژه آنکه در حالی این نامه را برای تو می‌نویسم که چیزی نمانده آخرین صفحهٔ نمایش و احتمالاً آخرین صفحهٔ زندگی دنیوی ام ورق بخورد. [کلمهٔ «احتمالاً» نشان می‌دهد که او هنوز کمی امیدوار است و به خاطر می‌آورد در محاکمه قبلى را دک و سوکولنیکوف به مرگ محکوم نشندند. ] من لز شدت هیجان، لز هزاران هیجان به خود می‌لرزم. بزحمت می‌توانم خود را کنترل کنم. اما دقیقاً به این دلیل که ممکن است پایان کارم نزدیک باشد، می‌خواهم قبل از آنکه خیلی دیر شود با تو خداحافظی کنم... برای اجتناب از سوءتفاهمهای احتمالی بگذار کاملاً صریح به توبگویم به خاطر صلح و آرامش (آرامش اجتماعی) ۱- هیچیک از مطالبی را که

امضا کرده‌ام پس نخواهم گرفت و خلاف آن حرفی نخواهم زد، ۲- قصد ندارم از تو چیزی بخواهم که ممکن است کل جریان را زیر رو کند. فقط برای اطلاع شخصی شما می‌نویسم. نمی‌توانم بدون نوشتن این چند خط آخری، این زندگی را ترک کنم، زیرا من عذابهایی کشیده‌ام که خودت بهتر می‌دانی. این حرف را شرافتمدانه می‌زنم که بیگناه هستم و جرائمی را که در بازجویی مورد تصدیق قرار دادم، مرتکب نشده‌ام.

پس چرا ارتکاب این خلاف‌هارا تصدیق کرد؟ او نخستین فرد در میان آن افراد تهمت زننده‌به‌خود بود که علت این عمل را بطور مشروح توضیح داد:

من جزو تأیید کردن اتهامات و شهادتهاي دیگران چاره‌ای نداشم: اگر این کار را نمی‌کردم به این معنی بود که دست لز مخالفت برنمی‌دارم. بارهاروی وقایعی که روی می‌داد فکر کردم و تقریباً به این نتیجه گیریها رسیدم: نتیجه گرفتم که در پشت این عملیات تصفیه عمومی یک نظریه سیاسی بزرگ و جسورانه وجود دارد. به این نتیجه رسیدم که چون ۱- مادر آستانه جنگ هستیم و ۲- در حال انتقال سیستم به یک سیستم دموکراتیک، بنابراین عملیات تصفیه شامل:

(۱) گناهکاران، (۲) افراد مظنون و (۳) افرادی که مستعد مظنون شدن هستند، می‌گردد. بنابراین من نمی‌توانستم امیلوار باشم که نام مرا حذف کنند. برخی لز افرادی که در بین این سه گروه قرار دارند ممکن است لز برخی جهات و جنبه‌ها بی‌آزل باشند... به خاطر خدا فکر نکن که این حرف را برای دور سر گرداندن موضوع می‌گویم. من به قدر کافی عقلمنمی‌رسد که، حتی در افکار خصوصی ام، بفهم طرحهای بزرگ، ایده‌های بزرگ و منافع بزرگ همه چیز دیگر را تحت الشعاع قرار می‌دهد. این کوتاه‌فکری است که سرنوشت شخصی خود را از نظر اهمیت همطران آن وظایفی قرار دهم که لز اهمیت تاریخی-جهانی برخوردار است و مسئولیت آن بیش لز همه، بر عهده شماست.

بنابراین، همه این کارها به نام کارهایی مهمتر و بخاطر وظیفه‌ای تاریخی-

جهانی انجام می‌گرفته است. آنچه که زمانی بهانه‌ای برای کشتن افراد غیرحزبی بود اکنون به بهانه‌ای برای کشتن یکدیگر تبدیل شده بود. حال که بخارین این نظریه بزرگ را کشف کرده بود، آرام گرفته بود. دیگر هیچ چیز به اندازه ترس از جان خود و خانواده‌اش از نظر او بی‌اهمیت نبود و همین باعث شد به خودش خیانت کند. مسأله، نظریه بزرگ بود! در دنیای نظریه‌ها او خود را غریبه احساس نمی‌کرد. دیگر یک آدم ترسون بود بلکه قهرمانی بود که غرور خود را فدا می‌کرد و به خاطر آرمانی بزرگ به استقبال مرگ می‌رفت. او که به حالت خلسه فرو رفته بود، در واقع بر فراز این دنیای واقعی در پرواز بود. او اکنون مشتاق توبه کردن و ابراز ندامت بود.

من مسیحی نیستم، اما دلایل اعتقادات خاصی هستم... و یکی از آنها این اعتقاد است که من تقاض سالهایی را پس می‌دهم که واقعاً علیه تو می‌جنگیدم... و این چیزی است که بیش از هر چیز بر وجود انم سنگینی می‌کند. یک بار در تابستان سال ۱۹۲۸ که با توبه بودم، گفتی: «می‌دانی چرا با تو دوست هستم؟ چون اهل دسیسه‌بازی و توطنه نیستی، هستی؟» و من جواب دادم خیر و این دقیقاً در زمانی بود که داشتم نزد کامنوف می‌رفتم.

همانطور که گناهان بر قلب یک یهودی با ایمان فشار می‌آورند، این حقیقت نیز همواره بر قلبم سنگینی کرده است. خدای من، چقلدر احمق و بچه بودم و اکنون با جان و غرور خود تقاض آن را پس می‌دهم. لازین بابت، کویا، مرابیخش. اکنون که این کلمات را می‌نویسم اشک می‌ریزم. دیگر به چیزی نیاز ندارم. یک بار که در عالم خیال فرومی‌رفته بودم و حالت حمله عصبی داشتم چند بار تراو یک بار نادرث دسرگیونارا دیدم. او به من نزدیک شد و گفت: «نیکلای ایوانوویچ، آنها با تو چه کرده‌اند؟ من به جوزف گفته‌ام ترا به قید ضمانت آزاد کنند.» این رؤیا چنان حقيقی جلوه می‌کرد که تقریباً از جا پریدم تابا نامه‌ای برایت بنویسم و خواهش کنم مرا به قید ضمانت آزاد کنم. می‌دانم که نادرث دا هیچ‌گاه باور نمی‌کند

من قصد صدمه زدن به تورا داشتم و تعجبی ندارد که ضمیر ناخودآگاهم این رؤیا را در برابر من مجسم کرد.

او در اوج ناامیدی باز هم امیدوار است کو با او را ببخشد! بیچاره نمی‌دانست که این عمل او یعنی بیان کردن این کلمات از زبان همسر مردّه کو با در نامه‌ای از طرف «قاتل» او چقدر کوبارا عصیانی می‌کند.

ساعتها و ساعتها با تو حرف می‌زنم. خدایا! کاش وسیله‌ای وجود داشت که با آن می‌توانستی روح مجروح و معذب مرا بینی! کاش می‌توانستی بینی که چقدر نسبت به تو اخلاص دارم... اما اینها همه فقط روان‌شناسی است، مرا ببخش. اکنون هیچ فرشته‌ای نمی‌تواند شمشیر ابراهیم را بگرداند و آنچه که مقلّر شده، اتفاق خواهد افتاد. بگذر سرانجام به آخرین تقاضاهای کوچکم پردازم.

(۱) مرگ برای من هزاران بار آسانتر لازم حاضر شدن در این محاکمه است: نمی‌دانم چطور می‌توانم خودم را کنترل کنم... همه غرور و شرم را کنار می‌گذرم و به تو اتصال می‌کنم نگذار این محاکمه تشکیل شود، اما احتمالاً حالاً دیگر این کار ناممکن است... بنابراین لزتو می‌خواهم ترتیبی دهی که قبل از محاکمه بمیرم، هر چند خوب می‌دانم تو در مورد چنین مسائلی چقلدر سخت می‌گیری.

(۲) اگر [در اینجا چند کلمه حذف شده است] تا حالاً دیگر تصمیم خودت را در مورد مجازات مرگ برای من گرفته‌ای، خواهش می‌کنم قبل از اعلام شدن آن مرا در جریان قرار بده. ترا به تمام چیزهایی که برایت عزیز هستند قسم می‌دهم بگذاری به جای تیرباران شدن در سلوولم باز هر بمیرم (کمی مرغین به من بدنه‌ند تا به خواب بروم و دیگر هیچ‌گاه از خواب بیدار نشوم). به من رحم کن. بگذار آخرین دقایق زندگی ام را به میل خود بگذرانم. تو مرا خوب می‌شناسی و حرفم را می‌فهمی: لحظاتی پیش آمده‌اند که من با مرگ رو در رو شده‌ام... توانایی انجام فعالیتهای شجاعانه را دارم اما همین من گاهی لوقات چنان وحشتزده می‌شود که دیگر چیزی لز من باقی نمی‌ماند... بنابراین اگر محکوم به مرگ هستم لزتو

می خواهم اجازه دهی جام زهر را (مانند سقراط) سر کشم.

(۳) اجازه بده قبل لز محاکمه با همسر و پسرم خدا حافظی کنم. دلیل این تقاضا این است که اگر خانواده ام از اعتراضاتم باخبر شوند، شوک وارد به آنها ممکن است موجب خودکشی شود. باید به نحوی آنها را آماده کنم. فکر می کنم این کار برای پرونده و تفسیر رسمی آن مفید است.

اگر قرار است زنده بمانم تقاضایم این است که مرابه مدت نامعلومی به آمریکا بفرستی. استدلالی که در حمایت از این تقاضا می توانم ارائه دهم این است: در آنجامی توانم در مورد این محاکمات یک جنگ تبلیغاتی به راه بیندازم، تا پای جان پاتروتسکی بجنگم، بخش عظیمی از روشنفکران مردد را جلب خود کنم. در واقع من از مخالفان تروتسکی می شوم و با تمام انرژی و با شور و شوق این فعالیتها را انجام خواهم داد. می توانی یکی از مأموران آموزش دیده چکارا همراه من بفرستی یا به عنوان تضمین اضافی حاضرم همسرم را به مدت شش ماه در اینجا باقی گذارم و در این حال نشان دهم در ضربه زدن به تروتسکی چقلدر خوب عمل می کنم. یا اگر کوچکترین تردیدی در این مورد وجود دارد، می توانی اگر دوست داشته باشی مرابه مدت ۲۵ سال به «پچورا» یا «گلیما» یا به اردوگاه کار تبعید کنی تا در آنجا بتوانم دانشگاهی یا مؤسسه‌ای آموزشی به راه بیندازم یا گالری عکس یا موزه‌های عکس و جانورشناسی تأسیس کنم. هر چند، اگر بخواهم واقعیت را بگویم امید زیادی به تحقق این تقاضاندارم.

جوزف ویساریونوویچ! تو یکی از قابل ترین ژئوپلیتیک و یکی از واقعاً مخلص ترین یارانت را در من گم کرده‌ای، اما من خود را از نظر روحی آماده می کنم تا این دنیا ای اشک و آه را ترک گویم. احساس من نسبت به تو، حزب، و کل آرمان ما چیزی جز عشقی عظیم و بی انتہانیست. در افکارم ترا در آغوش می گیرم، برای همیشه با تو وداع می کنم. به نیکلای بوخارینِ غمگین و بیچارهات خوب فکر کن.

این نامه کلیدنهایی همه محاکمات است و همه چیز را برای ماروشن

می‌کند. خیر، استالین به او وعده عفو نداده بوده و بوخارین همچنان امیدوار بوده که مورد عفو قرار گیرد اما رئیس سکوت اختیار می‌کند. بوخارین به همه چیز رضایت داده به عشق بی‌پایان خود نسبت به شکنجه گرسنگی اعتراف کرد ولی رئیس همچنان ساكت ماند.

بنابراین می‌بینیم بوخارین، این بزرگترین تئوریسین حزب داوطلبانه از جانب استالین، منطقی برای این محاکمات می‌ترشد. وجود نظریه‌ای بزرگ و جسورانه در ورای تصفیه عمومی عناصر - هر چند خودش نمی‌داند آیا واقعاً چنین چیزی وجود دارد یا خیر. فقط از روی ترس عمل کردن شایسته و پسندیده نبود و مایه شرمساری فراوان می‌گردید، بنابراین با وجودی که خدایگان استالین هیچ وعده‌ای نداده بود او با بازجوی خود کاملاً همکاری کرد. باید سعی کنیم ذهنیت این متفکر روسی را درک کنیم: دروغگویی درستکار، قدرتمندی بیچاره، رذلی نجیب، ترسویی جسور، و در عین حال، بسیار باستعداد حتی در احساس تحکیر شدن. او که نمی‌تواند بگوید: «من از خشم این مردم بشدت بیرحم می‌ترسم.» مجبور است «نظریه بزرگ» را اختراع نماید و به وسیله آن رفتار خود را توجیه کند. چقدر خوب او را درک می‌کنم و - بله - او را دوست دارم. چون من نیز فرزند ترس هستم. از وقتی که به آگاهی رسیده‌ام در آن سرزمین وحشت و ترس زندگی کرده‌ام. به من رحم کنید. «تو که مرا خوب می‌شناسی، درک خواهی کرد.»

بله، استالین همه آنها را خوب می‌شناخت و به همین دلیل بود که این محاکمات را ابداع کرده بود.

## سرنوشت افراد، جزئی و فاپایدار است

رئیس هیچیک از تقاضاهای دشمن عاجز و درمانده‌اش را نپذیرفت. فقط به بوخارین اجازه داد کمی قبل از محاکمه نامه‌ای به همسرش بنویسد:

عزیزم، آنوشکای گرانقلرم، محبوبم. در حالی این نامه رامی نویسم که چیزی به محاکمه ام نمانده و فقط به این خاطر این نامه رامی نویسم که بگوییم و تأکید کنم که هر چه را که می خوانی، هر چه که می شنوی - هر قدر هم که مفاهیم و حشتناکی داشته باشد - هر چه که آنها بگویند و هر چه که من بگویم، همه را شجاعانه و پارامی پذیرا شو.

خانواده را برای این خبر آماده کن، به آنها کمک کن، من برای تو و دیگران، اما بیشتر از همه، برای تو نگران و بیمناک هستم. هر واقعه‌ای که پیش آید تو نباید ناراحت و غمگین شوی، همواره به خاطر داشته باش که آرمان بزرگ اتحاد جماهیر شوروی همچنان پابرجاست و نکته مهم این است که در مقایسه با این آرمان، سرنوشت افراد، جزئی و ناپایدار است. روزهای سخت و دردناکی در انتظارت است اما عزیزم، از تو می خواهم هر کاری از دست بر می آید انجام بدھی، به خودت قوت قلب بدھی و نگذاری روحت لازم پای درآید. بی جهت درباره چیزی با کسی حرف نزن. توازن هر کس دیگری به من نزدیک تر و برای من عزیزتر است. به تمام لحظات خوب زندگی مشترکمان ترا قسم می دهم و به تو تماس می کنم تلاش کنی در برابر سختی ها مقاومت کنی تابتوانی به خودت و خانواده کمک کنی و این مرحله دشوار را پشت سر گذلاید. فکر می کنم در آن چند روز پدرم و نادیا باید روزنامه هارا بخوانند: بگذار مدتی تظاهر به خواب بودن کنند... اگر اکنون این خواهش را لزتم می کنم باور کن که بعد از رنجهای بسیار به این نتیجه و نظریه رسیده ام و این تقاضا را مطرح می کنم و بدان که همه چیز به همانگونه است که منافع متعالی و بزرگ ایجاد می کند باید باشد. من برای تو بشدت نگران هستم. اگر به تواجراه دادند، برای من نامه بنویس و در مورد حرفهایی که زدم به من اطمینان بده تا حداقل کمی از سنگینی این نگرانی که بر رو حم فشار می آورد کاسته شود. خواهش می کنم، ای عزیزترین عزیزانم، سعی خودت را بکن. اینجا مجالی برای ادامه دادن حرف درباره احساساتم

نیست، اما خودت می‌دانی، و از بین کلمات این نامه خواهی خواند که عشق من نسبت به تو چقلدر عمیق و چقلدر عظیم است.

هیچکس حاضر نشد این نامه را به همسرش برساند. آنیوشکا، عزیز همیشگی بوخارین نیز دستگیر شده بود. پنجاه سال بعد، زمانی که آنالارینازنی پیر شده بود این نامه را نامه‌ای را که شوهرش زمانی برای همسرزیبا و جوان خود نوشته بود، دریافت کرد. نام شوهر او به مدت تقریباً نیم قرن نامی زشت و ناپسند در کشوری بود که خودش به بنیان‌گذاری آن کمک کرده بود. «منافعی متعالی و بزرگ» ایجاد می‌کرد که باید این طور باشد.

سپس در مارس ۱۹۳۸ محاکمه بوخارین که آخرین محاکمه در سری محاکمات رهبران مشهور بلشویک بود شروع شد. عملیات نابودسازی رفقاء همزم لینین تقریباً به نقطهٔ تکامل می‌رسید. این محاکمه اوج نمایشنامهٔ رئیس بود. او نیز مانند تمام داستان نویسها داستان را جمع‌بندی کرد و هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذاشت. در این محاکمه معلوم شد بوخارین و ریکوف به طور همزمان با طرفداران تروتسکی و زینوویوف، با توحاص‌جوفسکی و دیگر جاسوسهای آلمان در فرماندهی عالی، باناسیونالیست‌ها در اختفا، و با خرابکاران کمیساريای خلق در امور داخلی که یاگودا و دوستانش نمایندهٔ آنها بودند، همکاری کرده است. بنابراین، یاگودا، سازمان‌دهندهٔ اصلی محاکمات قبلی، به یکی از ستاره‌های اصلی در محاکمه بوخارین تبدیل شد. «پیشکان قاتل» نیز که ادعا شد با او در انجام نقشه‌های خائنانه‌اش کمک کرده بودند، بالو محاکمه شدند. اینها پیشکان بانفوذی بودند که از بدشانسی، رهبران کرملین را پلتوف، لوین، کازاکوف و دیگران را معالجه کرده بودند. رئیس سعی کرد به همهٔ سؤالات مردم پاسخ دهد. برای مثال یکی از متهمان، چرنوف، کمیسر سابق کشاورزی بود که به خاطر خشونت و رعیت که در روستاها در جریان برنامهٔ اشتراکی کردن مزارع حاکم ساخت مشهور بود. نویسندهٔ نکتهٔ سنج ما از این دشمن نظریه‌های بوخارین نیز دعوت کرد در کنار بوخارین در محاکمه

شرکت کند. او در مورد این رعب و خشونت در جریان تعاونی کردن مزارع چه توضیحی داشت؟ چرنوف پشمیمان بود و به دادگاه گفت که چگونه طبق دستور بوخارین و ریکوف سیاست صحیح تعاونی کردن را عمدتاً غلط تفسیر کرده است! چه چیزی می‌توانست کمبود کره و وقفه‌های دائم در توزیع نان در یک کشور سوسیالیستی فاتح را توضیح دهد؟ این در واقع کلید راهنمابرای اعترافات زلنسکی، رئیس شورای مرکزی تعاوینهای بود: همه‌این رویدادها بر اثر فعالیتهای خرابکارانه‌ای بود که او به دستور راستگرایان انجام داده بود.

این داستان در همه جانقل می‌شود که خود رئیس نیز ناظر محاکمه بوده است، و از پشت یکی از پنجره‌های مشرف به سکوی اصلی سخنرانی در سالن که پرده کلفتی داشت گاهی دودی دیده می‌شد که از پیپ او در پشت پرده به هوا برمی‌خاست. البته احتمال درست بودن این داستان زیاد است. تهیه کننده اصلی باید هم چگونگی اجرای نمایش را می‌دید. یکی از نقاط ضعفهای نمایشهای قبلی آمادگی مشکوک متهمان برای موافقت با هرگونه اتهام علیه خود بود و ظاهراً با توجه به این نکته بود که در محاکمه بوخارین چند نکته غافلگیر کننده وجود داشت. مثلاً کرستینسکی، از اعضای کمیته مرکزی در دوره لنین ناگهان اعلام کرد: «من اقرار به گناه نمی‌کنم... من هیچیک از جرائمی را که به آنها متهم شده‌ام، مرتکب نشده‌ام.» حاضران در محاکمه همه حیر ترده شدند. اما نویسنده نمایش مراقب بود که این احساس زودگذر باشد. همان روز بعد بود که کرستینسکی گفت: «از دادگاه تقاضا دارم این گفته مرا ثبت کند که تصدیق می‌کنم کاملاً گناهکار هستم... روز گذشته احساس شرم کاذب ناشی از اینکه خود را در جایگاه متهمان دیدم، باعث شد توانم حقیقت را بیان کنم.»

بوخارین نیز در دادگاه تلاش خود را کرد و فصلی از تاریخ را به دقت بازبینی و اصلاح نمود. این محبوب لنین به دادگاه گفت به منظور ایجاد مانع در راه پیمان برست حاضر شده با حزب انقلابیون سوسیالیست چیگرا در دستگیری لنین

همکاری کند. بوخارین نه تنها خود را فاشیستی پست و زبون خواند بلکه به وعده‌ای که در نامه‌اش داده بود نیز عمل کرد و از اعتبار و صحت دادگاه در برابر منتقدین غربی دفاع نمود. هرچه دادگاه جلوتر می‌رفت رئیس بهتر و بهتر متوجه می‌شد که بوخارین یک بازی دو جانبی را دنبال می‌کند. اعتراف کردن به همه چیز شیوهٔ خاص او در اعتراف کردن به هیچ چیز بود. استالین همچنین یک حرکت هوشمندانه دیگر از جانب این بالاستعدادترین ژنرال خود را تشخیص داد. بوخارین ابه طور ناگهانی اعلام کرد بانیکلایوفسکی نیز که اعتراض عمومی ترتیب داده بود، توافقهایی داشته و در صورت تشکیل دادگاهی در مورد این موضوع خاص، آن را در آن دادگاه مطرح خواهد کرد. این در واقع از زیرکی بوخارین بود که به سوسیالیست‌های اروپایی یادآور شود او نیز زمانی عملیاتی را در دفاع از انقلابیون سوسیالیست چپگرا ترتیب داده بوده و به این شکل از آنها می‌خواست با ترتیب دادن عملیاتی در دفاع از او کار اورا جبران کنند. رئیس بار دیگر متوجه شد که برخی از مردم هیچگاه درس خود را خوب یاد نمی‌گیرند و فقط گور می‌تواند این درس را به آنها بدهد.

البته در دفاع از بوخارین عملیاتی ترتیب داده شد اما زمانه عوض شده بود. برخی از مردم بر اثر اغواهای دروغین چکا از شرکت در آن خودداری کردند و دیگران نیز معتقد بودند استالین آخرین سنگر علیه هیتلر است و از این می‌ترسیدند که بازیجه فاشیست‌ها شوند. نیکلایوفسکی در این مورد نوشتہ است: «تعدادی از ارگانهای بسیار بانفوذ در مطبوعات غرب ناگهان به حامیان سرسخت سیاستهای تروریستی استالین تبدیل شدند. با وجود این رومان رولان پیامی به این مضمون برای استالین فرستاد: متفکری چون بوخارین گنجینه‌ای برای کشورش است. همه‌ما در مرگ شیمیدان بزرگ و نابغه، لاوازیه مقصرا هستیم، ما، شجاعترین انقلابیون که از خاطره روبسپیر رنج می‌کشیم، در آن سهیم بوده‌ایم با وجود این عمیقاً متأثر و غمناکیم. من از شما خواهش می‌کنم رحم و عطوفت داشته

باشد. استالین زحمت جواب دادن را به خود نداد.

بعد از آنکه مجازات مرگ برای متهمان صادر شد، آنها خواستار عفو و پژوهش شدند. ریکوف در تقاضانامه عفو فقط به نوشتن چند خط رسمی اکتفا کرد اما واضح است که بوخارین وارد جزئیات شد. او در انتهای تقاضانامه خود نوشته: «من در برابر سرزمین مادری ام، حزبم، مردمم و دولت آن زانومی زنم و طلب بخشش می کنم.» ظاهرآ باز جوها به آنها گفته بودند که تقاضانامه ها کافی نیست و آنها مجبور شدند سخت تر کار کنند. بوخارین روز بعد، ۱۴ مارس، تقاضانامه ای بسیار طولانی نوشته که در آن آمده بود: «من از نظر ذهنی خود را خلع سلاح کرده ام و به سبک سوسیالیستی جدید دوباره خود را مسلح نموده ام... به این بوخارین جدید، به این بوخارین ثانی فرصت رشد بدھید. اگر دوست دارید این شخص جدید را پژروف می نامیم. این شخص کاملاً عکس بوخارینی است که می میرد. او دوباره متولد می شود. به او فرصت دهید کاری، هر نوع کاری، انجام دهد.» او دوباره به همان ایده های رماتیک مورد علاقه اش باز گشته بود. بوخارین را تیرباران کنید. او باید به نام «منافع بزرگ» تیرباران شود، اما به «من» اجازه دهید بانام «پژروف» به زندگی ادامه دهم.

یاگو دانیز تقاضانامه ای نوشته: «در برابر ملت و در برابر حزب زانومی زنم و خواهش می کنم مرا ببخشید و زندگی را به من باز گردانید.» نکته جالب اینجاست که یاگو دای پلیس و بوخارین زیبا دوست هر دو از همان کلمات استفاده می کنند: «زانومی زنم». این زبان دعامانند، نویسنده تقاضانامه هارالو می دهد.

آنها برای بردنش آمدند. تنها در آن زمان بود که بوخارین متوجه شد کار این تقاضانامه ها فقط برای شکنجه نهایی - شکنجه از طریق امیدوار کردن - بود. همه آنها طبق حکم صادره از سوی دادگاه اعدام می شدند. کوبا، این دوست عزیز، تقاضای بوخارین درمورد جام زهر را نپذیرفت. بوخارین به جای آنکه مانند سocrates بمیرد در دست «خلق ما» مرد. او آخرین نفری بود که تیرباران شد.

استالین او را به خاطر رفتارش در دادگاه، و در خارج و به خاطر همسرش نبخشد. او گذاشت بوخارین نیز عذاب انتظار کشیدن برای مرگ را تجربه کند.

در آرشیو ریاست جمهوری شاهکاری فوق العاده از تصحیح و پاراف مطلب قبل از چاپ وجود دارد: استالین شخصاً نمونه تندنویسی شده از صورت جلسه دادگاه را برای انتشار آماده کرد و سخنرانیهار او بر استاری نمود، کلماتی را که متوفیان استفاده کرده بودند حذف کرد و کلمات دیگری به جای آنها نوشت. این نویسنده مشکل پسند و باریک بین تا آخر روی نمایشنامه خود کار کرد.

### آزاد از گذشته

او در تمام این مدت برای مادرش نامه نوشته است: «به من گفته‌اند خوب و سلامتی. آیا واقعیت دارد؟ واضح است که مانسلی سخت‌جان هستیم. از خودت خوب مواظبت کن و سالهای سال زنده بمان، مادر عزیز.» می‌دانست که این خبرها درست نیست و مادرش بیمار است. تفلیس شهر کوچکی بود و خبرهای مربوط به اورجونیکیدزه و برادرانش به گوش کِل رسیده بود. هر شب تعدادی دستگیر می‌شدند. ناسیونالیست‌های قدیمی و همچنین بلشویک‌های قدیمی که با آنها چنگیده بودند، محکوم به نابودی بودند. و حشت شهر را در بر گرفته بود.

در آن سال وحشتتاک مادرش بشدت بیمار شد. «سلام، مادر عزیز. برایت یک شال و مقداری دارو می‌فرستم. قبل از مصرف داروها، آنها را به دکتر نشان بده. تعیین میزان مصرف به عهده اوست.» در اواسط تابستان داغ و سرخ سال ۱۹۳۷ بود که او مطلع شد: «در ۴ ژوئن در ساعت ۲۳:۰۵ شب، اکاترینا گئورگیونا جوگاشویلی، بعد از یک بیماری طولانی و سخت در منزل خوددارفانی را وداع گفت.»

این جریان در اوج دوره سرکوب اتفاق افتاد. او می‌دانست که قفقازی‌ها در انتقامگیری ماهرند و جرأت نکرد برای تشییع جنازه مادرش به گرجستان بروند.

این نیز چیز دیگری بود که او هیچگاه فراموش نکرد: اینکه دشمنانش مانع شده بودند با مادرش برای آخرین بار وداع کند.

کک، این زن سرسخت بدون آنکه اورابه خاطر از دست رفتن سوسوی عزیزش - که توسط کوبای انقلابی به قتل رسید - ببخشید، از این دنیارفت. در میان کاغذهای استالین لیستی حزن آور از اشیای باقیمانده از مادر مردی که بر نیمی از جهان حکومت می کرد، یافتم. این زن زندگی یک گدای تنها داشته است و فقیر و تنها نیز از دنیارفته است. بعد از مرگش، نامه های استالین، که او بدقت آنها را نگهداری کرده بود، به او برگردانده شدند. حالا او کاملاً آزاد از گذشته بود.

## ایجاد کشوری جدید

با خواندن این فهرست خسته کننده محاکمات و دستگیریهای پایان ناپذیر، بنچار تصور می‌کنیم جو فکری حاکم بر کشور در آن سال وحشتناک، سال ۱۹۳۷، جو افسردگی و اندوه عمیق بوده است. اما ابداً این طور نیست! اکثریت قاطع مردم هر روز صبح با صدای بی‌رحمانه بلندگوها با خوشحالی از خواب بیدار می‌شدند، با شورو شوق بسرعت به سر کار خود می‌رفتند، با شور و حرارت در میتینگ‌های عمومی روزانه برای تکفیر دشمنان خود شرکت می‌کردند، و گزارش‌های اندک روزنامه‌ها در مورد محاکمه‌هارا که نشان می‌داد پلیس مخفی چقدر قابل اعتماد است، می‌خوانندند. آنها می‌دانستند زندگی کارگران در غرب چقدر دشوار است. آنها برای سیاهان آمریکا که مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند و همچنین برای همه آنایی که سرنوشت‌شان این نبود که در شوروی زندگی کنند، احساس تأثیر می‌کردند. نزدیکترین همسایه ما در مجتمع آپارتمانی محل اقامت ما یک استاد جوان زیست‌شناسی در دانشگاه مسکو بود که با همسر، مادر و دخترش در یک اتاق زندگی می‌کرد. او همیشه در صفحی که برای دستشویی رفتن تشکیل می‌شد، روزنامه می‌خواند و با خوشحالی مطالب رازیر لب زمزمه می‌کرد. در طول

تعطیلات انقلاب اکتبر همه خانواده در «تظاهرات» شرکت می‌کردند. آنها به میدان سرخ می‌رفتند و بعد برای مادر فلچ پرسور تعریف می‌کردند که چگونه توانسته‌اند استالین را ببینند. پیرزن که بود آنها چنان با صدای بلند فریاد می‌زدند که همه مجتمع صدای آنها را می‌شنیدند. آیا آنها از کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) می‌ترسیدند؟ این سؤال به غرور آنها بر می‌خورد و خشم‌شان را بر می‌انگیخت. آنها می‌دانستند که فقط دشمنان هستند که از چکامی ترسند. آیا از دستگیر شدن مردم خبر داشتند؟ البته که خبر داشتند. بسیاری از افرادی که آنها می‌شناختند دستگیر شده بودند اما بعد معلوم شد که این افراد از دشمنان بوده‌اند. به هر حال، دستگیری‌ها بعد از نیمه شب انجام می‌گرفت. زندگی شبانه مخصوص مسکو چیزی نبود که آنها از آن سر در آورند. به آنها ارتباطی نداشت. شبها راحت می‌خواهیدند تا بواره صبح بیدار شوندو در صفحه دستشویی آواز بخوانند.

محاكمات عمومی با مراسم باشکوهی که برای مجازات متهمان داشت یکی از مسائلی بود که توجه مردم را از زندگی روزمره منحرف می‌کرد. استالین مانندیک تزار واقعی، برای این شهروندان خوشبخت خود برنامه‌های منحرف کننده‌زیادی از این قبیل ترتیب داده بود. برای مثال ستاره‌های سرخ رنگی بر فراز کرملین ظاهر شدند و کشور را به وجود آوردند. خانواده‌های دسته جمعی به میدان سرخ می‌رفتند تا این ستاره‌هارا که شبها روشن می‌شدند تماشا کنند. زندگی روزمره با صدای رعد آسای موسیقی مارش پر طنین می‌شد چون اینجا سرزمین فاتحان بود. سلطنت طلبان، منشی‌ها، حزب انقلابیون سویالیست، مشروطه‌خواهان، گارد سفید همه به دست آنها در جنگ داخلی سرکوب شده بودند و اکنون آنها به پیروزی‌هایی در دوران صلح دست می‌یافتد. آنها در فاصله دو یا سه برنامه پنج‌ساله توانسته بودند به سایر کشورهای جهان بر سند و بزودی از آنها جلو می‌زدند. هر روز روزنامه‌ها خبر پیروزی یکی از کارگران قهرمان را چاپ می‌کردند و کشور به شادی می‌پرداخت. آنها مذهب را به کلی محو و نابود کرده بودند و فقط کلیساها را

خراب شده از آن روسیه مقدس باقی مانده بود. در هر یک از محاکمات سیاسی، چکیست‌های رئیس، دشمنان و جاسوسها زاشکست می‌دادند. آنها حتی بر مرگ نیز غلبه کرده بودند و ایلیچ همچنان سالم در آرامگاهش آرمیده و منتظر دیدن هموطنانش بود. استالین هر روز پیروزی جدیدی را به ساکنان نخستین سرزمین سویالیستی عرضه می‌کرد. خلبان چکالوف و خدمه پرواز او هر روز با اتومبیل‌های روباز در اطراف شهر گردانده می‌شدند. آنها نخستین افرادی بودند که فاصله مسکو تا آمریکارا بدون توقف پرواز کرده بودند. هر ساله رژه نظامی و ژیمناستیک در میدان سرخ برگزار می‌شد. و در پایان، مراسمی به افتخار بزرگترین فاتحان - قهرمانان کارگر - ترتیب داده می‌شد.

در سال ۱۹۳۵ زمانی که استالین در گیر محاکمه خرابکاران بود، ترتیبی داد که یک معدنچی «کشف» شود که قادر است مقدار زیادی ذغال سنگ را در مدت کوتاهی استخراج کند. علاوه بر این، این معدنچی باید در معدنی کار می‌کرد که متغیران خرابکار در کارقهرمانانه او مانع ایجاد می‌کنند. این متن نمایشنامه جدید ارباب بود و بسرعت به اجرا گذاشته شد. این معدنچی پسر روسی‌لی خوش‌سیما بی به نام استاخانوف بود. یک تغییر و تحول بیسابقه ترتیب داده شد و جنبش طرفداران استاخانوف در سراسر کشور گسترش یافت. میزان تولید با وجود استفاده از تجهیزات قدیمی و اصلاح نشده بسیار بالا رفت و حوادث صنعتی نیز به گردن خرابکارانی گذاشته می‌شد که در معدن پیدا می‌شدند. گمان می‌رفت رکوردهایی که طرفداران استاخانوف بر جای می‌گذارند موجب تحریک دیگران شود. هر از گاهی کنگره‌های شادی برای طرفداران استاخانوف ترتیب می‌داد. توده‌ها، ارگانهای تعاونی و جمعی در همه جا حاضر و هویتا بودند. او کشوری ایجاد کرده بود که کانون تعاونیها بود. همه چیز تعاونی و جمعی بود. مردم به طور جمعی کار می‌کردند، جمعی در مجتمع‌های اشتراکی زندگی می‌کردند و اوقات فراغت را نیز احتمالاً در گردشگاههای اشتراکی خارج از شهر، به طور جمعی می‌گذراندند.

تعطیلات نیز جمعی بود: روز معدنچیان، روز کارگران ساختمانی، روز فلزکاران، هر حرفه‌ای تعطیلات خاص خود را داشت بنابراین در آن روز اعضای آن جامعه می‌توانستند به طور دسته‌جمعی بنوشن و بارضایت خاطر و از صمیم قلب و مهمنت از آن، همه باهم، شادی کنند.

استالین در سراسر کشور پارکهای «فرهنگ و استراحت» افتتاح کرد. در آنجا مردم تحت راهنماییهای متخصصان آموزش دیده اوقات فراغت، می‌توانستند طبق معمول- به طور دسته‌جمعی تفریح کنند. در اوج دوره رعب و وحشت در سال ۱۹۳۸ در «پارک مرکزی فرهنگ و استراحت» در مسکو کارناوال‌هایی برای جوامع کارگری ترتیب داده می‌شد. یکصد هزار نفر از افراد شاد و بی‌خیال در این مراسم شرکت کردند. بنابراین وقتی استالین کلماتی را گفت که روی میلیونها تخته اعلانات نقل شد، راست می‌گفت؛ او گفت: «زندگی آسانتر شده است، زندگی شادتر شده است.» او در تبدیل هر پارک به مرکزی برای سرگرمیهای جمعی مراقب بود که به تبلیغات بصری مجهز باشد. در تمام خیابانها نقل قول‌هایی از او و خدایگان لنین و همچنین شعارهای جاری حزب ردیف شده بودند. مجسمه‌های شهدا و قدیسین جدید او - پاولیک موروزووف، پیشاوهنگ جوانی که به دست کولاک‌ها به قتل رسید، و سرگئی کیروف، که توسط طرفداران تروتسکی- زینوویوف کشته شد- در میان شاخ و برگ‌هایی درخشیدند. در میدان مرکزی همه پارک‌ها مجسمه‌هایی از خدایگان لنین و خدایگان استالین نصب شده بود. در طول جاده‌های دورافتاده‌تر نیز مجسمه‌های گچی از زیمناست‌ها باران، کپل و سینه باد کرده دیده می‌شد. رئیس نیز مانند هیتلر در آلمان می‌خواست نسل بعدی قوی بار آید. به دستور او، در پارک‌ها سالنهای تیراندازی و برجهای چتر بازی درست شد تا توده‌ها بتوانند تمرین هدفگیری و پرش با چتر کنند. او در تدارک اینجاد نسل جدیدی بود تا «رؤیای بزرگ» را تحقق بخشد. این تأکید دائم روی جمع- کنگره‌های جمعی، تعطیلات جمعی- و این حل‌شدن فرد در جمع چیزی را

به وجود می‌آورد که برای او بیش از هر چیز ارزش داشت: وجودان جمعی. مسئولیت فردی و شخصی از بین رفت و فقط مسئولیت جمعی مطرح بود: «حزب چنین دستور داده»، «کشور چنین دستور داده است.» این وجودان جمعی به مردم امکان می‌داد در دوره‌ای که رعب و وحشت به خشونت آمیز ترین حد خود رسیده بود، بدون نگرانی از زندگی لذت ببرند. بدا به حال کسی که وجودان شخصی داشت و این وجودان اورا عذاب می‌داد. گایدار، نویسنده، از کسانی بود که از بیمارستان روانی سردر آورد. او در نامه‌ای برای یکی از دوستان نویسنده‌اش به نام «روویم فرادر من» نوشت: «افکار مرا عذاب می‌دهد... دیگر نمی‌دانم آیا واقعیت را می‌گوییم یا خیر... گاهی به آن خیلی نزدیک می‌شوم... بعد گاهی... درست در لحظه‌ای که می‌رود حقیقت از زبانم جاری شود به نظر می‌رسد صدای را می‌شنوم که آمرانه به من هشدار می‌دهد: مواطن باش! حرف نزن! و گرنه کارت تمام است!» اما کارش تمام نشد. بیمارستان روانی به کمکش آمد. دیگر حقیقت آن طور شدید اورا عذاب نمی‌داد. وجودان شخصی اش خوشبختانه به خواب رفت.

raig ترین نوع سرگرمی در زندگی روزمره فوتbal بود. تصادفًا فوتbal سرگرمی دلخواه روشنفکران نیز بود. در بازی فوتbal خشم و غیظی که معمولاً به دلیل ترس سرکوب شده بود، در نمایش پرسرو صدای احساسات، سرریز می‌شد. در استادیوم می‌توانستی از ترسِ سرکوب شده در ضمیر ناخودآگاهت خلاص شوی. رقابت عمده در دنیای فوتbal بین «Dynamo»<sup>۱</sup>، باشگاه کمیساريای خلق در امور داخلی، و «اسپارتاک»<sup>۲</sup>، تیم اتحادیه کارگران بود. همه روشنفکران از حامیان سرسخت اسپارتاک بودند. این نوعی ابراز نارضایتی مجاز بود.

وقتی این دو تیم مسابقه داشتند، سریرست کمیساريای نیز همواره در

---

1. Dynamo

2. Spartak

لر مخصوص سران دولتی در استادیوم حاضر بود. در ابتدا یا گودادر این جایگاه می‌نشست، بعد از تیرباران شدن او، یژوف در آنجا ظاهر می‌شد و وقتی یژوف نیز تیرباران شد، سومین کمیسر خلق، بریا، در آنجا دیده می‌شد. همه آنها از نیکلای استاروستین<sup>۱</sup>، بنیانگذار و مربی اسپارتاک متنفر بودند.

همه کشور استاروستین را می‌شناخت. بعد از لنین و استالین، نام او محبوب‌ترین نام بود. برادران استاروستین معروف‌فترین بازیکنان فوتbal در کشور بودند. وقتی نیکلای، بزرگترین برادر، از بازی فوتbal دست کشید، تیم اسپارتاک را بنیانگذاری کرد. او بود که رقابت بزرگ اسپارتاک-دینامورا به راه انداخت. سه برادر معروف دیگر شن نیز در این تیم بازی می‌کردند. خلاقیت نیکلای به عنوان ترتیب دهنده برنامه‌های ورزشی پایان‌نایدیر بود. وقتی در سال ۱۹۳۶ قرار بود رژه سالیانه ژیمناست‌ها در میدان سرخ برگزار شود، الکساندر کوساروف<sup>۲</sup>، رئیس لیگ جوانان کمونیست و سازمان دهنه این مراسم اعلام کرد این مراسم باید همچنین شامل قسمتی در نمایش مهارتهای فوتbal در این میدان باشد. برای ارائه این نمایش تیم اسپارتاک انتخاب شد. طرفداران تیم دینامو به شکلی وصف نایدیر احساس حسادت می‌کردند. در جریان رژه، کوساروف اشاره‌ای کرد و قالی عظیمی در تمام میدان پهنه شد. این قالی در واقع نمایانگر همان زمین چمن سبز بازی بانواری خاکستری در دور آن بود. بازیکنان اسپارتاک به داخل زمین دویدند و شروع به نمایش مهارتهای خود کردند. کوساروف در کنار استالین که دستمال سفیدی در دست داشت ایستاد. توافق شده بود اگر بازی مورد پسند رئیس نبود، با تکان دادن دستمال فوراً به آن خاتمه داده شود. رئیس از فوتbal خوش نمی‌آمد شاید چون نسبت به محبوبیت آن حسادت می‌کرد، اما آن روز تصمیم گرفت این بازی را

1. Nikolai Starostin

2. Alexander Kosarev

دوست داشته باشد. با واکنش او همزمانش در محوطه آرامگاه نیز به شکل دیوانهواری به وجود آمدند. وروشیلوف بالا پایین می پرید و حتی فریاد می زد. در پایین پای آنها خدایگان لనین، دفن نشده، خوابیده بود.

استالین دستمال خود را تکان نداد و فوتبالیست‌ها این حرکت را به این معنی تفسیر کردند که نمایش آنها مقبول واقع شده است، اما اشتباه می کردند. رئیس فقط اجازه داده بود این موجودات ریزه‌اندام و احساساتی خود را برای آخرین بار سرگرم کنند. چون کوساروف، چوبار، پوستیشوف، رویزوتاک و اکثر آنها بی که آن طور کودکانه از بازی فوتبال لذت برده بودند، همراه با اعضای قدیمی حزب ناپدید می شدند.

استالین از ضعف احمقانه هموطنان خود استفاده می کرد. احساسات ملی در سال ۱۹۳۸ دیگر بر اثر جریان محاکمات تحریک نمی شد. در این سال مردم جز به دیدار تیم فوتبال باسک از کشورشان به چیز دیگری فکر نمی کردند. این نیز سرگرمی دیگری بود که او برای مردم ترتیب داد. استالین خودش از این تیم معروف که در آن زمان بهترین تیم در جهان بود دعوت کرده بود با تیم شوروی مسابقه دهد. کشور از شادی و هیجان لبریز شده بود. تیم باسک با دینامو مسابقه داد و دوبار تیم کمیسarıای خلق در امور داخلی را شکست داد. کشور سوگوار شده بود. رئیس عصبانی شد و دستور داد باید به پیروزی دست یابند. آن وقت، یژوف توصیه کرد اجازه دهنده تیم اسپارتاک وارد میدان بازی شود. فکر او این بود که باختن به باسک به معنی پایان کار بازیکنان اسپارتاک باشد.

بازیکنان اسپارتاک طی مراسمی بالینکلن‌های روبرو باز به مسکو آورده شدند. در راه آمدن به مسکو لاستیک‌ها یکی بعد از دیگری ترکید و ظاهرآ مأموران کمیسarıا کار خود را کرده بودند چون اگر اسپارتاک دیر به بازی می رسید، کار تمام بود اما آنها درست بموقع رسیدند و در همان زمان که داورها وارد زمین بازی می شدند، بازیکنان نیز در مقابل چشمانِ تماشاگرانِ مشتاق، همانجا در اتومبیل

لباس خود را عوض کردند و با شتاب وارد زمین شدند. این مسابقه برای باسک فقط یک بازی بود اما برای اسپارتاك موضوع مرگ و زندگی در میان بود. وقتی مسابقه پایان یافت، ارقام باور نکردنی روی تخته امتیازات این بود:

اسپارتاك ۶، باسک ۲.

کشور از خوشحالی سر از پانمی شناخت، مردم در خیابان یکدیگر را می بوسیدند، استاروستین به بت کشور تبدیل شد و کمیساریای خلق در امور داخلی از خشم دندانهار ابرهم می ساید.

در سالهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ اسپارتاك ناممکن را ممکن ساخت و در مسابقات قهرمانی برنده شدو کاپ را برد. اما زیادی جلو رفته بود.

بعد از تیرباران شدن یژوف، بریا، جانشین او، با عزمی راسخ وقت خود را صرف دینامو کرد. او در جوانی خودش فوتbalیست بود و حتی در یکی از تیمهای بزرگ گرجستان نیز بازی کرده و بشدت به این بازی علاقه داشت. از همان موقع استاروستین محکوم به نابودی شد، اما او بیش از اندازه محبوبیت داشت و در ابتدای رئیس با این کار مخالفت کرد.

این برنامه در طول جنگ، زمانی که دیگر فوتbal اهمیتی نداشت، اجرا شد. در شب ۲۰ ماه مه ۱۹۴۲ استاروستین با برق در خشان هفت تیری که در مقابل صورتش گرفته شده بود از خواب بیدار شد. صدایی خشن به او دستور داد از جا بلند شود. او را به بیرون از ساختمان برداشت، به داخل اتومبیلی هُل دادند و به زندان لو بیان کا برداشت. در آنجا شهادت نامه های کوساروف را به او نشان دادند. کوساروف قبل از تیرباران شده بود. او مجبور شده بود اعتراف کند قصد نابود کردن رهبران دولت و حزب را در طول رژه ورزشکاران در ماه بعد داشته و به این منظور یک جوخه ضربت به سرپرستی نیکلای استاروستین ترتیب داده بوده است. سه برادر دیگر استاروستین نیز همان شب دستگیر شدند. آنها را به ده سال زندان در اردوگاهها - مجازاتی بسیار سبک طبق استانداردهای رایج در آن زمان - محکوم کردند.

## زندگی شبانه

از آن لحظه به بعد، استاروستین وارد زندگی دیگری - زندگی بعد از تاریک شدن هوا، زندگی شبانه - شد که همه سعی داشتند از حرف زدن درباره آن و حتی فکر کردن به آن خودداری کنند.

آن اتمبیل‌های سیاهرنگ بعد از نیمه شب در خیابان‌های مسکوبه حرکت نرمی آمدند. هر آنچه که به این زندگی دیگر، زندگی شبانه، مربوط می‌شد در تاریکی وجود داشت و سری بود. اگر شخصی در یک مجتمع اشتراکی آپارتمانی دستگیر می‌شد، با وجود سروصدای زیادی که برپا می‌شد، همسایه‌ها سعی می‌کردند تظاهر کنند چیزی نمی‌شنوندو از اتفاقهای خود بیرون نمی‌آمدند. روز بعد آنها همان طور که در صفحه‌نشانی ایستاده بودند نگاه خود را از خانواده مردی که شب گذشته ناپدید شده بود بر می‌گردانند و اعضای خانواده آن مرد نیز چشمان اشکبار خود را به جای دیگری می‌دوختند و از نگاه کردن به دیگران حذر می‌کردند. آنها به قربانیان طاعون شباخت داشتند. تمام آپارتمان در انتظار وقایع بعدی بود و این انتظار زیاد طول نمی‌کشید. طبق معمول اعضای آن خانواده نیز کمی بعد ناپدید می‌شدند و خانواده جدیدی در آپارتمان ظاهر می‌شد که مانند

دیگران در صف دستشویی با خوشحالی زیر لب زمزمه می کرد. در مجتمع دولتی «کاخِ روی خاکریز»، هیچگونه مجتمع آپارتمانی مشترک وجود نداشت. آنجا محلی بود که نخبگان جدید-بلشویک‌های قدیمی، افسران بلندهای رهبران کمینترن، و خانواده دو همسر سابق رئیس، خانواده علی لویوف و خانواده سوانیدزه-در آپارتمانهای مستقل و بسیار بزرگ زندگی می کردند اما اکنون مدتی بود هر روز صبح درهای اصلی تعدادی از آن آپارتمانهای باشکوه مهر و موم می شدو جمعیت کاخ هر روز کمتر و کمتر می گردید.

این زندگی شبانه پرهیجان در سراسر سال ۱۹۳۷ ادامه یافت. دادستان فرمهای سفیدی را امضایی کرد که بازجوهای کمیساريای خلق در امور داخلی می توانستند نام هر که را که بخواهند روی آن بنویسند، زندانها پر شده بود اما رئیس راه حلی برای این مشکل یافت. از ژوئیه ۱۹۳۷، «هیأت سه نفره» در تمام شعبه‌های مهم کمیساريای خلق در امور داخلی شروع به فعالیت کرد. این هیأت از رئیس شعبه محلی کمیساریا، رئیس شعبه محلی حزب و رئیس شورای محلی یا دادستان عمومی ناحیه، تشکیل شده بود. هیأت سه نفره از این اختیار برخوردار بود که بدون رعایت قوانین معمول و طی روندهای حقوقی لازم مجازات اعدام برای محکوم تعیین کند. در زمان صدور حکم نیز متهم برای شنیدن رأی هیأت سه نفره حاضر نبود، تسمه نقاله مرگبار دوباره به حرکت در آمد: یک محاکمه ده دقیقه‌ای و بعد از آن اجرای مجازات اعدام. محاکمه آنو کیدزه، دوست رئیس یکی از طولانی‌ترین محاکمات در این دوره بود و پانزده دقیقه طول کشید. رئیس در تلگرامهای پیاپی به هیأتهای سه نفره، آنها را تشویق می کرد: «قانون تثبیت شده این است که مجازات تعیین شده توسط هیأتهای سه نفره قطعی است. استالین.» او همیشه عجله داشت.

## حزب به دست خودش نابود می شود

این هیأتهای سه نفره در کار خود چنان شور و شوکی نشان دادند که

در سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ تا آخرین نفر در سرنوشت قربانیان خود سهیم شدند. در صورت جلسهٔ پلنوم کمیته مرکزی در سال ۱۹۵۷ مکالمهٔ ذیل نقل شده است:

خروشچوف: همهٔ اعضای این هیأت‌های سه نفره تیرباران شدند.

کاگانوویچ: نه همه.

خروشچوف: اکثریت قاطع آنها چنین سرنوشتی داشتند.

استالین که برای ساختن جامعه‌ای یکپارچه عجله داشت، سیستم خودکاری را برای نابودسازی به راه انداخت: هر قربانی، سلف خود را می‌کشد و به دست جانشین بعدی خود نیز کشته می‌شد. هزاران نفر از مقامات ارشد حزب عضو این هیأت‌های سه نفره بودند که حکم اعدام قربانیان را صادر می‌کردند. اما استالین می‌خواست تا جایی که ممکن است تعداد بیشتری از اعضای حزب را در گیر عملیات نابودسازی کند. در صدها میلیونگ عمومی، میلیونها تن از شهروندان از موج دستگیریها استقبال کردند و خواستار مجازات مرگ برای «دشمنان خلق» شدند. روزنامه‌ها هر روز تقاضات اهایی را از جانب کارگران چاپ می‌کردند که خواستار اعدام قاتلان خلق و طرفداران تروتسکی-زینوویف-بوخارین بودند. او در سال ۱۹۳۷ ۱۰۰ صدها هزار نفر دیگر را نیز در گیر قدرت تاریکی وزندگی شبانه نمود: حکم دستگیری و بازداشت مقامات ارشد حزب اکنون باید توسط رئیسی ادارات متبع آنها ظهرنویسی می‌شد.

نکتهٔ جالب دیگری در تاریخ! در سال ۱۹۳۷ چکا، پیشفر اول زندگی شبانه، بیستمین سالگرد تأسیس خود را جشن گرفت. رئیس این مناسبت را به یک مناسبت ملی بزرگ تبدیل کرد. شاعران دربارهٔ عشق خلق نسبت به پلیس مخفی شعر سرو دند. این مدحه سرایها همراه با نابودی و حشیانهٔ قهرمانان این مناسبت -چکیستهای قدیمی که با پاگودا کار کرده بودند- در سراسر سال ادامه یافت. هر شب در منازل شیک و زیبای مأموران چکا تعدادی دستگیر می‌شدند. زنگ در به

صدا درمی آید، ساکنان منزل بیدار می شوندو مردی که تا همین دیروز تعیین کننده سرنوشت مردم دیگر بود از آپارتمانش برده می شود. بسیاری از این مأموران که از تواناییها و اختیارات مؤسسه متبوع خود باخبر بودند، در را بازنمی کردند و زنگهای شبانه با صدای شلیکی از داخل منزل جواب داده می شد. پوگربینسکی، دوست گور کی و رئیس کمیساریای خلق در امور داخلی در شهر گور کی که بنیانگذار مراکز کار اجباری برای خلافکاران بود از کسانی بود که خودکشی کرد و کمی بعد از او نیز کوزلسکی، از چکیست‌های معروف او کراین همین سرنوشت را انتخاب کرد. این فهرست را می توان تابی نهایت ادامه داد. در هنر فرار نیز ابداعاتی شد. گوروف، از چکیست‌های مسکو، خود را از پنجره دفترش به بیرون پرت کرد و بزودی پریدن از پنجره دفتر در همه جا متداول شد. چرتوك، بازجوی کامنوف، بعد از آنکه مأموران برای دستگیر کردنش آمدند از بالکن دفترش که در طبقه دوازدهم قرار داشت به بیرون پرید.

این افراد در مقابل چشمان رهگذرانِ کوروکر به خیابان می افتادند و مثل مگس می مردند و این جریان مانندیک بیماری همه‌گیر در همه جا تکرار می شد. حتماً بسیاری از آنها جمله آخر رئیس خود، یا گودا، را تکرار می کردند که گفت: «گذشته از هر چیز، خدایی هم وجود دارد!»

رئیس انجام هرگونه اقدام علیه جلادهای ممتاز یا گودارا موقتاً ممنوع اعلام کرد. این جلادهای لایق و برجسته به دستور رئیس تازمان فرارسیدن نوبت ناپدید شدنشان، مدتی برای انجام کار به جمهوریهای دیگر فرستاده شدند. «برمن»، مأمور چکا (که برادرش رئیس گولاگ بود) سالها در آلمان کار کرده بود و تلاش نموده بود به دستور کمیترن در آنجا انقلابی ترتیب دهد. این چکیست رمانتیک از استالین متنفر بود با این حال، با وجود علاقه‌ای که به بوخارین داشت، مطالبی را از غرب به کشور آورد که بوخارین را در معرض خطر قرار داد. برمن یکی از اعضای گروه بازجوها در پرونده سازی علیه زینوویوف و کامنوف بود و در پرونده ریوتین نیز

نقشی بازی کرده بود. در اوایل سال ۱۹۳۷ رئیس اورابه سمت کمیسر خلق در امور داخلی در روسیه سفید ارتقا داد. بر من متوجه شد که خطر اورا تهدید می کند و بنابراین حدود ۸۵ هزار نفر از مخالفان را به اتفاق خانواده هایشان «سر کوب» کرد. اما دوره او به سر رسیده بود - زنگی شمشیر به دست کار خود را کرده بود - و بر من مقتدر که از همه اسرار محاکمات کرملین باخبر بود، به عنوان زندانی به زندان لوییانکارت. او در نایبود کردن راستگرایان شور و حال زیادی نشان داده بود اما رئیس که هنوز حسن طنز خود را حفظ کرده بود اورابه عنوان یکی از اعضای سازمان توطئه گر راستگرایان در چکا تیرباران کرد.

بر من نیز دریافت که گذشته از هر چیز خدایی هم وجود دارد.

اکنون نوبت یکی دیگر از ستاره های نمایش شبانه فرارسیده بود: پاکر، سرپرست محافظان رئیس. او در راه تقویت اقدامات امنیتی فعالیتهاي زیادی انجام داده بود و گارد محافظ استالین اکنون به یک لرتش شباهت داشت. در مسیر «خانه ییلاقی نزدیکتر» بیش از سه هزار نفر مأمور و اتومبیل گشت می زدند. هر زمان که اتومبیل حامل استالین کرملین را ترک می کرد تمام این مسیر بیست مایلی حالت جنگ را پیدا می کرد. پاکر در کنار او در اتومبیل می نشست و حاضر بود اگر گلو لهای به قصد ترور استالین شلیک شود، سینه خودش را در مقابل آن بگیرد. بنابر توصیه پاکر، دفتر سیاسی اعلام کرده بود رئیس نباید در محوطه کرملین بدون محافظ قدم بزند. و البته واضح است که استالین نیز بدون چون و چرا از حکم حزب اطاعت می کرد. اما پاکر دلچک و چاپلوس متأسفانه از چکیست های قدیمی بود. علاوه بر این، پاکر حیله گر به همه اعضای دفتر سیاسی، از جمله افرادی که حالا یکی یکی ناپدید می شدند، خدمت کرده بود. او به آنها ماشین، سگ، لباس برای زنانشان و اسباب بازی برای بچه هایشان داده بود و متأسفانه با آنها دوست شده بود. پاکر با سینه ای جلو داده و «نشان لینین» که روی آن زده بود، هنوز سوار بر اتومبیل لینکلن خود - که هدیه ای از طرف رئیس بود - به اینجا و آنجا سر می زد اما

سرنوشت او دیگر مشخص شده بود. او نیز به دنبال دوستانش - چکیست‌های مقتدر دوران جرژینسکی - بدون سرو صدا و بدون آن که رد پایی از او باقی بماند در تاریکی ناپدید شد.

رئیس هیچکس راحتی سازمان دهنده‌های افسانه‌ای دوره ترور سرخ را که از چکا بازنشسته شده بودند فراموش نکرد: پیترز، لاتسیس و تفنگداران مشهورِ لتونی، محافظه‌های وفادار‌لنین، همه تیرباران شدند.

همچنین نیکلای کریلنکو، نخستین فرمانده کل بلشویک که بعد از آن، دادستان مخوف دولت شد و بسیاری را نجیب‌زادگان، اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست و بلشویک‌هارا - به جلاّد سپرد، خود نیز در تاریکی شب ناپدید شد. کریلنکو ابتدا پست خود را به عنوان کمیسر خلق در امور دادگستری از دست داداما رئیس می‌خواست همه فکر کنند او از زندگی کمیسر وفادارش که آن طوری مضایقه به دوستان قدیمی خود خیانت کرده بود، دفاع می‌کند. بنابراین به ویلایی که کریلنکو از ترس در آنجازندگی می‌کرد تلفن کرد و چند کلمه دوستانه با مهربانی به او گفت. کریلنکو با خوشحالی شب را آرام خواهد تا آنکه در یکی از این شباهی‌آرام دستگیر شد. اکنون آنها نیز می‌توانستند همکی بگویند گذشته از هر چیز خدایی هست.

ویشینسکی به عنوان دادستان عمومی دولت جانشین کریلنکو شد. این نیز یکی از شوخيهای تاریخ بود. این دشمن سابق بلشویک‌ها، مردی که در سال ۱۹۱۷ خواستار دستگیر شدن لنین به اتهام خیانت و جاسوسی برای آلمان شده بود، اکنون رهبران پیروز حزب بلشویک را به خیانت به لنین و جاسوسی متهم می‌کرد. این بار همه اتهامات به هدف خورد و متهمان اعدام شدند. در محاکمات ویشینسکی با نوعی وجد سادیسمی رگبار توهین و فحش را بر رهبران سابق بلشویک باریدن گرفت: «توده‌ای متعفن از فضولات انسانی»، «جانورانی و حشی با ظاهر آدمی»، «گونه‌ای فاسد از نژاد بشری»، «سگهای دیوانه» و غیره. شغل خود ویشینسکی تا اندازه‌ای هیجانهای این خون‌آشام و شخصیت شیطانی او را توضیح می‌دهد. او در

ابتدا منشویک بود ولی چون با درآمدن به صفت بلشویک‌ها یک جوان جاه طلب می‌توانست مقامی دست و پا کند، او نیز در سال ۱۹۲۰ بلشویک شد. اورلوف (ژنرال کمیساریای خلق در امور داخلی که همان طور قبلاً نیز ذکر شد، تصمیم گرفت در غرب بماند) در خاطراتش تجربه‌ای را که ضمن کار با ویشینسکی در دفتر دادستانی عمومی در دهه ۱۹۲۰ داشته، توصیف کرده است. اورلوف که از این مرد متنفر بود، از تحقیری که همقطاران بلشویک ویشینسکی نسبت به این منشویک سابق روامی داشتند، لذت می‌برد. آنها هر چیزی را که او انجام می‌داد خوار می‌شمردند و حتی رفتار مؤدبانه‌اش را یادآور رفتار افسران تزاری می‌خوانند. با وجود این همان طور که اورلوف نیز تصدیق کرده ویشینسکی یکی از تواناترین و تحصیل کرده‌ترین دادستانهای شوروی بود.

در سراسر سالهای دهه ۱۹۲۰ این منشویک سابق دائمًا در معرض خطر اخراج از حزب قرار داشت. اورلوف برای ماتوصیف می‌کند که چگونه ویشینسکی در یکی از این موارد که در خطر از دست دادن کارت حزب بود در دفترش بشدت گریست. اخراج از حزب به معنی نقطه‌پایان برای کارش و احتمالاً زندگی اش بود. بنابراین می‌توانیم براحتی نفرتی را که او نسبت به بلشویک‌های قدیمی داشت و احساسات تیره‌ای را که در آن روح جاه طلب به صورت منجلاب درآمده بود، تصور کنیم. رئیس به قول خودش «مردی را مناسب برای شغلی که لازم بود انجام شود» یافته بود.

اورلوف در خاطراتش کریلنکو-بلشویک قدیمی و صادق که دادستان عمومی لنین بود- با ویشینسکی، این جاه طلب بی‌مسلک که برای استالین کار می‌کرد، مقایسه کرده است. اما این ژنرال سابق فراموش کرده که همه محکمه‌های بزرگ دهه بیست-محکمة خرابکاران و محکمة حزب صنعتی- به صورت مشترک به وسیله ویشینسکی به عنوان رئیس هیأت منصفه و کریلنکو به عنوان رهبر گروه دادستانی، برگزار شده بود. از همان بلشویک‌های قدیمی بود که

ویشینسکی یاد گرفت چگونه جان انسانها را بی ارزش انگارد.

ویشینسکی، دادستان مخوف، تمام عمر را در عذاب ناشی از ترس دائم گذراند او می دانست که اگر روزی از لطف و مرحمت رئیس محروم شود، از گذشته اش علیه خودش استفاده خواهد شد. او در هر حرکتی نشانه های سرنوشت شومی را که ممکن بود در انتظارش باشد، می دید. حتی ویلایی که در آن زندگی می کرد متعلق به یکی از آن افرادی بود که رئیس به ورطه نابودی فرستاده بود. آنجاویلای سابق سربریکوف، عضو کمیته مرکزی در دوره لنین بود. بنابراین ویشینسکی بردهوار و مانند یک سگ وفادار و مخلص در خدمت اربابش بود.

استالین به ویشینسکی مأموریت داد اصول جدیدی برای روند قانونی بلوشیک تدوین کند. جرژینسکی در سال ۱۹۱۸ پرسیده بود: «چه چیزی بهتر از اعتراف متهم می تواند گناه اور اثابت کند؟» در روسیه کم سواد که به حکومت قانون عادت نداشت، این حقیقت که فرد خودش به گناه اعتراف می کند، به معنی حکم قطعی بود. رئیس این موضوع را خوب می فهمید و همه محاکمات نمایشی او بر اساس همین اصل عوام پسندانه بود. آثار متعدد ویشینسکی در واقع نمایش علمی همین ایده های رئیس بود: «اعتراف متهم اساس و پایه پرونده او برای تعقیب قانونی است»، و «اعتراف متهم بهترین دلیل در اثبات جرم است». اینها عباراتی بودند که ویشینسکی با آنها اصول روندهای حقوقی در سرزمین سوسیالیسم را تدوین کرد.

سراسر سال ۱۹۳۷ رئیس سرگرم نابود کردن افراد کارآزموده و قدیمی انقلاب ۱۹۱۷ و ۱۹۰۵ بود. اسپیریدونا، کامکوف، و دیگر اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست راست، انقلابیون سوسیالیست چپ، بازمانده های پیر حزب «اراده خلق» و آنارشیست ها از جمله این افراد بودند. او دشمنان سازش ناپذیر را در سلوشهای زندان در کنار هم آورد: منشویک ها، بلوشیک ها، اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست و اریستوکرات هایی که قبل از غیر قابل دسترسی بودند. آنها سالهای سال فقط برای این با هم جنگیده بودند که در پایان از یک زندان سر در آورند و در کنار هم

قرار گیرند. داستانی به این شکل تعریف می‌شود که یکی از اعضای نیمه دیوانه حزب مشروطه خواهان دموکرات وقتی این «کشتی نوح» انقلابی را دید، روی زمین غلت می‌زد و می‌خندید. گلوهای در شب به همه‌این مشکلات و دردها پایان می‌داد.

او انجمن معروف تبعیدی‌ها و زندانیان سیاسی سابق را که نقطه‌ای برای گردهم آیی بشویک‌های قدیمی بود منحل کرد. مجله معروف «(زندان و تبعید) نیز توقیف و ممنوع شد. او به اعضای انجمن و کارکنان مجله فرستاد از نزدیک و به صورت دست اول با زندان و تبعید در کشوری که او بنیان‌گذاری کرده بود، آشنا شوند و خود را با همراهان تزاری خود مقایسه کنند.

در سراسر سال ۱۹۳۷ آسانسور کاخ روی خاکریز هر شب و در تمام طول شب کار می‌کرد. اعضای قدیمی حزب که دستگیر شده بودند شامل کمیسر خلق در امور صنایع سنگین، دارایی، کشاورزی (دو کمیسر)، تجارت، ارتباطات، صنایع جنگ، مزارع دولتی، و آموزش و پرورش و همچنین کلیه اعضای هیأت مدیره بانک دولتی می‌شد. مولوتوف، رئیس شورای کمیسرهای خلق، همه معاونان خود را کاگانوویچ نیز همه روسای راه آهن خود را از دست داد. پلاک اسامی در کمیسari‌ها از در اتاقها کنده می‌شد، کاغذهای باطله کف دفترها در این سو و آن سو پخش می‌گردید و افراد جوانتر به مناصب ارشد منصوب می‌شدند. یکی از دستگیرشدگان زان رودزو تاک بود که همه مناصب عالی حزب را شامل عضویت وابسته و عضویت کامل دفتر سیاسی، چشیده بود. او را شکنجه کردند اما حاضر نشد به خودش افترا بزندو پافشاری کرد اعضای دفتر سیاسی را ببینند. از ویژگی‌های جالب این دوره این بود که هر چند در پایان کار، قانون ارزشی نداشت اما در جریان کار مواد قانونی رعایت می‌شدند. از آنجایی که این تقاضا از جانب کاندید عضویت در دفتر سیاسی مطرح می‌شد، رئیس مولوتوف (نماینده همیشگی خود) را به دیدن رودزو تاک خرد و خمیر شده که تازه از اتاق شکنجه بیرون آورده شده بود، فرستاد. مولوتوف در مصاحبه‌ای در سینم پیری این طور به خاطر آورد: «روذزو تاک

به هیچ چیز اعتراف نکرد. او شخصیتی قوی و محکم از خودنشان داد. ما-چند تن از اعضای دفتر سیاسی- به اتفاق هم به مقر سرویس امنیتی رفتیم. او از رفتار مأموران چکاشکایت کرد و گفت اورا بدرجوری کنکزده و واقعاً عذاب داده‌اند».

از مولوتوف سؤال شد: «قطعاً شمامی توانستید حقیقت را در مورد او بگویید و سفارشش را بکنید. گذشته از هر چیز، شما او را خوب می‌شناختید.»

«نمی‌شد فقط از روی احساسات شخصی عمل کرد. آنها دلایلی در اثبات ادعای خود داشتند. او یکی از معاونان من بود و من هر روز اورا سر کار می‌دیدم. شخصی باهوش و خوش برخورد بود اما در عین حال... همیشه با این و آن-منظورم زنهاست- رابطه داشت. من نمی‌توانستم به طور کامل ضمانت اورا بکنم. او با آتنیپوف و چوبار دوست بود. ما از چوبار نیز که از معاونان من بود، باز جویی کردیم... او باریکوف رابطه شخصی داشت. آتنیپوف، یکی دیگر از معاونان من، و از اعضای کمیته مرکزی علیه او شهادت داد.» این دو نفر نیز هر دو به هلاکت رسیدند، هم آتنیپوف که چوبار را تقبیح کرده بود و هم خود چوبار.

«آیا استالین از جریان خبر داشت؟»

«بله، خبر داشت». و می‌توانیم با اطمینان بگوییم آنچه را که می‌خواست بشنود به او گفته شد. این مردانی که برای جان خود می‌جنگیدند برای محکوم کردن رفیق سابق خود از هیچ تلاشی فروگذار نکردند. به همین دلیل بود که سزار آنها را نزد روزنوتاک فرستاده بود.

## آخرین روزهای زندگی مأموران کارگزار

زندگی در دنیای شباهنگ هیجان بود. از غروب آفتاب تا طلوع فجر دشمنان از پناهگاههای خود بیرون آورده می‌شدند. شجادنکو،<sup>1</sup> از اعضای «کمیسیون ویژه

پاکسازی آثار خرابکاری در میان سربازان ناحیه نظامی کی یف» در نامه‌ای برای همسرش این طور نوشته است: «۱۸ ژوئیه ۱۹۳۷. عزیزم، ماروسینکوی دلیندم. از کی یف، پایتخت باستانی روسیه برایت نامه می‌تویسم. آن قدر سرم شلوغ است که زودتر از دو یا سه صبح نمی‌توانم از قرارگاه خارج شوم. این خوکهای کیف سالها سرگرم اجرای حقه‌های کیف خود بوده‌اند و حالا مانه تنها باید در عرض چند هفته یا حداقل یک ماه تمام آثار باقی مانده از آنها را ازین بین ببریم بلکه باید هر چه سریع تر را خود را به جلو ادامه دهیم.» آن ماه شجاعانکو شخصاً دهها هزار نفر را به ورطه نابودی کشاند.

یکی از رؤسای بذر جام حزب پوستیشوف، کاندید عضویت در دفتر سیاسی بود که همان طور که ماریا سوانیدزه در خاطراتش نوشته «در روز تولد جوزف مهربان با خوشحالی و شور و شوق (با مولوتوف!) رقصید و بی خیال بود.» اخیراً در خاطرات پسر پوستیشوف آخرین روزهای زندگی او توصیف شده است. این خاطرات به ما امکان می‌دهد مرحلی را که مقامات سابق کرملین در آستانه نابودی طی کردند، بخوبی در ذهن تجسم کنیم.

پوستیشوف که در آن زمان پنجاه ساله بود به عنوان رهبر حزب کمونیست او کراین در مقابل همه افرادی که با استالین مخالفت می‌کردند از او حمایت نموده بود، اما متأسفانه او از سال ۱۹۰۴ به عضویت حزب درآمده بود و بنابراین با همه بلوشیک‌های قدیمی که اکنون در حال نابود شدن بودند ارتباط داشت. بنابراین پوستیشوف نیز باید در تاریکی شب ناپدید می‌شد. در سال ۱۹۳۷ کمونیست‌های او کراین در یک عملیات سازمان یافته در نامه‌ای به کمیته مرکزی آن را در جریان «او ضاع ناسالم حاکم بر حزب» قرار دادند و رفتار خود پسندانه پوستیشوف را به آن اطلاع دادند. پوستیشوف از او کراین به استان کوی بیشف فرستاده شد. او در آنجا حداقل تلاش خود را کرد و با پشتکار و ظایف محوله را انجام داد اما دیگر فایده‌ای نداشت. پوستیشوف، این بلوشیک قدیمی متوجه نشد که هر قدر هم که با شور و

شوق در کشتن دیگران عمل کند هیچ چیز نمی‌تواند اور انجات دهد. در واقع، وقتی رئیس حکم می‌کرد که دوره کسی به سر رسیده‌ای شور و شوق علیه خودش به کار گرفته می‌شد.

در یکی از جلسات کمیته مرکزی در زانویه ۱۹۳۸، دبیر دوم کمیته استانی کوی بیشف که زیردست پوستیشوف کار می‌کرد و «ایگناتوف» نام داشت، مأمور شد که اور استیضاح کند. سخنرانی اور اهتمایی روشن در شناخت جوآکنده از جنون آدمکشی در این استان در سالهای ترور و رعب و وحشت است.

ایگناتوف گفت: «رفیق پوستیشوف شیوه‌ای خاص خود در پیش گرفته است. او در ابتدا در اینجا و آنجا با صدای بلند گفت در اینجا اثری از افراد نجیب نیست و همه جا پر از دشمنان شده است. او اغلب اوقات نماینده‌های کمیته‌های ناحیه‌ای حزب را الحضار می‌کرد، یک ذره بین بر می‌داشت و شروع به بررسی کتابهای تمرین دانش آموزان مدارس می‌کرد، زیرا تصور می‌کرد در طرحهای تزئینی آن می‌توان صلیب شکسته نازی‌هارا دید. همه دبیرهای حزب در سطح ناحیه و شهر به ذره بین مجهز شده بودند. پوستیشوف سی کمیته ناحیه‌ای را منحل کرده و اعضای آنها را دشمنان خلق اعلام کرده است.»

پوستیشوف ابراز ندامت کرد ولی از سوی رئیس به «مضر بودن از نظر سیاسی و انجام فعالیتهای تحریک آمیز» متهم شد. رئیس ضمن بررسی موضوع در یکی از جلسات کمیته مرکزی گفت: «باید در مورد رفیق پوستیشوف اقدامی انجام داد. نظر جاری این است که باید اور از گروه کاندیدهای عضویت در دفتر سیاسی بیرون کرد.» نیکیتا خروشچوف، نوکر تازه رئیس جانشین پوستیشوف در دفتر سیاسی و در او کراین شد.

بعد از آن روزهای انزوا و تنها بی کامل فرار سید. باید انتظار می‌کشید. در این روزها احتمالاً پوستیشوف بدیخت متوجه می‌شد که قربانیان اخیر او، آن دبیرهای گمنام ناحیه و همچنین کامنوف، بوخارین و زینوویف چه روزهایی را

گنرا نده‌اند. در این مرحله، ظاهراً اورابه کمیسیون کنترل حزب احضار کردند و اطلاعاتی در مورد فعالیت‌های همسرش به او داده شد. ادعا شد همسر او دست به فعالیت‌های شبانه‌زده و افرادی را در آپارتمان پوستیشوف گرد آورده است. از پوستیشوف خواسته شد به همسرش خیانت کند اما او غرور خود را حفظ کرد و از همسرش دفاع نمود. اورابه از حزب اخراج کردند و بعد باز هم انتظار و انتظار. رئیس در تأیید خدمات گذشته پوستیشوف به او اجازه داد دیگر بیش از این رنج نکشد و خودکشی کند. پسر کوچک پوستیشوف این طور به یاد دارد که پدرش به او گفت: «آنها می‌خواهند من خودکشی کنم. با گلو لهای به زندگی خود پایان دهم. اما این کار را نمی‌کنم. هم‌دست آنها نخواهم شد.» پرسش که در آن زمان هنوز خلبان آزمایشی بود، در ۲۱ فوریه ۱۹۳۸ برای دیدن والدین خود آمده بود. پدرش در ادامه سخنانش گفت: «بین پسرم، به احتمال قوی این آخرین دیدار ما خواهد بود و دیگر هیچ‌گاه دوباره یکدیگر را نخواهیم دید چون بزودی من و مادرت را دستگیر می‌کند و راه بازگشتی نیز نخواهد بود. خیر خواهان من فکر می‌کنم من مرتكب اشتباه شده‌ام و نباید سعی می‌کرم مادرت را از دستگیر شدن نجات دهم... یا برای نجات برخی دیگر اقدام می‌کرم. اما مردی که بسیاری از بلشویک‌های بی‌گناه را به جوهر اعدام می‌سپارد تا خودش را نجات دهد نباید دیگر جزء اعضای حزب به شمار آید.»

اینها سخنان همان مردی است که به تعداد زیادی از رفقای خود خیانت کرد! او با این سخنان خود تصویری را رانه می‌داد که دوست داشت پرسش اورابه آن شکل به خاطر آورد. پسر پوستیشوف این طور ادامه می‌دهد: «مادرم در سکوت به این سخنرانی طولانی پدرم گوش کرد و بعد بآرامی گفت: «اگر از تو خواستند با ما قطع رابطه کنی، این کار را بکن و بگو مارانمی‌شناسی. لعنت بر آنها. ماترا مقصص نمی‌دانیم.» فقط در این هنگام بود که من به چشمان پراشک او نگاه کردم و فقط توانستم بگویم: «مادر، چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟»

آنها را شب بعد دستگیر کردند. پوستیشوف گفت: «من حاضرم» و با همان لباسی که به تن داشت و با دمپایی همراه آنها رفت. او، همسرش و پسر بزرگشان تیرباران شدند. پسر کوچکترش که نویسنده این خاطرات است به ده سال زندان محکوم گردید.

بالاخره نوبت دیبنکوی افسانه‌ای فرار سید. او که از اعضای نخستین دولت شوروی بود و اکنون نیز به عنوان یکی از فرمانده‌های ارتش خدمت می‌کرد از تمام دستورات رئیس اطاعت کرده بود. او با وجود این بیدار به همه خیانت کرده بود، در محاکمه دیگر رهبران نظامی که از دوستانش بودند، بدون درنگ شرکت کرده بود، با وفاداری، «خرابکاران» را به قانون معرفی کرده بود، اما... اما اکنون به جاسوسی برای آمریکا متهم می‌شد! این فرمانده کم سواد ارتش سعی کرد از خود دفاع کند. او در تقاضانه‌ای برای استالین نوشت: «رفیق استالین، من زبان آمریکایی بلد نیستم. خواهش می‌کنم بدقت موضوع را بررسی کنید.» اما کار تمام بود. این قهرمان انقلاب که اکنون مردی شکست‌خورده و اریستوکراتی پیر و مشروب‌خور بود، اوضاع را درست درک نکرده بود. فقط او نبود که صحنه را ترک می‌کرد، رئیس تمام دنیا! دیبنکو را به دست فراموشی می‌سپرد. مارشال یگوروف و مارشال بلوخ را نیز که متأسفانه به همین دنیا تعلق داشتند همراه او به دنیای تاریکی فرستاده شدند.

استالین فقط دو نفر از آنها - روژیلوف و بودنی - را بخشید. با وجود این، «بودنی» با مشکلاتی جدی مواجه شد. در ژوئیه ۱۹۳۷ یژوف به مارشال گفت همسرش، میخائیلوفوای زیبا - خواننده تئاتر بلشوی - دستگیر می‌شود. اتهام او نیز همان اتهام متداول در آن روزها بود: او را به رفت و آمد به سفارتخانه‌های خارجی متهم کرده بودند و این اتهام به معنی جاسوسی برای کشورهای خارجی بود. «بودنی» خوب می‌دانست که باید چه بکند. تنها راهی که او می‌توانست حق زندگی را به دست آورد همان خیانت کردن به همسرش بود. این ژنرال شجاع سواره نظام و دارنده نشان سنت جرج در ارتش تزار که در تمام جنگهای قرن بیستم شرکت کرده

بود، با فرمانبرداری، همسرش را برای بازجویی به لوبيانکا برد و میخانیلووای زیبا دیگر از آنجا آزاد نشد، فقط بعد از مرگ استالین بود که «بودنی» در نامه‌ای به دفتر دادستانی خواستار آزادی همسرش شد و توضیح داد که پرونده‌ای که علیه او تشکیل شده بود، چقدر بی معنی و بی اساس است. همسرش به خانه بازگشت و برای او تعریف کرد که در اردوگاه، قربانی تجاوز‌های گروهی واقع شده بوده است. «بودنی» حرفهای اورا «هذیان و بی معنی» خواند.

رئيس، در رأس هرم قدرت، به شکلی خستگی ناپذیر کار می‌کرد و لیست بی‌انتهای اسمی اشخاص و مجازاتی را که برای آنها توصیه شده بود بررسی می‌نمود. این اشخاص همان افرادی بودند که زمانی بر کشور حکومت می‌کردند یا در دنیای هنر صاحب نام بودند. زمانی که در آرشیوریاست جمهوری کار می‌کردم به این لیست‌ها برخوردم. لیست‌های مذکور به طور مرتب توسط یژوف برای تأیید به کمیته مرکزی تسلیم می‌شدند. رئیس با دقت تمام قوانین حزب را رعایت می‌کرد. او ضمن مشورت با رفقای همرزم این لیست‌ها را بررسی می‌نمود و مولوتوف در اکثر موارد در شمار امضائندگان بود.

او هیچگاه خسته نمی‌شدو آن هزاران اسم را می‌خواند و حتی گاهی نیز از خودش اظهار نظرهایی را اضافه می‌کرد. استالین حافظه‌ای شگفت‌انگیز داشت. «رفیق یژوف. به صفحات ۹ الی ۱۱ توجه کنید. در مورد واردانیان. او فعل‌آدی بر کمیته منطقه‌ای حزب در تاگانروگ است و بدون تردید از طرفداران پنهانی تروتسکی است.» توجه لازم مبنول شدو واردانیان ناپدید گردید. استالین دشمناش را خوب به خاطر داشت و همه آنها را یک به یک می‌شناخت و در حالی که بیرحمانه به عملیات سرکوب شدت بخشیده بود، این یژوف بود که معمولاً مجبور می‌گردید دلایلی بر اثبات خیانت اعضای قدیمی حزب ارائه دهد. نقشِ رئیس این بود که در برابر شواهد و مدارک ارائه شده مقاومت کند و از اینکه مردم می‌توانند اینقدر پست وزبون شوند ابراز حیرت نمایند و خواستار تحقیقات بیشتری گردد.

با وجود این نباید اشتباه کرد و این حیرت و تعجب رئیس را جدی گرفت. یژوف در یکی از یادداشت‌های خود ضمن گزارش دستگیری گروه دیگری از مقامات حزب می‌نویسد: «اطلاعات در مورد گروه دیگری از افراد مظنون در دست بررسی است.» این اقدام او فوراً مورد سرزنش رئیس واقع شد: «کار تو دستگیر کردن است نه بررسی کردن.»

فقط او، فقط رئیس، بود که اجازه داشت با قانون بازی کند. کار گزار او، یژوف، وظیفه دیگری داشت: نابود کردن سریع و مؤثر جناح قدیمی حزب. او حداکثر تلاش خود را می‌کرد.

یژوف در ۱۲ نوامبر ۱۹۳۸ به علت کمبود وقت (چون شبانه روز در حال تیرباران کردن افراد بود) شتابانه روی تکه کاغذ کتیفی لیستی از افراد دستگیر شده به اتهام ارتکاب جرایم مستحق مجازات اعدام را نوشته و برای استالین فرستاد. روی این تکه کاغذ این جمله نوشته شده: «همه ۳۱۶۷ نفر باید تیرباران شوند» و توسط استالین و مولوتوف امضا شده است. او گاهی اوقات، اما نه خیلی زیاد، نامهایی را از این لیست‌های وحشتناک حذف می‌کرد پاسترناک و شولوخوف از جمله نامهایی بود که اغلب حذف می‌شد چون احتمالاً هنوز برای حزب فایده داشتند.

امضای استالین در پایین ۳۶۶ لیست که جمعاً شامل اسامی ۴۴ هزار نفر می‌گردد، دیده می‌شود.

آنها بآرامی و بدون شکایت به پای چوبه دار می‌رفتند و در حالی که با شورو و حرارت از رهبر تقدیر و تحسین می‌کردند، جان می‌دادند. ایخه، بلشویک قدیمی که در عملیات سرکوب علیه خودش نقش هیجان‌انگیزی ایفا کرد، تمام اتهامات کاذب را که علیه او وارد شده بود پذیرفت و در حالی که در دم آخر فریاد می‌زد: «ازنده باد استالین!» جان داد. یاکیر، از قهرمانان جنگ داخلی نیز که به عنوان جاسوس آلمان مورد تقبیح قرار گرفت، در آخرین نامه‌اش این طور نوشته است: «عزیزم،

رفیق استالین خودم!... در حالی که کلمات عشق نسبت به تو، حزب و کشور بر لبانم جاری است و با شور و شعف به پیروزی کمونیسم اعتقاد دارم، جان می‌دهم.» رئیس روی این نامه عاشقانه او این جمله را نوشت: «مرد هرزه و پست. استالین.» او بعد از آن نامه یاکیر را در میان همکاران و یارانش پخش کرد و آنها نیز در زیر آن این جملات را نوشتند: «توصیفی کامل‌آ دقیق. مولوتوف»، «برای این مرد هرزه، خبیث و تفاله اجتماع فقط یک مجازات وجود دارد: مرگ. کاگانوویچ» (کاگانوویچ باید خشم و نفرت خاصی از خودنشان می‌داد چون یاکیر از دوستان او بود).

## جنونِ ناشی از دیدنِ خون

در آغاز سال ۱۹۳۸ نثارت بلشوی در تدارک اجرای کنسرتی بود. هیچکس خواب نداشت و تمرینها حتی در شب نیز ادامه داشت.

رایبین که از گروه محافظه‌ای استالین به گروه محافظت از لژ سران دولتی منتقل شده بود بعدها این طور نوشت: «در آستانه زمان اجرای این کنسرت نیمی از افسران گارد محافظ لژ سران دولتی دستگیر شدند.» او در زمان تمرین اعضای ارکستر در شب کمی چرت می‌زند و وقتی بیدار می‌شود در می‌یابد که بیش از نیمی از افسران ارشد او در پشت میله‌ها قرار گرفته‌اند و او یک شیه فرمانده نظامی نثارت بلشوی می‌شود.

در طول این سال‌های رعب و وحشت، سران کمیساریای خلق در امور داخلی به طور کامل دیوانه شده بودند. مقامات بلندپایه آن با مشاهده نابود شدن رفقای خود به این تتجیه رسیدند که بهترین راه برای زنده ماندن این است که فعالانه در این عملیات شرکت کنند. آنها در این کار چنان شور و التهابی از خودنشان دادند و چنان به افراط گراییدند که حتی بجهه‌هار این‌زیه عنوان جاسوس دستگیر می‌کردند. آنها در بعیدترین نقاط و حرفه‌ها عوامل تروتسکی را کشف می‌کردند. برای مثال، در لینینگراد همه ستاره‌شناسهای برجسته - یعنی تقریباً تمامی کادر

رصدخانه پولکوو - دستگیر شدن و نیکلای کوزیروف،<sup>۱</sup> ستاره‌شناس جوان و نابغه نیز در میان آنها بود. این ستاره‌شناس جوان در زندان و حشتناک دمیتروف و در کامیون مخصوص حمل حیوانات که اورابه وسیله آن به اردوگاه زندانیان برداشت، به کار خود ادامه داد. کوزیروف فقط به آتش‌شانهای ماه فکر می‌کرد. اورابه اردوگاه منطقه توروخانسک، محلی که زمانی «جوزف مهربان» نیز در آنجا در تبعید بود، فرستادند. حتی در آن جهنم نیز او به تفکر و گفت و گو درباره علم ادامه داد. یک شب در گفت و گو با یکی دیگر از زندانیان که او نیز از متفکران بود، کوزیروف تصادفاً گفت با توصیفی که انگلز از نیوتن کرده کاملاً مخالف است. انگلز نیوتن را «الاغی استنتاجی» خوانده بود. افسوس که متفکری که کوزیروف با او حرف می‌زد خبر چین بود و در نتیجه، مقامات زندان به دنبال کوزیروف فرستادند و بعد از یک بحث ایدئولوژیک کوتاه اورابه اتهام توهین به یک مارکسیست کلاسیک به اعدام محکوم کردند. جوخه آتش در آن زمان خیلی فعال بود و کوزیروف می‌باشد در صفحه ایستاد تا نوبت به او برسد. در زمانی که در صفت متنظر بود، مسکو حکم اعدام را الغو کرد و فقط دوره محکومیت زندان اورا طولانی تر نمود. کوزیروف به تفکر در مورد آتش‌شانهای ماه ادامه داد و بعد از آزاد شدن به خاطر تحقیقات در مورد این موضوع مشهور شد.

در همین حال واقعه‌ای نسبتاً خنده‌دار اما در عین حال ترسناک برای آن دسته از ستاره‌شناسهایی که هنوز آزاد بودند اتفاق افتاد. رئیس سرانجام روز رابه شب منتقل کرده بود. او خودش همه کارهایش را در شب انجام می‌داد و بنابراین رؤسای همه مؤسسات نیز مجبور بودند شب را بیدار بمانند.

یک شب دیر وقت از محل اقامت رئیس که معمولاً در نیمه شبها در آنجا بساط تفریح برقرار بود، با مرکز افلاک نمای مسکو تماس گرفته شد. رفیق مولوتوف و

رفیق کاگانوویچ بر سر مسأله‌ای اختلاف نظر داشتند. مولوتوف تأکید داشت ستاره‌ای که بر فراز خانه بیلاقی رئیس است از مجموعه صورت فلکی شکارچی است در حالی که تشخیص کاگانوویچ این بود که این ستاره از مجموعه ذات الکرسی است. رئیس با درایتی که داشت دستور داد به مرکز افلک نمای مسکونیگ بزنند. متأسفانه مدیر مرکز که در آن ساعت بیدار بود، برخلاف سلف بدخت خود، ستاره‌شناس نبود بلکه مأمور سازمان چکا بود. او خواهش کرد کمی به او فرصت دهدند تا از ستاره‌شناسها آنها یی که هنوز زنده مانده بودند بپرسد. او که نمی‌خواست چنین موضوع مهمی را تلفنی بپرسد، کسی را به دنبال یکی از ستاره‌شناسهای برجسته فرستاد. این شخص از دوستان نومروف ستاره‌شناسی که اخیراً دستگیر شده بود بود و در حالی که منتظر نوبت دستگیر شدن خودش بود خواب نداشت. وقتی صدای ترمز اتومبیلی را در خارج از منزلش شنید تصور کرد پایان کارش فرا رسیده است. صدای زنگ در که وحشتناک و نمایانگر عجله افراد پشت در بود، بلند شد. او برای باز کردن در رفت اما در همانجا بر اثر حمله قلبی در گذشت. آنها مجبور شدند به دنبال ستاره‌شناس دیگری بروند. ستاره‌شناس دوم نیز صدای ایستادن اتومبیل را در ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب، یعنی او ج فعالیت شباهه مأموران، شنید. از پنجره بیرون رانگاه کرد و همان اتومبیل سیاهرنگ را دید. وقتی صدای زنگ شنیده شد تصمیم خود را گرفت چون اکنون شصت ساله بود و نمی‌خواست مورد شکنجه قرار گیرد. پنجره را باز کرد و به طرف ستاره‌های محبوش پرواز نمود ولی البته پرواز او سرازیری بود نه رو به بالا. در ساعت پنج صبح که سرانجام مدیر مرکز نام ستاره را کشف کرد، آنها ستاره‌شناس دیگری را نیز از دست داده بودند. او به وزیلای استالین زنگ زدو گفت: «لطفاً به رفیق مولوتوف و رفیق کاگانوویچ بگویید که...» اما افسر نگهبان حرف او را قطع کرد و گفت: «اینجا کسی نیست که به او پیغام برسانم. همه مدتها قبل به خواب رفته‌اند.» نویسنده‌ای به نام کاپلر در حالی که بشدت می‌خنجد این داستان را برای من تعریف کرد. او

خودش چندین سال در اردوگاه به سر برده بود چون دختر استالین عاشق او شده بود.

بسیاری از مردم گاهی فقط از روی ترس و برای اثبات وفاداری خود به دستگاه، علیه یکدیگر نامه‌نگاری می‌کردند تا بدين وسیله از خطر مأموران شبانه ایمن بمانند. در واقع خبر چینی برای چکا با شهر وند خوب بودن متراffد شده بود. میکویان ضمن سخنرانی در یک گردهم آیی به مناسبت بیستمین سالگرد تأسیس چکادر تئاتر بلشوی، موضوع رابه این شکل مطرح کرد: «در کشور ما هر کارگری جزء کارکنان کمیساريای خلق در امور داخلی است.»

این همزمان با همان دوره‌ای بود که طرح نصب مجسمه عظیم پاولیک موروزوف، پیشه‌نگ جوانی که پدر کولاک خود را تقبیح کرده بود، در دست بحث و بررسی قرار داشت. با وجود این، طلبة سابق از ماجراهی پسر نوح با خبر بود و نصب بنای یادبودی در پارکها بسند کرد. به این ترتیب به تعداد زیادی مجسمه پاولیک نیاز بود و تقاضای فراوان موجب واقعه‌ای تأثیرانگیز و در عین حال خنده‌دار گردید. معلوم شد قابی که ویکتوریا سولومونوویچ، مجسمه‌ساز متخصص مجسمه‌های پاولیک، استفاده می‌کرد، چندان قابل اطمینان نیست چون یکی از این مجسمه‌های گچی فرو ریخت و باشیبور گچی خود، مجسمه‌ساز را گشت.

## جنون شبانه

ما از مواردی خبر دار شده‌ایم که در آنها یکی از دشمنان ماهرانه عکس‌هایی از دشمنان خلق را در عکس‌های معمولی جای داده‌اند و اگر روزنامه یا عکس را از تمام زوایا بدقت نگاه کنید این عکس‌هارا بوضوح می‌بینید.

مجله بلشویک، اوت ۱۹۳۷.

دیرهای حزب در حوزه‌های مختلف به ذره بین مجهز شده بودند و موقفیت‌های بسیاری در این زمینه گزارش شد. برای مثال مجله کومسومولسکایا

پراودا در ژانویه ۱۹۳۸ گزارش داد دبیر کمیته حزب در مجتمع نساجی ایوانوو پارچه‌ای را که سالهای سال در این مجتمع تولید می‌شده از خط تولید خارج کرد چون به کمک ذره‌بین توانسته بود یک صلیب شکسته نازی و یک کلاه خودژاپنی را در طرح این پارچه شناسایی کند.

هر رئیس به هر کجا که نظر می‌کرد فقط سور و شوق قابل تحسین مردم بود که می‌دید.

## صدور عملیات رعب و وحشت

استالین به طور همزمان در حال پاکسازی خارج نیز بود. بزرگترین آشیانه توطئه‌گران در خارج از سوری قرار داشت. زمانی در گذشته او برای سلب صلاحیت مخالفان خود دور کردن آنها از صحنه رقابت، این افراد را به خارج فرستاده بود اکنون می‌خواست که آنها به وطن بازگردند.

البته مجبور بود سرویس اطلاعاتی کشور را که با آن دیپلماتها و آن مقامات کمیترن ارتباط نزدیکی داشت منحل نماید. این سرویس در زمانی تأسیس شده بود که زینویوف و بوخارین بر کمیترن فخر می‌فروختند و یاگوداریاست کمیساريای خلق در امور داخلی را بر عهده داشت. اعضای آن قطعاً می‌ترسیدند که دچار همان سرنوشت شوند. او چگونه می‌توانست به این افراد متکی باشد؟ چگونه می‌توانست به آنها اعتماد کند؟ باید این افراد نیز ناپدید می‌شدند و با همه آنها به یک صورت رفتار می‌شد. آنها را برای ارتقای مقام به مسکو فراخواند. این افراد مشکوک شدند اما امیدوار بودند و به مسکورفتند.

آنتونوف اووسینکو از اسپانیا فراخوانده شد تا کمیسر خلق در امور دادگستری شود و واقعاً هم برای جلب اطمینان همقطارانش در خارج به این سمت منصوب شد. لو کاراخان از ترکیه احضار شد و ریاست سفارت سوری در واشنگتن به او پیشنهاد گردید. هر دو نفر در مسکو دستگیر و تیرباران شدند. یکی

از هم‌سلولیهای آتونوف به خاطر می‌آورد که وقتی مأموران برای بردن آتونوف جهت تیرباران شدن آمدند، تازه در آن موقع بود که آتونوف فهمید قضیه از چه قرار است: «او با همهٔ مأخذ حافظی کرد، ژاکت و کفش‌هایش را درآورد، آنها را به ماداد و نیمه برهنه برای تیرباران شدن رفت.» بیست و یک سال قبل در کاخ زمستانی همین آتونوف در حالی که موهایش تاشانه می‌رسید و کلاه خود را به شکل زننده‌ای کج گذاشته بود، سقوط دولت مؤقت را اعلام نمود و اکنون پائی برهنه به سوی جوخهٔ آتش هدایت می‌شد.

کاراخان که قبلاً سفیر و مدتدی نیز معاون کمیسر امور خارجی بود، در معیت فرد مشهوری‌اول انوکیدزه، دبیر سابق کمیته اجرایی مرکزی عالی-تیرباران شد. این دو «آدونیس» پیر، شیفتۀ باله، یا بهتر بگوییم، شیفتۀ بالرین‌ها بودند. همیشه در ماجراهایی که در بارهٔ زندگی عشقیِ نثارهای درباری تعریف می‌شد، نام این دو نفر نیز شنیده می‌شد. اینکه استالین ترتیبی داد که هر دو باهم اعدام شوند نمایانگر طبع شوخ و خوش ذوقی جوزف مهربان است. آنها را در آستانه سالگرد تولد رئیس‌روزی که قبلاً برای دوست قدیمی‌اش، انوکیدزه، روزی شادی بخش بود-تیرباران کردند.

نابودسازی دیپلماتها و مأموران اطلاعاتی در سراسر سال ۱۹۳۷ ادامه یافت. استولسکی، رئیس سرویس اطلاعاتی شوروی مسموم شد و تشییع جنازه پر خرجی برای او ترتیب داده شد تا دیگر کارگزاران فعل در صحنه احساس خطر نکنند. هر زمان که یکی از این کارگزاران به کشور بر می‌گشت به خدمت در کشور دیگری منصوب می‌شد. او نیز فوراً دوستانش را در خارج از کشور در جریان این انتصاب قرار می‌داد. قبل از آنکه پست جدیدش را بر عهده گیرد به تعطیلات که معمولاً در مهمانسرایی باشکوه مخصوص افراد ثروتمند بود فرستاده می‌شد. در بازگشت از تعطیلات استاد و مدارک لازم برای کارپنهانی جدیدش را بر می‌داشت. و دوستان برای بدرقه‌اش می‌آمدند. بوشه‌ها و خدا حافظی‌ها پشت سر گذاشته می‌شد و بعد نرهمان نخستین ایستگاه، مأموران وارد کویه او می‌شدند...

شایعات مربوط به این کشت و کشتارها به گوش مأموران در خارج رسید. با وجود این، به آرامی و بدون شکایت به وطن بازمی‌گشتند و فقط تعداد کمی از آنها از بازگشت امتناع می‌کردند. در سال ۱۹۳۷ دو تن از افسران اطلاعاتی سوروی به نامهای «ریس»<sup>۱</sup> و «کریویتسکی»<sup>۲</sup> به خارج پناهنده شدند. کمی بعد یکی دیگر از کارگزاران، ژنرال الکساندر اورلوف، که نام واقعی اش «لو فلدبین»<sup>۳</sup> بود، پناهنده شد. او در نیمه دوم دهه ۱۹۲۰ «ساکن» پاریس بود (جاسوسی می‌کرد) و در سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵ در آلمان، اتریش و سوئیس کار می‌کرد. در سال ۱۹۳۶ زمانی که محاکمات نمایشی در سوروی در جریان بود او را به اسپانیا فرستادند. در آن زمان ژنرال فرانکو تحت حمایت هیتلر علیه دولت چپگرای جمهوریخواه که از استالین کمک می‌گرفت در حال جنگ بود.

استالین بهره کامل را از جنگ داخلی اسپانیا گرفت. او علاوه بر آنکه سلاحهای روسی در اختیار جمهوریخواهان قرار داد بلکه سیل «مستشاران نظامی» شوروی را-واقعی یا کاذب- که در واقع مأمور چکا بودند، به سوی ارتش اسپانیا سرازیر کرد. جاسوسهای استالین از اسپانیا به دیگر کشورهای اروپایی نفوذ کردند و در خود اسپانیا نیز از میان افراد مخالف فاشیسم کارگزارانی استخدام نمودند. استالین اورلوف را قائم مقام فرمانده مستشاران نظامی در ارتش جمهوریخواه کرد. وظیفه‌رسمی او عبارت بود از سازماندهی فعالیتهای اطلاعاتی و ضدجاسوسی و جنگ چریکی در پشت خطوط ژنرال فرانکو.

او وظیفه غیررسمی دیگری نیز بر عهده داشت. استالین هدفی پنهانی و بسیار مهم در اسپانیا داشت: نابود کردن حامیان تروتسکی که برای مبارزه در راه انقلاب اسپانیا از تمامی جهان در این کشور جمع شده بودند. مأموران چکا و

1. Reiss

2. Krivitsky

3. Lev Feldbin

کارگزاران کمیترن که به استالین و فادار بودند طرفداران تروتسکی را به جاسوسی متهم می‌کردند و بیرحمانه تیرباران می‌نمودند. همان‌طور که سودوپلاتوف، جاسوس استالینیست در خاطراتش گفته است: «زمانی که جنگ داخلی اسپانیا خاتمه یافت در دنیا دیگر جایی برای تروتسکی نمانده بود.»

اما وظيفة اصلی او کاری بسیار محترمانه بود که بعدها در کتابش به توصیف آن پرداخت. زمانی که نیروهای ژنرال فرانکو به مادرید نزدیک می‌شدند، تلگرامی به رمز از شخصی به نام «ایوان واسیلوویچ» به دست اورلوف رسید. (استالین گاهی اوقات تلگرامهای سری را با نام مسیحی و نام خانوادگی بزرگترین قهرمانش، ایوان مخوف، امضامی کرد.) در این تلگرام به اورلوف دستور داده شده بود دولت جمهوریخواه را مقاعد کند ذخایر طلا را کشور را به شوروی منتقل نماید. تلاش‌های او موفقیت آمیز بود. این ذخایر طلا در غاری در کارتاشنا پنهان شده بودند. اورلوف تا آخرین روز زندگی اش صحنه ورود به غار و مشاهده کوهی از جعبه‌های حاوی ششصد تن طلا را به خاطر داشت. رئیس در تلگرام خود پافشاری کرده بود که نباید هیچ‌گونه ردی مبنی بر دخالت روسیه در صدور طلاها بر جای بماند و اورلوف متوجه شد که استالین قصد ندارد این طلاها را به اسپانیا بازگرداند. واضح بود که استالین سیری ناپذیر این طلاها را نوعی جبران کمکهایش در جنگ از طرف جمهوریخواهان می‌دانست اورلوف با نام «آقای بلکستون، نماینده بانک ملی آمریکا» بر کار صدور ذخایر طلا نظرارت و سرپرستی داشت.

در زمانی که این اقدامات در جریان بود اورلوف با دقت گزارش‌های مربوط به محاکمات مسکور ادر پراودامی خواند. او متوجه شد که آنها در نظر دارند جناح قدیمی حزب را به طور کامل نابود کنند و به عنوان یکی از اعضای قدیمی حزب که از سال ۱۹۲۴ با چکا همکاری داشت براحتی سرنوشتی را که در انتظار خودش بود پیش‌بینی کرد. بنابراین وقتی در سال ۱۹۳۸ به او گفته شد برای انجام مشورتهای محترمانه فوراً با یک کشتی بخار به شوروی بازگردد، دیگر تردیدی

برایش باقی نماند. پایان کار او نیز فرار سیده بود و بنابراین اورلوف نیز مانند «ریس» و «کریویتسکی» تصمیم گرفت در غرب باقی بماند. او که می‌دانست رئیس چه بیرونیه پناهندگان را مجازات می‌کند در نامه‌ای به استالین پیشنهاد معامله‌ای کرد: اگر استالین به او و خانواده‌اش کاری نداشته باشد، او نیز تمام رازهایی را که از آنها باخبر بود محفوظ نگه می‌دارد. استالین به این نامه پاسخ نداد اما طبق پیشنهاد اورلوف عمل کرد و اورلوف زنده ماند. او کتاب خاطراتش را که حاوی اسرار چکا بود و من از آن خیلی استفاده کرده‌ام بعد از مرگ استالین چاپ کرد.

فئودور راسکولنیکوف، سفیر شوروی در بلغارستان نیز از بازگشت به شوروی امتناع کرد. او بعدها توصیف کرد که چگونه در سال ۱۹۳۶ از سکوت فوق العاده و شگفت‌انگیز حاکم بر تالار پذیرایی کرملین حیرت‌زده شده است: مقامات بلندپایه‌ای که از این تالار استفاده می‌کردند واقعاً می‌ترسیدند دهان خود را باز کنند، از یکدیگر می‌ترسیدند و از ترس فلنج شده بودند.

با وجود این، باید گفت خود راسکولنیکوف نیز در آن روزها خیلی ساكت بود. کانیوز، همسر او، در خاطراتش توصیف کرده که در نیمه شب که بیدار می‌شده شوهرش را می‌دیده که در مقابل رادیویی قوز کرده و به گزارش‌های محکمات گوش می‌کند. او خوب می‌دانست که این محکمات سرتاپ ادروغ و نیرنگ است. برای مثال می‌دانست پیاتاکوف که اعتراف کرده در نروژ با تروتسکی ملاقات کرده در آن زمان در آلمان بوده است. در واقع آن طور که کانیوز می‌گوید راسکولنیکوف و پیاتاکوف باهم می‌همانی شام دوره‌ای ترتیب می‌دادند. اما راسکولنیکوف چیزی نگفت و عذابهارا تحمل کرد، تا آنکه در سال ۱۹۳۷ کتاب او، «کرونستات و سنت پیترزبورگ در سال ۱۹۱۷»، در لیست کتابهای ممنوعه قرار گرفت. در این زمان بود که او در نامه سرگشاده‌ای به استالین به زبان آمد: «بر فراز در اصلی کلیسای نتردام مجسمه‌ای از سنت دنیس قرار دارد که با بردبایی و فروتنی سر بریده شده خود را در دست دارد.» راسکولنیکوف که نمی‌خواست از

الگوی سنت دنیس پیروی کنید در غرب باقی ماندو به شوروی بازنگشت. او نوشت: «تو قلت بدون صداقت و سوسیالیسم بدون احساس عشق نسبت به نوع بشر را ترویج می‌دهی... در موارد مختلف با پستی و حقه بازی و تظاهر محکماتی را ترتیب داده‌ای که در آن جرم متهم بی‌معنی تراز اتهام‌هایی است که در محکمات جادوگران در دوران قرون وسطی به افراد وارد می‌شد و تو از کتابهایی که در دوره طلبگی خوانده‌ای خوب از این محکمات باخبر هستی.» حتماً رئیس هنگام خواندن این نامه تبسمی هم بر لب داشته است. وقتی ملوانان نیروی دریایی به رهبری راسکولنیکوف دریادار جوان، افسران خود را در کرونستات به قتل رساندند، «عشق نسبت به بشریت» کجا بود؟ همچنین محکمات استالین فقط یادآور محکمه جادوگران در دوره قرون وسطی نبود، بلکه برای مثال محکمه انقلابیون سوسیالیست راستگرا را در سال ۱۹۲۲ در ذهن تداعی می‌کرد. این محکمه توسط کریلنکو، دادستان عمومی و دوست خوب راسکولنیکوف برگزار شدو به اصرار لنین، در جریان آن یازده تن انسان بیگناه به مرگ محکوم شدند.

راسکولنیکوف نیز مانند دیگر پناهندگان، «قانون شکن» اعلام شد. رئیس برای اجرای مجازات اعلام شده علیه این افراد، «گروههای سیّار» در چکا تشکیل داده بود. ریس در سپتامبر ۱۹۳۷ بی رحمانه توسط این افراد در سویس به قتل رسید. راسکولنیکوف نیز در سال ۱۹۳۹ در «نیس» جان داد. علت مرگ او ذات‌الریه و منتظریت اعلام شد اما فوراً این شایعه در همه جا پخش شد که او را مسموم کرده‌اند. گذشته از هر چیز، رئیس نمی‌توانست نامه توهین‌آمیز و گستاخانه اورابی جواب گذارد.

در فوریه ۱۹۴۱ نیز یکی دیگر از پناهندگان، «کریویتسکی» غرق در خون در یکی از اتفاقهای هتلی در واشنگتن و در حالی که تفنگی در کنارش افتاده بود، پیدا شد. پلیس اعلام کرد که او خودکشی کرده امار الـف والـدمن، و کیل کریویتسکی (و همچنین و کیل تروتسکی) معتقد بود که پای قتل در میان بوده است.

در سال ۱۹۸۹ هنگامی که روی این کتاب کار می‌کردم سعی کردم با یکی از «ساکنان» سابق (جاسوسهای سابق) تماس بگیرم. به نظر می‌رسید رئیس همه را جارو کرده است. زمان گذشت و من به هیچکس دسترسی پیدا نکرده بودم. اما بعد ناگهان، معجزه‌ای رخ داد.

## یک میلیونر آمریکایی در آپارتمان اشتراکی

یک روز در سال ۱۹۸۹ در یک مصاحبه رادیویی شرکت داشتم. گفت و گو به موضوع آرمند هم رکشید و من گفتم: «چقدر عجیب است که این میلیونر آمریکایی تنها شخصی است که در آثار لینین از او نام برده شده و هنوز زنده است.» فردی که با من مصاحبه می‌کرد گفت: «اشتباه می‌کنید. شخص دیگری نیز هنوز زنده است که تصادفاً او نیز از پیر مردھای مشهور است و از میلیونرهای آمریکایی در گذشته دور بوده است. این حرف من کاملاً صحت دارد. من از «ترمین» حرف می‌زنم». به خاطر دارم در حالی که از شدت هیجان در جای خود نیم خیز شده بودم پرسیدم: «ترمین هنوز زنده است؟ غیر ممکن است! چند ساله است؟» من قبلاً چیزهای زیادی درباره ترمین شنیده و خوانده بودم.

خیلی زود در یکی از آپارتمانهای اشتراکی در مجموعه لینین در مقابل مردی نود و سه ساله نشسته بودم. او احتمالاً آخرین نفر از مردان بزرگ دهه بیست بود که هنوز در قید حیات بود. در دایرة المعارفهای غربی تاریخ تولد او سال ۱۸۹۶ ذکر شده و به اشتباه، این طور نوشته شده که در سال ۱۹۳۶ در گذشته است. در واقع این سال، تاریخ دستگیر شدن ترمین است و او موفق شد بعد از این تاریخ نیز بیش از پنجاه سال به زندگی ادامه دهد. او از نوادگان «هیو گنات‌ها» (پروستانهای اصلاح طلب فرانسوی) بود که بعد از روز «سنتر بار تولومئو» از فرانسه فرار کرده بودند. این روسی فرانسوی الاصل در دهه سی صاحب یک خانه شش طبقه در نیویورک بود و هنوز آدرس آن را به خاطر داشت.

ترمین نابغه‌ای معمولی بود که از مدرسه هنرهای زیبای پیترزبورگ، مدرسه علوم مهندسی نظامی و مدرسه الکترو-تکنیک فارغ‌التحصیل شده بود. او در سال ۱۹۱۷ به جمع طرفداران بلشویک پیوست.

ترمین به عنوان یک مهندس بلشویک لنین را با ایده‌های خود بمباران می‌کرد. در مجموعه آثار لنین نامه‌ای به تروتسکی با تاریخ ۴ آوریل ۱۹۲۲ وجود دارد که در آن آمده: «مسئله احتمال کاهش وظایف نگهبانی کادتها کرملین را با استفاده از سیستم هشدار دهنده الکتریکی مورد بحث قرار بده. مهندسی به نام ترمین آزمایشها خود در کرملین را به منشان داد.» ترمین در واقع «سیستم نگهبانی رادیویی» خود را اختراع کرده بود. این سیستم فوراً در لیست محرمانه قرار داده شد و در بانک دولتی نصب گردید.

او در دهه بیست، «ترمین» معروف را که در یک وسیله موسیقی الکتریکی بود و صدایی شبیه ویولن داشت اختراع نمود. او این اختراع خود را در کنگره ابزار الکتریکی در روسیه در سال ۱۹۲۱ به نمایش گذاشت و لنین نیز یک بار قطعه‌ای را با آن نواخت. بعد از کنسرتی که در حضور لنین اجرا شد، «الکتروموزیک» ترمین به یک پیشرفت پیروزمندانه در سراسر کشور تبدیل شدو «ترمین» به عنوان وسیله‌ای برای آینده محسوب می‌شد. او با چراغهای رنگی و مکانیزمی برای تولید بوهای مختلف وسیله خود را تکمیل نمود. گلازوونوف پیرو شوستاکوویچ جوان‌های دو در کنسرتهای او شرکت می‌کردند. ترمین به خارج از کشور رفت و در تالار اپرای متروپلیس در نیویورک و همچنین تالار کارنگی برنامه‌های موقیت‌آمیزی داشت. او با آلبرت اینشتین یک قطعه دونفری نواخت و لئوپولد استوکوفسکی رهبر ارکستر بود. در این نمایش او با وسیله الکتریکی خود و اینشتین با ویولن معروف‌ش قطعه را نواختند. ترمین به تولید انبوه رسید و هزاران نمونه از آن تولید شدو مختروع آن نیز میلیونر گردید.

فقط یاگودا بود که می‌دانست این نابغه عجیب واقعاً برای چه کسی کار

می‌کند و به چه منظوری به آمریکا کارفته است. مدتی بود که اداره سیاسی دولتی (چکا) اور از نزدیک تحت نظر داشت. یا گودا ابتدا اور او ترمین اختراعی اش را به یک نمایشگاه بین‌المللی در فرانکفورت فرستاد که در آنجا موفقیت چشمگیری به دست آورد. مردم اورا «تروتسکی ثانی» می‌خوانند چون او تهدید می‌کرد باوسیلهٔ موسیقی اختراعی خود یک انقلاب جهانی در موسیقی بريا کند. بعد از آن، یا گودا اور ابا شکوه و جلال تمام به آمریکا فرستاد و در آنجا ترمین باید با چکا همکاری می‌کرد و به طور مرتب اطلاعات جالبی را برای سفارت می‌فرستاد آشنایان او شامل تعدادی پزشک یهودی بودند که قرار بود او بررسی کند آیا می‌توانند به همدستان او در چکا تبدیل شوند یا خیر. سپس ترمین ازدواج کرد و خانه‌ای شش طبقه در خیابان ۵۴ نیویورک سیتی خریداری نمود. اما در همین زمان اورابه مسکو احضار کردند. سال ۱۹۳۸ به پایان خود نزدیک می‌شد و حتی یک نفر از آشنایان سابق او در چکا هنوز زنده نبود. او نیز مانند دیگران به جاسوسن دوچانبه بودن متهم شد، اما برخلاف همقطارانش که تیرباران شدند، محکومیتی برای او تعیین گردید که طبق استانداردهای آن زمان بسیار سخاوتمندانه بود. اورابه هشت سال زندان محکوم کردند. البته این فقط از روی شناس نبود چون در آن روزها چنین چیزی وجود خارجی نداشت. خیر، قضیه از این قرار بود که ترمین و کارهایش در حافظهٔ عالی رئیس باقی بود و اورابسرعت از زندان معمولی به «شاراشکا» منتقل کردند. این نیز یکی از اختراقات بسیار جالب استالین بود و در واقع مؤسسهٔ تحقیقاتی بسته‌ای بود که دانشمندان زندانی می‌توانستند در آنجا به کارهای خود ادامه دهند. ترمین در آنجا به «توبولوف» معروف و «کورولوف» بزرگ که هر دوزندانی بودند کمک کرد تا یک هواییمای بدون خلبان که از راه دور با رادیو کنترل می‌شد، درست کنند. سپس اورابه شاراشکای دیگری بردنده در آنجا او سیستم بی‌نظیری برای استراق سمع از راه دور درست کرد. این سیستم «طوفان برف» نام گرفت و «جاizerه استالین» را برای مختروع به ارمغان آورد.

زندگی در دوره استالین به همین شکل بود: از اوج عزت به زندان، و از زندان به اوج عزت، بازگشت به آزادی و نور خورشید. در سال ۱۹۴۷ بر اثر رحم و بخشنده‌گی رئیس، لوترمین، برنده جایزه استالین. دوباره در مسکو ظاهر شد. در حالی که از آپارتمانش خارج می‌شدم گفت: «من جوان هستم. راز دکتر فاستوس ساده است: تا وقتی که کار می‌کنید، پیری پنهان می‌شود.» او قول داد که حداقل صد سال عمر کند.

من دیگر اوراندیدم اما این اوخر شنیدم که به قولش وفادار نمانده است. ماریا، نوه ترمین پایان مرموز زندگی پدر بزرگش را برای من تعریف کرد و گفت او به یکصد مین سال عمر خود نزدیک می‌شد که پرسترویکا امکان داد به خارج از کشور سفر کند. پیشرفت پیروز مندانه‌اش اورابه سوند، و هلند و البته فرانسه برد. او از آمریکا نیز دیدن کرد و در تمام این مدت به کار کردن روی اختراقات تازه‌اش ادامه داد. وقتی در سال ۱۹۹۳ از یکی از این گشتوگذارها به خانه برگشت، متوجه شد که آزمایشگاهش را خراب کرده‌اند و آرشیوی که بیش از جانش برایش ارزش داشت ناپدید شده است. کاری از دست پلیس ساخته نبود. ظاهراً یک نفر به ایده‌های این دکتر فاستوس قرن بیستم خیلی علاقه مند بوده است. این ضربه برای ترمین بیش از اندازه سنگین بود و او در سن نود و هفت سالگی، قبل از پایان سال درگذشت.

## تصفیه برج بابل

در سال ۱۹۳۷ رئیس لازم دید که کمیترن را نابود کند چرا که این سازمان وابستگی جدایی ناپذیری با افرادی داشت که او به عنوان دشمنان مردم آنها را تیرباران کرده بود. در اینجا او یکی دیگر از بازیهای طولانی خود در شطرنج را دنبال می‌کرد. استالین در اندیشه تغییر ناگهانی در سیاست خارجی بود. او مدت‌ها قبل این طور نتیجه گیری کرده بود که لازم است با هیتلر همپیمان شود. بنابراین چگونه می‌توانست مطمئن باشد کمیترن که با چنگ و دندان با فاشیسم جنگیده

بود، حالا بآرامی موافقت می کرد تا صدو هشتاد درجه تغییر جهت دهد؟ او ضمن شروع تصفیه خونین کمینترن در حال برنامه ریزی برای تأسیس یک نهاد بین المللی بود که در آن حتی اندیشه مخالفت با او و زیر سؤال بردن تصمیماتش توهین به مقدسات به نظر می رسد. فقط با «کمونیست بین الملل» از این نوع بود که او می توانست هدف سری خود رئیای بزرگ را تحقق بخشد. بایگانی محرومانه کمینترن و قایع را تا اندازه ای روشن می کند.

او نابود سازی کمینترن را با اشاره رئیس خود آن شروع کرد. در سال ۱۹۳۷ دیمیتروف نامه ای به کمیته مرکزی نوشت (یا بهتر است بگوییم دریافت که چنین نامه ای نوشته است) که مضمون آن این بود: «رهبری کمینترن تمامی قادر این سازمان را مورد بررسی قرار داده و روی هم یکصد نفر را از نظر سیاسی غیرقابل اطمینان تشخیص داده و اخراج کرده است... مشخص گردید چند بخش از سازمان در دست دشمنان قرار دارد.» مبارزه علیه این دشمنان فوراً شروع شد و کمینترن به صحنه عملیاتی چکا تبدیل گردید. نیمه اول سال ۱۹۳۷ شاهد دستگیر شدن تعداد زیادی از افراد بود: اعضای حزب کمونیست در آلمان، اسپانیا، یوگسلاوی، مجارستان، لهستان، اتریش، استونی، لیتوانی و دیگر نقاط دستگیر شدند.

بلکن، رهبر جمهوری سورایی مجارستان و دوست نزدیک زینوویوف و تروتسکی برای شرکت در جلسه کمیته اجرایی کمینترن در بهار سال ۱۹۳۷ به مسکوا حضار شد. در آن سوی میز کمونیست های بر جسته غربی نشسته بودند: پلک، توگلیاتی، و نماینده های حزب کمونیست فرانسه. مانیولسکی، نماینده شوروی اعلام کرد طبق اطلاعات ارائه شده توسط کمیساريای خلق در امور داخلی (چکا) بلکن در سال ۱۹۲۳ به استخدام سرویس اطلاعاتی رومانی درآمده بوده است. هیچیک از کسانی که در این جلسه حضور داشتند و اکثر آنها سالها بود بلکن رامی شناختند. نگفت که این حرف بی معنی است. آنها اعتراضی نکردند و خواستار دلیلی بر اثبات این ادعائشندند. آنها امتحان خود را با موقفيت گزارنده

بودند و از حق ادامه حیات و کار کردن در کمیترن جدید برخوردار بودند. یکی از اتومبیل‌های چکا مقابل در ورودی منتظر بلاکن بود. دوازده تن دیگر از کمیسرهای سابق جمهوری سورایی مجارتان نیز به دنبال رهبر خود دستگیر شدند. احزاب کمونیست در مکزیک، ترکیه و ایران نیز بدون شکوه و شکایتی دیپر کل حزب خود را از دست دادند.

اکنون دیمیتروف مجبور بود هر روز حق خود برای ادامه حیات را اثبات کند. او با پشتکار و جدیت خدمت کرد و موفق شد. ترتیبی داد که رفقای همرزم او در حزب کمونیست مجارتان دستگیر شوند. وقتی برخی از رهبران بلغاری اعتراض کردند، پاسخ او فقط این بود که باناتوانی سری تکان دهد و بگوید: «در حیطه قدرت من نیست. همه چیز در اختیار چکاست.» و یژوف به قول خودش بلغاری‌هارا مثل خرگوش نابود کرد.

کمیترن قدیم باید به طور کامل ناپدید می‌شد. فیتزپلاتن، بنیانگذار حزب کمونیست سویس که بازگشت لین، زینوویوف، رادک و دیگران را در سال ۱۹۱۷ ترتیب داده بود، تیرباران شد. از یازده تن رهبران حزب مغولستان فقط «چویبولسان» زنده ماند. رهبران حزب در هندو کره نیز نابود شدند. از رهبری حزب کمونیست آلمان فقط «پیک» و «اولبریخت» جان سالم به در بر دند. یژوف در یادداشتی این طور نوشت: «این حرف اغراق آمیز نیست که هر شهروند آلمانی که در خارج زندگی می‌کند مأمور گشتاپوست.» گروه بزرگی از کمونیست‌های آلمانی به هیتلر تحويل داده شدند. جالب است که بسیاری از آنها از اردوگاههای هیتلر جان سالم به در بر دنده ولی آنهایی که در سرزمین و مهد سوسیالیسم زندانی شدند، همگی جان دادند. بسیاری از کمونیست‌های ایتالیا نیز در تاریکی شب ناپدید شدند. برای آنکه توگلیاتی حاضر به همکاری شود داماد او را دستگیر کردند و این عمل مؤثر واقع شد.

لئوپولد تریر، از کمونیست‌های یهودی که بعدها به عنوان یک مأمور

اطلاعاتی شوروی مشهور شد، در خاطرات خود به توصیف زندگی در کمینترن در آن دوران پرداخته است: «در خوابگاهی که فعالان حزب از همه کشورها در آنجا اقامت داشتند. هیچکس قبل از ساعت ۳ صبح به خواب نمی‌رفت. ماهمه در حالی که قلبمان بشدت می‌تپید منتظر بودیم. دقیقاً در ساعت ۳ صبح نور چراغهای اتومبیلی تاریکی را می‌شکافت و سر در ساختمان‌هارا روشن می‌کرد... همه از ترس دیوانه می‌شدیم. شکم همه درد می‌گرفت... همه کنار پنجره منتظر می‌ایستادیم تا ببینیم آن اتومبیل چکا در کجا توقف می‌کند... وقتی متوجه می‌شدیم که به طرف آن سوی مجتمع می‌رود، آرام می‌گرفتیم و تا شب بعد راحت بودیم.»

دستان کمونیست و یهودی تریر نیز بیرحمانه سرکوب شدند. رهبران حزب کمونیست فلسطین نیز یکی بعد از دیگری تصفیه شدند. افرایم لژینسکی، از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست فلسطین به شکل وحشیانه‌ای مورد ضرب و شتم قرار گرفت تا اعتراف کند و نام همدستان خود در جاسوسی را بگوید. او دیوانه شدو آن طور که تریر می‌گوید، مرتب سر خود را به دیوار می‌زدو فریاد می‌کشید: «آن اسم دیگری که فراموش کرده‌ام چیست؟ آن اسم چیست؟»

دانیل آثرباچ، یکی از سازماندهندهای حزب کمونیست فلسطین در سال ۱۹۳۷ در شوروی و در کمینترن بود. تریر می‌نویسد: «پسر و همچنین برادر او کشته شده بودند، اما مدت زیادی مانده بود تا نوبت به خود آثرباچ برسد. این متعلق بودن و انتظار او را دیوانه کرد. برادر همسرش دور آپارتمان می‌دوید و فریاد می‌زد: «خدای من، می‌شود که بالاخره بهفهمیم مارا برای چه دستگیر می‌کنند؟»

لئوبولد تریر سالها بعد همسر آثرباچ را در دوره خروشچوف ملاقات کرد. پیروز نیک کیف دستی کهنه را محکم به بغل گرفته بود. این کیف حاوی عکس‌های خانوادگی بود و در تمام دوران سخت زندگی اش چون گنجی از آن نگهداری کرده بود. او به تریر گفت: «شوهرم، پسرانم، برادرم و برادر شوهرم همگی دستگیر و کشته شدند، من تنها کسی هستم که زنده ماندم. اما باید بدانید که با وجود

همه این اتفاقات به کمونیسم اعتقاد دارم.»

و با وجود تمام اتفاقات، تریر نیز به کار کردن برای شوروی ادامه داد. بعد از تمام مشقاتی که پشت سر گذاشته بود، مأمور شوروی در آلمان شد. او از سکوت رهبران کمونیست غربی خشمگین بود، اما برای سکوت خودش توضیحی آمده داشت: «ما چه می توانیم بکنیم؟ مبارزه در راه سوسیالیسم را کنار گذاریم؟ مازنده‌گی خود را به این آرمان تقدیم کردۀ بودیم. اعتراض کنیم، سعی کنیم مداخله نماییم؟ ما حرفهایی را که دیمیتروف به بلغاری‌های بیچاره گفته بود، خوب به خاطر داشتیم.» رئیس با این طرز فکر کاملاً آشنایی داشت. او قضاوت صحیحی درباره تمام این وقایع داشت و بازی کودکان را در خراب کردن برج بابل دنبال می‌کرد.

سران قدیمی کمینترن یکی بعد از دیگری ناپدید شدند. استالین فقط آنهایی را که با خیانت به دوستان خود در امتحان خدمت برده‌وار سر بلند بیرون آمده بودند، زنده گذاشت. یکی دیگر از افرادی که ناپدید شد «ام. گور کیچ»، رئیس حزب کمونیست یوگسلاوی بود. کسی که به او خیانت کرد یوسیپ تیتو، رئیس جمهوری آتی بود. تیتو در نامه خود به دیمیتروف نوشت: «جز چند تن از روشنفکران کسی در کشور اورانمی شناسد. آنچه که برای او اتفاق افتاده [دستگیری اش] نمی‌تواند برای حزب عاقب جدی در برداشته باشد.» وقتی تیتو در سال ۱۹۳۸ از مسکو دیدن کرد، دریافت هشتصد تن از کمونیست‌های برجسته یوگسلاوی دستگیر شده‌اند. دیمیتروف در بحثی طولانی وفاداری او را امتحان کرد. تیتو در این سفر مجبور شد نه تنها به دوستانش بلکه به همسر سابق خود نیز خیانت کند. اورابه عنوان مأمور گشتاپو دستگیر کرده بودند و تیتو در نامه‌ای برای رئیس که هتوز در آرشیو حزب نگهداری می‌شود، این طور توضیح داد: «من فکر می‌کرم این زن قابل اعتماد است چون دختر یک کارگر فقیر بود و متعاقباً همسر یکی از اعضای بانفوذ جنبش جوانان کمونیست آلمان شد که به پانزده سال زندان در اردوگاههای کار آلمان محکوم شده بود... اکنون متوجه شده‌ام که به قدر کافی هشیار

نبوده‌ام و این لکّه‌تنگی بزرگ در زندگی‌ام است. معتقدم افراد مختلفی که مصمم به ضربه زدن به حزب ما هستند احتمالاً از این جریان علیه من استفاده خواهند کرد، و باید این موضوع را همیشه مدنظر داشت.» نیازی نبود تیتو نگران باشد. او با ترک کردن کسی که این قدر به او نزدیک بود و بدون اینکه تردیدی در این کار نشان دهد، از امتحان سربلند بیرون آمد و در شمار افرادی چون کوسینن، توگلیاتی، کاگانوویچ، کالینین، مولوتوف و بسیاری دیگر قرار گرفت که نزدیکترین و عزیزترین کسان خود را بدون شکوه و شکایتی تقییح کردند. اکنون دیگر برای دبیر کل شدن مانعی در راه تیتو وجود نداشت. و در سال ۱۹۳۹ وقتی میلتیچ، کمونیست افسانه‌ای یوگسلاوی بعد از سال‌ها حبس وارد مسکو شد، استالین آشکارانشان داد که رقیب امتحان شده میلتیچ را ترجیح می‌دهد. میلتیچ قهرمان و شهید در سیاه چالهای چکا ناپدید شد.

کمیترن تازه‌ای پا به عرصه حیات گذاشت. در سال ۱۹۳۹ این نهاد کاملاً مطیع و آموزش دیده پیمان شوروی با هیتلر را تصویب کرد و کمی بعد، وقتی رئیس ضروری تشخیص داد، کمیترن نیز با فرمانبرداری خود را نابود نمود.

## محافظت از آتش مقدس ترس

جنون ناشی از ترس شدید: زمانی که به دنبال دستگیر شدن هر یک از دشمنان خلق خویشان و آشنا یان او نیز دستگیر می شدند، زمانی که مردم را فقط به خاطر بی احتیاطی در بیان کلمه‌ای یا به خاطر اشتباه چاپی در روزنامه‌ای دستگیر می کردند، زمانی که طرح پارچه‌هار بازره بین مورد موشکافی قرار می دادند، واضح است که همه این اقدامات در خدمت اهداف عملی والا انجام می گرفت. هر مورد از دستگیری افراد به شعله‌ورتر کردن آتش عظیم ترس کمک می کرد. هر مورد دستگیری سوختی برای آتش مرموز شبانه‌ای بود که باید تا ابد می سوخت. فقط ترس دائمی بود که کشور و سیستم را باثبات نگه می داشت. (روزی در آینده سقوط امپراتوری کمونیستی این نظریه را ثابت می کرد). رئیس مجبور بود دائماً از این آتش مقدس محافظت کند و شعله آن را بلندتر و بلندتر بنماید. این آتش هر قدر شعله‌ورتر می شد، اما کشور را به خاکستر تبدیل نمی کرد.

بردهان قرن بیستم

موج ترور و ترس شدید که در ابتداء متوجه حزب بود ناگهان تغییر جهت داد

و دامنگیر توده‌ها شد. خانواده دشمنان خلق، آشنایان آنها، آشنایان آشنایان آنها - زنجیره‌ای بی‌پایان از مردم بیگناه - در شمار محکومان درآمدند. عملیات ترور توده‌ها در دست ارتش به سلاحی مبدل گردید و هزاران نفر از افراد قوی و سالم را به اردوگاههای کار فرستاد. رئیس اکنون ارتشی را از کارگران بدون حقوق در اختیار داشت که زمانی تروتسکی در رؤیای آن بود. استالین می‌توانست باور نکردنی ترین پروژه‌هارا به کمترین بهای ممکن به اجرا درآورد. زندانیان او کانالهای بزرگ دریای سفید - بالتیک و مسکو - ولگارا ساختند، در نقاط غیرقابل عبور جاده کشیدند و در آن سوی مدار قطب شمال کارخانه احداث کردند. در دهه‌سی بخش قابل ملاحظه‌ای از مس، طلا، زغال‌سنگ و الوار کشور توسط این نیروی کار بدون دستمزد تولید شد. قبل از شروع هر پروژه بزرگی، چکا دستورات مستقیم در مورد تعداد زندانیان مورد نیاز دریافت می‌کرد. رئیس خودش این سیستم بی‌رحمانه اردوگاههای ابداع کرد و بدقت افرادی را که مأمور فعالیت شبانه کرده بود زیر نظر داشت.

واقعیت زندگی روزمره در اردوگاهها واقعیتی مخفوف و ترسناک بود. کولیاما، نقطه‌ای در منتهی‌الیه شمال شرقی بخش آسیایی روسیه و منطقه‌ای فراموش شده بازمینهای باتلاقی و یخ‌زده است. در این محل جانوری وحشی به نام «گارانین» به عنوان فرمانده از بندرها شده بود. او زندانیان بیمار را که به تظاهر به ناخوشی متهم بودند، در برابر دیگران ردیف می‌کرد و بعد از نزدیک آنها را هدف گلوله قرار می‌داد و در همین حال نگهبانان اردوگاه نیز به دنبال او حرکت می‌کردند و هر وقت گلوله هفت تیرش تمام می‌شد، هفت تیر دیگری به او می‌دادند. اجساد زندانیان در برابر دروازه‌های آن انباسته می‌شد و به گروههای زندانیان در رفتن به سر کار گفته می‌شد اگر آنها نیز سستی کنند به همین سرنوشت دچار خواهند شد. سعی نمی‌کنم جهنم گولاگ را توصیف کنم چون کتابهای زیادی درباره وقایع وحشتناک آن نوشته شده است. سواحل کانالهای روسیه مملو از گور سازندگان

بی نام آنهاست. بعد از این همه سال گاهی اوقات سیلا بهای بهاری این گورهای جمعی را در بر می گیرد و استخوانهای انسانها از خاک بیرون می آیند و در معرض دید قرار می گیرند.

رئیس برای کار این بر دگان سرز مین سوسیالیسم ارزش زیادی قائل بود. در ۲۵ اوت ۱۹۳۸ که موج ترور فروکش کرده بود، صدر هیأت رئیسه شوروی احتمال آزاد کردن آن دسته از زندانیان را که در اردوگاه خوب کار کرده بودند مورد بحث قرار داد. امارئیس گفت: «نمی توانیم راه دیگری برای قدردانی از کار آنها بیابیم؛ از دیدگاه اقتصادی این طرح، ایده خوبی نیست. بهترین افراد آزاد می شوندو بدترین کارگران بر جای می مانند.» در سال ۱۹۳۹ او از طریق هیأت رئیسه این حکم را صادر کرد که هر شخص محکومی باید دوره محکومیت خود را تمام و کمال طی کند. «به این ترتیب بهترین کارگران باید بتدریج جان می دادند.

### «بگذارید بخورند- نگذارید بروند»

دستگیری دانشمندان و تکنسین هانیز بخشی از طرح هوشمندانه رئیس برای ارائه نیروی کار ارزان بود. چویوف شاعر در کتاب خود که حاصل گفت و گو با مولوتوف است به این موضوع اشاره دارد. مولوتوف در پاسخ به این سؤال که چرا مهندسین با استعدادی چون توپولوف، استچکین، و کورولوف دستگیر شدند، گفت: «حرفهای زیادی در این زمینه زده شده است.... توپولوف در شمار روشنفکرانی بود که رژیم شوروی خیلی به آنها نیاز داشت اما این گروه قلبًا علیه ما بودند و مخالفت با ما مثل نفس کشیدن برای آنها طبیعی بود. بنابراین راه حلی برای این مشکل پیدا شد. امثال توپولوف در پشت میله ها قرار گرفتند و به چکیست ها دستور داده شد بهترین امکانات ممکن را در اختیار آنها قرار دهند. بگذارید بخورند اما نگذارید بروند. اجازه دهید کار کنند، چیزهایی را که کشور نیاز دارد، و سایلی را که ارتش لازم دارد، بسازند.»

من قبلاً در مورد طرح سری رئیس برای استفاده از دانشمندان و تکنسین‌ها چیز‌هایی شنیده بودم و همیشه تصور می‌کردم که این نیز افسانه‌ای دیگر است. اما از شرحی که مولوتوف می‌دهد اساس و اصول اصلی این طرح کاملاً بوضوح نمایان می‌گردد. متفکران قلباً بارزیم شوروی مخالف بودند و بنابراین خیلی راحت به فعالیت‌های ضدشوروی کشیده می‌شدند و به همین دلیل سرانجام کشته می‌شدند. واضح است که بهترین آنها باید به خاطر خودشان از بقیه جدا و منزوی می‌شدند. وقتی از دیگران جدا می‌شدند باید شرایط کاری کامل یعنی غذا، کتاب و حتی زن، در اختیار آنها قرار داده می‌شد. گردم آوردن این روشنفکران در یک نقطه موقعیت کاری ایده‌آلی ایجاد می‌کرد و نظارت داشتن بر فعالیتهای آنها را آسانتر می‌کرد. مهمتر از همه اینکه منزوی کردن متضمن حداکثر پنهان کاری ممکن بود و این امر به دلایل نظامی بسیار حائز اهمیت بود. استالین که مصمم بود رؤیای بزرگ را تحقق بخشد، خواهان آن بود که بهترین مغزهای کشور شبانه روز، بلون هیچگونه انحرافی و تحت کنترل شدید، روی نیازهای نظامی شوروی کار کنند. به همین دلیل بود که «شاراشکا»‌ها، مؤسسه‌های علمی با کادر دانشمندان محکوم را البداع کرده بود. بخش اعظم مغزهای فنی و بر جسته کشور - مهندسان و دانشمندان - دیر یازود از شاراشکا سر در می‌آورند. متفکران و روشنفکران بتدریج در این مؤسسات زندان گونه اسکان داده شدند. برنامه اول تجدید اسکان (ازمانی که برای نشان دادن اینکه سعی داشته با موارد غیرقانونی مبارزه کند، اقدام به آزاد کردن تعدادی از دانشمندان نمود) به اجرا در آمد ولی بعد بروز جنگ مانع تحقق کامل این برنامه گردید. اما بعد از جنگ استالین دوباره این طرح را به اجرا گذاشت.

رئیس انرژی فکری زیادی صرف روشنفکران خلاق کرد. [هدف این بود که موج ترور با آتش مقدس خود این خصوصیت پنهانی را دگرگون سازد.] استالین عملیات خود در سال ۱۹۳۶ را با حمله‌ای ناگهانی به فرهنگ شروع کرد. طرح «بازسازی جبهه فرهنگی» اعلام شد. از آن پس هنر باید برای میلیونها نفر انسان

زحمتکش نیز قابل درک می شد. بازمانده های پیروان مکتب پیشو (آوانگارد) باید در هم کوبیده می شدند. شوستاکوویچ بشدت مورد حمله قرار گرفت و پراودا در ۲۸ ژانویه در مقاله ای تحت عنوان «هرج و مر ج به جای موسیقی»، اپرای او به نام «بانو مکبت اهل متسنیک» را به شکل تحقیر آمیزی مورد انتقاد قرار داد. همه می دانستند چه کسی در پشت این مقاله بی نام و نشان قرار دارد. همه سازمانهای حزبی و در واقع تمام کشور باید این مقاله را می خواندند. نام شوستاکوویچ بر سر زبانها افتاده بود. مردم در صفحه های این مترو در مورد این آهنگساز و افکار مسموم او حرف می زدند. کارگران گرد هم آمیزی تشکیل می دادند و دشمنان خلق و اپرایی را که چیزی از آن نمی دانستند یک صدام حکوم می کردند. این بمباران در سراسر سال ۱۹۳۶ ادامه داشت. منتقدان حزبی مقالات تهدید کننده ای علیه نویسنده گان غیر حزبی نوشتهند. گازت ادبی به پاسترناك توصیه کرد از خودش بپرسد «راه و روش کنونی او مبنی بر گستاخی کوتاه فکرانه و تصنیع و تظاهر خود بینانه اور ابه کجا هدایت می کند.» در مسکو این شایعه پخش شد که به دست گیر شدن شاعر چند روزی نمانده است. پراودا در مقاله ای انتقادی تحت عنوان «از بیرون در خشان - از درون ویران»، نمایش مولیر اثر بولگاکوف را بی اعتبار و خراب کرد. همسر بولگاکوف در خاطرات خود نوشته است: «سرنوشت می شابرای من کامل‌أ روشن است. او تا آخرین روز زندگی اش تنها سرگردان خواهد بود.»

موج ترور ایدئولوژیک در سراسر سال ۱۹۳۶ ادامه داشت. همسر بولگاکوف نوشته است: «سال نورادرخانه جشن گرفتیم. فنجانهایی را که روی آنها '۱۹۳۶' حک شده بود شکستیم و سرو صدای زیادی به پا کردیم. به امید خدا سال ۱۹۳۷ بهتر از سال قبل خواهد بود.»

در سال ۱۹۳۷ رئیس خواستار توقف عملیات شد. مدیران حزبی تشکیلات هنری، منتقدان حزبی، وظیفه خود را به انجام رسانده بودند. بمباران ایدئولوژیک روشن فکران هنری را به وحشت انداخته بود.

اکنون نوبت آن بود که متهمان و حشتمان خودشان خود را نابود کنند. مطابق با نقشهٔ مربوط به نابود کردن جناح قدیمی حزب، در اینجا نیز همهٔ رهبران سابق اتحادیه نویسنده‌گان پرولتاپایی روسيه- همان گروهی که پاسترناك و بولگاکوف را مورد آزار و اذیت قرار داده بود. یکی بعد از دیگری در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ به هلاکت رسیدند. کرژتسوف، بلشویک قدیمی نیز که مسئول امور فرهنگی در کمیته مرکزی بود، تیرباران شد. دو تن از دشمنان بولگاکوف، لویزیمنسکی و آفینوگوف نیز از حزب اخراج شدند.

منتقدان حزبی یکی بعد از دیگری در تاریکی شب ناپدید شدند. همسر بولگاکوف هر روز در خاطراتش نام کسانی را که بشدت مجازات شدند و به سزای عمل خود رسیدند یادداشت می‌کردواز این بابت خوشحال بود: «مقاله‌های کی بعد از دیگری در پراودا چاپ می‌شوندو آنها یکی بعد از دیگری نابود می‌شوند. این فکر که الهه انتقام وجود دارد تسلی بخش است... روز حساب فرار سیده است: اخبار خیلی بدی درباره کیرشون [چهره‌ای مهم در تئاتر روسيه] شنیده می‌شود... همان طور که در کنار جاده قدم می‌زدیم اول شاخود را به مارساند. او از میشا خواست در جلسه گرد هم آیی نمایشنامه نویس‌های مسکو که امروز شروع می‌شود شرکت کند. قرار است در این گرد هم آیی آنچه را که سزاوار کیرشون است به او بدهند. [با وجود این بولگاکوف از اذیت کردن کسی که او را آزار داده بود امتناع کرد.] ... هر کس که روزنامه‌هارا می‌خواند معتقد است موقعیت میشا بهتر خواهد شد.» این نشان می‌دهد که او نسبت به سال ۱۹۳۷ چه احساسی داشته است. در واقع بسیاری از مردم در مسکو با خوشحالی تصور می‌کردند که این موج رعب و وحشت نمایانگر پایان دوران آن انقلاب خونین و منفور است.

## رمافی درباره رئیس

همسر بولگاکوف در ۱۵ مه در خاطراتش نوشته است: «میشارمان خود

در بارهٔ وولندر اخواند.» این رمان بولگاکوف که «ارباب و مارگاریتا» نام دارد بعد از مرگ نویسنده منتشر شد و به رمان محبوب روشنفکران روسیه تبدیل گردید. قهرمان اصلی داستان همان شیطان است که با نام «ولند» کار می‌کند اما این شیطان از نوعی غیر معمولی است. در ابتدای رمان قطعه‌ای از «فالوست» اثر گوته نقل شده است:

سرانجام بگو- تو کیستی؟

- آن قدر تی را خدمت می‌کنم

که تا ابد لراده شر دارد

اما تا ابد نیکی می‌کند.

ولند که در مسکو شوروی آزادانه می‌گردد قدرت شیطانی خود را به مقاماتی که خلاف قانون عمل می‌کنند منتقل می‌کند. او همچنین با افرادی که نویسنده‌ای را آزار می‌دهند معامله و رابطه دارد. بولگاکوف این رمان را در زیر آفتاب سوزان تابستان ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ در طول محاکمات نمایشی مسکو و زمانی که شیطان دیگری در حال نابود کردن حزب شیطان بود و دشمنان ادبی بولگاکوف یکی بعد از دیگری به هلاکت می‌رسیدند نوشت. بر احتی می‌توان تشخیص داد که چه کسی الگوی او برای وولند بوده است.

بولگاکوف نیز مانند همه نویسنده‌گان مشهور تحت نظر دائم مأموران چکا قرار داشت و خبرچین‌ها او را احاطه کرده بودند. بنابراین رئیس عالم و همه چیزدان قطعاً چیزهایی در بارهٔ این رمان عجیب که بخش‌هایی از آن اغلب برای میهمانان بولگاکوف با صدای بلند خوانده می‌شد، می‌دانست. اما ظاهر اشیفتگی نویسنده نسبت به فعالیتهای این شیطان عجیب موجب خشنودی رئیس شد. آیا احتمال دارد که همین جریان این ایده را به سر استالین انداخته باشد که نمایشنامه‌ای را در بارهٔ خودش به میخائيل بولگاکوف سفارش دهد؟

همسر بولگاکوف در ادامه خاطراتش موج ارعاب را در سال ۱۹۳۷

توصیف می‌کند: «عژوئن. پراودار اخواندم. با عجله دویدم تامیشار از خواب بیدار کنم. ... آرکادیوف، مدیر نشانه هنرهای مسکو دستگیر شده. ... دمیتریوف، هنرمند، (که او آپارتمن جدیدی را به او وعده داده بود) می‌خندید و تعریف می‌کرد چگونه «کنیپر»، بیوه چخوف، در حالیکه زبانش بند آمده بود، روزنامه‌ای را که خبر مربوط به آکاردیوف در آن چاپ شده بود، به صورت دمیتریوف زدو با دست آن را فشار داد. ... میشانیز کنیپر را تقلید می‌کرد که لباس خانگی سفید به تن داشت و دستهایش را از اضطراب به هم می‌مالید.»

بله، این جریان به موضوعی برای خندیدن تبدیل شده بود! فقط بیوه چخوف با ذهنیت قرن نوزدهمی خود هنوز از اعدامها به وحشت می‌افتد. نسل جدید متفکران ترجیح می‌داد بخندد. و در این خنده، از طرف نویسنده رمان مربوط به ولند، نوعی احساس شیطانی دیده می‌شود.

ادame خاطرات روزانه همسر بولگاکوف توصیف می‌همانیهای شباهن، شوخیها و مسخره بازیها، گردش در کنار رودخانه مسکو و قایقرانی است و این در حالی است که مردم اطراف او در «گرمای غیرقابل تحمل» آن تابستان خونین یکی بعد از دیگری ناپدید می‌شدند.

آنها سخت تلاش می‌کردند ترس خود را از انتقام پایان ناپذیر و ولند سرکوب کنند، سعی می‌کردند خود را متقادع کنند که فقط «مردم کثیف» به هلاکت می‌رسند، اما با وجود این همان طور که همسر بولگاکوف نوشته، بتدریج شوهر شوخ مزاجش دوباره از قدم زدن در خیابانها دچار هراس می‌شد.

نویسنده‌گانی که در آن سال قربانی شدند عمدتاً از نویسنده‌گان مزدوری بودند که اتحادیه نویسنده‌گان را اداره می‌کردند. بولگاکوف مانند شوستاکوویچ و شولوخوف به حال خود را شده بودند. رئیس اجازه نداد پاسترناک نیز دستگیر شود. در آن زمان روزنامه‌ها مرتبأ نوشهای نویسنده‌گان شوروی در واکنش نسبت به محکمات نمایشی را چاپ می‌کردند. فقط پاسترناک بود که جرأت کرد و از

امضا کردن تقاضای نویسنده‌گان مبنی بر اعدام «جاسوسها، خرابکاران و آفات مودی» امتناع نمود. همسرش که باردار نیز بود از پاسترناک خواست این نامه را امضا کند اما او مردی سرسخت بود. با وجود این اجازه داد که او زنده بماند. هنوز زمان زیادی به نوبت او مانده بود.

استالین، ماندلستام را بخسید. ماندلستام سعی کرد از خودش دفاع کند، حتی اشعاری در ستایش و تمجید از رهبر نوشت، اما استالین، آن شاعر سابق که خودش چنین اشعار ضعیفی سروده بود، برخی اشعار خوب رانه می‌توانست بپذیردو نه فراموش کند. استالین در حال تصفیه کشور بود و نمی‌توانست مردی را که آشکارا به او توهین کرده بود روی خاک باقی گذارد. در روز اول ماه مه، روز کارگر، زمانی که مستی و شادی به اوج خود رسیده بود، ماندلستام برای دومین بار دستگیر شد.

در مورد مرگ او داستانهای عجیب بسیاری نقل شده است. ولی واقعیت این است که مردی دیوانه - مثل تمام شاعرها - کودکی بیش از حد بزرگ شده، در اردوگاه به جنازه‌ای متحرک مبدل گردید. او تیفوس گرفت و از این بیماری جان سالم به در نبرد. یوری موسنکو، هم‌سلولی او ماجرای این طور تعریف کرده است: «مدت چهار روز بود که تیفوس گرفته بود. بی حرکت روی تخت افتاده بود و (معذرت می‌خواهم) آب دماغش بیرون آمده بود و آن را تمیز نمی‌کرد فقط با چشممانی باز آنجا را کشیده بود و چیزی نمی‌گفت. پلک چشم چپش می‌پرید، حرف نمی‌زد، اما چشمش همچنان پلک می‌زد. شاید به خاطر فکر کردن بود. او نمی‌توانست بلون فکر کردن به زندگی ادامه دهد.» بله، بزرگترین شاعر روسیه در قرن حاضر به این ترتیب در سکوت و دردو در میان کتیفی‌های اردوگاه، در گذشت. همسر بولگاکوف در خاطراتش دستگیری ماندلستام را بدون اظهار نظری نوشته است. او در آن زمان خوشحال بود: می‌شاماً مور نوشتمن نمایشنامه‌ای در مورد استالین شده بود.

## آفرین بر عملیات ترور!

بسیاری از مهاجران روسی تصور می‌کردند موج ترور بزرگ نمایانگر پایان دوره انقلاب است. آنها پیشگویی شولگین در کتاب «۱۹۲۰» را به خاطر داشتند: «لنین و تروتسکی نمی‌توانند با سوسیالیسم قطع رابطه کنند. آنها باید تا آخرین راه این بار را به دوش بکشند. سپس فردیگری ظاهر خواهد شد. او از نظر قدرت اراده واقعاً سرخ و از نظر اهدافی که دنبال می‌کند واقعاً سفید خواهد بود. او از نظر ارزشی و نیرو بخشیک و از نظر اعتقادات ناسیونالیست خواهد بود.» فلوتوف در مجله «سورومنی زاپیسکی» (یادداشت‌های معاصر) در سال ۱۹۳۷ نوشت: «(این واقعاً عملیاتی ضدانقلابی است که از بالا انجام شده است... سимвولهای مارکسیستی هنوز منسخ نشده‌اند و حقیقت را پنهان می‌دارند: این حقیقت را که استالین واقعاً یک تزار سرخ است.»

در همین زمان کوپرین، نویسنده نامی از مهاجرت به کشور بازگشت. پروکوفیوف نیز تصمیم گرفت برای همیشه به «بلشویزیا» بازگردد.. او کمی بعد از ورودش باله «رومئو و ژولیت» و «پیترو گرگ» را ساخت. اما عملیات ترور خیلی زود به مردم یاد می‌دهد که چگونه رفتار کنند. قبل از این که سال ۱۹۳۷ به پایان برسد، او از روی متنهای نوشته شده توسط مارکس، لنین و استالین شروع به نوشتمن «شعری برای بیستمین سالگرد انقلاب اکتبر» نمود که قرار بود به طور تک‌خوانی اجرا شود. در سال ۱۹۳۹ پروکوفیوف با دختر جوانی به نام ماریا مندلسون آشنا شد و بعد از ماجراهی عاشقانه پر پیچ و تابی با او ازدواج کرد. خیال رئیس راحت شد. حالا پروکوفیوف خوب به دام افتاده بود.

سوای ملاحظات ایدئولوژیک، عملیات ترور و تصویب آن یک دلیل دیگر - دلیلی ساده و وحشتناک - نیز داشت. وولند در رمان بولگاکوف به شلوغی مسکونگاه می‌کند و بالبخت محزونی می‌گوید: «اینها فقط مردم معمولی هستند. فقط معمولی - و مشکل مسکن آنها را فاسد کرده است.»

مردم مسکو در اتفاقهای شلوغ درهم می‌لولیدند و با دستگیرشدن هر فرد کمی فضای اضافی برای زندگی سایرین خالی می‌شد. افرادی که با خوشحالی به خانه‌های جدید نقل مکان می‌کردند به خود می‌گفتند ساکنان قبلی سزاوار آن سرنوشت بوده‌اند. و راپورنووا، هنرپیشه زن تئاترهای مسکو به خاطر داردیک بار به آپارتمان جدیدی نقل مکان کرده بود، که هنوز کتری روی اجاق گرم بوده است. خانواده افراد دستگیر شده اغلب اوقات وقت کافی برای جمع آوری وسایل را قبل از خالی کردن خانه نداشتند. در جایی که رئیس آنها را می‌فرستاد، دولت همه چیز را برای آنها مهیا کرده بود.

## خویشاوندانِ «دشمنان خلق»

استالین در حال ساختن جامعه‌ای همگون متشکل از شهروندانی «شادو آرام» بود. این هدف به معنی حل شدن مشکلات مربوط به چگونگی برخورد با خانواده «دشمنان خلق» بود. در روزهای خوش نخستین محاکمات چنین مشکلی وجود نداشت چون همسر و فرزندان آنها علنًا شوهر و یا پدر خود را دشمن خلق اعلام می‌کردند و از اطرد می‌کردند. اما استالین در قفقاز بزرگ شده بود و در آنجا کینه‌ورزی و دشمنی خونی از سنن زنده بود. او بیم داشت که ممکن است قاتلان آینده خود را پرورش می‌دهد. طبق معمول همیشه راه حلی انقلابی برای این مشکل یافت. دفتر سیاسی به توصیه یژوف (و البته، نه به توصیه رئیس) بخشنامه‌ای محرمانه در ۱۹۳۷ مژده صادر کرد که متن آن را در آرشیوریاست جمهوری خوانده‌ام. همسر دشمنان محکوم شده خلق به مدت پنج تا هشت سال به اردوگاه کار فرستاده شدند. بچه‌های زیر پانزده سال تحت قیومیت دولت قرار گرفتند (یعنی به پرورشگاه دولتی و حشتناکی اعزام شدند). در مورد بچه‌های بیش از پانزده سال نیز به طور انفرادی و فرد به فرد تصمیم گیری می‌شد (یعنی آنها نیز به لاردوگاه فرستاده می‌شدند). این سرآغاز دومین دوره عملیات نابودسازی طبقه اشراف بود؛ دور اول

دوره نابودسازی اشراف و ابسته به تزلز بعد از سال ۱۹۱۷ بود و این بار نوبت اشرف و ابسته به حکومت شوروی بود. در ژوئن ۱۹۳۷ بعد از خودکشی گامارنیک، همسر و دخترش و همچنین خانواده‌های توخاچوفسکی، او بورویچ و دیگر فرمانده‌های ارتش به آستراخان تبعید شدند. کمی بعد، همسران دستگیر و بچه‌ها به پرورشگاه آستراخان فرستاده شدند. میرالبورویچ، و تاگامارنیک، و سوتا توخاچوفسکی بچه‌های کوچکی بودند و به زندگی دیگری خود داشتند که داشتن مستخدم و پرستار جزئی از آن بود. در همین زمان بود که استوکالوف، دبیر کومسومول در ناحیه کرسک از این جنبش جوانان خواست فرزندان دشمنان خلق را اخراج کنند و از حاضران خواست همواره آتش تنفر را زنده نگه دارند تا دیگر دسته‌ایشان هنگام انجام هیچ کاری نلرزد. می‌توان براحتی رفتاری را که در این پرورشگاه با این بچه‌های بد‌بخت می‌شد، تصور کرد.

نوجوانانی که لینین و کوبازمانی آنها را نوازش می‌کردند - بچه‌های رفقای همزم زینوویف و کامنوف - دستگیر شدند و همگی در زندان جان سپردند.

زمانی در مورد این دوره در مصاحبه‌ای از مولوتوف سؤال شد:

سؤال - خروشچوف در مورد این جریان باشما حرف زده. آنها فهرستی از اسامی زنان محکوم به ده سال را آورده‌اند. مولوتوف مجازات تعیین شده برای یکی از زنان را خط زدو کنار آن نوشت: «اشدّ مجازات».

جواب - بله چنین موردی بود.

سؤال - آن زن که بود؟

جواب - مهم نیست... آنها باید تا اندرزهای از دیگران دور و جدا می‌شدند. واقعیت این بود که شکایت می‌کردند، سرو صدای بیهوده به راه می‌انداختند و روحیه دیگران را خراب می‌کردند.

می‌بینیم که واقعاً دسته‌انمی لرزیده است.

اکنون موعد آن رسیده بود که رئیس خویشان خود را نیز تسلیم کند.

ماریا سوانیدزه هنوز خاطرات خود را می‌نوشت اما نه هر روز بلکه با فاصله: اکتوبر همقطاران شوهرش در بانک دولتی همه زندانی شده بودند. آشنایان قدیمی-بود و مدیوانی، اور خلاشویلی، الیاو-نیز در تاریکی شب ناپدید شده بودند. اما دفتر ماریا هنوز پر از کلمات تحسین آمیز درباره جوزف مهربان بود:

«۲۷ اوت ۱۹۳۷. برکناری افراد معروف تمامی ندارد... اغلب در خیابان قدم می‌زنم، به چهره مردم نگاه می‌کنم و با خود می‌گویم: 'آنها کجا پنهان شده‌اند'. میلیونها نفر انسان که موقعیت اجتماعی، محیط و شرایط پرورشی و همچنین روحیه خاصشان پذیرش سیستم شوروی را برای آنها ناممکن ساخته موفق شده‌اند به شکلی خود را پنهان کنند... اکتوبر که بیست سال از انقلاب گذشته، پرده‌ای اسرار این بوقلمون صفت‌ها برداشته شد.» او مجبور بود دفتر خاطراتش را ویراستاری کند و نام آشنایان ناپدید شده را خط بزندو در حاشیه صفحه در کنار آن بنویسد: «در زیر این کلمات خط خورده شده خوکی آرمیده است.» او این کار را برای چه کسانی انجام می‌داد؟ واضح است که برای «آنها» تا اگر دستگیر می‌شد بتواند ثابت کند که مردمی را که قبلازمانی با آنها آشنایی داشته، طرد کرده است. یکی از آخرین یادداشت‌ها در این دفتر خاطرات چنین موردی از مطرود کردن دیگران را نشان می‌دهد. صفحات آخر دفتر خاطرات پاره شده و از آن جدا شده‌اند. بعد از دستگیر شدن ماریا دفتر خاطراتش به جوزف مهربان داده شدو شاید او کمی روی آن کار کرده است. همچنین ممکن است که خود ماریا زمانی که متوجه شد چیزی به دستگیر شدن نمانده، مطالب را سانسور کرده باشد. من آثار آخرین صفحات را دربسته کاغذهای چکنویس که او همراه خاطراتش نگه می‌داشت پیدا کرده‌ام. در آنجا او جرأت کرده و نوشته است که در ۲۱ نوامبر آليوشابیه‌ووده در یادداشتی خواستار ملاقات بارئیس در کرملین شده و بعد در روز ۲۲ نوامبر به ملاقات او رفته ولی این ملاقات «ناخوشایند» بوده است. ظاهرًا، جوزف مهربان در ۲۱ نوامبر اور از سر باز کرده بوده و در روز بعد نیز این خبر ناخوشایند را به او

داده بوده که وقتی این همه از آشنایان او دستگیر شده‌اند، دفاع از او هر روز برایش مشکل‌تر می‌شود. در یک یادداشت رمزی ماریا مورخ ۷ دسامبر آمده: «شب. کرملین درباره کار بحث کرد.» ظاهرآ آلیوشوا خواسته بوده از محل کارش به جایی دیگر منتقل شود چون همه همقطار انش بر کنار شده بودند. روز ۱۲ دسامبر ماریا همراه با زنیا [علی لویووا، معشوقه استالین و همسر برادر نادیا - همسر دوم استالین] در بیلاق بودند. ماریا معتقد بود زنیاروی معشوق مخفوف خود نفوذ دارد و بنابراین از او خواست «یک کلمه به زبان بیاورد». بیست و یکم دسامبر سالگرد تولد جوزف بود. ماریا به آرایشگاه رفت و موهای خود را آرایش نمود اما برای نخستین بار به میهمانی جشن تولد دعوت نشد. بعد از آن دیگر چیزی جز صفحات سفید در دفتر خاطرات او نمی‌یابیم.

## به جای جشن تولد جوزف مهر باز

کیرا علی لویووا - پولیتکوفسکایا<sup>۱</sup>، برادرزاده نادیا (همسر دوم استالین)، در خاطراتش نوشته است: «در سال ۱۹۳۷ مابه آپارتمان دیگری در کاخ روی خاکریز، نقل مکان کردیم. [در آن زمان تعداد زیادی آپارتمان شیک و باشکوه خالی بود.] جشنی برای ورود به خانه جدید برپا کردیم. آلیوشوا سوانیزه و همسرش، ماریا آنیسیموونانیز آمدند. در ورودی ماکنار هم قرار داشت. ماریا بعد از جشن پالتوبی روی لباس بنفس رنگ خود پوشید و آنها به خانه خود برگشتند. دویاسه ساعت بعد تولیک، پسر آنها، در حالی که رنگ صورتش پریده بود دوان دوان به خانه مامدو گفت: 'أوجينا الكساندروونا، می‌دانید که ماما دستگیر شده؟ آنها آمدند و ماما و پاپارا برند...' ... تفتیش منزل تا صبح ادامه داشت ... آنها در صبحگاه آپارتمان را مهروم می‌کردند، هیچکس آنجا نبود، همه را به زندان برده بودند.

ماشوکه شده بودیم، پاپا کاملاً گیج و مبهوت بود.»

طبق استناد موجود در آرشیو ریاست جمهوری، آلیوشادر ۴ دسامبر ۱۹۴۰ به تیرباران محکوم شد اما در ماه ژانویه ۱۹۴۱ مجازات او به پانزده سال زندان تقلیل داده شد. این تصمیم از طرف رئیس اتخاذ شد اما در ۲۰ اوت ۱۹۴۱ - کمی بعد از حمله هیتلر، آلیوشاسوانیدزه تیرباران شد. ماریا سوانیدزه نیز در ۳ مارس ۱۹۴۲ تیرباران گردید.

چرا؟ بعداً به این ماجرا می پردازیم.

نوبت به پاول بی آزار رسیده بود. دخترش علی لویووا - پولیتکوفسکایا این طور می گوید: «وقتی آنها شروع به دستگیر کردن مردم کردند پاپا خیلی ناراحت بود چون بسیاری از دوستانش یعنی افرادی که او با آنها کار کرده بود، زندانی شده بودند. او با استالین صحبت می کرد و آنها آزاد می شدند. واضح است که استالین از این وضع خسته شده بوده. ما همیشه این طور گمان می کردیم که پاپا را اکشته اند... به خاطر دارم یک روز از مدرسه به خانه آمدم و ماما، پدر بزرگ و همه را گریان دیدم. پدر بزرگ مرادر بغل گرفت و گفت: 'کیرا، غم و اندوه بزرگی پیش آمده - پرست مرده است. من ترسیده بودم. پاپا فقط چهل و چهار سال سن داشت. مرگ او خیلی ناگهانی بود. شب قبل او از تعطیلات در سوچی به خانه باز گشته بود. صبح روز بعد قهوه نوشیده و تخم مرغ آب پز خورده بود. ساعت دو بعد از ظهر از دفترش تماس گرفتند: 'چه به خورد همسرتان دادید؟ او بیمار است. ماما می خواست فوراً به دیدن او برود ولی به او گفته شد این کار را انجام ندهد چون همین الان اورابه کلینیک کرمیلین می بردند. وقتی به آنجار رسیدند تلفن زدن و گفتند حالا دیگر ماما می تواند بباید چون پاپا دیگر زنده نیست. پزشک معالج گفت: 'او مرتب می پرسید چرا زنیانیامد. ظاهر آنها نمی خواستند زنیاند آنجا حضور یابد چون می ترسیدند ممکن است پاپا چیزی به او بگوید. ماما احساس کرد که چیزی در اینجا مشکوک است.»

استالین در آرشیو خصوصی خود گزارش بسیار عجیبی را که بعد از معاينة

جسد پاول نوشته شده نگهداری کرده است: «۲ نوامبر ۱۹۳۸. علت مرگ پاول علی لویوف از کارافتادن قلب بیمار او بوده است. طبق گفته اطرافیان، رفیق علی لویوف در زمان بازگشت از سوچی در روز اول نوامبر ۱۹۳۸ کاملاً خوب، سالم و سرزنشه و بشاش بوده است. او با همین روحیه صبح روز دوم نوامبر وارد محل کار خود شد. ساعت ۱۱ ناگهان بیمار شد، استفراغ کرد و به حالت نیمه بیهوشی دچار گردید. در ساعت ۱۳ پزشکی در کلینیک کرملین احضار شدو او دستور داد بیمار به کلینیک منتقل شود. وقتی در آنجا بستری می گردید کاملاً بی هوش بود، رنگ صورتش کبود شده و ظاهر آرزو به موت بود. بیمار به هوش نیامد و بیست دقیقه بعد جان داد.» در زمانی که چند ماه بعد نادی داکروپسکایا نیز درگذشت همین کبوی رنگ صورت واستفراغ مشاهده گردید.

دختر پاول نوشت: «پاپا را با مراسم باشکوهی دفن کردند. تابوت او در محلی قرار داده شد که زمانی تابوت نادی داسر گیونا [همسر استالین] در آنجا بود. پدر خیلی زیبا بود. تازه از سوچی بازگشته بود و صورتش آفتاب سوخته بود. مژه های بلندی داشت.»

ژنیای بیچاره معنی مرگ شوهرش و علت آن را خیلی خوب درک کرد. ظاهر آبه همین دلیل بود که این قدر زود دوباره ازدواج کرد: تا از دست ستایشگر مخوف خود فرار کند. این زن باید چقدر خود را سرزنش کرده باشد!

بعد از آن، نوبت ردنز-شوهر آنا، خواهر بزرگ نادیا-فرار سید. او با یاگودا کار کرده بود یکی از معاونان او بود. بعد از آنکه یاگودا و معاون دیگرش از صحنه کنار زده شدند، ردنز به قزاقستان فرستاده شد. او در آنجا در شکار دشمنان خلق به نمونه کامل انسانی قسی القلب و بیرحم تبدیل شد. با وجود این، سرنوشت او قبل از قم زده شده بود. رئیس قصد داشت این خانواده را یکی یکی تیرباران کند چرا که با جناح نابود شده حزب ارتباط بسیار نزدیکی داشتند و از زندگی کویای معلوم خبر داشتند. واسیلی استالین در نامه ای به خروشچوف نوشت: «وقتی برایا از دستگیری

ردنز سخن گفت، رفیق استالین به تندی اعتراض کرد... اما مالکو از بریا حمایت کرد و رفیق استالین گفت: 'موضوع را خیلی با دقت بررسی کن... فکر نمی کنم ردنز دشمن خلق باشد'». پس استالین نکته اصلی را اصلاً درک نکرد. بریا، مانند همه کسانی که در اطراف پدر و اسیا کار می کردند، فقط یک وظیفه داشت: پی بردن به مقصد و منظور واقعی رئیس. اگر آنها منظور واقعی رئیس را درک نکرده بودند، هیچگاه جرأت نمی کردند ردنز را دستگیر کنند. اما استالین مهربان نمی توانست فوراً رضایت دهد و وظیفه آنها این بود که پافشاری کنند. آنها این کار را کردند و نقش خود را در این تئاتر بی معنی ایفا نمودند و سخت تلاش کردند تا هبر را مت怯اعد سازند این خویشاوند نزدیک او جاسوس است!

کمی بعد ردنز به مسکو احضار و دستگیر شد. آنا علی لویووا، همسر ردنز خواستار ملاقات با جوزف مهربان شد، اما استالین به واسیا که این پیغام را آورده بود، گفت: «من در مورد ردنز اشتباه می کرم. نمی خواهم آناسر گیونارا ببینم. از من مخواه». و بعد ردنز تیرباران شد.

## به سوی تحقیر رؤیای بزرگ

### تغییر و تحول

در حالی که سال ۱۹۳۷ به پایان خود نزدیک می‌شد، استالین می‌توانست به عقب و به ابتدای راه یعنی بیست سال قبل بنگرد. در آن زمان به نظر می‌رسید چیزی به سرزمین موعود سوسیالیسم نمانده است ولی چند سال بعد رسیدن به این سرزمین ناممکن به نظر می‌آمد. اکنون او در این سرزمین موعود ایستاده بود و همه رؤیاهای خدایگان لنین را تحقق بخشیده بود. در زمینه اقتصاد، بخش خصوصی کاملاً از بین رفته بود، سیستم سرمایه‌داری برای همیشه محو شده بود، روستاهاو مزارع به صورت تعاونی و اشتراکی درآمده بودند و کارخانه‌ها و آسیابهای مدرن ساخته شده بود. او نیروهای تولیدی بیسابقه‌ای را در دستهای دولت جدید مرکز کرده بود و اکنون ارتضی مقتدر، جوان و متعدد که بی‌چون و چراز او اطاعت می‌کرد و به او وفادار بود، در اختیار داشت. در رأس دولت نیز حزب قرار داشت که فرمانروای یگانه و کاملاً بدون مخالف کشور بود. در این کشور مطیع، هیچکس جرأت مخالفت با حکومت حزب را نداشت. و با تمام این اوصاف، او به مردم رام و مطیع خود این احساس را داده بود که فاتح و پیروز هستند. وحدت جامعه‌ای او در

تاریخ مانند نداشت. اکنون او می‌توانست فکر و انرژی خود را روی تحقیق رؤای بزرگ متوجه کز سازد. اگر آن افرادی که به دست او کشته شده بودند از لینیست‌های واقعی بودند، بزودی اورابه‌خاطر ارتکاب این قتل‌ها می‌بخشیدند.

استالین در گفت‌وگو با سازندگان فیلم ایوان مخوف، به این‌نشتاین گفت: «یکی از اشتباهات تزار ایوان مخوف این بود که کارپنج خانواده فئودال بزرگ را نساخت.» استالین اشتباه تزار محبوب خود را تکرار نمی‌کرد و هر قدر لازم بود آدم می‌کشد. اما مشعلدار آتش مقدس رعب و وحشت می‌دانست که اکنون زمان توقف عملیات فرار سیده است. کشور بیش از این تحمل و طاقت نداشت و ممکن بود آتش بیشتر آن را بسوزاند.

در تمام این مدت کمیسariای خلق در امور داخلی این داستان را در همه جا پخش می‌کرد که استالین چیزی از «زندگی شبانه» نمی‌داند و جاسوسهای بیشماری که خود را در کمیسariای جای داده و در آن رخنه کرده‌اند، عملیات ترور را از استالین پنهان می‌کنند. روشنفکران سخت تلاش کرده‌اند تا این داستان را باور کنند و وجود آن خود را آسوده نمایند. آنها تملق اورامی گفتند و چاپلوسی می‌کردند اما نمی‌خواستند عزت نفس خویش را از دست دهند. برای مثال، پاسترناك به ارنبرگ می‌گفت: «ای کاش یک نفر همه چیز را با استالین در میان می‌گذاشت»، و میرهولد نیز اغلب می‌گفت: «آنها همه این جریان‌ها را از استالین پنهان می‌کنند.»

در آرشیو حزب نیز تعدادی اظهارنظرهای مشابه ثبت شده است. برای مثال استبینوف، از کمیسرهای خلق گفته است: «به نظر می‌رسد آنها عمداً کادر حزب را نابود می‌کنند. حاضرم بر سر جان خود شرط بیندم که جوزف ویسارو ویچ چیزی در این مورد نمی‌داند.»

اکنون زمان آن رسیده بود که صحت این داستان را به اثبات رساند، و برای این منظور، نوبت یژوف فرار سید. در پایان سال ۱۹۳۹ ژورالوف، سرپرست یکی از ادارات اصلی چکا، در نامه‌ای نوشته که اغلب در موردنظر مشکوک برخی پرسنل

چکا که مردم بیگناه را مورد آزار و اذیت قرار می دهند، به یژوف گزارش داده ولی او این گزارشها را نادیده گرفته است. این اظهارات ژورالوف فوراً توسط دفتر سیاسی حزب مورد بحث و بررسی قرار گرفت. البته واضح است که جوزف مهربان خشمگین شد. کمیسیونی در دفتر سیاسی تشکیل شدو در گزارش خود یژوف را بشدت مورد انتقاد قرار داد. یژوف، محبوب پیشین رئیس، در دفتر او حاضر شدو توبه نامه‌ای نوشت: «من به عنوان یک بلشویک سوگند یاد می کنم که توجه لازم را به اشتباهاتم بنمایم.» اما تحقیقات کمیساریای خلق در امور داخلی شروع شده و در جریان بود. درست همان گونه که زمانی یژوف عملکردیاگودای بینوار امور ارزیابی قرار داده بود، اکنون نیز لورتی بریا که از گرجستان به این منظور احضار شده بود، به پرونده یژوف رسیدگی می کرد.

## یک مأمور دو طرفه دیگر

بریا به عنوان یکی از مقامات فروتن باکو توجه باگیروف، رئیس چکادر آذربایجان را به خود جلب کرد و به همکاری با این سازمان خوانده شد. بریا به دستور چکا با سرویس اطلاعاتی ناسیونالیست‌های آذربایجان تماس گرفت. او به یک «مأمور دو طرفه» تبدیل شدو وظایف مهمی انجام داد. مولوتوف نوشه است که بریای جوان را در دفتر لنین ملاقات کرده است. بریا زیر نظر رئیس بسرعت ترقی کرد و سرپرست اداره سیاسی دولتی در گرجستان و سپس در سال ۱۹۳۱ دبیر اول کمیته مرکزی گرجستان شد. در دسامبر ۱۹۳۸ رئیس اورابه ریاست چکا منصوب کرد. با این وجود استالین برای اعلام پایان گرفتن عملیات بزرگ رعب و وحشت عجله‌ای نداشت و یژوف با قدم آهسته به سوی گور رفت. او مدتی دبیر کمیته مرکزی و رئیس کمیسیون کنترل حزب باقی ماندو در همین حال معاونان او یکی بعد از دیگری دستگیر شدند. او که زمانی مشهور ترین رفیق همزم رئیس بود، اکنون دیگر در روزنامه‌های از او دیده نمی شد. در این روزها یژوف بآرامی

به درون دفترش می‌خزید و در تمام روز در حالتی درمانده پشت میز خود می‌نشست. هنوز تابلوهای عکس او در تمام مؤسسات، حتی در ساختمان کمیته مرکزی آویزان بود اما حالا هیچکس پا به دفتر او نمی‌گذاشت. همه از او مثل طاعون اجتناب می‌کردند و مردۀ متحرکی بیش نبود. اکنون نوبت او بود که بفهمد خدا واقعاً وجود دارد.

در مارس ۱۹۳۹ هجدهمین کنگره حزب برگزار شد. رئیس مهربان صادقانه در باره «اشتباهات جدی» چکا سخنرانی کرد و گفت تعداد اشتباهات بیش از میزان قابل انتظار است. کشور به وجود آمده به این جبهه هوای گرم خوشامد گفت و نوید بهبودی اوضاع را جشن گرفت. ژданوف، معاون جدید استالین با ذکر کردن نمونه‌هایی از اقدامات احمقانه انجام شده در دوران ترور کنگره را به خنده انداخت. او گفت: «از دکتری خواسته شد گواهی پزشکی به این مضمون صادر کند: رفیق فلانی به دلایل مزاجی نمی‌تواند از سوی هیچیک از دشمنان خلق در جهت اهداف آنها مورد استفاده قرار گیرد.» حاضران در کنگره با خوشحالی خندي‌يدند: دیوانگانی که به دیوانگی می‌خندند.

در این کنگره، حزب جدید-حزبی که او ایجاد کرده بود-برای بازرسی در یک جا گردآمده بود. رئیس تاییج عملیات ترور را اعلام کرد. نیم میلیون نفر در پست‌های حساس در دولت و حزب به کار گمارده شده بودند. در پست‌های بالاتر حزب ۲۹۳ نفر از جمع ۳۳۳ نفر رهبر منطقه‌ای حزب از صاحب منصبان جدید بودند. نود درصد از پرسنل مهم حزب زیر چهل سال سن داشتند. رفقای جدید رئیس جانشین رفقای معذوم ایلیچ شدند. دو مرد چاق و کوتاه قد نیز ارتقاء مقام یافتند: آندری ژدانوف، چهل و سه ساله، پسر یکی از بازرسهای تزاری مدارس دولتی و جانشین کیروف در لینینگراد، و نیکیتا خروشچوف، چهل و پنج ساله که جانشین پوستیشوف در او کراین گردید. اما مولوتوف همچنان در مقام معتمدترین دستیار رئیس باقی ماند.

حزب جدید از نظر وفاداری و بیعت با خدای خود در روی زمین رکورد شکست. از آن پس «نابغه عصر جدید»، «مدبرترین مرد دوران» - نامهایی که در کنگره به استالین دادند - همواره مورد احترام حزب بود و باور داده همه حاضران از جا برمی خاستند. اکنون برای ورود رئیس مراسم خاصی وجود داشت. یکی از صورت جلسه‌های تندينسی شده از جلسه کنگره نمونه‌ای از این مراسم را توصیف می‌کند: «همه هیأت‌های اعزامی به پا خاستند و باشادی و سرور با صدای بلند به استالین سلام کردند. فریاد 'هورا'، 'زنده بادر فیق استالین'، 'آفرین بر استالین بزرگ'، 'آفرین بر استالین محبوب' و غیره در سالن پیچیده است.»

استالین آشکارا شروع به متدالو کردن و استفاده از تجملات و تزئینات امپراتوری قدیم نمود. افرادی که در مراسم جشن سالگرد تأسیس اداره سیاسی دولتی (چکا) در تئاتر بلشوی شرکت داشتند از دیدن گروهی از سران قزاق در یکی از لژهای ویژه حیر تزده شدند. آنچه که موجب شگفتی تماشاگران شد این بود که اتفورم آنها همان اتفورمی بود که در دوره تزار به تن می‌کردند و با تارهای طلا و نقره که به صورت طناب بافته شده بود تزئین شده بود. ظهور دوباره قزاق‌ها، سمبل اصلی امپراتوری ساقط شده، حائز اهمیت بود. یکی از اعضای قدیمی حزب که به شکلی معجزه آسا جان سالم به در برده بود به همسایه‌اش گفت: «این از هنرهای دستی آنهاست» و بعد سرش را خم کرد تا همه بتوانند جای زخمی را که از خنجر یک قزاق باقی مانده بود ببینند.

کتابهای درسی جدید تاریخ نیز ظاهر شدند که در آنها ایده‌هایی مطرح شده بود که می‌توانست انقلابیون قدیمی را در گور به لرزه بیندازد. در این کتابهای نوشته شده بود همه پیروزیها و فتوحات تزارهای روسیه اهمیتی والا دارند و به نفع مردم فاتح روسیه بوده‌اند! برای نخستین بار بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، متون درسی حاوی لیستی طولانی از رهبران نظامی، شاهزاده‌ها و تزارهای ترقیخواه بود. بر روی گور حزب قدیم امپراتوری تازه‌ای در حال صعود بود. این محدود

بدون خدا بود اما یک «رئیس» داشت.

بیوئلینین کمی قبل از کنگره هجدهم، نخستین کنگره حزب جدید و بموقع در گذشت. رئیس نمی خواست در طول هجدهمین کنگره هیچ چهره‌ای جز چهره‌های محبوبش را ببیند.

ممکن است مرگ کروپسکایا نیز تسریع شده باشد. آرشیو حزب حاوی اسناد مربوط به «تاریخچه بیماری رفیق کروپسکایا» می‌باشد که اکنون از حالت محروم‌انه خارج شده‌اند و در دسترس عموم قرار دارند. در این پرونده خواندم که در ۱۳ زانویه ۱۹۳۹، «رفیق کروپسکایا توسط پروفسور گائوتییر مورد معاينه قرار گرفت و او متوجه بی‌نظمی ضربان قلب و تنگی نفس در او گردید... به او «دیگالن» تجویز شد اما کروپسکایا از خوردن آن امتناع کرد و گفت روده‌هایش بسیار حساس شده است.»

احتمال دارد که او اکنون از خوردن هر دارویی که آنها تجویز می‌کردند بیم داشته و دلایل خوبی برای این نظر خود داشت. حدود یکماه بعد کروپسکایا به علت درد ناگهانی آپاندیس در کلینیک کرمیان بستری شدو در ۲۷ فوریه در گذشت. گواهی فوت او بسیار عجیب است: «بیماری با رد شدید در تمامی ناحیه شکم شروع شدو با استفراغ مکرر، ضربان بسیار تند قلب، و کبوی بینی و دست و پا شروع شد... ضربان قلب متوقف شدو رفیق کروپسکایا در گذشت.»

مانند مورد پاول علی لویوف، در مورد کروپسکایا نیز پزشکان باید مستقیماً به رئیس گزارش می‌دادند. او گزارش نهایی آنها را در آرشیو شخصی خود نگهداری می‌کرد: «مرگ به دنبال کاهش میزان فعالیت قلب بر اثر مسمومیت ناشی از مردگی بخشی از روده کورو در نتیجه پریتونیت روی داده است.»

اعضای دفتر سیاسی تابوت او را حمل کردند و جوزف مهربان نیز جلوه دار همه بود. در پشت تابوت نیز بلشویک‌های قدیمی... آن چند نفری از اعضای حزب لینین که استالین برای نمایش دادن باقی گذاشته بود، حرکت می‌کردند. استالین

گاهی اوقات نیز داشتن ضعف‌هایی را برای خودش مجاز می‌دانست. در میان جمعیتی که بیوئلین را اسکورت می‌کردند، «آرون سولتس» نیز دیده می‌شد. او همان مردی بود که زمانی کوبار پتروگراد با او در یک بستر می‌خوابید. برخی از مردم سولتس را وجودان حزب می‌خواندند. در طول دوران قحطی، این یهودی مبتلا به آسم مسئول توزیع جیره افراد بود. یک روز برخی از کارگران که از جیره‌اندک خود بی‌طاقة و نومید شده بودند، به خانه او رفتند تا ذخیره غذایی خودش را بازرسی کنند. تنها چیزی که در خانه او یافتند دو سیب زمینی یخ‌زده بود. در اوج دوران پاکسازی و تصفیه در سال ۱۹۳۷ همین سولتس در ملأ عام علیه ویشنسکی سخنرانی کرده بود. اورا از سکوی سخنرانی پایین کشیدند اما رئیس به او کاری نداشت. وقتی یکی از زنان خویشاوند سولتس زندانی شد، او نامه‌شید اللحنی نوشت اما باز هم رئیس دستور داد که نباید به او کاری داشته باشند و فقط به مدت یکماه اورا در یک بیمارستان روانی بستری کردند. یک بار در سال‌گرد انقلاب اکتبر، از سولتس خواسته شد در موزه انقلاب سخنرانی کند. او خطاب به حاضران گفت: «آن روزهای خوش گذشت که ما چیزی در باره استالین نمی‌دانستیم.» بار دیگر کسی به او کاری نداشت و فقط افرادی که او را دعوت کرده بودند بیرون حمایه مجازات شدند. کوبا - این آشنای قدیمی - به او اجازه داد به مرگ طبیعی بمیرد. سولتس که بیمار و دیوانه شده بود قبل از مرگ اعدادی را به صورت ستونهایی روی کاغذ می‌نوشت و تریفونوف، نویسنده، معتقد بود که این ارقام حروف رمز هستند و او مطالب بسیار مهمی را با آنها بیان می‌کرده است. بعد از مرگ سولتس این صفحه‌های ارقام بی‌پایان ناپدید شد. رئیس هنوز اورا فراموش نکرده بود.

برای آنکه کشور با حزب جدید به پیش رود، تاریخچه حزب جدید در اختیار مردم قرار داده شد. در سال ۱۹۳۸ کتاب «گنری اجمالی بر تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی که انجیل استالین بود در میلیونها نسخه منتشر شد. در این کتاب داستان ظهور خدایگان لینین نقل شده بود. این کتاب همچنین

نمايشنامه‌ای بود که در آن رهبران حزب معلوم شده به عنوان جاسوس و خائن مخفی نشان داده شده بودند: «این چشرات موذی فراموش کردند که ارباب سرزمین شوروی همان خلق شوروی است و آقایان ریکوف، زینوویف، کامنوف و شرکا فقط خدمتگزاران موقت دولت هستند... این نوکران پست فاشیست‌ها فراموش کردند که کافی است دولت شوروی فقط انگشت کوچک خود را بلند کند و آنها بدون اینکه اثری از ایشان باقی بماند، محو و نابود شوند.» در این کتاب ماصدای خشممناک استالین را می‌شنویم و قدرت و حشتناک تتر او را احساس می‌کنیم.

## نخستین دور اعاده حیثیت

در آوریل ۱۹۳۹ یژوف ناپدید شد. اعاده حیثیت از کسانی که ناعادلانه محکوم شده بودند شروع شده بود. رئیس مهربان ۳۲۷ هزار نفر را که شامل بسیاری از نظامیان می‌شد آزاد کرد. وقتی کنستانتین روکوسوفسکی، مارشال آینده، از زندان آزاد شده‌همه دندانهایش ریخته بود. او، گورباتوف (از نرال آینده ارتش) و تعداد دیگری که در جنگ جهانی دوم رهبری ارتش شوروی را بر عهده گرفتند، از افراد خوش‌شانسی بودند که از این دور اول اعاده حیثیت مقامات بهره‌مند شدند. توپولوف و پولیکاریوف، طراحان هوایپما، زیلبر، متخصص میکروپیولوژی و دیگر دانشمندان و مهندسان بر جسته نیز آزاد شدند.

تزار مهربان، تزار عادلی که همه چیز را می‌دید و می‌فهمید، همه آهارا آزاد کرد. او از ایفای این نقش لذت می‌برد؛ البته گاهی اوقات. در روزهای پر خطر گذشته‌زمانی که کوباتروریست بود، سرگئی کاوتارادزه<sup>1</sup> دوست‌وی جان خود را به خطر انداخته بود تا اورا از دست پلیس امنیتی پنهان کند. در دهه بیست او رئیس دولت گرجستان و از مخالفان با نفوذ آنجاشده بود. بعد از ترور شدن کیروف، او

به قزاقستان تبعید گردید و از آنجا توبه‌نامه‌ای برای دوست خود، کوبا، فرستاد ولی این نامه به او برگردانده شد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، کاوتارادزه و همسرش در سال ۱۹۳۶ دستگیر شدند. یکی از اتهاماتی که به آنها وارد شد این بود که قصد داشته‌اند رفیق استالین را - که زمانی جانش‌رانجات داده بودند - ترور کنند. کاوتارادزه به مرگ محکوم شد. دخترش مایا که از پیشاهنگان جوان بود در نامه‌ای متعدد به «پلر همه کودکان شوروی» نوشت که پدرش بیگناه است. یک سال گذشت و او هنوز در سلوول در انتظار تیرباران شدن بود. ناگهان اورابه دفتر بريا بردند. همسرش نیز که در دوره حبس در اردوگاه بشدت تغییر کرده بود در آنجا در انتظارش بود. به دستور رئیس هر دوی آنها آزاد شده بودند. استالین کاوتارادزه را به معاونت کمیسر خلق در امور خارجی منصوب کرد. او در دوران جنگ در کنفرانس یالتاو کنفرانس پتسدام شرکت داشت.

بعد از مرگ رئیس، کاوتارادزه شروع به تعریف کردن داستان جالب توجهی نمود. او گفت یک روز بعد از جلسه‌ای کوبا اورابه ویلای خود می‌برد شبی خفه و گرم در ماه ژوئیه بوده و آنها قبل از شام در اطراف باعث به قدم زدن پرداختند و در همین حال رئیس نیز با صدای زیر خود ترانه گرجستانی زیبایی رازیر لب می‌خواند. این ترانه «سولیکو» نام داشت و چنین می‌گوید: «من گور دلبندم را می‌جستم ولی آن را نمی‌یافتم.» کاوتارادزه خود را آماده کرد که بارئیس هم‌صدا شود و بآرامی این ترانه را بخواند چون رئیس از این کار خوشش می‌آمد. اما ناگهان رئیس در وسط ترانه مکث کرد و کاوتارادزه بوضوح شنید که می‌گوید: «بیچاره، سرگئی بیچاره». سپس دوباره شروع به خواندن کرد: «من گور دلبندم را می‌جستم.» و بار دیگر کاوتارادزه شنید که زیر لب می‌گوید: «بیچاره، لا دوی بیچاره». کاوتارادزه عرق کرده بود اما رئیس همچنان به خواندن ادامه داد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «بیچاره، بیچاره آلیوشا...»

کاوتارادزه در پشت سر او و در حالی که از ترس بی‌حس شده بود راه

می‌رفت. اینها اسمای دوستان گرجستانی او بودند که خودش معلوم کرده بود. رئیس ترانه سولیکورا مفصل‌تر کرد و بیتها را چندین بار تکرار نمود تا بتواند همهٔ اسمای را یک‌یک نام برد. سپس به طور ناگهانی به عقب برگشت و گفت: «همه آنها رفته‌اند... همه رفته‌اند... حتی یکی از آنها نیز باقی نمانده». اشک در چشمان او جمع شده بود. کاوتارادزه توانست خود را کنترل کند و او نیز به گریه افتاد و کوبارادر بغل گرفت. فوراً چهرهٔ کوبا از خشم لبریز شد، بینی بزرگش، چشمان درخسان و روشنش را به او نزدیک و نزدیکتر کرد و بعد کاوتارادزه را با فشار از خود دور کرد و زیر لب گفت: «آنها رفته‌اند! هیچیک از آنها نمانده! شمامی خواستید کوبارا بشکید! اما این طور نشدو به جای آن، کوباشمارا کشت، پسران زنان بدکاره!» سپس با شتاب به پایین جاده سرازیر شدو به محافظتش که بموقع از سر راه کنار نیزیده بود، لگدی زد.

رئیس دیگر هیچگاه دوستش را به ویلا دعوت نکرد اما به او آسیبی نیز وارد ننمود. کاوتارادزه در سال ۱۹۷۱ در سن ۸۶ سالگی درگذشت.

## پروندهٔ شماره ۵۱۰: تصویری از یک مرد جدید

یژوف بدون سرو صدا و بلارامی به گور رفت. دستگیری او در مطبوعات اعلام نشد. در جایی که زمانی محبوب خلق ایستاده بود اکنون هیچ چیز نبود. این موضوع موجب به وجود آمدن این داستان شد که رئیس این جلادو فدار خود را مجازات نکرده و او به مرگ طبیعی جان سپرده است. حقیقت را می‌توان در پروندهٔ شماره ۵۱۰ آرشیوک. گ. ب. یافت.

پروندهٔ یژوف حاوی نامه‌هایی است که دستیاران نزدیک استالین به او نوشته‌اند. او بدقت تمام شواهد و مدارک نشان‌دهندهٔ عشق شدید آنها نسبت به خودش را نگهداری می‌کرد. تمام کشور سالها در تحسین و تقدیر از این کمونیست فوق العاده سرو دخوانی کرده بود. در پروندهٔ او سرو دهایی است که

جامبول، شاعر قزاقستانی برای «قهرمان یژوف» سروده است. جناسی که در آن روزها غالب شنیده می‌شد این بود: «یژوفی روکاویتسی». که معنی تحتاللفظی آن «دستکش آهنین خارپشت» (همچنین دستکش آهنین یژوف) می‌شود و نگهداشتن کسی در دستکش آهنین خارپشت یعنی حکومت با میله آهنین. میکویان از اعضای حزب خواست از رفیق یژوف درس بگیرند «چون او از رفیق استالین درس گرفته و هنوز درس می‌گیرد.» این «چهره قهرمانانه». مردی ریزه‌اندام با صدای ضعیف. عهده‌دار بسیاری از دفاتر و ادارات حزب بود: او با وجود «تحصیلات ابتدایی ناتمام»، در آن واحد کمیسر خلق در امور امنیت ملی، دبیر کمیته مرکزی و رئیس کمیسیون کنترل در حزب بود.

این پرونده به مامی گوید که یژوف در ۱۰ آوریل ۱۹۳۹ دستگیر شدو در زندان سوخانوف (از مخوف‌ترین زندانهای کشور که زمانی قربانیان خودش را در آنجا شکنجه داده بود) زندانی گردید. در اعلام جرم رسمی علیه یژوف که در تاریخ اول فوریه ۱۹۴۰ صادر شده آمده: «یژوف هنگام جاسوسی و تماس خائنانه با سرویس‌های اطلاعاتی آلمان و لهستان و با محافل حاکم بر لهستان، آلمان، انگلیس و ژاپن، کشورهای متخاصم با شوروی، مشاهده شده است. همچنین ریاست توظیه‌ای را در کمیسariای خلق در امور داخلی بر عهده داشته است.» رئیس سخاوتمندانه انواع اتهامات مربوط به تماس داشتن با خارجیها را که یژوف معمولاً به قربانیان خود وارد می‌کرد، بخشیده بود. او اتهام «توظیه علیه رهبر» را نیز که از سلاحهای محبوب یژوف بود، فراموش نکرد. در ادامه گزارش آمده: «یژوف و همدستان او در عمل در حال برنامه‌ریزی توطئه محترمانه‌ای برای براندازی دولت در ۷ نوامبر ۱۹۳۸ بوده‌اند.»

یژوف مجبور بود به تمام این اتهامات اعتراف کند. اما در دادگاه گفت: «من همواره به طور فطری قادر به تحمل خشونت علیه شخص خود نبودم. به همین دلیل انواع مزخرفاتی را که گفتند نوشتم... مرا به شدیدترین شکل ممکن مورد

ضرب و شتم قرار دادند.» آنچه که یژوف به سر دیگران آورده بود اکنون به سر خودش آمده بود. اما در ادعای جرم علیه او نکاتی بود که او آنها را انکار نکرد: «من بازنان و مردان رابطه جنسی داشته‌ام و از موقعیت شغلی خود سوءاستفاده کرده‌ام... در ماه اکتبر یا نوامبر ۱۹۳۸ با همسر یکی از زیردستان و باشوه را رابطه نامشروع داشتم.» این حرفهای مردی است که نگهبان اصلی رژیم پیوریتن بلشویک به شمار می‌رفت.

حرص سیری ناپذیر یژوف خون آشام سرانجام اورابه در درسرا نداشت. او فکر می‌کرد دشمن در همه جا پنهان شده. او به همه سوءظن داشت و با این سوءظن خود همسرش را بیش از حد تحملش عذاب می‌داد و در آستانه دستگیر کردن او بود. نامه‌هایی از همسرش در این پرونده موجود است: «کولیای عزیز، از تو خواهش می‌کنم همه زندگی ام را، هر چیزی را که به من مربوط می‌شود، بررسی و کنترل کنی. نمی‌توانم خود را با این اندیشه تطبیق دهم که به ریاکاری مظنون باشم.» یژوف سرانجام همسرش را مسموم کرد. این است همان «کارگر قاطع و فروتن حزب» که مولوتوف ازاو سخن می‌گفت.

آخرین سند موجود در این پرونده مربوط به جلسه محترمانه کادر اعضای هیأت منصفه نظامی در دیوان عالی است که در تاریخ ۳ فوریه ۱۹۴۰ در پشت درهای بسته تشکیل شد. اظهارات احمقانه و مغشوش او در این سند نگهداری شده است: «من ۱۴ هزار نفر از کادر چکارا تصفیه کردم اما اشتباه عظیم من این بوده که این رقم کافی نبوده است. موضع‌گیری من به این شکل بود که به رئیس این یا آن اداره دستور می‌دادم از زندانی بخصوصی بازجویی کند و در تمام مدت با خود فکر می‌کردم: 'تو امروز از او بازجویی می‌کنی اما فردا ترا دستگیر خواهم کرد.' دشمنان خلق در اطراف من پر بودند... همه جا بودند... تا جایی که به اسلوتسکی مربوط است من از ارگانهای بالا دستور داشتم اورا دستگیر نکنم بلکه به شکل دیگری اور اراحة نمایم... در غیر این صورت کارگزاران خود ما در خارج نیز برای

در امان نگه داشتن جان خود فرامی کردند. بنابراین اسلوتسکی مسموم شد.» شناسایی آن ارگان بالا که به یژوف مقنطر دستور می داده دشوار نیست. این ارباب دست نشانده همواره تحت کنترل قرار داشت.

نیکلای یژوف محصول جامعه‌ای بود که رئیس خلق کرده بود، نمونه‌ای کامل از یک مقام اجرایی ارشد استالینیستی.

ضمن خواندن متن گفت و گوی چویوف با مولوتوف، ملاقات خودم با او را به خاطر آوردم. نمی‌توانستم بر این احساس فائق آیم که این مردانادان که قدرت تفکر ش در حد یک کتابدار معمولی است، هیچگاه در عمرش یک کلمه کنایه‌دار یا شوخی که نشانگر هوش و ذکاوت باشد و یا حرفی که در ک عمیق از مسائله‌ای را نشان دهد به زبان نیاورده است. «پرونده شماره ۵۱۰: پرونده یژوف» آنچه را که قبل از نیز می‌دانستیم تأیید می‌کند: اینکه مولوتوف، یژوف و سایرین، همه برده‌هایی بی‌هویت، ابزاری مطیع، عروسکهایی تأثراً نگیز در دستهای ارباب خیمه‌شب باز بوده‌اند. استالین نخهای آنها را می‌کشید و وقتی نقش آنها تمام می‌شد بیرحمانه آنها را از صحنه بیرون می‌انداخت و عروسکهای دیگری را که آنها نیز مثل عروسکهای قبلی بودند، جانشین آنها می‌کرد. جو کی که در آن زمان تعریف می‌شد کاملاً به جا بود: «استالین شیمیدان بزرگی است. او می‌تواند هر مقام دولتی برجسته‌ای را به تکه‌ای مدفعه تبدیل کند و یا تکه مدفوعی را به یک شخصیت مهم دولتی مبدل نماید.

آخرین تقاضای یژوف این بود: «به استالین بگویید تازمان مرگ نام او بر لبها یم جاری خواهد بود.» یادداشتی در این پرونده موجود است که در آن آمده: «مجازات مرگ در مورد نیکلای ایوانوویچ یژوف با تیرباران کردن او در ۴ فوریه ۱۹۴۰ در مسکو به اجراء درآمد.»

## دفتر کار مجلل

رئیس جهت این عملیات خونین را تغییر داد و درجهت مخالف به جریان

انداخت. در حالی که قبلاً چکا مأمور نابود کردن حزب شده بود، اکنون حزب جدیدی که استالین بنیانگذاری کرده بود، مأموریت داشت پرسنل قدیمی یژوف در چکارا نابود سازد. کمیته مرکزی قطعنامه‌ای را در مورد کنترل حزب بر چکا از تصویب گذراند و کمیسیونهای حزب بتدریج شروع به کنار زدن مؤسسات چکا کردند. افرادی که تا دیروز خودشان از اعدام کنندگان بودند، تیرباران شدند. واکنش نسبت به عملیات ترور به اندازه خود این عملیات خونین و ترسناک بود.

اکنون در دفتر رئیس کمیساريای خلق در امور داخلی (چکا) در مسکو هستیم: سقف گچبری شده، دیوارهایی با نقوش بر جسته و حجاریهای زیبا، پنجره‌هایی به سبک و نیزی. در اواسط دهه سی کسی که با موهای خاکستری و قیافه‌ای با ابهت در این دفتر می‌نشست، رذنر بود. بعد از تیرباران شدن او، زاکوفسکی با آن بینی سرخگون و چشمانی مانند دیوانگان که مشروب خوری قهار بود، جای رذنر را گرفت. او جز تیرباران کردن به هیچ اقدام تأدیبی دیگری آشنا نبود. او نیز تیرباران شدو در آغاز سال ۱۹۳۹ پتروفسکی که مبتلا به سادیسم بود جانشین او شدولی او نیز سه هفته بعد خود را به ضرب گلوله کشت. جانشین او یا کوبوویچ بود که همان روز بعد دستگیر و تیرباران شد. کاروتسکی نیز به مدت دوروز در این دفتر بود. او روز اول خود را معرفی کرد و روز دوم نیز خود کشی کرد. کورووین بعد از او به این سمت منصوب گردید که او نیز بزودی ناپدید گردید. جانشین او ژورالوف بود که بعد از آنکه برای احضار نمود، دیگر به دفترش بازنگشت.

اینگونه آمدن و رفتن سریع و پرسرو صدای کمدینهار ا فقط در فیلمهای صامت می‌توان دید. آنها به صحنه می‌آمدند، کمی به این سو و آن سو می‌دویدند و بعد ناپدید می‌شدند. می‌کشند و کشته می‌شدن.

آیا این معکوس شدن سیاست و خط مشی چکا واقعی بود؟ درست است که بعد از بر کناری یژوف به نظر می‌رسید چکا افراد منتخب (نه هر فردی) را دستگیر

می‌کند اما این افراد منتخب چه کسانی بودند؟! سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ شاهد دستگیری چندین نابغه بود: میرهولد، تهیه‌کننده، اسحاق بابل، نویسنده معروف، نیکلای واویلوف، دانشمند بر جسته، دانیل خارمس، شاعر مشهور پیرو مکتب پیشرو (آوانگارد). آیا انتخاب این افراد تصادفی و بدون برنامه بود؟ در مورد رئیس، هیچ چیز تصادفی نبود. سوابق موجود در پرونده بابل اکنون در معرض عموم قرار گرفته و ماجرا را تا اندازه‌ای روشن می‌کند.

آنها بابل را واداشتند اعتراف کنداز اعضای یک شبکه جاسوسی زیرزمینی طرفدار تروتسکی است و توسط «ایلیا اهرنبورگ»، نویسنده، به استخدام این شبکه در آمده است. فهرست تروریست‌های زیرزمینی شامل برخی از بانفوذترین افراد در دنیای هنر بود: لئوتوف، کاتایوف، اولشا، آیزنشتاین، الکساندروف، اشمیت (استاد دانشگاه)، میخوئلز، اوتسوف، وغیره. ظاهرآیک سری محاکمه نمایشی دیگر نیز در آستانه ظهور بود. طرح آن در زمان یژوف ریخته شده بود. اما وقتی رئیس تصمیم گرفت از دست آن خدمتگزار باوفای خود راحت شود، یکی از طرحهای قبل امتحان شده اش را به خاطر آورد: باید همان طور که قبلایا گودارا نیز وارد نمایش کرده بود، یژوف را نیز در آخرین پرده نمایش خود بگنجاند. استالین همان طور که رمانهای دنباله‌دار را دوست داشت، از محاکمات متصل به هم نیز لذت می‌برد. آنچه که این نمایش را جالب‌تر می‌کرد این بود که بابل، یژوف را خیلی خوب می‌شناخت.

طرح محاکمات شامل دستگیری و سووولد میرهولد نیز می‌شد. او در شب دستگیرشدنش، چند ساعت را با یکی از دوستان هنرمندش به نام گارین گنرانده بود. وقتی میرهولد از او جدا شدو در آن شب که یکی از شباهی روشن نینینگرا دبود، از خانه گارین خارج شد، گارین از پنجره بیرون رانگاه کرد و در هوای نیمه روشن سه موش صحرایی را دید که در سر راه میرهولد ایستاده‌اند. اظهارات شاهدان حاضر در بازجویی میرهولد هنوز در دست است. او که

یکی از بزرگترین تهیه‌کنندگان قرن در زمینهٔ تئاتر بود در حالی که استخوان لگن پایش شکسته بود و خون از صورت داغان شده‌اش سرازیر بود، در آن اتاق روی زمین افتاده بود و یکی از بازجوهاروی او ادرار می‌کرد. او متهم شده بود که عضو یک سازمان طرفدار تروتسکی است و از جانب چهار کشور -ژاپن، انگلیس، فرانسه و لیتوانی - جاسوسی می‌کرده است. در صورت جلسهٔ تندنویسی شده از بازجویی مییرهولد نام پاسترناك، شوستاکوویچ، اولشاوا هرنبورگ نیز ذکر شده است. آنها بازیگران نمایشی بودند که قرار بود به نمایش بی نظری تبدیل گردد.

استالین هیچگاه قصد نداشت نمایش را با مرگ یزوف خاتمه دهد.

اما با پیش رفتن روند بازجویی، او ایمانش را به این احتمال که بتواند بابل، مییرهولد و دیگران را او دار سازد تا نقش خود را طبق نقشهٔ او در محاکمه ایفا کند، از دست داد. او دیگر نمی‌توانست به این افراد عجیب اعتماد کند و به آنها متکی باشد. برای مثال بابل ابتدا به همه چیز اعتراف کرد و بعد در ۱۰ اکتبر ۱۹۳۹ تمام اظهارات خود را پس گرفت و انکار کرد. رئیس متوجه شد که رفتار این هنرمندان هیجانی به شکل خطرناکی غیرقابل پیش‌بینی است: آنها خیلی سریع موافقت می‌کردند و بعد با همان سرعت زیر حرف خود می‌زدند.

او از بازیگران خود ناامید شد. بابل، مییرهولد و کولتسوف بعد از آنکه اعترافات لازم از آنها به دست آمد، بی‌سر و صدا تیرباران شدند. جست و جو برای یافتن بازیگران لایق برای آخرین پردهٔ نمایش ادامه یافت اما موقعیت جنگ این جست و جو را ناتمام گذاشت.

زمانی که مییرهولد تحت بازجویی قرار داشت، همسرش، زینایدار ایخ، که هنرپیشهٔ تئاتر بود نامه‌هایی به استالین نوشت و در همهٔ جادر مسکو از بیعدالتی موجود در این اقدام دولت سخن گفت. این کار به معنی شورش بود و رئیس نیز آن طور که مناسب است واکنش نشان داد. قاتلان از در بالکن وارد آپارتمانش شدند و او را به شکلی سادیستی و بلرامی با هفده ضربهٔ چاقو به قتل رساندند. او و حشیانه

فریاد می کشید اما کسی به کمکش نیامد. فریادهای شبانه در آن دوران مردم را به وحشت می انداخت.

مشهود شانزده ساله بربیا و راننده اش در آپارتمان مییرهولد ساکن شدند.

این نیز پایانی شیطانی در اندیشه وولند بود.

کمی بعد از این جریان خیلی زود معجزه ای اتفاق افتاد. شایعات عجیبی بر سر زبانها افتاد. شایع شده همه افراد مشهوری که گمان می رفت تیرباران شده اند، هنوز زنده اند و فقط حق تماس با خارج را ندارند. آنها در بازداشتگاههای ویژه و کاملاً آبرومندانه، مخفیانه نگهداری می شوندو رئیس اجازه نداده چکا این مقزهای متفسکر را نابود کند. افیموف، برادر میخائیل کولتسوف که خودش نیز هنرمند بود به وسیله افرادی که به دیدنش آمدند مطلع شد که برادرش زنده است. این افراد که بتازگی از اردوگاه آزاد شده بودند می گفتند کولتسوف را زنده و سرحال دیده اند. پیروز کوا، همسر بابل نیز همین داستان را تعریف می کرد که افراد مختلفی به او اطلاع داده اند شوهرش هنوز زنده است. یکی از دوستان مییرهولد در واقع کارت پستالی از وسولدا میلوویچ در اختیار داشت. این بازیها بعد از مرگ استالین به طور ناگهانی خاتمه یافت. منظور از این شایعات در آن روزها این بود که تصویر استالین محظوظ- رئیسی بسیار مهریان- معتبر بماند.

## وولند همبازی خطرناکی است

سال ۱۹۳۹ به پایان خود نزدیک می شد و شصتمین سالگرد تولد استالین این تزار جدید نیز فرامی رسید. کاملاً طبیعی و منطقی بود که نمایش جدیدی را به بولگاکوف، شاعر سپاه سفید، سفارش دهد تا به افتخار سالگرد تولدش در تئاتر هنرهای مسکو به نمایش در آید، اما بولگاکوف سنت شکنی کرد و خواستار اسنادی درباره زندگی کو باشد. نمایش ممنوع اعلام گردید.

این تصمیم از میزان تحمل بولگاکوف خارج بود. البته او در آن زمان

می‌دانست که اهریمن «به خاطر هدف خیر» میلیونها نفر انسان گناهکار و بیگناه را نابود کرده است، اما خود را مجبور کرده بود که «غضب الهی» را نبیند و به آن ایمان نداشته باشد. او در آرزوی تغییری رو به بهتر شدن در سرنوشتش بود، اما در عوض به او تف انداخته بودند و به صورتش سیلی زده بودند. اهریمن به خدمات او نیاز نداشت ولی به او اجازه داده بود زنده بماند و همین باید برای بولگاکوف کفايت می‌کرد. همسرش در خاطرات خود نوشت که شوهرش به او گفت: «به خاطرمی آوری وقتی نمایش «روزهای تورینها» را منوع اعلام کردند و از روی صحنه آمدنش جلوگیری نمودند، یا وقتی که متن دستنویس نمایشنامه «مولیر» را رد کردند... من هیچگاه امید خود را از دست ندادم و به کار کردن ادامه دادم، اما حالا به من نگاه کن که چگونه در اینجا در مقابل «تو با بدنش سوراخ سوراخ در بستر افتاده‌ام».» کمی بعد از آن بولگاکوف بر اثر بیماری مهلکی درگذشت.

در رمان او، وولند به ارباب کمک کرد اما در زندگی واقعی این شیطان بود که ارباب را به قتل رسانده بود. بازی کردن با شیطان خطرناک است.

## شکوه و افتخار بر تزار روس باد!

در فوریه ۱۹۳۹ تئاتر بلشوی اپرای محبوب تزارهای رومانوف - اپرای «زنده باد تزار» نوشتۀ میخائیل گلینکا - را به روی صحنه آورد. این اپرادر مراسم جشن تاجگذاری نیکلای دوم و جشن سیصدمین سال حکومت سلسلۀ رومانوف اجرا شده بود و اکنون دوباره و البته با نام متفاوتی در همان تئاتر روی صحنه می‌آمد. نام این اپرای اکنون «ایوان سوزانین» بود.

استالین در ردیف آخر لژ مخصوص خود نشسته بود. موزیکی که بعد از انقلاب نواخته نشده بود تئاتر را پر کرد: «شکوه و افتخار!» اما کلمات مشهوری که به سرود ملی تزاری تبدیل شده بود تغییر یافته و «شکوه و افتخار بر تو باد، ای

روسیه من!» شده بود. سرگئی گورودتسکی، شاعر معروف قبل از انقلاب، متن اپرا را به سفارش استالین عوض کرده بود. خود رئیس متن جدید را کنترل و ویراستاری کرده بود. او هم نویسنده اشعار اپرا بود و هم هر نوع کار دیگری از دستش بر می آمد!

استالین شخصتین سالگرد تولدش را با آهنگ «شکوه و افتخار بر تو باد!» جشن گرفت. او از مدت‌ها پیش تزار- تزاری تنها- شده بود. رفقای همرزم او یا بهتر است بگوییم خدمتگزارانش در ترسی گشته از او به سرمی برندند. گابریل وویچ، نویسنده، داستانی را تعریف می کند که توسط خروشچوف نقل شده بود و مربوط به زمانی می شود که یک بار در ولای استالین در نزدیکی گاگری، واقع در گرجستان، در طول تعطیلات، میهمان استالین بوده است:

استالین در آلاچیقی در باغ نشسته بود. آنها چای می نوشیدند و با هم گپ می زدند. روز گذشت و هواناریک شد و استالین افسرده حال شد. خروشچوف گفت: «خوب، جوزف ویساروویچ، بهتر است من به خانه برگردم. همسرم نمی داند کجا هستم.

استالین فوراً گفت: «تو هیچ جانمی روی. همین جامی مانی.»

«اما جوزف ویساروویچ، همسرم منتظرم است.» استالین با آن نگاه خاص خود، با چشم‌مانی خشم‌آلو و پر غضب به او نگاه کرد. البته واضح است که خروشچوف شب نزد او ماندو لی بد خواهد بود. صبح روز بعد لباس پوشید و به باغ رفت. استالین دقیقاً در همان محل قبلى، در آلاچیق تابستانی، نشسته بود و چای مزمزه می کرد. خروشچوف حاشش را پرسید.

استالین همان طور که چای می خورد، آمرانه لزو پرسید: «تو کی هستی؟ چطور به اینجا آمدی؟»

«جوزف ویساروویچ، من... من خروشچوف هستم.»

«من باید بروم و بفهم تو دقیقاً کی هستی.» سپس استالین استکان را به کناری زد

و آلاچیق را ترک کرد. خروشچوف که لز ترس می‌لرزید به طرف راه خروجی باع و در آن به راه افتاد. یکی از نگهبانان خود را به لورساندو خروشچوف نیز خود را برای واقعه‌ای بدتر آماده کرد.

نگهبان به لو گفت: «نیکیتا سرگیوویچ، رفیق استالین دنبال شما می‌گردد. همه جا دنبال شما گشته است.» خروشچوف با شتاب به آلاچیق تابستانی بازگشت. استالین همانجا نشسته بود و چای می‌نوشید.

لو دوستانه و با صمیمیت پرسید: «نیکیتا سرگیوویچ، کجا بودید؟ نباید این همه دیر بیدار شوید. تمام این مدت منتظر نشسته‌ام».

رئيس بازی کردن را دوست داشت. همه آنها - کادر بروکراسی مقنده او - چیزی جز ذرات بی ارزش غبار نبودند. او آنها را اوادار می‌کرد دائماً در ترس و واهمه باشند. او همسر کالینین را (که در آن زمان رئیس اسمی دولتی یعنی صدر هیأت رئیسه شوروی بود) به اردوگاه فرستاد. در آنجا همسر او شپش‌های لباسهای زیر زندانیان را قبل از فرستاده شدن به رختشویی می‌کشت و در همین حال کالینین، این پیر مرد نگون بخت، بیهوده برای آزاد کردن او التماس می‌کرد. استالین همسر پوسکریبیشوف، منشی و فادر خود را نیز به اردوگاه فرستاد. او نیز برای برگرداندن همسرش به رئیس التماس کرد ولی ثمری نداشت. مولوتوف، رئیس دولت نیز از همسرش محروم شد چون استالین او را نیز زندانی کرد. به این ترتیب سه تن از مهمترین افراد در اتحاد شوروی همسرشان در پشت میله‌های زندان بود فقط به این دلیل که فراموش نکنند کارهای نیستند و فقط بچه گربه‌هایی کور هستند که او می‌تواند هر لحظه که اراده کند آنها را نزد همسرشان بفرستد. علاوه بر این، خود استالین نیز همسری نداشت و فقط می‌خواست همه چیز یکسان و موزون باشد. اکنون این افراد می‌توانستند ضمن فراموش کردن شادیهای مخصوص خرد بورژواها، در خدمت تحقیق رؤیایی بزرگ باشند و مسائل خانوادگی دیگر ذهن خروشچوف احمق را منحرف نمی‌ساخت.

## خانه

او تزار و خدا بود. می‌دانست که قداست قدرت در ناشناخته و مرموز بودن آن قرار دارد. تاریکی مرموزی که زندگی اش را احاطه کرده بود، ترس، زیردستانش که باشتیاق نشان دادن نسبت به خوشی و شادی سعی در پنهان داشتن آن داشتند، زندگی مرموز شبانه، اتومبیل‌های سیاه با چراغهای پرنور، حملات شبانه پلیس با نور افکن به قطارهای تاریک حامل زندانیان به مقصد اردوجاها، تیرباران سری خداوندان دیروز، گورهای سری در گورستانها... همه بخشی از این هاله رمز و راز بود. همه کشور فکر می‌کردند استالین در کرمیلین زندگی می‌کند. یکی از پنجره‌های کرمیلین در تمام شب روشن بود. این پنجره در سطحی بالاتر از دیوار کاخ و مشرف به بیرون بود. در واقع تعدادی از اتومبیل‌های بزرگ زیل در تاریکی شب از دروازه بورویتسکی خارج می‌شدند. آنها با سرعتی سرسام آور به حرکت در می‌آمدند و در خط سیر مخصوص مقامات دولتی پیش می‌رفتند. شیشه‌های سیاهرنگ و نشکن این اتومبیل‌های ضد گله شناسایی افرادی را که در داخل آن بودند ناممکن می‌ساخت. همه آنها مثل هم بودند و هیچکس نمی‌دانست استالین در کدامیک نشسته است. فقط وقتی وارد محدوده «ویلای نزدیکتر» می‌شدند، اتومبیل او در جلوی همه قرار می‌گرفت و دیگر اتومبیل‌ها در پشت سر او حرکت می‌کردند.

ویلای نزدیکتر به مسکو که با اتومبیل فقط نیم ساعت از کرمیلین فاصله داشت خانه او بود و این نیز یکی دیگر از رازهای استالین بود که بدقت مراقب بودند فاش نشود. او بعد از مرگ همسرش به این خانه آجری که در دهه سی ساخته شده بود نقل مکان کرد. اطراف این خانه بیلاقی رانده‌هایی به ارتفاع حدود پنج متر محاصره کرده بود. در سال ۱۹۳۹ او نزدۀ دیگری نیز به آن اضافه کرد که در بعضی نقاط آن نیز شکافهایی برای نظارت و نگهبانی ایجاد شده بود. در داخل ویلانیز یک سرسر او یک سالن پذیرایی بزرگ بود که او و رفقای دفتر سیاسی «شام نیمه شب»

را در آنجامی خوردند. شام نیمه شب غذایی بود که شبیه شام و صبحانه در یک وعده بود. سبک زندگی شبائیه او نیز سری بود. کارکنان ویلانیز از خدمتگزاران و افسران چکا بودند.

یکی از این خدمتگزاران دختری نسبتاً جوان به نام والچکا ایستومینا بود که در سال ۱۹۳۵ به کادر او پیوسته بود. والچکا شلوارها و تونیک شبیه نظامی اورا اتو می‌زد. استالین خدمتگزار مرد نداشت. او هیچگاه عادات خود را تغییر نداد و اکثر کارهارا خودش انجام می‌داد. این زن مدت هفده سال در آنجا کار کرد. او تختخواب استالین را مرتب می‌کرد و همراه با او پیر شد. مولوتوف در گفت و گو با چویوف گفته است: «اینکه او همسر استالین بوده یا نه به کسی مربوط نیست.» اما این خدمتکار در واقع به همسری سری او تبدیل گردید و نیکلای ولاسیک، سرپرست محافظان استالین نیز مسئولیت بعضه‌های استالین را بر عهده داشت. این ویلای کوچک و تمیز کاخ او و محلی بود که بقیه عمرش را در آنجا سپری کرد و مرگ نیز در همین محل به سراغش آمد.

## تنها

او قبل از جنگ در سال ۱۹۴۰ هدیه‌ای دریافت کرد: برای موفق شدن برنامه قتل تروتسکی را به اجر ادر آورد. او بیرحمانه به آزار و اذیت تمامی خویشاوندان تروتسکی پرداخت و کار را با دستگیر کردن سرگئی، پسر کوچکتر تروتسکی - دانشمندی که بی سرو صدارت مسکو زندگی می‌کرد - شروع نمود.

ناتالیا سدووا<sup>۱</sup>، همسر تروتسکی بیهوده از برخی نویسنده‌گان از جمله رومان رولان و برناردشاو کمک خواست. در نامه سرگشاده او نام بسیاری از نویسنده‌گان ترقیخواه دیگر نیز ظاهر گردید، اما همه آنها سکوت اختیار کردند. چرا؟ در سال

۱۹۳۳ شهودور دریسر<sup>۱</sup>، در پاسخ به درخواست ماکس ایستمن<sup>۲</sup> مبنی بر بیان اظهاراتی در مخالفت با دستگیری حامیان تروتسکی نوشت: «من به طور جدی، گویا هنگام دعا، در مورد کار تروتسکی عمیقاً فکر کرده‌ام. نسبت به حامیان او احساس همدردی دارم اما در اینجا مشکل انتخاب پیش می‌آید. ماهیت دیکتاتوری کنونی روسیه هرچه که باشد، پیروزی روسیه مهمتر از هر چیز دیگری است.» پیروزی دولت کارگران و روستائیان مهمتر از زندگی چند نفر انسان بود و این همان حرف آشنای قدیمی و جذبۀ آرمان مهمتر بودن هدف نهایی و عالی بود.

بعد از آن رئیس می‌توانست از سکوت آنها مطمئن باشد. او برای دیوانه کردن دشمن خود، همهٔ خویشاوندان حتی خویشان بسیار دور اور او حتی پرستار نوه‌اش را نابود کرد.

مأموران رئیس در سراسر دهۀ سی تروتسکی را تعقیب می‌کردند. این نیز شکنجه از نوع دیگری بود: شبکنجه از راه تهدید دائم به مرگ. بالاخره در سال ۱۹۴۰ یکی از مزدوران رئیس به نام «مرکادر»<sup>۳</sup> که قبلاً در ارتش جمهوری خواه اسپانیا، ستوان بود، جمجمۀ تروتسکی را شکافت و مغزی را که صاحب‌ش به آن افتخار می‌کرد، بیرون ریخت.

از میان همهٔ رهبران قدیمی بلشویک بعد از لنین، او تنها بازمانده این گروه بود. میراث انقلاب اکنون به حق به او می‌رسید. تنها یکی او تنها یکی موجود آسمانی بود.

- 
1. Theodore Dreiser
  2. Max Eastman
  3. R. Mercader

## ۳۲

### دوره‌بر

امپراتوری عظیم چنگیزخان بار دیگر در اروپای شرقی قد علم کرده و اکنون آماده خیزش بود.

تاسال ۱۹۳۸ سیاست خارجی تابع سیاست داخلی باقی ماند اما اکنون که او کشور جدیدی خلق کرده بود، می‌توانست بتدریج اهداف خارجی خود را یا بهتر است بگوییم، هدف اصلی و سرّی خود - همان ایده رؤیایی بزرگ - را مورد توجه و بررسی قرار دهد!

می‌بینیم که باروی کار آمدن استالین هیچ چیز عوض نشده بود، بلکه فقط آن رؤیایی بزرگ لینینیستی یعنی انقلاب جهانی - که اعضای فعال حزب لینین، همه آن گزافه‌گویان مرده، آشکارا شور و شوق خود را برای صدور آن نشان داده بودند - به یک راز پنهانی تبدیل شده بود. رئیس آن را به عملیات زیرزمینی منتقل کرده بود. بنابراین در سال ۱۹۳۶ در مصاحبه‌ای با «روی هوارد»، روزنامه‌نگار آمریکایی که در پراودانیز به چاپ رسید، وقتی از استالین سؤال شد: «آیا اتحاد شوروی طرحهای خود برای اجرای انقلاب جهانی را کنار گذاشته است؟» استالین با خونسردی جواب داد: «ما هیچگاه چنین قصدی نداشته‌ایم..»

او در حال انجام همان بازی دلخواهش بود: بر طرف کردن سوء ظن‌های دشمن. اما تبلیغاتی که در داخل کشور در جریان بود مردم را برای هدف دیگری آماده می‌کرد. نویسنده‌گان مطیع او از جنگ بزرگ برای تحقیق آرمان بزرگ تقدیر می‌کردند. پاول کوگان، شاعر روس پیش‌بینی کرد که هموطنان او تارود گنگ پیش خواهند رفت و در نبردهای آینده کشته خواهند شد تا سرانجام پرتوی انوار اتحاد شوروی از انگلیس تازاً پن درخشیدن گیرد. شاعر دیگری، «میخائیل کولچیتوفسکی، زمانی را در آینده انتظار می‌کشد که « فقط ملت شوروی و فقط مردم یک کشور به نام شوروی» حیات خواهد داشت.

من نشانه‌های این تهیه و تدارک برای شروع جنگی بزرگ را در آرشیو ریاست جمهوری یافتم. ارتش سرخ در دههٔ سی - حتی قبل از ظهور هیتلر - به سرعت در حال مجهرزتر کردن و تجدید قوای بود. در نتیجه تو خاچوفسکی نامه‌ای که نمایانگر نگرانی او بود برای استالین نوشت: «رفیق استالین عزیز! من کاملاً درک می‌کنم که فقط بر نده شلن در جنگ مطرح نیست بلکه باید در ضمن دنبال کردن این هدف، قوای اقتصادی را نیز حفظ کرد... با کار کردن در امتداد این مسیر می‌توانید به نحو احسن مشکلات ناشی از جنگ بزرگ را حل کنید. با درودهای کمونیستی. تو خاچوفسکی، لینینگراد ۱۹۳۰ زونن» بعد از آن طرحی مشروح برای تجدید قوای مجهرز کردن ارتش سرخ برای شروع «جنگ موتورها». جنگ بزرگ - ارائه شده است. در اینجا بود که تو خاچوفسکی با وروشیلوف در گیر شد. لزومی ندارد که وارد جزئیات اختلافات آنها شویم. آنچه که اهمیت دارد این است که هر دوی آنها - تو خاچوفسکی و وروشیلوف - در تدارک شروع جنگ بزرگ بودند.

«جنگ بزرگ آینده» همچنین پروژه ساختمانی عظیمی را که در آغاز دههٔ سی به جریان افتاده بود، تحت تأثیر قرار داد. در حالی که طرحهایی برای احداث متروی مسکو در دست تدوین بود، هوایپماهای بمب افکن مناطق مورد نظر را بمباران کردند. این بمبارانها کمک کرد تا عمق تونل‌هایی را که باید برای متروی

آینده حفر می شد، مشخص کنندو آن را در عمقی بسازند که در مقابل حملات هوایی آسیب پذیر نباشد. رئیس که به فکر جنگ آینده بود دستور داد که هیچ قسمتی از مسیر مترو نباید در روی زمین باشد. (این اطلاعات در مورد احداث مترو توسط یک گوروف، مهندس و مورخ، در روزنامه «آرگیومنتز اندر فکتس») (بحثها و حقایق) ارائه گردید.

در مارس ۱۹۳۸ هیتلر اتریش را ضمیمه کشور خود نمود. آسمان چکسلواکی نیز ابری شدو همه چیز همانگونه بود که رئیس پیش بینی کرده بود. هیتلر واقعاً روابط پارابه جنگ می کشید و به این ترتیب آلمان تمامی سیستم سرمایه داری را ایران می کرد. این دیگر سراب یارؤیان بود و انقلاب جهانی در حال پیشروی به سوی امپراتوری بود. تنها چیزی که لازم بود این بود که هیتلر را تشویق کرد. اینها همان شرایط دلخواهی بود که ارباب بزرگ نخستین بازی بزرگ خود را در آن سوی مرزهای کشور خویش تحت این شرایط شروع کرد.

در سال ۱۹۳۸ زمانی که استالین با سران فرانسه و انگلیس در حال مذاکره در مورد امنیت جمعی بود، بتدریج سعی کرد با بدترین دشمن خود، آدولف هیتلر، نیز تماس برقرار کند. یاکوف سوریتس<sup>۱</sup>، سفیر شوروی در برلن که یک یهودی بود، به مسکو فراخوانده شدو به جای او مر کالوف<sup>۲</sup> در این سمت معرفی گردید. در همین زمان مذاکرات با فرانسه و انگلیس بافوریت دنبال می شد. این از نمونه حقه های مخصوص استالین بود. او از قبل می دانست که دموکراسیهای غربی هیچگاه به چنگیز خان جدید اعتماد نخواهند کرد، چرا که فقط ترس و اضطراب در آنها ایجاد می کرد. هدف از این مذاکرات به دست آوردن اهرم فشاری در برابر هیتلر بود. این اقدام اولیه مؤثر واقع شد. هیتلر که از اتحاد استالین و

---

1. Yakov Surits

2. Merekalov

دموکراسیهای غربی بیم داشت، خیلی زود به پیشنهاد شوروی پاسخ مثبت داد. تهدید و فحاشی مرسوم علیه شوروی از بیانیه‌های رسمی آلمان ناپدید شد و عملیات توهین‌های متقابل بتدریج خاتمه گرفت. مرحله جدیدی شروع شد که در آن دشمنان آشتی ناپذیر ظاهر آدیگر متوجه یکدیگر نیستند.

در همین حال، به نظر می‌رسید چکسلواکی نیز بزودی قربانی بعدی هیتلر خواهد شد. رئیس فورآپیشنهاد کرد که اگر انگلیس و فرانسه به چک‌ها کمک کنند او نیز به آنها کمک خواهد رساند. این نشانه شجاعت او بود و در عین حال کاملاً بی‌خطر بود چون می‌دانست لهستان و رومانی هیچ‌گاه موافقت نمی‌کنند اجازه دهنده ارتضی شوروی از خاک آنها بگذرد. آنها می‌دانستند که اجازه ورود دادن به استالین آسان است اما بیرون کردن دوباره او از قلمروی خود دشوار خواهد بود. و رهبران لهستان با کوتاهی طعمه‌ای را که هیتلر به سوی آنها انداخته بود بلعیدند و قطعه‌ای از چکسلواکی تکه تکه شده را بودند. استالین بدون آنکه خطر کرده باشد، در چشم مردم اروپایی غربی کاملاً نجیبانه رفتار کرده بود. در حالی که همپیمانان غربی چکسلواکی از این کشور دست شسته بودند، دفتر سیاسی کمیته مرکزی در حرکتی نمایشی راههای کمک به چک‌هارا مورد بحث و بررسی قرارداد. زمانی که توافقنامه مونیخ امضا شد، «چمبرلن»<sup>۱</sup> و «دلادیه»<sup>۲</sup> مطمئن بودند که موجب خشنودی هیتلر شده‌اند. خط قوی استحکامات چک بدون شلیک شدن گلوله‌ای تقدیم آلمان شد و از لشکرهای رزم آزموده چک دیگر اثری نماند. خیلی زود، با وجود تضمین‌های انگلیس و فرانسه، از خود چکسلواکی نیز اثری باقی نماند.

مسکو در ۲۹ سپتامبر از توافقنامه مونیخ باخبر شد. دفتر سیاسی جلسه اضطراری تشکیل داد که در تمام شب ادامه یافت و در آن لیتوینوف<sup>۳</sup>، کمیسر خلق

1. Chamberlain

2. Daladier

3. Litvinov

در امور خارجی که در آن زمان در خارج از کشور بود به عنوان - ظاهراً - حامی اتحاد با دموکراسی های غربی مورد حمله قرار گرفت. « ظاهراً » در اینجا کلمه درست و به جایی است. در پشت اقدامات دیپلماتیک شوروی فقط یک شخص - رئیس - قرار داشت. اما اولیتوینوف را به خاطر سیاستهایی مورد سرزنش قرار داد که منجر به موافقنامه مونیخ شده و شوروی را در معرض خطر حمله آلمان قرار داده بود و به این ترتیب این حرکت خائنانه ایجاد می کرد که او در جست و جوی راههای تازه ای برای جلوگیری از حمله آلمانی ها برآید. این اظهارات حاوی همان بهانه ای بود که او در تمام این مدت برای تغییر رویه دادن در پی آن بود. رئیس کورمال کورمال به سوی وحدت با هیتلر می رفت که این، نوعی مدرن از پیمان برست - لیتوفسک در دوره لینین بود.

او تردیدی نداشت که طرحش موفق خواهد شد. احساس می کرد که هیتلر نیز مانند او - ارضانشدنی - است. چکسلواکی فقط آغاز کار بود ولی هیتلر برای جلوتر رفتن به اتحاد با شوروی نیاز داشت. او با هیتلر هم پیمان می شد تا مطمئن شود که جلوتر رفتن به معنی دورتر شدن از شوروی است.

بعد از کنار گذاشته شدن لیتوینوف، مولوتوف در یکی از جلسات دفتر سیاسی در ۳ ماه مه ۱۹۳۹ ضمن حفظ سمت خود به عنوان رئیس دولت، پست کمیساريای خلق در امور خارجی را نیز بر عهده گرفت تا بدین وسیله بر اهمیت قاطع سیاست خارجی تأکید شده باشد.

به لیتوینوف پست جدیدی واگذار نشد. او این طور برداشت کرد که پایان کارش نزدیک شده است و در حالی که منتظر روز پایان بود، نامه های التماس آمیز برای رئیس می نوشت. این نامه هایی جواب ماندو همه انتظار داشتند که بزوادی دستگیر شود و همه از اینکه دیدند کسی به او کاری نداشت حیرت زده شدند. این نشانه دیگری حاکی از این حقیقت بود که رئیس در تلاش برای وحدت با هیتلر، چند حرکت جلوتر را نیز پیش بینی می کند. در بازی او، لیتوینوف سمبول اتحاد با

دموکراسیهای غربی بود و ممکن بود بعدها به وجود او نیاز پیدا شود و همین طور هم شد. وقتی جنگ با هیتلر شروع شد، لیتوینوف که بدقت از او محافظت شده بود، به سمت معاونت کمیسر خلق در امور خارجی منصوب گردید.

در حالی که نیروهای هیتلر در مرز لهستان در حالت آماده باش بودند، چمبرلن احساس کرد باید به لهستانی‌ها اطمینان دهد که در صورت حمله هیتلر، انگلیس به آنها کمک خواهد کرد. اکنون اتحاد با شوروی برای هیتلر به موضوعی فوری و حیاتی تبدیل گردید. رئیس راههایی برای تشویق کردن او به این کار یافت. یک هیأت نظامی به سریرستی و روشنیوف با انگلیس و فرانسه مذاکراتی انجام داد. تنها نتیجه این مذاکرات این بود که موجب تسريع مذاکرات سری شولنبرگ با مولوتوف شد. در آلمان، ریبنتروپ، لولوی قدیمی مطبوعات شوروی، آماده سفر به مسکو شد. فاشیست‌ها از بخشی‌ها دعوت می‌کردند در تقسیم اروپا به آنها پیوندند.

هیتلر اکنون عجله داشت تا قبل از حمله به لهستان اوضاع را روشن سازد و ریبنتروپ با تلگرامهای رمزی خود شولنبرگ را به لرزه می‌انداخت. سرویس اطلاعاتی شوروی رئیس را در جریان این بی‌صبری «پیشوا» قرار داد. اکنون نیمه ماه اوت بود و هیتلر دیگر نمی‌توانست درنگ کند؛ وقتی بارانها شروع می‌شد جاده‌های لهستان گل آلود استفاده از آنها دشوار می‌شد. هیتلر شرایط رئیس را بلوں هیچ‌گونه محدودیتی پذیرفت و در ۱۹ اوت تلگرامی فرستاد و اطلاع داد ریبنتروپ در راه مسکوست.

## عصری جدید

از نظر استالین، این تغییر جهتگیری هیچ‌گونه بعد ایدئولوژیک در بر نداشت. هیتلر و دموکراسیهای غربی هر دو از جناح دشمن بودند. اتحاد با هر یک از این دو فقط یک پیچ در جاده پریچ و خم منتهی به تحقق رویای بزرگ بود، اما

استالین با کنار گذاشتن موقت تغیر خود نسبت به هیتلر در واقع ادعای خود برای قهرمانی در حمایت از دموکراسی را قربانی می کرد و واضح بود که مجبور خواهد شد کمینترن را نیز قربانی کند. می دانست که روزی تمام آنچه را که واگذار کرده بود پس خواهد گرفت و در ضمن قلمرویی را نیز به خاک کشور اضافه خواهد کرد.

او در استقبال از ریبنتروپ هنگام ورود به کرملین با این کلمات به او خوشامد گفت: «مسابقه تنہزنی جالبی بود، این طور نیست؟» او و استالین مدت سه ساعت با هماهنگی کامل به گفت و گو و قسمت کردن اروپای شرقی بین خود پرداختند. پیشنهادهای نهایی رئیس به شکل حیرت آوری برآحتی پذیرفته شد. «پیمان عدم تجلاز» و پروتکل سری آن - البته نه توسط رئیس بلکه بوسیله مولوتوف - امضا شد. مراسم با برگزاری ضیافت دولتی، یکی از آن جشن های پرخرج با مشروب خوری فراوان که مورد علاقه استالین بود، خاتمه یافت. مولوتوف، شاگرد کارآزموده جشن های تفریحی رئیس، میهمانان آلمانی را با توانایی اش در نوشیدن مشروب بدون مست شلن، حیرت زده کرد.

استالین جام خود را به سلامتی هیتلر بلند کرد و وزیر رایش نیز به سلامتی استالین جام خود را بالا برد. بعد از آن، هیأت آلمانی مجبور شد جامهای زیادی سر کشد: به سلامتی پیمان، به سلامتی عصر جدید در روابط شوروی و آلمان... در عین حال، استالین آن حسن بذله گویی خود را از دست نداد و پیشنهاد کرد به سلامتی کاگانویچ که در جمع حاضران بود شراب بنوشند و ریبنتروپ ناگهان متوجه شد به سلامتی یک یهودی جام خود را بلند کرده است. همچنین، کاگانویچ نیز مجبور شد به سلامتی هیتلر شراب بنوشد. مذاکرات خاتمه یافت. در پروتکل سری بهایی که هیتلر باید به خاطر این پیمان به استالین می پرداخت مشخص شده بود: آزادی در انجام اصلاحات سیاسی و ارضی در کشورهای بالتیک و حق تصریح

منافع اتحاد شوروی در «بسارابیا»، همچنین قطعه‌ای از خاک لهستان نیز به شوروی واگذار شد. بعد از امضای این پیمان، استالین نیز هدیه‌ای به هیتلر داد: کمونیست‌های آلمانی و اتریشی، بازمانده‌های کمیترن قدیم که در اردوگاههای شوروی به سر می‌بردند به آلمان و به گشتاپو تحويل داده شدند.

روز بعد روپوشیلوف با تبسم به هیأت‌های فرانسوی و انگلیسی گفت: «با توجه به تغییر اوضاع جاری، ادامه مباحثات موردی ندارد.»

رئيس شخصاً توضیحی برای پیمان جدید اندیشید و برای مردم شوروی بازگو نمود. در واحدهای ارتش کاریکاتوری به نمایش گذاشته شد که در آن دو مثلث نشان داده شده بود. در بالای یکی از این مثلث‌ها نوشته شده بود: «چمبرلن چه می‌خواست؟» در رأس این مثلث کلمه «لندن» و در دو گوش دیگر آن «مسکو» و «برلین» نوشته شده بود؛ یعنی چمبرلن می‌خواست شوروی و آلمان را باهم در گیر کند. در بالای مثلث دوم نوشته شده بود: «رفیق استالین چه کرد؟» حالاً در رأس این مثلث «مسکو» نوشته شده بود و به این معنی بود که استالین شوروی را در رأس قرار داد و برلین و لندن را به جان یکدیگر انداخته است.

کشور یکپارچه به شور و شوق آمد و یک امتحان دیگر را در درس اطاعت پشت سر گذاشت. واقعاً استالین کشور جدیدی ایجاد کرده بود.

## جنگ جهانی دوم

هیتلر به لهستان تجاوز کرد و انگلیس و فرانسه علیه آلمان اعلام جنگ دادند. معلوم شد تاکتیک استالین صحیح بوده: همان‌طور که انتظار می‌رفت هیتلر اروپا را به جنگ جهانی کشیده بود. راه تحقیق بخشیدن به آرمان رؤیایی بزرگ باز بود. اینها نخستین ترتیب اقدام او به قربانی کردن ملکه‌اش، کمیترن، بود.

اما مسابقه ادامه یافت. استالین خودوارد عمل شد و بخش‌هایی از امپراتوری خاندان رومانوف را که بعد از انقلاب از دست رفته بود پس گرفت. روز

۱۷ سپتامبر سربازان او به لهستان که قبلاً در برابر آلمانی‌ها به زانو درآمده بود، وارد شدند. استالین ضمیمه کردن بخش شرقی لهستان به خاک خود را برای مردم و جهانیان به این شکل اعلام کرد: «از آنجایی که دولت لهستان دیگر وجود خارجی ندارد، سربازان شوروی وارد لهستان شده‌اند تا از حقوق اقلیت‌های اوکراین و روسیه سفید (در مقابل هیتلر) محافظت کنند.» هیتلر چاره‌ای جز پذیرفتن اوضاع جدید و مهمتر از آن، پذیرفتن متن تحریف شده بیانیه مشترک آلمان و شوروی، نداشت. جمله‌سازی ایدئولوژیک به سبک دلخواه استالین جایگزین اعلامیه جنگجویانه هیتلر شد: «به منظور احیاء نظم و صلح در لهستان... از بین بردن بی‌نظمی ناشی از سقوط دولت لهستان... و کمک به مردم لهستان...» بعبارت دیگر لهستان به خاطر خود لهستان اشغال شده بود و این نیز نمونه دیگری از همان «زبان سری» خاص استالین بود.

اوکراین غربی و بخش غربی روسیه سفید که قبلاً بخشی از امپراتوری رومانوف بودند، به آغوش امپراتوری استالین بازگردانده شدند. او از این فرصت استفاده کرد و شهر «ویلنیوس» را به عنوان هدیه‌ای به لیتوانی بخشید. مردم لیتوانی خوشحال شدند اما روشنفکران محزون بودند. این جمله خلاصه‌ای از احساسات آنهاست: «درست است که ویلنیوس به ما متعلق دارد اما این طور به نظر می‌رسد گویا ما متعلق به روسیه هستیم.»

وقتی ریبنتروپ در اواخر سپتامبر دوباره به مسکو آمد، این بار رئیس تمام منطقه بالتیک را شامل لیتوانی، که قبلاً در حوزه منافع رایش قرار داشت. خواهان بود. او همچنین حوزه‌های نفتی لهستان در اطراف بوریسلاو و دروغوبیزرا-که آلمان تشنۀ نفت به شدت به آن نیاز داشت. خواستار شدو این حوزه‌های نیز به او واگذار گردید. در عوض، استالین و عده داد نفت آلمان را به فروش برساند و هیتلر نیز مجبور بود به این نیز بسازد و راضی باشد. او از این خیلی می‌ترسید که استالین اورارها کند و به پیمان انگلیس-فرانسه بپیوندد. بار دیگر در کرملین ضیافتی

برگزار شد و بار دیگر وزیر رایش مجبور شد جامه‌ای بی‌پایان را به سلامتی دوستی میان خلق‌ها و به سلامتی صلح در تمامی جهان و به سلامتی... بلند کند و بنوشد و تحمل کند. رئیس هیچ‌گاه آن طبع شوخ و حس مزاح‌گویی را از دست نداد.

## جلسه ملاقات

شایعات بسیاری پخش شد که استالین و هیتلر باهم ملاقات کرده‌اند و حدس زده می‌شد محل ملاقات نیز جایی در سرزمینهای گرفته شده از لهستان مغلوب بوده است. در سال ۱۹۷۲ یکی از کارکنان پیر راه آهن داستانی را در مورد قطاری که در اکتبر ۱۹۳۹ وارد لووف شده تعریف کرد. ایستگاه کامل‌آلت تحت مراقبت شدید قرار داشت و به هیچ‌کس اجازه داده نمی‌شد وارد محوطه اطراف آن شود. رفت و آمد در این خط آهن متوقف گردید. این مرد حتی تاریخ این جریان ۱۶ اکتبر - رابه خاطر داشت. وقتی در روزنامه «پراودا کرمسومول» سندی را خواندم که گفته شده بود در آرشیو ملی واشنگتن یافت شده است، با نوعی شوک ناگهانی این تاریخ به ذهنم آمد. این روزنامه فتوکپی این سند را چاپ کرده بود:

دفتر تحقیقات دولتی

وزارت دادگستری آمریکا

واشنگتن دی. سی.

۱۹۴۰ ژوئیه ۱۹

محرمانه و شخصی

جناب آقای آدولف برل،

معاونت وزیر خارجه، دفتر وزارت خارجه

واشنگتن دی. سی.

جناب آقای برل:

اطلاعات دریافت شده از یک منبع محرمانه حاکی است بعد از تجاوز روسیه و

آلمان و تقسیم شدن خاک لهستان، هیتلر و استالین در ۱۷ اکتبر ۱۹۳۹ ملاقاتی سری در شهر لووف در لهستان داشته‌اند. ادعامی شود هنوز دولتهاي خارجي از اين ملاقات مطلع نشده‌اند. طبق اين گزلوش هیتلر و استالین در طول اين مذاكرات سری يك پيمان نظامي رابه امضارسانند که قرار است جايگرین پيمان عدم تجاوز که قبل منعقد گردیده بود شود. گزارش شده استالین در ۲۸ اکتبر ۱۹۳۹ در گزارشي به دفتر سياسي حزب کمونيست اتحاد شوروی، جزئيات كامل مذاكرات خود و هيتلر را در اختيار هفت تن از اعضاي دفتر فوق قرار داد. به نظر خودم اين اطلاعات برای شما جالب توجه می باشد و لازم است آن را برای شما در سال داشتم.

با احترامات فائقه

ادگار هوور

بله، اين سند توسط رئيس قدیمی اف.بی. آی امضا شده بود. يادداشت‌های ضمیمه سند نشان می‌دهد که در سال ۱۹۷۹ از بایگانی اسناد محرمانه خارج شده و در دسترس عموم قرار گرفته است.

حتی بعد از متقاعد شدن از اصلی بودن این سند، همچنان نسبت به صحت آن تردید داشتم. گذشته از هر چیز، این احتمال وجود داشت که گزارش ارسالی برای هوور غلط باشد. اما انتشار این سند مرا به دفتر خاطراتی باز گرداند که در آن متوجه داستان آن کارگر راه آهن شده بودم، و بار دیگر، متوجه شدم که در هر دو تاریخ ملاقات ماه اکتبر ذکر گردیده است! فهمیدم که صحت و سقم این امر را معلوم کردن ناممکن است. می‌دانستم که همه اسناد مربوط به این ملاقات - اگر ملاقاتی انجام شده بود - توسط استالین به دقت نابود شده‌اند، بنابراین تصمیم گرفتم با منبعی که ممکن است شگفت‌انگیز به نظر رسد، مشورت کنم. آرشیوریاست جمهوری حاوی کتابچه فهرست ملاقات کنندگان با استالین است. من فهرست ماه اکتبر ۱۹۳۹ را مورد بررسی قرار دادم. خیر، استالین در روز ۱۶ اکتبر در دفترش

در مسکو بوده و در ۱۷ اکتبر نیز تعداد زیادی ملاقاتی داشته است: دیگر چیزی نمانده بود که تسليم شوم اما صفحه مربوط به ملاقاتهای روز ۱۸ اکتبر را نیز نگاه کردم و متوجه شدم در آن روز استالین هیچکس را ملاقات نکرده و در آن روز در کرملین حضور نداشته است. هجدهم اکتبر روز پنجشنبه یعنی روزی معمولی و غیر تعطیل بود. در آن زمان حتی روز شنبه نیز روز کار بود. او در روز نوزدهم نیز تا ساعت ۸ و ۲۵ دقیقه بعداز ظهر در دفترش حضور نداشت و در این ساعت به دفتر مراجعت کرده و با افرادی ملاقات کرده بود. من از عادت همیشگی او به کار کردن به نحوی خستگی ناپذیر اطلاع داشتم. او نمونه‌ای از افراد معتقد به کار بود و غیبت او از دفترش در وسط هفته فقط می‌توانست دلیل داشته باشد: یا اینکه او خیلی بیمار بود و یا آنکه در مسکو نبوده است.

فهرست افرادی که بعد از این غیبت با او ملاقات کردند جالب است. این افراد عبارتند از وروشیلوف، کمیسر خلق در امور دفاعی و چند تن از فرمانده‌های نظامی نظیر ژوکوف، کولیک، کوزتسوف، ایساکوف، اما فردی که در آن روز بیش از همه نزد استالین بود، مولوتوف، کمیسر خلق در امور خارجی بود.

در واقع باید در غیاب او اتفاق بسیار مهمی روی داده باشد، چون مطابق با لیست ملاقات کنندگان با او در روز ۱۹ اکتبر، بعد از بازگشت او به دفترش در اوآخر روز، مدت یک ساعت و نیم با مرد شماره ۲ دولت، مولوتوف، تنها بوده و گفت و گو می‌کرده است. در طول گفت و گو، ژوکوف (فرمانده‌ای که به قهرمان اصلی در جنگ جهانی دوم تبدیل شد) یک بار دیگر به دفتر استالین احضار شدو کاگانوویچ، مرد شماره ۳ دولت بعد از استالین و مولوتوف، فراخوانده شد.

آیا واقعاً ملاقاتی با هیتلر انجام شده است؟ در این صورت این تنها ملاقات سری قرن بین سران دو کشور خواهد بود. چه کسی می‌تواند صحنه ملاقات را توصیف کند؟ این دو رهبر، این دو خدای روی زمین، این دو همزاد عجیب، که این قدر به هم شباهت داشتند ولی در عین حال وجه اختلافات بسیاری نیز دارا

بودند، رو بروی یکدیگر نشسته‌اند. اگر این ملاقات انجام شده باشد، در این صورت، استالین باید بار دیگر کاملاً متوجه می‌شد که هیتلر چقدر به او محتاج است. در پایان سال ۱۹۳۹ استالین چنان شجاع و گستاخ شد که پیشوار ابا حرکتی غافلگیر آن‌ه متغیر ساخت. او سعی کرد فنلاند را اتصرف کند و هیتلر این حرکت را نیز پذیرفت. استالین فکر اورادرست خوانده بود.

استالین حتی قبل از انعقاد قرارداد با هیتلر شروع به فشار آوردن به فنلاند نموده بود. کی. مرتسکوف که فرماندهی سربازان ناحیه نظامی لینینگراد را بر عهده داشت از سوی استالین احضار شد. او بعدها توصیف کرد که چگونه در دفتر او با «کوسینن»<sup>۱</sup> از مقامات مهم کمینترن و از فعالان معروف جنبش جهانی کمونیستی مواجه گردید: «به من گفته شد که رهبری از وجود خط ضدشوروی در دولت فنلاند نگران است. این کشور می‌توانست بر احتیتی به پلی برای عملیات ضدشوروی از سوی هر یک از دو گروه امپریالیستی عمدت-آلمان یا اتحاد فرانسه- انگلیس- تبدیل شود. اگر قرار بود از فنلاند حمله‌ای انجام شود، راههای مختلفی برای ضدحمله در اختیار ما بود... مرا مسئول برنامه‌ریزی نقشه‌ای برای محافظت از مرز در برابر تجاوز و طرح ریزی عملیات ضدحمله علیه نیروهای مسلح فنلاند نمودند.»

صحنه‌ای حیرت‌انگیز است! البته، هیچیک از حاضران در آن جلسه واقعاً به طور جدی فکر نمی‌کرد فنلاند کوچک قصد حمله به امپراتوری عظیم شوروی را داشته باشد. هیچکس واقعاً باور نداشت هیتلر، که تازه مذاکرات موفقیت‌آمیزی را با او انجام داده بودند، یا انگلیس و فرانسه که با آنها نیز مشغول مذاکره بودند، از فنلاند به شوروی حمله کنند.

این سه مرد حاضر در این کنفرانس بخوبی می‌دانستند که در واقع درباره

طرح ضمیمه کردن فنلاند به خاک شوروی و تدارک دیدن زمینه آن حرف می‌زنند. کوسین، که خود فنلاندی بود و از افراد فعال و معروف جنبش کمونیستی جهانی به شمار می‌رفت، قطعاً به تشکیل دولت دست‌نشانده‌ای در آنجاد عوت می‌شد. «زبان سرّی» به این شکل کار می‌کرد: «حمله» همیشه «دفاع» خوانده می‌شد و «تجاوز» نیز «پاسخ به تجاوز» نام می‌گرفت.

این بازی تابه آخر دنبال شد. طبق معمول طرحی غیرقابل قبول مبنی بر مبادله ارضی به فنلاند پیشنهاد گردید و از جمله خواسته‌های شوروی این بود که مناطق کارلیا که خط دفاعی مانرهایم از آن می‌گذشت به شوروی واگذار شود. بنچار مذاکرات به بن‌بست رسید و کمی بعد، دولت شوروی اعلام کرد: «در ۲۶ نوامبر نیروهای فنلاند بدون اخطار قبلی، نیروهای مارا زیر آتش توپخانه خود قرار دادند... که در نتیجه آن چهار نفر کشته و ده نفر مجروح شدند.» فنلاندی‌ها سعی کردند ثابت کنند که آتش توپخانه نه از طرف آنها بلکه از جانب خودشوروی بوده و نیروهای روس خودشان سربازان خود را کشته‌اند اما تلاش فنلاند بی‌نتیجه بود و جنگ شروع شد.

فنلاند به دلیل تجاوز به خاک شوروی از «جامعه ملل» اخراج شد. کوسین فوراً «دولت جمهوری دموکراتیک فنلاند» را تشکیل داد که عناصر باقیمانده حزب کمونیست فنلاند-افرادی که در طول اجرای عملیات ترور بدون باقی ماندن ردپایی از آنها ناپدید نشده بودند- در این دولت عضویت داشتند. به خود کوسین که رهبر معروف و شناخته شده جنبش کمونیستی بود، در طول عملیات ترور چیزی در مورد سرنوشت رفقایش یا حتی سرنوشت خانواده خودش، گفته نشده بود ولنیز مثل دیگران چیزی درباره آینده پیشنهادی برای فنلاند نمی‌دانست.

ملرشال کونیوف در خاطرات خودنوشته است زمانی که جنگ فنلاند را شروع می‌کردن رئیس در غیاب آدمیرال ایساروف و وروشیلوف گفته است: «باید مردم فنلاند را در جای دیگری اسکان دهیم... جمعیت فنلاند از لینینگراد کمتر

است و براحتی می‌توان آنها را به جای دیگری منتقل کرد.» بیچاره کو سینن نیز احتمالاً در برنامه رئیس قرار داشت و مقدّر شده بود که او و دولتش و مردمش همه با هم نابود شوند. رئیس در اجرای چنین پروژه‌های عظیم و باشکوهی خوب کار می‌کرد. اگر خداوند این مردم را در جای غلطی اسکان داده بود، رئیس می‌توانست اشتباه خداوند را اصلاح کند.

با وجود این، اشتباه خداوند اصلاح نشد چون شوروی انتظار داشت که با یک حمله رعدآسا در نبرد پیروز شود و مولوتوف هم نوشته است: «دستورات طبق این پیش‌بینی باید به اجراء درمی‌آمد که جنگ فقط دوازده روز به طول خواهد انجامید.» اما در عوض، شکستی سخت در انتظار آنها بود. کنترل پیشروی فنلاند مستلزم تلاش و نیرویی باورنکردنی از جانب ارتش سرخ بود. همان‌طور که مبانر هایم رهبر فنلاندی نوشته است: «دویست هزار نفر [سرباز شوروی] با چشمان نابینا در میان برف‌ها آرمیده و به آسمان تیره‌ما خیره شده‌اند و این تقصیر مانیست.» می‌توان رقم ۳۰۰ هزار نفر معلول و مفقود الاثر را نیز به این رقم اضافه کرد. فنلاند کوچک محکم سرجای خود ایستاده بود.

فرماندهی عالی شوروی به سرپرستی و روشنیلوف، بی‌لیاقتی و عدم کفایت خود را آشکار ساخته و موجب آسایش خیال هیتلر گردیده بود. با وجود این پیروزی، فنلاند که منابع اندکی در اختیار داشت، مجبور بود با شوروی صلح کند و قسمتی از خاک خود را به آن واگذار نماید. باریکه کارلیان و مناطق اطراف دریاچه لاغودا که استالین چشم طمع به آنها داشت به شوروی واگذار شد. استالین نتیجه گیریهای لازم را کرده بود. او و روشنیلوف را از کمیساریا بیرون انداخت. تیموشنکو<sup>۱</sup>، کمیسر جدید امور دفاعی به وابسته نظامی فنلاند گفت: «روس‌ها در این جنگ سخت درسهای زیادی یاد گرفته‌اند.»

## ثبت دوباره امپراتوری

در همین حال هیتلر در سراسر سال ۱۹۴۰ به فتوحاتی که حتی در خواب نیز تصور نمی‌کرد، دست یافت. دانمارک، نروژ، هلند، لوگزامبورگ و سرانجام، فرانسه بسرعت به تصور او درآمدند. بعد از هر عمل تجاوز کارانه‌ای استالین به طور مرتب این موفقیت در خشان پیشوار ابه هیتلر تبریک می‌گفت. اما با هر تبریکی نیز همواره خواسته‌ای را مطرح می‌کرد. او کشورهای بالتیک را یکی بعد از دیگری تحت اشغال خود درآورد و مدعی بود این عمل برای پایان دادن به دسیسه‌هایی در این کشورها انجام می‌گیرد که انگلیس و فرانسه سعی دارند با استفاده از این دسیسه‌ها تخم تفرقه را میان آلمان و شوروی بیفکنند. می‌بینیم که این استاد طنزگو و نکته‌سنجد فقط به خاطر دوستی با آلمان کشورهای بالتیک را اشغال کرده بوده است. استونی، لتوانی و لیتوانی-نیازی به گفتن نیست که بنا به درخواست مردم خودشان خودرا دوباره در چنگال امپراتوری روسیه یافتند.

استالین با شتاب به سوی بالکان بازگشت. در تابستان سال ۱۹۴۰ طی التیماتومی به رومانی خواستار بازگردانده شدن بسیار ایبا-که در سال ۱۹۱۸ ضمیمه خاک رومانی شده بود- و بوکووینا شد. ارتشی مقتدر در مرزهای رومانی متتمرکز گردید. در آن زمان نفت رومانی سوخت ماشین جنگی آلمان را تأمین می‌کرد و هیتلر از بیم درگیری احتمالی در خاک رومانی مجبور شد دولت این کشور را تحت فشار قرار دهد. رومانی بی‌شکایت سرانجام رضایت داد مناطق مورد نظر را به شوروی برگرداند.

استالین ضمن آنکه بیش از میزان مورد توافق غنیمت به یغما می‌برد در عین حال سعی داشت وفاداری خود را به هیتلر نیز نشان دهد. زمانی که در تابستان سال ۱۹۴۰ سفیر جدید انگلیس در مورد احتمال تشکیل یک گروه متحده علیه هیتلر با او سخن گفت، استالین فوراً متن پاسخ خود را برای هیتلر ارسال داشت: «از نظر

استالین، هیتلر هیچگونه تمایلی به تصرف دیگر کشورهای اروپایی ندارد و موققیت‌های نظامی هیتلر خطری را متوجه شوروی نمی‌کند.» او قصد داشت چه کسی را فریب دهد؟ انگلیس را؟ یا هیتلر را؟ یا هر دو طرف را؟

استالین در سرزمینهای اشغال شده بی‌رحمانه کار می‌کرد تا «جامعه‌ای متحده از نظر سیاسی و اخلاقی» به وجود آورد. کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) مناطق مذکور را که به خاک شوروی ضمیمه شده بودند از وجود «عناصر بیگانه» تصفیه کرد. قطارها یکی بعد از دیگری حامل محاکومان جدید - بورژواها، روشنفکران و متفکران و روستاییان مرغه - بودند. مهاجران سفید، سیاستمداران - افرادی که برای افزایش نیروی کار در گولاگ برده می‌شدند - در واگن‌های باری که در دو طرف آن تخته چوبی به صورت نیمکت برای نشستن تعییه شده بود، حمل می‌شدند. در وسط واگن نیز سطلى بعنوان توالی قرار داشت که لوله‌ته آن به زیر قطار می‌رفت. پنجره‌های میله‌دار کوچکی نیز برای ورود هوای تازه به واگن نصب شده بود. یکی از این واگنهای باری حامل فردی یهودی بود که در لیتوانی دستگیر شده و به اردوگاه برده می‌شد. او همان مناخیم بگین، نخست وزیر آتشی رژیم اشغالگر قدس بود.

هیتلر با کارآیی تمام، دنیای قدیم را ایران می‌کرد. آیا اکنون زمان مناسب فرانرسیده بود که استالین چرخش دیگری انجام دهد و این بار به سوی راه منتهی به همان دنیای رؤیایی بزرگ عزیمت کند؟

در ذهن او، این تغییر مسیر با سرنوشت انگلیس مرتبط بود. بریتانیا مقاومت می‌کرد، از همه جای آن خون می‌ریخت اما مقاومت می‌کرد. چرچیل، مرد آهنین اراده‌ای که جانشین چمبرلن شده بود اعلام کرد: «ما به هر قیمتی که باشد از جزیره خود دفاع خواهیم کرد. ما در سواحل، در دشت‌ها و در خیابانها با آنها مبارزه خواهیم کرد... هیچگاه، حتی اگر این جزیره یا بخش بزرگی از آن گرفتار دشمن شود و مردم از گرسنگی در معرض خطر مرگ قرار گیرند ما هیچگاه تسليم

نخواهیم شد. اگر چنین روزی فرار سد، امپراتوری مادر آن سوی دریاها به جنگ ادامه خواهد داد... تا، به خواست خداوند، دنیای جدید برای آزادسازی دنیای قدیم وارد عمل شود.».

هیتلر در تدارک حمله به انگلیس بود. هوایی‌ماهای لندن ناوگان ساحلی هیتلر را بمباران کردند و عملیات را خنثی نمودند. سپس اتفاقی غیرمنتظره به وقوع پیوست. نیروی هوایی انگلیس در اوت ۱۹۴۰ برای نخستین بار برلین را بمباران کردند. آلمانی‌ها هیچگاه فکر نمی‌کردند چنین چیزی امکان داشته باشد و این واقعه شوک بزرگی برای آنها بود. جنگ به آلمان رسیده بود.

هیتلر، خشمگین و زخم خورده، لندن را باشدتی بیسابقه مورد حملات هوایی قرار داد. ستونهای عظیم آتش در شهر به هوا بلند شد. اما حتی این نیز خللی در اراده انگلیسی‌ها ایجاد نکرد، بلکه برعکس. انگلیسی‌ها بتدریج از طریق نیروی هوایی در جنگ پیروز می‌شدند.

در همین حال استالین و هیتلر همچنان به طور مرتب یکدیگر را از دوستی خود مطمئن می‌کردند. مولوتوف برای سفری چهل و هشت ساعته به برلین فرستاده شد تا در مورد محلوده نفوذ آینده بحث و گفت و گو کند. این گفت و گوهادر یک پناهگاه و در میان سروصدای ناشی از حمله هوایی انگلیس انجام شد. ریبنتروب قاطعانه گفت: «کار انگلیس تمام است» و مولوتوف به اجمال پاسخ داد: «بنابراین چرا ما اینجا در این پناهگاه نشسته‌ایم؟»

استالین خیلی خوب می‌دانست که هیتلر کار انگلیس را نساخته است.

## ماجرایی گیج کننده

تفسیر عمومی این است که دقیقاً در همین زمان بود، که هیتلر سرانجام تصمیم گرفت این هم‌پیمان خود را مورد حمله قرار دهد. بله، پیشوای دیوانه دقیقاً در همین زمان شروع به تدارک دیدن عملیات «بارباروسا» (اسم رمز برای تجاوز

به شوروی آنمود و در دسامبر ۱۹۴۰ نقشه عملیاتی را المضا کرد. بعارت دیگر، او حلوشش ماه قبل از اعلان جنگ، تصمیم نهایی خود را گرفته بود.

در طول این شش ماه نه تنها چرچیل بلکه جاسوسهای کمینترن نیز که داوطلبانه در آلمان باقی مانده بودند به رئیس هشدار دادند که هیتلر قصد حمله به شوروی را دارد. ریچارد سورج نیز که از اعضای سری حزب کمونیست آلمان بود همین پیام را به او داد. او نوءیکی از دستیاران کارل مارکس بود و در آن زمان در زان کار می کرد و تظاهر می کرد از خبرنگاران نازی است. سورج مرتب‌گزارش‌های اطلاعاتی برای مسکو می فرستاد که از جمله این اطلاعات نیز تاریخ دقیق تجاوز آلمان به شوروی بود.

با وجود این استالین حرف او یا دیگران را باور نکرد و این تجاوز ناگهانی او را کاملاً غافلگیر نمود؛ به این ترتیب نخستین بازی او در مسابقات قهرمانی بین‌المللی به شکستی افتضاح آمیز انجامید یا لااقل این چیزی است که مردم می گویند:

اما این تفسیر عمومی باور کردنی نیست. رئیس زیرک، رهبری که «اعتمادنکردن به هیچکس» قانون اول او بود، کسی که کل استراتژی اورا فریب دادن و گمراه کردن دشمن تشکیل می داد، اکنون ناگهان در برخورد با دشمن بزرگ و اصلی خود، ساده‌لوح و احمق می شود؛ ناگهان چنان راحت فریب می خورد که کوچکترین توجهی به هشدارهای مکرر دیگران نمی کند و به هیتلر دروغگو -فردی که به افراد زیادی خیانت کرده و بارها سوگند خود را زیر پا گذاشته بود- کاملاً اعتماد می کند... اگر در مورد مرد دیگری حرف می زدیم -ونه استالین- این فرضیه قابل باور بود اما نه در مورد استالین او در تمام عمر شصت ساله اش کاملاً ثابت کرده بود که ابدآ چنین آدمی نیست. بنابراین، چه اتفاقی افتاد؟

در ماه مارس ۱۹۴۱ سرویس اطلاعاتی شوروی در عمل جزئیات کامل «عملیات بارباروسا» را در اختیار او قرار داده بود. تاریخ مشخص شده برای تجاوز آلمان به شوروی در روزی بین ۱۵ ماه مه تا ۱۵ ماه ژوئن بود، اما رئیس فردی منطقی

و عمل گرایاب و انتظار داشت دیگران منطقی رفتار کنند. در آن زمان هیتلر توانایی چنین عملیات پر خطری را نداشت. استالین به عنوان یک فرد مارکسیست برای واقعیات اقتصادی ارزش قائل بود. از نظر او باور کردنی نبود که هیتلر به طور همزمان با چند کشور وارد جنگ شود، آنهم کشورهایی که مجموع منابع آنها بسیار عظیم‌تر از منابع آلمان بود. در مورد چرچیل باید گفت او با یکی از پیش‌بینی‌هایش اشتباه خنده‌داری مرتکب شد: او به استالین هشدار داده بود که احتمال دارد آلمان در ماه مه ۱۹۴۱ به شوروی حمله کند اما در آن ماه هیتلر در جزیره کرت نیروهای انگلیسی را مورد حمله قرار داد. رئیس می‌توانسته با همان تبسّم معنادار خود پرسید چرا سرویس اطلاعاتی انگلیس که این قدر نگران شوروی است، توانسته به خودش کمکی کند. از نظر او پاسخ به این سؤال آسان بود: انگلیس در جنگی نابر ابر بیش از اندازه زیان جانی می‌داد و چرچیل قصد داشت به هر قیمتی شده استالین را به جنگ بکشاند. بنابراین استالین نمی‌توانست حرف چرچیل را باور کند. همچنین قادر نبود به سورج، کارگزار خودش نیز اعتماد نماید. سورج از بازگشت به شوروی امتناع کرده بود بنابراین رئیس چگونه می‌توانست حرف یک فرد پناهنده به خارج را باور کند؟

وقتی هیتلر در اوایل سال ۱۹۴۱ عملیات خود را در بالکان شروع کرد، استالین به دلایل قانع کننده‌ای احساس اطمینان می‌کرد. یوگسلاوهای در ماه آوریل تسلیم شدند و هیتلر علیه یونان وارد عمل شد. اکنون اهداف هیتلر برای رئیس روشن و واضح به نظر می‌رسید: هیتلر با تصرف یونان می‌توانست نیروهای انگلیس را در مصر نابود کند و سوئز را تصرف نماید. تصادفاً چرچیل نیز همین نظر را داشت و به همین دلیل از آمریکا تقاضا کرد وارد جنگ شود. او در نامه‌ای برای روزولت نوشت: «آقای پرزیدنت، از شما خواهشمندم عواقب و خیم شکست در خاور نزدیک را به دقت ارزیابی کنید... چنین ضربه‌ای می‌تواند پایان خط برای امپراتوری انگلیس باشد.»

دلیل دیگری - دلیلی جالب - نیز وجود داشت که طبق آن هیتلر نمی‌توانست در آینده نزدیک به خاک شوروی حمله کند. او در ماه مه در بالکان بود بنابراین تا قبل از پایان گرفتن ماه روزئن انجام هرگونه حمله‌ای ناممکن بود چون در آن صورت هیتلر باید برای زمستان روسیه خود را آماده می‌کرد. یک نشانه اطمینان دهنده این بود که در صورتی که آلمانی‌ها قصد داشتند در پایان سال میلادی به شوروی حمله کنند، این امر موجب رونق بازار پالتوهای پوستینی می‌گردید چون به میلیونها پالتوی پوستینی به عنوان یک ضرورت فوری نیاز پیدامی شد. این نیز به معنی سقوط بهای گوسفند و صعود بهای پوست گوسفند می‌گردید، در صورتی که سرویس اطلاعاتی شوروی چنین گزارشی نداده بود. روی هم رفته، استالین بنناچار این طور تیجه‌گیری می‌کرد که چرچیل قصد دارد آمریکارا با التماس و روسیه را با ارائه اطلاعات غلط به جنگ بکشاند.

چرا هیتلر با وجود تمام این شرایط این غیرمنطقی ترین تصمیم حیاتش را در چنین لحظه‌ای حساس و بحرانی اتخاذ کرد؟ برای درک این موضوع باید تمام این تفسیرهای عمومی و عامیانه را فراموش کنیم.

ولادیمیر رزون<sup>۱</sup>، از افسران بخش ضداطلاعات ک. گ. ب. تصمیم گرفت برای انتشار کشفی که در تمام عمر عذابش داده بود در غرب باقی بماند. او در آکادمی نظامی در درسهای مربوط به استراتژی شنیده بود که اگر دشمن در تدارک انجام حمله‌ای ناگهانی باشد باید ابتدانیروهای خود را در نزدیکی مرز متصرف نماید و بعد فرودگاهها یش را هر چه نزدیکتر به خط جبهه مستقر سازد.

رزون در سخنرانیهای مربوط به تاریخ نظامی شنیده بود که استالین به دلیل اعتقاد کردن به هیتلر، برای جنگ ابدآ آمادگی نداشت. او مرتکب اشتباهاتی بسیار جدی شده بود و بویژه، بهترین واحدهای خود را در نزدیکی مرز مستقر کرده و

فروندگاههارانیز درست در مرز لهستان اشغال شده دایر نموده بود. رزون شروع به تحقیق و مطالعه در مورد این موضوع کرد و با شگفتی دریافت که استالین معتمد، بعد از انعقاد پیمان مولوتوف-ریبنتروف باشتایی فراوان تولید تسليحات را افزایش داده و در آستانه جنگ، لشکرهای بیشتر و بیشتری را در مرزهای مشترک با آلمان هیتلری متمرکز کرده بوده و در واقع از قوانین مربوط به انجام حمله غافلگیر کننده پیروی می کرده است، رزون از خود پرسید چه نتیجه‌گیری روشنی می توان گرفت؟ آیا می توان نتیجه گرفت که استالین در صدد حمله به آلمان بوده است؟

### نقشه استالین برای حمله به آلمان

انعقاد پیمان با هیتلر در واقع رئیس را به انجام فتوحات تازه‌تری تحریک کرد و در حالی که هیتلر، سرمست از پیروزی‌های خود، در حال نابود کردن اروپای سرمایه‌دار بود، رئیس نیز چرخش ۱۸۰ درجه‌ای دیگری را برنامه‌ریزی می کرد: شروع جنگ بزرگ علیه هیتلر. استالین در صورت پیروزی در این جنگ می توانست آزاد کننده اروپای ناتوان و آقاو ارباب آن شود. ابتدا «اتحاد اروپایی جماهیر سوسیالیستی شوروی» تشکیل می شد و بعد همان گونه که «کولچیتسکی»، شاعر روس، وعده داده بود « فقط یک اتحاد شوروی» روی زمین باقی می ماند.

رئیس به اهمیت ظهور هیتلر برای تحقق و پیروزی رؤیای بزرگ را به طور کامل درک کرده بود.

تدارکات ایدئولوژیک نیز باشدت تمام در دست تهیه بود. روزنامه‌ها و فیلم‌ها ارتش را می‌ستودند. نمایشنامه مهمی که قبل از جنگ به اجراء درآمد نمایش «جوانکی از شهر ما» اثر کنستانتن سیمونوف بود که موضوع آن نیز در ارتباط با ارتش بود. حائز اهمیت است که رئیس هر دو پسر خود را به مدارس نظامی فرستاد و سر بازشدن به مهمترین و معتبرترین شغل تبدیل گردید. آهنگسازها نیز

به وظیفه سوسیالیستی خود عمل کردن و ترانه‌های بسیاری در مورد دفعه جنگی بزرگ و نیل به پیروزی سریع نوشته شد.

در این زمان پراودا متن سخنرانی بایداکوف، از هوانور دان معروف شوروی، را چاپ کرد: «سیمای افرادی که در کاخ کرملین آخرین جمهوری را در اتحاد برادری تمام کشورهای جهان پذیرا می‌شوند، چقدر شاد و خشنود خواهد بود. می‌توانم بوضوح بمباکن‌هایی را در ذهن مجسم کنم که کارخانه‌های دشمن، ایستگاههای راه آهن، انبارها و مواضع نظامی آن را ویران می‌کنند. می‌توانم هواپیماهای جنگی را ببینم که همه جارابه آتش می‌کشند. می‌توانم ناوگان کشتی‌های نفربر را ببینم که لشکرها را در ساحل پیاده می‌کنند.»

به دستور رئیس کار روی نقشه استقرار مجدد نیروهای مسلح شوروی بلا فاصله بعد از انعقاد پیمان عدم تجاوز شروع شد. قرار بود مرکز تجمع اصلی نیروها در جبهه غربی باشد. در «آیین نامه میدان نبرد» مصوبه ۱۹۳۹ می‌خوانیم: «ارتشر سرخ از همه ارتشهای مهاجم شناخته شده آمادگی نبرد بیشتری خواهد داشت.» ارتشر اکنون به شکلی بی‌سابقه سر بازان هوابرد آموزش می‌داد. در سال ۱۹۴۱ استالین بیش از یک میلیون نفر چتر باز داشت. چادایوف<sup>۱</sup>، معاون اجرایی سورای کمیسرها در آن زمان در دفتر خاطرات منتشر نشده‌اش (که در آرشیو انقلاب اکتبر نگهداری می‌شود و بعداً نیز به آن مراجعه خواهیم کرد) می‌گوید رئیس در سال ۱۹۴۱ از او خواسته است خلاصه‌ای از تصمیمات اتخاذ شده در مورد مسائل دفاعی و اقتصادی در طول جنگ داخلی برایش تهیه کند و مرتب اورا تحت فشار قرار می‌داده و می‌خواسته بداند کار احداث پناهگاه جدید در کرملین برای مقابله با خطر حمله هوابی چگونه پیش می‌رفته است. چادایوف در مورد سؤال دوم می‌گوید: «کاربه طور شبانه‌روزی در جریان است و در طول دو ماه

پناهگاه آماده خواهد شد.» استالین در مقابل این پاسخ می‌گوید: «اقدامات لازم را انجام دهید تا این کار سریع تر خاتمه یابد.» واضح است که هیتلر از این مسائل بخوبی اطلاع داشته است. سرویس اطلاعاتی او بیکار نبود. او می‌دانست چرا استالین چنین نیروی ضربتی مقتدری را در مرز رومانی مستقر کرده است. او از همان ابتدامی می‌دانست که بسیار ابیا فقط یک بهانه است و شاهرگ حیاتی آلمان-نفت-در رومانی قرار دارد و همین نیز دلیل اصلی او برای عملیات بارباروسا بود. هیچیک از این دو «دشمن-همپیمان» هیچگاه برای یک لحظه به دیگری اعتماد نداشت، اما هر دو نیز مطمئن بودند که طرف مقابل آمادگی کامل را برای انجام حمله‌ای علیه دیگری ندارد و آگاهی از این موضوع برای هر دو اطمینان بخش بود. استالین برای اثبات اینکه اهداف او صلح‌جویانه است استحکامات جبهه قدیم را به آلمانی‌ها نشان داد. با وجود این هیتلر می‌دانست که ارتضی استالین در مرزهای او در حالت آماده‌باش هستند.

استالین در فوریه ۱۹۴۱ پست‌های فرماندهی خود را تغییر داد ولی بعد در ماه مه گویا برای خود شیرینی نزد هیتلر، سفارتخانه‌های بلژیک، نروژ و یونان-کشورهای متخاصم با آلمان نازی-را تعطیل کرد. اما در ۵ ماه مه ۱۹۴۱ در جشن فارغ‌التحصیلی افسران در آکادمی ارتضی سرخ آشکارا گفت: «جنگی در پیش خواهیم داشت و در این جنگ طرف دشمن، آلمان خواهد بود.» او در همین سخنرانی اعلام کرد ارتضی کاملاً سازماندهی شده و از هر نظر بشدت توسعه یافته است. او از سیصد لشکر حرف زد که یک سوم آن را نیروهای مکانیزه تشکیل می‌دهند. اما این از بدشائی دیکتاتورهاست که همیشه همان حرفی را که دوست دارند بشنوند به آنهازده می‌شود. رئیس نمی‌دانست یک چهارم آن سیصد لشکری که او حرفش را می‌زند هنوز قدرت کافی ندارند و آن مدارس نظامی که او چنان با شتاب تأسیس کرده بود، افسرانی بیرون داده که از نظر تعلیماتی ضعیف هستند. او در مراسم جشن توضیح داد: «اکنون که ارتضی خود را بازسازی کرده‌ایم و

نیازهای آن به تکنولوژی جنگی مدرن را برا آورده نموده ایم، و اکنون که به قدر کافی قوی هستیم، باید از حالت تدافعی خارج شده و حالت تهاجمی به خود بگیریم. باید در دفاع از کشور خود دارد حمله شویم.» چادایوف که خودش این سخنرانی را شنیده بود نوشت این جمله استالین که «جنگی در پیش داریم» از متن چاپ شده سخنرانی حذف گردید. پراودانیز گزارش بسیار مختصری از این سخنرانی چاپ کرد. خبرنگار «دفتر اطلاعات آلمان» متن تحریف شده‌ای را منتشر کرد که در آن استالین روی پیمان عدم تجاوز تأکید ویژه‌ای می‌نمود و قاطعانه می‌گفت انتظار ندارد از سوی آلمان مورد حمله واقع شود.

با وجود این در ماه مه ۱۹۴۱ پروژه‌ای برای احداث یک قرارگاه مرکزی تسلیم استالین شد. آموزش نظامی باید تسریع می‌شد و کشور تحت رهنمودهای ستاد مشترک آماده جنگ شد. کنفرانس حزب در مورد مسائل دفاعی که قرار بود در فوریه برگزار شود به تعویق افتاد. استالین پیشنهاد کرد توانایی صنعتی کشور هفده تا هجده درصد افزایش یابد. او در اندیشه صنایع جنگی بود.

## «خودمان شروع می‌کنیم»

ولکو گونوف<sup>۱</sup>، نویسنده کتابی در مورد استالین با این نظریه مخالف است و می‌گوید: «خیر، در سال ۱۹۴۱ استالین قصد نداشت به آلمان حمله کند.» او که از مورخان بر جسته روسی و سپهبد بوده، نخستین فردی بود که اجازه یافت در تمام آرشیوهای محروم‌مانه کار کند. او در مقاله‌ای در ایزوستیا نوشت: «در مقابل من اسنادی قرار دارد که خطاب به استالین و مولوتوف نوشته شده‌اند. مارشال تیموشنکو، کمیسر خلق در امور دفاعی و زوکوف، رئیس ستاد مشترک طرحی جامع را برای استقرار نیروهای مسلح شوروی در غرب و در شرق تسلیم کردند که

در ۱۱ مارس ۱۹۴۱ تهیه شده بود. در این طرح آمده که اوضاع سیاسی موجود در اروپا مارا و دار می‌سازد که به مسئله دفاع از مرزهای غربی خود توجه بسیار داشته باشیم. رهبران نظامی معتقدند آلمان از جنوب شرقی ضربه اصلی را وارد خواهد آورد و هدف اولیه آن نیز اشغال اوکراین در کنار یک حمله کمکی علیه دوینسک و ریگا خواهد بود. در ۴ ماه مه تیموشنکو و ژوکوف رهنمودهای بسیار مهمی برای فرماندههای نواحی نظامی غربی، بالتیک و کی‌یف ارسال کردند. اما در هیچ کجا حتی یک کلمه در مورد انجام عملیاتی علیه نیروهای آلمانی ذکر نشده است. تمامی این استناد خواستار اقدامات دفاعی هستند.» اما ولکوگونوف که خود قبلاً از مقامات اداره سیاسی ارتشد بوده باید از اهمیت کلمات ایدئولوژیک باخبر باشد. «دفاع» و ازهای ایدئولوژیک است و در زبان سری همان‌طور که در جنگ فنلاند مشخص گردید. «دفاع» اغلب به معنی «حمله» بود.

ولکوگونوف همچنین از سند فوق العاده‌ای نام می‌برد که توسط ژوکوف، رئیس ستاد مشترک، برای استالین تنظیم شده بوده و تاریخ آن ۱۵ ماه مه ۱۹۴۲ است. در این سند آمده: «با توجه به این حقیقت که در حال حاضر آلمان ارتشد خود را کاملاً در حالت بسیج نگه داشته و خدمات و سرویسهای ویژه پشت خط نیز در جای خود مستقر شده‌اند، می‌تواند در جلوی ما به صفت آیدو ضربه‌ای ناگهانی وارد کند. از نظر من برای جلوگیری از چنین واقعه‌ای حائز اهمیت است که تحت هیچ شرایطی اجازه ندهیم ابتکار عملیات به دست فرماندهی آلمان یافتد بلکه باید از آن پیشی بگیریم و در همان لحظه‌ای که در حال آرایش قشون خود می‌باشد به ارتشد آلمان حمله کنیم و فرصت ندهیم خط مقدم جبهه خود را سازماندهی کند و شاخه‌های مختلف آن را هماهنگ سازد.» ولکوگونوف اشاره می‌کند که ژوکوف این سند را امضانکرده و بنابراین قطعاً به استالین تسلیم نشده بوده است.

اما من برداشت متفاوتی از اوضاع دارم.

سندی که ولکوگونوف از آن حرف می‌زند به طور کامل حفظ شده و در

آرشیو تاریخ و مرکز یادبودهای نظامی در ستاد مشترک موجود است. عنوان این سند این است: «بررسی طرح استقرار استراتژیک نیروهای مسلح شوروی در صورت بروز جنگ با آلمان و متحдан آن». این سند خطاب به استالین نوشته شده است.

نویسنده‌گان سند پانزده صفحه در مورد طرحهای انجام حمله غافلگیر کننده به آلمان مطلب نوشته‌اند. آنها می‌گویند: «در حال حاضر آلمان و همپیمانان آن می‌توانند ۲۴۰ لشکر علیه شوروی پیاده کنند. بنابراین توصیه می‌شود از طریق استقرار نیروهای خودی و حمله به نیروهای دشمن، مانع اجرای طرحهای آن شویم... هدف استراتژیک ارتش ما باید درهم کوبیدن نیروهای اصلی ارتش آلمان باشد... و بعد از سی روز پس از شروع عملیات باید خط مقدمی از استرولنکو تا اولوموک ایجاد شده باشد... برای تضمین تحقق نقشه فوق الذکر لازم است.

۱- نیروهای خود را به طور سری بسیج نماییم و تظاهر کنیم این عمل در واقع فراخوانی افسران ذخیره برای آموزش دیدن است:

۲- سربازان خود را به طور پنهانی در جبههٔ غربی متصرف کنیم و تظاهر کنیم در حال حرکت دادن آنها به سوی اردوهای تابستانی هستیم؛

۳- هوایماهای خود را از نقاط دور دست به طور مخفیانه به پرواز در آوریم و در فرودگاههای نزدیک به خط مقدم متصرف کنیم و بلا فاصله سرویسهای لازم برای نیروی هوایی در پشت جبهه را تأسیس نماییم.»

قرلر بود حمله اصلی در جبههٔ جنوب غربی در جهت کراکو و کاتوویس باشد. هدف از این حمله نیز قطع کردن ارتباط آلمان با همپیمانان جنوبی خود ایتالیا، مجارستان و بویژه رومانی نفت خیز- که شاهرگ ماشین جنگی آلمان را تشکیل می‌دادند، بود.

این سند با نقشه‌ها و نمودارهای دقیق همراه است و توسط سرلشکر واسیلیوفسکی، معاون ستاد مشترک ارتش تهیه و به خط خودش امضا شده است.

اصلاحات نیز توسط سیهبد و اتوتین، معاون اول ستاد انجام گرفته است. محلی نیز برای امضای ژوکوف، رئیس ستاد و تیموشنکو، کمیسر خلق در امور دفاعی، خالی گذاشته شده و خالی مانده است. اما این نمی‌تواند به معنای آن باشد که سند تسلیم استالین نشده بوده چون در اینجا مافقط نسخه دستنویس و در واقع چرک‌نویس سند را در اختیار داریم. احتمالاً نسخه تایپ شده و اصلی در طول یکی از پاکسازی‌های معمولی آرشیوها از بین رفته است چون سندی که حاوی مدارکی دال بر نقشه شوروی برای حمله به آلمان بوده نباید در آرشیو باقی می‌ماند است. اما کاری از این نوع که با چنین دقتشی انجام گرفته بوده و ستاد مشترک روی آن کار کرده بود نمی‌توانسته بدون اطلاع رئیس انجام شده باشد. حائز اهمیت است که در دفترچه مربوط به ملاقات‌های استالین در دفتر کارش در روزهای ۲۴، ۱۲ و ۱۹ ماه مه نام ژوکوف، تیموشنکو و اسیلیوفسکی-هر سه نفر- دیده می‌شود که به دفتر رفت و آمد داشته‌اند، علاوه بر این در ۱۵ ماه مه ۱۹۴۱ بود که حکمی از اداره کل سیاسی به دست واحد هارسید که به منظور تقویت روحیه آنها صادر شده بود: «بسیاری از افسران سیاسی این جمله معروف لینین را فراموش کرده‌اند که می‌گوید: 'به محض آنکه برای شکست دادن کامل سیستم سرمایه‌داری آماده و قوی شویم، پس گردن آن را به چنگال خواهیم گرفت.'» در همین حکم توضیح داده شده که «بین جنگ عادلانه» و «جنگ غیر عادلانه» تفاوتی کاذب قائل شده‌اند: «اگر کشوری علیه دیگری آغاز به حمله کرد و نخست این کشور بود که جنگ را شروع نمود در این صورت این جنگ غیر عادلانه محسوب می‌شود ولی اگر کشوری قربانی حمله شدو فقط از خودش دفاع نمود، آن جنگ را باید عادلانه خواند. تیجه‌ای که گرفته می‌شود این است که ارتش سرخ فقط می‌تواند جنگ تدافعی را دنبال کند: این حرف به معنی فراموش کردن این نکته است که هر جنگی که شوروی آن را آغاز نماید، جنگی عادلانه خواهد بود.» بیان نکته اصلی و منظور واقعی، از این روش‌تر ممکن نبود.

## سیمای خدای جنگ

هیتلر نیز تصمیم گرفته بود حرکت اول را او شروع کند. او با اطلاع از نقشه استالین برای عملیات تهاجمی و اینکه استالین احتمال حمله آلمان را ناچیز می‌داند، تصمیم غیر عاقلانه اتخاذ کرد. در واقع او چاره دیگری نداشت چون ممکن بود استالین همین فردا حمله را شروع کند. هیتلر که روی ضعف ارتش شوروی و امتیاز حمله غافلگیر کننده حساب می‌کرد معتقد بود با سرعتی برق آسا در جنگ پیروز خواهد شد چون فقط یک حمله رعدآسای موفقیت‌آمیز می‌توانست او را نجات دهد.

در همین حال، استالین نیز هنوز باور نمی‌کرد که هیتلر ممکن است چنین حرکت دیوانه‌واری انجام دهد. او به اعتقاد اینکه کنترل اوضاع در دست خودش است با خونسردی به آماده شدن برای آن چرخش ناگهانی همان ضربه‌ای که ژنرال‌هایش در بررسیهای خود نوشته بودند- ادامه می‌داد. اما با وجود همه اطمینان و اعتمادش، بانزدیک شدن روز سرنوشت‌ساز هر روز عصبی‌تر می‌شد چون گزارش‌های زیادی در مورد حرکات سریاز آلمانی در نزدیکی مرز شوروی به دستش می‌رسید.

استالین برای سنجش و بررسی اوضاع دست به امتحانی زد. در ۱۴ ژوئیه خبر گزاری تاس، خبر گزاری رسمی کشور، بیانیه‌ای مطبوعاتی را منتشر کرد که در آن آمده بود: «در مطبوعات انگلیس- و نه فقط انگلیس- شایعاتی پخش شده که حاکی است وقوع جنگ میان آلمان و شوروی نزدیک است. این شایعات تبلیغاتی ناشیانه است که توسط نیروهای متخاصم با شوروی و آلمان پخش شده است.» او منتظر ماند اما جوابی از هیتلر نرسید. در همین حال اعضای کادر سفارت آلمان به کشورشان بازگشتند. البته این امری غیر عادی نبود و معمولاً در همین فصل آنها برای مرخصی به آلمان می‌رفتند اما به نظر می‌رسید این بار همه با هم به وطن بر می‌گردند. استالین دوباره اوضاع را بررسی کرد و دوباره به این تیجه رسید که در

این زمان هیتلر نمی‌تواند به او حمله کند. تابستان بزودی پایان می‌یافتد و ارتش آلمان فاقد لباس مخصوص زمستانهای سرد بود. از نظر استالین فقط یک توضیح وجود داشت: هیتلر می‌خواست وحشت ایجاد کند. شاید از خودش هم می‌ترسد و احتمالاً در صدد دست یافتن به تضمین‌هایی مبنی بر اینمی اوضاع است. خوب پس باید کمی به او آرامش داد و تعدادی از لشکرهای از مرز عقب کشید و بعدها دوباره آنهارا جلو برد. فرماندهی عالی ارتش استالین که خوب آموزش دیده بود جرأت مخالفت با نظرات اورانداشت. مولوتوف می‌دانست که چه موقعی باید بارئیس بحث و جدل کند (یا بهتر است بگوییم می‌دانست چه زمانی رئیس دوست دارد که با او مخالفت کنند). اکنون مولوتوف همان کاری را باید انجام می‌داد که دکانوزوف، سفیر شوروی در آلمان و همه کاسه‌لیس‌های دیگر انجام می‌دادند یعنی باید عقیده خود رئیس را تأیید می‌کرد.

در ۱۸ ژوئن گزارش‌هایی از مأموران مخفی اش در آلمان به دستش رسید که از حرکات جنگنده‌های آلمانی و انتصاف سران آتی استانهای شوروی بعد از اشغال آن خبر می‌داد. پاسخ او به این گزارشها این بود: «می‌توانید به منابع خود بگویید به جهنم بروند!»

با وجود این، این حرف او برای کمیسر امور دفاعی بیش از اندازه سنگین بود. چادایوف سخنان تیموشنکورادر کنفرانس نقل کرده است. او در این کنفرانس گفته است: «واضح است که این تدارکات آلمان به این معنی است که جنگ همین امسال و بزودی شروع خواهد شد.» به اختصار به او گفته شد: «سعی نکن مارابت‌سانی. آلمان هیتلری فقط سعی دارد مارا تحریک کند.»

زمانی که این وقایع در جریان بود رئیس طبق معمول به کارهای دیگری نیز اشتغال داشت. یک هیأت اکتشافی علمی در ازبکستان شروع به کار کرده بود. میخائيل گراسیموف، متخصص بازسازی چهره انسان از روی جمجمه‌او، توصیه کرده بود که گور تیمور لنگ باز شود و استالین نیز موافقت کرده بود. او

می خواست صورت این فاتح بزرگ را ببیند.

مقبرهٔ تیمور لنگ در «آرامگاه گور امیر» در سمرقند قرار داشت. وقتی هیأت اکتشافی کار خود را شروع کرد به رئیس گفته شد در آنجاییک روایت محلی وجود دارد که می‌گوید نباید خواب خدای جنگ را برهم زدو اورا بیدار کرد و اگر چنین شود، قطعاً فاجعه‌ای بروز خواهد کرد و روز سوم تیمور لنگ بازمی‌گردد و جنگ را با خود به کشور خواهد آورد. این حرفی بود که پیر مردها در بازار سمرقند می‌زدند. اما احتمالاً استالین بعد از شاهد بودن بیرون آورده شدن جسد قدیسین از تابوت‌شان، منفجر شدن کلیساها و کشته شدن کشیش‌ها، به این حرف فقط خنده دیده است. او خودش یک خدای شرقی بود و استخوانهای تیمور لنگ برای او چه معنایی می‌توانست داشته باشد! در شب ۲۰ ژوئن ۱۹۴۱ آرامگاه گور امیر نورباران بود. یک گروه خبری مأمور فیلمبرداری از عملیات نیش قبر شده بود. تخته سنگ مرمرین روی گور برداشته شد. در تابوت مرمرین تابوت سیاهرنگی در زیر قطعه پارچه‌زرنی پوسیده شده‌ای قرار گرفته بود. تیمور لنگ در جایی بسیار دور از سمرقند در گذشته بود و بعدها جسد او را با این تابوت به آرامگاه فعلی آورده بودند. پیر مردی که در این آرامگاه خادم بود به آها تماس کرد که در تابوت را باز نکنند اما همه به او خنده دند. میخ‌های بزرگ در تابوت با دilm بیرون کشیده شدند و گراسیموف پیروزمندانه جمجمهٔ تیمور لنگ را بیرون آورد و آن را در مقابل فیلمبرداران و عکاسان گرفت. فیلم عملیات را به شتاب به مسکورسانند و رئیس جمجمهٔ خدای جنگ را که به انسان ابوالبشر خیره شده بود، مشاهده کرد.

در ۲۱ ژوئن به او اطلاع داده شد که بنایه اظهار یکی از سرگردانی فراری آلمانی جنگ در طلوع صبح روز بعد آغاز خواهد شد. عقل به او می‌گفت که این نیز حرکتی تحریک آمیز بیش نیست، اما در سراسر روز گزارش‌های مربوط به حرکت سربازان آلمانی قطع نشدو آن شب استالین لازم دید که حکم احتیاط صادر کند: «احتمال دارد نیروهای آلمان در روز ۲۲ یا ۲۳ در مناطق خط مقدم

جبهه اقدام به حمله کنند. ممکن است این حمله با عملیات تحریک آمیز شروع شود. سربازان ما نباید فریب بخورند ولی در عین حال باید برای هر گونه اقدامی کاملاً آماده باشند تا بتوانند در برابر حمله ناگهانی آلمانی‌ها و همپیمانان آنها مقاومت نمایند. در طول شب باید به طور پنهانی در موضع تسلیحاتی در مناطق سنگربندی شده و استحکامات جای گیرند. همهٔ هوایی‌ها باید در فرودگاههای منطقه پخش و کاملاً استقرار شوند. نیروی هوایی باید در آماده‌باش دایم باشد.» به آدمیرال کوزتسوف، فرمانده نیروی دریایی دستور داده شد با فرمانده‌های ناوگان دریایی تماس بگیرد. نیروی دریایی نیز باید آماده نبردمی شد.

در ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه شب مولوتوف، شولنبرگ، سفیر آلمان را الحضار کرد و نگرانی دولت متبع خود را به اطلاع اورساند. مولوتوف از سفیر آلمان پرسید: «اعزیمت دسته جمعی کادر سفارت چه معنایی دارد؟ چرا آلمان ناراضی است؟ چرا به اعلامیه خبرگزاری تاس پاسخی داده نشد؟» پاسخ شولنبرگ مفهوم و صریح نبود. واضح بود که از این وضع ناراحت است. احتمالاً مولوتوف معنای این پاسخ را خوب فهمیده بود اما هیچکس نباید این اندیشه را به خود راه دهد که چیزی را که رهبر نفهمیده بود، مولوتوف فهمیده است. مولوتوف تصمیم گرفت علت این دستیاجگی شولنبرگ را فهمد.

دفتر سیاسی در تمام روز جلسه داشت. بعد از این جلسه لیموزینهای سیاهرنگ، رئیس و رفقاء هم‌زمان او را به ویلاش برداشتند. او به استراحت و تفریح احتیاج داشت. مولوتوف به خاطر می‌آورد: «ما در روز ۲۱ ژوئن تا ساعت ۱۲ شب در ویلا استالین در کنار او بودیم. حتی فیلمی هم تماشا کردیم.» اما این خوشحالی و خوشروی رئیس در واقع ظاهری بود و تیجه‌ای در رفع خستگی اش نداشت. او به مولوتوف دستور داد تلگرامی رمزی برای سفیر شوروی در برلین بفرستدو از او بخواهد همان سؤالاتی را که در اینجا از شولنبرگ شده از ریبنتروب بپرسد.

مولوتوف خود را به کمیسریای خلق در امور خارجی رساند و در ساعت

۱۲ و ۴۰ دقیقه نیمه شب تلگرام مذکور را ارسال نمود.

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه با مداد هوایی‌های آلمانی روسیه سفید را بمباران کردند. ساعت ۴ صبح نیز شهرهای کیوف و سواستویول بمباران شدند.

در آن زمان رئیس با خیالی راحت در ویلای نزدیکتر به مسکو در خواب بود. ژوکوف در خاطراتش این طور نوشتہ است:

کمیسر به من دستور داد به استالین تلفن کنم. مأمور کشیک با صدایی خواب آلود

از من پرسید: «چه کسی تلفن می‌زند؟»

«ژوکوف، رئیس ستاد مشترک. لطفاً تلفن را به اتاق رفیق استالین وصل کنید.

موضوع فوری و مهمی است.»

«چه؟ همین الان؟ رفیق استالین خواهد بود.»

«اور افوراً بیدار کنید. آلمان شهرهای ما را بمباران کرده است.»

سه دقیقه بعد استالین پشت خط بود. ژوکوف اوضاع را گزارش داد و فقط سکوت پاسخ او بود.

ژوکوف پرسید: «فهمیدید چه گفتم؟» باز هم سکوت حاکم بود. سپس سرانجام استالین گفت: «کمیسر کجاست؟ اور ابه کرملین بیاورید. به پوسکر بیشوف بگویید همه اعضای دفتر سیاسی را حضار کند.»

به این ترتیب بود که جنگ، سه روز بعد از بازشدن تابوت تیمورلنگ شروع شد.

۳۳

## نخستین روزهای جنگ

### شاهد

هنوز چراغهای خیابانها روشن بود که اتومبیل استالین وارد کرملین شد. آلمانی‌هارو زیکشنبه به کشور - کشوری که روز یکشنبه یعنی روز استراحت و بیکاری را جدی می‌گرفت - حمله کرده بودند. بسیاری از شهروندان خمار خوابیده بودند تا مستی ناشی از مشروب‌خوری در جشن‌های شنبه شب از آنها دور شود. استالین با نگرانی منتظر خبر تلفات بود.

آن‌نخستین کسی بود که وارد کرملین شدو کمی بعد از او دیگر اعضای دفتر سیاسی نیز که توسط پوسکر بیشوف از خواب بیدار شده بودند، در دفترش جمع شدند.

دوباره به دفترچه ثبت ملاقات کنندگان استالین در آن روز و هشت‌تایک مراجعه می‌کنم یا اگر دقیق باشیم باید گفت فهرست نام آنها را در آن نخستین ساعت روز مرور می‌کنم.

استالین در روز ۲۲ ژوئن ابتدا با مولوتوف و بعد از او با بریا، تیموشنسکو، مخلیس، ژوکوف، مالنکوف، میکویان، کاگانوویچ و ... ملاقات کرد. در میان افرادی

که به دفتر او آمدند شخصی بود که نامش در این دفتر ثبت نشده زیرا او در شمار ملاقات کنندگان نبود.

این شخص همان چادایوف، معاون اداری شورای کمیسراهای خلق بود که برای یادداشت برداشتن از گفت و گوهای جلسات دفتر سیاسی و دولت که در دفتر خصوصی استالین تشکیل می شد، انتخاب گردیده بود. چادایوف در جنديں مورد در دفتر خاطرات خود ذکر کرده که تنها فردی بود که استالین به او اجازه داده یادداشتی از گفت و گوها تهیه کند. بنابراین خاطرات او از دوران اول جنگ که در دستنویس خاطراتش موجود است (و بعد از مرگ استالین نوشته شده‌اند) بسیار جالب است. بعد از مرگ چادایوف ظاهرًا این دفتر چه خاطرات در آرشیوهای محروم‌مانه مختلف دست به دست گشته تا سرانجام در بخش سری آرشیو انقلاب اکتبر با یگانی گردیده است و در همین محل بود که من در دوره پرسترویکا موفق به خواندن این خاطرات چاپ نشده شدم. نویسنده خاطرات عنوان «در دوره وحشت» را روی آن گذاشته است.

## در دوره وحشت

در همه جا گفته می‌شود که استالین در نخستین روزهای جنگ از این حمله هیتلر کاملاً گیج و سردرگم شده بود و قادر به انجام هیچ اقدامی نبوده است. سپس از کرمیں خارج شد و به ویلای نزدیکتر رفت و در آنجا همچنان سردرگم و منفعل بود. من که با شخصیت استالین آشنایی دارم، این رفتار او را عجیب می‌دانم. همچنین اطلاعاتی که از بیوگرافی او دارم (در سهایی که در دوران جنگ داخلی آموخته بود یعنی در دوره‌ای که بلشویک‌ها سه چهارم قلمروی ارضی خود را از دست دادند ولی باز هم به عنوان جناح فاتح پدیدار گشتند) این رفتار را دو برابر عجیب‌تر می‌نمایاند.

فقط بعد از خواندن خاطرات چادایوف بود که کم کم این رفتار او را درک کردم. این خاطرات و همچنین دفتر چه حاوی نام ملاقات کنندگان با او تصویری

کاملاً متفاوت از آن روزهای اول بعد از فاجعه ارائه می‌دهند.

چادایوف می‌نویسد: «هنگام سپیده دم همه اعضای دفتر سیاسی به اضافهٔ تیموشنکو و ژوکوف گردیدند. تیموشنکو این طور گزارش داد که حمله آلمان را باید واقعیتی قطعی درنظر گرفت. دشمن فرودگاهها و بنادر مهم و ایستگاههای حیاتی قطار را بمباران کرده است... سپس استالین شروع به حرف زدن کرد. او آرام سخن می‌گفت و کلمات را بدقت انتخاب می‌کرد و گاهی نیز صداش قطع می‌شد. وقتی سخنان او به پایان رسید همه و همچنین خودش مدتی ساكت ماندند. در پایان نزد مولوتوف رفت و گفت: 'باید دوباره با برلین تماس بگیریم و به سفارت تلفن بزنیم.' او هنوز امیدوار بود که این حرکات آلمان فقط حرکاتی تحریک آمیز باشد. چادایوف در ادامه خاطراتش می‌نویسد: «مولوتوف از دفتر استالین به کمیساریای امور خارجی زنگ زدو با کمی لکنت زبان به کسی در آنجا گفت: 'بگویید بباید.' او توضیح داد که شولنبرگ خواستار ملاقات با او شده و استالین نیز فقط گفت: 'برو!'»

واتوتین، معاون اول ستاد مشترک برای گرفتن آخرین اخبار چند دقیقه‌ای از دفتر خارج شد و در بازگشت گفت سربازان آلمانی بسرعت بدون آنکه با مقاومتی مواجه شوند به سوی عمق خاک شوروی در حرکتند.

مولوتوف به دفتر خودش در کرملین که مشرف به کلیساي ایوان مخوف بود رفت و شولنبرگ نیز به اتاق او هدایت شد. چادایوف در ادامه می‌نویسد: «مولوتوف بعد از گفت و گو با شولنبرگ به دفتر استالین بازگشت و گفت: 'دولت آلمان به ما اعلان جنگ داده است.' اعضای دفتر سیاسی گیج و مبهوت شده بودند.» آنها حرفهای استالین را باور کرده و امیدوار شده بودند که همه جریان فقط عملیاتی تحریک کننده و برای آزمایش قدرت شوروی بوده و گفت و گوی مولوتوف با سفیر همه چیز را روشن می‌کند.

چادایوف می‌نویسد: «استالین با خونسردی گفت: 'در تمام خطوط جبهه

دشمن را سرکوب خواهیم کرد.» سپس رو به رهبران نظامی کرد و گفت: «توصیه شما چیست؟» ژوکوف گفت: «به سربازان در تمام خطوط مقدم دستور بدھید در تمام نقاط جبهه به دشمن حمله کنند و آن را متوقف سازند. هیتلر خیلی سریع بیش از حد جلو آمده است. تیموشنکو نیز اضافه کرد: «توقف خیر بلکه باید آن را نابود کرد.»

تصمیم بر این شد که: «ارتش ما با تمام قوا و با تمام امکاناتی که در دسترس دارد بر سر دشمن بروزد و در مناطقی که از مرز گذشته‌اند آنها را نابود کند. تازمان نرسیدن دستورات بیشتر، نباید از مرز گذشت. هوایپماهای مانیروهای دشمن را شامل نیروهایی که خاک مارا الشغال کرده بودند، باید بمباران می‌کردند. در آن روز اول جنگ همه کاملًا خوش‌بین بودند و تصور می‌کردند این نیز ماجرا باید موقتی و کوتاه‌مدت است که بزودی خاتمه می‌یابد.»

فکر می‌کنم در اینجا چادایوف اشتباه کرده است. تیموشنکو و اعضای دفتر سیاسی فقط قصد چاپلوسی برای رئیس را داشتند و جرأت نمی‌کردند حرفی متفاوت از نظر او بزنند، چون هیچگاه چنین خطای رانمی بخشدید، کینه آنها را به دل می‌گرفت و بعدها کاری می‌کرد که توان این عمل خود را بپردازند. خود رئیس نیز ظاهر به خوش‌بینی می‌کرد: البته او کاملًا متوجه بود که آنچه که اتفاق افتاده واقعاً یک فاجعه است. هیتلر از تمام امتیازات یک تجاوز گر برخوردار بود. و اما ابعاد این فاجعه چه بود؟ چادایوف می‌نویسد: «در راه روبرو به استالین نگاهنی انداختم. او خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. صورت آبله گونش درهم و نحیف به نظر می‌رسید. قبل از ظهر دفتر سیاسی متن بیانیه‌ای را خطاب به مردم شوروی تصویب کرد و مولوتوف هنگام ظهر آن را در رادیو خواند.» استالین عمدًا مولوتوف را روی صحنه برده چون مولوتوف بود که پیمان با آلمان را المضا کرده بود و باید عواقب آن را به گردن می‌گرفت. اما در عین حال او و مولوتوف - هر دو روزنامه‌نگار حزبی و هر دو از سردبیرهای سابق پراودا - به اتفاق هم متن بیانیه را نوشته بودند. مولوتوف

گفت: «استالین میل نداشت اول خودش در صحنه حاضر شود... می خواست تصویری کلی از اوضاع به دست آوردو بعد تصمیم بگیرد چه لحنی را برگزیندو چه برخوردی با مسأله داشته باشد.»

کشور در ۲۲ ژوئن بیانیه دولت را شنید. در بسیاری از شهرهای کوچک و بزرگ مردم در حالی این بیانیه را می شنیدند که بمبهاده اطرافشان منفجر می شد. واضح بود که مولوتوف دست پاچه است. او به دشواری حرف می زدو کمی لکنت زبان داشت. وی سخنرانی خود را با کلماتی که استالین نوشته بود خاتمه داد: «ما هدف و آرمانی درست داریم، دشمن سر کوب خواهد شد و پیروزی از آن ماست.» در تمام جنگ این جمله بارها و بارها تکرار شد و در گوش مردم طنین انداخت و به طلس مجادلی رئیس تبدیل گردید.

چادایوف می نویسد: «در ساعت ۲ بعداز ظهر به دفتر مولوتوف احضار شدم و استالین نیز تصادفاً سر رسید. او به مولوتوف گفت: 'خوب، کمی آشفته به نظر می رسیدی اما سخنرانی خوب پیش رفت.'» مولوتوف خوشحال شد. او رئیس را خوب می شناخت و می دانست طبق عادت در ابتدا به دنبال کسی می گردد تا گناه را به گردن او بیندازد. اما واضح بود که مولوتوف این فرد نیست.

کشور در انتظار سخنرانی استالین دانا بود اما خدایگان فعلاً سکوت اختیار کرده بود. او منتظر بود ببیند در جبهه چه اتفاقی خواهد افتاد و چه کسی را باید گناهکار اول معرفی کند. چادایوف می نویسد: «آن شب استالین گرفته بود و با عصبانیت گفت: پاولوف [فرمانده جبهه شرقی که نخستین ضربه آلمانی ها به او وارد آمده بود] حتی با قرارگاه گروههای خودش هم ارتباط ندارد. می گوید دستورات دیر به دستش رسیده. چرا دیر رسیده؟ و اگر ما موفق نمی شدیم دستوری بدھیم چه می شد؟ با دستور یا بلون دستور ارتش باید برای عملیات آماده باشد. لازم نیست که حتماً من به ساعتم دستور دهم تا کار کند.» نخستین گناهکار معرفی گردید. چادایوف می گوید استالین این طور ادامه داد: «باید دستور تخلیه مردم و

دارایه‌ها را صادر کنیم. همه چیز باید به شرق منتقل شود. هیچ چیز نباید به دست دشمن بیفتد.»

این حرف به معنی این بود که نیروهای لرتشی-به پیروی از تاکتیک «زمین سوخته»- باید هنگام عقب‌نشینی، شهرها، روستاهاو کارخانه‌هارا بسوزانند. در آن لحظه عقب‌نشینی توأم با ترس، این دستور او خواسته‌ای پوچ و واهمی به نظر می‌رسید اما در آینده نزدیک به واقعیت تبدیل شد.

روزهای دیوانگی و جنون ادامه یافت. اخبار تأثراً نگیزی از جبهه می‌رسید.

چادایوف می‌نویسد:

تیموشنکو گزارش داد که بعد حمله از میزان قابل انتظار فراتر رفته است. در نخستین ساعات جنگ هواپیماهای دشمن فرودگاهها و سربازان مارا مورد حمله قرار داده بودند.

استالین: «فکر می‌کنم بسیاری از هواپیماهای شوروی همانجا روی زمین نابود شده‌اند!؟» او هیجان‌زده و به شکلی غیرقابل توصیف عصبانی بود. در دفترش قدم می‌زد و آرام نداشت. «مطمئناً نیروی هوایی آلمان که نتوانسته به همه فرودگاهها دسترسی پیدا کند؟»  
«متاسفانه همین طور شده.»

«چند فروندهواپیما نابود شده‌اند؟»

«طبق آمار اولیه حدود هفتصد فرونده.»

در واقع رقم واقعی چند برابر این رقم بود.

جبهه‌های غربی سنگین‌ترین تلفات را متحمل شده بودند. پاولوف دوباره مورد لعن و تکفیر قرار گرفت. طبق خاطرات چادایوف، استالین گفته است: «این جنایتی عظیم است. افراد مسئول این وضع باید تیرباران شوند.» او فوراً به کمیسariای خلق در امور داخلی دستور داد در مورد این موضوع تحقیق کند.

ساعت ۵ بعداز ظهر سرانجام بعداز دوازده ساعت، کار تعطیل شد. برای آخرین فردی بود که از دفتر رئیس خارج شد و بدون تردید دستورات همیشگی را که هنگام جدا شدن به او داده می‌شد، دریافت کرده بود: «افراد مسئول این وضع را تیرباران کن!» با وجود این، این گناهکاران اکنون در کنار هوایپیماهای خود مرد افتاده بودند.

در طول شب کار دوباره شروع شد. از ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه بامداد تا نیمه شب بعدی استالین افرادی را پشت سر هم ملاقات کرد. در طول روز همان چیزی که در ماه مه در اندیشه آن بود سرانجام تحقیق یافت و قرارگاه مرکزی فرماندهی عالی تشکیل گردید که اکنون بالاترین ارگان تشکیلاتی در نیروهای مسلح بود. او این ارگان را «استاوکا» (قرارگاه مرکزی) نامید که در روزهای نیکلای دوم، امپراتور مخلوع، نیز این تشکیلات چنین نامی را داشت. این نامگذاری تصادفی نبود. همچنین برگردانده شدن سردوشیهای افسران - که جمیه انقلابیون از آنها نفرت داشتند - بر حسب تصادف و اتفاق نبود. ایده انقلاب جهانی و انتربنیونالیسم ناگهان به پایین فهرست برنامه‌های عملیاتی سقوط کرد. اکنون فقط روی ملت، دولت روسیه و ایده سرزمین مادری تأکید می‌شد.

در حالی که استالین برای یافتن فرماندهی برای ارتش اطراف رازیر نظر داشت، تیموشنکو را به عنوان رئیس موقت قرارگاه مرکزی فرماندهی عالی انتخاب کرد.

اکنون روز ۲۴ ژوئن فرار سیده بود و آخرین ملاقات‌های استالین یعنی مولوتوف و تیموشنکو تاساعت ۶ صبح از دفتر او خارج نشدند. ماسک خونسردی که مورد علاقه او بود، برداشته شد. اکنون می‌توانست خودش باشد. هیچ نشانه‌ای دال بر خستگی و ضعف و ناتوانی دیده نمی‌شد. همواره خشمگین بود و - به خاطر اشتباہی که مرتکب شده بود - از همه چیز و همه کس متنفر و بیزار بود. چادایوف

می‌نویسد: «تیموشنسکو گزارش داد: 'با وجودی که سربازان ماسجعاتانه در تلاش هستند دستورات ضد حمله را به اجراء آورند، هنوز آن طور که باید به نتیجه‌ای نرسیده‌اند.' وقتی استالین همهٔ حرفهایی را که تیموشنسکو مجبور بود بزند، شنید، از خشم روی پابند نبود. او همهٔ چیز را به گردن فرماندهی جناح غرب انداخت و بعد واتوتین و تیموشنسکو را به بادسرزنش گرفت. رنگ از صورت‌شان پریده بود اما رنجش خود را پنهان کردند و خواستار شدند خودشان به جبهه اعزام شوند. او گفت: 'جبهه‌می تواند کمی دیگر نیز منتظر ورود شما بماند اما در صورت رفتن شما چه کسی این آشتفتگی و بی‌نظمی موجود در مقر فرماندهی را بر طرف خواهد کرد؟ چه کسی وضع جاری اموزر اصلاح خواهد کرد؟'» در خواست آنها فقط خشم اورا شعله‌ورتر کرد. مالی شوف، کمیسر خلق در امور تولید تانک به جلسه احضار شد. استالین گزارش اوراقطع کرد و گفت: 'مدت زیادی از زمانی که کار را باعجله شروع کردید گذشته است. او سپس شروع به پرسیدن سؤالاتی روش در مورد راههای توسعهٔ تولید تسليحات و سازماندهی مناسب تولید خودروهای زرهی کرد. تصمیم بر این شد که پایگاه جدیدی برای تولید تانک در اورال و سیبری ایجاد شود.

اگر وضع از بد، بدتر می‌شد و آلمانی‌ها تمام بخش اروپایی شوروی را به اشغال خود در می‌آوردند، در آن صورت سرزمین نامحدود سیبری و اورال با آن معادن غنی فراوان برای روسیه باقی می‌ماندو می‌توانستند از آنجا جنگ را الدامه دهند.

چادایوف می‌نویسد: «در پایان، او به واسیلیوفسکی، معاون ستاد مشترک، تلفنی دستور داد تارضایتی فوق العاده مارا از عقب‌نشینی سربازان به افسران فرمانده در تمام جبهه‌ها اطلاع دهند.» این ارتش آموزش دیده برای تهاجم فقط برای حمله تعلیم دیده بود و در عملیات دفاعی ناتوان مانده بود. ارتش سراسیمه در حال عقب‌نشینی بود.

چادایوف می‌نویسد: «پیپوف، دبیر کمیته حزب در شهر مسکو و دبیرهای ناحیه‌ای شهر که در اتاق انتظار نشسته بودند به داخل احضار شدند. استالین

در حالی که گوشی تلفن را بآرامی به سبیل خود می‌کشید گفت: «تقاضاهای زیادی از طرف مردم شوروی به دست کمیته مرکزی رسیده است. آنها خواستار تشکیل یک سپاه مردمی شده‌اند... برای برآورده کردن خواسته مردم مسکو تعدادی لشکر داوطلب متشكل از سربازان مردمی به وجود خواهیم آورد: «نقشه‌ای بیرحمانه در ذهن او درحال شکل‌گیری بود. او نیروهای ذخیره‌ای را پرورش می‌داد و این لشکرهای تازه‌ای را که در سیبری-سرزمین شکارچیان، سرزمینی پر از مردان جوان و ماهر در جنگیدن-تشکیل می‌شوند پنهان و تازه نفس نگه می‌داشت. در حال حاضر نیز می‌باید از این سربازان مردمی بی ارزشی که جان آنها برایش اهمیتی نداشت-همان روشنفکران «چهارچشم» که بز حمت امکان داشت تفنگ در دست گرفتن و شلیک کردن را به آنها یاد داد، جوانان تازه‌بیرون آمده از دانشگاهها و کالج‌های فنی و همچنین بازمانده‌های مجروح لشکرهای عقب‌نشینی کرده-برای پر کردن چاله‌چولهای خط مقدم استفاده می‌شد.

احضار به خدمت می‌هن دوستانه رسم‌آعلام شد. فرض بر این بود که پیوستن به ارتش داوطلبانه باشد اما این فقط زبان سری بود. افرادی که از معرفی کردن خود خودداری می‌کردند مورد تحریر قرار گرفته و تهدید به مجازات می‌شدند.

در همین حال جست‌وجو برای یافتن گناهکاران این جریان ادامه یافت. چادایوف می‌نویسد: «استالین در دفتر مولوتوف به دکانوزوف آخرین سفير شوروی در آلمان گفت: 'یک جوجه اردک وقتی هنوز از تخم بیرون نیامده آب را می‌شناسد، و تو مدتی است که از تخم بیرون آمده‌ای. در گفت و گوهای خصوصی با مامکر رأت‌آکید می‌کردی که نباید قبل از ۱۹۴۲ انتظار حمله را داشته باشیم...' چطور می‌توانی... بعبارتی، تو انتظارات مارا برا آورده نکرده‌ای.' ... او مارشال کولیک را نیز بشدت مورد سرزنش و تنبیه قرار داد. او از سربازان نالایقی بود که استالین به جانشینی مارشالهای تصفیه شده به کار گمارده بود. 'این کولیک بی‌فایده اردنگی لازم دارد. هر روز پر از کارهای سخت و طاقت‌فرسا، فعالیتهای توأم با

عصبانیت و شتاب و حملات عصبی بود. اکنون دیگر برای پنهان داشتن ابعاد واقعی آنچه که روی داده بود تلاشی نمی‌شد. فاجعه‌ای نظامی بود. چادایوف می‌نویسد: «تیموشنکو گزارش داد که نیروهای ما برای کنترل پیشروی دشمنان دسته دسته شده‌اند. استالین پرسید: «یعنی برخلاف آنچه که قبلاً گفته‌ای حالا دیگر برای درهم کوبیدن سریع دشمن آماده نمی‌شود؟» خیر، فعلًاً این امکان وجود ندارد اما بعد از تجمع نیروهای خود بدون تردید آنها در هم می‌کوبیم.» استالین بیشتر و بیشتر از قبل کنترل خود را از دست می‌داد و عصبانی می‌شد و اکنون رفتار معمولی او به این گونه بود. چادایوف می‌نویسد: «استالین در مقابل نقشه می‌ایستاد و رفقای هم‌زمش نیز با نگاهی ملامت‌آمیز از پشت سر او به نقشه نگاه می‌کردند. قبل از اینکه فرصت کنند کاری را که او دستور داده بود انجام دهند، او کار دیگری از آنها می‌خواست.» استالین متوجه شده بود که اکنون زمان آن فرار سیده که بازی کردن را متوقف کند و باحتیاط در مورد حقایق حرف بزنند. دیگران هنوز جرأت نداشتند این حقایق را به زبان آورند. «استالین گفت: 'ما بیهوده امیدوار بودیم که دشمن را بزودی متوقف می‌کنیم و در هم می‌کوییم. او همچنان به پیشروی ادامه می‌دهد.' استالین ساكت شد. خسته و نگران به نظر می‌رسید.»

## پایتخت در تاریکی

چادایوف گزارش می‌دهد: «در ساعت ۲ با مدار روز ۲۴ ژوئن صدای آذیر حمله‌هایی به صدار آمد. فرمانده منطقه توپخانه ضد هوایی گزارش داد هوایپماهای دشمن به سوی مسکو در پرواز هستند. آذیر خطر کشیده شد و مردم در پناهگاههای حمله‌هایی پناه گرفتند. توپهای ضد هوایی نیز به سوی هوایپماها آتش گشودند.» هوایپماهای آسیب‌دیده قبل از برخورد به زمین دنبالهای آتشین بر جای می‌گذاشتند. (ما بجهه‌های دوره جنگ چقدر از این هوایپماهای آتش گرفته نقاشی می‌کشیدیم!) چادایوف ادامه می‌دهد: «اما بزودی همه چیز روشن شد.

فرمانده منطقه‌ای ضد هواییها تلفن زدو اطلاع داد: «مردم ما همه چیز را کمی قاطی کرده‌اند. معلوم شده‌ما به سوی هوایی‌های خودی که از بمباران مواضع دشمن بازمی‌گشته‌اند آتش گشوده‌ایم.» او دیگر این جمله را اضافه نکرد که «و موفق شده‌ایم آنها را سرنگون سازیم.»

از همان نخستین روزهای جنگ ترس و وحشت بر مسکو حاکم شده بود. به پنجره‌هار نگ سیاه‌زده شدو دیگر چراغهای خیابان‌ها روشن نمی‌شدند. شاعری در این مورد نوشت: «بهشتی برای عشاق است - می‌توانند در خیابان یکدیگر را ببینند..»

چادایوف می‌نویسد: «در ۲۵ ژوئن پوسکر بیشوف مرآبه اتاق انتظار استالین احضار کرد. آنها به فردی نیاز داشتند تا صورت جلسه را بنویسد. من مستقیماً وارد دفتر شدم. جز استالین، تیمو شنکو و واتوتین کسی در دفتر نبود. واتوتین در حال پایان دادن به گزارش خود بود. استالین گفت: 'خلاصه آنکه اوضاع در تمام جبهه‌ها بسیار جدی و وخیم است'. بعد از آن تیمو شنکو از استالین پرسید آیا پسرش، یاکوف، که بسیار مشتاق رفتن به جبهه است، باید به جبهه فرستاده شود یا خیر. استالین که سعی می‌کرد خشم خود را کنترل کند گفت: 'برخی از افسران بیش از اندازه غیور همواره سخت در تلاش هستند تا افراد مافوق خود را خرسند کنند. من شمارادر فهرست این افراد نمی‌آورم اما توصیه می‌کنم دیگر هیچ‌گاه چنین سؤالاتی از من نپرسید.' در این موقعیت که تمام کشور در حال نابودی و هلاکت بود یک پسر طرد شده چه اهمیتی داشت؟

طبق معمول استالین سعی می‌کرد در همه کاری دخالت داشته باشد. چادایوف گزارش می‌دهد که «مثلاً او خودش به مسأله انتخاب طرحی برای ساختن یک مسلسل دوربرد و نوع سرنیزه‌ای که می‌تواند براحتی روی آن سوار شود - از نوع لبه تیز چاقویی یا نوع سه‌لبه‌ای - می‌پرداخت... هر زمان که به دفتر استالین می‌رفتم معمولاً مولوتوف، بریا و مالنکوف را هم در آنجا می‌دیدم... آنها

هیچگاه سؤالی نمی‌کردند بلکه فقط می‌نشستند و گوش می‌دادند.» اما اکنون بتدریج زمان آن رسیده بود که استالین توان آن وحشت و رعب جهانی را که خودش ایجاد کرده بود پیردازد. «گزارش‌های رسیده از جبهه‌ها به پیروی از یک قانون ثابت همواره تعداد تلفات ما را کمتر از میزان واقعی و تعداد تلفات و خسارات دشمن را بیش از میزان واقعی بیان می‌کردند. این نیز استالین را متقادتر می‌کرد که با چنین تلفات و خسارات سنگینی، دشمن نمی‌تواند زیاد دوام آورد و بزودی شکست می‌خورد.» با وجود این، آلمانی‌ها بسرعت در حال پیشروی بودند. انتظار می‌رفت مینسک در هر لحظه سقوط کند و این به معنای آن بود که بزودی سمولنسک نیز به دست دشمن می‌افتد و راه به سوی مسکو باز خواهد شد.

جادایوف می‌نویسد: «استالین اغلب به دنبال سران کمیسarıهای خلق می‌فرستاد، وظایف سنگینی به آنها محول می‌کرد و به شکلی کاملاً غیرواقع گرایانه پافشاری می‌کرد که این وظایف باید در مدت زمانی بسیار کوتاه انجام شوند. افراد با حالتی بشدت افسرده و ناراحت از دفتر او خارج می‌شدند.» و او بیش از هر زمان دیگر بسرعت نگاههایی را که اعضای دفتر سیاسی پشت سر او با هم رد و بدل می‌کردند، متوجه می‌شد.

### جادایوف اینطور گزارش می‌دهد:

در صبح روز ۲۷ زوئیه اعضای دفتر سیاسی طبق معمول در دفتر استالین گرد آمدند. در پایان جلسه من از دفتر خارج شدم و لازم بود پنجره دیدم که استالین، مولوتوف و بریا سولراومبیل شدند. پوسکر بیشوف لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: « واضح است که آلمانی‌ها مینسک را تصرف کرده‌اند.» کمی بعد تلفن دولتی زنگ زد و پوسکر بیشوف به من گفت ولاسیک، رئیس محافظان استالین بوده و اطلاع داده که رئیس و همچنین مالنکوف، مولوتوف و بریا در کمیسarıهای خلق در امور دفاعی هستند. واتوین بعداً به من گفت که ورود آنها به کمیسarıهای

موجب تعجب و شگفتی زیادی شده بوده و کارکنان آنجا که برای نخستین بار استالین را می دیدند نمی توانستند بفهمند در خواب هستند یا آنکه واقعه هبر را در مقابل خود می بینند. استالین ولرد دفتر تیموشکو شدو بی مقدمه گفت باید فوراً گزارش‌های رسیده از جبهه را و پیشرفت‌های حاصله در برنامه ریزی اقدامات بعدی را به اطلاع بر سانند... لو بدون آنکه کلمه دیگری به زبان آورده در حالی که بوضوح سعی می کرد خشم خود را کنترل کند در مقابل نقشه عملیاتی ایستاد. با اشاره تیموشکو، ژوکوف و اتوتین نیز در دفتر ماندند. استالین پرسید: «در مینسک چه اتفاقی افتاده است؟ آیا هنوز اوضاع ثبت نشده؟»

تیموشکو: «هنوز نمی توانم در مورد این موضوع گزارش دهم.»

استالین: «وظیفه حکم می کند که در تمام مدت همه حقایق را بوضوح در برابر داشته باشی و مارادر جریان آخرین وقایع قرار دهی. در حال حاضر لازم است حقیقت به ما هراس دلی.»

ژوکوف که قبل از ورود استالین نیز عصبی بود، به جوش آمد و گفت: «رفیق استالین، اجازه می دهید به کارمان بپردازم؟»

بریا حرف اوراقطع کرد و گفت: «ما مرا حم کار شما هستیم؟»

ژوکوف با ناراحتی گفت: «می دانید که اوضاع در تمام جبهه ها وخیم است. فرمانده ها در جبهه ها منتظر دستورات کمیساریا هستند و اگر ما خودمان - کمیساریا و ستاد مشترک - این کار را انجام دهیم، بهتر است.

این پاسخ او موجب بروز بگومگویی بین آنها شد.

بریا [با کج خلقی]: «ما هم می توانیم دستور صادر کنیم!»

ژوکوف: «اگر فکر می کنی می توانی - بفرما!»

بریا: «اگر حزب به مابگوید، ما این کار را خواهیم کرد.»

ژوکوف [با عصبانیت]: «پس منتظر بمان. طبق مقررات موجود، فعلای این خواسته شده این کار را انجام دهیم.»

مکنی شد و بعد ژوکوف نزد استالین رفت و گفت: «رک گویی و صراحةً مرا بیخشید، رفیق استالین، قطعاً ماموضع را کاملاً بررسی می‌کنیم و بعد به کرملین می‌آییم و در مورد اوضاع گزارش خواهیم داد.»

استالین به تیموشنکونگاه کرد که گفت: «رفیق استالین ما باید ابتداء در مورد این موضوع بیندیشیم که چگونه می‌توانیم به نیروهای خود در جبهه کمک برسانیم. بعد از آن می‌توانیم اطلاعاتی را که می‌خواهید در اختیارتان گذاریم.»

استالین: «شما سعی دارید بین ما و خودتان خط جدایی بشید و با این کار اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوید... ما باید همگی باهم در مورد چگونگی کمک‌رسانی به جبهه‌ها فکر کنیم.»

او سپس به نوبت نگاهی ملامت آمیز به همه اعضای دفتر سیاسی انداخت و گفت: «خوب، همه چیز گفته شد. باید برویم رفقا، بگذارید اول خودشان برنامه را ردیف کنند.»

لو قبل از دیگران از دفتر خارج شد.

با چشم‌های خودش همه چیز را دیده بود. و حشتناک‌ترین واقعه ممکن، اتفاق افتاده بود: آنها دیگر از او نمی‌ترسیدند. و اگر دیگر از او هراسی نداشتند، پایان کار نزدیک می‌شد. چادایوف می‌نویسد: «استالین ضمن آنکه با عصبانیت از ساختمان کمیساريای امور دفاعی خارج می‌شد گفت: 'لینین این دولت را بنیانگذاری کرد و ما آن را ویران کرده‌ایم!'» مولوتوف نیز بازدید او از کمیساريای را این‌گونه توصیف کرده است: «من همراه استالین به کمیساريای امور دفاعی رفتم. با وجودی که او بندرت کنترل خود را از دست می‌داد، اما در گفت‌وگو با تیموشنکو و ژوکوف رفتاری نسبتاً گستاخانه داشت. بعد به ویلای او رفتیم و در آنجا استالین گفت: 'ما همه چیز را خراب و ویران کرده‌ایم'. کلمه 'ما' به این معنی بود که همهٔ ما در این کار سهیم هستیم!» حق با مولوتوف بود. این کلمه شامل همه چیز و همه کس می‌شد.

## ترس یا حرکتی هوشمندانه

جادایوف روز بعد و چند روز بعد ابتدای جنگ را این گونه توصیف می‌کند:

بعد از ظهر ۲۷ زوئن به پوسکر بیشوف سرزدم. تلفن میز دولت زنگ زد و او این طور جواب داد: «استالین اینجا نیست و اطلاع ندارم چه زمانی به دفتر خواهد آمد.» مخلیس<sup>۱</sup>، معاون کمیسر امور دفاعی ولاد دفتر شد و پرسید می‌تواند به ویلای استالین زنگ بزند. پوسکر بیشوف موافقت کرد. مخلیس شماره مستقیم را گرفت و حلوود نیم دقیقه منتظر ماند اما کسی گوشی را برنداشت.

پوسکر بیشوف گفت: «سردر نمی‌آورم.»

«شاید در راه اینجاست، امانه، اگر این طور بود حتماً گارد محافظه به من اطلاع داده بود.»

ما چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم اما بعد گفتم انتظار فایده ندارد و به دیدن مولوتوف رفتم... وقتی آنجا بودیم تلفن زنگ زدو مولوتوف به فردی که پشت خط بود گفت نمی‌داند استالین کی ولاد کرملین می‌شود... روز بعد به دفتر استالین رفتم اما هنوز نیامده بود. هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. فردای آن روز نیز دوباره برای امضای نامه‌ها به دفترش رفتم و پوسکر بیشوف فوراً و قاطعانه به من گفت: «رفیق استالین نیست و احتمال دارد نیاید.»

- «شاید عازم جبهه شده؟»

- «چرا دست لز سرم برنمی‌داری؟ گفتم که اینجا نیست و نمی‌آید.»

در آن نخستین روزهای وحشتناک جنگ داستانهای زیادی در باره این ناپدید شدن استالین ساخته شد. چادایوف به عنوان یک شاهد عینی واقعه را این طور شرح می‌دهد:

غروب دوباره با تعدادی نامه و کاغذ به نزد پوسکر بیشوف رفتم و باز هم استالین

نیامد. تعداد زیادی نامه برای امضا داشتم و چون وزنسنسکی<sup>۱</sup> معاون لول شورای کمیسراهای خلق بود لازم خواستم این استناد را امضا کنم. او به مولوتوف زنگ زد و مدتی به سخنان لوگوش کرد و بعد گوشی را گذاشت و گفت: «مولوتوف می‌گوید یک روز دیگر هم صبر کنید. اول از همه اعضای دفتر سیاسی خواسته ظرف دو ساعت در دفترش حاضر شوند. بنابراین فعلًاً این استناد را کمی نگه دار.»

وزنسنسکی تلفن خط مستقیم را برداشت و یک دقیقه منتظر ماند و گفت: «ویلا جواب نمی‌دهد.» ... همه چیز مرموز بود. باید در آن لحظه حساس اتفاقی برای او افتاده باشد.

جادایوف آن شب دوباره به دفتر استالین باز گشت:

پوسکر بیشوف گفت: «رئیس اینجانیست و امروز هم نمی‌آید.»  
«دیروز هم نیامد.»

پوسکر بیشوف بالحنی نیشلر گفت: «خیر، دیروز هم نیامد.» فکر کردم استالین بیمار است اما دوست نداشتم پرسم... استالین معمولاً ساعت ۲ بعدازظهر به کرمیلین می‌رسید. مدت نیم ساعت اتومبیلهای سیاهرنگ یکی بعداز دیگری از دروازه ویلا خارج می‌شدند و استالین در یکی از آنها - که کسی نمی‌دانست کدامیک است - نشسته بود. ساعت کار استالین معمولاً از ۲ بعدازظهر تا ۳ یا ۴ با مدد ادامه می‌یافتد. همه اعضای دفتر سیاسی، مقامات ارشد ارتش و کمیسراهای خلق باید این برنامه را رعایت می‌کردند، و حالاناگهان از لزو خبری نبود. حداقل، دوستان بسیار نزدیکش نگران شده بودند. همه ما می‌دانستیم که او پشت سرهم و با فاصله زمانی کم این یا آن مقام را الحضار می‌کرد. اما حالا تلفن دیگر زنگ نمی‌زد. فقط می‌دانستیم که در ویلای نزدیکتر

به مسکو است اما هیچکس جرأت نداشت برو دلو را بییند. در طول این دوره ازدواطی لو اعضای دفتر سیاسی در دفتر مولوتوف تشکیل جلسه دادند و سعی کردند تصمیم بگیرند چه کاری باید انجام داد. طبق گفته کارکنان ویلا حال استالین خوب بود و فقط خود را دور از همه در اتاقش حبس کرده و کسی را نمی پذیرفت و به تلفن هم جواب نمی داد. اعضای دفتر سیاسی به اتفاق آراء، تصمیم گرفتند همگی با هم به دیدن لو بروند.

بنابراین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ قهرمان بزرگ استالین ایوان مخوف بود. یکی از کتابهای نادری که در کتابخانه شخصی استالین قرار داشت نمایشنامه «ایوان مخوف» اثر تولستوی بود که در سال ۱۹۴۲ - وحشتناک‌ترین سال جنگ - در مسکو چاپ شده بود. استالین در زمانی که شوروی شکستهای سختی را یکی پس از دیگری متحمل می‌شد، نمایشنامه تولستوی را بدقت خواند و بایاد داشتهای دستنویس در حاشیه آن، سبک نگارش نویسنده را اصلاح نمود. او تمام عبارات غمناک را از آن حذف کرد. سخنرانی تزار محبوب او باید مانند سخنرانیهای خودش مختصر و مفید می‌بود. جلد کتاب بویژه جالب است: اوروی جلد کتاب خطوط و کلماتی نوشته که نشان می‌دهد در حالت تفکر عمیق و ضمن اندیشیدن به موضوع خاصی نوشته شده‌اند.

کلمه‌ای که در چندین جاروی جلد کتاب نوشته، کلمه «آموزگار» است. دیگر کلمات شامل این جمله است: «ما مقاومت خواهیم کرد.» این عبارت همان چیزی بود که ذهن استالین را به خود مشغول کرده بود. اما باید کلمه «آموزگار» را که روی جلد نمایشنامه‌ای در مورد این تزار مخوف نوشته، فراموش کرد.

خیر، این «مرد فولادی» به هیچوجه مانند شخصی حساس و کم ظرفیت رفتار نمی‌کرد. او آن روز در کمیسariای امور دفاعی متوجه تغییر رفتاز اطرافیان خود شد و نتیجه گیریهای لازم را نمود. می‌دانست که مینسک امروز یا فردا سقوط می‌کند و سیل آلمانیها به سوی مسکو سرازیر خواهد شد. اگر چنین می‌شد،

بردگان بیچاره‌اش می‌ترسیدند و قیام می‌کردند. بنابراین استالین تصمیم گرفت از آموزگارش تبعیت کند: حقه دلخواه ایوان مخوف این بود که تظاهر کردن حال مرگ است و در همین حال رفتار شاهزادگان نگون‌بخت را زیر نظر گرفت. سپس از بستر بیماری بلند شد و برای بازداشتندیگان از خلافکاری، این شاهزاده‌ها را بیرحمانه مجازات کرد. ایوان همچنین عادت داشت چند روزی از پایتخت دور شود تا به شاهزاده‌های نشان دهد که در غیاب تزار چقدر ناتوان و بیچاره‌اند. رئیس مانند آموزگارش رفتار می‌کرد. به اعتقاد من پوسکر بیشوف و بریا، سرپرست چکا، از این راز او مطلع بودند و آنچه را که رفقا در غیاب استالین می‌گفتند، یادداشت می‌کردند. مولوتوف، این درباری با تجربه فوراً دست اورا خواند و رامضا کردن اسناد مهم احتیاط نشان داد. همین عمل امضا کردن، دلیلی بر اثبات وفاداری بود. رئیس رفقای همزمان خود را انتخاب کرده بود. بدون او، آنها (همان طور که روزی استالین آنها را با این کلمه توصیف کرد) بعجه گر بهای کوری بیش نبودند. او با به حال خود را کردن این افراد، آنها را او داشت که اهمیت وجود اورا احساس کنند و به آنها یادآور شد که بدون او، ارتش همه را در خواهد کرد. مولوتوف بسرعت برنامه‌ای برای زیارت از ولای استالین ترتیب داد. در اینجا این هنرپیشه بزرگ نمایشنامه معروفی به نام «بازی بازنشستگی» را بازی می‌کرد.

**چادایوف** شرح واقعه را به شکلی که مارشال بولگانین (عضو دفتر سیاسی)

برای او تعریف کرده، ثبت کرده است:

همه لازقیافه استالین شگفت‌زده شده بودیم. او لاگرتر شده بود... صورت آبله‌گون ورنگ پریده‌اش خیلی نحیف به نظر می‌رسید. افسرده و غمگین می‌نمود. گفت: «لتبین بزرگ دیگر در میان مانیست... اگر می‌توانست مارا بییند، آنها بی رای بینند که اعتماد کرد و سرنوشت کشورش را در دستهایشان قرار داد، چه می‌گفت...، سیل نامه‌های طرف مردم شوروی بر سرم باریدن گرفته، آنها به حق مارا سرزنش می‌کنند و می‌گویند قطعاً می‌توانید دشمن را متوقف

کنید. شاید در میان شما کسی باشد که اهمیت ندهد همه گناهان به گردن من  
انداخته شود.»

مولوتوف: «به خاطر این صراحت کلام از تو سپاسگزاریم اما در اینجا و همین الان  
به شمامی گوییم اگر روزی احمقی سعی کرد مرا از شما برگرداند به او لعنت  
می فرمدم. ما از شمامی خواهیم به سر کار تان باز گردید و مانیز به سهم خود تمام  
سعی خود را خواهیم کرد تا به شما کمک کنیم.»

«بله، اما در مورد آن خوب فکر کنید: می توانم باز هم مردم را میلوارتر کنم؟  
می توانم کشور را به پیروزی نهایی هدایت کنم؟ ممکن است کاندیدهای  
لایق تری وجود داشته باشند.»

وروشیلوف: «فکر می کنم همه اتفاق نظر دارند که هیچکس بالرzesht و لایق تر از  
شمامیست.» فوراً همه یکصدا و با هم با صدای بلند گفتند: «درست است!»

آنها مستقیمانه به او التماس کردند که باز گردد. می دانستند اگر پافشاری  
نکنند سرنوشت بدی در انتظارشان خواهد بود. بازی تمام شده بود: حالا بار دیگر  
از او خواسته بودند رهبر آنها باشدو به این ترتیب دوباره قدرت زیادی را به او  
بخشیده بودند.

ضمن مراجعه به دفترچه ثبت اسامی ملاقات کنندگان با استالین می بینم که  
چادایوف در خاطراتش در مورد تاریخ این جریان یک روز اشتباه کرده است. استالین  
در روز ۲۸ ژوئن هنوز افرادی را ملاقات می کرده اما در روزهای ۲۹ و ۳۰ ژوئن نام  
هیچکس در صفحات دفترچه نوشته نشده است. در واقع در این دوروز استالین در  
کرملین نبود و بعد در اول ماه ژوئیه است که دوباره در کاخ حاضر می شود.

## ظهور دوباره و کوتاه سوسو

در روز سوم ژوئیه سرانجام استالین بیانیه ای را که همه در انتظار آن بودند  
خطاب به مردم شوروی منتشر کرد: «رفقا، هموطنان! برادران و خواهران!

جنگ‌جویان ارتش و ناوگانها! دوستانم، از شما تقاضا دارم.» او بیانیه‌اش را با این کلمات شروع کرد. در کنار کلمات انقلابی استاندارد برای خطاب قرار دادن - «رفقا». کلمات مرسوم در میان مسیحی‌ها - «برادران و خواهران» - نیز از درس‌های دوران طلبگی اش نیز وارد صحنه شدند. «برادران و خواهران»، یعنی مردم، همان افرادی بودند که باید از سرزمه‌ن مادری خود دفاع می‌کردند. در فیلم‌هایی که در این دوره ساخته شده گاهی صدای ناقوس کلیسا نیز شنیده می‌شد.

او این جنگ را جنگی می‌هنپرستانه و بزرگ و جهادی مقدس اعلام کرد که در آن مردم، مانند دوره جنگ تزار الکساندر اول علیه ناپلئون تجاوز‌گر، در برابر متتجاوزین می‌جنگیدند. گویا برای اثبات این ایده، هیتلر نیز عملیات خود را در روز ۲۲ ژوئن - سال‌گرد تهاجم ناپلئون به روسیه - شروع کرده بود. این مقایسه می‌توانست موجب امیدواری مردم شود. در سال ۱۸۱۲ نیز روسیه در ابتدا عقب‌نشینی کرده و حتی مسکورا به دشمن تسلیم کرده بود اما سرانجام در این جنگ پیروز شد.

البته در این سخنرانی نام حزب نیز ذکر شده بود. او از همه خواست در اطراف حزب لینین و استالین گردآیند. واضح است که از نظر هیچکس این کلمات که از دهان خود استالین بیرون می‌آمد اصلاً عجیب نبود.

این طلبه سابق در دوره خلوت‌گزینی مرموزش تصمیم گرفته بود کمک خدایی را که وجودش را رد کرده بود، وارد صحنه کند. او شنیده بود که کشیش بزرگ اتناکیه از همه مسیحیان خواسته است به کمک روسیه بیایند.

در یادداشتی که در حاشیه کتاب ایوان مخوف نوشته شده این طور آمده است: «با شاپوشین حرف بزنم.» بوریس شاپوشنیکوف<sup>1</sup> در آن زمان رئیس‌ستاد مشترک بود. ژوکوف در خاطراتش نوشت که «استالین همیشه اورا با اسم کوچک و

نام پدری اش می‌خوانده و هیچگاه صدایش را برای او بلند نکرده... او تنها فردی بود که اجازه داشت در دفتر استالین سیگار بکشد.» بوریس میخائیلوفویچ شاپوشنیکوف از کلینل‌های سابق ارتتش تزاری بود که هیچگاه اعتقادات مذهبی خود را پنهان نکرد. یکی دیگر از مقامات بلندپایه ستاد مشترک، واسیلیوفسکی، نیز پسر یک کشیش بود. در روزهای اول جنگ این دو نفر به رئیس خیلی نزدیک بودند. احتمالاً استالین از زبان آنها ماجرا بی را که دنیای ارتتس را تکان داده بود، شنیده است. ماجرا به این ترتیب بود که ایلیا، پیشوای روحانی مسیحی در کوهستانهای لبنان خود را در یک زیرزمین زندانی کرده و از خوردن غذا یا خوابیدن خودداری نموده و در همین حال در برابر مادر مقدس زانوزده و برای روسیه دعا کرده بود. در این حالت منظره‌ای معجزه‌آسا در برابر او پدیدار گردید که در نامه‌ای به رهبران کلیسای ارتتس در روسیه آن را توصیف کرد. او نوشت در روز سوم، مادر مقدس درستونی از آتش در برابر او ظاهر شده و این حکم خدارا به او منتقل کرده است: «کلیساها و صومعه‌ها باید در سراسر کشور دوباره باز شوند. کشیش‌ها باید از زندان به کلیسا باز گردانده شوند. لینینگراد را باید تسلیم کرد، بلکه تندیس مقدس «بانوی ما» در کازان باید دور شهر گردانده شود و به مسکو منتقل گردد و در آنجا مرامسمی برگزار شود و بعد از آنجا به استالین گردد [تزاریتسین] برده شود.»

این کلمات باید شبیه به کلماتی باشند که به دوران فراموش شده کودکی استالین برمی‌گردند. او کمی قبل «طرح پنجم‌ساله بدون خدا» را اعلام کرده بود که قرار بود در پایان این طرح (سال ۱۹۴۳) آخرین کلیساهای باقی مانده نیز تعطیل شوند و آخرین کشیش‌ها نیز نابود گردند. اماحال رئیس تصمیم گرفته بود طبق آنچه که به ایلیا الهام شده بود عمل کند. این سرآغاز دوره‌ای کوتاه و حائز اهمیت در بازگشت به خدا بود.

آیا واقعاً قضیه همین بود؟ آیا او نور هدایت را درک کرده بود؟ آیا ترس سبب شده بود که به دامان «پدر» باز گردد؟ آیا این خدایگان مارکسیستی بسادگی تصمیم

گرفته بود از اعتقادات به خداوند بهره بگیرد؟ یا اینکه همه‌این مسائل جملگی در این تصمیم دخیل بود؟ هر آنچه که دلیل این تصمیم باشد، واقعیت این است که او بعد از آن دوره انزوای مرموز شروع به صلح کردن با خدا کرد. اتفاقی روی داد که هیچ تاریخ‌نویسی تاکنون در این مورد مطلبی نتوشته است. به دستور او بسیاری از کشیش‌ها از اردوگاهها بازگردانده شدند. در لنینگراد، اهالی شهر که در محاصره آلمانی‌ها بودند و بتدریج از گرسنگی جان می‌دادند، از مشاهده تندیس معجزه‌گر «بانوی ما» و گردانده شدن آن در خیابانها و حمل آن توسط دسته‌های مردم حیرت‌زده شده و حالت متعالی و روحانی به آنها دست داده بود. این تندیس از لنینگراد به مسکو و از آنجا به شهر استالینگراد که در محاصره دشمن بود فرستاده شد. آن را در این سه شهر بزرگ که تسليم دشمن نشده بودند به نمایش گذاشتند. بیست هزار کلیسا شامل کلیسای صومعهٔ تثلیث و سنت سرجیوس و صومعهٔ اصحاب کهف در کی‌یف، بازگشایی شدند. او و زنراهایش سربازان را با این کلمات به میدان جنگ می‌فرستادند: «خدا به همراحتان». در ۱۷ اکتبر پراودا گزارش دادرئیس حزب بلشویک با سرپرست وقت خلیفه‌گری، کشیش سرگی ملاقات کرده است. این نخستین ملاقات از این گونه بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بود. گفته شده در این ملاقات استالین در مقابل پیشنهاد مربوط به انتخاب سرپرست خلیفه‌گری واکنش صمیمانه‌ای نشان داده و گفته دولت هیچ‌گونه مانعی در این راه ایجاد نخواهد کرد.

استالین بعد از بازگشت دوباره به سر کار خود، به شکلی خستگی ناپذیر تلاش کرد تا خدمت را در دستهای خود متumer کز کند. او در اول ژوئیه «کمیته دولتی امور دفاعی» را تشکیل داد که اکنون مرجع قدرت عالی در کشور بود و خودش ریاست آن را بر عهده داشت. ده روز بعد نیز خودش را به عنوان رئیس ستاد مشترک و کمی بعد از آن، فرمانده کل قوا، کمیسر خلق در امور دفاعی و رئیس شورای وزرا اعلام نمود. البته او در سمت رهبری حزب باقی بود.

اکنون که تمام اهرمهای قدرت را در کنترل خویش گرفته بود تصمیم گرفت مذاکره با هیتلر را که با قدرت به پیش روی ادامه می داد شروع کند. طبق اطلاعاتی که مارشال ژوکوف به پاولنکو، تاریخ نویس روسی، ارائه داده، استالین به بریا دستور داد از طریق سفارت بلغارستان در برلین سعی کند مذاکرات صلح با آلمانی هارا شروع نماید. مارشال موسکالنکو نیز که این خبر را از خود بریا شنیده همین داستان را نقل کرده است.

به احتمال قوی او فقط سعی داشت پیش روی برق آسای آلمانی هارا گند نماید و به ارتش خودش امکان دهد نفسی تازه کند. پیمان برست - لیتوفسک می توانست بهانه ای و سابقه ای باشد اما البته هیتلر علاقه ای به مذاکره نداشت.

## پدر و پسر

در آن روزهای جنگ و فاجعه نظامی، سرنوشت مقدر کرد که استالین بیر حمانه ترین تحقیرهای عمرش را متحمل شود. در ۱۹ ژوئیه ۱۹۴۱ گزارش خبری کوتاهی که از برلین شنیده شده بود به دستش دادند. یاکوف، پسر بزرگ او را آلمانی ها به اسیری گرفته بودند. گزارش شد یاکوف گفته است که متوجه شده مقاومت بی فایده است و داوطلبانه خود را تسلیم آلمانی ها کرده است.

استالین گزارش زیر را نیز در میان اسناد خصوصی اش نگهداری کرده: «اعلامیه ای توسط هوایپیماهای فاشیستی در سنگرهای ماریخته شد... در این اعلامیه گروهی از افسران آلمانی در حال گفت و گو با یاکوف دیده می شدند. یاکوف همان تونیک نظامی خود را بدون کمر بند به تن داشت. در عنوان اعلامیه آمده بود: یاکوف جو گاشویلی، پسر استالین، ستوان، فرمانده آتشبار، تسلیم شده است. اینکه چنین افسر مهمی از شوروی تسلیم ما شده ثابت می کند که هرگونه مقاومت در برابر ارتش آلمان بی فایده است. بنابراین از جنگیگان دست بردارید و به ماملحق شوید.» در ۷ اوت ۱۹۴۱ نیز هیتلر اعلامیه دیگری فرستاد. آلمانی ها این

اعلامیه‌هارا چون باران بر سر سربازان ارتش ریختند. یکی از آنها شامل متن نامهٔ یاکوف برای پدرش بود: «پدر عزیز، حال من کاملاً خوب است و بزودی به یکی از بازداشتگاههای افسران در آلمان فرستاده می‌شوم. برایت آرزوی سلامتی دارم. به همه سلام برسان. یاشا.» این دستخط پسر خودش بود. او خیانتکار بود. کوچکترین تردیدی در این مورد وجود نداشت.

در آرشیو شخصی استالین بیوگرافی یاکوف جو گاشویلی نیز دیده می‌شود: «نام همسر: جولیا اساکوفنا ملتسر... تا سال ۱۹۳۵ به خرج پدرش زندگی و تحصیل کرده است. در سال ۱۹۳۵ از مؤسسه حمل و نقل فارغ‌التحصیل شده و در سال ۱۹۳۷ وارد آموزشگاه توانخانه شده است.» ورود به این آموزشگاه برآشتبی او با پدرش دلالت دارد. استالین همواره آرزو داشت که پسر انش سرباز باشند. یاکوف در ۹ ماهه ۱۹۴۱، شش هفته قبل از وقوع جنگ، از این آموزشگاه فارغ‌التحصیل شده بود.

او همان روز اول جنگ عازم جبهه‌ها شد. پدرش وقت نداشت او را قبل از عزیمت ببیند. یاکوف از ویلای واسیلی، برادر کوچکتر خود، به پدرش تلفن زده بود. در آنجاییک جشن خداحافظی شاد برای او ترتیب داده شده بود. یاکوف در بازجویی در آلمان گفت: پدرم در ۲۲ ژوئن تلفنی به من گفت: 'برو و بجنگ.'

## برو و بجنگ

بسیاری از سربازان در آن مرحله از جنگ یا خود را تسلیم کردند و یا به روستاهای خود گردیدند و الدین نیز آنها را در زیرزمین خانه پنهان نمودند. اما بسیاری نیز بعد از آنکه سخت جنگیدند، به این علت که مجروه شده بودند، اسیر آلمانی‌ها شدند. با وجود این استالین تصمیم گرفت در مورد همه آنها یکجور رفتار کند. او حکمی را تدوین کرد که طبق آن: «همه پرسنل نظامی که اسیر دشمن شوند خلافکار اعلام می‌شوند و خانواده‌های آنها مجازات خواهند شد.» او

همچنین حکم کرد: «افرادی که خود را در محاصره دشمن بیابند باید تا آخرین نفس بجنگند و سعی کنند محاصره را بشکنند و به نیروهای خودی ملحق شوند. افرادی که تصمیم بگیرند تسليم شوند باید به هر وسیله‌ای که شده باشد شوند و خانواده‌های آن دسته از نیروهای ارتش سرخ که تسليم دشمن شده‌اند از کمک‌ها و امتیازات دولتی محروم خواهند شد.»

این حکم دوره انتخاب در پیش‌پای سربازان او قرار داد: یا بجنگند و پیروز شوندو یا بمیرند. و در همین زمان که استالین در اندیشه صدور این حکم بود هوای پیماهای آلمانی اعلامیه‌هایی را پخش کردند که به سربازان اطلاع می‌داد پسر خود استالین تسليم شده است. او هیچ‌گاه علاقه‌ای به یاکوف نداشت و به این تیجه رسید که این توله گرگ در صدد انتقام گرفتن است تا به خاطر تحقیری که همیشه در مورد اوراداشته بود، به خاطر بی‌محبتی و غفلت پدر از او، به خاطر دستگیر شدن خویشان مادرش -سوانیدزه‌ها- از او انتقام بگیرد. استالین حالا از هر چیزی که ارتباطی با این خائن داشت، از جمله همه اعضای خانواده سوانیدزه، متنفر بود. این تصادفی نبود که آلیوش سوانیدزه، دایی این پسر خائن، ماه بعد در ۲۰ اوت ۱۹۴۱ تیرباران شد.

ماریا سوانیدزه، خاله یاکوف، نیز اشتباهی جبران ناشدندی مر تکب شد. کیرا علی لویووا -پولیتکوفسکایا، دختر معشوقة استالین (وزن برادر همسرش)، زنیا، در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «شخصی که تصادفاً به خانه ما آمده بود، نامه‌ای از ماریا آنیسیموونا برای مادر آورد. او نوشت: بود که در اردوگاه است و دوران سختی را می‌گذراندو در حال مرگ است. وقتی یک روز استالین سرحال بود مادر نامه ماریا را به لو داد. او نامه را خواندو گفت: 'زنیا، دیگر هیچ‌گاه این کار رانکن.'» استالین در این زمان دفتر خاطرات ماریا را خوانده بود و این فکر که ماریا، این خویشاوند آن پسر خائن، اورا باز نیازی نظر داشته و از این کشف خود برای ارائه تقاضانامه به او از طریق زنیا بهره گرفته است، استالین را برآشافت. هرگونه

دیسیسه جز از طرف خودش برای همه ممنوع بود. او طبق معمول راه حلی آفراطی را برگزید: خاندان سوانیلزه باید محو و نابود شوند. ماریا و ماریکو سوانیلزه، خواهر آلیوشآ، اوایل سال ۱۹۴۲ تیر باران شدند.

اعتقاد او به خائن بودن پسرش چنان محکم بود که وقتی آلمانی‌ها از طریق صلیب سرخ پیشنهاد کردند در مورد آزادی یا کوف بحث و گفت و گتو گو کنند او به این پیشنهاد اصلاً جواب نداد.

در ارتش این شایعه پخش شده بود که آلمانی‌ها پیشنهاد کرده‌اند یا کوف را در مقابل آزاد شدن یک فیلدمارشال آلمانی آزاد کنند ولی استالین جواب داده: «ما فیلد مارشال‌ها را با سربازان معمولی مبارله نمی‌کنیم.»

او به این ترتیب می‌خواست به همه بفهماند که از نظر استالین همه مساوی و برابر هستند و تا جایی که به او مربوط است پسر لو نیز مانند دیگر سربازان است و همه سربازان پسر او هستند. در عین حال تعدادی گروههای عملیاتی ویژه تشکیل شد تا سعی کنند یا کوف را ز محل بازداشتگاهی که در آنجا اسیر بود بربایند یا اورا به قتل برسانند تا دیگر آلمانی‌ها توانند از او سوءاستفاده کنند. همه این گروهها کشته شدند.

جولیا ملستر، همسر یا کوف و مادر نوه استالین نیز به لوبیانکا فرستاده شد. دو سال بعد وقتی استالین سرانجام متوجه شد که پسرش خائن نبوده این زن نیز آزاد شد. در آن زمان مخلیس داستانی را اختراع کرد که در میان ارتشی‌ها پخش شد: پسر استالین از هیچ امتیازی برخوردار نشده بود و قبل از اسیر شدن مجروم شده بوده و اعلامیه‌های آلمانی‌ها فقط تبلیغات کذب بوده است.

اسناد موجود در آرشیو شخصی استالین نیز بیگناهی پسر بدشانس او را ثابت می‌کند. برای مثال نامه‌ای برای واسیلی وجود دارد که فوراً به پدرس تحويل داده شد:

واسیلی ایوسیفوویچ عزیز، من سرهنگی هستم که همراه با یا کوف ایسیفوویچ در

روز عزیمت او به جبهه به ویلای شما آمد. در ۱۲ ژوئیه هنگ با تعدادی سرباز پیاده نظام و بدون مهمات به صحنه نبرد فرستاده شد. تعداد دشمنان ده برابر آنها بود... فرمانده لشکر آنها را کرد و با تانک لز میدان نبرد خارج شد. او لذ کنار یاکوف ایسیفوویچ نیز رد شد ولی کوچکترین توجهی به او و اینکه چه بر سرش می آمد نکرد... [امضا] ایوان ساپنگین، افسر فرمانده هنگ توپخانه سبک ۳۰۳ رئیس بزودی دریافت داستانی که تبلیغات‌چیهای او از خود ساخته بودند در واقع چیزی جز حقیقت نبوده و سوء ظن او بی مورد بوده است. پسر او تا آخر به او وفادار مانده بود. ژوکوف این گفت و گورابا استالین به خاطر می آورد:

گفتم: «رفیق استالین، مدتی است که می خواستم لز شما در باره پسرتان یاکوف سؤال کنم. آیا خبری از سرنوشت لو، نرسیده است؟» او به سؤال من فوراً جواب نداد بلکه حداقل صدقه دور اتاق برداشت و بعد با صدایی خفه گفت: «یاکوف هیچگاه فرلنی کند. آن خوکهای قاتل اور اتیرباران خواهند کرد. تا آنجایی که به ما اطلاع داده اند او را از سایر اسرا جدا کرده و تحت فشار قرار داده اند تا به میهن و سرزمین مادری اش خیانت کند.» او لحظه‌ای ساكت ماندو بعد با اطمینان اضافه کرد: «یاکوف ترجیح می دهد بمیرد تا به وطن خود خیانت کند...» او مدتی دراز بدون آنکه به غذای خود دست بزنند، ساكت بر سر میز نشست.

تازمان شکست هیتلر او از تمام ماجرا باخبر نشد. بعد از جنگ بود که اسناد مربوط به بازجویی از یاکوف که از آلمانی‌ها گرفته شده بود، برای استالین فرستاده شد. آنچه که در ذیل می آید از متن گزارش بازجویی در مقر نیروی هوایی آلمان در ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۱ گرفته شده است:

«شما دلو طلبانه به نزد نیروهای ما آمدید یا در نبرد اسیر شدید؟»

«من راه چاره‌ای نداشتم. ما محاصره شده بودیم و این امر چنان وحشتی ایجاد کرد که همه شروع به دویدن کردند. در آن زمان من با فرمانده لشکر بودم... شروع به دویدن به سوی گروه آتشبارم کردم اما گروهی لز افراد ارتش سرخ که

می خواستند پیش روی گنبد مرا صد از دند و از من خواستند فرماندهی را برعهده بگیرم و رهبری عملیات تهاجمی آنها علیه نیروهای شمارا داشته باشم، من همین کار را کردم ولی سربازان ترسیدند و ناگهان خود را تنها یافتم... اگر آنها سربازهای واحد خودم بودند و عقب نشینی کرده بودند و اگر شاهد عقب نشینی لشکر خودم بودم، خودکشی می کردم، اما آنها افراد من نبودند بلکه لزپیاده نظام بودند... سعی کردم به واحد خودم ملحق شوم... لباسهایم را در روستایی با یک روستایی عوض کردم یعنی اتیفورم نظامی ام را دادم و لباس شخصی گرفتم... به داخل کلبه رفتم و مرد روستایی گفت: 'حالا زودتر از اینجا برو و گرنه گزارش می دهم که اینجا هستی؟... زن لو نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. لو گفت آلمانی ها لو و بچه هایش را می کشند و خانه را به آتش می کشند. کاری نمی شد کرد. من محاصره شده بودم و جایی برای رفتن نبود بنابراین نزد شما آمدم و گفتم: 'من خود را تسليم می کنم.'

«آیا دولت سرخ عمل تأذی یهودی ها تشکیل شده است..»

«این حروفها مزخرف و احمقانه است. آنها روی ما هیچ نفوذی ندارند. بر عکس، من شخصاً یعنی ندارم که بگویم مردم روسیه همیشه از یهودی ها متفرق بوده اند. تنها چیزی که می توانم در مورد آنها بگویم این است که قادر به کار کردن نبیستند... از نظر آنها تنها چیزی که اهمیت دارد تجارت است..»

«نمی دانی که همسر دوم پدرت یهودی بوده؟ چون کاگانوویچ یک فرد یهودی است، این طور نیست؟»

«اصلًا این طور نیست. اوروپی بود. شما درباره چه حرف می زنید؟ هیچگاه چنین چیزی نبوده. همسر اول او گرجستانی و همسر دومش نیز روسی بود. تمام قضیه همین است..»

«نام همسر دوم لو کاگانوویچ نبود؟»

«خیر، خیر، این فقط شایعه است، مزخرف و بی معنی است!... همسر لو،

علی لویووا، در گذشت. لورو سی بود. استالین حالا شصت و دو ساله است. لو در آن زمان متأهل بود اما حالا تنهاست.

«در مورد سوزاندن انبارهای آذوقه قبل از ترک هر محلی چه می گویی؟ این کار برای همه مردم فاجعه‌آمیز است... فکر می کنی این کار درست است؟»  
«صریح بگوییم. بله، درست است.»

«می دانید که نامه‌ای به دست ما افتاده که یک افسر روسی آن را نوشته است. در بخشی از این نامه آمده: 'من امتحانات ستون دومی را در نیروی ذخیره می گذرانم. مایلم پاییز امسال به خانه بیایم اما فقط در صورتی می توانم که مارابه برلین نفرستند. ۱۱ ژوئن. ویکتور.'»

[بازجو واکنش فوری یاکوف را یادداشت کرده است: [لو نامه را خواند و گفت:  
«تعجب آور است!»

«آیا واقعاً چنین برنامه‌ای داشته‌اید؟»

«خیر، فکر نمی کنم اینطور باشد.»

در پایان یاکوف گفت: «نمی دانم چطور با پدرم می توانم روبرو شوم. من از زنده بودن خود شرمسارم.»

استالین این گزارش بازجویی را منتشر نکرد. پسرا او درست می گفت: زنده بودن او موجب رسوایی بود. وقتی که حکم پدرش در مورد اسر اکه امضای او را داشت به دستش رسیده بود متوجه این حقیقت گردید. این حکم در واقع به او دستور می داد که بمیرد. یاکوف در سال بعد از دستور پدرش اطاعت کرد.

استالین از طریق اظهارات گوستاو واگنر، افسر فرمانده گردان اس. اس. که از اردوگاه یاکوف محافظت می کرد، به اطلاعاتی در مورد سرانجام تأثیر انگیز پسرش دست یافت. واگنر نوشت: «اواخر سال ۱۹۴۲ بود. زندانیان در حال نرمش بودند ولی جو گاشویلی با آنها نمی رفت و خواستار ملاقات با فرمانده اردوگاه بود... در همان حال، یکی از افراد اس. اس به طرف تلفن رفت تا فرمانده را صدا کند.

زمانی که او در حال تلفن زدن بود، اتفاق زیر روی داد: جو گا شویلی که در اطراف قدم می‌زد، بدون آنکه بفهمد چه می‌کند، از منطقه ممنوعه گذشت و به سوی نرده‌ها که برق به آنها وصل بود، رفت. نگهبان فریاد زد: «ایست!» اما جو گا شویلی همچنان جلو می‌رفت. نگهبان داد زد: «تیراندازی می‌کنم!» و بعد به طرف سراو شلیک کرد و اورابه قتل رساند. ... باشلیک شدن گلوله جو گا شویلی به طور همزمان سیم‌های برق دار را گرفت و فوراً روی دور دیف اول سیم‌های خاردار افتاد. او مدت ۲۴ ساعت در همانجا بود تا آنکه جسدش را به کوره آدم‌سوزی بردند.»

ماه و حشت‌ناک ژوئن سپری شدو سربازان شوروی همچنان به سوی مسکو عقب‌نشینی می‌کردند. مارشال کونیوف به خاطر دارد در «ویازما» استالین با او تماس تلفنی گرفته است. این تماس، برخلاف انتظار او، یک گفت‌وگوی تک‌نفره و هیجان‌آیگز بود: «رفیق استالین خائن نیست. رفیق استالین مرتد نیست. رفیق استالین مردی شرافتمند است... او هر کاری را که در حیطه قدرتش باشد انجام می‌دهد تا اوضاع جاری را اصلاح نماید.» او دقیقاً همین کار را کرد. او کار را با ایجاد دوباره جو رعب و وحشت شروع کرد تا دیگر مجبور نشود دوباره به خاطر منافع ژنرال‌ها چنین تک‌گوییهای تأثیر انگیزی ایراد کند. دستورات او در مورد افرادی که ترک خدمت کرده بودند با تیرباران شدن سربازان و افسران همراه بود. فرمانده‌های ارشد سابق جبهه غربی در ۲۲ ژوئیه در دادگاه نظامی محکمه شدند. ژنرال‌ها تقاضا کردند به عنوان سرباز معمولی به جبهه فرستاده شوند تا با خون خود شکست ارتش را جبران کنند اما وظیفة آنها اکنون این بود که به او کمک کنند تا اطاعت بی‌چون و چرا از فرماندهی عالی جدید تثبیت شود. او دستور داد که ژنرال پاولوف، فرمانده سابق جبهه غربی، کلیموفسکی، رئیس سابق ستاد، گریگوریوف، رئیس سابق مخابرات و ارتباطات در جبهه غربی به دلیل ترسو بودن، عدم انجام وظیفه، سوء مدیریت و ایجاد بی‌نظمی عمدی در میان سربازان گناهکار شناخته شده و تیرباران شوند.» این عمل به ژنرال‌های او سال ۱۹۳۷ را یادآور شدو آنها

به خاطر آوردنده قدرت در دست چه کسی است.

در اواسط زوئیه سربازان آلمانی در «گروه مرکز» به خارج از شهر کی یف رسیده بودند و فقط ۱۵۰ مایل تا مسکو فاصله داشتند. جبهه آلمان در طول یک خط از دریای بالتیک تا دریای سیاه به پیش روی ادامه می‌داد. در ظاهر، همه چیز درست به همان شکلی بود که لهستان مورد حمله قرار گرفته بود: «آلمانی‌ها اسرای زیادی گرفتند، تمام ارتش روسیه در محاصره قرار گرفته بود و سردرگمی و بی‌نظمی بر واحدهایی که در حال عقب‌نشینی بودند، حاکم بود. اما از همان ابتدای امر یک چیز به کلی با سابق فرق داشت. بلومنریت، ژنرال آلمانی این طور می‌نویسد: «عملکرد سربازان روسی هنگام عقب‌نشینی با واکنش سربازان لهستانی و نیروهای متفقین غربی کاملاً فرق داشت، آنها حتی وقتی که در محاصره کامل قرار می‌گرفتند، مواضع خود را ترک نمی‌کردند.» این تا اندازه‌ای به علت شجاعت سربازان استالین بود ولی حکم و حشتناک او نیز تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. خاطرات ژنرال هالدر از این نیز جالب‌تر است: «روسیه غولی بود که آمادگی ضعیفی برای جنگ داشت ولی ما آن را دست کم گرفته بودیم... وقتی جنگ شروع شد ما با ۲۰۰ لشکر می‌جنگیدیم... حالا، ۱۱ اوت ۱۹۴۱، بعد از تلفات سنگینی که متحمل شده‌اند، تعداد لشکرهای آنها را ۳۶۰ حدس می‌زنیم. حتی اگر ده لشکر از آنها را نابود کنیم، روس‌ها ده لشکر دیگر تشکیل خواهند داد.» استالین قادر بود میلیون‌ها نفر انسان را قربانی کند چون از همانجایی که این میلیون‌ها نفر آمده بودند، باز هم میلیون‌ها نفر دیگر باقی مانده بودند. هیتلر معتقد بود به محض آنکه استالین در میدان جنگ تلفات سنگینی را متحمل شود، توسط مردم خودش سرنگون خواهد شد. او به ژنرال هالدر گفت: «فقط کافی است یک لگد به این در بزندید و تمام ساختمان پوسیده روسیه فوراً فرو خواهد ریخت.»

اما مردم شوروی حتی جرأت نمی‌کردند بپرسند چرا هنگام تجاوز آلمان به خاک کشور آنها، رهبر در خواب بوده، یا چرا ارتش برای دفاع از خود و ادامه

جنگ تانیل به پیروزی آمادگی نداشته است. در جریان دوران پرالتهاب وحشت و ترور هرگونه آزاد و مستقل اندیشی تقریباً به طور کامل از بین رفته بود. او جامعه جدیدی به وجود آورده بود که اعتقادی شرک آمیز و تجاوزگر آن را متحد و یکپارچه ساخته بود. همچنین ترس، این نیرو و بخش اصلی و بزرگ استبداد، بر آن سایه افکنده بود. مردم جرأت نداشتند درباره خدایگان استالین شک و تردیدی به خود راه دهند. نظامیان بدون شکوه و شکایت عقب نشسته بودند و در حالی که کلمه «به خاطر میهن»، «به خاطر استالین» روی لبهاشان بود. جان می دادند. با این شعار جنگی که توسط او و ایندولوزیهای او دیکته شده بود، زنرالها سربازان خود را به شرکت در حملات بی ثمر هدایت می کردند. نام او اغلب آخرین صدایی بود که مردان قبل از مرگ می شنیدند.

افسران سفیدی که به شکلی معجزه آسا از تصفیه های استالینیستی جان سالم به در برده بودند در استقبال از آلمانی ها می گفتند: «ای کاش زودتر آمده بودید!» اما هیتلر از این نظر کمکی برای استالین بود. شقاوتهاي بير حمانه آلمانی ها مقاومت را دشوار تر کرد و باعث شد افسران سفید سابق با عجله حرف خود را در خوشامدگویی به آلمانی ها پس بگیرند.

در عین حال، همان چیزی که رئیس در تمام این مدت امیدوار بود اتفاق بیفت، تحقیق یافت: منابع هیتلر رو به تحلیل گذاشت. او تصمیم گرفت پیش روی به مسکورا موقتاً متوقف کند و تلاش خود را روی او کراین و قفقاز متوجه کرزا زد. برای ادامه جنگ به نفت و غلات نیاز داشت. هیتلر روی دشمنی قدیمی روس های او کراین و نوادگان قزاق ها که به دلایل ویژه از بلشویک ها نفرت داشتند، حساب می کرد. اما ناممکن، ممکن شد و فاشیست ها حتی از آنها بیکاری که در ابتداهوادار آلمانی ها بودند، دشمن ساختند. بیر حمی آلمانی ها و اقدام آنها به غارت مناطق اشغال شده در او کراین موجب بروز جنگ پار تیزانی که رئیس در سازماندهی آن مهارت داشت شد. آرزوی هیتلر برای نابود کردن یهودیان موجب بسیع پر تحرک ترین اقتدار جامعه علیه

او شد. متفکران ترسوی دیروز به قهرمانان عاری از نفس پرستی تبدیل شدند. در سراسر این دوره فقط یک مورد پناهندگی مهم وجود داشت: ژنرال ولاسوف و افرادش در تابستان ۱۹۴۲ تحت محاصره قرار گرفتند و به آلمانی‌ها پناهنده شدند.

ولاسوف، فرمانده دوم جبهه ولخوو در جریان نبردها در نزدیکی مسکو خود را لایق و شایسته نشان داده بود. نقش بسیار اندک او در جنگ داخلی، گمنامی او در دوره تروتسکی و عدم تماس بالینیست‌های قدیمی به او امکان داد در طول سالهای ترور زندگی خود را ادامه دهد و کار خوبی داشته باشد. پس چرا به هیتلر پناهنده شد؟ آیا به این دلیل که فکر می‌کرد بعد از اسیر شدن دیگر امیدی برای او نیست؟ یا آنکه واقعاً از استالین متنفر بود و همان طور که ادعا کرد در رؤیای روسیه جدیدی بود؟ اما چگونه می‌توانست امیدوار باشد که به کمک هیتلر-فردی که قصد نابود کردن سلطه اسلام را داشت-روسیه نوینی بسازد؟

ولاسوف و احدهای خود را «ارتش آزادیبخش روسیه» نامید. ژنرال‌های سفید نیز که از نبردهای تزاریتین، استالین آنها را خوب می‌شناخت-کراسنوف عثمانی و ژنرال شکورو-به او پیوستند.

استالین بعد از نیل به پیروزی، ولاسوف، کراسنوف و شکورو را یافت و هر سه نفر را مجازات کرد. مأموران چکانیز تمام سربازانی را که در ارتش آزادیبخش روسیه خدمت کرده بودند، در سراسر اروپا شکار کرد و همه آنها یا تیرباران شدند و یا به دار آویخته گردیدند. چوبه‌های دار در گوری هنوز به عنوان سمبول انزجار در حافظه استالین و خاطرات دوران کودکی اش باقی مانده بود. آلمانی‌ها علاوه بر ارتش آزادیبخش روسیه، لژیون‌های قفقازی، ترکمنستانی، گرجستانی و ارمنی ایجاد کردند. همه اینها تشکیلات کوچکی بودند که فقط برای اهداف تبلیغاتی فایده داشتند. فقط در «جمهوریهای خودمختار» قفقاز شمالی، چجن-اینگوش و کاباردآ-بالکار، هیتلر موفق شد با استفاده از انزجار مسلمانان نسبت به روس‌ها به نوعی همکاری دست یابد.

رئیس می توانست مدعی شود که تمام امپراتوری او از این امتحان سربلند بیرون آمده است.

## در نزدیکی دیوارهای مسکو

در اوایل ماه اکتبر ۱۹۴۱ عملیات تهاجمی و پیشروی به سوی مسکو از سر گرفته شد. هیتلر اعلام کرد که «دشمن به خاک افتاده است. سرزمینهایی که اکنون در پشت سر ارتش ما قرار دارد دو برابر مساحت گل امپراتوری آلمان در سال ۱۹۳۳ است.»

امارئیس خوب می دانست که هنوز سرزمینهای زیادی در جلوی روی سر بازان هیتلر قرار دارند. علاوه بر این آنها زمستان رانیز پیش رو داشتند و برای آن نیز هیچگونه آمادگی نداشتند.

آلمانی‌ها حملات خود را ادامه دادند اما این کار هر روز دشوار تر می شد زیرا بارانهای پاییزی جاده‌های ترسناک روسیه را می‌شست و باعث می‌شد کامیونها، تانکها و توپخانه در گل گیر کنند.

بعد، معجزه‌ای روی داد. کشیش ایلیا درست گفته بود. مادر مقدس این سرزمین را ترک نکرده بود. بارش سنگین برف بسیار زودتر از زمانی که همه انتظار داشتند یعنی در آغاز ماه اکتبر، شروع شد. در منطقه مسکو معمولاً در این ماه سال هوا گرم و خوب است اما در سال ۱۹۴۱ نخستین برف زمستانی در ۷ اکتبر بارید. ژنرال بلومنریت نوشت: «هیچ نشانه‌ای از رسیدن لباسهای زمستانی نبود.» در ۳ نوامبر دمای هوابه ۸ درجه زیر صفر رسید و بنزین و روغن موتورهای تانکها شروع به یخ زدن کرد. آلمانی‌هاروی یخهای زیر تانک دراز می‌کشیدند و آتش روشن می‌کردند. ژنرال گودریان بیهوده تقاضای لباس زمستانی می‌کرد.

در همین حال، پنج سپاه نظامی روسی در اطراف «ویازما» و «بریانسک» در محاصره دشمن قرار گرفته بودند زیرا فرماندههای آنها مرتکب اشتباه شده بودند و

از خطاکاران بودند و حالانیز تا پایی جان می‌جنگیدند. آنها همان کاری را می‌کردند که استالین در نقشه‌اش برای آنها تعیین کرده بود. این واحدها آلمانی‌هایی را که بتدریج آنها را نابود می‌کردند و نزهه خونشان را می‌ریختند، متوقف کرده بودند. اما سرانجام همه آنها کشته شدند ولی آلمانی‌ها خسته و ناتوان در جاده منتهی به مسکو ظاهر شدند.

در اواسط اکتبر واحدهای ارتش آلمان به بیست مایلی مسکور سیدند. هیتلر خود را برای رژه پیروزی در خیابان‌های مسکو آماده می‌کرد. در ۱۵ اکتبر رئیس تصمیم گرفت شهر را تخلیه کند. ادارات دولتی و سفارتخانه‌های خارجی شروع به دور شدن از مسکو کردند و بسیار عقب‌تر از آن در کوی بیشفجای گرفتند.

## انتقال پیکر مقدس

در زمانی که همه چیز در حال فروپاشی بود و صدها هزار نفر در محاصره قرار می‌گرفتند و محکوم به مرگ می‌شدند، زبارسکی، نگهبان جسد لنهین، به کرمبلین احضار شد. حضور مولوتوف، کاگانوویچ، بریا و میکویان در دفتر رئیس نمایانگر اهمیت این جلسه بود. به زبارسکی اطلاع داده شد دفتر سیاسی تصمیم گرفته این جسد با ارزش را به جایی در پشت خط مقدم -به تیومن- منتقل کنند. زبارسکی بعد از این ماجرا را برای اشتاین، نمایشنامه‌نویس شرح داد و اونیز آن را در خاطراتش نقل کرده است:

آنها لازم زبارسکی پرسیدند: چه چیزی لازم داری؟

«یک تابوت.»

«چه اندلازه‌ای»

«اندلازه خودم. ما یک اندلازه هستیم.»

میکویان به دستیارش گفت: «اندلازه‌های او را بگیر.»

در حالی که با احترام در حال اندازه‌گیری نگهبان بودند، او به تفصیل درباره

وسایل موردنیاز جسد سخن گفت. کارهای زیادی باید انجام می شد. آنها باید یک واگن باری را به مکانیز می مجهز می کردند که بهترین دمای مناسب برای جسد را حفظ کند و برای جلوگیری از تکان خوردن شدید آن دستگاههای مخصوص مجهز به فنرهای ضربه گیر روی آن نصب می کردند. در حالی که هرج و مر ج و ترس همه جارا در اطراف رئیس فراگرفته بود، ترتیبی داد که جسد چیزی کم نداشته باشد و کمی بعد یک قطار ویژه با اقدامات امنیتی شدید و پنهانی از مسکو خارج شد. جسد وارد تیومن شدو به طور سری در یکی از مدارس مدرن سابق تزاری جای داده شد. برای حفظ این راز همه دانشمندانی که جزء کادر محافظت جسد بودند، در کنار آن در این مدرسه زندگی می کردند. با وجود این نگهبانان کشیک در آرامگاه افزایش یافتند تا انتقال آن پنهان نگه داشته شود. در آن روزهای ماه اکتبر که با تحسین و تمجید توأم بود و عملیات تخلیه نیز بلرامی جریان داشت، مردم همچنان فکر می کردند که لینین در کنار آنهاست.

قرار بود خود رئیس نیز کمی بعد پایتخت را ترک کند. اعضای گارد محافظ او به خاطر می آورند که چگونه دخترش، سوتلانا، در کاربستن چمدانها کمک می کرده است. کتابخانه استالین و کاغذها و استناد شخصی اش قبل از کوی بیشف منتقل شده بود. دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه نیز در میان آنها بود. در خانه بیلاقی نزدیکتر به مسکو نیز تله های انفجاری کار گذاشته شد. یک قطار ویژه و سری نیز در ایستگاه راه آهن در بخش پارکینگ قطارها منتظر ورود او بود. چهار فروند هوایپما و هوایپمای داگلاس خود استالین نیز در فرودگاه آماده پرواز بودند. و بعد، او تصمیم حیرت انگیزی گرفت.

### «ما قسلیم نخواهیم شد»

سرمای شدیدی حاکم شده بود. «ژنرال برفک» هم به روسیه کمک می رساند. جاسوس ها گزارش می دادند که تانکهای آلمانی از حرکت بازمانده اند و

سر بازان بر اثر سرمازدگی جان می‌دهند. در همین حال، استالین نیز یک نیروی ضربتی بسیار مقتدر را در خارج از مسکو مستقر کرده بود. زنی که در آن زمان در روستای نیکولینا گورازندگی می‌کرده به خاطر می‌آورد: «در آستانه نبرد سر بازان ضرب درست در آنجا در میان بیشهزار ما مستقر شده بودند. مردها صورت چاق و قرمز داشتند و کتهای سفیدرنگی از پوست بره به تن داشتند. آنها می‌توانستند بخوابند، بلند شوند، به درختها تکیه دهند... صدای خرویف آنها و حشتناک بود.» مولوتوف نیز این طور به خاطر می‌آورد: «در این نقطه تلاقی، همه واحدهای فرعی خواستار دریافت نیروهای کمکی بودند. عملیات در منطقه مسکو تحت فرماندهی ژوکوف بود. اما با وجود التمساهای شدید او، استالین جز یک گردان نیرو، کسی را به کمکش نفرستاد. او فقط به ژوکوف گفت باید به هر قیمتی شده مقاومت کند. استالین در آن زمان دارای پنج سپاه بسیار قوی و مجهز به سلاحهای مدرن [شامل تانکهای تی-۳۴ که کاملاً زرهی بودند] بود. در آن زمان ما فکر می‌کردیم استالین اشتباه و حشتناکی مرتکب می‌شود اما وقتی آلمانی‌ها بقدر کافی ضعیف شدند او این واحدها را به کار انداخت.» سر بازان او میلیون میلیون در راه خسته کردن دشمن جان داده بودند. او اشتهاي خدای جنگ را فرو نشانده بود. استراتژی او به پیروزی نزدیک می‌شد. مانند جنگهای امپراتوریهای باستانی، او نخست دشمن را خسته و فرسوده کرده و بعد برای وارد کردن سر بازانی که قوی بودند و خوب تحت مراقبت قرار گرفته بودند، آماده شده بود. علاوه بر این او این کار را درست در کنار دیوارهای پایتخت انجام می‌داد.

خانواده‌پسرش واسیلی، دختر پسر دیگرش - یاکوف - و دختر خودش، سوتلانا اکنون به کوی بیشف نقل مکان کرده بودند. برای او نیز سنگری در آنجا آماده شده بود. کمیساریاهای خلق و ستاد مشترک نیز در کوی بیشف مشغول کار بودند.

مسکو خود را برای ورود آلمانی‌ها آماده می‌کرد. دود غلیظی ناشی از

سوزاندن آرشیوها در نقاط مختلف پایتخت به هوا بلند می‌شد. زندانیان در زیرزمین‌های زندان لویانکا با عجله تیرباران می‌شدند. در شب شانزدهم اکتبر برای در جلسهٔ پرسنل بلندپایهٔ حزب به آنها دستور داد «افرادی که قادر به شرکت در عملیات دفاع از مسکونیستند تخلیه شوند، مواد غذایی موجود در مغازه‌ها باید بین مردم توزیع شود تا به دست دشمن نیفتد.» بزرگراه مسکو مملو از مردمی بود که شهر را ترک می‌کردند. قطارهای ویژه، زنان و کودکان را به پشت جبهه منتقل می‌کردند. سارقین در آپارتمانهای خالی سخت مشغول بودند. مباشرها به آنها می‌گفتند که کدام خانه متعلق به افراد ثروتمند بوده است. تابلوهای با ارزش و جواهرات به قیمت ارزان فروخته می‌شدند.

بعد ناگهان استالین به این تیجه‌رسید که اکنون زمان موعود فرار سیده است. به گونه‌ای که رایبین، یکی از اعضای گارد محافظ استالین تعریف کرده، استالین بعد از روزی بسیار طولانی در قرارگاه مرکزی عازم خانهٔ ییلاقی نزدیک شهر شد. خانه قبل‌آمین گذاری شده بود و نگهبانان از دیدن او حیرت کردند. هیچ لامپی روشن نبود و آنها می‌خواستند خانه را منفجر کنند. او نقش خود را به حد کمال خوب بازی کرد. او می‌خواست بداند چرا برق نیست؟ علت امر به او گزارش شد. او شانه‌هارا با ییلاقی بالا انداخت و فقط گفت: «فوراً آمین هارا جمع آوری کنید و اجاق را روشن کنید. در این فاصله من کارهایی دارم که باید انجام دهم.» او به افراد حیرت‌زده گارد خود گفت: «ما مسکوراً تسلیم نخواهیم کرد.» سپس برای کار کردن در ولایت تابستانی اسکان گرفت. آن شب افراد چکا در دفاتر مباشران املاک ظاهر شدند و از هر ده نفر از آنها یک نفر را دستگیر و تیرباران کردند. صبح روز بعد نیز به تیرباران افرادی پرداختند که مغازه‌هارا غارت می‌کردند. همه فوراً متوجه شدند که رئیس هنوز در مسکو به سر می‌برد.

دخترش در ۱۹ سپتامبر از کوی بیشف نامه‌ای برایش فرستاد: «پایای عزیز، مهربان گرانقدر، سلام. حالت چطور است. من اینجا به راحتی مستقر شده‌ام. اما،

آه، پدر عزیز، چقدر آرزو دارم، فقط برای یک روز هم که شده، به مسکو بیایم! پدر، چرا آلمانی‌ها مرتب نزدیک و نزدیکتر می‌شوند؟ چه زمانی نیروها آن طور که شایسته است گردنشان را می‌شکنند؟ گذشته از هر چیز، مانمی‌توانیم باز هم شهرهای صنعتی را تسلیم آنها کنیم... پدر عزیز، چقدر مشتاق دیدارت هستم. امیدوارم اجازه دهی حتی اگر شده برای دور روز به مسکو پرواز کنم.»

اگر کسی از مردم عادی چنین سؤالاتی را مطرح می‌کرد تیرباران می‌شد.اما استالین مطمئن بود که بزودی می‌تواند به این سؤالات دخترش جواب دهد. چیزی به شروع نبرد مسکو نماده بود. مسکو یک سمبل بود او مصمم بود آن را نجات دهد.

او به سوتلانا اجازه داد دور روز به مسکو بیاید. آلمانی‌ها با دوربینهای خود شهر را به دقت زیر نظر داشتند و استالین در پناهگاهی که بتازگی ساخته شده بود، دخترش را ملاقات کرد. او خوشحال بود و می‌خواست با پرسش حرف بزنده‌لوی استالین عصبی بود و از اینکه دخترش حواس او را پرت کرده بود عصبانی شدو با او تندی کرد.

به محض اینکه سوتلانا مسکو را ترک کرد، استالین نمایش تبلیغاتی خود را شروع کرده بود. این نوعی پایان برای آن شیرینکاری اش در خانهٔ بیلاقی نزدیک مسکو بود. هیتلر قبل اسقوط مسکو را به جهانیان اطلاع داده بود. پاسخ رئیس این بود که طبق سنت جاری با ظاهر شدن در نشانه بشوی سالگرد انقلاب اکتبر جشن گرفته شود. جهان و کشور باید شاهد برگزاری مراسم همیشگی در پایتخت او باشند. او سه روز قبل از فرار سیدن روز سالگرد انقلاب، مقامات بلندپایهٔ شهر را احضار کرد و همگی جزئیات امر را مورد بحث قرار دادند. مراسم جشن عمومی و رژهٔ سنتی میدان سرخ معمولاً به نشانه بشوی ختم می‌شد اما اکنون بمبی در این نشانه افتاده و گودال بزرگی ایجاد شده بود. آنها تصمیم گرفتند مراسم را در ایستگاه متروی میدان مایا کوفسکی برگزار کنند و آنجارا مانند بشوی تزیین و دکور بندی

کنند. آنها سن را مانند سن تئاتر بلشوی درست کردند و جایگاه سخنرانی، صندلی‌ها و گلهای تئاتر را به این محل آوردند. دو هزار نفر مأمور چکانیز نقش تماشاگر را بازی کردند. قطارهای مترو نیز که در سکوی ایستگاه متوقف بودند به عنوان اتاق رختکن و بوفه مورد استفاده قرار گرفتند.

هوای پیماهای آلمانی آن شب پنج ساعت تلاش کردند تا دفاع هوایی شهر را در هم کوبند اما موفق نشدند. استالین برای سخنرانی در ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه از خواب بیدار شد. به دنبال سخنرانی او کنسرت سنتی اجرا شد. در همین حال تدارک برای رژه نیز به طور پنهانی و سری در جریان بود. قرار بود این رژه در فضای باز و در بغل گوش دشمن انجام شود. زمان شروع برنامه رژه نیز دو ساعت زودتر از موعد معمول تعیین گردیده بود. یک بیمارستان صحرایی نیز در محل ایجاد شد تا در صورت بمباران شدن مراسم رژه مورد استفاده قرار گیرد. او دستور داد که حتی اگر بمبارانی هم صورت گرفت نباید مراسم لغو شود. افرادی که در رژه شرکت داشتند خودشان هم نمی‌دانستند برای چه تمرین‌می‌کنند و تصور می‌کردند که اینها نیز همان تمرینهای آموزشی معمولی است. آرتیوف، فرمانده گارد در کرملین کار نظم و نسق دادن به سربازان شرکت کننده در رژه را برعهده داشت و مارشال «بودنی»، محبوب عموم، نیز بازرس بود و امور را زیر نظر داشت. سربازان در ساعت ۵ صبح در میدان سرخ صف کشیدند. باد سردی می‌وزید ولی خدا بار دیگر به نجات آنها آمد و باروشن شدن هوای برف سنگینی باریدن گرفت. این برف موجب استثمار سربازان شد و پرواز را برای دشمن ناممکن ساخت. بودنی سوار بر اسب سفیدش از دروازه کرملین بیرون آمد. او چاق شده بود اما هنوز سواری با اسب را فراموش نکرده بود و با شکوه و وقار بر سنگفرشهای لیز سواری کرد.

سخنرانی مشهور استالین برای این سربازان که از «آرامگاه» خطاب به آنها ایراد شد در واقع در یکی از استودیوهای کرملین ضبط شده بود. در فیلم این سخنرانی، این حقیقت که نفس او هنگام بیرون آمدن از دهان بخار نمی‌کرد، همه

چیز را ممکن نداشت. او در این سخنرانی رهبران نظامی فاتح امپراتوری تزاری را به یاد همگان آورد و بعد سر بازان را مستقیماً از میدان رژه به جبهه فرستاد.

## نبرد

ژوکوف که حالا به جای تیموشنکو کمیسر امور دفاعی شده بود، شجاع و گذشته از هر چیز مانند خود رئیس بسیار بی رحم بود. او مطمئن بود که سر بازان «به خاطر پیروزی از هیچ نوع فدایکاری کوتاهی نخواهد کرد.»

وقتی هیتلر در اول دسامبر حمله به مسکورا شروع کرد، سر بازان او بیش از پانصد مایل را پشت سر گذاشت و پیش روی کرده بودند بنابراین بیست مایل دیگر پیش روی کردن برای آنها کاری نداشت. فقط به یک یورش نهایی نیاز بود. یک گردان شناسایی آلمانی بادشواری-از پل خیمکی عقب رانده شد. آنها عمللاً در مسکو بودند. در شهر و حاشیه این شایعه پخش شده بود که موتورسیکلت سواران آلمانی وارد پارک سوکولینسکی-که با ماشین ۲۰ دقیقه تا کرملین فاصله داشت- شده‌اند.

اما واقعیت این بود که حمله آلمانی‌ها به جایی نرسید. سپاهیان ژوکوف تا پای جان می‌جنگیدند و حمله بتدریج متوقف شده بود. سرمای شدید تانکهای گودریان را از حرکت باز داشته بود. نوک حمله نیروهای مهاجم که دویست مایل درازا داشت بر اثر یخ‌بندان و سرما فلجه شده و کاملاً متوقف گردیده بود. در همین زمان بود که ژوکوف نیروهای ذخیره و تازه‌نفس خود را وارد کارزار کرد و نبرد برای دفاع از مسکو با شور و شوق تمام شروع گردید. کشتاری این چنین عظیم هرگز دیده نشده بود. بیش از یک‌صد لشکر در این نبرد شرکت داشتند. واحدهای تازه‌نفس در کنار واحدهایی که در جریان عقب‌نشینی خونین نبرد آزموده شده بودند می‌جنگیدند. آلمانی‌ها قادر به تحمل این شوک ناگهانی نبودند.

حمله رعدآسای آنها کام ماندو ارتش هیتلر باز مستان روبرو گردید و

آمادگی مقابله با آن را نداشت. اکنون نقطه تحول اوضاع جنگ رسیده بود. هنوز پیروزیهایی برای هیتلر در راه بود اما او هیچگاه از این ضربه التیام نیافت.

## فرمانده کل قوا

استالین بر خلاف رفقاء هم‌زمان خود در دوره جنگ داخلی-وروشیلوف و بودنی-موفق شده بود به یک رهبر نظامی مدرن تبدیل شود. دست یافتن به این دانش به بهای جان میلیون‌ها نفر انسان تمام شد اما او بدون آنکه خمی به ابرو آورد این بهارا پرداخت. دفتر او در قرارگاه مرکزی قلب ارتش بود. مارشال‌ها اورا در حال کار کردن در آنجا توصیف کردند. کونیوف نوشت: «زبان اشاره در مورد او بسیار محدود بود. امکان نداشت از نگاه او حدس زد که به چه چیزی فکر می‌کند... هیچگاه حرکتی غیر ضروری انجام نمی‌داد. رفتار کاملاً مدبّرانه به عادتی همیشگی در او تبدیل شده بود. او حتی در زمان پیروزی و شادی نیز خود را کنترل می‌کرد.» ژوکوف نیز این طور نوشت: «او معمولاً آرام و منطقی و اغلب بشدت غضبناک بود. نگاهش خشن و عبوس می‌شد. تعداد انگشت‌شماری را می‌شناسم که جرأت می‌کردند خشم او را تحمل کنند.»

او تمام روز و اغلب حتی شبها را نیز در قرارگاه مرکزی می‌گذراند. ژوکوف نوشت: «او در بحث‌ها تأثیری قوی روی دیگران می‌گذاشت... توانایی اش در خلاصه کردن دقیق ایده‌ها، هوش و استعداد ذاتی، حافظه‌ای فوق العاده، توانایی عجیب کار کردن، توانایی درک فوری نکته اصلی، همه به او امکان می‌داد مطالبی را بخواند و درک کند که فهم آن برای یک انسان معمولی بسیار دشوار و حجیم بود. ... می‌توانم بدون تردید بگویم او استاد اصول اساسی سازماندهی عملیات در خط مقدم و استقرار نیروها در آنجا بود... او نیروهارا کاملاً تحت کنترل خود داشت و مسائل استراتژیک عمدۀ را خوب درک می‌کرد. فرمانده‌ای قابل و لائق بود.»

استالین و مارشالهای او به ابداع استراتژی جدیدی ادامه دادند که آنها را در نبردهای مهم در این جنگ بزرگ پیروز می‌کرد. اساس این استراتژی هماهنگی در زمان‌بندی و تعیین اهداف برای سپاهیانی بود که به طور همزمان در چند جبهه عملیات اجرامی کردند و همه فقط از خواستهٔ او پیروی می‌نمودند. منطقهٔ عملیاتی تهاجمی سپاهیان شوروی گاهی اوقات چهارصد مایل وسعت داشت. در این عملیات عظیم هزاران هزار تانک، دهها هزار هوایپما، و صدها هزار سر باز در صحنهٔ نبرد شرکت داشتند که کمی بعد دهها هزار نفر از آنها جان خود را از دست می‌دادند.

مرحلهٔ بزرگ بعدی در جنگ در شهری که نام او را داشت - استالینگراد - شروع شد. این شهر دروازهٔ نفت و غلات جنوب بود. زمانی استالین فرماندهی عملیات دفاع از این شهر را بر عهده داشته بود و اکنون تیجهٔ نهایی جنگ در آنجار قم زده می‌شد. او شهر را به سرزمینی ویران انباشته از جنازه و آهن پاره تبدیل کرد اما اجازه نداد تسلیم دشمن شود. در دسامبر ۱۹۴۲ استالین ضدحمله‌ای را تدارک دیده بود که هزاران تانک و هوایپما و تعداد عظیمی سر باز در آن شرکت داشتند. سپاهیان او در شمال و جنوب سیاه آلمان را در حالی که از سرما و گرسنگی به زانو درآمده بود، در کنترل خود داشتند. فیلد مارشال پائولوس، فرمانده آلمانی درمانده و ناتوان در پست فرماندهی ارتش رو به نابودی اش که در زیرزمین فروشگاهی قرار داشت، نشسته بود و نمی‌دانست چه کند. در دوم فوریه دیگر چیزی به نام ارتش آلمان در استالینگراد وجود خارجی نداشت.

استالین سرگرمی تازه‌ای برای هم‌شهری‌های خود در مسکو درست کرده بود. هنوز این فریاد را که در دوران کودکی ام شنیدم به خاطر دارم: «دارند آنها را می‌آورند!» ما بچه‌های جنگ به بیرون از خانه هجوم آوردیم تا اسرای آلمانی را که ظاهری ژنده، افسرده و اصلاح نکرده داشتند و پالتوی کثیفی به تن آنها بود، تماشا کنیم. این اسرا را در طول خیابان گور کی پیاده می‌بردند. ما شاگردان او بودیم و با خوشحالی سنگ به سوی اسرا می‌انداختیم. نظامیانی که در کنار خیابان صف

کشیده بودند مارا بالبخندی دوستانه سرزنش می کردند... از نظر ما این به معنی تشویق بود و دوباره با سنگ این اسرار انسانه می گرفتیم.

## شهر ارواح

سه شهر به سمبل‌هایی در جنگ تبدیل شدند: مسکو، استالینگراد و لنینگراد. این شهر سوم از روی اسم خدایگان اول، لینین، نامگذاری شده بود. در اطراف پایتخت سابق امپراتوری تزاری در گیری شدیدی روی داد. فاشیستها فکر کردند آیده خوبی است که زنان، کودکان و افراد پیر را که به اسارت گرفته‌اند در جلوی نیروهای مهاجم به حرکت درآورند. سربازان سوروی تمایلی به شلیک کردن نداشتند اما استالین حکم نمونه‌ای رافوراً صادر کرد: «آلمانی‌ها و افراد همراه آنان را - صرف نظر از اینکه چه کسانی هستند - با هر آنچه که در اختیار دارید بزنید. دشمنان خود را درو کنید؛ اهمیتی ندارد که این دشمنان داوطلبانه یا به اجبار در صف دشمنان قرار گرفته‌اند.» کودکان، افراد پیر، حرمت زندگی بشری، اینها چیزهایی بود که از مدت‌ها قبل برای او وجود خارجی نداشت. جز هدفش، و پیروزی هیچ چیز برای او مهم نبود.

آلمانی‌ها در ژوئیه ۱۹۴۱ به حومه لنینگراد و دریاچه لاگو دار سیدند. ارتباط با شهر قطع شد. فقط از طریق دریاچه یخ‌زده لاگودا اندکی مواد غذایی به آن می‌رسید. به دنبال آن شهر به مدت ۹۰ روز تحت محاصره دشمن قرار گرفت اما استالین شهر را تسليم نکرد.

اولگا فریدنبرگ، از دانشمندان بر جسته‌ای که در دوران محاصره در این شهر زندگی می کرده در خاطراتش در آن روزهای طور نوشته است: «مردم در سرمای شدید به مدت ده ساعت در صف می‌ایستند تا قطعه نانی به آنها تحویل داده شود. مدت‌هاست که برق قطع شده و تراموای شهری از کار افتاده است. آپارتمانها، داروخانه‌ها، ساختمانهای اداری همه در تاریکی فرو رفته‌اند. اگر به فروشگاهی

بروید مجبورید در تاریکی کورمال کورمال به دنبال آخر صف بگردید یا منتظر شوید تا صدایی بشنوید و بفهمید صف کجاست. فروشنده‌ها در زیر نور شمعی بدبو کار می‌کنند... در شهر کبریت پیدانمی‌شود و مدهاست که آب لوله‌کشی قطع شده و سیفون توالتها کار نمی‌کند. سوخت پیدانمی‌شود و بنابراین از برق هم خبری نیست. هر روز، شب و روز، حمله‌هایی انجام می‌شود و فقط وقفه کوتاهی بین حملات متواتی وجود دارد... صدای انفجار بمبهای که شبانه‌روز ادامه دارد مردم را دیوانه می‌کند. هر روز هزاران نفر انسان گرسنه در خیابانها غش می‌کنند. آنها نیم ساعتی به دیدن دوستان خود می‌روند، می‌نشینند و بعد می‌میرند. آنها برای انجام کاری از خانه خارج می‌شوند و بعد در راه می‌میرند. هزاران نفر برای رفع خستگی روی زمین می‌نشینند و بعد دیگر نمی‌توانند از جای خود بلند شوندویخ می‌زنند و می‌میرند. افراد نظامی نیز فوراً کارت جیره غذایی آنها را می‌نذرنده‌اند.»

این افراد که به اشباح شباهت پیدا کرده بودند و بزحمت قادر بودند خود را روی زمین بکشند مجبور بودند در واحدهای رزمی غیرنظامیان ثبت‌نام کنند. فریدنبرگ این طور به خاطر می‌آورد: «اگرتش به دنبال آنها می‌فرستاد و از آنها دعوت می‌کرد داوطلب شوند. ترس آنها بر ضعف و گرسنگی غلبه می‌کرد. آنها قدم رو می‌رفتند و می‌رفتند و بعد در صف می‌افتدند و می‌مردند. میزان تحمل مردم سوری حدومرزی نداشت و می‌توانست مانند لاستیک کش بیاید... هیچ رنج و مصیبتی که بر سر این مردم می‌آمد... هیچ چیز نمی‌توانست رژیم را اودار کند که شهر را تسليم نماید. آن قادر مطلق به تبعیت از قانون معمول و رایج، انسان‌هارا زیر پالگدمی کرد و از میهن پرستی و قهرمانی مردم محصور سخن نمی‌گفت.»

این تک‌گویی نو میدانه از این نظر دور از انصاف است که اگر استالین لینینگراد را تسليم کرده بود، زندگی مردم شهر نمی‌توانست نجات داده شود. حکم هیتلر در ۲۹ سپتامبر ۱۹۴۱ را ملاحظه کنید: «پیشواسو گند خورده شهر سنت پیترزبورگ را از روی کره زمین محو کند. هدف این است که تا حد ممکن به شهر نزدیک شوید

و با آتش توبخانه و حملات هوایی مداوم آن را کاملاً نابود کنید. تقاضای مردم برای تسليم شدن رد خواهد شد... ما علاقه‌ای به نگهداری مردم آن شهر بزرگ نداریم.» و یک سؤال دیگر پیش می‌آید: آیا برای رئیس امکان نداشت که زودتر از این، محاصره را بشکند؟ به نظر می‌رسد پاسخ بله باشد. اما به دلایل تاکتیکی او از میهن دوستی برده‌وار مردم که مدت ۹۰ شب‌انه‌روز بدون شکایت از گرسنگی جان دادند، استفاده نمود. احتمالاً هیچ ملت دیگری در جهان -جز این مردم که او آنها را چنان فرمابردار و مطیع تربیت کرده بود- نمی‌توانست این وضع را تحمل کند. بنابراین آیا واقعیت داشت که فقط یک حکومت استبدادی قادر است مشابه خود را نابود کند و بشریت را نجات دهد؟

## میان پرده: خانواده‌ای در دوران جنگ

### «کشف و حشتناک» دخترش

سوتلانا در نامه‌ای که درست قبل از جنگ از سوچی برای استالین فرستاده نوشته است: «من دیگر هیچ «دستوری» نخواهم نوشت. دیگر بچه نیستم که این طور خود را سرگرم کنم.»

دختر استالین در آستانه جنگ پانزده ساله بود. او بزرگ شده بود و پدرش هم این را می‌دانست. سوتلانا تعریف می‌کند که چگونه پدرش از لخت دیدن دست‌ها و پاهای او بسیار عصبانی می‌شده است. او سوتلانا را سرزنش می‌کرد و به او دستور می‌داد که بلند یا شلوار بپوشد. سوتلانا متوجه نبود که پدرش حسادت می‌کند و نمی‌خواهد هیچ مرد دیگری با او شریک باشد. علاوه بر این، خواهر لینین همه‌زندگی خود را اوقف آن رهبر بزرگ کرده بود! اما استالین خلق و خوی دخترش را می‌فهمید. او یکی از مأموران چکار امانندسگ نگهبان همراه او کرده بود. هر جا که سوتلانا می‌رفت مدرسه، کنسرت، نئاتر-با اسکورت بود. استالین به او می‌گفت که این کار را به خاطر سلامتی خودش انجام می‌دهد.

بعد از تخلیه شدن شهر مسکو و رفتن به کوی بیشف، سوتلانا برای مسکو

دلتنگی می کرد: «من این شهر را دوست ندارم... اینجا پر از کور و شل و فلچ است. از هر پنج نفری که در خیابان می بینی یک نفر چلاق است.» مردانی که سالم بودند در ارتش او خدمت می کردند.

استالین به دخترش اجازه نداد به مسکو باز گردد تا آنکه در تابستان ۱۹۴۲ آلمانی ها از مسکو عقب رانده شدند. چیزی که او نمی دانست این بود که سوتلانا دیگر آن سوتلانای سابق نیست. آن طور که دخترش بعدهانوشه در زمستان قبل کشف و حشتناکی فکر او را مشغول کرده بود. یک نفر از روی سهل انگاری یک مجله انگلیسی به او داده بود تا بخواندو در آن خودکشی مادرش به عنوان یک حقیقت روش و مبرهن ذکر گردیده بود. او «گیج و حیر تزده» شده بود و نمی توانست آنچه را که به چشم خودش می دید باور کند.

خانه بیلاقی در زوبالوو که در طول جنگ آسیب دیده بود بازسازی شد و سوتلانا به آنجا نقل مکان کرد. برادرش، واسیلی، از میهمانان همیشگی بود. همسر واسیلی و کودکش، و همچنین دختر یاشاو پرستارش نیز با او در این خانه زندگی می کردند. واسیلی همیشه دوستاش را - خلبانان، ورزشکاران و هنرپیشه ها - به خانه می آورد. آنها بی پروا مشروب می خوردند، با استفاده از گرامافون موزیک گوش می دادند و می رقصیدند. سوتلانا نوشه: «هیچ فکر نمی کردی که در اینجا جنگی در جریان است.»

## شاهزاده و اسیا

واسیا بعد از آنکه به هر زحمتی بود موفق شد مدارس ابتدایی و متوسطه را پشت سر گذارد، در سن بیست سالگی به جایی فرستاده شد که در آن روزهای مهمه جوانان شوروی آرزوی رفتن به آنجارا داشتند: آموزشگاه نیروی هوایی. استالین در بایگانی شخصی خودنامه هایی را که در مورد «سوء استفاده هایی» او در آنجا نوشته شده، نگهداری کرده است. در گزارشی از بربیا می خوانیم: «او در راه

آموزشگاه پرواز به اعضای بلندپایه کادر که به استقبال او آمده بودند گفت قرار است پدرش برای تعطیلات امسال به 'سواستیپول' بیاید و احتمالاً به او نیز سر می‌زند.» اعضای وحشتزده کادر در حالت آماده باش قرار گرفتند... بربارانوشت: «واسیانه در خوابگاه دانشجویان بلکه در خانه‌ای که مخصوص بازدید کنندگان بود، اسکان داده شد... غذای او جداگانه تهیه می‌شد... با اتومبیلی که توسط آموزشگاه در اختیارش قرار گرفته بود به اینجا و آنجامی رفت.» پدر در یادداشتی دستورات خشنی را در مورد اینکه با این «پسر ک حقه باز» چطور باید رفتار شود ارسال داشت: «هیچکس نباید ملاحظه یا نگرانی از خود نشان دهد به شکلی که چنین شرایط خاصی را برای او ایجاد کند.»

باید سعی کنیم تجسم کنیم که پسر یک دیکتاتور بودن چگونه است: در مورد تمام جنبه‌های عملی زندگی، در نوجوانی بی‌پدر و همچنین بی‌مادر بودن، خودکشی مادر، زندانی شدن خویشاوندان، اعدام شدن دوستان خانوادگی که این قدر نسبت به او محبت نشان داده بودند؛ همه اینها و حشتها بود که او در دوران کودکی با آنها زندگی کرده بود.

استالین گواهینامه فارغ‌التحصیلی واسیلی از آموزشگاه نیروی هوایی را نگهداری کرده است: «خلبان عالی که از پرواز لذت می‌برد و درجه ستوانی گرفته است.» اما استالین می‌دانست که چنین کاغذپاره‌ای چقدر ارزش دارد. در مارس ۱۹۴۱ بعد از فارغ‌التحصیل شدن واسیلی، پدرش اورابه اردوگاه آموزشی تابستانی در لیوبرتسکی فرستاد. او به همراه واحدی که به «پادگان کاخ» موسوم بود به آنجا اعزام گردید. «پادگان کاخ» واحدی برگزیده در نیروی هوایی بود که در پروازهای نمایشی و آکروباتی در مقابل رهبر شرکت می‌کرد. فقط خلبانان بسیار ماهر به استخدام آن درمی‌آمدند.

بنابه درخواست استالین، نتسوکانوف، فرمانده این واحد مشهور، تعلیم دهنده واسیلی شد. او صادقانه گزارش داد: «واسیا خلبانی قابل است اما

به دلیل مشروب خوردن همواره به دردسر می‌افتد.»

بعد از آن جنگ شد. پس از اسیر شدن یاشا، رئیس اجازه نداد و اسیا پرواز کند. او بازرس نیروی هوایی شدو در دفتر بزرگی در خیابان پیروگوف می‌نشست و کار زیادی جز مشروب‌خواری نداشت. خط مقدم جبهه جایی بود که امکان ترفیع سریع در آنجا بیشتر بود، اما استالین که می‌دانست این پسر کوچکش چقدر جاه طلب است، ترتیبی داد که واسیلی زیاد عقب نیفتد. او بسرعت به ریاست بخش بازرسی نیروی هوایی ارتقا پیدا کرد.

### از چشم افتادن سوتلانا

زندگی در زوبالوو تمام مدت شادتر و سُکرآورتر می‌شد. واسیا با گروهی عشرت طلب از فیلم‌سازان آشنا شد که الکسی کاپلر، سناریونویس و قهرمان جادوکردن زنان در مسکو در میان آنها بود. مشهور است که به شوهری گفته شد همسرش با این چهره افسانه‌ای رابطه دارد و او پاسخ داد: «کسی که فقط اسم شوهر را دارد نباید نسبت به کاپلر کینه و حسادتی داشته باشد.» من نیز با او آشنا بودم چون از دوستان پدرم بود. کاپلر مردی چاق و زشت و نویسنده‌ای معمولی بود. استعداد او در چیز دیگری بود: او در تعریف کردن داستان و ماجرا نابغه بود. یکی دیگر از اعضای این گروه فیلم‌سازی به نام رومن کارمن بود که تهیه کننده فیلم‌های مستند بود. او نیز در روزگار خود از جوانان عیاش بود. واسیا با خوشحالی در این زندگی توأم با خوشگذرانی غرق شده بود. وقتی مست می‌کرد در رستوران‌ها به لosterها شلیک می‌کرد. این عمل به «موسیقی کریستالی» معروف بود. او با زنان بیشماری روابط نامشروع و کوتاه‌مدت داشت. نام معروفش در واقع جواز عبوری فوری به قلب زنان در اختیارش می‌نهاد. یکی از دوستانش که در مشروب‌خواری از همراهانش بود بعدها این ماجرا را تعریف کرد: «یک روز به خانه رفتم و همسرم تسلیکو فسکایا [از ستاره‌های فیلم‌های سوروی در اوآخر دهه سی] و دوستش

سررووا [که او نیز هنرپیشه سینما بود] را در کنار یک افسر نیروی هوایی که او را نمی‌شناختم، یافتم. او مرا متقاعد کرد که همه باهم به ویلای او برویم. در راه آنجا بودیم که سرووا به من گفت این مردو اسیلی پسر استالین است. در ویلا او به شکل بی‌شرمانه‌ای به همسر من نزدیک شد و سعی کرد اورابه نقطهٔ خلوتی ببرد. من به تن دی مداخله کردم و او عنترخواهی کرد و در بقیهٔ مدتی که در آنجا بودیم اتفاقی نیفتاد. فقط او بعد از نوشیدن چند گیلاس مشروب تکه ذغالی از اجاق برداشت و با آن صورت سلوتسکی- عکاس- و کارمن را در حالی که روی میز نشسته بودند، سیاه کرد. «والبته آنها نیز این رفتار او را تحمل کردند.

در طول دوران میگساری و فتوحات بود که واسیا، الکسی کاپلر را به زوبالوو برد و به سوتلانا معرفی کرد.

کاپلر نیز مانند بسیاری از دیگر نویسنده‌گان آن دوره به عنوان خبرنگار جنگی کار می‌کرد. او تازه از مأموریت بازگشته بود. در این مأموریت اورابا چتر در پشت خطوط آلمانی‌ها انداخته بودند و او نیز همراه با پارتیزانها در روسیه سفید در عملیات خرابکاری شرکت کرده بود. اکنون نیز خود را برای عزیمت به استالینگراد محلی که نبردهای خونین به مرحله‌ای بحرانی و حساس رسیده بودند. آماده می‌کرد.

واسیا در طول تعطیلات اکتبر اورابا خود آورده بود. کاپلر به محض دیدن دخترک جوان، زیبا و باهوش استالین شیفتۀ او شد. دخترک که کفش‌های پاشنه کوتاه‌مدل مورد علاقهٔ پدرش در مورد او- به پا داشت در حالی که چیزی نمانده بود از خجالت قالب تهی کند، با او، «فوکس ترات» رقصید. وقتی کاپلر شروع به حرف زدن کرد وضع مهلك‌تر شد. بعد از ماجراهی ولگردیهای برادرش، سکوت پدرش و خشکی و بدخلقی همقطاران پدرش، کاپلر جادوگر کاملاً بر او سلطه یافت. تنها بی سوتلانا خاتمه یافته بود. او کسی را یافته بود که اورادرک می‌کرد. آن شب سوتلانا همه چیز را به او گفت. از جمله حرفهایی که به کاپلر زداین بود که دهمین سالگرد

مرگ مادرش بود و چقدر وحشتناک بود که هیچکس آن را به خاطر نداشت. آنها پس از آن به طور مرتب یکدیگر را می‌دیدند. این ملاقاتها خطرناک بود. کاپلر ترجمة چاپ نشده‌ای از یکی از رمانهای همینگوی را به سوتلانا قرض داد و از شاعران مغضوب بزرگ - گومیلوف، اعدامی در سال ۱۹۲۱، و آخماتووا، شاعرۀ روسی - تعریف و تمجید کرد. به زبان متداول و در اصطلاح رایج آن روزها، او در حال فاسد کردن افکار اینسلولوژیک دختر رهبر بود و این عمل می‌توانست به بهای جان او تمام شود.

سوتلانا عاشق او شد. او نمی‌دانست که در چه دنیایی زندگی می‌کند یا پدرش چه جور مردی است. اما کاپلر، مردی چهل ساله، این حقایق را خیلی خوب می‌دانست. چطور می‌توانست این قدر بی‌فکر باشد؟ ساده است: او نیز عاشق شده بود از شور و شوق کودکانه سوتلانا خوشش می‌آمد. هیچ چیز دیگری برای او مهم نبود. مرد چهل ساله در مقابل مدرسه سوتلانا منتظرش می‌ماند. آنها با هم به گالری خلوت و ساكت ترتیاکوف رفتند. با هم «ملکه اسپییدز» را شنیدند. یکی از مأموران چکا در همه جا در خیابانهای تاریک مسکو در زمان جنگ آنها را تعقیب می‌کرد و کاپلر گاهی سیگاری به او می‌داد تا خستگی در کند.

البته رئیس در جریان تمام ماجرا قرار گرفت، اما استالینگراد فکر او را کاملاً به خود مشغول کرده بود و در آنجا خود را برای بزرگترین پیروزی اش آماده می‌کرد. همچنین تا قبل از عزیمت کاپلر از مسکو به اتفاق دیگر خبر نگاران که منتظر واقعه مهمی در استالینگراد بودند، استالین متوجه نشد که موضوع چقدر جدی است.

سپس استالین در پراودا، پراودای خودش که زمانی ویراستار آن بود، قطعه‌ای را که کاپلر نوشته بود خواند. این مطلب در واقع گزارشی به صورت «نامه‌ای از ستوان آل» بود که در آن، وقایع استالینگراد و همچنین گردش‌های اخیر نویسنده به اتفاق یک دلبازی با ناشناس و دیدارشان از گالری ترتیاکوف و قدم زدن

شبانه در خیابانهای مسکو شرح داده شده بود. این عاشق دیوانه نامه را با این جملات تمام کرده بود: «حالا در مسکو حتماً برف می‌بارد. از پنجره‌اتاقت می‌توانی دیوارهای کنگره‌دار کر ملین را ببینی.» این کلمات چنان واضح و روشن بود که تردیدی در مورد هویت دلبر او باقی نمی‌گذاشت!

براحتی می‌توان خشم و غضب استالین را مجسم کرد. اما او خودش را کنترل کرد. برای نخستین بار در عمرش نمی‌دانست چه کند. کمی بعد یکی از افسران گارد محافظش به کاپلر تلفن زدو مأموریتی برای رفتن به نقطه‌ای دورافتاده‌تر را به او اطلاع داد. کاپلر به او گفت که گم شود.

وقتی پاسخ اورابه استالین گفتند، او قطعاً متوجه شد، که جنگ چقدر مردم را عوض کرده است. آشناشدن با مرگ موجب غلبه یافتن بر ترس شده بود. برخی از مردم دیگر از هیچ چیز ترسی نداشتند. باید بعد از جنگ کارهایی انجام می‌شد.

در سراسر ماه فوریه سوتلانا و کاپلر به بازدیدهای خود از تئاتر و گردشگری شبانه در مسکو ادامه دادند و آن مأمور امنیتی نیز پشت سر شان می‌خرزید. در هفدهمین سالگرد تولد سوتلانا به آپارتمان واسیلی رفته‌اند. در اتاقی خلوت یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و سعی کرده‌اند سروصدا نکنند. مأمور بیچاره هم در اتاق مجاور گوش‌هارا تیز کرده و نشسته بود. او مجبور بود گزارشی در مورد هر ملاقات بنویسد.

دروز بعد کاپلر دستگیر شد. استالین با نگاهی خشمگین وارد شد. سوتلانا هیچگاه چشمان استالین را آنگونه ندیده بود. او در حالی که روی جیبه‌ای خود ضربه می‌زد گفت: «من همه چیز را می‌دانم. تماسهای تلفنی ات را شنیده‌ام. کاپلر تو یک جاسوس انگلیسی است که فعلاً هم دستگیر شده.» اما سوتلانا نیز دختر همان مادر بود و البته دختر او. و براحتی نمی‌شد او را ترساند. گفت: «من او را دوست دارم.» و برای اولین بار در زندگی اش دو سیلی از پدرش خورد. با وجود

این استالین می‌دانست که در دبه تنها یعنی نمی‌تواند مقاومت اور ادرهم شکند. او با تحقیر کننده‌ترین سلاح ممکن که به عقلش رسیده بود به آنجا آمده بود. گفت: «فقط به خودت نگاه کن. فکر می‌کنی چه کسی عاشقت است؟ احمق، او در همه جا بازنان مختلف رابطه دارد!»

سو تلانا تا چندین ماه با او حرف نزد. اما از نظر استالین همه چیز تمام شده بود. او برای دومین بار احساس کرد به او خیانت شده؛ مرگ نادیا او لین خیانت بود. در افسانه‌ها همیشه تزار افرادی را که سعی کنند شاهزاده خانم را بربایند، گردن می‌زند اما او مجبور بود خود را کنترل کند چون هنوز سرانجام نادیا را به خاطر داشت. می‌دانست که نو مید گردن آن خانواده دیوانه‌علی لویوف‌ها چقدر می‌تواند خطرناک باشد. کاپلر «جاسوس» به مدت پنج سال به وورکوتا تبعید شد.

استالین از دست واسیانیز عصبانی بود. واسیا بود که کاپلر را به خانه آورد و بود. در فاحشه خانه واسیا بود که آنها با هم ملاقات کرده بودند. تقریباً در همین زمان بود که واسیا مجروح شد. البته او مانند دیگران در جبهه مجروح نشد بلکه در نتیجه یک شوخي در حال مستی مجروح گردید. ماجرا به این ترتیب بود که هنگامی که سعی داشت با انفجار گلوله‌های ضد هوایی ماهی هارا بترساند، از ناحیه صورت و یک پا مجروح شد.

استالین، کمیسر خلق در امور دفاعی، دستور داد: «باید به هنگ و فرمانده ساق آن، سرهنگ واسیلی استالین، اطلاع داده شود که از این پس او باید به دلیل مشروطخواری و رفتار نامناسب که موجب لطمہ زدن و فساد هنگ می‌شود، از مقام فرماندهی بر کنار می‌گردد.»

واسیا به جبهه اعزام شد. اما بعد از اتفاقی که برای نابرادری اش افتاده بود بندرت به او اجازه داده می‌شد در رزمهای هوایی شرکت کند و در زمان شرکت در این نبردها نیز بشدت از طرف دیگران حمایت می‌شد. این موجب خشمگین شدن واسیلی می‌گردید: او شجاع بود و اشتیاق داشت شهامت خود را نشان دهد. با

وجود این استالیین ترتیبی داد که پسرش دوباره ارتقا پیدا کند. او هیچگاه بیش از دو سال در یک درجه نگه داشته نمی‌شد. در شروع جنگ او یک سروان بیست ساله بود و در پایان جنگ یک ژنرال بیست و چهار ساله.

## ۲۴

### پیش به سوی پیروزی

#### جبهه دوم

درباره جریان جنگ و ایجاد شدن جبهه دومی توسط همپیمانان غربی مطالب زیادی نوشته شده است. بنابراین خیلی خلاصه و قایع این دوره حساس را بررسی خواهم کرد.

بعد از حمله هیتلر به روسیه، چرچیل با بی میلی همپیمان استالین شد. رئیس این طرز برخوردار ار Axelی خوب درک می کرد: جنگ ایده آل برای چرچیل جنگی بود که در آن دیکتاتورهای رقیب خرخره یکدیگر را بجوند. اما همان طور که خود چرچیل نیز گفت: «اگر هیتلر جهنم را به اشغال خود درآورد از مجلس عوام می خواهم بگذارد به شیطان کمک کنیم.» حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربر در اواخر سال ۱۹۴۱ همپیمان دیگری برای شوروی به ارمغان آورد. اکنون وجود لیتوینوف مفید واقع می شد. این یهودی منفور به عنوان سفير در آمریکا منصب گردید. استالین برای تقویت این بازوی خود کمیته‌ای به نام «کمیته ضدفاشیست‌های یهودی» تشکیل داد. تئاتر یدیش (يهودیان) در مسکو و شاعران یهودی همه جذب آن شدند. ریاست این کمیته را میخوئلز، هنریشہ بزرگ و مدیر

شاتر یدیش بر عهده داشت. اولین وظیفه آنها جمع آوری پول از یهودیان ثروتمند آمریکا بود، ولی هدفی که از این نظر مهم‌تر بود تحت نفوذ قرار دادن آرای عمومی غرب در حمایت از جبهه دوم بود. احساسات ضدیهودی فراموش شد. لیتوینوف توافقنامه‌ای را با آمریکا امضا کرد که به موجب آن آمریکا آلومینیم مورد نیاز برای ساخت هوایپیما، بنزین، توبهای ضد هوایی، مسلسل، و تفنگ و همچنین مقادیر زیادی مواد غذایی در اختیار شوروی قرار می‌داد. هنوز طعم شکلات‌های آمریکایی را در آن دوران یخ‌بندان در مسکوی گرسنه خوب به خاطر دارم.

استالین نو میدانه در ماههای وحشتناک سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ از متفقین خواست جبهه دومی ایجاد کنند اما چرچیل عجله‌ای نداشت. او ترجیح می‌داد شاهد به خون کشیده شدن سپاهیان شوروی باشد. رئیس این طرز فکر را خیلی خوب می‌فهمید. او نیز اگر به جای چرچیل بود همین گونه عمل می‌کرد.

متفقین در سال ۱۹۴۲ یا حتی ۱۹۴۳ آن جبهه دومی را ایجاد نکردند. چرچیل به جای حمله به اروپا به مسکو پرواز کرد. او شوروی را این گونه توصیف کرده بود: «کشور ترنسنک بلشویک‌ها که زمانی سعی کردم آن را در بدود تولد خفه کنم و تازمان ظهور هیتلر آن را بزرگ‌ترین دشمن آزادی دنیای متمدن می‌دانستم.»

رئیس مانند دوستی قدیمی از چرچیل استقبال کرد. آنها از برخی جنبه‌ها شبیه یکدیگر بودند. جاسوسهای استالین به او گفته بودند که چرچیل قبل از حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربر از این نقشه خبر داشته اما آن را از بستان آمریکایی اش پنهان کرده تا ترتیبی دهد که آنها نیز به جنگ کشیده شوند. در اینجا نیز اگر استالین به جای چرچیل بود همین کار را می‌کرد. چرچیل به تئاتر بلشوی رفت، در اقامتگاهش توسط رئیس سرگرم شد، به سوتلانا معرفی شد و چرچیل به او گفت موهایی که از سر او ناپدید شده مانند موهای سوتلانا قرمزنگ بوده است. اما با این حال از ایجاد جبهه دوم خودداری کرد و گفت متفقین برای این کار آمادگی ندارند. در واقع چرچیل با تنها گذاشتن استالین در جنگ به نحوی به او لطف

می کرد. در سایه حمایت تسلیحاتی و غذایی متفقین، ارتش شوروی به قدرتی شکفت انگیز دست یافت. ژنرالهای هیتلر و قویترین ارتش اروپا استادو آموزگار ارتش شوروی بودند. در پایان سال ۱۹۴۳ استالین صاحب بزرگترین ماشین نظامی کره زمین در طی اعصار بود. پایان کار هیتلر دیگر قطعی شده بود. استالین نقشه هایی برای وارد آوردن ضربات قوی و محکم به ارتش هیتلر کشیده بود که بعد از آن جبهه جنگ به آن سوی مرزهای شوروی و به اروپا برمی گشت. رؤیای بزرگ دوباره احیا شد. استالین این تاریخ - بهار سال ۱۹۴۳ - را برای انحلال کمینترن انتخاب کرد چون همان طور که به خبرنگار رویتر گفت قصد داشت «این دروغ هیتلر را که مسکو قصد دارد در زندگی دیگر کشورها مداخله کند و آنها را بشویک کند»، بر ملا کند. البته این سخن او در «زبان سری» به این معنی بود که مسکو واقعاً چنین نقشه ای در سر دارد. بعد از آن، پرسنل کمینترن منحل شده به حاکمان اروپای شرقی تبدیل می شدند.

انحلال کمینترن، ابقاء خلیفه گری در روسیه و استفاده مجدد از درجه های تزاری در ارتش، همه ظاهر آن مایانگر پایان عصر بلشویسم بود. استالین در تدارک حمله ای قاطع به اروپا، این اندیشه را با دقت در اذهان همپیمانان خود می کاشت.

## ماه عسل

در سال ۱۹۴۳ سران سه ابرقدرت در کنفرانس تهران ملاقات کردند. متفقین غربی اکنون خود شتاب داشتند که قبل از ورود استالین به اروپا جبهه دوم را ایجاد کنند. استالین هنوز عادت قدیمی کوبای جوان را کنار نگذاشته بود و یک روز دیر تر وارد تهران شد. بگذار منتظر بمانند. حالا اورئیس بود.

او در تهران برای نخستین بار با روزولت ملاقات کرد. روزولت، که از نظر استالین مردی ایده آلیست و آرمان گرا بود، و چرچیل به شکل خنده داری شرکای نامتجانسی بودند. از مولوتوف پرسیدند استالین کدامیک از این دورا بیشتر دوست

داشته و او پاسخ داد: «هر دوی آنها امپریالیست هستند»؛ پاسخی مناسب برای شخصی که فکر محدود یک «الاغ سنگی» را دارد. حقیقت این بود که هر دوی آنها باب سلیقه استالین بودند. استالین فوراً متوجه شد که چگونه می‌تواند میانه روزولت - که از معاملات پشت پرده‌ای بشدت متنفر بود - و چرچیل را - که احساس می‌کرد بدون چنین معاملاتی در برابر «عمو جو» هیچ شانسی نخواهند داشت - به هم بزنند. آتونی ادن، وزیر خارجه انگلیس می‌گفت: «اگر روزی مجبور شوم افرادی را برای تشکیل دادن گروهی جهت انجام مذاکره انتخاب کنم، استالین نخستین انتخاب من خواهد بود.»

آنها در طول ماه عسل در تهران باردو بدل کردن تعارفاتی علاقه‌ابدی به یکدیگر را نشان دادند. چرچیل «شمشیر استالینگراد» را تقدیم رئیس کرد و گفت: «مارشال استالین می‌تواند در کنار چهره‌های مهم تاریخ روسیه جای گیرد و استحقاق آن را دارد که 'استالین کبیر' خوانده شود.» رئیس نیز با فروتنی پاسخ داد: «وقتی با مردمی مثل مردم روسیه سروکار داشته باشید قهرمان بودن آسان است.» موضوع اصلی بحث درباره جبهه دوم بود. اما چرچیل توانست جلوی خود را بگیرد و درباره ادعاهای ارضی بعد از خاتمه جنگ جویا شد. استالین پاسخ داد: «در حال حاضر نیازی به گفت و گو در این مورد نیست و وقتی موقع آن رسید حرف خود را خواهیم زد.»

او حتی در آن زمان نیز می‌دانست که چرچیل قصد معامله دارد. در سال ۱۹۴۴ زمانی که متفقین غربی در نروژ نیرو پیاده کردند، ارتش استالین نیز از مرزهای سوروی گذشت و بسرعت لهستان، مجارستان، رومانی، یوگسلاوی و چکسلواکی را پشت سر گذاشت. بلغارستان و فنلاند از جنگ کناره گرفتند. کشورهای بالکان در مقابل روسیه بی دفاع بودند. ارتش آزادیبخش ملی که تحت سلطه کمونیست‌ها بود کنترل یونان را بر عهده گرفت. یک ارتش پارتیزانی به رهبری تیتو نیز با برخورداری از کمک نیروهای سوروی در یوگسلاوی به پیروزی رسید.

چرچیل عجله کرد و در ۱۹ اکتبر ۱۹۴۴ به اتفاق ادن به مسکورفت. آنها در آن شب استالین را بدون آمریکایی‌ها در کرملین ملاقات کردند. معامله و چانه زدن در سراسر شب ادامه یافت. چرچیل روی تکه کاغذی نوشت استالین در رومانی ۹۰ درصد، انگلیس در یونان ۹۰ درصد و هردو در یوگسلاوی ۵۰ درصد منافع خواهند داشت. وقتی به ایتالیا رسیدند رئیس آن را به چرچیل واگذار کرد. مسائل مهم زمانی پیش آمد که وزرای امور خارجه به بحث در مورد درصد منافع در اروپای شرقی پرداختند. پیشنهاد مولوتوف این بود که روسیه در مجارستان ۷۵ درصد، در بلغارستان ۷۵ درصد و در یوگسلاوی ۶۰ درصد منافع داشته باشد. این در مقابل واگذاری ایتالیا و یونان به انگلیس تقاضامی شد. ادن سعی کرد بیشتر چانه بزنند و گفت میزان منافع در مجارستان باید ۷۵ به ۲۵ درصد، در بلغارستان ۸۰ به ۲۰ درصد و در یوگسلاوی ۵۰/۵۰ باشد. بعد از بحثهای زیاد روی سهم ۸۰ به ۲۰ درصد در بلغارستان و یوگسلاوی به نفع شوروی و ۵۰/۵۰ در یوگسلاوی به توافق رسیدند. هریمن، سفیر آمریکا بعد از پایان یافتن معامله از جریان مطلع گردید. موافقت این مرد شریف نیز با دست دادن با طرفین تثبیت گردید.

این درصدها - این ایده که رئیس چیزی کمتر از صد درصد مالکیت را قبول کند - به داستانی خنده‌دار و جوک تبدیل شده بود.

چرچیل خیلی خوب می‌دانست که نمی‌توان به استالین اعتماد کرد و سعی کرد به شیوه دلخواه هر دو نفرشان عمل کند. اما رئیس هیچ نگران نبود. او می‌دانست که روزولت هیچ‌گاه پیمان‌شکنی را - هر قدر هم که استدلال‌های در توجیه آن قانع کننده باشند - تأیید نمی‌کند. وقتی چرچیل سعی کرد با آلمانی‌ها وارد مذاکرات سری شود، استالین فوراً به روزولت خبر داد. روزولت با خشم اعتراض کرد و مذاکرات قطع شد. وقتی روزولت در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ در گذشت - و نتوانست اروپای جدید عموجور ابیند - رئیس در نامه‌ای به چرچیل نوشت: «من به سهم خویش از در گذشت این مرد بزرگ، دوست مشترکمان، بشدت احساس تأثر می‌کنم.»

در هر صورت هیتلر موجب تحکیم اتحاد و همبستگی این سه ابرقدرت در او اخر سال ۱۹۴۴ شد. آلمانی‌های آردن نیروهای متفقین را به طور ناگهانی مورد حمله قرار دادند و تلفات سنگینی به آنها وارد آوردند. استالین با بزرگواری به نجات آنها آمد و با شروع پیش از موعد عملیات تهاجمی خود نیروهای آلمانی را به طرف خود منحرف کرد. این کمک باید در زمانی که موقع تقسیم اروپا می‌شد به عنوان امتیازی به حساب او گذاشته می‌شد.

زمانی که سران نیروهای متفقین دریالاتاً گرد هم آمدند، امپراتوری رایش سوم چند ماهی با آخر خط فاصله داشت. روزولت و چرچیل در کاخ لیوادیا، خانه محبوب آخرین تزار و خانواده‌اش، میهمان استالین شدند. در این کنفرانس تصمیمات پرسروصدایی در مورد اروپای آرام آینده، تأسیس سازمان ملل، و غیرنظمی کردن آلمان اتخاذ شد. اما کار اصلی این کنفرانس تکمیل طرح تقسیم اروپا و کمک به تحقق یافتن رؤیای بزرگ بود. این بار استالین می‌توانست لهستان را نیز در مانورهای خود بگنجاند.

ماجرای کاتین موجب بروز پیچیدگیهایی شد. بعد از سقوط لهستان بیش از بیست هزار نفر افسر لهستانی اسیر در اردوگاههای اسرای نزدیکی مرز شوروی اسکان داده شده بودند. وقتی استالین برای حمله به آلمان آماده می‌شد، فکر نگه داشتن این همه دشمن بالقوه در داخل خاک شوروی برای او هشدار دهنده بود. او شورش اسرای چکسلواکی در جنگ ۱۹۱۸ را به خاطر داشت. طبق معمول راه حلی سریع و مؤثر یافت: اسرا «تصفیه» شدند. وقتی ژنرال آندره شروع به تشکیل دادن ارتش لهستان در غرب نمود استالین حدود دو هزار نفر لهستانی را از اردوگاههای اسرا آزاد کرد. اما لهستانی‌های مقیم خارج پرسیدند هزاران افسر لهستانی دیگر کجا ناپدیده شده‌اند. پاسخ این بود که در ابتدای جنگ از اردوگاه فرار کرده‌اند. دولت در تبعید لهستان قانع نشدو همچنان درباره افسران مفقود الاتر جویا شد.

لازم بود کمی نقش بازی کنند. استالین در حضور نماینده لهستان به مولوتوف و بریا تلفن زد و پرسید آیا همه لهستانی‌ها از زندانهای شوروی آزاد شده‌اند. آنها نیز هر دو جواب دادند بله. اما وقتی آلمانی‌ها اسمولنسک را اشغال کردند، در جنگل کاتین در نزدیکی آنجا یک گور دسته جمعی نفرت‌انگیز را یافتند که مملو از جنازه افسران لهستانی بود که گلوه‌ای به پشت گردشان شلیک شده بود. البته استالین هیتلر را به انجام اقدامات تحریک آمیز مضحك متهم کرد. او داستان خود را تغییر داد: لهستانی‌ها فرار نکرده بودند بلکه به منطقه اسمولنسک منتقل شده بودند تا در آنجا در پروژه‌های ساختمانی کار کنند. آنچا بود که آلمانی‌ها آنها را به اسارت گرفته، تیرباران کرده و گناه را به گردن شوروی انداخته بود. کمیسیون ویژه‌ای در شوروی تشکیل شد و نویسنده‌گان، اساتید و روحانیون طرفدار استالین اعضای آن را تشکیل می‌دادند. البته واضح است که این کمیسیون نیز داستان او را تأیید کرد. روزولت و چرچیل مجبور بودند حرف هم پیمان خود را قبول کنند. وسعت عظیم این تراژدی همین اوآخر فاش شد. کرایوشکین، سرپرست یکی از ادارات سرویس امنیتی فدرال (نامی که حالا روی ک.گ.ب. گذاشته‌اند) در کنفرانس مطبوعاتی در اسمولنسک در آوریل ۱۹۹۵ به خبرنگاران روسی و لهستانی حاضر اطلاع داد که رقم دقیق اسرای لهستانی که در اردوگاه‌های مختلف کشته شده‌اند ۲۱۸۵۷ نفر بوده است.

اسناد مربوط به افراد تیرباران شده در سال ۱۹۵۹ یارضایت خروشچوف نابود شدند. آنچه که باقی مانده نامه شلپین، سرپرست ک.گ.ب. در آن زمان است که به خروشچوف اطلاع می‌دهد: «جمعاً ۲۱۸۵۷ نفر طبق حکم ک.گ.ب. تیرباران شدند. این رقم شامل ۴۴۲۱ مورد در جنگل کاتین، ۶۳۱۱ مورد در اردوگاه اوستاشکووو (حوزه لنینگراد)، و ۳۸۲۰ مورد در اردوگاه استاروبیل در نزدیکی خارکوف می‌شود.»

شلپین سپس در نامه‌اش از خروشچوف اجازه می‌خواهد تا سوابق

تیرباران شدگان را نابود کند زیرا «فقد اهمیت تاریخی یا عملیاتی» هستند. در محل آن گور دسته جمعی و حشتناک در جنگل کاتین اکنون و بلا بی قرار گرفته که توسط یکی از «روس‌های جدید» - یک تاجر ثروتمند - ساخته شده است. ماه اوت ماه قیام ورشو بود که توسط دولت در تبعید ترتیب داده شده بود. ارتش استالین در نزدیکی ورشو توقف کرده بود و استالین به آن دستور داد از پیش روی خودداری کند. نیروهای شوروی در جای خود ایستادند و شاهد نابود شدن شهر توسط آلمانی‌ها بودند. هدف اصلی او اکنون این بود که از دست دولت مهاجر لهستان خلاص شود. تلاش‌های مکرر متفقین برای گفت و گو با عمو جوی پیر در باره ایجادیک لهستان دموکراتیک با پاسخ منفی تندی مواجه شد. منطق این موضوعگیری او ساده بود. او برای این در جنگ برنده شده بود که همسایگان خوبی در جوارش باشند. او به همپیمانان غربی اجازه می‌داد لهستان را مرحله مراحله و آسان تسلیم کنند: می‌دانست که روزولت مجبور است در مورد آرای لهستانی‌ها در آمریکا فکر کند اما او بیشتر از این نمی‌خواست جلو برود. بنابراین استالین در آخرین مراحل جنگ چار چوب اولیه برای اروپای شرقی کمونیستی را برپا کرده بود.

او برای آسیانیز نقشه‌هایی داشت. آنها در یالتادر مورد نقشی که ممکن بود روسیه در جنگ علیه ژاپن بر عهده گیرد بحث کرده بودند. البته استالین رضایت داده و به آنها پیوسته بود. این عمل به ارتش او امکان می‌داد وارد چین شود و از آنجا جلوتر رفته و به سوی تحقیق بخشیدن به رؤیایی بزرگ حرکت کند.

در آخرین روزهای سال ۱۹۴۴ همپیمان دیگری - ژنرال دوگل - وارد مسکو شد. او اکنون نخست وزیر فرانسه آزاد بود. در اتفاقهای میهمانان فرانسوی میکروفون نصب شده بود و رئیس در جریان مکالمات مستمر آنها در باره استالین خونخوار قرار می‌گرفت.

در ضیافتی که در کرمیین برگزار شد دوگل دراز و باریک و استالین ریزه‌اندام

زوج خنده‌داری بودند. استالین پیشنهاد کرد به سلامتی کاگانوویچ بنوشنند. «مردی شجاع که می‌داند اگر قطارها به موقع نرسند». در اینجا مکث کرد و بعد با صمیمت اضافه کرد. «او را تیرباران خواهیم کرد.» سپس پیشنهاد کرد به سلامتی مارشال نوویکوف، مارشال نیروی هوایی بنوشنند و در مورد او گفت: «مارشالی خوب است. بایید به سلامتی او بنوشیم و اگر نیز وظیفه اش را خوب انجام نداد». در اینجا با تبسمی مهر بانانه گفت. «او را به دار خواهیم زد.» فرانسوی‌ها دیگر او را شخصیتی خنده‌دار نمی‌دیدند. او این مراسم را با گفتن این جمله و با خنده‌ای بلند خاتمه داد: «مردم، مرا هیولا می‌خوانند اما همان طور که می‌بینید من از این حرف جوک می‌سازم. شاید گذشته از هر چیز، چندان هم وحشتناک نباشم.»

دو گل در قطار باناباوری گفت: «اینها مردمی هستند که در صد سال بعدی با آنها سرو کار خواهیم داشت!» با وجود این، میهمانان فرانسوی از یک جنبه دیگر نیز تحت تأثیر قرار گرفته بودند. یکی از آنها نوشت: «در رفتار او چیزی شبیه به رفتار مردی نومید وجود دارد که به چنان اوج قدرتی رسیده که دیگر جایی برای رفتن ندارد.» در همان ضیافت در کرمیلن، این شکست دهنده هیتلر ناگهان به دو گل گفت: «در دراز مدت، مرگ تنها فاتح است.» در آن موقع ماه دسامبر بود و شصت و پنجمین سالگرد تولدش نزدیک می‌شد.

## آماده‌سازی کشور برای پیروزی

استالین حق داشت خود را «هیولا» بخواند.

دو گل در آن زمان اصلاً نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در کشور این دیکتاتور شوخ طبع در جریان است. در همین راستا، سربازان خود هیولا، که پیروزی را به مرحله نهایی می‌رسانندند، از آنچه که در پشت جبهه و در بسیاری موارد، در خانواده‌های خودشان اتفاق افتاده بود خبر نداشتند.

در سال ۱۹۴۴ ترس و وحشت از کشور رخت بر بسته بود اما در آستانه

پیروزی استالین شروع به از سرگیری آن کرد. آنچه که بیش از همه اوراعذاب می‌داد بیدار شدن دوباره آرمانهای ناسیونالیستی بود. در ابتدای جنگ کمیسرهای او می‌توانستند از میهن گرجستانی، مولداویایی، ارمنی یا آذربایجانی سخن گویند. در حالی که کشور بر لبه مغایق ایستاده بود او برای تقویت روحیه هموطنان غیرروس، این گونه سخنان را تشویق کرده بود. اکنون لازم بود این افکار را کامل‌پاک کند و از اذهان مردم بیرون نماید. او همواره می‌دانست که ناسیونالیسم مانند دینامیت است. (واقعاً هم دینامیت بود و پنجاه سال بعد امپراتوری اوراقطعه قطعه کرد.)

واخر سال ۱۹۴۳ زمانی که جنگ در حساسترین مرحله خود بود، استالین از دفتر سیاسی خواست جلسه‌ای تشکیل دهد و در این جلسه مدت بیش از یک ساعت در مورد نمایشنامه‌ای اثر «دوشنسکو» برای آنها سخنرانی کرد.

دوشنسکو، فیلمساز بزرگ، همچنین از اهالی او کراین بود. فیلم «زمین» از جمله آثار او در آن زمان یکی از مشهورترین فیلم‌ها بود. قبل از جنگ، استالین ابراز تواضع کرده و بعد از کنفرانسی با او کمی قدم زده بود. آنها در طول خیابان آربات به قدم زدن پرداختند. خیابان خلوت بود و جز مأموران امنیتی و اتومبیل‌های چکا که در دو طرف آن پارک شده بودند، چیزی در آنجادیده نمی‌شد. دوشنسکو مانند همه هنرمندان دائم حرف می‌زد و استالین نیز فقط گوش می‌کرد. آن شب همه چیزهایی را که استالین می‌خواست بداند، شنید. از آن پس دوشنسکو را به دقت تحت نظر داشت. یک روز به او گفته شد این فیلمساز نمایشنامه جدیدی نوشته و آن را برای خروشچوف که در آن زمان مسئول او کراین بود، خوانده است. خروشچوف که در ولای خود مشغول استراحت و تمدد اعصاب بود و بدون تردید چند جرعه‌ای هم نوشیده بود از متن دستنوشته خوشش آمد. رئیس خواستار دیدن متن شد و فوراً ملاحظه کرد که در مورد دوشنسکو درست فکر می‌کرده است. این کار گردان از تدبیری استفاده کرده بود که بعد از آن در دوره بعد از استالین نویسنده‌گان

اغلب به این شیوه متوسل می‌شدند. مهمترین و مبارزه‌جو ترین ایده‌های او یعنی افکاری که بیش از همه به آنها بهای داد از زبان شخصیت‌های منفی بیان می‌شدند. برای مثال یک افسر آلمانی می‌گفت: «ملت شما نیز نقطه ضعفی دارد و آن نقطه ضعف این است که مردم نمی‌توانند اختلاف عقیده‌های خود را نادیده بگیرند و ببخشند. آنها مدت بیست و پنج سال با شعارهای منفی - انکار خداوند، انکار مالکیت، طرد کردن خانواده و کنار گذاشتن دوستی‌ها - سر کرده‌اند. واژه «ملت» دیگر جز به صورت یک صفت دستوری وجود خارجی ندارد.» وغیره. البته این اظهارات زیر کانه با پاسخ‌های رسمی مقبول مواجه می‌گردید اما این پاسخ‌هادر مقایسه با آن انتقادات دسیسه‌آمیز چقدر ضعیف به نظر می‌رسیدند. استالین بویژه متوجه ایده اصلی نمایشنامه شد: «در هر جبهه‌ای که بجنگیم، به خاطر او کراین می‌جنگیم. به خاطر ملتی چهل میلیون نفره که هیچگاه خود را درک نکرده، برای مردمی مجروح و تکه‌پاره شده می‌جنگیم.» استالین این قطعه نمایش را در جلسه دفتر سیاسی که دو شنکو نیز به آن دعوت شده بود نقل کرد و گفت: «او کراین جداگانه‌ای وجود ندارد! وجود خارجی ندارد! در جنگیدن به خاطر شوروی در واقع به خاطر او کراین نیز می‌جنگید.» او صدها هزار نفر را تیرباران کرده بود تا این درس را به گونه‌ای به مردم بیاموزد که هیچگاه آن را فراموش نکنند. و حالا دوباره او اینجا بود. رئیس بی‌رحمانه دو شنکو را مورد حمله قرار داد: «او سعی دارد از حزب انتقاد کند... اگر این داستان اورا منتشر می‌کردیم، مردم شوروی چنان اورا گوشمالی می‌دادند که چیزی جز یک تکه گوشت خرد و خمیر از اوروی زمین نمی‌ماند.» دو شنکو رنگ پریده و هر اسان نشسته بود.

رئیس به خروشچوف فرصتی داد تا اشتباه خود را اصلاح کند. او نیز با شور و علاقه دست به کار شد. دو شنکو در گردهم آییهای متعدد مورد حمله شدید قرار گرفت و از استودیو فیلم‌سازی کی یف بیرون شد. همان طور که خودش در دفتر خاطراتش نوشت: اورا قطعه قطعه کرده بودند و با قیمانده وجودش را که خون از آن

می‌ریخت در هر جایی که توده‌ای از مردمان زشت گرد می‌آمدند برای بی‌حرمتی بین آنها توزیع می‌کردند.

استالین به محضور دیدن چشم انداز پیروزی در سال ۱۹۴۴ تصمیم گرفت ضربه سختی بر پیکر ناسیونالیسم وارد آورد واقع آن را به خاک و خون بکشد. آنها نباید هیچگاه فراموش کنند که به اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی تعلق دارند. بریا با سرعت این اشاره را دریافت و درسی عینی به کشورداد. آلمانی‌هادر دوره‌ای که قفقاز را تحت اشغال خود داشتند به مردم چچن، اینگوش، بالکار و کالمیک وعده استقلال داده بودند و اعضای این گروههای قومی گاهی با آلمانی‌ها همکاری هم می‌کردند. همین امر در مورد تاتارهای کریمه صدق می‌کرد. بریا از قوانین خوب باخبر بود: رئیس نباید به عنوان پیشقدم در انجام عملیات تلافی‌جویانه به نظر آید و او خودش باید در صدد گرفتن اجازه رئیس شود.

من یکی از «پرونده‌های ویژه» بسیار محترمانه استالین را پیدا کرده‌ام که مدرکی دال بر حمام خونی است که ارتش، کشور و جهان چیزی از آن نمی‌داند. بریا یادداشتی به این مضمون برای استالین فرستاده است: «مردم بالکار از اشغال قفقاز توسط آلمانی‌ها دوستانه استقبال کردند. هنگام عقب‌نشینی نیروهای آلمانی قبل از حملات ارتش سرخ، آلمانی‌ها جوخده‌های نظامی بالکار را سازماندهی کردند.» ناسیونالیسم به خیانت می‌انجامد. این درس ایدئولوژیکی بود که همه باید آن را یاد می‌گرفتند. و اگر این مردم خیانت کرده بودند چگونه می‌توانستند لیاقت ادامه‌زندگی در قفقاز - این بهشت روی زمین و زادگاه خدای زنده کمونیسم - را داشته باشند؟ استالین راه حلی آماده داشت. بریا در ۱۱ مارس ۱۹۴۴ گزارش داد: «تعداد ۳۷۱۰ نفر بالکار با قطارهای ویژه به زیستگاه جدید خود در جمهوری‌های قزاقستان و قرقیزستان منتقل شده‌اند. در طول این عملیات واقعه قابل توجهی روی نداد.»

او به مجازات گروههای قومی و ریشه‌کنی ناسیونالیسم در سراسر بهار و

تابستان ۱۹۴۴ - سال پیروزیها - ادامه داد.

زمانی که متفقین در حال تعریف و تمجید ازاوبند و استالین جدیدی را متفاوت با تصویری که از او در ذهن داشتند، کشف می‌کردند، هزاران نفر سر باز که انبیفورم چکارا به تن داشتند همزمان با بارش برفهای فوریه وارد منطقه کوهستانی قفقاز شدند. اهالی محلی به جلسه‌ای احضار شدند که به مناسبت سالگرد بنیانگذاری ارتش سرخ بود. آنها وارد شدند و میزبانان خود را آماده یافته‌اند. بریا گزارش داد: «در ۲۳ فوریه برف سنگینی بارید که بویژه در مناطق کوهستانی موجب بروز اشکالاتی در انتقال مردم شد.» اما تا ۲۵ فوریه با وجود برف و یخ‌بندان، مناطقی که مردم هزاران سال در آنجا سکونت داشتند، خالی شده بود. اهالی را با اسکورت سر بازان از آنجا بیرون راندند. کامیونهای مخصوص حمل رمه در راه منتظر آنها بودند. این کامیونهار از مردم پر کردند و به سیبری فرستادند.

بریا در همان روز گزارش داد: «تخلیه مردم چجن و اینگوش عادی پیش می‌رود: ۳۴۲۶۴۷ نفر در ۲۵ فوریه سوار قطارهای ویژه شدند و این رقم تا ۲۹ فوریه به ۴۷۸۴۷۹ نفر رسید که ۹۱۲۵۰ نفر از آنها از قوم اینگوش و ۳۸۷۲۲۹ نفر چچنی بوده‌اند... عملیات به شیوه‌ای منظم پیش رفت و هیچ‌گونه مقاومت جدی یا واقعه‌دیگری روی نداد. فقط موارد اندکی از تلاش برای فرار دیده شد.»

البته در گزارشی که برای استالین فرستاده می‌شد نباید هم ذکری از واقعه‌ای به میان می‌آمد، اما در واقع این عملیات برای چکا بسیار دشوار بود. روسلان، مدیر بانک، به خاطر دارد که چگونه آنها خانه‌هارا به دقت بازرسی کردند تا مطمئن شوند کسی جانمانده است: «هو اسرد بود وزمینها یخ بسته بود. سر بازی که وارد خانه شد نمی‌خواست خم شود و همه جا را بگردد. او با مسلسل خود کلبه را زیر رگبار گرفت. از زیر نیمکتی که کودکی در آنجا پنهان شده بود خون سرازیر شد. مادر کودک فریاد کشید و خود را به سر باز رساند. سر باز لورانیز به قتل رساند. به قدر کافی و اگن نبود و کسانی که جانداشتند تیرباران شدند. جسد آنها را با بی‌دقیقی با

خاک یا ماسه پوشاندند. ولی آنها در تیراندازی هم بی‌دقیقی کرده بودند و برخی چون کرم شروع به بیرون خزیدن از ماسه‌ها کردند. مأموران چکا تمام شب به تیرباران کردن دوباره همه آنها مشغول بودند.»

البته «وقایعی» اتفاق افتاد اما هیچ مقاومتی نشد. در مورد دوم بریا حقیقت را گفته بود. کشور در سهای گذشته خود را کاملاً هم فراموش نکرده بود. ترس و وحشت دوباره به جامعه باز گشت. گروههای قومی یکی بعد از دیگری از قفقاز بیرون انداخته شدند، «عملیات اسکان دهی مجدد قوم کالمیک در مناطق شرقی آلتای، کراسنوبیارسک کرای، آمور، نووسیبیرسک و حوزه‌های اومسک) با موفقیت انجام شد. به طور کلی ۹۳۱۳۹ نفر سوار قطار شدند. عملیات بدون خشونت انجام گرفت. کمیسر خلق، بریا.»

بریا در کریمه نیز تلاش خود را کرده بود: «به رفیق استالین. به پیروی از حکم صادره، عملیاتی برای پاکسازی کریمه از وجود عناصر ضدشوروی در ماههای آوریل تا زوئن انجام گردید و اقوام ساکن در کریمه، تاتارها، بلغارها، یونانی‌ها، ارامنه و افرادی که تابعیت خارجی داشتند به مناطق شرقی شوروی منتقل گردیدند. به طور کلی ۲۵۰۰۹ نفر از محل تخلیه شده‌اند... تعداد ۲۳ هزار افسر و مأمور چکا در این عملیات شرکت داشتند. کمیساریای خلق در امور داخلی چکا) بدین وسیله خواستار مдал برای افرادی است که در این عملیات وجود خود را خوب نشان داده‌اند.»

به ناسیونالیسم یهودی نیز باید توجه می‌شد.

در پایان جنگ، استالین خود را برای بازی کردن با کارت یهودی آماده می‌کرد. تقریباً همه یهودیان بر جسته و معروف شوروی در کمیته ضدفاشیست‌های یهودی که خودش تأسیس کرده بود، عضویت داشتند. اعضای آن علاوه بر میخلونلز عبارت بودند از «ففر» و «مارکیش»، شاعر و «لینا استرن»، استاد دانشگاه و مدیر مؤسسه روان‌شناسی. استالین همچنین لوزوفسکی،

سرپرست اداره اطلاعات شوروی را عملأً به سمت کمیسر سیاسی این کمیته منصوب کرد. او برای «پولیناژ مجوزینا»، همسر مولوتوف که کمونیستی متعصب و تندر و بود مورد استفاده‌ای یافت و اورا حامی مؤنث کمیته نمود.

کمیته در سال ۱۹۴۴ طی نامه‌ای به استالین از جانب همه یهودیان شوروی توصیه کرد یک جمهوری سوسیالیستی یهودی در کریمه، در سرزمینهای خالی شده از وجود تاتارها تشکیل گردد. البته این نامه توسط لوزوفسکی نوشته شده بود اما مردی مثل او با این تجربه هیچگاه خطر نمی‌کرد و بدون رضایت و توافق قبلی رئیس چنین پیشنهادی نمی‌نوشت. یکی از مبتکران نوشتند این نامه ژمچوزینا بود. اما آیا ممکن است که همسر مولوتوف بدون مشورت با رئیس تا این حد پیش‌رفته باشد؟ واضح است که استالین جایی در همان نزدیکی‌ها بوده است. ایجاد «کالیفرنیایی در کریمه» یعنی همان چیزی که برای به دست آوردن دل یهودیان آمریکا و البته، یکی کردن کیسه‌پول آنها، لازم بود. علاوه بر این، این شایعه که عموجوی پیر و مهربان قصد دارد کریمه را به یهودیان بدهد باعث منحرف شدن توجه همه از سر نوشت مردمی که از آنجا منتقل شده بودند، می‌گردید.

با وجود این، طرح جمهوری یهودی کریمه در واقع «اسب تروای» دیگری بود. اعضای کمیته ضدفاشیست متوجه نبودند که به چه موقعیت خطرناکی منحرف شده‌اند یا بهتر است بگوییم، فریب خورده و منحرف شده‌اند. همان شخصی که آنها را به دام انداخته بود، آینده آنها را رقم زده بود؛ او همیشه بازیهای طولانی مدت را ترجیح می‌داد.

## پیروزی

ارتش استالین در «البه»<sup>۱</sup> به نیروهای متفقین رسید. آنها با هم دست برادری

دادند، باهم مست کردند... و اگر استالین از تاریخ چیزی نمی‌دانست، این نمایش مستانهٔ عشق برادرانه می‌توانست تا ابد ادامه یابد. افسران روسی بعد از شکست دادن ناپلئون در بازگشت از اروپا روحیهٔ آزادی‌خواهی و آرمان آزادی را به کشور به ارمغان آورده و به طور پنهانی انجمن‌هایی سری تشكیل داده بودند. استالین بویژه از دست ژوکوف ناراحت بود. این مارشال، سخت سرگم مصاحبه با خبرگزاری‌های خارجی بود و در بیش از پنجاه درصد موارد تحسین و تمجید اجباری و الزامي از «بزرگترین رهبر جنگی در تمام اعصار، رفیق استالین» را فراموش می‌کرد.

پیروزی فرارسیده بود. استالین این امتیاز را به ژوکوف داد که او تسليم بی‌قید و شرط آلمان را رسماً بپذیرد. همچنین به او اجازه داده شد در رژهٔ پیروزی او از سر بازان سان ببیند و بخشیدن چنین افتخارات بزرگی از سوی رئیس خطرناک بود. اگر پیروزی موجب بیش از حد مغرور شدن ژوکوف نگردیده بود، شبح مارشالهای معذوم شده می‌توانست برای او یادآور این خطر باشد.

در طول مراسم رژه، در روزی بارانی و به قول شاعران «زمانی که حتی آسمان نیز برای مغلوبین گریه می‌کرد»، استالین به آینده، به روز بعد از پیروزی فکر می‌کرد.

شهرهای او ویران شده بود. گور سر بازانش چهرهٔ کشور را سوراخ سوراخ کرده بود. اجساد آنها چون دانه در نیمی از اروپا کاشته شده بود. وقتی سرانجام به موضوع تعداد تلفات پرداخت، رقمی را ذکر کرد که چندان وحشتناک نبود: حدود هفت میلیون نفر. بعد از مرگ او این رقم سال به سال بیشتر شد. در یک کنفرانس بین‌المللی که در سال ۱۹۹۴ در آکادمی علوم روسیه برگزار شد، اکثریت کارشناسان حاضر در مورد ارقام ذیل توافق داشتند: ارتضی شوروی حدود ۸۰۰۰۰۰ نفر تلفات داده و ۱۸ میلیون نفر نیز غیر نظامی کشته شده‌اند که مجموعاً تعداد تلفات به ۲۶ میلیون نفر می‌رسد.

فعلاً بگذاریم سر بازانی که از این بی‌رحمانه‌ترین جنگها جان سالم به در

برده‌اند در میدان سرخ مسکورژه برونده و پرچمهای ارتش شکست خورده هیتلر را به پای بنای آرامگاه لینین به پای لینین بیندازند. اما استالین باید در مورد آینده و زمانی که این سربازان - که کشن با مهارت و بدون احساس گناه را آموخته بودند - از حالت بسیج خارج می‌شدند، فکری می‌کرد. او کاملاً آگاه بود که باندهای جنایتکار در پایتخت سر برآورده‌اند. همان طور که دخترش در اوایل سال ۱۹۴۵ در نامه‌ای برای استالین نوشت: «وضع به شکلی درآمده که حتی در نواحی مرکزی نیز مردم در شبها بیم دارند از خانه خارج شوند.»

وقتی مردان بالباس سربازی می‌جنگیدند کار کردن و همچنین ترس را از یاد برده بودند یا بهتر است بگوییم کار کردن را زیاد برده بودند چون فراموش کرده بودند ترس چیست.

دختر استالین در نامه‌اش نوشت: «امروز این شایعه را شنیدم که استالین به مسکو بازگشته و حکمی صادر کرده که به موجب آن گانگستر بازی و سرقت اموال باید تا سال نو خاتمه یابد. مردم همواره از شما اقدامات خوبی را انتظار دارند.» او این انتظارات را برآورده کرد و حکم دلخواه و مورد علاقه‌اش را صادر نمود: همه آنها را تیرباران کنید؛ نه فقط سارقین را بلکه همچنین آنها یی را که نمی‌توانند این سرقت‌ها را متوقف کنند.

صدها نفر افراد بی‌خانمان و آواره نیز به این گروهها اضافه شده بودند. بسیاری از آنها معلومین جنگی بودند که دست یا پای خود را از دست داده یا چنان از شکل افتاده بودند که تمایلی به بازگشت نزد خانواده‌های خود نداشتند و یا از این کار بیم داشتند چون، افرادی که بازمی‌گشتند اغلب در می‌یافتند که همسرشان «گواهی فوت شوهر» را دریافت کرده و دوباره ازدواج کرده است. بنابراین، این افراد به گروههای گانگستر یا به گدایان می‌پیوستند.

گزارش‌های چکا در این مورد هنوز در بایگانی استالین موجود است: «تعداد زیادی گدایان حرفه‌ای در منطقه آرزماس پدیدار شده‌اند. بزرگترین مرکز تجمع

گدایان در اطراف کارخانه «طلوع» است. این کارخانه ضایعات خود را به عنوان غذای حیوانات به مردم محلی می‌دهد. اکنون این ضایعات توسط گدایان به عنوان غذا مورد استفاده قرار می‌گیرد. تاکنون حدود ۲۰ هزار نفر به این کارخانه مراجعه کرده‌اند. بریا، «این گدایان موجب افزایش جمعیت اردوگاههای کار شدند.

کشور بشدت به موج جدید رعب و وحشت نیاز داشت. سرویس ضدجاسوسی با شور و حرارت نامه‌های ارسالی از جبهه را باز می‌کرد و بربابه طور مرتب متن نامه‌های اگزارش می‌داد. رئیس متوجه شد که بدترین واقعه ممکن اتفاق افتاده است. جنگ در کنار حسّ مسئولیت شخصی، افکار استقلال طلبانه را نیز بیدار کرده بود. بزودی مبارزه‌ای بی‌رحمانه علیه این افکار استقلال طلبانه شروع می‌شد.

## انتقام

استالین همچنین مسأله اسرای جنگی آزاد شده از بازداشتگاههای آلمانی را حل کرد. آنها باید بهای سریعی از دستور او را مبنی بر جان دادن در میدان نبرد می‌پرداختند. آنها جرأت کرده بودند به عنوان اسیر جنگی ادامه حیات دهند و البته در کنار آن ایده‌های خطرناکی در ذهن داشتند که در اردوگاههای چندملیتی «دریافت» کرده بودند. (واژه «دریافت کردن» از کلمات رایج در تبلیغات او بود.)

بنابراین باید از قبل در مورد سرنوشت آنها تصمیم گرفته می‌شد. این موجودات بدبخت که بعد از آن سالهای شوم اسارت زنده مانده بودند تا شاهد پیروزی کشور خود باشند، مستقیماً از اردوگاههای آلمانی به اردوگاههای روسی فرستاده شدند.

مارشال ژوکوف در یکی از جلسات کمیته مرکزی در سال ۱۹۵۷ گفت: «۱۲۶ هزار نفر افسر که از اسارت به کشور بازگشته‌اند، خلع لباس شدند و درجه آنها گرفته شد و به اردوگاه فرستاده شدند.»

همچنین سرنوشت غم‌انگیزی در انتظار غیر نظامیانی بود که به زور توسط

آلمانی‌ها به آلمان منتقل شده بودند. در منطق استالین هرگونه تماس با خارجیها موجب ابتلا به بیماری لاعلاجی می‌شد و این قربانیان طاعون زده باید از افراد سالم جدا می‌شدند. آنها نیز موجب افزایش جمعیت اردوگاهها گردیدند.

بسیاری از افرادی که قرار بود به شوروی بازگردند در مناطق تحت اشغال متفقین ساکن بودند. آنها می‌دانستند که طبق دستور رئیس «فقط خائنان به وطن، اجازه می‌دهند اسیر گرفته شوند.» آنها التماس کردند به شوروی برگردانده نشوند، اما رئیس طبق معمول برای این نیز چاره‌ای اندیشیده بود. او در کنفرانس یالتا توافقنامه‌ای را باروزولت و چرچیل امضا کرد که به موجب آن تمام شهروندان شوروی که اسیر گرفته شده‌اند یا در طول جنگ توسط دشمن بازداشت شده‌اند باید به شوروی بازگردانده شوند.

متفقین بیرون از این توافقنامه را به اجراء در آوردند. گنت نیکلای تولستوی-میلوسلافسکی، نوئه برادر تولستوی، در کتاب خود، «قربانیان یالتا» مدارک و شواهد جمع آوری شده از شاهدان عینی و افراد شرکت کننده در این تراژدی را رائمه کرده است. گروهبان لارنس (یکی از اعضای گروه اسکورت نظامی خودروهای حامل شهروندان روسی که قرار بود به نمایندگان شوروی تحویل داده شوند) ماجراهی زیر را نقل کرده است: «وقتی اسرای سابق به گراز (اطریش)، نقطه استقرار هیأت روسی، وارد شدند، زنی به طرف نرده پل رودخانه مور دوید... ابتدا کودکش را به داخل آب پرتاپ کرد و بعد خودش نیز به رودخانه پرید... مردان و زنان را در اردوگاه بزرگی که دور آن سیم خاردار کشیده بودند، گلموار جمع کرده بودند... این کابوس در تمام عمر همیشه جلوی چشم انم خواهد بود.»

اما این افراد شهروندان روسیه بودند و همان طور که ایوان مخفوف، قهرمان مورد علاقه رئیس، در مورد اتباعش گفته بود: «تزار آزاد است که به آنها پاداش دهد یا آنها را مجازات نماید [و به قتل برساند].»

رئیس همچنین موفق شد یک سری قربانی دیگر را نیز بگیرد. هزاران تن از

دشمنان سابق او که در طول جنگ داخلی همراه با رتش سفید با او جنگیده بودند و بعد نیز از روسیه فرار کرده بودند، اکنون در کشورهایی بودند که تحت اشغال شوروی قرار داشت: چکسلواکی، یوگسلاوی، بلغارستان، رومانی و مجارستان. پلیس مخفی استالین این افراد را پیدا کرد و آنها را به شوروی و اردوگاهها منتقل نمود.

با وجود این، برخی از دشمنان سابق استالین در مناطقی از امپراتوری شکست خورده آلمان مستقر بودند که اکنون تحت اشغال متفقین غربی قرار داشت. اما هر چند فقط «افرادی که قبیل از منتقل شدن به آلمان یا اسیر شدن شهر و ند شوروی بوده‌اند» باید طبق توافقنامه به کشور خودشان بازگردانده می‌شدند. استالین موفق شد آنچه را که ناممکن به نظر می‌رسید ممکن سازد و افرادی را که این شرط شامل آنها نمی‌شد تحويل گیرد: کراسنوف، ژنرال قزاق، شکورو، ژنرال قزاق (که به دلیل رشادت‌هایش و علیه بشویک‌ها در جنگ داخلی نشان افتخار از انگلیس گرفته بود)، ژنرال سولوماتین و ژنرال سلطان-گیری همه توسط انگلیسی‌ها به او تحويل داده شدند.

سلطان-گیری<sup>۱</sup> بیهوده انجورم ژنرال تزاری به تن کرد، ژنرال کوچوک - یولوگای<sup>۲</sup> بیهوده پاسپورت آلبانیایی خود را مقابل چشم افسر انگلیسی گرفت و به آنها نشان داد که دیگر تبعه شوروی نیست. همه آنها توسط انگلیس به افسران چکا تحويل داده شدند. رئیس همپیمانان خود را مجبور کرده بود پیشنهادش را به اجرا درآورند.

وقتی مهاجران قزاق در اتریش از واقعه باخبر شدند، هزاران تن از آنها به کوهستانها گریختند ولی گشتی‌های انگلیسی همه را دستگیر کرده و به مقامات

1. Sultan-Girei

2. Kulchuk-Ulugai

شوروی تحویل دادند.

دشمنان قدیمی رئیس، قهرمانان جنگ داخلی، آندری شکورو<sup>۱</sup> (شصت ساله) و پیتر کراسنوف<sup>۲</sup> (هفتاد و هشت ساله) محاکمه شدند، در مطبوعات مورد تکفیر و توهین قرار گرفتند، محکوم و بالاخره به دار ذده شدند.

کلیسانیز از توجه محروم نماند. استالین اکنون دیگر اخلاص خود نسبت به خدار افراموش کرده بود. ترسهای جوانی سوسوبهای استالین مسخره می‌نمود. این او - خدایگان استالین - بود که در جنگ، بزرگترین جنگ تاریخ، پیروز شده بود. این او بود که مردم را آزاد کرده بود.

زمانی که استالین خلیفه گری را احیا نمود ترتیبی داد که کلیسا دقیقاً تحت نظر باشد. «شورای امور کلیساها» تمام حرکات را زیر نظر داشت. این شورا رسماً در برابر شورای کمیسرهای خلق (که بعد از ۱۹۴۶ شورای وزرای نام گرفت) پاسخگو بود. استالین در عمل نهادی کاملاً متفاوت - چکا - رادر رأس شورای امور کلیساها قرار داده بود و یک سرهنگ چکا به نام کارپوف را به ریاست آن منصوب نموده بود. کارپوف همچنین سرپرست اداره پنجم چکا بود که وظیفه این اداره مبارزه با «روحانیت ضد انقلاب» بود.

استالین در عین حال مایل بود سپاسگزاری خود را نیز نشان دهد. در سال ۱۹۴۷ او از ایلیا، کشیش اعظم، دعوت کرد از شوروی دیدن کند و جایزه استالین را به او داد. البته این روحانی جایزه را نپذیرفت و برای این طلبة سابق توضیح داد که راهب‌های بیهوده نیاز ندارند. او پولی نیز از خودش روی این جایزه گذاشت و ۲۰۰ هزار دلار به صندوق کمک به ایتام جنگ اهدانمود.

استالین در ژوئیه ۱۹۴۵ برای شرکت در کنفرانس صلح با قطار به پتسدام

1. Andrei Shkuro

2. Peter Krasnov

سفر کرد. در طول مسیر هفده هزار نفر مأمور چکا-بین ۱۵۶ تا ۱۵۷ نفر در هر کیلومتر - آماده باش ایستاده بودند. هشت قطار زرهی نیز در نزدیک او در حرکت بودند. همه این برنامه‌ها برای نمایش دادن قدرت خدایگان استالین بود. قطار مقدس حامل او با سرعت از سرزمینهای ویران گذشت و اتباعش را البریز از وحشت نمود.

## مولوتوف و «دروز کوف»

همقطاران استالین در ماه عسل قبلی در این کنفرانس حضور نداشتند. روزولت از دنیارفته بود و چرچیل نیز برای شرکت در انتخابات عمومی از پتسدام به لندن رفت و دیگر بازنگشت چون حزب کارگر به رهبری ارل اتلی در انتخابات برنده شد. رئیس در اظهارنظری گفت دموکراسی غربی باید سیستم بسیار ناجوری باشد که می‌تواند مرد بزرگی چون چرچیل را با کسی مثل اتلی عوض کند. بنابراین در این کنفرانس تروم و اتلی نمایندگی متفقین غربی را بر عهده داشتند. استالین موفق شده بود بر این دو غول پیشستی کند: این دو نفر در مقابل او چه امیدی می‌توانستند داشته باشند؟

تجزیه و تقسیم اروپای بعد از جنگ در کنفرانس پتسدام و بعد از آن در سراسر سال ۱۹۴۵ ادامه یافت. در جریان مذاکرات، دولتهای متفق غربی بشدت تحت تأثیر مولوتوف قرار گرفتند. در همین زمان بود که وزیر خارجه مرموز شوروی به نوعی طلس مسم دست یافته بود. کم حرفی و آرامش او، قاطعیت فولادین و مهارت او در زیر کانه تمام کردن مذاکرات به نفع خود، غربی‌ها را متوجه و مفتون

کرده بود. مولوتوف با پاسخهای آهسته‌اش آنها را هیپنوتیزم می‌کرد و گاهی نیز با امتناع از گفتن «بله» یا «خیر» در برابر ساده‌ترین سؤالات آنها را گیج می‌نمود. چگونه مولوتوف این طور ناگهانی به دیپلماتی بزرگ تبدیل شد؟ اسناد موجود در آرشیو ریاست جمهوری به این معمای پاسخ می‌دهد.

علوم می‌شود مولوتوف در سراسر سال ۱۹۴۵ دستور العمل‌های دقیق و مشروحی را از شخصی به نام «دروژکوف» در مسکو دریافت می‌کرده است. این تلگرامها تاکنون چاپ و منتشر نشده‌اند. پی‌بردن به اینکه در پشت نام مستعار دروژکوف چه کسی پنهان شده بوده کار دشواری نیست. چه کسی می‌توانست به مولوتوف، مرد شماره ۲ کشور، دستور العمل بدهد؟ واضح است که این شخص کسی جز استالین نیست. او با امضای دروژکوف (که به زبان روسی به معنی دوستی است) ظاهرًا علاقه و محبت خود را نسبت به مولوتوف نشان می‌داده است. او در این پیامهای رمزی در واقع تمام حرکات دیپلماتیکی را که مولوتوف نمود - دقیقاً به همان‌گونه که سیاستهایش را در داخل کشور به او دیکته می‌کرد - دیکته کرده بود. فقط مولوتوف، این منتقل کننده خواسته‌های استالین بود که جرأت نمی‌کرد حتی یک بار به تنها یی و مستقل تصمیمی بگیرد. بنابراین، علت آن آرامش رعب آور و آن ابهام معمماً گونه‌ای در مورد ساده‌ترین موضوعات همین دستور العمل‌ها بوده است.

در آخرین روزهای حیات آلمان هیتلری، زمانی که متفقین و گروههای رقیب باشتاب به سوی برلین در حرکت بودند، آینده لهستان نیز رقم زده می‌شد. ترومن و چرچیل در اقدامی مشترک قاطعانه از ایجاد یک لهستان دموکراتیک حمایت کرده بودند. با وجود این، دروژکوف به مولوتوف دستور داد کوتاه نیاید و حتی دقیقاً به او گفت چه بگوید: «پیام مشترک پرزیدنت ترومن و چرچیل لحنی ملایم ندارد ولی از نظر محتوا هیچ‌گونه بهبودی را در مذاکرات دربر ندارند. اگر آنها اصول کلی برنامه لهستان را زیر سؤال می‌برند، می‌توان پاسخ دهی که این اصول در پیام استالین مشخص شده‌اند و در صورت عدم پذیرفته شدن این اصول، امکان نیل به توافق

وجود نخواهد داشت. دروز کوف.»

هریمن قبل از کنفرانس به تروم من اطلاع داد که کمک متفقین به شوروی برای استالین اهمیت زیادی دارد و او برای بازسازی کشور ویران شده اش به کمک نیاز دارد و بنابراین می‌توان در پتسدام اورا تحت فشار قرار داد. همپیمانان غربی و بویژه تروم من زمانی وارد پتسدام شدند که آمریکایی‌ها در آستانه انجام آزمایش موفقیت آمیز بمب اتمی بودند و بنابراین هیأت‌های غربی خود را برای دفاع از لهستان و گرفتن قلمرو هرچه بیشتری از اروپای شرقی آماده کرده بودند.

اما الحظه‌ای که تروم من شروع به درخواست امتیازاتی از استالین کرد، با کمال تعجب با جواب منفی قاطعانه و بی‌چون و چرا بی موواجه شد. «نه» چون ارتشد او اروپای شرقی را اشغال کرده بود، «نه» چون این «نه» را با جان میلیون‌ها سرباز شوروی خریداری کرده بود. مولوتوف «نه» می‌گفت و بی‌رحمانه و بدون توقف به تکرار کردن اقدامات شوروی تازمانی که استالین دولت دست‌نشانده بیهوده را در لهستان روی کار آورده بود، ادامه داد.

استالین در ۹ اوت علیه ژاپن به نیروهای متفقین پیوست. زمان‌بندی این اقدام، بی‌نقص و کامل بود. سربازان شوروی ارتشد ژاپن را در کواتونگ تارو مار کردند. آنها انتقام شکست روسیه تزاری از ژاپن در سال ۱۹۰۵ را گرفتند و جزایر کیورل و ساخالین جنوبی را ضمیمه خاک شوروی کردند. علاوه بر این شکست ژاپن و اشغال منچوری به استالین امکان داد آشکارا از مائو تسه‌تونگ حمایت کند. کارشناسان و تسليحات شوروی به مأتو کمک کرد تا کنترل شمال و مرکز چین را در اختیار بگیرد. چین، برخوردار از نیروی انسانی عظیم، در آینده به تلاشهای استالین برای تحقق بخشیدن به رؤیای بزرگ می‌پیوست.

چانه زدن بر سر آینده اروپا در جلسه شورای وزرای خارجه در لندن ادامه یافت. دروز کوف در ۱۲ سپتامبر به مولوتوف دستور داد: «لازم است محکم و قاطع باشیستی. هیچ‌گونه امتیازی در ارتباط با روسیه داده نخواهد شد.» مولوتوف در هر

قدم با دروز کوف مشورت می‌کرد. «مولوتوف به دروز کوف. با حروف رمز. ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۵. امشب توسط اتلی به شام در محل اقامت نخست وزیر دعوت شد. اتلی و بوین (وزیر خارجه) به اتفاق همسر خود در میهمانی بودند. گفت و گوها هنگام شام و بعداز شام در جوئی نسبتاً آرام انجام شد. اتلی و بویژه بوین، توصیه کردند تماسهای غیررسمی بین مردم شوروی و انگلیس توسعه یابد. او پیشنهاد کرد تیم‌های فوتبال شوروی و یک گروه باله و اپرای به لندن فرستاده شوند. خوب می‌شد اگر می‌توانستم پاسخ‌های قطعی تری در مورد هر دو موضوع بدهم.» این وزیر بدون دستور دروز کوف نمی‌توانست حتی در مورد موضوع رقا صان باله پاسخ قطعی بدهد. فقط می‌توانست آن سکوت مرموز خود را حفظ کند.

دروز کوف مراقب بود که همه چیز دقیق تنظیم شود. «اگر متفقین در مورد رومانی، بلغارستان وغیره سختگیری نشان دادند، به برنتز [وزیر خارجه آمریکا] و بوین بگو دولت شوروی نیز در موافقت کردن با انعقاد پیمان صلح با ایتالیا با اشکال مواجه خواهد شد.»

زمانی که کنفرانس وزرای خارجه در آخرین مرحله بود دروز کوف به وزیر خود دستور داد حمله‌ای قاطع بنماید: «بهتر است اجازه دهیم شورای وزرای خارجه منحل شود تا آنکه امتیازات مهمی را به برنتز واگذار نماییم. فکر می‌کنم حالا می‌توانیم پرده تفاهم و دوستی را که آمریکایی‌ها مستاق به حفظ آن فقط به صورت ظاهری هستند، پاره کنیم.»

## پایان ماه عسل

با وجود این مولوتوف هنوز به طور کامل نمی‌فهمید که منظور اربابش چیست. او نیز مثل تروم خوب می‌دانست که شوروی به کمک همپیمانان خود نیاز دارد. او همچنان به گزارش دادن پیشنهادهای غرب ادامه داد و راههای ممکن برای مصالحه را ذکر نمود. و همواره نیز پاسخ به گزارشها و توصیه‌های او یک

«خیر» گوشخراش بود. (۲۷ سپتامبر ۱۹۴۵). متفقین ترا تحت فشار قرار داده‌اند تا اراده‌ات را متزلزل کنند و وادارت سازند امتیازاتی را به آنها واگذار کنی. واضح است که باید کاملاً غیرقابل انعطاف و قاطع باشی. کنفرانس ممکن است باشکست کامل تمام شود و حتی اگر این طور شود هم لازم نیست برای آنها گریه کنیم.»

سرانجام مولوتوف کم کم به منظور او پی برد. پیش‌بینی خواسته‌های سری رئیس برای او بسیار اهمیت داشت. دروز کوف خواستار آن بود که کنفرانس وزرای خارجه به شکست بینجامد. او قصد نداشت دیگر با متفقین همکاری داشته باشد. ماه عسل با کاپیتالیست‌ها تمام شده بود. مولوتوف بلا فاصله بسیار سرسخت و لجوح شد. هریمن در اشتباه بود: استالین در سال ۱۹۴۵ نه تنها خواستار کمکی از جانب متفقین نبود بلکه مشتاق بود به همکاری و دوستی با آنها خاتمه دهد. اما چرا؟

چندین دلیل وجود داشت. یکی اینکه او می‌خواست بالکان و اروپای شرقی اشغالی را برای خود حفظ کند و عده‌هایی را که در مورد «درصد میزان نفوذ» داده بود به فراموشی سپارد. او قصد داشت یک جناح سوسیالیستی مقتدر و یکپارچه مخالف غرب به وجود آورد. مولوتوف لحن خود را تغییر داد. او آشکارا در هر فرصتی با دیگر وزرای خارجه دعوا و مشاجره می‌کرد و هر گونه تلاش برای متعادل کردن خواسته‌هایش را دفع می‌نمود.

بعد از آنکه آمریکایی‌ها بمب اتم خود را فرو انداختند، از این پیروزی بیش از حد مغورو سرمیست شدند. از آنجاییکه واضح بود چین را ز دست خواهند داد، بنابراین توجه خود را روی آینده‌ژاپن متمرکز کردند. از نظر استالین این عمل به معنی خارج کردن او از معركه بود و از این بابت رنجید و یکی از آن «خیر»‌های ناهمجارت‌با به زبان آورد: «۲۶ سپتامبر ۱۹۴۵، به مولوتوف. با حروف رمزی. از نظر من این منتهای بی‌احتیاطی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها. که خود را همپیمان می‌شمارند. است که از دادن این امکان به ما که در مورد مسأله کمیسیون کنترل در

ژاپن توضیح دهیم، امتناع می‌کند.» راه چاره‌پیشنهادی او (یکی از راههای مورد علاقه‌اش) تهدید و باج خواهی بود: «ما اطلاعاتی در دست داریم که حاکی است آمریکایی‌هاروی ذخایر طلای ژاپن که حدوداً معادل ۲ - ۱ میلیارد دلار ارزش دارد، دست گذاشته‌اند و انگلیسی‌هارانیز با خود همدست کرده‌اند. باید اشاره کنی که از نظر ما به همین دلیل است که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها با طرح تشکیل کمیسیون کنترل مخالفت می‌کنند و مایل نیستند مانفتشی در مسائل ژاپنی داشته باشیم.» کمی بعد از این تلگرام هریمن یادداشتی را در مورد کمیسیون کنترل به مولوتوف داد: «۳۰ سپتامبر ۱۹۴۵. شورایی به نام شورای نظامی متفقین تحت ریاست فرمانده کل نیروهای متفقین تشکیل خواهد شد. اعضای این شورا عبارتند از شوروی، چین و انگلیس.» استالین بار دیگر با وجود بمب اتم آمریکایی‌ها برندۀ شده بود.

## بهم

کنفرانس پتسدام همزمان با نخستین آزمایش بمب اتمی، پیشرفت‌ترین سلاح قرن بیستم برگزار شد. در کنفرانس تروم من از شنیدن اینکه «نوزاد متولد شده است» به وجود آمد. دیگر برتری ماشین جنگی استالین از بین رفته بود. لحظه بزرگ برای تروم من فرار سیده بود. او پیروز مندانه به استالین اطلاع داد که این سلاح برتر مورد آزمایش قرار گرفته است. اما استالین از این اعلامیه تروم من به هیچوجه نگران نشد. تنها چیزی که پر زیدنت تروم من می‌توانست به عنوان علت این آرامش او بیندیشد این بود که این سپهسالار پیر تو انسته درک کند که این سلاح جدید چقدر قوی و مؤثر است.

اگر رئیس در ظاهر از حرف تروم من نگران نشد علت این بود که از قبل و مدت‌ها قبل از تولد این نوزاد، از روند رشد آن مطلع بود. وقتی تروم من خود را برای شگفت‌زده کردن استالین با این اخبار جدید آماده کرد وارد میدان شد، چگونه این پیر مرد بازیگر باید پیش خود به او خنديده باشد. در واقع این سلاح جدید لعنتی از

همان ابتدا برای او ناراحت کننده بود چرا که به معنی مرگ یا زندگی برای رؤیای بزرگ بود. در واقع او مدتی نیز خودش با سور و حرارت سعی کرده بود در مسابقه هسته‌ای به دیگران برسد. او خیلی دیر شروع کرده بود اما طبق معمول همیشه، مصمم بود با یک حرکت از دیگران جلو بزند.

در دوره گورباجف، آرشیو انقلاب اکتبر «پرونده ویژه رفیق بریا» را ل. گ. ب. گرفت. این پرونده شامل گزارشها و یادداشت‌هایی با مهر «بسیار محترمانه» است که برای رئیس مقترن چکا تهیه شده بودند. یکی از این پرونده‌ها با تاریخ ۱۹۴۶ حاوی گزارش یک بازرس در مورد پیشرفت پروژه‌های ساختمانی شماره ۸۱۷ (پروژه کورچاتوف) و شماره ۸۱۳ (پروژه کیکوئین) می‌باشد. اسحاق کیکوئین<sup>۱</sup> و ایگور کورچاتوف<sup>۲</sup> دو فیزیکدان شوروی بودند که روی ساختن بمب اتمی کار می‌کردند.

استالین در سال ۱۹۴۶ چکارا به دو وزارت خانه تقسیم کرد: وزارت امنیت ملی و وزارت امور داخلی. بریا به عنوان رئیس شورای وزرا بر هر دو اداره که وظایف آنها بسیار محترمانه بود، سرپرستی داشت. ابتدا مرکولوف، نوچه و فادر بریا مسئول وزارت امنیت ملی بود اما رئیس از این ترکیب راضی نبود و شخص دیگری به نام ویکتور آباکوموف<sup>۳</sup>، رئیس سابق سازمان امنیت ارتش، را که ارتباط با بریا نداشت جانشین مرکولوف کرد. کار این سازمان فقط به فعالیتهای ضدجاسوسی محدود نمی‌شد بلکه در عین حال در امر تحقیقات برای تأیید قابل اطمینان بودن افراد از نظر سیاسی نیز شرکت داشت، در انتصاف فرمانده‌ها دخالت می‌کرد و با انجام اعدامهای بی‌رحمانه در جبهه منفور همگان شده بود.

رئیس این طور تصور کرده بود که بریا و ادارات سری او بهترین مرجع برای

1. Isaac Kikoin

2. Igor Kurchatov

3. Victor Abakumov

محول کردن کار ساخت بمب هسته‌ای به آنها هستند. در این چارچوب بریادر فعالیتهای دیپلماتیک کاملاً شبیه مولوتوف عمل می‌کرد و فقط یک اسپ بارکش بود که افسارش در دست استالین قرار داشت.

زمانی که استالین در مسابقه هسته‌ای شرکت کرد دانشمندان او خیلی عقب بودند. سالهای قبل از جنگ بود که فیزیکدانانی چون زلدوویچ، خاریتون، فلروف و روسيونوف در کار تحقیقات هسته‌ای به پیشرفت‌هایی نائل آمده بودند. اما نه استالین و نه هیچیک از اعضای کادر رهبری متوجه اهمیت این کار نشده بودند. ذهن آنها مشغول تهیه تسلیحات - تانک، هوایپما و سلاحهای سنگین - برای جنگ آتی بود. نوسان عقربه‌های دستگاههای آزمایشگاه که فیزیکدانان را به لرزه می‌انداخت روی آنها تأثیری نداشت. وقتی زلدوویچ و خاریتون روی شرایط لازم برای انفجار هسته‌ای کار کردند و نیروی عظیم و بالقوه آن را حدس زدند، استالین حتی در جریان این آزمایش قرار نگرفت.

اما بعد از آن، سرویس اطلاعاتی شوروی در لندن اخباری را به مرکز ارسال کرد که او را متحیر ساخت. این خبر توسط فیزیکدانی به نام کلوس فوجس<sup>۱</sup> گزارش شد. او از کمونیست‌های مهاجرت کرده از آلمان بود که در انگلیس با گروهی کار می‌کرد که سعی داشتند بمب اتمی بسازند. وقتی فوجس پی بردا که این کار از شوروی پنهان نگه داشته می‌شود شروع به رد کردن اطلاعات به سفارت شوروی در لندن کرد. سرویس اطلاعاتی شوروی با استالین تماس گرفت و در این زمان بود که او بالاخره از قدرت عظیم این سلاح جدید باخبر شد. او این طور تشخیص داد که سریع ترین راه برای از بین بردن این عقب افتادگی خطرناک این است که بریار امسئول برنامه هسته‌ای شوروی کند. جاسوسهای بریامی توانستند به اطلاعات لازم دست یابند. علاوه بر این اداره بریا از منابع نامحدودی برخوردار

بود. بسیاری از دانشمندان با استعداد در «شاراشکی»، زندانی که در عین حال مرکز تحقیقات علمی نیز بود، نگهداری می‌شدند. پنهان کاری کلی هر آنچه که به اداره بریامربوط می‌شد، پنهان ماندن برنامه هسته‌ای شوروی را تضمین می‌کرد.

در اینجا بود که کمیترن منحل شده مفید واقع شد. جاسوسهای شوروی نزد افرادی که دوستان و رفقای خود را در اتفاقهای شکنجه استالین از دست داده بودند می‌رفتند و با جمله‌ای که خودش به آنها یادداه بود از آنها تقاضای کمک می‌کردند، «استالین‌ها می‌آیندو می‌روند. آنچه که باقی می‌ماند نخستین کشور سوسیالیستی در جهان است.»

نام برخی از این افراد فاش شد. روزنبرگ، فوچس. اما بسیاری دیگر همچنان پنهان ماندند. قبل‌اً در مورد دفتر خاطرات ژنرال سودوپلاتوف مطالبی ذکر کرده‌ام. دفتر خاطرات او در واقع حاوی اطلاعات نادرستی است که برای منحرف کردن ما از اسرار واقعی نوشته شده‌اند. همچنین اغلب از خاطرات یک افسر اطلاعاتی دیگر به نام ژنرال واسیلی سیتنیکوف یاد کرده‌ام. وقتی نخستین بار بالا ملاقات کرد، معاون «آژانس حمایت از حق چاپ» بود. این مقام برای آن دسته از ژنرهای ک. گ. ب. رزرو نگه داشته می‌شد که دیگر در فهرست اعضای فعال آن قرار نداشتند. سیتنیکوف در آنجا زست یک لیبرال را به خود گرفته بود و حتی زمانی که نه برای نخستین بار - از دادن خروجی به من برای سفر به آمریکا و شرکت در نخستین اجرای نمایش، امتناع شده بود، او به من کمک کرد. او از افراد آندروپوف بود و انتظارات زیادی از پرسترویکای گورباچف داشت. تصادفاً او یکی از نخستین قربانیان پرسترویکا بود و باور و داعضای جدید ک. گ. ب. به صحنه که به این شغل نیاز داشتند، او را بازنشسته کردند. او دائم به فکر انتقام بود. کمی بعد از کنار گذاشته شدن او، یک روز در خیابان اورادیدم و کمی باهم حرف زدیم. او در حالی که شماره قبلي مجله «ادبيات خارجي» را که در دست داشت تکان می‌داد گفت: «در اين مجله يك نمایشنامه مستند در مورد جريان اوپنهایمر چاپ شده

است.... نکته جالب آن خود او پنهایم نیست....» او لبخندی به لب داشت که همان لبخند آشنا و مخصوص افرادی است که همه چیز را در مورد موضوعی می‌دانند و زمانی نیز آن را بر لبهای شینین دیده بودم. او مدتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: «برای اغلب می‌گفت: 'رفیق استالین به ما می‌آموزد که هیچ چهره معروفی در دنیا بورژوازی فسادناپذیر نیست. فقط باید بدانی چه نوع رشوه‌ای باید به او بدهی. در مورد اکثر آنها پول کفایت می‌کند. و اگر یکی از آنها در برابر این وسوسه مقاومت کرد، علت این است که شما بیش از اندازه خساست نشان داده اید. هرجا که پول کارساز نباشد، زن می‌تواند چاره کار باشد. و جایی که از دست زن‌های نیز کاری بر نماید، مارکس چاره‌ساز است، بهترین افراد به دلایل ایده‌آلیستی برای ما کار می‌کردند. کاش تمام آنچه را که در مورد این چیزها می‌دانستم روی کاغذ می‌آوردم... شاید هم روزی اینکار را بکنم....» کمی بعد از این گفت و گو شنیدم که سیتنيکوف از دنیارفته است.

بعد از بازگشت استالین از پتسدام بریا پیام او را به فیزیکدانان رساند: «رفیق استالین گفته است باید به هر قیمتی شده بمب اتمی را در مدتی بسیار کوتاه بسازیم.» او دانشمندان را تهدید کرد که در صورت شکست، از سلوی در زندان یا اردوگاه سر در خواهد آورد.

گزارش‌های اطلاعاتی رسیده از آمریکا بین سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۶ شامل مقادیر زیادی اطلاعات علمی مورد نیاز برای ساختن سلاح هسته‌ای بود. وقتی کورچاتوف، فردی که مسئول پروژه شوروی بود، پی برد که در آمریکا یک بمب اتمی با موفقیت آزمایش شده است، تصمیم گرفت مراحلی را که در آمریکا موفقیت آمیز بوده تقلید کند. البته او دلایل طرحها و ایده‌هایی خاص خود بود اما وقتی رئیس خواستار تکمیل بمب در کوتاه‌ترین زمان ممکن شد، دیگر جرأت نکرد این طرحهای ادامه دهد و در عوض تصمیم گرفت همان بمب آمریکایی را دوباره بسازد.

نخستین بمب‌هسته‌ای شوروی در ۲۹ اوت ۱۹۴۹ با موفقیت آزمایش شد. استالین به آنچه که می‌خواست دست یافته بود. شوروی سرانجام خود را به آمریکارسانده بود و در «مدت بسیار کوتاهی» نیز به اورسیده بود. بعد از انفجار، استالین جوایز سخاوتمندانه و امتیازاتی به دانشمندان خود بخشید و گفت: «اگر یک سال و نیم دیر کرده بودیم احتمال داشت آنها این بمب را روی ما آزمایش کنند.»

او ضاع دگرگون شد و دوباره استالین مقدرترین ارتش جهان را در اختیار داشت. او حالا به دانشمندانش آزادی عمل می‌داد و آنها هم اورانومید نمی‌کردند. آنها در سال ۱۹۵۱ بمبی اختراع کرده بودند که دو برابر بمب اتمی اول قدرت داشت و لی وزن آن نصف وزن قدرت بمب اول بود. این بسیار حائز اهمیت بود چون استالین در اندیشهٔ تحویل دادن آن به دیگران بود، زیرا در سال ۱۹۵۱ او خود را برای شرکت دادن کشورش و به طور اعم، همهٔ بشریت در تحقیق بخشیدن به طرح عظیم و خونین خود آماده می‌کرد. آخرین مرحله نزدیک می‌شد.

## نقشه‌امپراتوری با مرزهای جدید

استالین دوست داشت همیشه این جمله را تکرار کند: «روس‌ها همواره در به راه اند اختن جنگ و جنگیدن ماهر بوده‌اند اما هیچ‌گاه در مورد دست یافتن به صلح مهارت نداشته‌اند.» با وجود این، او خودش در هر دوزمینه ماهر بود. مولوتوف در این مورد می‌گوید: «زمانی که جنگ به پایان رسید نقشهٔ شوروی با مرزهای جدید آن نزد استالین به ویلاش آورده شد. او با پونز نقشه‌را به دیوار زد و گفت: ببینیم کجا را گرفته‌ایم: در شمال همه چیز مرتب است. فنلاندی‌ها برای ما اسباب زحمت شدند بنابراین مرزهای آنها را از لنینگراد دور کردیم. کشورهای بالتیک هم که از دوران باستان جزء خاک روسیه بودند، حالا دوباره مال خودمان هستند، تمام منطقهٔ روسیه سفید هم حالا مال ماست. لوکراین و مولداوی نیز دوباره به ما برگردانده شده‌اند. بنابراین در غرب حالا همه چیز عادی است. [او

سپس به مرزهای شرقی پرداخت. ] اینجا چه به دست آورده‌ایم؟ حالا جزایر کوریل و تمام ساخالین مال ماست... و نگاه کنید، این زیاد نیست: پورت آرتور هم حالا مال ماست! او دُم پیپ خود را روی چین کشید و گفت: 'چین-مغولستان، همه باید مال ما باشند'».

مرزهای وسیع امپراتوری اکنون در محاصره کشورهای دست نشانده رام شوروی قرار داشت. درست است، فنلاند هنوز مستقل بود. این کشور با جنگیدن در کنار آلمان «اسباب زحمت» شده بود. اکنون مأموران استالین کم و بیش آشکارا سرگرم شکار مهاجران روسی پناهنده به فنلاند بعد از انقلاب بودند و آنها را تحویل مسکو می‌دادند، فنلاندی‌ها هم مجبور بودند چشم‌هارا بر هم گذارند و تظاهر کنند چیزی نمی‌بینند.

استالین ضمن اشاره به جنوب قفقاز به مولوتوف گفت: «و حالا، این مرزها، من اصلاً از این وضع خوش نمی‌آید. داردانل... مانسبت به خاک ترکیه و لیبی هم ادعای ارضی داریم.» وزیر خارجه اش باشندین این حرف به خود لرزید. رئیس درباره عملیات دیگری در تقسیم جهان سخن می‌گفت. با وجود این، مولوتوف نه برای بشریت بلکه برای خودش نگران بود و می‌ترسید. او هنوز سال ۱۹۳۷ را به خاطر داشت. در آن سال رئیس در تدارک جنگی که تازه آن را خاتمه داده بودند، عملیات رعب و ترور بزرگ را شروع کرده بود. آیا این حرف او درباره شروع جنگ دیگری به معنی آن بود که خونریزی بزرگ دیگری نیز در پیش است؟

## بازگشت قرس

### اردوگاه جنگی سوسیالیستی

استالین به مشاجره و کشمکشی آشکار با غرب نیاز داشت. طبق معمول به وجود دشمنانی احتیاج داشت. او به بهانه وجود تهدید جدیدی علیه سرزمینهای شوروی می‌توانست از تظاهر کردن به استقرار دموکراسی در اروپای شرقی خودداری کند و بر سختگیریها در داخل کشور نیز بیفزاید.

چرچیل با سخنرانی معروف خود در فالتون به کمک استالین آمد و این بهانه را به او داد. ترومِن و اتلی این زکگویی چرچیل را تقبیح کردند اما خیلی دیر شده بود؛ استالین می‌توانست اعلام کند که شوروی دوباره تهدید به تجاوز شده است. جنگِ تکفیرهای متقابل، همان جنگ سرد که استالین بشدت به آن نیاز داشت، شروع شده بود. برنامه‌های رادیویی در مورد تهدید امپریالیسم و آتش افروزان جنگ طوفانی در میان مردم بريا کرد.

دستهای استالین باز شد. او بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۸ تظاهر را کنار گذاشت و بی‌پرده «جناح سوسیالیستی مقتصد» خود را متشکل از کشورهای چکسلواکی، مجارستان، رومانی، لهستان، آلمان شرقی، بلغارستان و یوگسلاوی

ایجاد کرد و سران کمونیست را در همه جاروی کار آورد. کمینفورم (اداره اطلاعات کمونیست)، جانشین قانونی کمیترن، اهرم فشار او بود. این نهاد تحت رهنمودهای او سیاست اروپای شرقی راه‌ماهنگ می‌ساخت و سرمایه‌ها و دستورالعمل‌های لازم را به احزاب کمونیستی در غرب می‌رساند. هیچ‌گونه اقدام مستقلی در هیچ کجا ممکن نبود. استالین در همه جا چشم داشت و هر گونه تلاش برای تصمیم‌گیری بدون مشورت با اورابیر حمانه مجازات می‌کرد. البته وقایع پیش‌بینی نشده و ناخوشایندی نیز اتفاق می‌افتد. استالین مطلع شد که تیتو، همان تیتوی وفادار دست‌اندرکار توطئه‌ای است. تیتو نخست سعی کرده بود بدون مشورت بارئیس، آلبانی را ضمیمه خاک خود کند. سپس او و دیمیتروف بُرده و دست‌نشانده او در بلغارستان بدون آنکه اورا در جریان قرار دهند یک پیمان امنیتی متقابل امضا کرده بودند. تیتو تا آنجا پیش‌رفته بود که توصیه کند یوگسلاوی و بلغارستان یک کنفراسیون تشکیل دهند. از این بدتر، او در تلاش بود لهستان، چکسلواکی و حتی یونان را نیز با خود همراه کند. استالین در برابر این اسب وحشی که بیم آن می‌رفت که گلله اورا منحرف کند، واکنش شدیدی نشان داد. خشم او وحشتناک بود. مقالات تهدیدکننده‌ای در پراودا ظاهر شد. استالین دیمیتروف و تیتو را به مسکو احضار کرد. تیتو که سرنوشت سران قدیمی کمیترن را به یاد داشت، یکی از رفقایش را به جای خود به مسکو فرستاد.

رئیس هر دو هیأت اعزامی را در هوای سرد فوریه ۱۹۴۸ در کرملین به حضور پذیرفت، او بر سر دیمیتروف فریاد کشید: «مثل کومسومول‌های جوان سر به هوا شده‌اید... تو و یوگسلاوهای هیچ‌گاه در مورد کارهای خود گزارش نمی‌دهید.» کاردلیچ، نماینده تیتو که سعی داشت اوضاع را به نحوی آرام کند به استالین گفت: «بین ما اختلافی وجود ندارد.»

این حرف او استالین را به جوش آورد: «مزخرف نگو! خیلی هم اختلاف وجود دارد، اختلافات عمیق. شما هیچ‌گاه اصلاً با ما مشورت نمی‌کنید. شما به

پیروی از اصولی و طبق قاعده خود این طور عمل می کنید و موضوع فقط مرتکب شدن اشتباه ناخواسته‌ای نیست.»

آنها تصمیم داشتند در آینده به طور مرتب با یکدیگر مشورت کنند اما رئیس تصمیم خود را گرفته بود و می خواست خود را از دست تیتو خلاص کند. او می دانست که یک بز گرمی تواند گله‌ای را مبتلا کند. همان گونه که زمانی تروتسکی نیز به عنوان یک دشمن سرسخت برای استالین مفید واقع شده بود، اکنون نیز تیتو به عنوان دشمن برای او مفیدتر بود. رئیس همان گونه که در گذشته به تروتسکی نیاز داشت، اکنون نیز برای مجازات افرادی که با تیتو همراه شده بودند، به وجود تیتو محتاج بود. او با تکفیر تیتو می توانست دیگر اعضای جناح سوسیالیست را فرمانبردار تر سازد و بتدریج آن ترسی را که در گذشته همه از او داشتند، احیانماید. دیگر اعضای کمینفورم به اتفاق آرا تیتو را مورد حمله قرار دادند و یوگسلاوی را از جناح کشورهای سوسیالیستی اخراج کردند.

چین بزرگ این اشتباه یوگسلاوی کوچک را کاملاً جبران کرد. نیروهای مأتوتسه تونگ در اکتبر ۱۹۴۹ پکن را اشغال کردند. به کمک ارتش چین رژیم کمونیستی بسرعت در کره شمالی پا گرفت. رئیس اکنون جاپای محکمی در آسیا داشت. جناح سوسیالیستی که او ایجاد کرده بود در نیمه قرن بیستم از نیروی انسانی عظیمی برخوردار بود. زمان تحقق یافتن رؤیای بزرگ بسیار نزدیک شده بود... اما او مجبور بود ابتدا رعب و وحشت در داخل کشور خود را بیشتر سازد.

مولوتوف اشتباه نمی کرد. رئیس کشور را برای دوران سخت و بیسابقه‌ای آماده می کرد. در طول جنگ ژنرال‌ها مایه نگرانی شده بودند. آنها عادت کرده بودند راه خودشان را بروند و دیگر طعم شکوه و جلال و به خود بالیدن را چشیده بودند. استالین حتی قبل از آنکه ارتش آلمان از خاک شوروی بیرون رانده شود، نقشه تصفیه ژنرال‌های خود را طرح ریزی می کرد. آباکوموف که در آن زمان رئیس «سازمان امنیت ارتش» بود، دستور یافت مکالمات تلفنی آتی مارشال‌ها و ژنرال‌ها را

گوش کند. پرونده‌های حاوی دستنوشته‌های پیاده شده از این مکالمات هنوز در آرشیوهای ک. گ. ب. موجود است. این عمل یعنی گوش دادن به مکالمات تلفنی و ضبط و پیاده کردن آنها را کاغذ در دوران بعد از جنگ شدت پیشتری یافت.

آنچه که در ذیل می‌آید گزیده‌ای از گفت و گویی است که هشت ماه بعد از جنگ انجام گرفته و ضبط شده است. دو طرف مکالمه عبارتند از ژنرال گوردو夫<sup>۱</sup> (از قهرمانان شوروی، فردی که در تابستان سال ۱۹۴۲ فرماندهی جبهه استالینگراد را بر عهده داشت و در سال ۱۹۴۶ به فرماندهی ناحیه نظامی ولگام منصوب شد) و ژنرال ریبالچنکو<sup>۲</sup>، رئیس ستاد او.

۲۸ دسامبر ۱۹۴۶. مکالمه زیرین گوردو夫 و ریبالچنکو مونیتور و ضبط شد.  
ر: این طور که اوضاع پیش می‌رود توهم ممکن است سرت راز مین بگذاری و بمیری.... همه لازم‌گی خسته شده‌اند. این حرفی است که مردم در قطار، در مترو، در همه جا آشکارا می‌گویند. آنها مستقیم سر مطلب می‌روند و حرف را بخ پرده می‌زنند.

گ: این روزها همه چیز به رشوه و چاپلوسی کردن بستگی دارد. تا حالا دوبار ترفیع من رد شده چون هیچ وقت اهل چاپلوسی نبوده‌ام.

ر: بله. درست است. خود ژوکوف هم این را قبول دارد. او نیز به همان زندگی سربازی ادامه می‌دهد. [ژوکوف، فاتح آلمان، اخیراً در رژه پیروزی لاز سربازان سان دیده بود و همه در مقابل اورژه رفته بودند و حالا استالین اورابه یک فرمانده جزء در استانها تنزل مقام داده بود.]

گ: بله او در ظاهر به زندگی سربازی ادامه می‌دهد اما قلب‌آن را دوست ندارد.

۳۱ دسامبر ۱۹۴۶. مکالمه زیرین گوردو夫 و همسرش تاتیانا مونیتور و ضبط

1.V.Gordov

2. Rybalchenko

شد.

گ: چرا باید پیش استالین بروم. چرا باید التماس کنم. خودم را کوچک و خوار کنم و در مقابل آن آدم به خاک بیفتم؟ [این اشاره‌ای مبهم و توهین‌آمیز به رفیق استالین است.]

ت: مطمئنم دیگر بیش از یک سال دوام نخواهد آورد...

گ: نمی‌توانم حتی نگاه کردن به او را تحمل کنم. نمی‌توانم همان هوای را که او تنفس می‌کند، استنشاق کنم با این حال مرتب از من می‌خواهی به دیدنش بروم. این کار مثل استنطاق شدن است. مردم هر روز دارند می‌میرند کاش فقط از نصف و قابع خبر داشتی... فکر می‌کنی فقط من این طوری هستم. اما این طور نیست. به هیچوجه این طور نیست.

ت: بالاخره یک روز مردم به فکر می‌افتد و پنهانی اقدامی انجام خواهد داد. اما حالات توهیج کاری از دست بر نمی‌آید. آنها حتی روحیه ژوکوف را هم خرد کرده‌اند.

گ: آنها ژوکوف را هم یک یا دو سال دیگر زنده می‌گذارند و بعد کارش تمام است.

مکالماتی از این قبیل به استالین ثابت می‌کرد که ترسش بی‌اساس و از روی خواب و خیال نبوده است. گوردو夫، همسرش و ریبالچنکو در ژانویه ۱۹۴۷ دستگیر و متعاقباً تیرباران شدند. امارئیس باید این کلمات گوردو夫 را همیشه به یاد داشته باشد که گفت: «فکر می‌کنی فقط من این طور هستم. این طور نیست. به هیچوجه این طور نیست.»

تعدادی دیگر از «دهان گشادهای گزافه‌گو» نیز تیرباران شدند که در میان آنها گولیک از درجه مارشالی به ژنرالی تنزل رتبه داده شد.

در تمام این گفت‌وگوهای فتنه‌جویانه در میان افسران ارتش، نام گئورگی ژوکوف همواره ذکر می‌شد. رئیس می‌دانست که تازمانی که ژوکوف آزاد است

جناب مخالف نظامی مرکزی خواهد داشت. اما برای گرفتن چنین کوسمه تیزندانی به طعمه‌ای بسیار بزرگ نیاز بود. نوویکوف، مارشال نیروی هوایی دریکی از شباهای آوریل ۱۹۴۶ گروهی را دید که در بیرون از منزلش انتظارش را می‌کشیدند. اورابه داخل اتومبیلی هل دادند و همان‌طور که خودش بعدها تعریف کرد، به اتفاقی برند که در آنجا اونیفورم مارشالی را از او گرفتند و یک پیراهن و شلوار مندرس به او دادند. جو کی که دو گل شنیده بود اصلاً جوک نبود. همه سران صنایع هوایی‌سازی به طور همزمان دستگیر شدند. آباکوموف خیلی ماهرانه تحقیقات را انجام داد و خیلی زود قهرمانان دیروز جنگ شروع به افترازدن به یکدیگر کردند. آنها تأیید کردند که به هوایی‌سازی که نقص فنی داشته‌اند اجازه پرواز داده و باعث شده‌اند چند تن از خلبانان جان خود را از دست بدهنند. مهمتر از این، آنها علیه ژوکوف شهادت دادند.

در ۱۸ سپتامبر ۱۹۴۸ ژنرال ولادیمیر کریوکوف و همسرش، لیدیا روسلانووا، خواننده معروف، دستگیر شدند. اسناد ثبت شده توسط افسر بازجو هنوز باقی است: «آیا شما هم می‌توانید اظهارات خصم‌های را که ژوکوف در مورد حزب و دولت گفته تکرار کنید؟... می‌توانید نمونه‌های بیشتری از اظهارات تحریک آمیز و کینه تواند ژوکوف را نقل کنید؟» ژنرال به اجبار این کار را کرد. اما حرفاها نقل شده از ژوکوف کافی نبود و لازم بود اعمال خلافی از او گزارش شود. طبق پرونده ژنرال کریوکوف، او بعد از فتح شدن آلمان از آنجا قالیهای عتیقه، تابلوهای گوبلن، چندین سرویس غذاخوری عتیقه، مبلمان، پالتوپوست و تابلوهای نقاشی-همه راسوار بر چهار وسیله نقلیه متوری (غنیمتی)-به شوروی آورده بوده است. رئیس که همیشه آینده را در نظر داشت، در آن زمان یعنی در اوایل تلالوء، پیروزی این جو رفعالیتها را تشویق کرده بود. اکنون آن آینده فرار سیده بود:

افسر بازجو: در پایان شمات آنجا غرق شدید و تنزل کردید که به یک غارتگر و دزد تبدیل شدید. آیا می‌توانیم بگوییم ژوکوف که این هدایا را از شما پذیرفته در

حالی که می‌دانسته از کجا آورده شده‌اند، لو نیز مثل شمادزو غارتگر بوده است؟

کریوکوف: من مقادیر قابل توجهی پارچه، قالی، ظروف چینی و بسیاری چیزهای بالرزش دیگر برای ژوکوف فرستادم. برای چند ژنرال دیگر هم چنین هدایایی ارسال کردم.

افسر بازجو: تحت چه شرایطی روسلانووا گل سینه الماس را که در آلمان برای خود برداشته بود به همسر ژوکوف تقدیم کرد؟

کریوکوف: يك روز پس از رژه پیروزی در ژوئن ۱۹۴۵ ژوکوف در ویلای خود در خارج از مسکو ضیافتی برگزار کرد... روسلانووا پیشنهاد کرد گیلاسی به سلامتی «همسران و فادران ژنرالها» بنویسیم، در تحسین از همسر ژوکوف آواز خواندو گل سینه خود را به او تقدیم کرد و گفت: «دولت هیچوقت به این فکر نیفتاده که به همسران بسیار شجاع ژنرالها نیز مдал بدهد.»

افسر بازجو [با خشم]: شما هر دو چاپلوسی ژوکوف را می‌کردید چون خوب می‌دانستید که او چقدر از چاپلوسی خوشش می‌آید. شما کسانی بودید که لولین بار اورا «گثورگی، ارمغان آورنده پیروزی» خواندید. [در کلیسا ارتکتس روسیه سنت جرج را به این لقب می‌خوانند].

استالین برای مدت کوتاهی بعد از جنگ، مجازات مرگ را منسوخ اعلام کرد. بنابراین ژنرال کریوکوف « فقط » به بیست و پنج سال زندان در اردوگاه و روسلانووا، هنرمند محبوب کشور، به ده سال زندان محکوم شدند. گمان می‌رود تصفیه شدید ارتش، مانند دهه سی، آخرین مرحله عملیات او باشد. تازمانی که ژنرالها گروه متحده را تشکیل می‌دادند، برای دستگیری ژوکوف هنوز خیلی زود بود. لازم بود ابتدا دوباره رعب و وحشت را بر همه جا حاکم کرد.

استالین مانند دوره دهه سی کار را با گروه روشنفکران شروع کرد و دوباره از همان تاکتیک‌هایی استفاده کرد که در روزهای عملیات ترور بزرگ مؤثر واقع شده

بود. متفکران و روشنفکران با «افکار خصوصی» از جنگ بازگشته بودند. همان‌طور که زمانی شاعری سرود:

«ای دود برخاسته از میهنم، برای من بیگانه‌ای،

رفقاً آنچه که فکر می‌کردیم، خیالی باطل است.»

روشنفکران، باشتاً در جست‌وجوی تغییری بودند. جنگ، نزدیک شدن به مرگ و مدت زمان کوتاه دوستی با متفقین موجب تشویق طرز برخوردي استهزاً آمیز نسبت به ایدئولوژی اصولی گردیده بود. استالین در سال ۱۹۴۶ بمبارانهای ایدئولوژیک خود را از سرگرفت.

او خواستار دیدن فیلم «ایوان مخوف، قسمت دوم» اثر آیزنشتاین که بتازگی تمام شده بود، گردید. او قسمت اول فیلم را شاهکار اعلام کرده و «جایزه استالین» را به آن اهدانموده بود.

در آن زمان آیزنشتاین در بیمارستان بستری بود و استالین همراه با «بولشاکوف»، وزیر سینما توگرافی فیلمی را که در مورد قهرمان محبوش ساخته شده بود، نگاه کرد. یک شاهد عینی این طور به خاطر می‌آورد: «وقتی بولشاکوف برگشت، قابل شناسایی نبود. چشم راستش بر اثر خوردن ضربه‌ای به آن نیمه باز بود، لکه‌های قرمی نیز در اینجا و آنجاروی صورتش دیده می‌شد و بعد از آن اتفاقاتی که برایش روی داده بود بقیه روز نتوانست یک کلمه به زبان آورده؛ رئیس این فیلم را «کابوسی و حشتناک» خوانده بود. او هنگام جدا شدن از بولشاکوف این جمله را گفته بود: «در طول جنگ نتوانستیم آن‌طور که باید وقت پیدا کنیم و به شما پردازیم اما حالا به حسابتان می‌رسیم.»

کمی بعد از این جریان حکم معروف او «در مورد مجله‌های زو زداو لینینگراد» - صادر شد. دو شخصیت معروفی که برای قربانی شدن انتخاب شده بودند، عبارت بودند از آنا آخماتووا، شاعره‌ای که در دورهٔ تزار نیز معروف بود و میخائيل زوشچنکو، طنزنویس ماهر. رئیس مدّتی کارهای زوشچنکو را کاملاً زیر

نظر گرفته بود. سوتلانا، دختر استالین، این طور می‌نویسد: «او [استالین] عادت داشت آثار زوشچنکو را با صدای بلند برای مابخواندو گاهی می‌گفت: 'این جارفیق زوشچنکو باید به یاد اداره سیاسی افتاده باشد که پایان مطلب را تغییر داده است'» کنستانتین سیمونوف نیز این طور گفته است: «زوشچنکو و آخماتووا به این علت انتخاب شدند که در لینینگراد آشکارا مورد تحسین عموم قرار گرفته و با آمدن در اجتماعات، حاضران برای آنها با شور و احساس دست زده بودند. تماشاگران آنها شامل روشنفکران و متفکرانی بود که آشکارا با سیستم مخالفت می‌کردند.»

روشنفکران لینینگراد برای شنیدن سخنرانی آندری ژدانوف، از نوکران سیاسی استالین که مردی کوتاه قد و چاق با سبیلی احمقانه بود، احضار شده بودند. او آخماتووای بزرگ را فاحشه خواندو از زوشچنکو بدگویی کرد. او در جریان سخنرانی خود سؤالی را مطرح کرد که همه حاضران در سالن را به لرزه انداخت: «چرا آنها هنوز آزاد هستند که در پارکها و باغهای این شهری که برای لینین مقدس بود، آزادانه گردش کنند؟» با وجود این، فعلارئیس تصمیم نداشت به آنها کاری داشته باشد. پاولنکو به پدرم می‌گفت: «استالین شخصاً دستور داده که به آخماتووا کاری نداشته باشند. سوسوی شاعر زمانی شیفتۀ اشعار این شاعره بود.» این داستانی بود که پلیس مخفی استالین در همه جا پخش کرده بود. این عادت استالین بود که ضمن آماده کردن خود برای عملیات خونین بزرگ، تظاهر به رحم و شفقت کند.

همۀ عرصه‌های هنر - ادبیات، تئاتر، سینما - مورد حمله قرار گرفته بودند. بزودی نوبت به موسیقی رسید. پروکوفیوف و شوستاکوویچ، دو آهنگساز مورد علاقهٔ غرب در حکمی که کمیته مرکزی در فوریه ۱۹۴۷ صادر کرد به شدت مورد حمله قرار گرفتند. به محض انتشار این حکم، پروکوفیوف و شوستاکوویچ توبه‌نامه‌ای نوشتند. این توبه‌نامه چاپ و منتشر شدو در یکی از جلسات عمومی موسیقیدانان و آهنگسازان مسکو قرائت گردید. آنها نیز به گرمی با مردم شوروی

در استقبال از حکم کمیته مرکزی هم صداشدند. پروکوفیوف و شوستاکوویچ با ترس و نگرانی منتظر و قایع بعدی بودند. پروکوفیوف در ویلای خود در خارج از شهر، خود را در دفتر کارش حبس کرد و آثار نابوکوف، نویسنده مورد علاقه اش و یک سری کامل از مجله «آمریکا» را سوزاند.

رئیس به این دو نفر نیز فعلاً کاری نداشت. با وجود این به آنها هشداری داد. پروکوفیوف در آن زمان به اتفاق همسر جوانش که زن دوم او بود، در ویلای خود در خارج از شهر زندگی می‌کرد. همسر سابقش یک خواننده ایتالیایی به نام لینا بود که به همراه دوپرشان در مسکو سکونت داشت. در اوآخر فوریه هر دو پرسش به ویلا آمدند. پروکوفیوف فوراً متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. او برای گفت‌وگو با آنها از ویلا خارج شد و فهمید لینا دستگیر شده است. این خبر برای همیشه او را وحشتزده کرد.

سویاتوسلاو، پسر پروکوفیوف گفته است: «بعد از تمام آن ماجراها پی‌رم دچار سردردهای شدید و تonus عضلانی مزمن گردید. او آدم دیگری شده بود. همیشه محزون و ناامید به نظر می‌رسید. همسر سابقش، خواننده ایتالیایی، در اردوگاه کار سلطنهای زباله را با گاری دستی جمع می‌کرد. او جنیاتارا توتا، نویسنده روسی که در اردوگاه با او بوده به خاطر می‌آورد که او گاهی از کشیدن گاری دستی دست می‌کشید و کنار سلطنهای زباله می‌ایستاد و با وجود حرارت در باره پاریس حرف می‌زد.» لینا عمری طولانی تر از استالین و پروکوفیوف داشت. او از اردوگاه بازگشت و در سال ۱۹۹۱ درگذشت.

شوستاکوویچ نیز سعی کرد تمام نیروی خود را به کار گیرد. او برای فیلم‌های تبلیغاتی نظری «ملقات در کنار رودخانه الب» و «سقوط برلین» و «سال فراموش نشدنی ۱۹۱۹» موسیقی متن ساخت. همچنین یک سمفونی به نام «۱۹۰۵» و سمفونی دیگری به نام «۱۹۱۷» نوشت. او بعد از مرگ استالین این جملات را خطاب به حزب گفت: «اخیراً این احساس در من قویتر شده که چقدر

نیاز دارم در شمار اعضای حزب کمونیست باشم. دستور العمل های الهام بخش حزب همواره راهنمای من در خلق آثارم بوده است.» این سخنان بزرگترین آهنگساز قرن است. او نیز برای همیشه وحشتنزه شده و ترسیده بود.

فرمانهای متوالی کمیته مرکزی در مورد رشته های هنری مختلف به صورت جزو ه مننشر می شد و در همه کشور در «گروههای آموزش سیاسی» این جزو ه هارا می خوانند. روشنفکران از ترس می لرزیدند و ساكت بودند.

در حالی که این برنامه های ایدئولوژیک در جریان بود، موج دستگیریها نیز ادامه داشت. این بار، قربانیان او خویشاوندان افراد بزرگ و مهم تاریخ بودند و به این منظور دستگیر می شدند که همه بفهمند او ضاع چگونه است و بترسند.

پیتر شیرشوف، کمیسر خلق در امور تجارت دریایی عنایین زیادی داشت. او عضو آکادمی بود، از اعضای گروه اکتشافی قطب شمال بود و از این جهت سرشناس شده بود و از قهرمانان شوروی به حساب می آمد. شیرشوف با هنر پیشة سی ساله زیبایی به نام «ژنیا گارکوش» ازدواج کرد و آن دو یکدیگر رادیوانه وار دوست داشتند. ژنیا در سال ۱۹۴۶ دستگیر شد و حتی علت دستگیری اش را به شوهرش نگفتند. مارینا، دخترش، دفتر خاطرات پیتر شیرشوف را نگهداشتند: «با وجود همه چیز، این لوراق را می نویسم چون دیگر قادر به تحمل این ترس نیستم. یک روز شنبه دیگر هم سپری شده و ساعت ۴ صبح است. دیگر در کمیسaría کاری ندارم. بایی میلی به خانه می روم. می دانم که نمی توانم بخوابم. مبارزه ای برای ادامه دادن زندگی است. ۱۳-۱۴ ساعت کار در روز و بعد چه؟ وقتی تنها هستم چکار می توانم بکنم. چطور می توانم از خودم فرار کنم؟

ژنیا، ژنیای بیچاره من... آن روز، مثل امروز، یکشنبه بود. تو در گوش زمزمه کردی: «شیرش، ما بزودی مارینای کوچک دیگری خواهیم داشت، اما بگلزار امیلو را بشیم این بار پسر باشد!» بعد در باره اوقات خوشی که در جنوب با هم خواهیم داشت حرف زدی... هوا کاملاً تاریک شده بود که بلند شدیم و بالکن را

ترک کردیم. همان طور که به داخل ساختمان می‌رفتیم مرا دریر گرفتی و گفتنی؛ «شیرش! چقلدر در کنار تو احساس خوشبختی می‌کنم!» آخرین روز زندگی مشترکمان این گونه گذشت. صبح روز بعد همان سروصدای دیوانه کننده و شلوغی معمول اداره احاطه‌ام کرده بود: صدای زنگ تلفنها، نامه‌هایی که باید امضامی شد، پیامهای رمزی، تلگرامها. سپس در ساعت ۷ بعدازظهر به دنبال فرستادند. به من گفته شد که ترا دستگیر کرده‌اند. آنها در کنار رودخانه منتظرش بودند. او خوشحال بود و می‌خندید. وقتی نیز که اورادر حالی که جز بالاپوش تابستانی اش چیزی روی لباس‌هایش نپوشیده بود به داخل اتومبیل برداشت، در میان آن افراد بیگانه و دشمن، باز هم خوشحال و سرشار از زندگی بود... یک بار که در چادری روی یک تکه یخ شناور بودم و کولاک شدید لرتباط مرا با دنیا قطع کرده بود، شبی قطبی بود و من به صدای زوزه باد گوش می‌کردم و در رؤیای عشقی بزرگ بودم. همنواره به آن اعتقاد داشتم و در انتظار آن بودم و سرانجام- زمانی که مردی چهل ساله با موهای خاکستری بودم اما هنوز سادگی پسرچه‌هارا داشتم- رؤیای من واقعیت پیدا کرد. گوش کن، صدای باد است که لز میان میله‌های زندان سوت زنان می‌گذرد، گوش کن چگونه بر فراز کلبه شلوغی که ژنیای بیچاره‌ات را در آن حس کرده‌اند، زوزه می‌کشد... بزودی صبح می‌شود. مدت سه ماه منتظر واقعه‌ای، معجزه‌ای بودم. حتی پیش خودم هم اعتراف نمی‌کردم که منتظر بازگشت ژنیا بودم. گاه‌گاهی که تلفن زنگ زده، قلبم از حرکت باز ایستاده چون احساس می‌کردم این ژنیاست که از خانه زنگ می‌زند و اورا آزاد کرده‌اند! بارها شب‌هنگام بعدازبازگشت به خانه بارامی به اتاق خواب رفته‌ام شاید معجزه‌ای رخ داده باشد، شاید لو به خانه آمده و آنها به من اطلاع نداده‌اند. مدت سه ماه تمام تلاش خود را کرده‌ام که به من چیزی در بارهٔ لو بگویند، بگویند چه اتفاقی برایش افتاده و هر بار تلاشهای من فقط با دیواری لز سکوت برخورد کرده است. هیچکس چیزی نمی‌گوید و واضح است که قصد ندارند چیزی به من

بگویند. چرا این حرفهار امی نویسم؟ نمی داشم. وقت زیادی برای این کارها در پیش دارم. سعی می کنم مقاومت کنم!... باید به خاطر مادرت و خودت، مارینای کوچک، به زندگی ادامه دهم. اما امیلو لم تو هیچگاه نفهمی که مقاومت در برابر راه نجات آسان - خودکشی - چقدر عذاب آور است... امیلو لم هیچگاه نفهمی که دور کردن دست خود از تپانچه‌ای که در جیب کت، داغ شده چقدر دشوار است.

زنیا گار کوشابه معادن طلا فرستاده شد تا سنگ طلا استخراج کند. این کار آن قدر برای سلامتی انسان خطرناک است که معمولاً زنان برای این کار ساخته نشده‌اند. وقتی زنیا در اردوگاه کار جان سپرد فقط سی و سه سال داشت. شیر شوف بر سر کار خود باقی ماندو مانند هر کمونیست خوبی، یا هر بردۀ‌ای، زبانش را نگه داشت. او هیچگاه پی نبرد چرا همسرش را دستگیر کرده‌اند. سرانجام نیز خودش در سال ۱۹۵۳ بر اثر سرطان درگذشت.

رئيس آنچه را که از خانواده علی لویوف باقی مانده بود، فراموش نکرده بود. مدت‌ها بود که آنها را ندیده بود. این خانواده به زندگی فراموش شده‌ای تعلق داشتند و اکنون به او کمک می کردند تاریب و وحشت از یاد رفته را دوباره بر جامعه حاکم سازد. برای این اطلاع داد زنیا علی لویوف، که زمانی استالین آن قدر شیفتۀ او بود، این شایعه را پیغام کرده که شوهرش را مسموم کرده‌اند. رئيس هیچگاه او را به خاطر رد کردن پیشنهاد دوستی اش و ازدواج مجدد شتابانه نبخشیده بود. برای دست به کار شد و کمی بعد شایعه دیگری در همه جا پیغام شد: پاول واقعاً مسموم شده بود اما نه به دست دولت بلکه به دست همسر خودش! زنیا با مرد دیگری رابطه داشته و می خواسته از دست شوهرش خلاص شود و این داستان همچنان ادامه داشت.

سوتلانا در اول دسامبر در نامه‌ای برای پدرش نوشت: «پدر بسیار عزیزم. در مورد زنیا باید بگویم فکر می کنم این تردیدهای شما از آنجاریشه گرفته که او خیلی زود دوباره ازدواج کرد. او خودش کم و بیش به من گفته که چرا این طور

عمل کرده است... وقتی اینجا آمدید قطعاً همه چیز را برایتان توضیح خواهم داد... به خاطر داشته باشید که مردم در مورد من نیز حرفهای زیادی زده‌اند!» با وجود این، پدر بسیار عزیز دیگر دست به کار شده بود.

کیرا علی لویووا-پولیتکوفسکایا این طور به خاطر می‌آورد: «واقعه در روز ۱۰ دسامبر ۱۹۴۷ اتفاق افتاد... من تازه از مدرسهٔ تئاتر فارغ‌التحصیل شده بودم و زندگی برایم زیبا بود. یک روز زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم. دو مرد پشت در ایستاده بودند: 'ممکن است او جنیا الکساندروونا را ببینیم؟' من فریاد زدم: 'مادر، دو نفر می‌خواهند ترا ببینند.' و دوباره به اتاقم برگشتم. کمی بعد شنیدم مادرم در طول راه رواه می‌رودو با صدای بلند می‌گوید: 'زندان و فقر را نمی‌توان منتظر نگه داشت.' وقتی این حرف را شنیدم باعجله از اتاق بیرون آمدم. او گونه‌ام را بوسید و آپارتمان را ترک کرد. وقتی از اردوگاه به خانه بازگشت از او پرسیدم روز دستگیری چرا آنقدر سریع و باعجله از آپارتمان خارج شدو او گفت: 'من متوجه شدم که آخر کارم فرار سیده و قصد داشتم خودم را از پله‌های طبقهٔ هشتم به پایین پرت کنم تا توانند وقتی به آنجا رسیدم مرا شکنجه کنند.' [او جوزف مهربان را خیلی خوب می‌شناخت.] اما آن دو نفر اورا محکم گرفته و مانعش شده بودند. مدتی بعد یک شب زنگ در به صدا درآمد. دو مرد که اتفاقورم به تن داشتند به داخل آمدند و گفتند: 'لباس بپوشید و چند لباس گرم و برای احتیاط ۲۵ روبل پول هم بردارید.' این جریان فقط یک ماه بعد از دستگیری مادرش اتفاق افتاد.

رئیس آناسر گیونارا به «توطئه علیه استالین» متهم کرد و به زندان فرستاد، در حالی که آنا خواهر بزرگتر همسرش نادیا بود. وقتی او از زندان آزاد شد به ناراحتی روانی مبتلا شده بود و تصور می‌کرد صدای‌ای را می‌شنود. در سال ۱۹۴۸ استالین دستور داد جونیک سوانیلزه، پسر همان دوستانی که او اعدام کرده بود، به تبعید فرستاده شود. توضیحی نیز که برای سوتلانا داد کوتاه‌ولی صادقانه بود: «آنها زیادی چیز می‌دانستند و زیادی حرف می‌زدند. و این نیز به نفع دشمنان ماست.»

این دستگیریها مسکور ابا و حشت انداخت و همه می پرسیدند آیا این نشانه بازگشت دوران سخت سال ۱۹۳۷ است.

## ۱۹۳۷ بازگشت

او به سوی کارکنان مقر حکومتی خود آش گشوده بود. نابودسازی نوکران و اطرافیان شروع شده بود.

این نوکران چه کسانی بودند؟ ژدانوف، «نور چشمی مقتدر استالین»، در واقع دائم الخمری بیچاره بود که رئیس همیشه خشم خود را سر او خالی می کرد. برای مکار؛ اما آیا او واقعاً زیرک و مکار بود؟ این صفت چندان به جای است چرا که برای توانست تو طئه‌ای را که صدروز بعد از مرگ استالین علیه خودش ریخته شده بود تشخیص دهد. اگر بتوان صفت مکار و زیرک را به او داد تنها به خاطر مهارت‌ش در حدس زدن خواسته‌های استالین و ترتیب دادن تو طئه‌های کاذبی است که استالین خواستار وجود آنها بود. بریامانند بسیاری دیگر از این نوکران فقط یک اسب بارکش رام بود و نه بیشتر. مالنکوف که یکی از همقطارانش اورا «قورباغه‌ای چاق، شل وول و بیرحم» توصیف کرده، بعد از مرگ رهبرش تنها و منزوی ماند. آنها همه از استالین بشدت می ترسیدند و نخستین فرمان او - فکر کردن ممنوع - را کاملاً رعایت می کردند. فقط کافی است به «بایگانی ویژه» استالین نظری بیندازیم. برای دقیقاً هرچه را که در پایتخت روی می داد، حتی بحث در مورد نمایشی در تئاتر مالی یا بازدید یک هیأت خارجی از یک ساختمان بزرگ را به رئیس گزارش می داد. همه چیز به او گزارش می شد و آنها را می خواندو دوباره خوانی می کرد. کوچکترین نشانه‌های حاکی از استقلال می توانست مهلک باشد. وقتی در سال ۱۹۵۱ خروشچوف ابتکار به خرج داد و پیشنهاد کرد مزارع اشتراکی در واحدهای بزرگتری ادغام شوند، بلا فاصله فریاد خشم استالین به آسمان بلند شد و خروشچوف مجبور شد مانند بچه مدرسه‌ای هانمه‌ای در عنترخواهی از عمل خود

بنویسد: «رفیق استالین عزیز - شما کاملاً بدرستی اشتباهات مرا گوشزد نموده اید... رفیق استالین از شما خواهشمندم به من کمک کنید اشتباه ناشیانه خود را اصلاح نمایم و زیانی را که این اظهارات اشتباه آمیزم به حزب وارد نموده به حداقل برسانم.» کمی بعد از این جریان، تلاش وزنسن‌سکی برای انجام اقدامی بدون اجازه گرفتن از رئیس موجب نابودی اش شد.

خیر، نوکران نزدیک رئیس، بدون او هیچ بودند. آنها افراد بی‌هویت دست چین شده‌ای بودند که به دلیل دربرنداشتن خطی خطری برای رئیس از سوی او انتخاب شده بودند. این حرف که این افراد می‌توانستند در دسیسه‌ای شرکت داشته باشند، خنده‌دار و مضحك است. این استالین بود که آنها را در گروههای رقیب جا می‌داد و تحریک به نابودی یکدیگر می‌کرد. در پشت سر همه افرادی که گروه کرملین را تشکیل می‌دادند فقط و فقط یک نفر ایستاده بود: رئیس.

بنابراین او با ضربه زدن به افسران خود عملیات تصفیه را در کشور شروع کرد. از دست آنها خسته شده بود. اعصابش را خرد می‌کردند. این افراد از رازهای زیادی باخبر بودند و قدیمی شده بودند. او به کاری جدید، جوان و مطیع نیاز داشت تا خواسته‌هایش را عملی سازد و «رؤای بزرگ» را تحقق بخشد. سقوط پرسرو صدای رهبران سرنگون شده نشانه بازگشت دوره رعب و وحشت بود.

بعد از پایان جنگ استالین شروع به نالیدن از پیر شدن و گذر عمر نمود. البته افسران و نوکران زیر دستش باید این حقیقت را انکار می‌کردند. پوپوویچ، یکی از رهبران یوگسلاو که با استالین ملاقات داشته این طور تعریف کرده است: «یک شب استالین مارا به ویلای نزدیکتر به مسکو برد. زنی بدون آنکه کلمه‌ای به زبان آورد شام را در ظروف نقره آورد. سپس استالین گرامافون را روشن کرد و با موزیک شروع به رقصیدن نمود. در همین حال مولوتوف و دیگر همراهان مرتب می‌گفتند: 'رفیق استالین، چقدر سالم و سرحال هستی؟' اما حالت استالین ناگهان تغییر کرد و گفت: 'نه، دیگر چیزی به پایان عمر نمانده است.' رفقایش فریاد کشیدند: 'خیر،

هنوز سالهای زیادی در پیش داری. مابه تو احتیاج داریم!، اما استالین سرش را تکان داد و گفت: «قوانین فیزیولوژی تغییر ناپذیرند.» بعد به مولوتوف نگاه کرد و گفت: «اما ویاچسلاو میخائیلوفیچ سالها سرحال و فعال خواهد بود.» احتمالاً از این حرف او مولوتوف از ترس خیس عرق شده است.

ظاهر استالین در موارد دیگر نیز این سخنان را تکرار کرده است. مولوتوف در گفت و گو با چویوف شاعر گفته است: «بعد از جنگ استالین به فکر بازنیستگی افتاد یک بار سر میز گفت: 'باید به ویاچسلاو اجازه دهیم به کارها بپردازد. او کمی از من جوان‌تر است»، مولوتوف نگفته که پاسخ او به این حرف چه بوده امامی توانیم حدس بزنیم که با شور و حرارت به این پیشنهاد اعتراض کرده است. قطعاً مولوتوف از این حرف ترسیله و پیش خود گفته: حالا دیگر با آخر خط فاصله‌ای ندارم! رئیس هم این دستیار خود را زیاد منتظر نگذاشت.

او با گذاشتن تله‌ای کار را شروع کرد. در آرشیوریاست جمهوری این تلگرام را که رئیس برای مولوتوف در نیویورک فرستاده خواندم: «۱۴ سپتامبر ۱۹۴۶. دانشگاهیان از تو می‌خواهند پیشنهاد عضویت افتخاری در آکادمی علوم را رد نکنی. لطفاً موافقت کن. دروز کوف.»

مولوتوف تلگرام مؤدبانه‌ای برای آکادمی فرستاد و سپاسگزاری عمیق خود را براز نمود و آن را با این عنوان امضا کرد: «ارادتمند شما، مولوتوف.» پاسخی تند به حروف رمز بلا فاصله فرستاده شد: «از تلگرام شما حیر تزده شدم. آیا واقعاً از انتخاب شدن به عضویت افتخاری آکادمی خوشحال هستید؟ منظور تان چیست که تلگرام را با «ارادتمند شما، مولوتوف»، امضا کرده‌اید؟ به نظر می‌رسد شما به عنوان یک سیاستمدار بلندپایه باید بیش از این نسبت به شأن و اعتبار خود نگرانی نشان دهید.»

مولوتوف در این زمان متوجه شد که جریان شروع شده است. او با شتاب فراوان توبه‌نامه‌ای نوشت: «اکنون متوجه شده‌ام که عمل احمقانه‌ای از من سرزده

است. از تلگرام شمامتشکرم.» او با عادات رئیس آشنایی داشت. این تازه شروع کار بود. وقتی موعد نابود شدن او فرار سد، هر بهانه‌ای می‌توانست مفید واقع شود. در یادداشتی نیز آمده: «اصلاحات پیشنهادی مولوتوف در مورد پیش‌نویس قانون اساسی آلمان غلط وزیان بار است.» ظاهرًاً موقعیت «الاغ سنگی» هر روز متزلزلتر می‌شد. رئیس در آن زمان در همان حال که زیرپایی مولوتوف را خالی می‌کرد، مرتبأ در حال ترفیع دادن به وزنسنیسکی بود. میکویان این طور نوشته است: «استالین در کنار دریاچه ریتسا در سال ۱۹۴۸ گفت پیر شده و در فکر تعیین جانشین است. او وزنسنیسکی را به عنوان رئیس احتمالی شورای وزرا و کوزتسوف را دبیر کل کمیته مرکزی حزب ذکر نمود.» احتمالاً وقتی مولوتوف این حرف را شنیده با توجه به تمام تجارب گذشته خود، نفس راحتی کشیده است چون زنگها برای شخص دیگری به صداد رآمده بود. رئیس شکار تازه‌تری را در نظر گرفته بود.

وزنسنیسکی، عضو جوان دفتر سیاسی، در دوران جنگ پیشرفت کرده و بالا آمده بود. او اقتصاددانی توانا بود و اکنون معاون اول شورای وزرا و معاون استالین در این نهاد بود. کوزتسوف، جوان دیگری بود که از دبیرهای کمیته مرکزی به شمار می‌رفت و اغلب به اتفاق وزنسنیسکی کار می‌کرد. از برخی جهات کوزتسوف به کیروف شباهت داشت: مانند او پرجذبه بود، صداقت داشت و کارگری سخت کوش محسوب می‌شد، و مانند کیروف قبل از رهبران کمونیست‌های لنینگراد بود. رئیس او را به عنوان دبیر در کمیته مرکزی به مسکو آورده و در عمل به مردم شماره دو در سلسله مراتب هر مردم قدرت در حزب تبدیل کرده بود. او بر کار دو وزیر، وزیر امنیت ملی و وزیر امور داخلی، سرپرستی و نظارت داشت. کوزتسوف وزنسنیسکی برخلاف دیگر اعضای گروه مطیع استالین، چهره‌هایی مقتدر بودند و می‌توانستند به طور مستقل از دیگران تصمیم‌گیری کنند. در طول جنگ به وجود چنین مردانی نیاز بود. اما حالا که جنگ به پایان رسیده بود و به نظر می‌رسید این دو تن از درک این حقیقت عاجزند.

واضح است که شراکت وزنسننسکی - کوزنتسوف قدرت بسیار زیادی کسب کرده بود و استالین نخستین ضربه مهلهک را به سوی آنها نشانه می‌گرفت. برایا و مولوتوف فوراً آنچه را که در ذهن رئیس بود احساس کردند. برایا، بویژه، از نقش کوزنتسوف در سرپرستی وزارت توانسته از نجیده خاطر بود و نمی‌توانست در حمله کردن به او تأمل کند. سگهای زنجیری در تکاپو بودند.

وقتی استالین آباکوموف را وزیر امنیت ملی اعلام کرد، کوزنتسوف در یک سخنرانی پرشور و هیجان‌زا انتصاب او استقبال نمود. او نمی‌دانست که به دستور رئیس، خود او تحت نظر وزارت توانسته ای قرار دارد که خودش اسماء سرپرستی و نظارت بر آن را بر عهده داشت. آباکوموف بعد از اعلام کرد که «پرونده‌ای که علیه وزنسننسکی و کوزنتسوف تشکیل شد توسط مر جع اعلیٰ - یعنی خود استالین - دیکته شده بوده است.»

عملیات، با خرده‌گیری‌های کوچک و بی معنی شروع شد. گفته شد کوزنتسوف لنینگرادی را «رئیس شهر» می‌خوانده‌اند و اعضای حزب در لنینگراد نیز او را «رئیس» می‌نامیده‌اند. این دو نفر بدون اطلاع استالین تصمیم گرفتند یک نمایشگاه تجاری از محصولات روسی در لنینگراد تشکیل دهند. خود نمایشگاه مهم نبود بلکه مسئله اصول بود که اهمیت داشت. این نمایشگاه از ۱۰ تا ۲۰ ژانویه ۱۹۴۹ در لنینگراد برگزار شد. مالنکوف فوراً کوزنتسوف و چند تن از مقامات بلندپایه شهر را به سودجویی از حس خودستایی لنینگرادی‌ها و ترتیب دادن نمایشگاه بدون اطلاع کمیته مرکزی یا شورای وزرا متمهم کرد. دفتر سیاسی فوراً این طور حکم داد که کوزنتسوف تلاش عوام فریبانه‌ای برای کسب محبوبیت از طریق این سازمان در لنینگراد انجام داده، نسبت به کمیته مرکزی بی‌حرمتی کرده و سعی نموده این شهر را از کمیته مرکزی جدا کند. این حرفهای بی معنی برای امحروم کردن دبیر سابق مقندر از تمام پست‌های خود کافی بود و در عین حال وزنسننسکی نیز مورد سرزنش واقع شد.

برای هزاران نفر از مأموران و کارکنان حزب این حرفهای بی معنی، آهنگی شوم داشت. این حرفها در زبان سری به این معنی بود: «آماده شوید!» آماده برای تکرار روزهایی که همه خیلی خوب به خاطر می‌آوردن دینی دورانی که سازمان طرفداران زینوویوف منهدم و نابود شد. آنها خود را برای این دوران آماده کردند و در انتظارات خود ناامید نشدند. رئیس پای را در مسیری نهاده بود که به جنگ منتهی می‌شد.

در حالی که پرونده وزنسنیسکی و کوزتسوف آماده می‌شد، استالین اندیشه نابود کردن مولوتوف را - که از نظر برخی سمبیل سیاست خارجی سابق شوروی و دوستی با غرب بود - در سر می‌پروراند. کنار گذاشتن او به معنی تأکید روی این نکته بود که دوستی با غرب پایان یافته است. علاوه بر این، باید کسی را می‌یافت که پاسخگوی دوستی و اتحاد با هیتلر باشد!

## قتل عام جدید

گذشته از این، همسر مولوتوف نیز یهودی بود. در نقشه جدید رئیس، نقشی مهم برای یهودیان در نظر گرفته شده بود. او کار را با «روشنفکران» و «کمیته ضد فاشیست‌های یهودی» - سمبیل روابط نزدیک با آمریکا - شروع کرد. قبل از اکتبر ۱۹۴۶ وزارت امنیت ملی یادداشتی سری را در مورد «ابراز احساسات ناسیونالیستی در میان پرسنل کمیته ضد فاشیست‌های یهودی» تهیه کرده بود: «کمیته ضد فاشیست‌های یهودی بدون رعایت اصول مربوط به تفاوت‌های طبقاتی با چهره‌های سرشناس بورژوا تماس‌های بین‌المللی برقرار می‌کند... و در مورد نقش و سهم یهودیان در دستاوردهای شوروی اغراق می‌نماید که این نوعی ابراز احساسات ناسیونالیستی می‌باشد.» رئیس دستور داد علیه کمیته ضد فاشیست‌های یهودی نیز پرونده‌ای تشکیل شود اما می‌خوئیزد بزرگ در سر راهش قرار گرفت. بعد از جنگ او شهرت بسیاری کسب کرده بود

که این طبق میل رئیس نبود.

در مورد مرگ میخوئلز داستانهای زیادی ساخته شد. در سال ۱۹۵۲ بريا شتابانه سعی کرد با افشا کردن «موارد نقض قانون» خود را از اشتباهات و سوءکردارهای ارباب سابقش جدا و دور کند. با وجود این، استناد مربوطه مدت چهل سال از دسترس همگان دور نگه داشته شد. آنچه که در ذیل می‌آید گزینه‌ای از نامه‌بری‌با‌هیأت‌رئیسه (نام دفتر سیاسی از سال ۱۹۵۲ به بعد) کمیته مرکزی است:

بررسی استناد مربوط به پرونده میخوئلز نشان داده که... به دستور آباکوموف، وزیر امنیت ملی، عملیاتی غیرقانونی برای از بین بردن میخوئلز در فوریه ۱۹۴۸ انجام گرفت. در این رابطه آباکوموف در وزارت امور داخلی شوروی تحت بازجویی قرار گرفت... او شهادت داد: «در فوریه ۱۹۴۸ استالین به من دستور داد در عملیاتی اضطراری و با مأمور کردن افرادی برای رسیدگی به پرونده میخوئلز، نابودی او را ترتیب دهم. ما می‌دانستیم که میخوئلز و یکی از دوستانش که نامش را به خاطر ندارم، ولاد مینسک شده‌اند. وقتی این خبر به استالین گزارش شد او دستور داد عملیات باید در آنجا یعنی مینسک و در همان زمان فوراً انجام شود.

وقتی به استالین اطلاع داده شد که عملیات نابودسازی میخوئلز انجام شده او ابراز قدردانی کرد و دستور داد مدل‌هایی به افراد داده شود که این کار انجام شد. طرحهای مختلفی برای برکناری میخوئلز توصیه شده بود اما نقشه‌ای که سرانجام انتخاب گردید این بود که ابتدا از طریق پلپس مخفی اورا به یک گرد هم‌آیی اجتماعی شبانه دعوت کردند. اتو مبیلی را به هتلش فرستادند و اورا به ویلامی در خارج از شهر که متعلق به تسانلوا، وزیر امنیت ملی، بود بردنند. در آنجا اورا به قتل رسانندند و بعد جسدش را به یکی از خیابانهای کم رفت و آمد شهر بردنند و کف خیابان به سمت هتل محل اقامتش خوابانندند و سپس کامیونی را لزوی جسد گذراندند. نقشه اجر اشد و برای اطمینان پیدا کردن از محترمانه ماندن برنامه، گولویوف، مأمور وزارت امنیت ملی نیز که میخوئلز را به آن «جشن» برد

بود، نابود شد.

استالین در زانویه ۱۹۴۸ وقت خود را فقط به میخوئلز محدود کرده و طرح منحل کردن کمیته ضد فاشیست‌های یهودی را به تعویق انداخته بود. علت این بود که رئیس به طور همزمان با علاقهٔ فراوان نظاره‌گر چگونگی تشکیل دولت اسرائیل بود. بسیاری از مهاجران روسیه شامل تعدادی از فعالان سابق کمینترن در خلق اسرائیل دست داشتند. رئیس نامید از ناسیونالیست‌های عرب (که یا به رژیمهای فاشیستی چشم امید دوخته بودند و یا در انتظار حمایت انگلیس بودند)، تصمیم گرفت در جای دیگری سرمایه‌گذاری کند. قبل از ماه مه ۱۹۴۷ گرومیکو، نمایندهٔ شوروی در سازمان ملل متحده در جلسهٔ مجمع عمومی سازمان اعلام کرده بود که شوروی از طرح تشکیل دولت یهودی مستقل در فلسطین کاملاً حمایت می‌کند. نقشهٔ استالین این بود که از دولت اسرائیل تحت نفوذ شوروی در جهت مخالفت با انگلیس استفاده کند و راه را بر روی آمریکایی‌ها بیند. منظور و هدف اصلی این بود که اسرائیل به جای پا و موضعی برای پیشروی او در خاور نزدیک تبدیل شود. به این ترتیب بود که کمیتهٔ ضد فاشیست‌های یهودی - هر چند بدون میخوئلز - ادامهٔ حیات داد. جسد میخوئلز نیز با تشریفات و احترام تمام به خاک سپرده شد.

گلدا مایر، نخستین سفیر دولت جدید اسرائیل در ۳ سپتامبر ۱۹۴۸ با مراسم ویژه‌ای وارد شوروی شد. وزیر امنیت ملی واکنش یهودیان را نسبت به این واقعه زیر نظر داشت و مطالبی را برای استفاده در آینده جمع آوری کرد. مایر در روزی وارد شوروی شد که آندری ژدانوف، نوکر باوفای استالین دفن می‌شد. گلدا مایر از مشاهدهٔ میلیون‌ها نفر که برای ادای آخرین احترامات به دیدن جسد می‌رفتند شگفت‌زده شد. او هنوز نمی‌دانست که غم و غصهٔ نیز مانند هر چیز دیگری در کشور استالین، سازماندهی شده و منظم است.

از مایر به گرمی استقبال شد اما ایلیا اهرنبوگ مأمور شد ضمن نوشتن مقاله‌ای به یهودیان شوروی یادآور شود که اسرائیل ارتباطی با آنها ندارد زیرا

مسئله‌ای به نام «مشکل یهود» و گرایش ضد یهودی در شوروی وجود خارجی ندارد. در اتحاد شوروی هیچ «قوم یهودی» وجود نداشت و فقط «ملت شوروی» در عرصهٔ حیات بود. فقط یهودیان کشورهای سرمایه‌داری یعنی جایی که احساسات ضد یهودی در آنجا حاکم بود، به اسرائیل نیاز داشتند. با وجود این، یهودیان شوروی متوجه نشدند که این هشدار و تهدیدی جدی است. آنها فقط می‌دانستند که استالین بزرگ از طرح تشکیل اسرائیل حمایت کرده و مولوتوف از «گلدای ما» استقبال کرده است. هنوز آن روحیهٔ بی‌پروای آزادیخواهی کاملاً از بین نرفته بود. جمعیتی بیسابقهٔ حدود پنجاه هزار نفر - در روز شروع سال نو یهودی در خارج از کنیسه‌ای که گلدا مایر در آنجا حضور یافته بود، چشم شدند. در میان آنها سربازان و افسران ارش سرخ و پیر و جوان دیده می‌شد. کودکان خردسال توسط والدین بالانگه داشته می‌شدند تا اورابینند. گلدا مایر در خاطراتش نوشت: «مردم قریاد می‌زند: 'گلدای ما!'، 'شالوم'<sup>۱</sup> 'گلده!'، 'زنده و پاینده باد!'، 'سال نو مبارک!' در چنان اقیانوس وسیعی از عشق و محبت غوطه‌ور بود که بزحمت می‌توانستم نفس بکشم. چیزی نمانده بود که بیهوش شوم.» او خطاب به مردم این طور گفت: «از اینکه هنوز یهودی هستید متشکرم.» که این جمله‌ای خطرناک در قلمروی استالین بود.

در ضیافتی که وزارت امور خارجه برگزار کرد، پولینا، همسر مولوتوف به گلدا مایر نزدیک شد و به زبان عبری اورا اصدا کرد. مایر با تعجب پرسید: «شما یهودی هستید؟» پولینا به زبان عبری گفت: «من دختر یک خانوادهٔ یهودی هستم.» احتمالاً این نیز بخشی از تلاش استالین برای اغوا کردن مایر بود. طبق معمول، استالین نقش‌هارا به طور مساوی تقسیم کرده بود: اهرنborگ می‌توانست مقاله‌ای برای عموم مردم بنویسد اما ابتداء لازم بودیک نفر در مورد دوستی بالاسرائیل خوب فکر کند.

۱. شالوم: واژه‌ای که یهودیان در سلام و خداحافظی به کار می‌برند.

با وجود این، استالین بعد از مدت کوتاهی متوجه شد که دولت ناسپاس اسرائیل بوضوح به سوی آمریکا گرایش دارد. استالین برای اجرای نقشهٔ دیرینه خود که با دقت طرح ریزی شده بود، دیگر نیازی به تأمل نداشت.

## نوبت بازی کارت یهود

استالین در اوایل سال ۱۹۴۹ عملیات وسیعی را علیه «روشنفکران بی‌وطن» شروع کرد. این نام تازه‌ای بود که روی افراد متهم به «پذیرفتن بی‌چون چرای هر چیز خارجی» گذاشته شده بود. اعلام شد تحسین و تقدیر افراطی از چیزهای خارجی نوعی تبلیغات خائنانه برای طرز زندگی بورژوای است.

این عملیات خیلی سریع به ادعاهایی جنون‌آمیز و اخمقانه تنزل یافت. مورخان «فاش» کردند که کشفیات دانشمندان روسی یکجا توسط خارجیان رذل به سرقت رفته است. اکنون معلوم شد که موتوربخار نه بوسیله‌وات بلکه توسط یکی از کارگران ماهر سبیری به نام پولزونوف اختزان شده بوده است. همچنین، مخترع لامپ روشنایی نیز یابلوقوف روسی بوده است. رادیو نیز توسط پاپوف-نه مارکونی-اختزان شده بوده و نخستین پرواز آزمایشی موفقیت آمیز توسط موزایسکی، مهندس روسی-نه برادران رایت-انجام شده است. همچنین یک معلم مدرسه به نام پتروف کاشف قوس الکتریکی بوده است. هر آنچه که روسهای معاصر اختزان نکرده بودند قبل از قرن هجدهم توسط میخائيل لومونوزوف اختزان و اکتشاف شده بود.

فیلم‌سازان، نویسنده‌گان و موسیقیدانان دائم‌آ در کنفرانس‌هایی مواردی از «پذیرش بی‌چون و چرای ایده‌های غرب» را افشا می‌کردند و نشان می‌دادند در همین حال «روشنفکران» فریب خورده نیز که نقاب از چهره‌شان برداشته شده بود، توبه‌نامه منتشر می‌کردند. اکثر این روشنفکران بی‌نقاب را یهودیان تشکیل می‌دادند.

در مورد ماهیت ضد یهودی این عملیات نباید تردیدی داشت. استالین این عملیات را با انحلال و نابودی کمیته ضد فاشیست‌های یهودی همراه کرد. شایعات و حشتناکی در مسکو پیچید که میخوئلز بزرگ فقید جاسوس و عامل ناسیونالیست‌های یهودی بوده است. مالنکوف کمی بعد لو佐فسکی، رئیس جدید کمیته ضد فاشیست‌های یهودی را که سریرست اداره اطلاعات شوروی نیز بود، احضار کرد و او را بشدت مورد توهین و اتهام قرار داد. اتهاماتی که به او وارد شد ساده بود: مراسم مربوط به سفر مایر نشان داده که هزاران یهودی در واقع جاسوسهای بالقوه‌ای هستند که قلبشان برای کشوری دشمن باشوروی می‌تپد. سازمانهای صهیونیستی در عمل کمیته ضد فاشیست‌هارا به عامل خود تبدیل کرده بودند و شاهدی نیز که برای این ادعا آورده می‌شد این حقیقت بود که این کمیته، تحت حمایت آمریکا، در نظر داشت یک مقر یهودی در کریمه ایجاد کند. لو佐فسکی به قدر کافی تجربه داشت که بداند هر گونه تلاش برای تبرئه کردن خود از راه ذکر کردن دخالت استالین در این طرح به معنی پذیراشدن مرگی در دنک و تدریجی است. تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود که اعتراف کند و امید عفو داشته باشد. اما این عفو و بخشش عملی نشد و رئیس جایی بسیار دورتر از نظر داشت. لو佐فسکی و دیگر اعضای کمیته کمی بعد دستگیر شدند. همه آنها بعد از تابستان ۱۹۵۲ تیرباران شدند و تنها کسی که از این مجازات مصون ماند لینا اشترن، استاد دانشگاه بود. اما در سال ۱۹۴۹ در جریان شکار بزرگی که مولوتوف در آن طعمه اصلی بود، استالین به وجود همه اعضای دستگیر شده کمیته ضد فاشیست‌های یهودی نیاز داشت و آنها را زنده می‌خواست.

انحلال این کمیته به او امکان داد پولینا زمچوزینا، همسر مولوتوف را دستگیر کند. مولوتوف در گفت و گو با چویوف شاعر گفته است: «وقتی استالین در جلسه دفتر سیاسی اطلاعاتی را که چکا در مورد پولینا رائه داده بود، می‌خواند، زانوهای من سست شد و شروع به لرزیدن کرد. اورا به داشتن ارتباط با سازمانهای

صهیونیستی و شخص گلدامایر، سفیر اسرائیل متهم کرده بودند. طبق این اطلاعات آنها قصد تأسیس یک جمهوری یهودی را در کریمه داشته‌اند. پولینا با میخوئلز روابط دوستانه‌ای داشت... البته واقعیت این است که همسرم باید در انتخاب دوستانش دقت بیشتری نشان می‌داد. پولینار امتدی از پستی که بر عهده داشت بر کنار کردند اما برای مدتی از دستگیر کردنش خودداری نمودند... بعد استالین به من گفت: «تو باید همسرت را طلاق دهی.» در شرح دقیق‌تری از این جریان آمده: «قبل از دستگیر شدن پولینا، استالین به من گفت: 'باید همسرت را طلاق دهی.' مولوتوف در مورد جواب همسرش گفته است: 'پولینا گفت: "اگر این چیزی است که حزب می‌خواهد، باشد، من طلاق می‌گیرم." ما در اوخر سال ۱۹۴۸ از هم جدا شدیم و در سال ۱۹۴۹ او را دستگیر کردند.» بار دیگر، مولوتوف از ذکر تمام جزئیات ماجرا خودداری کرده است. من اطلاعات تکمیلی لازم را در آرشیوریاست جمهوری یافتم.

علوم شدوقتی کمیته مرکزی تصمیم گرفته همسر کاملایگناه مولوتوف را از حزب اخراج کند، مولوتوف قهرمانانه از شرکت در رأی گیری کمیته مرکزی خودداری کرد. اما کمی بعد یادداشت زیر را برای استالین فرستاد: «۲۰ ژانویه ۱۹۴۹. بسیار محترمانه. به رفیق استالین. وقتی کمیته مرکزی در مورد پیشنهاد اخراج پولینا از حزب به رأی نشست من از رأی دادن امتناع کردم. تأیید می‌کنم که این عمل از نظر سیاسی درست نبوده است. بدین وسیله اعلام می‌کنم که بعد از فکر کردن در مورد این موضوع اکنون به نفع تصمیم کمیته مرکزی رأی می‌دهم و از نظر من تصمیم کمیته مطابق با منافع حزب و دولت است و معنای واقعی عضویت در حزب کمونیست را به مامی آموزد. علاوه بر این، تصدیق می‌کنم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام که توانسته‌ام بموقع فردی چنین نزدیک به خود را از انجام دادن اقدامات غلط و دوستی با ناسیونالیست‌های ضد شوروی نظیر میخوئلز بازدارم.» خیانت به همسر بھایی بود که او برای آزادی خودش پرداخت. طبق

معمول همیشه او تمام قوانین را رعایت می کرد.

در همین حال، بازجوها هنگام بازجویی همسرش را از پادرمی آوردند. سه پوشه حاوی اسناد مربوط به بازجویی از او و روپرتویی اش با شاهدان مختلف در آرشیوک. گ. ب سابق موجود است.

پولینا به داشتن ارتباط دیرینه با ناسیونالیست‌های یهودی متهم شد. نام خود مولوتوف نیز گهگاهی در این رابطه ذکر می شد. پولینا همه چیز را انکار کرد و حتی منکر شد که اصلاً از کنیسه دیدن کرده است. آنچه که در ذیل می آید گزیده‌ای از حرفهایی است که در روپرتویی با اسلوتسکی، سرپرست بخش مأموراء البحار کمیسarıای خلق در امور داخلی بین این دوره بدل شده است:

اسلوتسکی: من از اعضای هیأت بیست نفره مستول مراسم کنیسه هستم.

بازجو: آیا شما گفته‌اید که ژمچوزینا در طول مراسم دعا در ۱۴ مارس ۱۹۴۵ در کنیسه حضور داشته‌است؟

اسلوتسکی: بله، من چنین حرفی زدم و اکنون نیز آن را تأیید می کنم. قاعده مرسوم در کنیسه ما این است که مرد‌های طبقه پایین در تالار اصلی می نشینند و جایگاه زنان در لژ بالاست. در آن روز ما استثنایی قائل شدیم و جایگاهی افتخاری در تالار به او دادیم.

ژمچوزینا: این حرف دروغ است. من در کنیسه نبودم.

او همچنین این گفتۀ شاهدان را که نقش فعالی در طرح ایجاد «کالیفرنیا بی در کریمه» داشته، تکذیب کرد. همه چیز را انکار کرد. چرا؟ زیرا واقعیت چیزی بود که او حق نداشت به بازجو بگوید. تصور می کنم پولینا همواره به حق همسر مولوتوف بوده است. حضور در کنیسه و «یک یهودی خوب» بودن برای او فقط یک وظیفۀ حزبی بود. شوهرش همه چیز را در این مورد می دانست و این یعنی رئیس نیز از همه چیز باخبر بود ولی پولینا جرأت نداشت چنین حرفی بزنند و تنها کاری که می توانست انجام دهد، انکار همه چیز بود.

استالین به تبعید کردن پولینارضایت داد. او مورد استفاده دیگری برای او در آینده در نظر داشت. اورابه ناحیه دور دست کستانایی تبعید کردند و در آنجانام پولینا به «مورد شماره ۱۲» تغییر یافت. جاسوس‌های زن به طور مرتب گفت و گوهای اورابه مرکز گزارش می‌دادند اما پولینا کنترل نفس و خویشتنداری خود را حفظ کرد و هیچگونه اظهار نظر خائن‌های به زبان نیاورد.

در همان سال یعنی ۱۹۴۹ مولوتوف از مقام وزارت امور خارجه بر کنار شد و رئیس دیگر اورابه‌ویلای خود دعوت نمی‌کرد. مولوتوف بر اساس تجرب گذشته خود حدس می‌زد که دوران او نیز به پایان خود نزدیک می‌شود.

در همین حال رئیس سرگرم خاتمه دادن به جریان کوزنتسوف وزنسنیسکی بود. مالنکوف در فوریه ۱۹۴۹ به لنینگراد فرستاده شد و از مقامات حزبی دستگیر شده در آنجا اعترافات لازم را در مورد وجود یک گروه ضد حزبی در شهر گرفت. کاپوستین، دبیر کمیته مرکزی در لنینگراد اعتراف کرد جاسوس انگلیس است.

استالین دوباره همان سناریوی سال ۱۹۳۷ را به اجراء آورد اما نه به علت فقدان قدرت خلاقیت بلکه به این دلیل که اتهامات قدیمی به طور خودکار واکنش‌های غیر عمدی قدیمی - وحشت بی دلیل و بدون فکر - را تولید می‌کرد.

پایان کار وزنسنیسکی فرا رسیده بود. اتهامات واردہ به این «اقتصاددان بر جسته» دیروزی این بود که عمدتاً در طرح پنجساله میزان بازدهی مطلوب را پایین تر از میزانی که واقعاً مطلوب است، مشخص کرده و افراد زیر دست او در برابر دولت صداقت لازم را نداشته‌اند. او در سال ۱۹۴۹ از تمامی پست‌هایی که بر عهده داشت بر کنار گردید. مردی که زمانی معاون استالین در شورای وزرا بود اکنون در خانه نشسته بود و روی کتابی در مورد «اقتصاد سیاسی کمونیسم» کار می‌کرد و در انتظار فرارسیدن پایان کار خود بود.

زمانی که اصلاً انتظار نداشت، به ویلای استالین احضار شد. رئیس اورادر

آغوش گرفت و از او خواست در کنار دوستان سابقش در دفتر سیاسی بنشینند، بخورد و مشروب بنوشد. رئیس حتی به سلامتی او نیز جامی بلند کرد. وزنسنیسکی خوشحال به خانه بازگشت ولی فوراً در همانجا دستگیر شد. رئیس او را دوست داشت و حتی یک میهمانی خدا حافظی نیز به افتخارش داده بود اما برای او احساسات شخصی اهمیتی نداشت؛ باید تشکیلاتی جدید را جانشین تشکیلات قدیم دولت می‌نمود.

طرحهایی که در سال ۱۹۳۷ اجرا شده بود اکنون به طور کامل تکرار می‌گردید. دو هزار نفر از مقامات حزبی در لنینگراد دستگیر شدند. وزنسنیسکی، کوزنتسوف و تعدادی دیگر در ماه سپتامبر در این شهر محکمه شدند. آنها به انواع جرمها و جنایات عجیب و غریب اعتراف کردند و به مرگ محکوم شدند. بخش نهایی محکمه در سالن دادگاه جالب و شگفت‌انگیز بود. بعد از اعلام شدن حکم دادگاه، پلیس مخفی افراد محکوم را با پارچه سفیدی می‌پوشاندو آنها را مثل کیسه‌های سفید متحرک از دادگاه بیرون می‌برد. محکومان یک ساعت بعد در یک ردیف می‌ایستادند و تیرباران می‌شدند. محاکمات زنجیره‌ای که بعد از «پرونده لنینگراد» انجام شد در سراسر سالهای ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ ادامه داشت.

## مکانی مناسب

در همین حال شتابانه زندان ویژه‌ای برای اعضای حزب در خیابان ماتروسکایا تیشنینا در مسکو ساخته شده بود و کوزنتسوف و وزنسنیسکی از نخستین زندانیان آن بودند. آینده‌ای بزرگ برای این زندان رقم زده شده بود. بعد از سقوط مالنکوف در اوخر دهه ۱۹۵۰ اسنادی که از سو خانوف، دستیار او، به دست آمد شامل فهرست سؤالاتی بود که باید از زندانیان مهم خاصی در آینده سؤال می‌شد و جوابهایی نیز که باید این زندانیان می‌دادند در زیر سؤالات درج گردیده بود. زندانیان منتخب هنوز آزاد بودند اما اظهار اتشان قبل از پرونده درج شده بود.

داستانسرای بزرگ فکر همه چیز را کرده بود. طبق برنامه، این زندان ویژه چهل تا پنجاه نفر گنجایش داشت که همه از نخبگان گروه حاکم بودند. یک خط تلفن مستقیم به دفتر رئیس برای بازجوهای برگزیده شده کشیده شده بود. استالین قصد داشت شخصاً بر اجرای این نمایش عظیم بعدی نظارت داشته باشد.

او در ابتداء مالنکوف هشدار داد که برابر این زندان جدید هیچگونه کنترل واختیاراتی نخواهد داشت. بعبارت دیگر کار بربانیز دیگر تمام شده بود.

تمامی پرسنل بلندپایه کرملین تحت نظر دقیق قرار داشتند. نتایج گزارش‌های استراق سمع چکا در مورد مارشال بودنی، مارشال تیموشنکو، مارشال ژوکوف و مارشال وروشیلوف و دیگر زندانیان این زندان ویژه به چهل و هشت جلد می‌رسد. این گزارشها بعد از سقوط مالنکوف از گاو صندوق خصوصی او برداشته شدند، مالنکوف در جلسه همگانی کمیته مرکزی حزب در سال ۱۹۵۷ سعی کرد خود را تبرئه کند و گفت: «حتی به مکالمات و گفت و گوهای من نیز گوش می‌دادند. این عمل در آن زمان اقدامی عادی و معمولی بود.» به دنبال آن بحثی سرگرم کننده-صحنه‌ای از تئاتر پوچی ساخته استالین-انجام شد:

خروشچوف: رفیق مالنکوف، در آپارتمان شمامیکروفون مخفی نصب نشده بود.

من و شما در یک ساختمان ساکن بودیم. شما در طبقه چهارم بودید و من در طبقه پنجم زندگی می‌کردم... دستگاه استراق سمع در زیر آپارتمان من نصب شده بود.

مالنکوف: خیر. من و بودنی از طریق آپارتمان من تحت نظر قرار داشتیم و مکالمات ما کنترل می‌شد. یادت هست وقتی من و شمامی خواستیم بربارا دستگیر کنیم، شما به آپارتمان من آمدیده‌ولی هر دو بیم داشتیم حرف بزنیم چون در آپارتمانهای همه‌ما میکروفون مخفی نصب شده بود.

در واقع مالنکوف درست می‌گفت. همه آنها تحت نظر قرار داشتند. استالین همه آنها را محکوم کرده بود که در زندان جدید به زندگی خود خاتمه دهند. مالنکوف برای ایفای نقش سابق یژوف انتخاب شده بود و باید مثل او از صحنه

خارج می شد.

در سال ۱۹۴۹ دیگر شبیه محاکمه اصلی و مهم نهایی بوضوح قابل رؤیت بود. ارتباط با یهودیان، مولوتوف را به عنوان عامل آمریکا و صهیونیسم وارد صحنه کرد. شهادت مولوتوف دیگر اعضای دفتر سیاسی رانیز در گیر کرد. در پایان، مانند عملیات تصفیه در گذشته، ارتضی به عنوان جایزه اضافی وارد صحنه می شد.

با جامعه ای متحده‌ی کپارچه که در کوره داغ تصفیه‌های مکرر شکل گرفته و یک بار دیگر به وسیله عملیات رعب و وحشت آبدیده شده بود، استالین به سوی سومین و آخرین جنگ جهانی، به سوی تحقیق رؤیای بزرگ - جمهوری سوروی جهانی - پیش می تاخت.

## آخرین نمایشنامه که هیچگاه اجرا نشد

### خورشید قابان سیاره ما

طبق معمول همیشه، قبل از اقدام قاطع بعدی، استالین عملیات ایدئولوژیک خود را ظاهرآ ملایم تر می‌کرد. او در سراسر سال ۱۹۴۹ توجه مردم کشور را به چگونگی جشن گرفتن روزی که هفتادمین سالروز تولدش بود، جلب کرد. بریا در آستانه فرار سیدن این روز، نامه‌ای از امپراتور دیگری را -هنری پو- بی، آخرین امپراتور منچوری که توسط ارتش سرخ اسیر شده بود -تحویل استالین داد. این نامه هنوز در بایگانی ویژه استالین موجود است.

برای من مایه افتخار عظیمی است که برای شمانامه می‌نویسم... مقامات

مسئول و همچنین پرسنل اردوگاه رفتاری باملاحظه و سخاوتمندانه با من دارند.

در اینجا برای نخستین بار شروع به خواندن کتابها و روزنامه‌های شوروی کرده‌ام.

برای نخستین بار در عمر چهل ساله‌ام موفق شده‌ام مفهوم کتابهای «مسائل

لنبیسم» و «بررسی مختصر تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی» را درک کنم.

پی برده‌ام که شوروی ترقیخواهترین و دموکراتیک‌ترین کشور دنیاست و ستاره

راهنمای خلق ستمدیده و حقیر است... من خواستار اقامت دائم در شوروی

شده‌ام اما تاکنون پاسخی دریافت نکرده‌ام. علایق من و مردم شوروی یکسان است. من نیز خواهان کار کردن و زحمت کشیدن هستم و می‌خواهم مراتب سپاسگزاری خود را در مقابل احسان و نیکی شما نشان دهم.

این نامه‌ای بود که یک امپراتور عامی برای خدایگان استالین فرستاده بود. در هر خط این نامه می‌توانیم ببینیم که پو-بی بیچاره چقلدر مشتاق به دست آوردن آزادی است. امارئیس نقشه‌های دیگری در سر داشت. از آنجایی که پو-بی حاکم سرزمینی بود که اکنون بخشی از چین کمونیست محسوب می‌شد، استالین امپراتور ساقط شده را به مأثوت‌سه تونگ، کمونیست برادرش، تحویل داد. امپراتور بدیخت از اسارت در دست شوروی‌ها آزاد و به اسارت در چین محکوم شد تا دوباره آموزش ببیند.

در سال ۱۹۴۹ استالین مکتب ادبی شخصی برای خود ایجاد کرده بود.

هدف اصلی این مکتب ستایش و تحلیل از «رهبر و آموزگار» بود.

«جلودار علم و تکنولوژی»، «بزرگترین نابغه تمام دوران و همه ملت‌ها» و «رهبر و آموزگار» از جمله القابی بود که اکنون مرتب‌به استالین بخشیده می‌شد. القاب دیگر و حتی عجیب‌تری نیز نظیر «خورشید تابان سیاره ما» به او داده بودند. این لقب اخیر اختراع دو شنکو بود. او درس خود را خوب یادگرفته بود.

اما آنچه که «شخصیت پرستی» احمقانه و دیوانگی محض به نظر می‌رسید، در واقع اهدافی بسیار جدی داشت. یکی از نویسندهای مورد علاقه استالین پیتریاولنکو بود. رئیس چهار بار عالی‌ترین جایزه ادبی شوروی. «جایزه استالین، درجه یک». رابه او بخشیده بود. پاولنکو، محبوب بخت و اقبال، در واقع بدیخت ترین فرد بود. او در سال ۱۹۲۰ به حزب پیوسته بود، با بسیاری از قربانیان عملیات تصفیه روابط داشت، از گذشته خود در ترس دائم به سرمی برداشت، و تمام عمر را صرف جبران گذشته کرد. بعد از شروع جنگ او فیلم‌نامه‌دو فیلم را که رسماً «شاهکارهای هنر شوروی» اعلام شدند. «سوگند» (۱۹۴۶) و «سقوط

برلین» (۱۹۴۷) - به رشتۀ تحریر در آورد.

او در واقع در نگارش این فیلمنامه‌ها فقط شریک نویسنده بود. «سوگند» در واقع همان عهدی بود که استالین بالای سر جنازه‌لنین در تابوت به زبان آورد. پاولنکو دستنویس سناریوی خود را به پدرم نشان داده بود. قهرمان داستان - استالین - بادست و دل‌بازی در یادداشت‌هایی که در حاشیه صفحات نوشته بود، آن را مورد تحسین قرار داده بود. استالین رهبر تصویری را که از شخصیت استالین در فیلمنامه ترسیم شده بود، اصلاح نموده بود. پاولنکو به پدرم گفت: «وقتی برایا سناریوی اصلاح شده را به چیورلی، کارگردان فیلم داد، به او گفت «سوگند» باید فیلمی «متعالی» باشد که در آن لین همان یحیی تعمیددهنده و استالین نیز همان مسیح است.» این زبان‌ویژه طلاب علوم دینی در عمل نویسنده این نظریه را فاش ساخت. بدین ترتیب بود که «سوگند» به فیلمی درباره «خدایگان» تبدیل شد. در فیلم «سقوط برلین» نیز همین موضوع توسعه بیشتری داده شده بود. صحنه‌پایانی فیلم نوعی عروج است: استالین نه با قطاری معمولی بلکه با هوایپما وارد مرکز برلین شد. لو با اینیفورمی سفید و خیره کننده (البته، لباس سفید مخصوص فرشته‌ای است که از بهشت نازل شده) خود را به انسانهای متظر نشان می‌دهد. این آدمهای نماینده خلق خوشحال روی زمین هستند. آنها به زبانهای مختلف از مسیح تعالی می‌کنند. صدای بلند «هورا» همه جارا پر می‌کند. خارجی‌ها هر یک به زبان خود استالین را تحسین می‌کنند. سرودی هیجان‌انگیز طنین انداز می‌شود:

به دنبالت تادوران شکفت انگیز می‌آیم،

راه پیروزی را طی خواهیم کرد...

این خدایگان است... کنستانسین سیمونوف، یکی از مشهورترین نویسنده‌گان عصر استالین به عضویت کمیته جایزه استالین انتخاب شد. او در خاطراتش رفتار استالین را در یکی از جلسات این کمیته توصیف کرده است. این جلسه به منظور بررسی آثار ادبی توصیه شده برای بردن جایزه استالین، تشکیل

شده بود. استالین بی‌صدا در پشت سر اعضای کمیته قدم می‌زد. این از کارهای همیشگی او بود تا اعضان توانند چهره خدایگان را ببینند. این کار او بر میزان اضطراب و تشنج اعضا می‌افزود. آنها سعی می‌کردند خواسته اورا حدس بزنند و آن را عملی سازند... او در طول اتاق قدم می‌زد و پیپ می‌کشید. دبیر کمیته «زلوین» را به عنوان کاندید جایزه استالین پیشنهاد کرد. زلوبین رمانی به نام «استیان رازین» نوشته بود و به همین دلیل کاندید جایزه گردید. سیمونوف می‌نویسد: «ناگهان مالتکوف به طور غیرمنتظره‌ای مداخله کرد و گفت: 'رفیق استالین، زلوبین در اردوگاه اسرا ای جنگی در آلمان بود و رفتار بدی در آنجا داشت.' سکوتی حیرت آور حاکم شد. همه می‌دانستند که تمامی کاندیدها قبل از بدقت مورد بررسی دقیق قرار می‌گرفتند. آیا این اقدام فقط برای آزمودن اعضا می‌کمیته بود؟ صدای آهسته استالین سکوت را شکست. او گفت: 'آیا باید اورا ببخشیم یا خیر؟' همه ساکت بودند و می‌ترسیدند. او بآرامی میز را دور زد، کمی پیپ کشید و دوباره پرسید: 'آیا باید اورا ببخشیم یا خیر؟' مجدداً سکوتی مرگبار تنها پاسخ دیگران به این سؤال بود. اتهام وارد به زلوبین اتهامی و حشتناک بود! ممکن بود او به خاطر این اتهام نه تنها جایزه را نگیرد بلکه سر خود را نیز به باد دهد! استالین برای سومین بار میز را دور زد و دوباره پرسید: «'آیا باید اورا ببخشیم یا خیر؟' این بار خودش به این سؤال پاسخ داد و گفت: 'اورا می‌بخشیم'». به این ترتیب زلوبین به جای فرستاده شدن به اردوگاه کار به نویسنده بر جسته استالین تبدیل شد و در یک چشم به هم زدن به اوج ثروت و شهرت رسید! بله، «او» و فقط «او» تعیین کننده سرنوشت همگان بود. خدایگان بود که می‌توانست هر جرمی را مورد عفو قرار دهد. این روش تعلیم و تدریس او بله آنها بود.

رفقای همرزمش که اکنون از ترس نیمه دیوانه شده بودند، به مغز خود فشار می‌آوردند و سعی می‌کردند تصمیم بگیرند که سالگرد تولد او را چگونه جشن بگیرند. در سال ۱۹۴۵ به مناسبت پیروزی (پیروزی استالین) بر آلمان، آنها قب

«سیهسالار» را به او بخشیده بودند. مارشال کونیوف به خاطر داشت که چگونه استالین در آن زمان شکوه کرده بود: «رفیق استالین به این لقب چه نیازی دارد؟ چه لقبی هم انتخاب کرده‌اید! چیانگ کای-شک هم سیهسالار است، فرانکو هم سیهسالار است. در چه گروه خوبی جا گرفته‌ام!» اما در هر صورت او «سیهسالار» شدو آنچه را که عالی‌ترین درجه نظامی در دوران تزار بود پذیرفت. اکنون اغلب اوقات او را با انيفورم مارشالی که شلوارش نوار قرمزنگی داشت، تصویر می‌کردند. این یکی از ویژگیهای متمایز و برجسته انيفورمی بود که افسران بلندپایه در ارتش تزار می‌پوشیدند.

او نه تنها «کمیساریای خلق» را «وزارت خانه» نامید. یک نمونه دیگر از بازگشت به دوران تزارها - بلکه انيفورمهای آن دوره را نیز که بروکرات‌ها می‌پوشیدند، دوباره متداول نمود. البته گروه همکارانش بخوبی خواسته‌ها و آرمانهای رئیس را درک می‌کردند. واضح بود که باید چیزی بسیار ویژه - لقبی معادل «تزار» - برای او ابداع می‌کردند، اما این عنوان باید عنوانی انقلابی می‌بود. روز سالگرد نزدیک و نزدیکتر می‌شد و شور و تشنج نیز شدت می‌یافت و هنوز چیزی به فکر آنها نرسیده بود. من نشانه‌هایی از این شب‌زنده‌داریهای در دنک آنها را در آرشیوها یافته‌ام. «محرمانه ۱۶ دسامبر ۱۹۴۹. طرح ارائه نشان استالین و مدال سالگرد... مدال بزرگان برنده جایزه بین‌المللی استالین». نمی‌توانستند چیز جدیدی اختراع کنند. استالین بار دیگر متوجه شد که زیرستان او چقدر تنبیل شده‌اند. البته او از «نشان استالین» که قرار بود در مراسم بگوید «از نشان لنین پایین‌تر خواهد بود»، چیزی نمی‌دانست.

آنها استالین را درست درک نکرده بودند. او به هیچوجه مبتلا به غرور و خودستایی ناشی از کهولت سن نبود. از نظر استالین روز تحقیق یافتن رؤیای بزرگ نزدیک بود او می‌توانست مردم خود را در حمله به دشمن رهبری کند. داشتن وجهه خدا - خدا استالین - می‌توانست آنها را به آخرین نبرد خوئین واقعی و

سرنوشت‌ساز هدایت کند. هدف اصلی این جنون شخصیت‌پرستی و خودبینی در استالین همین بود. به همین دلیل بود که روزنامه‌ها و رادیو باید شب و روز او را می‌ستودند و بالا می‌بردند... زمین از تندر نام او پر شده بود. یکی از معاصران او در دفتر خاطراتش نوشت: «استالین اینجا، استالین آنجا، استالین همه‌جا. نمی‌توانی بدون این که نام استالین دنبالت نباشد به آشیزخانه بروی، غذابخوری یا سرتواالت بشینی... او به درون بدن، روح و مغزت می‌خزد، به تمام سوراخها سر می‌کشد، در پشت سر همه راه می‌رود، درون وجودت را به لرزه می‌اندازد، با توبه زیر پتو در بستر می‌آید و در خاطرات و خوابهای تو حضور دارد.»

## گناهان پدر

استالین در اوآخر عمرش در مورد گروه زیرستان خود با خنده گفت: «همه آنها مردان بزرگی هستند! همه نابغه‌اند! اما هیچکس نیست که با او بتوانی بشینی و چای بخوری.» او در اوج قدرت به کلی تنها بود. گروه همرزمانش - که بزودی می‌مردند - اورابه خشم می‌آوردند. دخترش با او بیگانه شده بود. سوتلانا در سال ۱۹۴۴ تصمیم گرفت با یک دانشجوی دانشگاه مسکو به نام گریگوری موروزوف ازدواج کند. آنها مدت زیادی بود که با هم آشنا بودند و در یک مدرسه اختصاصی درس خوانده بودند. گریگوری جوانی جذاب و پسر یک خانواده روشنفکر مرفه بود. پدرش معاونت یک مؤسسه تحقیقاتی علمی را بر عهده داشت. تنها اشکال این بود که گریگوری یهودی بود. سوتلانا برای در جریان گذاشتن پدرش به ولای او رفت. او در خاطراتش این طور نوشت: «ماه مه بود و همه جا پراز گل و شکوفه بود.» پدرش گفت: «پس می‌خواهی ازدواج کنی؟» بعد مدتی ساکت ماندو به درختان نگاه کرد. ناگهان گفت: «بله، بهار است»، و بعد اضافه کرد: «هر غلطی می‌خواهی بکن.» ولی به دخترش اجازه نداد این مرد را به خانه او بیاورد. سوتلانا ازدواج کرد و پسری به دنیا آورد که به شکل عجیبی شبیه استالین بود و نام پدرش را

روی او گذاشت. اما کمی بعد از همسرش جدا شد. استالین او را مجبور به ازدواج نکرده بود و به میل خودش با گریگوری ازدواج کرده بود. سوتلانا دوباره ازدواج کرد و این بار شوهرش پسر ژданوف مرحوم بود. استالین از این ازدواج خرسند شد اما پدر و دختر هنوز خیلی کم یکدیگر را می دیدند. یک روز سوتلانا برای نخستین بار در زندگی اش از مادرش یاد کرد. در طول مراسم جشن نوامبر ۹ نوامبر اتفاق افتاد. این روز، سالگرد انقلاب اکتبر، مهمترین تعطیلات رسمی کشور و همچنین سالروز مرگ نادڑا بود.

سوتلانا در خاطراتش نوشته است: «(این موضوع [مرگ نادڑا] تعطیلات رابه کام او زهر می کرد و ترجیح می داد آن را در جنوب بگذراند.) در آن سال سوتلانانیز به مناسبت تعطیلات به جنوب نزد پدرش رفت. آنها با هم تنها بودند که ناگهان استالین با خشم گفت: «آن هفت تیر لعنتی به این کوچکی بود.» (و به او نشان داد که چقدر کوچک بوده است.) پاول بود که آن را خرید! چه هدیه‌ای به خواهرش داد!» بعد ساکت شد و دیگر درباره آن حرف نزدند. دخترش از نزدش رفت و دوباره تامدتی طولانی یکدیگر را ندیدند. با وجود این، استالین اغلب به سوتلانا فکر می کرد و زمانی رابه خاطر می آورد که «بانوی خانه» بود. اکنون سالهای سال بود که والجکا ایستومینا، ندیمه خدمتکار در ولایت استالین، تنها زنی بود که در کنارش بود. او هیچگاه «بانوی خانه» نبود بلکه فقط خدمتکاری مطیع و فروتن بود ولی در برابر استالین صداقت و اخلاص داشت و همین بود که برای استالین حائز اهمیت بود.

او بتدریج پیر می شد و مانند همه گرجستانی‌های سالخورده، شیفته پرسش شده بود. به همین دلیل بود که واسیلی بعد از جنگ این قدر سریع ترقی کرده بود. او در سن بیست و هفت سالگی به فرماندهی شاخه هوایی ناحیه نظامی مسکو منصوب شد. پسر رئیس بود که آن نمایشهای هوایی معروف را ترتیب می داد و استالین و همه اعضای دفتر سیاسی برای دیدن این نمایشها به فرودگاه

توشینو می‌رفتند. آنها با هم نمایشهای آکروبات هوایی و مانورهای جنگی پر خطر آنها را تماشامی کردند و در همین حال نیز مردم در تمام کشور پایی رادیوها می‌نشستند و به صدای گزارشگر که در بارهٔ هوایی‌ها و اسیلی حرف می‌زد گوش می‌دادند. به گفتهٔ مارشال ساویتسکی: «اینکه می‌گویند و اسیارهبر نمایشهای هوایی بر فراز میدان سرخ یا توشینو بوده، افسانه‌ای بیش نیست. او در صندلی سمت راست یعنی در جای مسئول فروافکنند بمبهای نشست، بعبارت دیگر او آنجا بیکار می‌نشست و فرمانده پرواز بود که همه چیز را کنترل می‌کرد و در واقع هوایی‌ها هدایت می‌نمود.»

مردم نگران و اسیا بودند چون بیش از گذشته مشروب می‌خورد. او بعد از جدا شدن از همسرش، «کاخ روی خاکریز» را ترک کرد و در خانهٔ جداگانه‌ای در بلوار گوگول زندگی می‌کرد. او دو کودکش را نیز با خود برده بود و مادر بچه‌ها حق دیدن آنها را نداشت اما پنهانی به دیدن فرزندان خود می‌آمد. تکرار ماجراهای «آن‌کارنینا» بود: پرستار بچه‌های نمی‌توانست غم و غصهٔ یک مادر را تحمل کند و پنهانی ترتیبی می‌داد که مادر بتواند بچه‌های خود را ببیند. در همین حال و اسیا با شناگر معروف، کاپیتولینا و اسیلیووا، ازدواج کرد. و اسیلی آن طور که شایستهٔ پسر سزار است، عشق خود را به او نشان داد و یک مجتمع ورزشی کامل که هنوز زینت بخش چشم انداز لینینگراد است، برای او ساخت. نخستین استخر سرپوشیدهٔ ۵۰ متری کشور در واقع یادگار عشق آنهاست. اما ازدواج آنها نیز عمر کوتاهی داشت.

بعد از مرگ استالین، و اسیلی به اتهام «سوء استفاده دائم از اموال دولتی» دستگیر شد. سوابق مربوط به اقدامات قانونی طی شده علیه او در آرشیوریاست جمهوری است. این پرونده‌ها شرح کاملی از زندگی او ارائه می‌دهند. آنچه که در نیل می‌آید گزیده‌ای از شهادت پولیانسکی، آجودان اوست: «واسیلی تقریباً هر روز به قدری مشروب می‌خورد که مست می‌شد و گاهی هفتنه‌ها سر کار حاضر نمی‌شد. نمی‌توانست زنها را تنها بگذارد.... تعداد معمشوقه‌های او به قدری زیاد بود که اگر

تعداد آنها را از من بپرسند نمی‌دانم چه بگویم. ... او با استفاده از پولهای صندوق نیروی هوایی یک شکارگاه ۵۵ هکتاری در منطقه پریاسلاو-زالسکی ایجاد کرد و سه ویلا در آنجا ساخت. این ملک به راه آهن نیز وصل بود. ... پنجاه رأس آهوی خالدار، تعدادی با قرقره و دیگر جانوران شکاری در این شکارگاه رها شدند.» این نیز بخشی از شهادت وویتختوف نویسنده است: «در پایان سال ۱۹۴۹ به آپارتمان همسر دوم خود، ماریا پاستوخووا، هنرپیشه، وارد شدم و او را بشدت ناراحت و آشفته یافتم. او گفت واسیلی به دیدن او آمده و سعی کرده و ادارش نماید که معشوقه او شود. من به آپارتمان واسیلی رفتم و دیدم با دیگر خلبانان در حال نوشیدن مشروب است. ... واسیلی زانوزدو خود را پست فطرت و تفاله خواند و گفت با همسر من خوابیده است. در سال ۱۹۵۱ باهم آشتبایی کردیم. من از نظر پولی در مضیقه بودم و او را به عنوان مشاور در قادر خود استخدام کرد. من کاری انجام نمی‌دادم اما به اندازه ورزشکاران نیروی هوایی دستمزد می‌گرفتم.»

راننده او، بروت، نیز این طور گفته است: «او در قرارگاه گاراژ بزرگی داشت. در مورد او مقررات راهنمایی و رانندگی وجود خارجی نداشت. او بعداز نوشیدن چند گیلاس در کنار من در صندلی جلو می‌نشست و پایش را روی گاز سی گذاشت و فشار می‌داد. همیشه مرا مجبور می‌کرد تند رانندگی کنم و اغلب ارادم می‌کرد در جهت خلاف برنام.»

با وجود این، رؤیای واسیای دائم الخمر این بود که مثل پدرش شود و در رزوی آن بود که همه از او بترسند. سرگرد کاپلکین شهادت داد: «یک شب درست بیل از تعطیلات نوامبر، مرابه آپارتمانش احضار کرد و گفت: باید از یک تروریست از جویی کنیم. او گفت کلنل گولووانوف، رئیس سرویس ضدجاسوسی، گروهی روریست را دستگیر کرده که قصد داشته‌اند استالین را ترور کنند. واسیلی اعلام نمود که خودش از یکی از آنها - سرگرد کاشین، از اعضای سابق اداره پرسنلی - از جویی خواهد کرد. او به یکی از زیردستان خود دستور داد کفشهای خود را

در بیاور دوری یک صندلی زانو بزند. سپس با یک میله نازک شروع به زدن به کف پای آن مرد کرد و به این ترتیب وسیله شکنجه را آزمایش نمود.... وقتی کاشین را به داخل اتاق آوردند، واسیلی اورا با ضربه‌ای به زمین انداخت. بعد از این مقدمه کاشین مورد بازجویی قرار گرفت و اتهامات واردہ را تکذیب کرد. اورا او دار کرد روی صندلی زانو بزند اما بعد از اولین ضربه به کف پای او، میله شکست. سعی کردیم از او اعتراف بگیریم. هر وقت به زمین می‌افتداد به او لگدمی زدیم. بعد همگی شروع به نوشیدن مشروب کردیم.»

بروت، راننده واسیلی، این طور به خاطر می‌آورد: «واسیلی خیلی زود برای سومین بار ازدواج کرد. این بار همسر او دختر مارشال تیموشنکو، قهرمان جنگ بود. این زن خیلی سختگیر و گاهی بیرحم بود. او به بیچه‌های واسیلی علاوه‌ای نداشت. من و آشیز همیشه پنهانی به آنها کمی غذای اضافه می‌دادیم. آجودان واسیلی یک روز به من گفت کامیونی حامل اجناس غنیمتی به دست آمده از آلمان شکست خورده از فرماندهی عالی برای مسکو فرستاده شده بود. این کامیون وارد شدو آجودان چند چیزی، عمدتاً وسایل میز تحریر، برای واسیلی جمع آوری کرد. او دستور داد بقیه اجناس برای اکاترینا، همسر واسیلی فرستاده شود. از جمله این کالاهای عبارت بودند از زیورآلات طلا با الماس و زمرد، دهها قالی، تعداد زیادی لباس زنانه، تعداد زیادی کت شلوار مردانه، پالتو، پالتوپوست، پتوی پوستی، پوست گوسفند قره کل.... بعد از جنگ خانه این زن از طلا، قالی و کریستال پر شده بود. او از من خواست همه را به فروش برسانم. مدت یکماه تمام فقط جنس از این خانه بیرون می‌بردم و به اکاترینا پول می‌دادم.»

پدر واسیلی امیدوار بود که خانواده تیموشنکو که مردمی خسیس و معقول بودند، واسیلی را سر عقل آورند، اما این طور نشد. ماجراهای رسواکننده یکی بعد از دیگری افشا می‌شدند. تلاش برای پرداختن به این مسائل، ذهن رئیس را از زؤیای بزرگ منحرف کرد.

## شاهزاده و وزشکاران

بزرگترین عشق و اسیلی ورزش و انجمن ورزشی نیروی هوایی بود. او بیش از هر چیز به فوتبال و هاکی علاقه داشت. واسیلی در عرض چند سال تیم هاکی معروف نیروی هوایی را ایجاد کرده بود. وسائل منزل و لوازم زندگی در شوروی به طور خصوصی خریداری نمی شد و مردم از دولت تحويل می گرفتند. بازیکنان ستاره در تیم پسر سازار علاوه بر جیره مخصوص و دیگر مزایا، جوایز گرانبهایی - آپارتمان شخصی - دریافت می کردند. همه ستاره های بزرگ شوروی بعد از مدت کوتاهی به عضویت در تیم نیروی هوایی درآمدند. اما بعد از یکی از آن ماجراجویی های واسیلی تمام نخبگان تیم هاکی شوروی جان سپردند.

ماجرابه این ترتیب بود که این تیم برای بازی کردن در چلیابینسک با هوایپما عازم محل مسابقه شد. کولاک شدید مانع فرود هوایپما در فرودگاه چلیابینسک شد و هوایپما مجبور شد در کازان فرود آید. بازیکنان بی قرار شدند و به مسکو تلفن کردند. واسیا استالین به عنوان فرمانده شاخه هوایی ناحیه نظامی مسکو به خلبان دستور داد پرواز را ادامه دهد. هوایپما در هنگام فرود در کولاک دچار سانحه شد و همه یازده بازیکن ستاره جان خود را از دست دادند. هوایپمانیز هوایپما بود که به اعضای دفتر سیاسی اختصاص داشت.

فوراً استالین را در جریان قرار دادند. او دستور داد که این فاجعه نباید به اطلاع عموم برسد. در کشور او نباید هیچ فاجعه ای رخ دهد! مردم فقط فهمیدند که بهترین بازیکنان هاکی کشور ناپدید شده اند اما هیچ کس جرأت نکرد چون و چرای آن را بپرسد.

واسیلی و اکثر مردم کشور بیش از هر ورزشی به فوتبال علاقه داشتند. سخاوتمندی های او باعث شده بود تیم فوتبال نیز جایگاه بازیکنان ستاره باشد. در اوایل دهه پنجماه فقط دینامو، تیم بریامی توانست با تیم نیروی هوایی رقابت کند. اما با وجودی که واسیا بازیکنان درخشان و با استعدادی را استخدام کرده بود، تیم او در

ابتدا نومید کننده بود چون فاقد مربی لایقی بود. اما بعد واسیا به یاد نیکلای استاروستین، مربی معروف تیم اسپارتاک افتاد. او هنوز جایی در خاور دور دوران محکومیت خود را در اردوگاه طی می‌کرد.

استاروستین خودش مابقی ماجرا را تعریف کرده است. یک شب در سال ۱۹۴۸ او را بیدار کردند و به دفتر فرماندهی اردوگاه بردند. خط تلفن دولتی محرمانه با او کار داشت و در آن سوی خط صدایی را شنید که می‌گفت: «الو، نیکلای. من واسیلی استالین هستم.» کمی بعد هوایی‌مای شخصی فرمانده نیروی هوایی در نزدیکترین فرودگاه نظامی فرود آمد. استاروستین را به مسکو و به خانه واسیلی در بولوار گوگول بردند. تنگی پرازودکاروی میزی در وسط اتاقی بزرگ قرار داده شده بود. واسیا به سلامتی این ملاقات نوشید. کمی بعد استاروستین در خانه ده متر مربعی خود که تنها چیزی بود که از آن آپارتمان بزرگ برایش مانده بود، در کنار همسر و دخترش بود. آنها از خوشحالی گریه می‌کردند. اما قبل از اینکه او کار آموزش تیم نیروی هوایی را شروع کند، بریا، طرفدار تیم دینامو، ضربه‌زا وارد آورد. دو مأمور انیفورمیوش ظاهر شدند و به استاروستین گفتند: «خیلی خوب می‌دانی که غیرقانونی اینجا آمده‌ای و باید در عرض ۲۴ ساعت برگردی.»

واسیا خشمگین شد. آنها چطور جرأت کرده بودند چنین عملی مرتكب شوند! او با سرعت تصمیم خود را گرفت و به استاروستین گفت: «از این به بعد با من و در خانه من زندگی می‌کنم. در آنجا هیچکس نمی‌تواند به تو دست بزنند.» بعد از آن پسر رئیس وزنانی رئیس جدایی ناپذیر بودند. با هم به مقر نیروی هوایی، به جلسات آموزشی و به ویلای واسیلی می‌رفتند و حتی در یک تختخواب دونفره می‌خوابیدند.

واسیلی هنگام خواب رولوری را زیر بالش می‌گذاشت. او خروج استاروستین را از خانه ممنوع کرده بود اما این کار باعث شد او خانواده‌اش را از سرت بدهد. یک روز وقتی واسیلی مشروب خورده و خوابیده بود، استاروستین از

پنجره به باغ و از آنجا به خانه خود رفت. روز بعد با صدای زنگ در از خواب بیدار شد. دو کلنل وارد شدند و اورابا قطاری از مسکو بیرون بر دند. اما در همان نخستین ایستگاه سرپرست اداره ضدجاسوسی و اسیلی سوار و اگن شدو به استاروستین گفت: «من با هوای پیما خود را به شمار ساندم. رئیس [واسیا] دوست داشت او را رئیس صدا کنند» به من دستور داده شمارا به هر صورتی که لازم باشد به مسکو برسانم. وقتی استاروستین سالم تحويل و اسیلی شد، او تلفن را برداشت و به وزارت امور داخلی زنگ زد و خواستار گفت و گو با یکی از معاونان ب瑞ا شد. سپس به او گفت: «دو ساعت قبل به من گفتید نمی‌دانید استاروستین کجاست... او الان اینجا کنار من نشسته است. افراد شما او را بوده بودند. فقط به یاد داشته باشید که در خانواده ما هیچگاه توهین و بی‌حرمتی مورد بخشش قرار نمی‌گیرد.» در پایان، استالین مجبور شد مداخله کند. دستور باید اجرامی شدو استاروستین به اردوگاه بازگردانده شد.

واسیلی تمام مدت مشروب می‌خورد و مست می‌کرد. سرانجام فاجعه در سال ۱۹۵۲ روی داد. رودنکو، فرمانده ناوگان هوایی دوربردوژیگاروف، فرمانده کل نیروی هوایی این دایم الخمر را از مسئولیت سرپرستی نمایش هوایی تو شینو رکنار کر دند. نمایش موققیت آمیز بود و استالین از تمام افرادی که در آن شرکت داشتند تشکر کرد. بعد از آن، واسیلی که بزحمت می‌توانست روی پای خود بایستد، در ضیافتی که پدرش برگزار کرده بود حضور یافت. در این ضیافت گروه ممکاران پدرش و افسران بلندپایه حضور داشتند. استالین از او پرسید: «منظورت زاین کارها چیست؟» واسیلی گفت: «من در تعطیلات هستم.» استالین پرسید: «همیشه تعطیلات را این طور می‌گذرانی؟» سکوتی حاکم شد. بعد زیگاروف گفت: «بله، همیشه همین طور است.» واسیلی به او فحش داد.

سکوتی ترسناک سالن را پر کرد. بعد استالین به اختصار گفت: «از اینجا بیرون برو.» واسیلی از تمام پست‌هایی که داشت برکنار شدو به عنوان دانشجو در

دانشکده هوانوردی آکادمی نظامی ثبت نام کرد.

اما رئیس به خاطر سپرد که چگونه همزمانش و افسران فرمانده-همان لاف زنهایی که در طول جنگ به خود مغروز شده بودند- از مشاهده تحقیر شدن پرسش خوشحال شده بودند و حتی سعی نکردند این خوشحالی را پنهان کنند. البته او می دانست چرا او اسیا مشروب می خورد و رفتار ناشایستی دارد. پسر ضعیف و بیچاره ای او از اتفاقاتی که بعد از مرگ پدر پیش به سر او می آمد، تا سرحد مرگ می ترسید. او سعی داشت با مشروب این ترس را زبین ببرد و بازن بازگی آن را فراموش کند. آنها همدستان قدیمی استالین- بلا فاصله بعد از مرگ او خود را از دست واسیلی خلاص می کردند. پسر استالین از خیلی از اسرار آنها باخبر بود.

### استالین حتی برای گروه خود نیز به یک راز تبدیل می شود

سال ۱۹۵۰ بود. زندگی همان روای عادی را که خود استالین تعیین کرده بود دنبال می کرد. همان ضیافت‌های شبانه که گاهی تا صبح طول می کشید، برقرار بود. گروه کارکنان نزدیکش بعد از یک روز کار در کرملین مجبور بودند شب به اتفاق او به ویلاش بروند و عذاب یک شب بیخوابی و مشروب خوری را تحمل کنند. اما همین دعوت شدن نیز خود مایه خوشحالی بود و نشان می داد که هنوز قصد نابود کردن آنها را ندارد. چهل سال بعد، محافظان سابق و قدیمی استالین زندگی اسرار آمیز این مرد تنها را در ویلای سحرآمیز و مهر و موم شده اش توصیف کردن و برای من حرف زندند.

وقتی استالین برای گروه خود میهمانی می داد، بشقاوهای تمیز، کار و چنگال و گیلاسهای شراب در کنار یک بوفة شیک قرار داده می شدند. غذا به صورت سلف سرویس داده می شد تا مستخدمها نتوانند به حرفهای آنها گوش کنند. گاهی استالین مستخدمهای ارادامی زدتار و میزی را عوض کنند. آنها چهار گوش رومیزی را می گرفتند و آن را- با تمام ظروف و غذاهای خورده نشده روی آن

- به صورت بقجهای درمی آوردند و می بردند. بعد از آن فقط صدای شکسته شدن کریستال‌های مرغوب به گوش می رسید. تمامی ظروف حاوی غذا بر چسبی داشتند که روی آن گواهی شده بود: «هیچگونه ماده سمی یافت نشد.» یک پزشک نیز در فواصل منظم هوای سالن را آزمایش می کرد. اورلوف، سرپرست کارکنان ویلا گفت: «تصویر همه اعضای دفتر سیاسی در تالاری که همه در آنجا جمع می شدند به دیوار زده شده بود. استالین دوست داشت هر کسی در زیر تصویر خودش بنشیند.» بنابراین تصویر وزنسن‌سکی و کوزنتسوف از دیوار برداشته شده بود. مولوتوف نیز دیگر به میهمانی دعوت نمی شد اما او که می دانست نزدیک ماندن به رئیس به معنی ادامه جیات است، به هر صورت مانند سگی وفادار با ظاهری غمگین اینجا و آنجا خود را نشان می داد. رئیس در این زمان آشکارا رئیس سابق دولت را مورد تمسخر قرار می داد و اورا «جاسوس آمریکا» می خواند. رئیس می دانست که بزودی چند تصویر دیگر نیز ناپدید خواهند شد.

آنها با تعریف کردن جو کهای زشت وقت می گذرانند. او دوست داشت در میان دوستان همزم خود از زبان زشت و وقیع استفاده کند. او میهمانان را مجبور می کرد بیش از حد شراب بنوشند و آنها هم جرأت مخالفت نداشتند چون این کار به این معنی بود که رازی برای پنهان کردن دارند و می ترسند بر اثر مست شدن آن را به زبان آورند. آنها مسخره بازیهایی از نوعی که سوتلانا تعریف کرده انجام می دادند. گذاشتن گوجه فرنگی روی صندلی کسی که بلند شده تا اعلام کند به سلامتی چه کسی باید گیلاس‌هارا بالا ببرند، یاریختن نمک در گیلاس شراب بغل دستی، یا هل دادن یک نفر به داخل گودالهای آب کم عمق در حیاط، آنها خوشحال و شاد بودند: تا زمانی که استالین آنها را مسخره می کرد به این معنی بود که عصبانی نیست. پیپ می کشید و تحقیر این مرده‌های متحرک را تماشامی کرد. جشن در ساعت ۴ صبح پایان می یافتد و در این ساعت به دلکوهای خسته اجازه می داد به خانه بروند اما شب تنهایی خود را هنوز تمام نشده بود.

بعد از رفتن میهمانان، استالین در دفتر کارش یاد را باغ کار می‌کرد. او چیدن گل در شب را دوست داشت و با استفاده از قیچی با غبانی در زیر نور فانوس گل‌هارا قطع می‌کرد و محافظه‌اش گل‌های قطع شده را جمع می‌کردند. اما دستهای او دیگر مثل گذشته نبود و می‌لرزید که گاهی سبب می‌شد دست خودش را خمی کند. وقتی بهیاری را برای پانسمان زخم صدای کردند، دستهای بهیار نیاز از ترس شروع به لرزیدن می‌کرد. استالین می‌خندید و خودش انگشت‌ش را پانسمان می‌کرد. نزدیک صبح - گاهی، در تابستان، روی یک تخت چوبی در زیر پله‌های طبقه دوم - کمی می‌خوابید. او کلاهش را روی صورتش قرار می‌داد تا آفتاب صبح‌گاهی اذیتش نکند. به سورتمه سواری در زمستان علاقه داشت اما کمتر به این کار می‌پرداخت چون رماتیسم او و خیم‌تر شده بود و پاهایش درد می‌گرفت و در این حالت بسیار بد اخلاق و عصبانی می‌شد.

از تمام اتفاقهای موجود در ولایات کشوری را انتخاب کرده و عملاً فقط در آن زندگی می‌کرد. والچکاروی کانایه برای او بستری برای خواب ترتیب می‌داد کتابهای روی میز تحریر نیز کمی جایه‌جا می‌شد و غذای استالین در آنجا گذاشته می‌شد. تابلویی از لنین روی دیوار بود و طلبۀ سابق علوم دینی چرا غنی را در زیر آن قرار داده بود که شب و روز روشن بود: شعله‌ای بدی چهره‌خداگان لنین را روشن می‌کرد.

وقتی دلکوهای دفتر سیاسی دور و بر استالین نبودند، او دوست داشت با محافظه‌ان خود حرف بزند. این افراد کم‌سواد حالا بهترین دوستان او بودند و او با آنها در مورد مسائلی گفت و گو می‌کرد و داستانهایی در مورد سالهای تبعید تعریف می‌کرد و مثل همه پیرمردها در حرفهایش اغراق می‌کرد. او بیش از پیش در گذشته‌ها سیر می‌کرد. یکی از اعضای گارد محافظ او در گفت و گو با من گفت: «او تنها بود. دلم برایش می‌سوخت. نشان می‌داد که پیر شده است.» این پیرمرد با آن ظاهر غم‌انگیز در واقع همان جانور درنده گذشته بود.

پلنگ پیر در حال استراحت بود و خود را برای بهار آماده می‌کرد. عملیات بزرگ تصفیه مقامات مهم طبق برنامه در سراسر کشور به جریان افتاده بود.

مانند سال ۱۹۳۷، اعضای گارد محافظ او بتدریج شروع به ناپدید شدن کردند. او با تأثر می‌گفت: «پیر مرد بیچاره نمی‌تواند بی گناهی خود را ثابت کند.» او واقعاً برای آنها متأسف بود ولی جز این چاره‌ای نبود. همه افراد قدیمی باید از میان برداشته می‌شدند. ولاسیک مانند پاکر، قبل از او، باید از صحنه کنار می‌رفت. این مرد که سالهای سال فرمانده گارد محافظ او بود و از اسرار بسیاری خبر داشت در سال ۱۹۵۲ دستگیر شد.

با وجود این سال ۱۹۵۰ سال کشتارهای پنهانی بود. در یک شب ماه اوت به دستور استالین دهها تن از افسران بلندپایه، شامل گوردو夫 و ریبالچنکو تیرباران شدند. کوره آدم‌سوزی در نزدیکی صومعه دونسکوی بیش از ساعت مقرر کار می‌کرد و خاکستر قربانیان جدید به طور مرتب در گور بی‌انتهای شماره ۱ ریخته می‌شد.

## ابرهای توفانی

در همین حال تدارکات لازم برای نمایش بزرگ بعدی شروع شده بود. تعدادی از پزشکان کلینیک «کارخانه اتومبیل‌سازی استالین» که بزرگترین کارخانه کشور بود، به اضافه تعدادی از مدیران اجرایی بلندپایه کارخانه، چند تن از مقامات آن و حتی یک زن روزنامه‌نگار که در باره این کارخانه مطلب نوشته بود دستگیر شدند. اسامی دستگیر شدگان خود گویای علت قضیه است: آرون فینکلشتاین، دیوید اسمورودینسکی، میریام ایزنشتات، ادوارد لیفسنیتس. همه آنها یهودی بودند.

تمامی افراد دستگیر شده در نوامبر ۱۹۵۰ تیرباران شدند.

در واقع استالین با این اقدام خود را گرم می‌کرد و برای جریان «پزشکان

کر ملین» آماده می شد. این جریان نوعی تمرین برای بازجوها بود. «پرونده کارخانه اتومبیل سازی استالین» به هیچوجه در جایی درج و منتشر نشد.

استالین در سالهای آخر عمرش دو جزوه یکی در مورد مارکسیسم و زبان‌شناسی و دیگری در مورد اقتصاد سوسیالیسم منتشر کرد.

از موقعی که او کشور و حزب را به یکی از آن تفحص‌های دقیق خود در تئوری مارکسیسم می‌همان کرده بود، زمان درازی می‌گذشت. جنگ مانع ادامه کار شده بود در حالی که طبق سنت لینینیستی رهبر باید تئوری‌سین بزرگی باشد.

آیا استالین خودش این دو جزو را نوشته بود؟ خیر. در هر دو مورد ایده اولیه از او بود اما سخاوتمندانه به محققان دانشگاهی اجازه داده بود مقداری از کار را برای لو انجام دهند. با وجود این نباید تصور کرد که او فرد تنبیلی بوده است، چون خودش تمام مطالب را از اول تا آخر بازنویسی نمود و ایده‌های جدیدی را که قبلاً فلاش نکرده بود به آنها اضافه نمود.

برای مثال در جزو «مسائل اقتصادی سوسیالیسم» استالین مطالب زیادی داشت که می‌توانست در مورد مبارزه برای نیل به صلح و آرامش بیان کند. او یکی از حقه‌های دلخواهش را به کار گرفت و در حالی که در تدارک جنگ بود به تحسین از «حامیان صلح» پرداخت. این «حامیان صلح» همان افرادی بودند که زیر نظر مأموران سری شوروی در کشورهای مختلف فعالیت داشتند و پنهانی این طور می‌گفتند که باید به ستون پنجم در پشت جبهه دشمن آتی استالین تبدیل شوند. استالین نوشت: «در برخی کشورها مبارزه برای صلح به مبارزه برای سوسیالیسم توسعه پیدا خواهد کرد. در «زبان سری» این حرف به این معنی بود: «ما از طریق جنبش صلح به قیام و انقلاب خواهیم رسید.»

او همچنین به موضوع احتمال وقوع جنگ پرداخت و بویژه تأکید کرد که وقوع جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری غیرقابل اجتناب است. به زبان سری این حرف به این معنی بود: «همانگونه که در دوره هیتلر عمل کردیم، دوباره آنها را

به جان یکدیگر خواهیم انداخت.» او در عین حال سعی کرد مانند لنین به «کرولالهای غربی» نیز اطمینان دهد و اعلام کرد: «وقوع جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری محتمل تراز وقوع جنگ بین دو جناح سرمایه‌دار و سوسياليستی است»، اما در ادامه مطلب نوشت بالاز بین رفتن امپریالیسم دیگر چنین جنگی غیرقابل اجتناب نخواهد بود. فقط با تحقق یافتن رؤیای بزرگ، بدبختی‌ها و مصائب نزاد بشری پایان خواهد یافت.

به محض انتشار، این جزوه‌های در همه جا مورد تحسین فراوان قرار گرفتند. اقتصاددانان و زبان‌شناسان بر جسته مقالات متعددی در مورد تجدید حیات اصول اساسی رشتهٔ خود نوشتند. تزها و تحقیق‌های چند جلدی در مورد این دو جزو در برنامهٔ کار همه قرار داده شد.

عملیات توسعه یافت و کمی بعد تمام رشته‌های تحقیقاتی گزارش دادند جزوه‌های استالین نمایانگر نقطه تحولی عمده بوده است. خدای روی زمین به پرستندگان خود الهامی را ارزانی داشته بود. او این کار را فقط برای جبران بطلالت و بیکاری انجام نداده بود. مانند کتاب «بررسی مختصر تاریخ حزب کمونیست» که بعد از عملیات ترور بزرگ ظاهر شد، این دو جزو نیز نمایانگر شروع عصر جدیدی بودند. او این آثار را برای آیندگان، برای افرادی که از عملیات خونین آتی جان سالم به در می‌بردند، می‌نوشت.

عملیات نابودسازی سران بزودی شروع می‌شد. او در سال ۱۹۵۲ نهمین کنگرهٔ حزب را بعد از سیزده سال وقفه افتتاح کرد ولی خودش فقط در پایان کنگره سخنرانی نمود. همه می‌دانستند که بیمار است. خروشچوف این طور به یاد می‌آورد: «لو فقط پنج تا هفت دقیقه حرف زد و بعد از آن به ما گفت: 'بفرمایید - هنوز از پس این کار بر می‌آیم!' ما به ساعتهای خودنگاه کردیم: لو فقط پنج تا هفت دقیقه حرف زده بود. اگر این واقعاً تمام کلی بود که می‌توانست انجام دهد و در حد

اُرژی اش بود، به این ترتیجه می‌رسیدیم که جسم‌آخیلی ضعیف شده است.»<sup>۱</sup> اما او یک بار دیگر همدستان خود را فریب داده بود. بلاfacile بعد از این کنگره، دفتر سیاسی حزب تشکیل جلسه داد و در آنجا استالین «جسم‌آخیلی» سخنرانی طولانی و مهیجی ایراد کرد. کنستانتین سیمونوف<sup>۲</sup>، نویسنده، که در این جلسه حضور داشته در خاطراتش آنان را توصیف کرده است. سالها بعد او هنوز باوحشت از آن روز یاد می‌کرد:

۱۶ اکتبر ۱۹۵۲. کرملین. تالار سوردلوف. او به همراه دیگر اعضای دفتر سیاسی از در عقب وارد شد و به شکل ترسناکی مصمم به نظر می‌رسید. مردم شروع به دست زدن کردند اما او دستش را بلند کرد و آنها هم ساكت شدند. مالنکوف رئیس جلسه بود و از استالین خواست سخنرانی خود را شروع کند. رفتاری جدی و خشک داشت و بدون استفاده از یادداشت سخنرانی کرد.

او بانگاهی پیگیر به حضار چشم دوخته بود. لحن کلام و محتوای سخنرانی همه را گیج و مبهوت کرده بود. این جلسه مدت دو ساعت ادامه یافت و سخنرانی استالین سه چهارم وقت را گرفت. موضوع اصلی حرفهای او این بود که پیر شده و وقت آن رسیده که دیگران کار لو را انجام دهند. او با صراحت و تقریباً با خشونت گفت: «اما در حال حاضر این وظیفه به من معحول شده و من مشغول انجام آن هستم.» او خواستار شهامت و استقامت از همان نوع استقامت لنینیستی سال ۱۹۱۸ شد و یادآوری کرد که چگونه لنین در دوره‌ای بسیار دشوار «رعدآسا» به پیش تاخته است و از هیچ چیز نهر امیده است، رعدآسا پیش تاخته است. لو سه بار عبارت «رعدآسا پیش تاخت» را تکرار کرد و گفت به دلیل عملکرد «برخی رفقا» نام لنین را ذکر می‌کند.

کمی بعد این «برخی رفقا» معرفی شدند.

لو حمله را با مولوتوف شروع کرد و اورابه ترسوبون، یأس و بدینه متهم کرد.  
به تفصیل و بی مهابا در مورد مولوتوف حرف زدو نمونه‌هایی لزرنوار از کر  
نمود که به خاطر ندارم... متوجه شدم که خشم فراوان استالین این اتهامات را به  
تهذیدی مستقیم تبدیل می‌کرد... سپس به میکویان پرداخت و کلام‌لو مرتب  
خشمناک‌تر و گستاخ‌تر می‌شد. سکوتی و حشتناک بر تالار حاکم شده بود.  
صورت همه اعضای دفتر سیاسی خشک و مثل سنگ بی‌حرکت بود. آنها  
نمی‌دانستند فرد بعدی که مورد حمله قرار می‌گیرد کیست. رنگ از چهره  
مولوتوف و میکویان پریده بود. استالین بعد از این حملات دوباره سن خود را  
مطرح کرد و گفت دیگر نمی‌تواند وظیفه‌ای را که به او محول شده به نحو احسن  
انجام دهد. بنابراین خواستار شد که از پست دبیر کلی کنار گذاشته شود و فقط در  
سمت رئیس شورای وزرا کار کند. لو با گفتن این جمله به حاضران خبره شد.  
من ترس و وحشت را در چهره و نگاه مالنکوف-مردی که متوجه می‌شود در  
عرض خطری مهلك قرار گرفته- دیدم. صورتش، حرکاتش و دستهایش که  
کاملاً بالا گرفته شده بود به حاضران التماس می‌کرد تقاضای رفیق استالین را رد  
کند. در پشت سر استالین این صدای عجله بلند شد که می‌گفت: «خبر!  
بمانید!» بلا فاصله تمام سالن آکنده از فریاد «خواهش می‌کنیم، خواهش  
می‌کنیم، بمانید!»

نمایشنامه‌ای اثر برشت را به خاطر می‌آورم که در آن افرادی که کشته  
می‌شوند به زمین نمی‌افتد بلکه به صورت آنها رنگ سفید مالییده می‌شود و تا آخر  
آن پرده نمایش بی‌حرکت روی صحنه می‌ایستند. صورت شبح مانند و چون گچ  
سفید مولوتوف... پریدگی رنگ ناگهانی صورت مالنکوف... سیمونوف درست  
می‌گوید: اگر آنها به تقاضای رئیس پاسخ مثبت داده بودند، مالنکوف نخستین کسی  
بود که سرش را در این راه از دست می‌داد اما به دشواری می‌توان تصور کرد این

اقدام برای سایر حاضران به چه بهایی تمام می‌شد. استالین می‌خواست وقایع کنگره هفدهم تکرار شوند. لو به وجود خاتمانی نیاز داشت تا بتواند همه را یکجا نابود کند. آنها جرأت مخالفت نداشتند. او آنها را خوب آموزش داده بود اما در هر حال به همان سرنوشت محکوم بودند.

سپس انتخابات انجام شد. استالین در تدارک قتل عام، دفتر سیاسی کمیته مرکزی را وسیع‌تر کرد و نام آن را به «هیأت رئیسه» تغییر داد که در واقع نمای ظاهری برای گروه داخلی کوچکی بود که اکنون وظایف دفتر سیاسی سابق را انجام می‌داد. مولوتوف و میکویان در این نهاد پذیرفته نشدند. همه این دو نفر را در شمار مردگان به حساب می‌آوردند.

## علامت ضربدر و علامت سؤال

بعد از مرگ استالین شلارپوف، از کارمندان آرشیو حزب، برای مرتب کردن کتابخانه رئیس به آنجا فرستاده شد. لو در یکی از اتاقها کتابچه قطوری با جلد سیاه یافت که حاوی صورت جلسات تندنویسی شده کنگره قبلی یعنی کنگره هجدهم در سال ۱۹۳۹ بود. استالین در آستانه کنگره نوزدهم در سال ۱۹۵۲ فهرست افرادی را که به عضویت کمیته مرکزی در سال ۱۹۳۹ درآمده و یا برای عضویت کاندید شده بودند، بدقت بررسی کرده بود. او در مقابل نام افرادی که به دستور لو-از این دنیارفته بودند علامت ضربدر گذاشته بود. او همچنین سخاوتمندانه علامت سؤال در مقابل نام برخی از بازمانده‌ها قرار داده بود. اینها در شمار همان نخستین موج افرادی بودند که بزودی تصفیه می‌شدند.

استالین عادت جالبی پیدا کرده بود. وقتی یکی از اعضای گروه خود را نابود می‌کرد و بلای قربانی را به قربانی بعدی می‌داد. به این ترتیب، اکنون و بلای چوبار در اختیار برپا، و بلای یا گودا در مالکیت مولوتوف و بلای سر بریا کوف در دست ویشنسکی بود. همه این افراد بزودی این و لاهار ابه ساکنان جدیدی تحويل

می دادند.

حالا وارد آخرین دوره چهارماه و نیمة دوران حکومت استالین، یعنی ماههای وحشتناکی که او در تدارک آخرین نمایشنامه بود، می شویم.

استالین در آغاز دهه پنجماه به آباکوموف<sup>۱</sup>، وزیر امنیت ملی دستور داده بود تعداد زیادی از گرجستانی‌های اهل مینگرلیا، زادگاه بریا، را که توسط بریا در پست‌های مهمی به کار گمارده شده بودند، دستگیر کند. وقتی او عملیات را شروع کرد رئیس بارها به آباکوموف گفته بود: «به دنبال مینگرل بزرگ در این توطئه جست و جو کن.» اما کار کند پیش می‌رفت و واضح بود که آباکوموف از جمع آوری شواهد علیه سریرست خود بیم دارد. رئیس متوجه شد که او چقدر وحشتزده است و به این ترتیب آباکوموف محکوم به نابودی شد.

آباکوموف در آن زمان روی «پرونده پزشکان کرملین» کار می‌کرد. قبل از سال ۱۹۴۸ لیدیا تیماشوک، متخصص بر جسته قلب در کلینیک کرملین گزارش داده بود که ژدانوف آن طور که باید تحت درمان مناسب قرار ندارد. استالین، نویسنده نمایش بزرگ<sup>۲</sup> ۱۹۳۶-۳۷ آن نامه را به خاطر آورد و متوجه شد که حالا می‌تواند از آن در داستان خود استفاده کند. برای مثال، پروفسور وووسی، یکی از پزشکان کرملین با میخوتلز ارتباط داشت و این می‌توانست موجب مطرح شدن ایده توطئه روزافزون یهودیان در استفاده از این انسانی‌ترین حرفة دنیا شود. در دوران جوانی استالین مقالات ضد یهودی -«پروتکلهای پیش کسوتان صهیون» از انتشارات «اتحادیه خلق روسیه»- توجه توده‌هارا به خود جلب کرده بود و استالین خاطرات زنده و روشنی از آن دوران داشت. او که همیشه در اندیشه رؤیای بزرگ بود می‌دانست دو عامل احساسی وجود دارند که می‌توانند جامعه را متحد سازند:

ترس، و تنفر از یهود. عملیات او در مبارزه با روشنفکران، آموزنده بود و نتایج حاصله نیز حتی از میزان انتظار او فراتر و بهتر بود. عموم مردم از صمیم قلب در عملیات بدنام کردن یهودیان شرکت کرده و عمدانام این قربانیان را لکه دار کرده بودند. او بویژه، شور و حرارت کارگران را در «کارخانه اتموبیل سازی استالین» در قضیه کلینیک این کارخانه بخوبی به یادداشت. همان طور که یک نویسنده روسی نوشته: «احساس انجار و نفرت از یهود موجب غلیظ تر شدن و دکاو اشتها آورتر شدن نان شمامی شود.» او قبل از هدایت مردم خود به اجرای آخرین نمایشنامه مورد نظرش، باید احساس برتر بودن را به آنها می بخشید: در واقع پدبخت ترین و منکوب ترین افراد روسی نیز از اینکه یهودی نبود، وجود و شادمانی می کرد.

### آخرین نمایشنامه او

به این ترتیب او آخرین نمایشنامه خود را تنظیم کرده بود و بزودی کشور از محتوای آن باخبر می شد.

خط داستانی که استالین تدوین کرد این بود که سازمان یهودی و منفور «جوینت» مصمم بود خلق روسیه را نابود کند و احتمالاً این عملیات را در روزهای تروتسکی، زینوویوف و کامنوف شروع کرده بود و بعدها کارگزاران آن-میخوئلزو و دیگر ابزارهای وفادار امپریالیسم آمریکا-در همه جانفوذ کرده بودند. روشنفکران جهان وطن که به دستور سازمان جوینت کار می کردند، ایدئولوژی کشور را مسموم می نمودند و این حداقل کاری بود که این سازمان انجام می داد. مهمتر از آن، پزشکان خائن نیز دولتمردان را به قتل می رسانندند. (موضوع «پزشک قاتل» در محاکمه بوخارین مطرح شده بود و همه این جریان پرفایده بود چرا که باعث می شد «یهودیان» و «رعیت و وحشت» در کنار هم در ذهن مردم قرار بگیرند و با دیدن یکی به یاد دیگری بیفتند).

صهیونیست‌ها حتی در بالاترین سطوح نخبگان سیاسی نفوذ کرده بودند.

در همین جا بود که «زمچوزینا» وارد صحنه شد. استالین همان طور که در مورد زینوویوف و کامنوف عمل کرده بود، در مورد زمچوزینا، همسر مولوتوف، نیز ابتدا ترحم و گذشت نشان داد و در واقع اورا برای استفاده در برنامه دیگری در آینده ذخیره نگه داشت و در یک محاکمه عمومی اعلام می شد او واسطه‌ای بوده که مولوتوف از طریق او به استخدام دشمنان درآمده و مأمور آنها شده بوده است. رئیس از این نقطه می توانست حرکت را ادامه دهد و توطئه گران را، گروه گروه، وارد داستانش کند. در مراحل اولیه این افراد توسط «مینگرل بزرگ» نابود می شدند.

اما در حال حاضر استالین باید به فکر «جناح سوسیالیست» می بود نه فقط «اتحاد شوروی». بنابراین، صحنه عملیات را گسترده تر ساخت تا «کشورهای برادر» را نیز دربر گیرد. او نمی توانست دیمیتروف را به خاطر همییمان شدن با تیتو بیخشد. رهبر بلغارستان که آن قدر به استالین خدمت کرده بود، در حال مرگ بود و رئیس بر احتی می توانست همکاران تزدیک اورانیز وارد نمایش کند. یکی از آنها، ترایچو کستوف، که در عین حال از رهبران کمینترن نیز بود، تیرباران شد. واضح است که اتهامی که به او وارد شد، جاسوسی بود.

داستان استالین در کشورهای برادر نیز ظاهر و ترکیب ضدیهودی لازم را به خود گرفت. در چکسلواکی اسلامسکی، دیپاول حزب کمونیست، به محاکمه کشیده شد و چند تن دیگر از مقامات بلندپایه نیز با او محاکمه شدند. آنها یک وجه مشترک داشتند: همگی یهودی بودند. اسلامسکی به عنوان کارگزار صهیونیسم بین المللی تیرباران شد.

در همین حال رئیس در حال تکمیل کاری بود که استخدام آنها برای اجرای این طرح تروریستی او ضرورت داشت.

تردیدی که آباکوموف در برخورد با بریانشان داده بود مستلزم اتخاذ تصمیمی قاطع در مورد او بود. آباکوموف، شکنجه گر بیرحمی که به نگهبان دلاوری شباهت داشت، به سهل انگاری و اهمال متهم شد. بوبکوف معاون

ک. گ. ب (کمیته امنیت ملی که در سال ۱۹۵۳ به وزارت خانه تبدیل شد) بعدها این طور تعریف کرد: «اعضای سازمان گیج و مبهوت در راهروها سرگردان بودند. آنها خبر دستگیری آباکوموف را شنیده بودند و با دقت حکم کمیته مرکزی را می‌خوانندند.» رئیس، با همان حس طنزگویی همیشگی خود، دژخیم بیرحم را به این دلیل که به قدر کافی بیرحم نبوده از کار بر کنار کرده بود. در این حکم آمده بود: «چکیست‌ها هشیاری و چالاکی خود را از دست داده‌اند و با دستکش سفید کار می‌کنند.» همین حرف برای آنها کافی بود. در عملیاتی که علیه این گروه «دستکش سفید» به راه افتاد بسیاری از رؤسای ادارات و شعبه‌های وزارت امور داخلی دستگیر شدند. همه دست‌نشانده‌های آباکوموف و بریا بر کنار شدند. از پرسنل وزارت امنیت ملی خواسته شد در برخورد با افراد دستگیر شده از روش‌های بیرحمانه و اعمال فشار استفاده کنند. سرانجام همگان این نکته را دریافتند که واقعاً سال ۱۹۳۷ بازگشته است. استالین، ایگناتیوف را که از مقامات حزبی غیر مرتبط با بریا بود به عنوان وزیر امنیت ملی روی کار آورد.

در این زمان تعداد زیادی از پیش‌سکان یهودی بر جسته. کوگان، فلدمن، اتینگر، وووسی، گرینشتاین، گینزبورگ و دیگران - در تدارک محاکمات آتی دستگیر شدند. با وجود این، داستان استالین به گونه‌ای بود که باید این توطئه علیه خود او می‌بود. فقط یک کار باید انجام می‌شد: او سخاوتمندانه، پروفسور وینوگرادوف، پزشک معالج خودش را نیز به این لیست اضافه کرد.

در زانویه ۱۹۵۲ ۱۰۵۲ گروهی پلیس مخفی «مورد شماره ۱۲» - پولیناژ مجوز نباشد. را از تبعیدگاه به زندانی در مسکو آوردند. اظهارات او در پرونده‌ای نگهداری می‌شود: «آنچه که دولت تصمیم گرفته، همان چیزی است که باید اتفاق بیفتد یا انجام شود.» در این زمان، وینوگرادوف، کوگان و وووسی شهادت لازم را داده بودند و به موجب این شهادتها مجوز نباشد شریک جرم می‌شد. بعد از آن، همسر مولوتوف را برای بازجویی به زندان لوییانگا برداشتند. دیگر تردیدی در مورد

چگونگی آینده مولوتوف وجود نداشت.

مولوتوف و همسرش فقط به خاطر مرگ استالین جان سالم به در بر دند، با وجود این هر دو نفر تا آخرین روز حیات همچنان او را تحسین می کردند. بنابراین گفته مولوتوف، همسرش نه تنها هیچگاه سخن ناسزا ای در مورد استالین به زبان نیاورد بلکه نمی توانست تحمل کند که شخص دیگری از او بدگویی کند.

استالین بعد از قطع رابطه با دکترش، دوست محبوب و قدیمی دیگری را نیز - ولاسیک - به زندان فرستاد. ولاسیک که سواد چندانی نداشت جانشین پاکر کم سواد در سمت فرمانده محافظان رئیس شده بود و نفوذ فوق العاده او را به ارث برده بود. رئیس در سال ۱۹۴۷ او را رئیس «اداره امنیت کل» نمود که وظیفه اش انتصاب محافظان همرزمان رئیس بود. در عمل او خبر چینهایی را در این سمت قرار می داد. اما بعد شروع به مرتكب شدن اشتباهات کوچک کرده بود. سارکیسوف، که مأمور محافظت از بریا شده بود، ولاسیک را در جریان «عیاشیهای بریا» قرار می داد. اما ولاسیک توانست خواسته های رئیس را در آن زمان درست درک کند. او نه تنها این اطلاعات را در اختیار رئیس قرار نداد، بلکه سارکیسوف را نیز به خاطر ارائه چنین گزارش هایی مورد سرزنش قرار داد. رئیس که همیشه همه چیز را دوباره کنترل می کرد، به این موضوع پی بردو متوجه شد که دیگر این سگ پیر مثل گذشته شامه تیزی ندارد. عادت او به مشروب خوری و زن بارگی دائم او را غیرقابل اطمینان تر می کرد. راه حل آسان برای این مشکل این بود که او را نیز وارد نمایشنامه کند. ولاسیک در ۱۵ دسامبر ۱۹۵۲ دستگیر شد.

تقاضانامه طولانی او برای گرفتن عفو و شهادتش در دادگاه هنوز در بایگانی موجود است. ولاسیک نیز مانند یژوف تصویری تکان دهنده از آن دوران ترسیم می کند.

## محاکمه ولاسیک

او در ۱۷ فوریه ۱۹۵۵، زمانیکه استالین و بریا هر دو مرده بودند، محاکمه شد. این گزیده‌ای از بازجویی انجام شده از ولاسیک توسط قاضی دادگاه است:

«چه زمانی با اشتبرگ هنرپیشه ملاقات کردید؟»

«حدود سال ۱۹۳۴ یا ۱۹۳۵. او سرگرم فراهم کردن تدلرکات و آماده کردن میدان سرخ برای مراسم بود..»

«شما با اشتبرگ چگونه با هم دوست شدید؟»

«روی این اصل که با هم مشروب می‌خوردیم و همچنین به خاطر زنهایی که می‌شناسخیم دوست شدیم.»

«لاسیک، شهانام مأموران وزارت امنیت ملی را برای اشتبرگ فاش کردید. او شهادت داده: 'من لز طریق ولاسیک پی بردم که کیرووا-زنی که با من دوست بود -مأمور لرگان هاست و زیازانتسوو'، معشوقه خودش نیز با آنها همکاری دارد.'»

لاسیک به این امر اعتراف کرد اما در ادامه مدعی شد:

«هر جا که در حال انجام وظیفه بودم، همیشه نظم و ترتیب و مقررات را رعایت می‌کردم... دوستی و ملاقات با زنان مربوط به ساعات فراغت لز کار و به حساب سلامتی بود. اعتراف می‌کنم با زنان زیادی رابطه داشته‌ام.»

«رئيس دولت به شما هشدار داد که چنین رفتاری غیرقابل قبول است.» «بله، او در سال ۱۹۴۹ به من گفت لز رابطه با زنان سوءاستفاده می‌کنم.»

«شما شهادت داده‌اید که سارکیسوف در باره عیاشیهای بریا به شما گزارش داده و شما گفته‌اید: 'مان باید در زندگی خصوصی بریا مداخله کنیم، باید لاز آن محافظت کنیم.'»

«بله، من خود را لاز آن دور نگه داشتم چون فکر می‌کردم مداخله در این جریان کار من نیست چرا که نام بریا به آن مربوط می‌شد.»

«چگونه می‌توانستید ولخرجیهای اداره متبوع خود و مصرف سرمایه‌های دولتی را

اجازه دهد؟»

«من سواد چندانی ندارم. تحصیلات من فقط سوم ابتدائی است.»

اشتبرگ شهادت داد: «باید بگویم ولاسیک از نظر اخلاقی فردی فاسد است. او بازنهای زیادی رابطه داشت بویژه با [این لیست شامل نام پیش از بیست زن است] و غیره که نامشان را به خاطر ندارم. او همیشه من و همسرم را ادار می کرد به قدری مشروب بنوشیم که مست شویم و بعد همان طور که خودش با حیله گری به من می گفت، به همسرم تجاوز می کرد..»

در مورد یک فعالیت دیگر ولاسیک نیز سؤال شد:

«لاسیک، به دادگاه بگو چه چیزهایی را به طور غیرقانونی و بلون آنکه پولی بابت

آن پردازی لازجنس غنیمت گرفته شده لاز دشمن، برای خود برداشتی.»

«تا جایی که به یاد دارم، یک پیانوی کوچک، یک پیانوی بزرگ، سه یا چهار قالی،

«در مورد چهارده دوربین چه می گویی؟... و گلدانهای کریستال، گیلاسهای

شراب، سرویسهای غذاخوری چینی فراوان؟»

کارهایی از این قبیل زیاد بود.

در نخستین روزهای انقلاب آنها در سرود خود و عده می دادند: «دنیایی را می سازیم که از آن ماباشد، جهانی را از نو خواهیم ساخت.» آنها این دنیار اساخته بودند. خونهای زیادی ریخته شده بود، دروغهای زیادی گفته شده بود و خیانتها و قتلها زیادی به وقوع پیوسته بود تا افرادی چون ولاسیک‌ها، یژوف‌ها و اسیا استالین‌ها به وجود آیند. اینها مردمان همان دنیای جدیدی بودند که خداییگان لنین و خداییگان استالین خلق کرده بودند. پیروزی و غلبۀ «لودگی و هرزگی». - که در ادبیات روسیه در اوایل قرن بیستم به طور غیرمستقیم و مبهم پیش بینی شده بود - اکنون به واقعیت تبدیل شده بود. شیاطین داستایوفسکی پیروز شده بودند.

مرگ استالین جان ولاسیک رانجات داد. ولاسیک در سال ۱۹۵۵ تقاضای عفو کرد، این تقاضانامه حاوی نکات فوق العاده جالبی است. او می گوید در ابتدا

توسط خود بریا مورد بازجویی قرار گرفته و از اینکه متوجه شده بریا از جزئیات گفت و گوهای خصوصی او و «رئیس دولت» (استالین) باخبر است، حیر تزده شده بوده چون بریا فقط با استراق سمع می‌توانست به این اطلاعات دست یابد. ولاسیک نوشت: «بریا باید در بارهٔ نارضایتی‌های رئیس دولت و اظهارات او در این زمینه علیه بریا بعد از جنگ باخبر بوده باشد.»

رئیس برای نخستین بار در عمرش عجله کرد. او با دستگیر کردن ولاسیک خود را از یک سگ نگهبان با تجربه محروم کرده بود که هیچ شخص دیگری نمی‌توانست جای خالی او را پر کند.

بریانیز مانند همهٔ قربانیان قبلی، باید قبیل از برگزار شدن کاری را که به او محول شده بود خاتمه می‌داد و تکمیل می‌کرد. او بیش از هر شخص دیگری با عملیات رؤیای بزرگ مرتبط بود.

بمب هسته‌ای جدید و قویتر شوروی در سال ۱۹۵۱ تحت سرپرستی بریا آزمایش شد. حال در سال ۱۹۵۳، دانشمندان او سلاح جدیدی را ساخته بودند که از نظر قدرت بیسابقه بود. بمب هیدروژنی قابل حمل کمی بعد آزمایش شد. قدرت آن بیست برابر قدرت بمبی بود که روی هیروشیما انداخته شد. این سلاح در دنیا بی نظیر بود و فقط استالین چنین سلاحی را در اختیار داشت. (این بمب تا اوت سال ۱۹۵۳ - چند ماه بعد از مرگ استالین - آزمایش نشد.)

قبل از آماده بهره برداری شدن این سلاح جدید، استالین به بریا دستور داده بود دفاع مسکنی مسکور اتکمیل کند. در اوخر دهه چهل تصمیم گرفته شده بود در اطراف شهر مسکو استحکامات ویژه‌ای مجهز به موشکهای بالستیک ساخته شود تا هر هوایی را که به طرف شهر در پرواز بود، سرنگون سازد. دو حلقه بتونی عظیم ساخته شد و تأسیسات مسکنی ضد هوایی در فواصل منظم در اطراف آنها نصب گردید. استالین اصرار داشت این کار با عجله و فوری تمام شود. کار توسط کارگران ساختمانی با تجربه‌ای که در اختیار اداره بریا بود انجام شد. در

هر جایگاهی شش صد راکت قرلر داده شده بود. بیست راکت می‌توانستند به طور همزمان شلیک شوند. استگاه را دار هدف را مشخص می‌کرد، موشکها شلیک می‌شدند... اما هماهنگی وضع رضایت‌بخشی نداشت. رئیس به بریا گفت سریعتر کار کند. مهندسها را در سر باز خانه‌ای اسکان دادند. بریا طراح اصلی را الحضار کرد و به لو گفت باید این سیستم دقیق کار کند، و گرنه...

سرانجام کار به نتیجه رسید و سیستم شروع به کار کرد. استالین می‌دانست بزودی مسکو لازم است صفر را کنها که مانند نرده‌ای شهر را احاطه کرده‌اند، به غرب می‌نگرد.

همه چیز آماده بود: سلاح برتر و مقتدر ترین لرتش جهان که هنوز هنر کشتن را از یاد نبرده بود، در اختیار او بود. این حرف استالین بی‌پایه و اساس نبود که کمی بعد از جنگ به مولوتوف گفته بود: «جنگ جهانی لول کشوری را از یوغ بردگی سرمایه‌داری رها کرد، جنگ دوم سیستم سوسیالیستی را به وجود آورد و جنگ سوم برای همیشه به حیات امپریالیسم خاتمه خواهد داد.» این حرف او در زبان سری اش به این معنی بود: «ما جنگی را شروع خواهیم کرد و خودمان آن را پایان خواهیم داد.» رؤیای بزرگ، چیزی که خدایگان لنین تحقیق بخشیدن به آن را به او واگذار کرده بود، بزودی به واقعیت تبدیل می‌شد.

## روشن کردن فیوز

به اینکناییوف گفته شده‌مه چیز را برای محاکمه «پیشکان کرملین» در کوتاه‌ترین مدت زمان ممکن آماده کند و به او هشدار داده شد «اگر آنها اعتراف نکنند و توهم به همان جایی که آنها هستند فرستاده می‌شوی.»

خبر گزاری تاس در ۱۳ زانویه ۱۹۵۳ اعلامیه‌ای را منتشر کرد که در مورد کشف یک گروه تروریستی از پیشکانی بود که بیماران را مسموم می‌کردند. پراندا نیز در مقاله‌ای در کنار این خبر سخنان رهبر در سال ۱۹۳۷ را یادآور شده بود:

«موقتیتهای ما منجر به از بین رفتن مبارزه طبقاتی نمی‌شود بلکه موجب تشدید آن خواهد شد. هر قدر پیشرفت‌های ما وسیعتر و عمیقتر باشد، مبارزه دشمنان خلق نیز شدیدتر خواهد شد.» در واقع پراودا همه تردیدهایی را که وجود داشت بر طرف کرد و همه مطمئن شدند که دوباره به سال ۱۹۳۷ بازگشته‌اند. اما این بار موج رعب و وحشت و ترور یک عنصر جدید و قطعی داشت: عنصر ضد یهودیت. تحریک مردمی متعصب به این معنی بود که عملیات ترور و رعب و وحشت به مراتب وسیع‌تر از آن خواهد بود که تصور آن می‌رفت.

در تمام طول روز بلندگوهای پیامهای رعب‌آور پخش می‌کردند. محتوای اصلی این پیامها همواره یک جمله بود: «مردم شوروی با خشم و خروش این گروه تبهکار جانی و اربابان خارجی آنها را محاکوم می‌کنند.» بعد از این نیز جمله‌ای پخش می‌شد که همه افرادی را که به زبان سری آشنا بودند، به لرزه می‌انداخت: «آنها بی که مشوق این مزدوران بوده‌اند، باید مطمئن باشند که بزوادی اقدامات آنها را تلافی خواهیم کرد.»

آنها بی که مشوق این اقدامات بودند همان «اربابان خارجی» پزشکان-«امپریالیسم آمریکا»- بودند، و عملیات تلافی جویانه، به صورت جنگ، در آستانه انجام بود. خانواده‌من آن سال زمستان رادر ویلایی در نزدیکی استگاه مامون‌توفا کا در نزدیکی مسکو- محلی که چند تن از «پزشکان کرمیلین» در آنجا ویلا داشتند- گزارند. ویلاهای آنها خالی بود و هیچیک از آنها در آن زمستان برای اسکی به این محل نیامد.

عملیات شدت گرفته بود. پراودا گزیده‌ای از گزارش‌های مربوط به دستگیری جاسوسها در شهرهای مختلف را چاپ می‌کرد. در مسکو، لیموزین‌های سیاهرنگ شبها در شهر به حرکت درمی‌آمدند و یهودیان بر جسته را دستگیر می‌کردند. شینین، معاون سابق ویشنسکی نیز در شمار آنها بود. مومنایی مقدس توانست از نگهبان یهودی خود، زبارسکی، حمایت کند. واضح

است که او باید نقش آن یهودی را بازی می کرد که به «جسد مقدس» بی حرمتی کرده بود.

زبارسکی نیز یک سال بعد از مرگ استالین، در سال ۱۹۵۴ از زندان آزاد شد. این برای او نوعی جشن سالگرد بود چون مدت سی سال بدون وقفه در کنار جسد لنین نگهبانی داده بود. او بعدها نقش خود به عنوان «محافظ جسد» را این طور توصیف کرد: «من بیست و چهار ساعته با آرامگاه در تماس بودم. به همکارانم دستور داده بودم حتی اگر مگسی روی او نشست به من تلفن بزنند و در غیاب من هرگونه تلاشی برای کنار زدن آن مگس ممنوع بود. در تمام زندگی ام خواب می دیدم تلفن زنگ می زند و می گوید: بوریس ایلیچ، اتومبیلی را به دنبالت فرستاده ایم، مگسی در تابوت است، و من از جامی پریدم و مثل دیوانه به بیرون می شتافتم.» زبارسکی در همان سال - ۱۹۵۴ - درگذشت. اما جسد لنین همچنان باقی است.

## یک قدم نزدیک تر به زمان اجرای آخرین نمایش

استالین حالا در بیش از نیمی از ساعات شبانه روز در ویلای نزدیک به مسکو تنها بود. دخترش مدتها بود که کم به دیدنش می آمد و بیشتر از طریق نامه با پدرش در تماس بود: «۲۶ اکتبر ۱۹۵۲. پدر عزیزم، خیلی دلم می خواهد ترا بیننم. فقط بینم - هیچ 'کاری'، هیچ 'مشکلی' ندارم که در باره آن بحث و گفت و گو کنم. با اجازه شما اگر زحمتی برایت ندارد می خواهم دوروز از تعطیلات نوامبر - ۸۹ نوامبر - را در کنار تو در ویلای نزدیک به مسکو بگذرانم.» او دوباره می خواست طلاق بگیرد. «۱۰ فوریه ۱۹۵۳. خیلی خیلی مشتاق دیدارت هستم. می خواهم رو در رو به شما بگویم که در حال حاضر در زندگی ام چه می گذرد. در مورد یوری آندرییوویچ زدانوف، باید بگویم ما تصمیم گرفته ایم قبل از سال نواز یکدیگر جدا شویم... متأسفم اما به قدر کافی از دست این پرسور بی احساس، این بحر العلوم

خشک و بیروح، کشیده‌ام. بگذار خودش را در میان کتابها یش مدفون کند. او به زن و خانواده نیاز ندارد. در حال حاضر به قدر کافی پول دارم - پولی که برایم فرستادی - بنابراین مشکلم فقط پول نیست.» سوتلانا در ملاقات‌های نادری که با پدرش داشت، از دیدن تصاویر عجیبی که به دیوار بود، احساس خطر کرده بود. استالین این سرگرمی را در پیش گرفته بود که تصاویری را از مجلات می‌برید و جدا می‌کرد و با پونز به دیوار می‌زد. عکس‌هایی از بچه‌ها - دختر کوچکی که با شیشه به گوساله گوزنی شیر می‌دهد، پسری در حال اسکی بازی، بچه‌هایی در زیر درخت گیلاس. این تصاویر جانشین نوه‌هایی شدند.

همان‌طور که خروشچوف در خاطراتش نوشته، آن سال وحشتناک یعنی سال ۱۹۵۲ نخستین سالی بود که در آن استالین به تعطیلات نرفت. او برای تعطیلات یا بچه‌ها وقت نداشت. جهان در آستانه تحقق رویای بزرگ بود. او دیگر مولوتوف، میکویان، کاگانویچ، و روشنیلوف و دیگران را که به مرگ محکوم بودند، به‌ویلای خود دعوت نمی‌کرد. حالا فقط چهار نفر از اعضای دفتر سیاسی در ویلای او سرگرم می‌شدند و تفریح می‌کردند: مالنکوف، بریا و دونفر دیگر که بتازگی به کادر رهبران اصلی اضافه شده بودند - خروشچوف و بولگانین. این چهار نفر باید ابتدا علیه بزرگترهای غصب شده و بعد علیه یکدیگر وارد عمل می‌شدند که بعد از آن آدم‌آهنهای جدیدی جانشین آنها می‌شد. زندان حزب حالا برای زندانیان جدید کاملاً آماده بود.

قربانیان، مانند سناتورهای رومی در دوران نرون، با بردبازی در انتظار سرنوشت خود بودند. ترس، ترس کامل، آنها را فلنج کرده بود. جو حاکم هر روز متشنج تر و داغ‌تر می‌شد. زنان در فروشگاهها به زنان یهودی که در صفت بودند توهین می‌کردند و آنها را مورد تهدید قرار می‌دادند. هر روز مردم در انتظار وقوع واقعه‌ای وحشتناک بودند.

سرانجام در ماه فوریه علامتی شوم ظاهر گردید.

## اعتراضات چاپ شده

در غرب مقالات بیشماری علیه سوروی و ضد یهودی بودن آن نوشته شدو تبلیغات‌چیهای کمیته مرکزی نیز در ضدحمله‌ای، نامه جمعی از نمایندگان جامعه یهود-افراد برجسته علمی و هنری- را منتشر کردند. این نمایندگان با خشم فراوان «قاتلان شنل سفید» را محکوم کرده و اعلام کردند احساسات ضد یهودی در سوروی وجود خارجی نداردو اینجا سرزمن کارگران و روستائیان است و مجازاتی سخت در انتظار اقلیت ناسیونالیست‌های بورژوا و عاملان صهیونیسم بین‌المللی است.

متعاقباً شایعات زیادی در مورد افرادی که این نامه را المضا کرده بودند و آنها بی که از المضا کردن امتناع نموده بودند، پخش شد. یکی از امضاکنندگان (من نام اورا ذکر نمی‌کنم چون تا آخرین روز عمر خودش را به خاطر امضای این نامه سرزنش می‌کرد) به من گفت: «ما از روی ترس- ترس از جان خودمان و بچه‌هایمان - آن نامه مضحك را المضا کردیم. در آن زمان به خودم گفتم نمی‌توان جان این پزشکان رانجات داد و باید جان بقیه رانجات دهیم. برای پایان دادن به عملیات ضد یهودی باید خود را از آنها دور می‌کردیم، باید دیگر یهودیان را از آن پزشکان بدبخت و محکوم شده جدا می‌نمودیم.»

قرار بود این نامه در اول ماه فوریه چاپ شود اما اتفاقی غیرمنتظره افتاد. روز دوم فوریه گیجی و سرگردانی بر دفتر سردبیری پراودا حاکم شده بود: روزنامه را از چاپ این نامه که باز حمت فراوان تهیه شده بود، منع کرده بودند. همه می‌دانستند فقط رئیس می‌تواند نامه‌ای را که به دستور دبیرخانه کمیته مرکزی تهیه شده، توقيف کند و از چاپ آن جلوگیری نماید. بورشچاگوفسکی، منتقد ادبی و نویسنده معروف که یکی از اهداف عمده در عملیات ضد یهودی در سالهای ۱۹۴۹-۵۳ بود، در کتاب خود، «محکومان نژادی»، نوشت: «این اقدام یعنی و تو کردن بی‌چون و چرای انتشار نامه فقط از بالاترین مرجع قدرت در کشور آب می‌خورد. استالین

نمی‌خواست یهودیان را به دو گروه خوب و بد تقسیم کند. نمی‌خواست یهودیان با قربانی کردن تعدادی ناسیونالیست بورژوا، از مرگ مصون شوند.»

افرادی که از این جریان باخبر شدند به وحشت افتادند. آنها می‌دانستند اگر استالین از پذیرفتن مرگ تعدادی ناسیونالیست بورژوا به عنوان توانی برای مصونیت بقیه امتناع می‌کند، احتمالاً قصد دارد همهٔ یهودیان را مجازات نماید. پراودا در ۸ فوریه به جای نامهٔ توبهٔ کنندگان یهودی، مقاله‌ای تندا با عنوان «ساده‌لوحان و اراذل» علیه یهودیان چاپ کرد و به این ترتیب عملیات ضد یهودی را شدت بخشید. در این مقالهٔ فهرست اسامی بسیاری از این «کلاه‌برداران»، «خرابکاران» و «اراذل» یهودی که «ساده‌لوحان»-روشهایی که غیرت خود را از یاد برده بودند- به استخدام در آورده بودند، آمده بود.

به دنبال چاپ این مقالهٔ موج تازه‌ای از جنون ضد یهودیت همهٔ جارا فراگرفت. یهودیان را غارت می‌کردند و در خیابان کنک می‌زدند. در اواخر فوریه این شایعه در مسکو پیچید که یهودیان به سیبری فرستاده می‌شوند. مردم می‌دانستند هر شایعه‌ای که مورد تأیید رئیس نباشد بسرعت خاموش می‌شود و افرادی که آن را پخش کرده‌اند زندانی خواهند شد. اما این شایعه هر روز تهدید کننده‌تر و پایاتر می‌شدو همهٔ آن را باور می‌کردند. مانند دوران نازی‌ها، این بار نیز بسیاری از یهودیان سعی می‌کردند به خودشان قوت قلب بدھند. مردی که در آپارتمان مجاور ماسکونت داشت از پدرم پرسید آیا به این موضوع توجه کرده که برای اجرای چنین طرحی به چند دستگاه کامیون نفر بر نیاز خواهد بود و گفت: «خیر، نمی‌توانند چنین کاری را به انجام برسانند!»

آنها به خودشان دروغ می‌گفتند. خیلی خوب می‌دانستند استالین از عهدهٔ این کار نیز بر می‌آید و همان‌طور که در گذشته توانسته بود حتی در اوج دوران جنگ صدھا هزار تن از مردم قفقاز را به سیبری منتقل کند، این بار نیز این کار را انجام خواهد داد.

به خاطر دارم مادرم روزی در بازگشت به خانه از سر کار در گوش پدرم زمزمه کرد (تامن نشنوم) که «کمیته‌های مدیریت مسکن در حال تهیه فهرست اسامی خانواده‌های یهودی هستند. آنها حتی تاریخ اعزام را می‌دانند.» پدرم بـلـامـی گفت: اینها «فقط شایعه است.»

بعد از مرگ استالین بود که طرحهای استالین برای اعزام دسته جمعی یهودیان به سیبری به گوش جهانیان رسید. پروفسور گلدبرگ در کتاب خود، «مسئله یهود در سوروی»، اشاره کرده که نقشه استالین برای اعزام یهودیان به سیبری بعد از مرگ او به غرب رسید. بنزامین بینکوس، استاد و پروفسور تاریخ یهود در دانشگاه بن گوریون در کتاب خود، «یهودیان سوروی»، نوشت: «از نظر استالین محاکمة پزشکان در واقع راهی برای مساعد ساختن زمینه برای تبعید قوم یهود از مرکز سوروی بود.» در دایرة المعارف کوچک یهود جلد اول در زیر «گرایش ضد یهودی» نوشته شده فقط مرگ استالین بود که یهودیان را از این سرنوشت نجات داد. در سیبری و قزاقستان هنوز مردم به باقیمانده‌های کلبه‌های چوبی سستی اشاره می‌کنند که فاقد هرگونه گرماب حرارت بوده و برای زندگی، یا بهتر بگوییم جان دادن، صدها هزار یهودی در نظر گرفته شده بوده است.

## وقفه در اجرای آخرین نمایشنامه

این کارها چه معنایی داشت؟ هدف از این عملیات ضد یهودی، طرح اعزام یهودیان به سیبری، تصفیه قریب الوقوع کادر رهبری و موج فزاینده ار عاب و ترور چه بود؟

این ساده‌اندیشی است که این عملیات (یا موج رعب و وحشت در سال ۱۹۳۷) را فقط به جنون استالین یا خوی حیوانی ضد یهودی او نسبت داد.

رئیس فردی عملگر او حسابگر بود که در تمام مدت بیست و پنج سالی که قدرت مطلق را در دست داشت، همواره دلایلی دقیق و روشن برای اعمال خوفناک

و شرورانه خود داشت.

پدرم همواره این جمله را از دوستانش نقل می کرد: «وای به حال قربانیانِ چنین آرواره‌های گُندی..»

البته واضح است که استالین یهودی‌هارا دوست نداشته اما هیچگاه صرفاً برای خرسندی علائق خود یا ارضای حسن نفرتش از کسی عمل نمی کرد. برخی از معتمدترین دستیاران او یهودی بودند که از آن میان می توان به دو نفر اشاره کرد: کاگانوویچ، مرد شماره ۳ در دولت، و مخلیس، که منشی او بود و در طول جنگ مسئول اداره سیاسی ارتش شوروی شد.

بنابراین، نکته اصلی در کجا بود؟

آیا ممکن است شخصی به زیر کی استالین متوجه این موضوع نشده باشد که موضع‌گیری ضد یهودی رسمی او موجی از واکنشهای شدید را علیه شوروی در غرب، و بالاتر از همه در آمریکا، ایجاد خواهد کرد؟ آیا او متوجه نبود که اعزام یهودیان به سیبری موجب تشدید خصومت آمریکایی‌ها به میزانی خطرناک خواهد شد؟

بنابراین دوباره این سؤال مطرح می شود که چرا استالین در نظر داشت موج جدیدی از عملیات رعب و وحشت به راه اندازد. پاسخ این است که هدف از عملیات ترور بزرگ در دهه سی این بود که جامعه‌ای متعدد فرمانبردار ایجاد کند و هدف از این عملیات در سال ۱۹۵۳ نیز دقیقاً همین بود. منظور این بود که آن نظام و انصباطی که بر اثر جنگ لطمہ دیده بود دوباره برقرار شود، ترسی که بتدریج از بین رفته بود دوباره به میان مردم برگرد و یک بار دیگر جامعه‌متعدد یکپارچه‌ای ایجاد شود که بی‌چون و چرا در برابر او مطیع و فرمانبردار باشد.

اما، همان‌طور که مولوتوف بدرستی برای چویوف توضیح داده، هدف نهایی از عملیات ترور در دهه سی این بود که کشور برای جنگ آماده شود. در دهه پنجاه نیز هدف همین بود: رئیس به این عملیات ارعاب و تزوری که

طرح ریزی کرده بود نیاز داشت تا...

بله، تا جنگ بزرگ، جنگ با غرب را شروع کند. این همان جنگ آخری بود که سرانجام به نابودی سرمایه‌داری می‌انجامید، جنگ مقدسی بود که شعارهای جنگی آن همان شعارهایی بود که در قلب مردم گمراحت عزیز بود: اهریمن جهانی امپریالیسم را نابود کنید، عامل آن، یهودیت بین‌المللی را سرکوب کنید!

تبليغات استالین مستمرًّا مدعی می‌شد که آمریکا، «عموسام»، تجلی و تجسم این اهریمن است. به همین دليل بود که او می‌خواست با غرب درگیری به راه بیندازد. دیکتاتور پیر مصمم شده بود به کمک یهودیان رؤیای بزرگ را تحقق بخشد.

این همان لحظه‌ای بود که او تمام امکانات لازم برای نیل به هدف خود را در اختیار داشت. سربازان او در اروپای شرقی و در آلمان مستقر شده بودند، ارتش رزم دیده‌ای او مقتدرترین ارتش جهان بود، حلقه‌ای از سایت‌های موشکی از پایتختش محافظت می‌کرد، او هر روز در انتظار تایج آزمایش‌های مقتدرترین سلاح جهان بود (می‌دانست آمریکایی‌ها عقب مانده‌اند)، یک سوم جمعیت جهان در زیر پرچم او بودند و صدها هزار تن دیگر از این شکست دهنده‌هیتلر حمایت می‌کردند.

اما همه این امتیازات موقتی بود. در حال حاضر او پیشتاز بود لی فردا کشور نیمه ویران و نیمه گرسنه او بنناچار شروع به عقب ماندن می‌کرد.

چگونه این جانور در نده خو که احساس می‌کرد قدرتش رو به تزلزل است و به پایان خط نزدیک می‌شود، می‌توانست از این آخرین شانس خود برای تحقق بخشیدن به رؤیای بزرگ استفاده نکند؟

## در روسیه همه چیز سری است، و هیچ چیز مرموز نیست

خیلی خوب می‌دانم هیچگونه سندی در این زمینه وجود ندارد. عملیات تصفیه آرشیوهای استالین در همان روز مرگش در ۵ مارس ۱۹۵۳ شروع شد.

به مالنکوف، خروشچوف و بریا دستور داده شد اقدامات لازم را انجام دهند «تا اسناد و کاغذهای رفیق استالین-جاری یا آرشیوی- به نحو مناسب مرتب و دسته‌بندی گرددن». (این بند محترمانه از حکم صادره در جلسه مشترک کمیته مرکزی حزب، شورای وزرا و هیأت رئیسه اتحاد شوروی مورخ ۵ مارس ۱۹۵۳ نخستین بار در چهل و یک سال بعد در سال ۱۹۹۴ در مجله ایستوچنیک منتشر شد.)

البته این «اقدامات» انجام شدند و اسناد به نحو مناسبی مرتب گردیدند و واضح است که این سه نفر ملرک و سندی دال بر نیت شوروی به شروع جنگ جهانی تازه‌ای بر جای نگذاشتند. اما در شوروی، کشوری که در آن اسناد یا به طور دوره‌ای و مرتب نابود می‌شوندو یا مملواز اکاذیب و تحریفها هستند، یک منبع تاریخی جالب وجود دارد: اظهارات و شهادتهاي معاصرین. همان‌طور که مadam دو اشتال- که قبلانیز ذکر او رفت- گفته است: «در شوروی همه چیز سری است و هیچ چیز مرموز نیست.»

بورشچاگوفسکی، که هتوز نیز در قید حیات است، در گفت و گو با من جمله مهمی را از استالین نقل کرد که به گفته اورئیس در فوریه ۱۹۵۳ در جلسه دفتر هیأت رئیسه کمیته مرکزی حزب به زبان آورده است. بورشچاگوفسکی این سخن را از دو تن از آشنایان نزدیک خود که در این جلسه حضور داشته‌اند شنیده است. این دونفر که متأسفانه حالا مرحوم شده‌اند عبارتند از: یاکوولوف، نویسنده چندین کتاب در مورد لینین و همچنین نویسنده متن سخنرانی‌های تعدادی از مقامات حزب بوده است، و ژنرال دراگونسکی، عضو کمیسیون تجدیدنظر مرکزی در کمیته مرکزی.

در جریان این جلسه، ویشنسکی (که در سال ۱۹۴۰ از مقام دادستانی عمومی بر کنار شده و از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۹ معاون وزیر امور خارجه و از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳ وزیر خارجه بود) در باره‌واکنش «عظمیم» غرب در برابر محاکمه قریب الوقوع پزشکان با استالین گفتگو کرد. تعدادی از اعضای هیأت رئیسه نیز آشکارا از ویشنسکی

حمایت کردند. استالین در پاسخ به ویشنسکی، او را بشدت مورد حمله قرار داد و اظهارات او را «منشویک مآبانه» خواند و با خشم و تنگی رفقای همرزمش را خطاب قرار داد و آنها را «بچه گربه‌های کور» نامید. او با این جمله ترسناک به اظهاراتش خاتمه داد: «ما از هیچکس نمی‌ترسیم و اگر این آقایان امپریالیست مایل به جنگ هستند، برای ما هیچ لحظه‌ای مناسب‌تر از حالا وجود ندارد.»

بعد از این سخنان استالین عازم ویلای خود شد و دیگر هیچگاه زنده از آنجا بیرون نیامد.

در بارهٔ عزیمت استالین به ویلای خود در فوریه ۱۹۵۳ شرحهای مختلف دیگری نیز شنیده‌ام. جالب‌ترین آنها را به طور تصادفی در اتحادیه نویسنده‌گان شوروی در دهه هفتاد شنیدم. این داستان توسط یوری ژوکوف (یکی از بانفوذترین و محافظه‌کارترین مفسران سیاسی پراودا که تصادفاً مثل دراگونسکی از اعضای کمیسیون تجدیدنظر مرکزی در کمیته مرکزی حزب بوده است) نقل گردید و به شرح زیر است: در فوریه ۱۹۵۳ استالین در حضور ویشنسکی یکی از سفرایا مقامات خارجی را به حضور پذیرفت. آن سفير موضوع عملیات ضد یهودی در شوروی را مطرح کرد و بعد از اینکه از دفتر خارج شد، ویشنسکی شکایت کرد که جریان پیشکشان مشکلاتی را برای دیپلماسی شوروی به وجود آورده است. استالین پاسخ نداد، اما وقتی ویشنسکی بیرون رفت و برخی از رفقای همرز استالین وارد دفتر شدند، او ناگهان ویشنسکی را مورد حمله قرار داد و اورا «جاسوس» و «عامل نفوذی» خواند و گذشتۀ منشویک او را ذکر کرد. بعد رو به سوی رفقای ساکت خود کرد و گفت: «ترساندن شما برای آقایان امپریالیست چقدر آسان است! واضح است که مجبوریم جریان را به مسأله این-یا-آن تبدیل کنیم. یاما آنها را زبین خواهیم برد و یا بعد از مرگ من آنها شمار امثل بچه گربه‌های کور از بین خواهند برد.» البته افراد حاضر شروع به حرف زدن کردند و گفتند: «رفیق استالین سالهای سال زنده خواهد ماند.» او بازبانی زشت و

ناخوشایند آنها را مرخص کرد و خودش نیز عازم ویلای نزدیک به مسکو شد. این آخرین باری بود که در دفترش حضور داشت. اما به گفته ژوکوف، بعد از آن، «مقاله‌ای نسبتاً ضد یهودی از بالا برای پردازه فراستاده شد.»

واضح است که همه این داستانها باید ریشه‌ای در واقعیت داشته باشند. با وجود این، از نظر من این گفتگو بورشچاگوفسکی مبنی بر اینکه برخی از یاران استالین علیه او سخنانی گفتند، غیر محتمل است. تازمان مرگ استالین آنها جرأت نکر دند خلاف حرف او چیزی بگویند. بنابراین، داستان دوم محتمل تر به نظر می‌رسد.

با وجود این، هیچ راهی برای کنترل و چک کردن صحت این داستانها نیافتنم. در آن زمان صورت جلسه‌ای از جلسات دفتر هیأت رئیسه نگهداری نمی‌شد. جریان به این صورت بود که اعضاء وارد دفتر استالین می‌شدند تا به مسائلی بپردازنند و چنین جلسه‌ای جلسه هیأت رئیسه محسوب می‌شد. علاوه بر این، همان‌طور که قبلاً گفتم مصالح ملی ایجاد می‌کرد که هیچ‌گونه سندی در مورد تجاوز احتمالی سوری به غرب نباید نگهداری شود. در ژوئیه ۱۹۹۵ راه حل ساده‌ای به ذهنم خطور کرد: بار دیگر از یک منبع عینی استفاده می‌کنم که ارزش آن قبلاً ثابت شده است: کتابچه فهرست اسامی افرادی که در دفتر استالین با او ملاقات کرده‌اند. به این ترتیب می‌توانستم ببینم در آخرین فوریه عمر استالین در دفتر او چه گذشته است.

معلوم شد ۱۷ فوریه آخرین روزی بوده که استالین در دفترش حاضر شده و بعد از آن هیچ‌گاه دوباره به کرمیلن نیامده است. شخصی که او در آن روز به حضور پذیرفته بود، کومار منون، سفیر هند بوده اما ویشننسکی در این ملاقات حضور نداشته است. بعد از آنکه سفیر از دفتر او خارج می‌شود، بریا، مالنکوف و بولگانین (که تازه توسط رئیس ارتقای مقام پیدا کرده بودند)، وارد دفتر می‌شوند.

با وجود این، می‌بینیم که در ۷ فوریه، براؤو، سفیر آرژانتین از ساعت ۶ تا ۴۵ بعد از ظهر در دفتر استالین بوده و ویشننسکی نیز در این ملاقات حضور داشته است. بعد از خارج شدن ویشننسکی از دفتر، چهار دستیار نزدیک استالین

مالنکوف، بریا، خروشچوف و بولگانین-وارددفتر می‌شوند. مقاله‌ضدیهودی که قبل‌اذکر آن رفت-«ساده‌لوحان و اراذل»-در واقع روز بعد از این ملاقات در پراودا چاپ شد. بنابراین ۷ فوریه احتمالاً همان روزی است که ماجر اتفاق افتاده و داستان، آن طور که من حدس می‌زنم، به شرح ذیل بوده است.

به احتمال بسیار قوی جریان به این صورت بوده که سفیر آرژانتین موضوع عملیات ضدیهودی را مطرح می‌کند و همین جابوده که ویشنسکی مرتکب اشتباه می‌شود یعنی وقتی بارئیس تنها می‌شود شکوه می‌کند که محکمه پیزشکان مشکلاتی را برای دیپلماتهاشی شوروی به وجود آورده است. رئیس، به احتمال قوی، پاسخی به اونداده و سکوت اختیار کرده است، اما وقتی بارانش وارد دفتر شدند، ویشنسکی را مورد حمله قرار داد و با این جمله به آنها هشدار داد: «اگر آقایان امپریالیست مایل به جنگ هستند، برای ما هیچ لحظه‌ای مناسب تراز حال وجود ندارد.»

او احتمالاً این جمله را بعد نیز در چند فرصت دیگر تکرار کرد. سپس در ۱۷ فوریه، ملاقات با منون او را به یاد ویشنسکی انداخت و دوباره او را مورد حمله قرار داد. اولین بار خشم خود را بر سر یاران همزمش نیز خالی کرد. احتمالاً در همین موقعیت بوده که نخستین بار آن جمله را در مورد «نابود کردن امپریالیست‌ها» به زبان می‌آورد.

بعد از ۱۷ فوریه نام هیچ ملاقات کننده‌ای در این کتابچه ثبت نشده است و در واقع بعد از این تاریخ او دیگر هیچگاه به مسکو باز نگشت. شخصی یک خط قرمز در حاشیه این کتابچه در آخرین صفحه کشیده گویا که صورت حسابی رامی‌بندد. با وجود این، در ۲ مارس در غیاب او افرادی وارد دفترش شدند.

## سزار! زنهار از سنتی ماه مارس!

ماه مارس نزدیک می‌شد.

طبق شایعات، ۵ مارس روزی بود که یهودیان باید بار کامیونها می‌شدند.

نیازی به گفتن نیست که بربای ملاحظه می کرد جنگی که رئیس در ذهن می پروراند در این روز تقریباً شروع خواهد شد. بخش دوم برنامه به شکلی که رئیس اندیشیده بود فوراً به این ترتیب دنبال می شد: عملیات ارعاب و ترور و عملیات وسیع تصفیه در تدارک جنگ. و این برای همه آنها به معنی پایان کار بود.

اگر بربای می خواست جان خود را نجات دهد باید عجله می کرد.

فوریه به پایان خود نزدیک می شد و ماه مارس آفتایی را نوید می داد که مانند همان ماه مارس در سالها سال پیش بود که انقلاب شروع شده بود و او سرشار از امید در پتروگراد به روی سکوی سخنرانی رفته بود... ماه مارسی آفتایی. اما دیگر زنده نبود که این ماه را بیند.

۵ ماه مارس روزی بود که او قصد داشت دنیارا به سوی آن آرمان و رؤیای بزرگ، به پایان جهان، هدایت کند و مردم از قبل انتخاب شده را نابود سازد. اما ۵ مارس روزی بود که او برای همیشه چشم‌های خود را بست. اکنون نوبت لو بود که سرانجام پی ببرد خدایی وجود دارد.

«و من قوم خود را از دست شمارها خواهم کرد، و شما خواهید فهمید که من پروردگار شما هستم.»

## آخرین راز

هنوز آن روز رادر ماه مارس به خاطر دارم. صدای لویتان، گوینده رادیو مسکو، راهنوز به یاد دارم. صدای وهم آور و تهدیدکننده او برای مردم یادآور همیشگی خود رئیس بود. او اطلاعیه رسمی دولت را در مورد بیماری استالین فراثت کرد. مردم کشور که از ترس و وحشت گیج شده بودند به اخبار مربوط به شمارش گلبو لهای سفید او گوش می دادند. بنابراین او هم مثل همه ما گلبول سفید داشته است! آیا این به معنای آن بود که مرگ جرأت می کند اور از مابگیرد؟ مردم با توصیه ها و پیشنهادهای عجیب و شگفت آور روزنامه هارا بمباران کرده بودند و حتی پیشنهاد می دادند جان خود را به خاطر او از دست بدھند. آنچه که مهم بود این بود که او زنده بماند.

افسانه هایی که در باره مرگ استالین گفته شده و می شود انتهایی ندارد. حتی سیمونوف نویسنده نیز که خودش عضو تشکیلات دولتی بوده نمی تواند با اطمینان بگوید که چیزی می داند. او در سال ۱۹۷۹ نوشت: «یک ربع قرن بعد از آن واقعه هنوز این کنجکاوی که او واقعاً چگونه مرده، مرا عذاب می دهد.» با وجود این حتی در دوره خروشچوف نیز مردم این داستان را زمزمه

می کردند که برخلاف آنچه که رسماً اعلام شد، استالین در کرملین نمرده بلکه در ولای نزدیک به مسکو جان سپرده است. در شب اول ماه مارس محافظان استالین تلفنی بریارا به ویلا احضار کردند و اطلاع دادند مدتی نسبتاً طولانی است که رئیس از اتاق خارج نشده و اوضاع مشکوک است. بریابه خروشچوف و مالنکوف تلفن کرد و آنها نیز به آنجارفتند. به اتفاق هم وارد اتاق شدند و اوراییهوش روی زمین یافتند. اماناگهان تکان خورد و خروشچوف با شتاب خود را به اورساند و شروع به خفه کردنش کرد. دیگران نیز به کمک او آمدند و همگی باهم این دیکتاتور مستبد را خفه کردند. به دستور بریا همه محافظان استالین همان شب تیرباران شدند. وقتی به مردم کشور اطلاع داده شد که استالین بیمار است، در واقع مدتی بود که چشم از جهان فروبسته بود.

زندگی او با یک راز شروع شد و بار از دیگری پایان یافت.

## شاهدان وارد میدان می‌شوند

نخستین شهادت شاهدان واقعی مرگ استالین در سال ۱۹۸۹ در کتاب *ولکو گونوف* چاپ شد. او بر اساس گفت و گویی که باراییین، یکی از محافظان استالین داشته تأیید می کند استالین در ولای نزدیک به مسکو جان سپرده است. استاروستین، یکی دیگر از اعضای گارد محافظ استالین، اورا بعد از حمله قلبی در حالی که روی زمین افتاده بوده، یافته است.

با وجود این، حتی در آن زمان نیز می دانستم که *ولکو گونوف* در مورد استاروستین اشتباه می کند. من دفتر خاطرات چاپ نشده راییین را در موزه انقلاب خوانده بودم. دفتر دستنویس او حاوی صفحات جالب و تکان دهنده ای است.

## دستور باور نکردنی

راییین از سال ۱۹۳۵ دیگر در گارد استالین خدمت نکرده بود اما در

۵ مارس ۱۹۷۷ در سالروز مرگ استالین، گردهم آیی کوچکی ترتیب داد. چند تن از اعضای گارد که در زمان مرگ استالین در ولای نزدیک مسکو حضور داشته بودند، در این گردهم آیی شرکت داشتند. رایبین هر آنچه را که این «افسران مسئول مأموریتهای ویژه مرتبط با استالین» (عنوان رسمی این سکه‌های نگهبان) در مورد این واقعه باز گو کردند، یادداشت کرد. او ابتدا موضوعاتی را ثبت کرد که همه آنها در مورد آن اتفاق نظر داشتند:

در آخرین ساعات روز ۲۸ فوریه یعنی شب لول مارس، اعضای دفتر سیاسی فیلمی را در کرملین تماشا کردند. بعد از آن با اتومبیل به ولای نزدیک به مسکو رفتند. افرادی که در آنجا با استالین بودند عبارتند از: بریا، خروشچوف، مالنکوف و بولگانین که همگی تا ساعت ۴ صبح در آنجا ماندند. افسران نگهبان در آن روز استاروستین<sup>۱</sup> و معاونش توکوف<sup>۲</sup> بودند. اورلوف، فرمانده ولای، مرخصی بود و معاونش، پیتر لوژگاچوف<sup>۳</sup>، به جای او خدمت می کرد.

بوتوسووا<sup>۴</sup>، زنی که ملافه‌های تخت استالین را عوض می کرد نیز در ولای بود. بعد از اینکه میهمانان رفتند، استالین به اتاق خواب رفت و هیچگاه از آن خارج نشد.

رایبین بعد از این یادداشت مقدماتی به طور جداگانه شهادت استاروستین، توکوف و لوژگاچوف را ثبت کرده است. اظهارات استاروستین از همه کوتاه‌تر بود. «در ساعت ۱۹ سکوت حاکم بر آپارتمان استالین کم کم مارانگران کرد. ما (استاروستین و توکوف) هر دو از رفتن به داخل بدون اینکه مارا صدازده باشد، می ترسیدیم.» بنابراین لوژگاچوف را ادار کردن داخل شود و او بود که استالین را

1. Mikail Starostin

2. Tukov

3. Peter Lozgachev

4. Matryona Petrovna Butusova

در حالی که نزدیک میز روی زمین افتاده بود، پیدا کرد. اما آنچه که موجب حیرت من شد اظهارات توکوف و لوزگاچوف بود. ظاهرًا استاروستین یک نکته جزئی حیرت آور را حذف کرده بود. استالین قبل از اینکه به اتاق خواب بروددستوری باور نکردنی به نگهبانان خود داده بود. توکوف می گوید: «وقتی میهمانان رفتند، استالین به مستخدمها و افسران فرمانده گفت: 'می روم بخوابم، دیگر به شمانیازی ندارم، شما هم می توانید بروید بخوابید'... استالین قبلًا هیچگاه چنین دستوری نداده بود.»

بنابراین، رئیس که همیشه به حد افراط نگران امنیت خود بود، ناگهان «برای نخستین بار» به محافظان خود دستور می دهد بروند بخوابند. به این ترتیب، در واقع سوئیت خود را بدون محافظ می گذارد و در همان شب نیز دچار سکته قلبی می شود.

لوزگاچوف، شاهد اصلی که نخستین کسی بود که اورا بعد از حمله قلبی در حالی که روی زمین افتاده بود، مشاهده کرده، اظهارات توکوف را تأیید می کند: «استالین گفت: 'من می روم بخوابم. شما هم بروید بخوابید'... بخاطر نمی آورم استالین قبلًا هیچگاه چنین دستوری - 'همه بروید بخوابید' - داده باشد.» تصمیم گرفتم با پیتر واسیلیچ لوزگاچوف مصاحبه ای داشته باشم.

## شاهد اصلی

دست یافتن به او دشوار بود. دهها بار به او تلفن زدم و وقت گرفتم اما هر بار تصمیمش عوض می شد و ملاقات را به تعویق می انداخت. او می ترسید حرف بزند؛ همه آنها تازمان مرگ از حرف زدن می ترسیدند. آن «شیء سری» که به آن «وابسته و مرتبط» بودند (آنها خود را «وابسته» می خواندند) هنوز نفوذ خود را روی آنها از دست نداده بود. اما پشتکار و سماجت من سرانجام تیجه داد و او با ملاقات با من موافقت کرد.

به پیشنهاد او مادر ایستگاه مترو ملاقات کردیم. لوز گاچوف مردی کوتاه قد با شانه‌های پهن بود که با وجود سن زیاد کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید. ما روی نیمکتی نشستیم و مسافران هم در اطراف مادر رفت و آمد و سرو صدا بودند. من آنچه را که بارها به او گفته بودم تکرار کردم، گفتم که شهادت او اهمیت تاریخی زیادی دارد، گفتم که همقطاران او حالا همه مرده‌اند... لو باقت به این کلمات آشنا گوش کرد، کمی فکر کرد و آهی کشید. سپس مرا به آپارتمان کوچکی در ساختمان نوسازی برد. در آشپزخانه کوچک آپارتمان اظهارات او را یادداشت کردم.

بعد از تایپ کردن متن، دوباره به دیدنش رفتم و از او خواستم آن را المضا کند. این بار او فوراً و براجحتی موافقت کرد، عینک‌های نزه‌بینی را گذاشت و مدت درازی مشغول خواندن متن شد، بعد با دستی لرزان پایین صفحات را المضانمود. لوز گاچوف قبل از پرداختن به آن آخرین روز، مطالب زیادی در بارهٔ زندگی در ویلای نزدیک مسکو نقل کرد. یکی از ماجراهای که به نظرم جالب آمد به شرح زیر است:

رئيس کمی قبیل لوز مرگش لز من پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟ - آمریکا به ما حمله می‌کند یا نه؟» من گفتم: «فکر می‌کنم می‌ترسند حمله کنند.» لو ناگهان برافروخت و گفت: «برو بیرون - تو اینجا چکار می‌کنی، من که ترا صد ازدم». بچه‌ها بعدها من گفتند: «چکار کردی که امروز او را این قدر عصبانی کردی؟» ... ناگهان مرا صدازدندو گفتند به آپارتمان استالین بروم. دوباره به آنجا رفتم ولی این بار لحن لو کاملاً عوض شده بود. لو گفت: «فراموش کن که سرت داد کشیدم، اما فقط این نکته را به یاد داشته باش: آنها به ما حمله می‌کنند، آنها امپریالیست هستند و قطعاً به ما حمله می‌کنند. اگر ما اجازه دهیم اینکار را می‌کنند. این پاسخی است که باید به من می‌دادی.» او خود را برای آجرای آخرین نمایشنامه آماده می‌کرد.

## لوز گاچوف سرانجام به آن شب آخر پرداخت:

من در ویلا در حال خدمت بودم. اورلوف، فرمانده گارد، تازه‌از مرخصی بازگشته بود و هنوز سر خدمت نیامده بود. افرادی که آن روز در ویلا سر خدمت بودند غبارت بودند از استاروستین، «وابسته ویژه ارشد»، توکوف، معاون او، خود من و ماتریونا بوتسووا. رئیس منتظر ورود «میهمانان» - لقبی که به اعضای دفتر سیاسی داده بود - بود. طبق معمول چنین میهمانهایی، مانیز به رئیس در تصمیم گیری در مورد لیست غذا و نوشیدنیها کمک می‌کردیم. آن شب لیست غذا و نوشیدنی - فکر می‌کنم - شامل سه بطری «مجاری» - شراب تازه گرجستانی - که به دلیل پایین بودن در صد الکلش، رئیس آن را «آبمیوه» می‌خواند - بود... در شب رئیس مرا صدازد و گفت: «دو بطری دیگر آبمیوه برای هر کدام از ما بیاور...». آن شب چه کسانی در آنجا بودند؟ میهمانان معمولی اش: بریا، مالنکوف، خروشچوف و آن ریشو، بولگانین. کمی بعد استالین دوباره مرا صدازد و گفت: «کمی دیگر آبمیوه بیاور». ما بطریها را به داخل بردم و سرو کردیم. همه چیز مرتب و آرام بود. هیچ شکایتی نبود. بعد در ساعت ۴ صبح یا کمی بعد بود که اتومبیل‌های میهمانان را آوردیم. وقتی رئیس میهمانانش را بدرقه می‌کرد، همیشه یکی از «وابسته‌ها» نیز به همراه او می‌رفت و در هارا پشت سر آنها می‌بست. وقتی ایوان واسیلیوویچ در حال بستن درها بود، «وابسته» خروستالوف<sup>۱</sup> رئیس را دید و رئیس گفت: «بروید بخوابید، همگی بروید. به چیزی اختیاج ندارم. خودم هم می‌روم بخوابم. امروز دیگر با شما کاری ندارم.» خروستالوف نزد ما آمد و با خوشحالی گفت: «خوب بچه‌ها، دستوری رسیده که تا حالا قبل هیچ وقت چنین دستوری به مانداده بود»، و بعد حرفهای رئیس را تکرلو کرد. این حرف خروستالوف درست بود؛ در تمام مدتی که من در

آنچا کار کرده بودم این لولین بار بود که استالیین می گفت: «بروید بخوابید». او معمولاً می گفت: «می خواهید بروید بخوابید؟» و با خشم به شمانگاه می کرد. گویا که ما جرأت چنین کاری را داشتیم! بنابراین، واضح است که وقتی این دستور به مارسید خیلی خوشحال شدیم و بلون تأمل و اندیشه رفته بخوابیم.

گفتم: «کمی صبر کن. این خروستالوف کی به ویلا آمد؟ نگفتنی که او هم آنجا بود.» لوز گاچوف پاسخ داد: «وابسته» خروستالوف فقط تا ساعت ۱۰ صبح در ویلا بود و بعد برای استراحت به خانه رفت. میخانیل گاوریلوفیچ استاروستین به جای او آمد و کار را ز او تحویل گرفت. حالا می فهمیم چرا استاروستین درباره این دستور عجیب استالیین حرفی به رایبین نزدیک نمی دانسته است.

بنابراین در آن شب فقط شراب سبکی در ویلا نوشیدند و کنیاک یا شراب بسیار قوی که اورابیمار کند، نوشیده نشد. به گفته لوز گاچوف رئیس آن شب رفتاری دوستانه داشته در حالی که به گفته او، هر زمان که بیمار بوده و کسالت داشته اخلاقش تغییر می کرده و بهترین کار این بوده که اصلاً نزدیک او نشوند. اما تمام این مسائل زیاد مهم نیست. موضوع مهم همان جمله تعجب آوری است که لوز گاچوف برای اولین بار از دهان استالیین شنیده: «همگی بروید بخوابید.»

به اختصار آنکه، لوز گاچوف این جمله را نه از زبان رئیس بلکه از زبان «وابسته» خروستالوف شنید. خروستالوف بود که این دستور را به آنها رساندو صبح روز بعد ویلا را ترک کرد. این دستور برای لوز گاچوف و محافظ دیگر، توکوف، تعجب آور بود چون رئیس همیشه روی رعایت دقیق مقررات حاکم تأکید می کرد. این کلماتی که ادعای شد از دهان او خارج شده به معنی نقض قوانین مقدس او بود و به 'وابستهها' اجازه می داد از اتفاهات او محافظت نکنند و مراقب رفتار یکدیگر نباشند.

لوز گاچوف گفت: «روز بعد یکشنبه بود. ما در ساعت ۱۰ صبح طبق

معمول همگی در آشزخانه بوده و کار آن روز را برنامه ریزی می‌کردیم.» بنابراین، لوزگاچوف از این دستور اطاعت کرد و تاسعات ۱۰ صبح روز بعد از روی وظیفه شناسی خوابیده است. واضح است که او نمی‌توانسته به فهم در فقای او در طول شب سرگرم انجام چه کاری بوده‌اند و برای مثال، خروستالوف از زمان انتقال دستور غیر محتمل رئیس به آنها و ترک ویلا در صبح روز بعد، چه می‌کرده است. لوزگاچوف شرح خود از این ماجرا را این گونه ادامه می‌دهد:

در ساعت ۱۰ صبح «هیچ حرکتی» در اتفاقهای لو نبود. (این عبارتی بود که برای هنگامی که لو در خواب بود، به کار می‌بردیم.) ساعت ۱۱ و بعد ۱۲ شدولی هنوز خبری نبود. کم کم اوضاع عجیب به نظر رسید. او معمولاً بین ساعت ۱۱ و ۱۲ بیدار می‌شد اما گاهی نیز حتی ساعت ۱۰ بیدار بود.

ساعت یک بعد از ظهر شدو هنوز هیچ حرکتی نبود. کم کم احساس خطر کردیم. ساعت ۳ و ۴ بعد از ظهر شدو باز هم خبری نشد. ممکن است افرادی سعی کرده باشند به لوزنگ بزنند اما هر وقت خواب بود، تلفن‌ها معمولاً به اتفاقهای دیگر وصل می‌شد. من در کنار استاروستین نشسته بودم. او گفت: اشکالی پیش آمده، باید چکار کنیم؟ نمی‌دانستیم داخل شویم یا خیر. او دستور اکید داده بود که اگر «هیچ حرکتی» در اتفاقهای بوده بیچکس نباید وارد شود. اگر کسی چنین کاری می‌کرد بشدت مجازات می‌شد. بنابراین در بخش کارکنان-که بارا هروئی حلوداً بیست مترا به سوئیت لو راه داشت و در جداگانه‌ای برای ورود به آنجا بود- مدت شش ساعت نشستیم و نمی‌دانستیم باید چه کنیم. ناگهان از پست نگهبانی خیابان به مازنگ زدند و گفتند: «می‌بینیم لامپ اتاق ناهار خوری کوچک روشن شده است.» با خود گفتیم خدار اشکر، همه چیز مرتب است. همه ماسرپست خود و آماده اجرای دستورات بودیم... ولی باز هم خبری نشد! ساعت ۸ بعد از ظهر شدو باز هم خبری نبود. نمی‌دانستیم چه کنیم. ساعت ۹ شب شد، ۱۰ شب شد ولی باز هم هیچ حرکتی نشد. به استاروستین گفتیم: «توبرو، تو مستول گارد

هستی و باید نگران باشی.» او گفت: «من می‌ترسم.» گفتم: «می‌ترسی؟ فکر می‌کنی من چی هستم، قهرمان؟» در همین وقت پست آمد و بسته کوچکی از کمیته مرکزی آورد. معمولاً کار ما بود که بسته‌های پستی را مستقیماً برای او بیریم، یا بهتر است بگوییم، وظیفه من بود که این کار رانجام دهم چون کارهای پستی جزء مسئولیت‌های من بود. گفتم: «خوبی خوب، من می‌روم. بچه‌ها، اگر اتفاقی افتاد، مرا نامید نکنید. باید بروم.» قاعده این بود که مواطن‌بازیم باشیم آهسته نزدلو نرویم. در واقع گاهی مجبور می‌شدیم بشدت به در ضربه بزنیم تا متوجه آمدن ما بشود. اگر بی سرو صدا و آرام ولاد می‌شدیم واکنش بسیار بدی نشان می‌داد. باید محکم و با صداره‌ای رفتیم، دستپاچه به نظر نمی‌رسیدیم و خبر دار هم نمی‌ایستادیم در غیر این صورت می‌گفت: «چرا مثل سربازها خبردار ایستاده‌ای؟» خوب، بعد در را باز کردم و با سرو صداراه و را طی نمودم. به اتفاقی رسیدم که استادرادر آن‌جامي گلاشتیم و به اتفاق ناهار خوری کوچک سوئیت اوراه داشت. داخل اتفاق شدم و لاز در نیمه باز به اتفاق ناهار خوری نگاه کردم. رئیس روی زمین افتاده بود و دست راستش را این طوری بالا گرفته بود [در اینجا لوز گاچوف دست خود را خم کرد و کمی بالا گرفت]. بشدت وحشت کرده بودم. دیگر اختیار دست و پای خود را نداشتم احتمالاً هنوز بیهوش نشده بود ولی قادر به تکلم نبود. خوب می‌شنید و معلوم بود صدای آمدن مرا شنیده و احتمالاً دستش را کمی بلند کرده بود تا به کمکش بروم. با عجله پیش لورفت و گفتم: «رفیق استالین، چی شده؟» او همان‌طور که روی زمین افتاده بود چطور بگوییم خودش را خیس کرده بود. گفتم: «دکتر را صدای کنم؟» او صدایی نامفهوم چیزی شبیه به «ژ-ژ...» لز خود را آورد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که همین‌طور پشت سر هم بگویید «ژ-ژ». ساعت جیبی اش و یک نسخه لز پرلود را روی زمین افتاده بود. وقتی ساعت را ببرداشتم شش و نیم را نشان می‌داد بنابراین ساعت شش و نیم این اتفاق برایش افتاده بود. به یاد دلم یک بطری آب معدنی

نارزان روی میز بود و ظاهر او سعی داشته آن را بردارد که چرا غهای اتفاقش روشن شده بود. در حالی که دو یا سه دقیقه لزلو سؤال می‌کردم که حالت چطور است و چه ناراحتی‌ای دارد، ناگهان مانند مردی که در خواب خُرخُر می‌کند، خُرخُر کرد. گوشی تلفن را برداشتم، دستم می‌لرزید، و خیس عرق شده بودم. به استاروستین زنگ زدم و گفتم: «زود بیا آینجا، من تو خانه هستم.» استاروستین آمد. لو نیز گیج و مبهوت شده بود. رئیس بیهوش بود. گفت: «بیا و راروی کانابه بگذریم. روی زمین جای اوراحت نیست.» توکوف و موتیا بوتوسووا بعداز استاروستین ولاد شدند. همه باهم اورابلند کردیم و روی کانابه گذاشتیم. به استاروستین گفت: «برو و بدون استشای همه آنها تلفن کن.» اورفت زنگ بزند اما من لز کنار رئیس تکان نخوردم. او بی حرکت افتاده بود و فقط خُرخُر می‌کرد. استاروستین اول به ایگناتیوف در وزارت امنیت ملی زنگ زد اما ایگناتیوف و حشتزده شدو اورابه برباو مالنکوف ارجاع داد. وقتی لو داشت زنگ می‌زدما بعداز بحث و گفت و گو تصمیم گرفتیم اوراروی کانابه بزرگی که در اتاق ناهار خوری بزرگ بود قرار دهیم... به این دلیل اورآآنجا بردیم که در اتاق ناهار خوری بزرگ هوای بیشتری در جریان بود. همگی کمک کردیم و اوراروی کانابه خواباندیم و پتویی به رویش کشیدیم. می‌توانستیم ببینیم بدنش که از ساعت ۷ بعداز ظهر آنجا افتاده بود، بسیار سرد شده است. بوتوسووا آستین‌های پیراهنش را پایین کشید، لو نیز باید سردش شده باشد. در همین حال، استاروستین بمالنکوف تماس گرفته بود. حدود نیم ساعت بعد مالنکوف به ما زنگ زدو گفت: «من هنوز بربارا پیدانکرده‌ام.» نیم ساعت دیگر گذشت و بربا

زنگ زدو گفت: «به هیچکس نگویید رفیق استالین بیمار است.»

بنابراین، یک ساعت گذشته بود و هنوز هیچکس شتابی برای رساندن خود به نزد رئیس (سابق) در حال موت نداشت. فقط محافظان «وابسته» منتظر کنار او نشسته بودند.

## شرح خروشچوف

فقط یک نفر از رفای همزم استالین-نیکیتا خروشچوف- تراژدی آن شب را توصیف کرده است. او داستان بسیار عجیبی را بازگو می کند.

مالنکوف به طور ناگهانی با من تماس گرفت و گفت: «چکیست‌ها (نام یک نفر را ذکر کرد) از ولای استالین زنگ زده‌اند. آنها خیلی نگرانند. می‌گویند برای استالین اتفاقی افتاده است. بهتر است خود را به آنجا برسانیم. من به بریا و بولگانین نیز زنگ زده‌ام. مستقیماً به ولای استالین برو. من هم راه می‌افتم و دیگران هم همین طور.» من فوراً به دنبال اتومبیل فرستادم... توافق کردیم مستقیم وارد ولای نشویم و ابتدا به اتاق نگهبانان سر بر زیم.

بنابراین به اظهار خروشچوف چهار نفری که شب قبل میهمان استالین بودند، فوراً عازم محل شدند.

ما به اتاق نگهبانی رفتیم و پرسیدیم: «چه شده است؟ آنها توضیح دادند استالین همیشه ساعت ۱۱ شب زنگ می‌زده و چای می‌خواسته... اما این بار هنوز زنگ نزده است. چکیست‌ها گفتند ماتریونا پترووونا [بوتوسووا] را فرستاده‌اند تا خبری بیاورد. او زنی است بسیار کودن و کم هوش اما نسبت به استالین اخلاص و صداقت دارد و مستول بردن غذا برای او می‌باشد. او بربگشته و گفته رفیق استالین روی زمین افتاده بوده و زمین زیر او نیز خیس بوده، یعنی خودش را خیس کرده بوده. چکیست‌ها استالین را بلند کرده و روی کانape‌ای در اتاق ناهار خوری کوچک قرار داده بودند. وقتی به ما گفتند چه اتفاقی افتاده بوده و حالا هم استالین خواب است، فکر کردیم اگر حالا که او در چنین وضع نامناسبی است، خود را به اونشان دهیم، ناراحت کننده خواهد بود. بنابراین به خانه‌های خود بازگشتم.

بنابراین به گفته خروشچوف آنها فوراً به ولای استالین رفتند اما وقتی «وضعیت نامناسب» رئیس به آنها اطلاع داده شد، از روی ادب و نزاکت فوراً چهار نفری به خانه‌های خود بازگشته‌اند.

لوز گاچوف داستان را به شکل دیگری تعریف کرد: «ساعت ۳ صبح بود که اتومبیلی به ویلا نزدیک شد.» یعنی حدود چهار ساعت از زمانی که آنها اولین تماس را با خارج از ویلا گرفته بودند، گذشته بود. لوز گاچوف می‌گوید:

بریا و مالنکوف ولاد شده بودند. [لوز خروشچوف خبری نبود!] کفش‌های مالنکوف غژ غژ صدامی کرد و یادم است لو کفش‌های خود را در آوردو زیر بغل زد. آنها ولاد اتاق شدند و گفتند: «چه بر سر رئیس آمده است؟» استالین هنوز همانجا خوابیده بود و خُرخُر می‌کرد. ... بریا ناسازی به من گفت و اضافه کرد: «با این کارها چه منظوری داری، می‌خواهی همه را بترسانی؟ روشن است که رئیس خبیلی راحت خوابیده. مالنکوف، بیا برویم.» من تمام ماجرا را برای آنها تعریف کردم و گفتم که چگونه روی زمین افتاده بوده و لازمو سؤال کرده‌ام و لو فقط صداهای بی معنی و نامفهومی از خود درآورده است. بریا به من گفت: «بیهوده و حشت و هراس ایجاد نکن. ما را به در درس نیندازو مزاحم رفیق استالین هم نشو.» بعد هر دور فتند.

بنابراین، رفاقتی همرزم استالین بعد از اینکه اعلام کردن این پیر مرد هفتاد و چهار ساله - که مدت چهار ساعت (یا شاید بیشتر) روی زمین افتاده بوده - «خیلی راحت خوابیده»، از آنجا رفتند و رئیس را باز هم بدون آنکه به او کمکی کرده باشند، تنها رها کردند.

### من او را از سر راه برداشتیم

لوز گاچوف: «دوباره تنها شده بودم. فکر کردم بهتر است استاروستین را صدا کنم و به او بگویم دوباره همه آنها را به ویلا بیاورد. گفتم: 'در غیر این صورت او می‌میرد و این برای من و تو به معنی آخر خط است. زنگ بزن و بگو بیایند.'»

خروشچوف: «کمی بعد تلفن زنگ زد. مالنکوف پشت خط بود. گفت: 'بچه‌ها دوباره از ویلا استالین زنگ زده‌اند. می‌گویند حال رفیق استالین واقعاً بد'

است. وقتی ماریونا پتروونارا به داخل فرستاده‌اند، او گفته استالین در خواب است اما خواب او معمولی و طبیعی نیست. باید دوباره به آنجا برویم. توافق کردیم دکترهاراهم باید صدا کنیم.»

لوزگاچوف: «حدود ساعت ۸ صبح بود که سروکله خروشچوف پیداشد. [این اولین باری بود که بعد از حادثه به آنجامی آمد.] خروشچوف گفت: 'حال رئیس چطور است؟، گفتم 'خیلی بد، اتفاقی برای او افتاده' و بعد تمام داستان را برایش تعریف کردم. خروشچوف گفت: 'الآن دکترها می‌رسند.' با خودم فکر کردم: 'خداراشکر!' دکترها بین ساعت ۸ تا ۹ وارد شدند.

مدت سیزده ساعت بود که او در آن حال آنجا افتاده بود.

ماهیچگاه با اطمینان پی نخواهیم برد که آن شب در اتفاقهای درسته رئیس چه اتفاقی افتاد. اما فقط دو تفسیر و شرح، محتمل و ممکن است. یا آنکه استالین به طور ناگهانی مشاعر خود را از دست داده، به همه دستور داده بروند بخوابند و بعد در شب دچار سکته شده است، و یا آنکه «یک نفر» به خروستالوف دستور داده نگهبانان را به خوابگاه بفرستد تا او، یافرده که برای مانشناس است، بتواند بارئیس تنها باشد.

بعد از دستگیری ولاسیک، برای حمایت گارد محافظ استالین را - که دیگر تحت سرپرستی و نظارت مناسبی قرار نداشت - جلب نمود. رئیس همواره تصور می‌کرد می‌تواند روی بریا حساب کند زیرا آدم ضعیف و بی‌اراده‌ای است که می‌توان تقصیرهارا به گردن او انداخت. اما در این مورد اشتباه کرده بود. بریا از آخرین شانس خود برای زنده ماندن استفاده کرد. آیا این خود خروستالوف بود که وارد اتاق رئیس شد یا شخص دیگری این کار را کرد؟ آیا ممکن است آنها به رئیس که بعد از نوشیدن «مجاری» به خواب عمیق رفته بود، دارویی تزریق کرده باشند و شاید این تزریق موجب حمله قلبی شده است؟ آیا احتمال دارد که رئیس بالحساس ناخوشی از خواب بیدار شده و سعی کرده باشد خود را نجات دهد؟ ولی قبل از آنکه

بتواند از میز آن طرف تربرود، دارو اثر خود را گذاشته و اورا به زمین انداخته است؟ اگر واقعه به این شکل که حدس زده شد اتفاق افتاده باشد براحتی می‌توانیم درک کنیم که چرا گروه همکاران نزدیکش این قدر شجاعانه از شتافتن به ویلا و کمک کردن به او خودداری کرده‌اند. به نظر می‌رسد آنها دقیقاً می‌دانستند چه اتفاقی افتاده و رئیس دیگر خط‌تری ندارد.

اگر حتی تفسیر اول را ترجیح دهیم باید گفت این چهار نفر با خونسردی و از روی عمد به استالین کمک نکردند و گذاشتند بمیرد.

بنابر این در هر صورت آنها بودند که اورا کشتنند. مثل ترسوها - که واقعاً همیشه همین طور بودند - اورا کشتنند. بریا دلایل زیادی داشت که به مالنکوف بگوید - همان‌طور که مولوتوف بعد‌هابه چویوف گفت - «من اورا از سر راه برداشتم».

## جدول زمانی مرگ

لوز گاچوف توضیح داد: «خوب، دکترها همه ترسیده بودند... چند بار به او نگاه کردند... مثل مامی لرزیدند. باید اورا معاينه می‌کردند اما دستهایشان می‌لرزید. دندانپزشکی آمد و دندانهای مصنوعی اورا درآورد. او به قدری ترسیده بود که دندانها از دستش لیز خورد و افتاد. بعد پروفسور لوکومسکی گفت: «باید پیراهنش را در آوریم تا فشار خونش را بگیرم». من پیراهن را چاک دادم و آنها شروع به اندازه گیری فشار خون کردند. بعد همگی خوب اورا معاينه کردند و از ما پرسیدند وقتی او به زمین افتاده چه کسی در کنارش بوده است. پیش خود گفتیم، تمام شد. مارادر اتومبیلی می‌گذارند و خدا حافظ. مارامی گشند! اما، خدارا شکر، دکترها به این ترتیج رسیدند که خونریزی مغزی عامل مرگ بوده است. بعد سیل همه به آنجا سرازیر شدو از آن لحظه به بعد در واقع ما از ماجرا خارج شدیم. من دم در ورودی ایستاده بودم. جمعیتی کثیر پشت سر من جمع شده بودند. آنها

افرادی بودند که تازه به ویلا رسیده بودند، به خاطر می آورم ایگناتیوف، وزیر، مدتدی می ترسید وارد اتاق شود. به او گفت: 'بروید تو. لازم نیست خجالت بکشید.'» در دوم مارس سوتلانارا به محل آوردند. او این طور به خاطر می آورد: «آنها واسیلی راهم خبر کرده بودند، اما او مست بود و با شتاب دنبال نگهبانان می گشت. صدای اورادر بخش نگهبانی شنیدم که فریاد می زد آنها پدر را کشته‌اند... بعد هم به خانه رفت. آنها زالو انداختند و از ریه‌هایش با اشعه ایکس عکس گرفتند. همه اعضای آکادمی علوم پزشکی تشکیل جلسه دادند تا در مورد اقدامات بعدی تصمیم بگیرند. یک دستگاه تنفس مصنوعی نیز به آنجا آوردند. آن دستگاه زمخت بدون استفاده آنجا افتاده بود و تکنسین‌های جوان چهار چشمی به آنچه که در اطرافشان می گذشت، نگاه می کردند.»

استالین در همان جوی که خودش ایجاد کرده بود، در میان رعب و وحشت و تظاهر، از دنیارفت.

رفقای همزمش اورا در حال مرگ رها کردند و به مسبک و مستقیماً به دفتر او رفتند.

زمانی که استالین با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، دفترش همچنان به فعالیت ادامه می داد. کتابچه فهرست وارد شوندگان به دفتر استالین در ۲ مارس در ساعت ۱۰ صبح نشان می دهد این سه نفری که از ویلا بازگشته بودند بریا، مالنکوف و خروشچوف - در آنجا جمع شدند. چهار نفری نیز که از نظر افتاده بودند - مولوتوف، میکویان، وروشیلوف و کاگانویچ - به اضافه دیگر اعضای هیأت رئیسه و مقامات درجه دو نیز به آنها پیوستند. آنها در آنجا، در دفتر او، شروع به تقسیم کردن قدرت بین خود کردند. بعد از آن بریا و مالنکوف به اتفاق وروشیلوف و میکویان که معتمدان جدید بودند، دوباره عازم ویلا شدند تا مردو و به موت را تحت نظر داشته باشند.

طبق دفترچه حاوی فهرست بازدیدکنندگان از دفتر استالین در ساعت

هشت و نیم بعد از ظهر آنها دوباره در دفتر استالین جمع شدند و به بحث در مورد تقسیم قدرت ادامه دادند.

صبح روز بعد به ویلای استالین بازگشتند.

حالا دیگر این کار برای آنها عادی و معمولی شده بود.

میاسنیکوف، پزشک برجسته، یکی از متخصصانی بود که برای تعیین علت مرگ استالین در آنجا جمع شده بودند. او به خاطر می‌آورد: «استالین آنجا در میان جمعی که دورش را گرفته بودند، افتاده بود. معلوم شد نسبتاً چاق و قد کوتاه است. صور تش از شکل افتاده و کج و کوله شده بود... تشخیص علت مرگ آسان بود: خونریزی در نیمکره چپ مغز بر اثر افزایش تonus عضلانی و تصلب بافت‌ها... مشاوران پزشکی باید به سؤالات مالنکوف جواب می‌دادند: نظرتان در مورد پیشرفت بیماری و پیش‌بینی مراحل بعدی چیست؟ فقط یک پاسخ وجود داشت: 'مرگ قطعی و غیرقابل اجتناب است.'»

او ناتوان و درمانده بود، بزحمت نفس می‌کشید و با مرگ فاصله‌ای نداشت اما آنها هنوز به او نیاز داشتند. میاسنیکوف این طور به خاطر دارد: «مالنکوف این طور به ما فهماند که امیدوار است اقدامات پزشکی بتوانند 'برای مدت زمان معینی' عمر بیمار را طولانی تر کنند. همهٔ ما متوجه شدیم که او مدت زمان لازم برای تشکیل دولت جدید و آماده‌سازی مردم را مدنظر دارد. استالین گاهگاهی ناله می‌کرد. برای فقط یک دقیقه نیز به هوش آمد و به افرادی که دور او ایستاده بودند نگاه کرد و به نظر می‌رسید می‌تواند آنها را بشناسد. و روشنیلوف گفت: 'رفیق استالین، ما اینجا هستیم - رفقا و دوستان وفادارت. دوست عزیز، حالت چطور است؟' اما دیگر در صورت استالین هیچ نشانه‌ای از درک آنچه که در اطرافش می‌گذشت، دیده نشد. تمام روز ۵ مارس را به تزریق دارو به او و نوشتن اطلاعیه گذراندیم. اعضای دفتر سیاسی به کنار مرد در حال مرگ می‌آمدند ولی افرادی که مقام پایین‌تری داشتند از دم در به او نگاه می‌کردند. به

خاطر دارم خروشچوف نیز دم در ایستاده بود. حق تقدم مقامات به طور دقیق و جدی رعایت می‌شد. مالنکوف و بریا جلو بودند. بعد از آنها و روشنیلوف، کاگانوویچ، بولگانین و میکویان آمدند. مولوتوف حال خوبی نداشت و دویا سه بار مدت کوتاهی به استالین سرزد.

مولوتوف این طور به خاطر می‌آورد: «مرا به ویلای استالین احضار کردند. چشم‌های او بسته بود و هر وقت چشم‌هایش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد حرف بزنند، بریا با عجله نزد او می‌رفت و دستش را می‌بوسید. بعد از مراسم تشییع جنازه بریا گفت: 'پیشتاز و رهبر علوم، هان؟' و بعد با صدای بلند خنده دید.»

### پنجم مارس

سوتلانا آخرین لحظات زندگی استالین را توصیف کرده است: «مرگ پدر آرام و دشوار بود... رنگ صورتش پریده بود و سیماش تغییر کرده بود... طرح و ترکیب صورتش کم کم غیرقابل شناسایی شد... دردو سکرات مرگ، هراسناک بود. همان طور که ما اورا تماشامی کردیم، کم کم نفسش بند آمد. در آخرین لحظه چشم‌هایش را باز کرد. نگاهی وحشتناک - جنون آمیز یا خشم آلود و مملو از ترس از مرگ - داشت... ناگهان دست چپش را بلند کرد و به نظر می‌رسید یا در حال اشاره کردن به چیزی در بالاست و یا آنکه به این وسیله همه‌مارا تهدید می‌کند... بعد، لحظه بعد، روحش پس از آخرین تلاش، خود را از جسم او خارج کرد..»

همه افرادی که در آن لحظه آنجابوده‌اند، تفسیر متفاوتی از این آخرین حرکت او داشتند. چسنوكوا، تکنسین هوش و تنفس گفت: «ریتم تنفس او ناگهان تغییر کرد و علامیم تشنیج پدیدار شد. دست چپش را گویا به نشانه درود و سلام بلند کرد. این سکرات مرگ بود. تنفس قطع شد..»

لوزگاچوف نیز این طور به من گفت: «می‌گویند وقتی در حال مرگ بوده در آخرین لحظه دست خود را مثل آن زمان که کنار میز افتاده بود و تقاضای کمک

می کرد، بلند کرده است... اما چه کسی می توانست به او کمک کند!» میاسنیکوف نوشته است. «مرگ در ساعت ۲۱ و ۵۰ دقیقه روی داد.»

## رفیق استالین به مبارزه با مرگ آدامه می دهد

سوتلانی نویسنده: «بریا نخستین کسی بود که به راه روید و در سکوت و آرامش اتفاقی که در آنجا ایستاده بودیم، صدای اوراشنیدیم که بلند و کاملاً پیروزمندانه گفت: 'خرrostalof - ماشین!' ... والجکا ایستومینا، با آن صورت گردو بینی سر بالا، سرش را روی سینه آن مرحوم قرار داد و بلند بلند شروع به گریه کرد.» این یادداشت سوتلانا صدای پیروزمندانه بریا - و این حقیقت را که او خروستالوف را صدازده برای مثبت کرده است! از میان همه آن مأموران «وابسته» او خروستالوف را صدازد.

بریا عجله می کرد اما سایر رفقاء همزم و نزدیک استالین آرام بودند و عقب ماندند. از نظر بریا، استالین فقط رئیس بود. از نظر برخی دیگر مولوتوف، کاگانوویچ، و روشنیلوف - او به معنای جوانی آنها، دوستانی که به خاطر او به آنها خیانت کرده بودند، امیدها و زندگی آنها بود.

اما آنها فقط مدت کوتاهی ماندند و بعد با شتاب بعد از بریا به کرملین رفتند تا قدرت را در دست بگیرند. کمیته مرکزی حزب، شورای وزرا و هیأت رئیسه شوروی برای آنکه به توافقهای خود جنبه قانونی بدهند، در کرملین جلسه مشترکی تشکیل دادند.

کنستانتن سیمونوف نویسنده، با وجودی که خودش از اعضای هیأت رئیسه شوروی بود، مانند دیگر مردم کشور معتقد بود استالین هنوز زنده است: من چهل دقیقه زود رسیدم اما دیدم همه قبل از آنجا آمده‌اند. همه معتقد بودیم استالین در جایی در کرملین افتاده و نمی تواند به هوش بیاید. همه در سکوت کامل نشستیم... هیچگاه قبلاً نمی توانستم باور کنم که سبصد نفر در جایی اینقدر

نژدیک یکدیگر بنشستند و مدت چهل دقیقه ساکت بمانند. هیچگاه آن سکوت را فراموش نخواهم کرد. آنها اعضای دفتر هیأت رئیسه کمیته مرکزی، به اضافه مولو توف و مبکویان لز در عقب تالار ظاهر شدند. سخنرانی مقدماتی را مالنکوف ایراد کرد. جان کلام این بود که استالین هنوز به مبارزه با مرگ ادامه می‌دهد، اما حتی اگر در این مبارزه پیروز شود، وضع مزاجی لوچنان و خیم خواهد بود که... کشور رانمی توان بدون رهبر رها کرد. بنابراین ضروری بود که دولت جدیدی تشکیل شود.

همان طور که به آنها گفته شده بود، عمل کردند. دیگر لازم نبود نمایش مسخره را طولانی تر کنند. بعد از این جلسه سیمونوف به دفتر پراولادارفت. تلفن سردبیر زنگ زد و بعد از آنکه گوشی را گذاشت به سیمونوف گفت استالین در گذشت. لوز گاچوف این طور به خاطر دارد: «به ما گفتند اورامستقیماً به بیمارستان می‌برند. تامومیایی اش کنند. هیچکس مارا صدآنژدتبا مرده خدا حافظی کنیم و ما بدون اینکه کسی از ما بخواهد داخل آتاق شدیم. سوتلانا مدت مختصری آنجابود. و اسیا هم آنجابود. نمی‌گوییم مست بود اما بیش از اندازه هیجان زده بود... بعد اتو مبیلی با برانکار آمد، اوراروی برانکار گذاشتند و در حالی که من نگاهشان می‌کردم، از آنجا بر دند. و همه چیز تمام شد... هیچکس آنجا نماند بود فقط خودمان بودیم که ایستاده و نگاه می‌کردیم.» از لوز گاچوف پرسیدم این درست است که برخی می‌گویند روی بدن رئیس جای ضربه و کبودی وجود داشته گویا که اورا هل داده بودند. او گفت: «اصلًا هیچ جای کبودی و ضربه‌ای وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد. هیچکس اورا هل نداد. خروستالوف در زمانی که آنها اورامومیایی می‌کردند حاضر بوده و به ما گفت: چیزی شبیه به زغال در ریه او پیدا کرده بودند. شاید وقتی اکسیژن به ریه هایش پمپ می‌کردند، چیزی داخل ریه ها شده باشد. جز این دیگر چیزی نبود.» پرسیدم بعد از آن چه بر سر «وابسته» ها آمد؟ گفت: «بعد از آن، همه را به نقاط مختلفی

فرستادند. ... یکی یکی همه را احضار کردند و به جایی دور از مسکو فرستادند. به آنها گفته می شد 'فوراً از شهر خارج شو و خانواده ات را هم با خودت ببر.'، اما استاروستین، اورلووف و توکوف تصمیم گرفتند به دیدن بریا بروند و از او بخواهند آنها را به شهر دیگری نفرستند. وقتی نزد او رفتند بریا گفت: «اگر نمی خواهید به آن جایی که می گویند بروید، به اینجا فرستاده خواهید شد (و بعد به زمین اشاره کرد).» بنابراین آنها نیز از مسکو خارج شدند.

از لوزگاچوف پرسیدم خروستالوف چه شد. پاسخ داد: «خروستالوف بیمار شد و کمی بعد در گذشت. اورلووف و استاروستین را به آرامگاه ولا دیمیر فرستادند و من در رویلا باقی ماندم. ویلا خالی بود و من مسئول حفاظت از آن بودم. بعدها آن را به وزارت بهداری تحويل دادند... این نیز پایان سرنوشت ویلا نزدیک به مسکو بود... والچکا ایستومینا... در آن زمان سی و هشت ساله بود. او از استالین مراقبت می کرد، پیراهن، جوراب و ملافه های او را مرتب می کرد. نمی دانم آیا رابطه دیگری نیز بین آنها وجود داشته است یا خیر: او زنی باهوش، پر حرف و یاوه گو بود. از آن زمان به بعد چند بار اورادیده ام. ابتداءاً والچکارا به جایی دور از مسکو فرستادند اما او حالا در مسکوست، ازدواج کرده و نوه هم دارد.»

استالین بی حرکت در تالار ستونها قرار داده شدو هزاران نفر برای سوگواری به خیابانها ریختند. مردم با قطار از شهرهای مختلف به مسکو آمدند تا با خدایگان وداع کنند. هموطنانی که اورامی پرستیدند در تلاش برای آخرین دیدار با او و وداع با جنازه اش یکدیگر را زیر دست و پاله می کردند، در حالی که استالین همان کسی بود که شمار قربانیان جنگهای او بیش از تمام قربانیان بود که روسيه در تاریخ خود در تمام جنگها داده بود.

آن روز آفتابی را خوب به یاد دارم. دختری را که در جلوی من ایستاده بود هنوز به خاطر دارم. جمعیت انبوه مردم مارا به هم می فشد. نظامیان مارا حافظه کرده بودند و داشتیم خفه می شدیم. چشمهاي وحشتزدۀ آن دختر را به یاد دارم.

ناگهان چیزی شکست و فرو ریخت و مردم شروع به زمین افتادن کردند. وقتی به خود آمد متوجه شدم با سیل جمعیت به جلو رانده می‌شوم، بین دور دیف آدم گیر کرده بودم، روی جسد هایی که روی زمین زیر دست و پا بودند تلو تلو می‌خوردم تا آنکه از میان جمعیت بیرون آمد و به وسط خیابان پرت شدم. دامن پالتویم پاره شده بود اما هنوز زنده بودم. آن روز هزاران نفر از مرده شوی خانه سر در آوردند. گویا استالین نمی‌خواست بدون گرفتن قربانیانی این دنیارا ترک کند... سوگواران له شده نیز به میلیونها نفر قربانی دیگری که او در دوران حیاتش نابود کرده بود، پیوستند.

در روز مرگ استالین، ۵ مارس ۱۹۵۳، مرگ دیگری نیز به وقوع پیوست که کسی به آن توجهی نکرد: مرگ سرگئی پروکوفیوف. بیوهٔ او سعی کرد کمی گل، هر نوع گلی، برای تابوت‌ش پیدا کند اما همه جا بسته بود و هیچ چیز فروخته نمی‌شد. همسایه‌اش تعدادی از گلهای گلدان‌های داخل خانه را چید تا حداقل چیزی باشد که روی تابوت این آهنگساز بزرگ بگذارند. سویاتوسلاوریشت، پیانیستِ محبوب پروکوفیوف در آن زمان با هوایپیما از تفلیس عازم مسکو بود تا در کنار تابوت رهبر در تالار ستونها پیانو بنوازد. این هوایپیما، هوایپیما ویژه بود و به قدری گل در داخل آن جای داده بودند که چیزی نمانده بود ریشرتر از بوی آنها خفه شود.

کمیسیون تدفین دائمی در جلسه بود و حداکثر تلاش خود را می‌کرد تا به رهبر شهرتی جاودائی ببخشد: «از نظر کمیسیون بهتر است مومیانی دراز مدت جسد رفیق استالین در آزمایشگاه مخصوص آرامگاه لنین انجام شود. جسد او باید با اینفورم نظامی در تابوت قرار گیرد و مدال «قهرمان اتحاد شوروی» و مدال «قهرمان کارگران سوسیالیست» و همچنین روبان دیگر مدالها و نشانهای او به لباسش الصاق شود... باید حکمی برای احداث زیارتگاه تدوین گردد.» در دستور العمل به مومیاگران تصریح شده بود که پیش‌فنگ‌ها، دکمه‌های اینفورم و «ستاره‌های

قهرمان» از طلا باشد.

تابوت حاوی مومنایی دومین خدای بلشویک در خارج از آرامگاه قرار داده شد. در داخل آرامگاه رفقای وفادارش که او را کشته بودند. به ردیف ایستاده بودند: مالنکوف کلاهی به سر گذاشته بود که زبانه‌ای روی گوشها از آن آویزان بود، خروشچف کلاه پوستی نرم داشت، بریا کلاه نمدی بالبهای پهن به سر گذاشته بود و مانند مافیایی‌های هالیوود لبۀ آن را روی عینک پنسی خود پایین کشیده بود. آنها نیز در مراسم تقدیر و ستایش خدای مقتول شرکت کرده بودند.

بعد از مراسم تشییع جنازه، رفقای رئیس ترتیبی دادند که برای همیشه میکروفون مخفی در آپارتمان پسر رئیس نصب شود. رونوشت گفت و گوهای او هنوز در آرشیوری است جمهوری موجود است. واسیلی در گفت و گو با فورالوف، راننده خود، درباره تشییع جنازه گفته است: «همه آن مردم زیر دست و پا له شدند - و حشتناک است! بر سر این موضوع با خروشچوف بگومگو کردم... در کاخ اتحادیه‌ها واقعه و حشتناکی روی داد. پی‌زنی عصازنان به داخل آمد. مالنکوف، بریا و مولوتوف در گارد احترام ایستاده بودند... ناگهان پی‌زن گفت: 'شما، شما خوک‌ها او را کشید، حال‌می‌توانید خوشحال باشید! لعنت بر شما!'» واسیلی استالین، ژنرال هوابرد، سه هفته بعد از مرگ پدرش از ارتش شوروی اخراج و از حق پوشیدن اینiform نظامی محروم گردید و یک ماه بعد دستگیر شد. او که زمانی ژنرالی مقتدر بود در بهار سال ۱۹۶۱ از زندان آزاد شدو به کازان تبعید گردید و سرانجام در ۱۹ مارس ۱۹۶۲ در همانجا از دنیا رفت. آیا این امکان وجود ندارد که کسی به پیروی از سنتی که پدر او به وجود آورده بود، در مردن به او کمک کرده باشد؟

بریا که واسیلی را به زندان انداخته بود، کمی بعد خودش نیز به دنبال او زندانی شد. چگونگی مراسم اعدام او را فردی به این شکل توصیف کرده است: «آنها دسته‌ایش را از پشت بستند و او را به قلابی که روی یک تخته چوبی کوبیده شده بود، بستند. بریا گفت: 'اجازه دهید بگوییم...'، اما ژنرال مأمور نظارت بر مراسم

گفت: «با حوله‌ای دهانش را بیندید. یک چشم از حدقه بیرون زده از بالای نواری که روی چشمها یش بسته بودند، وحشیانه به آنها خیره شده بود. افسر ماشه را کشید و گلوه به وسط پیشانی اش خورد.» مالنکوف، مولوتوف و کاگانو ویچ نیز به ترتیب از صحنه قدرت کنار رفتند. و آخرین آنها خروش‌چوف بود.

در زمانی که گروه همکاران استالین در حال نابود کردن یکدیگر بودند، مردم بیچاره‌ای که از اردوگاهها آزاد شده بودند با بالاپوشاهای کثیف و خاکی در پنهانه امپراتوری استالین بی‌هدف و سرگردان در حرکت بودند. نخستین گروه از زندانیان اردوگاهها وارد شدند. الکسی کاپلر، کسی که زمانی دخترش به او عشق می‌ورزید، یکی از نخستین افرادی بود که آزاد شد. سالها سال بعد او در باره آن روز بامن حرف زد: «وارد پارک کوچکی شدم و بانگاهی احمقانه به بچه‌هایی که بازی می‌کردند خیره شدم. پسر بچه‌ای در حالی که می‌خندید و می‌دوید از کنارم گذشت. پاهای کودکانه لاغر و بی‌دفعاً شریدم. و بعد احساس عجیبی به من دست داد. شروع به گریه کردم. بدون آنکه احساس خجالت کنم حق حق گریه کردم. مثل وقتی که در دوران کودکی گریه می‌کردم. گریه کردم. از این کار لذت می‌بردم. گریستم و گریستم... آنها را فراموش کردم... همه چیز و همه کس را فراموش کردم.»

جسد استالین، حتی بعد از اینکه خروش‌چوف او را تقبیح کرد، هنوز در آرامگاه جای داشت. زمانی را که برای اولین بار جسد مومیایی شده اورادیدم به خاطر دارم: صورت او در کنار سر عروسک مانند لین، به صورت انسانی زنده شباهت داشت. روی گونه‌هایش مو در آمده بود.

هشت سال گذشت تا آنکه سرانجام توانستند خود را متقدعاً سازند که او را از آنجا بیرون آورند. کونیوف، فرمانده هنگ کرملین، این واقعه را این طور به یاد می‌آورد:

۱۹۶۱ اکتبر. جو خدهای شبه نظامی میدان سرخ را خلوت کردند و همه

ورو دیه‌های آن را بستند. وقتی هوا کامل‌تأریک شد. سرانجام مشغول حفر قبری

در کنار دیوار کرملین شدند... جسد استالین را زتابوت سنگی به تابوتی چویی که پارچه قرمز روی آن کشیده شده بود منتقل کردند. صورتش به گونه‌ای بود که گویا هنوز زنده است. کارکنان آرامگاه وقتی برق تأسیسات را خاموش می‌کردند، می‌گریستند. آنها دکمه‌های طلا را بادکمه‌های برنجی عوض کردند و پیش‌فنجان‌های طلا را نیز برداشتند. بعد جسد را در پرده سیاه‌رنگی پیچیدند و فقط صورت او را بیرون گذاشتند. در ساعت ۲۲ «کمیسیون تدفین مجدد» وارد شد. هیچیک از اقوام و خویشاوندان استالین حضور نداشت... بعد از یک دقیقه سکوت، او را در گور گذاشتیم. به مادستور داده شده بود با دو قطعه بتون روی قبر را پوشانیم [کویامی ترسیدند از قبر بیرون بباید] ولی مافقط خاک روی تابوت ریختیم.

## پایان یک عصر

پرسترویک او اردشد. گور با چف به قدرت رسید، مردم بتدریج به تأمل در باره دورانی که پشت سر گذاشته بودند پرداختند. نامه‌ای به این مضمون به دستم رسید:

نام من «یوری نیکلایویچ پیلیائوف» است. مدت‌هاست که در مورد گذشته خانواده‌ام کنجدکاو شده‌ام. می‌توانید اطلاعات مشروحی درباره خویشاوندان و خانواده‌ام به من بدهید؟ بویژه در مورد اشخاص زیر اطلاعات می‌خواهم:  
- ان. آم. پیلیائوف، سرلشگر ارتش تزار. کشته شده در سال ۱۹۱۶ در جنگ جهانی اول.

- وی. آن. پیلیائوف، رئیس شورای وزرا در دولت کولچاک، تیرباران شده در سال ۱۹۲۰ در ایرکوتسک.

- ای. آن. پیلیائوف، سپهبد، فرمانده ارتش اول سیبری در دوره کولچاک که بعد در خاور دور جنگید و مجبور به تسليم شد. محکوم شده به مرگ و تیرباران در سال ۱۹۳۸.

- ال. ان. پپلیانوف، افسر سفید، کشته شده در جنگ داخلی.
- ام. ان. پپلیانوف، سروان در ارتش سزار، محکوم شده در سال ۱۹۳۳. مرگ در اردو گاه زندانیان.
- ای. ان. پپلیانوف. افسر پزشک در ارتش کولچاک. تاریخ محاکمه و محکومیت، ۱۹۴۲. مرگ در ۱۹۴۶ در سیلاگ [اردو گاه].
- ای. آی. پپلیانوف، عضو حزب انقلابیون سوسیالیست، تیرباران توسط چکا در «پرم» در سال ۱۹۱۸.
- ام. ای. پپلیانوف. پدر بزرگ من، ساکن بلیسک. تاریخ محاکمه و محکومیت در دهه سی.
- ام. آی. پپلیانوف. ساکن بلیسک، کشته شده در جنگ میهنی بزرگ [جنگ جهانی دوم].

این نامه در واقع تاریخ مختصر روسیه در قرن بیستم است. دو تن از رفقاء و فدار استالین مولوتوف و کاگانوویچ به زندگی ادامه دادند. آنها مانند اشباح در خیابانها قدم می‌زنند. مولوتوف در آخرین سالهای عمر بتدریج حافظه اش را از دست داد. او گاهی اوقات تصور می‌کرد دوباره رئیس شورای وزرا شده و کت شلوار و کراواتش را می‌خواست. بعد منتظر وزرای گورباچف می‌نشست تا به او گزارش دهد. مردی که در دوره حکومت الکساندر سوم به دنیا آمد، در زمان نیکلای دوم زندگی کرد و بالین و استالین کار کرد، سرانجام در سال ۱۹۸۶ در تابوت سنتی بلشویک‌ها که در پارچه قرمز پیچیده شده بود به خواب ابدی رفت.

کاگانوویچ تا دهه نود نیز عمر کرد. یکی از خویشان او به من گفت: «او در ژوئیه ۱۹۹۱ در گذشت. تلویزیون آخرین اخبار مربوط به پرسترویکاراپخش می‌کرد و گورباچف و یلتسین را نشان می‌داد. خدمتکار شنیده که کاگانوویچ می‌گوید: 'فاجعه است'، وقتی زن مستخدم به اطراف نگاهی انداخت دید او در

همان حال که جلوی تلویزیون نشسته بوده، از دنیارفته است.» سه هفته بعد در اوت ۱۹۹۱ مردم مجسمه‌های خدایگان لینین را خرد کر دند و پنجره‌های ساختمان مقدس کمیته مرکزی حزب اوراشکستند. اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، بزرگترین امپراتوری جهان که رئیس آن را برای کرده بود و باید اعصار متمادی را پشت سر می‌گذاشت، با سرعتی سرسام آور خرد و تجزیه می‌شد.

برج بابل و رؤیای بزرگ دیگر وجود خارجی نداشتند.

وای! وای! ای شهر عظیم، ای بلده زور آور، بابل! در یک ساعت عقوبت تو آمد!

انجیل-مکافهٔ یوحنا، باب هجدهم: ۱۰

## پس گفتار

فکر می کردم کتابم تکمیل شده اما لازم است مطالبی را به آن اضافه کنم. روسیه جدید در سال ۱۹۹۵ پنجمین سالگرد پیروزی بر آلمان را جشن گرفت. مانند گذشته، رژه پیروزی انجام گرفت، اما این بار مردمی که روی سکوی آرامگاه لనین محلی که زمانی استالین در آنجامی ایستاد، پر زیدنست یلتسین بود. پرده سبز کوچکی نیز کلمه حجاری شده «لనین» بر سر در آرامگاه را پنهان می کرد. رهبران غربی، از جمله پر زیدنست کلینتون و همچنین جان میجر، نخست وزیر انگلیس، در جمعی جداگانه در پایین سکو ایستاده بودند. آنها در حالی که در کنار «جسد مقدس»، ایستاده بودند، عبور سر بازان قدیمی را بازماندگان ارتش بزرگی که فاشیسم را شکست داده بود و در ذهن خالق آن، می رفت تا تمام دنیا را فتح کند. در صفر رژه روندگان تماشا کردند.

مراسم دیگری نیز بارزه پیروزی همزمان بود: تظاهرات پنجه هزار نفر که با صدای بلند سرودهای دوره استالین را می خواندند. آنها از ایستگاه روسیه سفید شروع به پیاده روی کردند، از خیابانهای اصلی مسکور دشدند و به میدان مایا کوفسکی رسیدند.

برای نخستین بار بعد از مرگ استالین، دهها پوستر از عکس استالین در بالای سر تظاهر کنندگان چون موج در حرکت بود.

کمونیست‌ها، سلطنت طلبان و فاشیست‌های روسی در حالی که شعارهای خشنی می‌دادند، در کنار یکدیگر و متحد باهم در اخلاص نسبت به استالین، راهپیمایی کردند.

و این کاملاً هم درست بود، آیا استالین نسبت به هیتلر ناسیونال-سوسیالیست تر نبود؟ آیا او نبود که بزرگترین موج جنون آمیز اقتدار طلبی را به راه اندخت و امپراتوری خاندان رومانوف را بزرگتر کرد؟ و آیا او نبود که برای تحقق رؤیای بزرگ-ایجاد دنیایی که بخشیسم در آن در صدر حکومت می‌کرد- کمر خدمت بسته بود؟

استالین مدت چهل سال از عمرش را در مخفیگاههای زیرزمینی گذرانده بود. بعد از او آن دسته از قربانیانش که از وحشت حکومت رعب و ترور جان به در برده بودند، یکی بعد از دیگری دارفانی را ترک کردند و بچه‌های آنها نیز کم کم پیر شدند... اما حالا که نسیان بزرگ براین سرزمین حاکم شده بود، رئیس نیز از گور برخاسته بود.

مردم در حالی که تصاویر استالین را بالای سر خود تکان می‌دادند چون سیل در حرکت بودند. برخی از این تصاویر جملاتی از این قبيل نیز داشتند: «یهودیان مراقب باشید! استالین بزودی باز خواهد گشت!»

گئورگی فلوتووف، فیلسوف مذهبی روسی، در اخر دهه بیست در نوشته‌های خود با وحشت دوره‌ای را پیش‌بینی کرد که «بدخواهی و بداندیشی شدیدی که امروزه روی ایجاد «لنینیست بین‌الملل» و بدون خدامتمرکز شده، در آینده در عوض در جهت ایجاد یک روسیه ارتدکس و ناسیونالیست به کار گرفته می‌شود... و همان دستی که امروز کولاك‌ها و بورژواهارا می‌کشد، در آینده یهودیان و افراد غیرروس را خواهد کشت. و روح سیاه انسان همان گونه که بود باقی می‌ماند،

یا حتی سیاه‌تر خواهد شد.»

از جمله افرادی که در مراسم راهپیمایی شرکت داشتند کشیش‌ها با خرقه کشیشی بودند که آنها نیز تصاویری از استالین را بالای سر گرفته بودند. آیاروسیه مقدس خود را آماده می‌کرد تا در زیر لوای شیطان و عکس او دوباره به پا خیزد؟

با وجود این، مقاله فدو توف سر لوحه‌ای نیز به این مضمون دارد: «و شیطان به وجود می‌آید و شمارا مسخره می‌کند چرا که شما پیروان مسیح خوانده می‌شدید.»

بله، آنها اکنون آماده بودند امپراتوری اورا، بابل شناور در خون دیروز را الحیا کنند. قطعاً دوباره چنین امکانی وجود ندارد! رنج و درد و خونریزی! قطعاً این سرزمین بینوا باید بار دیگر به درستی این کلمات پی ببرد: «وای! وای بر تو، ای بلده زور آور، ای شهر قوی!»

«من نخستین و آخرین هستم، و جز من خدایی نیست.»

# آلبووم تصاویر

استالین در دوران طلبگی در مدرسه علوم دینی تفلیس، ۱۸۹۴.



استالین، انقلابی جوان در ۱۹۰۲.



اکاترینا سوانیدزه، همسر اول استالین که در سال ۱۹۰۵ با او ازدواج کرد و دو سال بعد در گذشت.

استالین در اسپورم مخصوص حنگ داخلی در  
سال ۱۹۱۸، در این سال او عضو شورای نظامی  
انقلابی در جبهه جنوب بود.



استالین، لنین و کالینین در میان نمایندگان اعزامی به هشتمین کنگره حزب، کرملین، مارس ۱۹۱۹.

استالین در کنار سه تن از  
همه طاران خود در دفتر  
سیاسی: «ریکوف،  
زینوویوف، بوخارین». مسکو  
۱۹۲۴. هر سه نفر بعداً در  
دوره ترور استالینیستی قربانی  
شدند.



استالین در میان نمایندگان  
اعزامی به چهاردهمین کنگره  
حزب، مسکو ۱۹۲۵.



استالین در کنار تو مسکو و کالینین،  
مسکو ۱۹۲۷.





استالین و گروهی از رهبران حزبی و قادار به او در کنار مجسمه نیم تنہ لئین، مسکو ۱۹۲۹، از چپ به راست: لورجونیکیدزه، رووشلوف، کوبیشوف، استالین، کالینین، کاگانوویچ، کیروف.



استالین و کیروف در راه محل برگزاری شانزدهمین کنگره حزب، مسکو، زون ۱۹۳۰



شوخی با عکاس، ۱۹۳۰.



استالین، وروشیلوف در کنار همسر خود در ولای استالین، زوبالوو، ۱۹۳۰.

نادر داعلی لویووا، همسر دوم استالین و پسرشان واسیلی،  
اوایل دهه ۱۹۲۰.



لورنتی بریا در کنار سوتلانا، دختر استالین در سال ۱۹۳۵، در آن زمان بریا رهبر حزب در قفقاز بود و بعد از  
به ریاست پلیس مخفی شوروی  
لو تقا یافت. استالین نیز در پشت سر  
آنها مشغول کار است.



استالین و دخترش  
سوتلانا، اواسط  
دهه ۱۹۳۰.



میکویان، کیروف و استالین، مسکو، ۱۹۳۲.



استالین در میان نمایندگان اعزامی به نخستین کنگره کارگران مزارع تعاونی (کلخوز)، مسکو، ۱۹۳۳.  
به نظر می‌رسد کالینین در پشت سر استالین در حال خمیازه کشیدن است.

استالین و وروشیلوف با  
لباسهای محلی که کارگران  
کلخوز اهل ترکمنستان و  
تاجیکستان به آنها تقدیم  
کردند، مسکو، ۱۹۳۵.



استالین در حال امضای عکس خود  
برای مملکت ناخانگووا، دختر  
تاجیک که پنجه چین نمونه سال شده  
بوده است، ۱۹۳۵.



زندانیان در مقابل  
«پادگان فرهنگی» در  
اردوگاه کار اجباری  
در کنار کانال  
استالین، دهه  
۱۹۳۰.



وروشیلوف، استالین، مولوتوف و اورجونیکیدزه روی سکو در تالار ستونهای کاخ اتحادیه‌ها در مراسم جشن افتتاحیه متروی مسکو، ۱۹۳۵.



استالین و  
خروشچوف در  
دهمین کنگره  
جنپیش جوانان  
کمونیست،  
۱۹۳۶.



وروشیلوف، مولوتوف،  
استالین و پریروف در  
مراسم افتتاح کانال  
مسکو، ولگا، ۱۹۳۷.

استالین در دفتر  
کار خود در  
کرملین، ۱۹۳۸.



تظاهرات برای خواسته‌گویی به کاشفان شوروی هنگام پازگشت لز قطب شمال، ایستگاه راه آهن  
روسیه سفید، ۱۹۳۸.

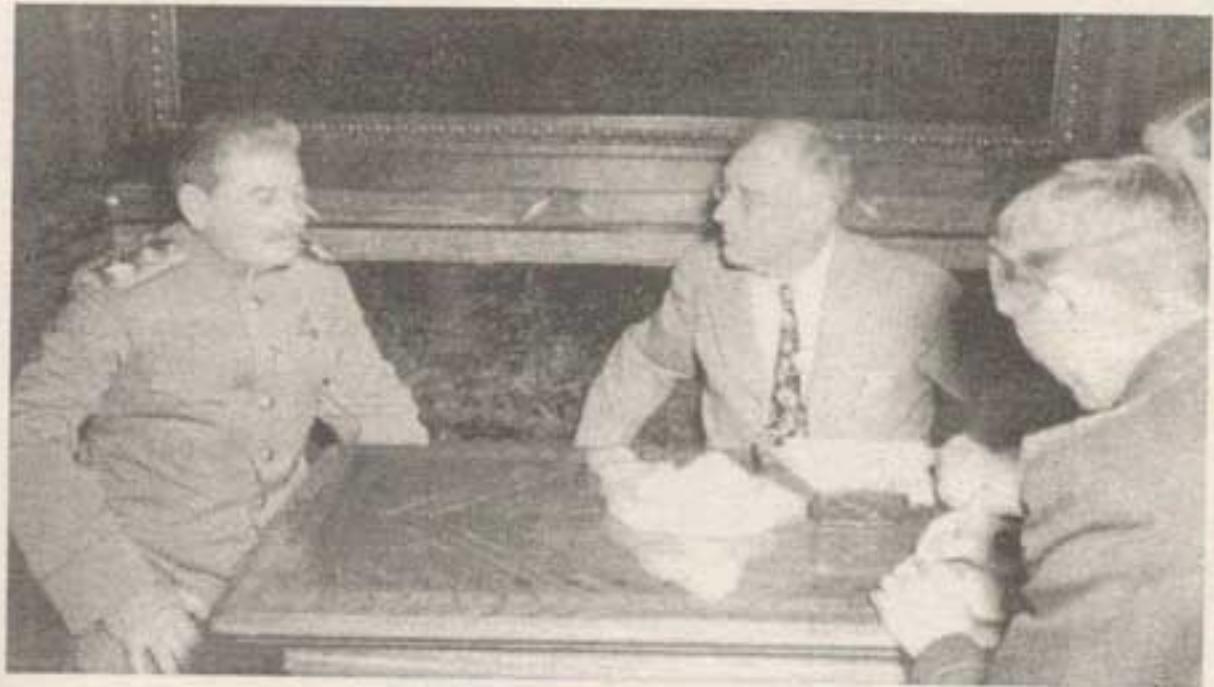


راهپیمایی روز اول ماه مه، روز کارگر، در میدان پالاس، لیننگراد، ۱۹۳۸.



استالین هنگام  
سخنرانی برای  
واحدهای ارتش  
سرخ در میدان  
سرخ مسکو در  
زمان محاصره این  
شهر توسط سربازان  
آلمانی، ۷ نوامبر

. ۱۹۴۱



استالین و روزولت در یالتا، فوریه ۱۹۴۳.



استالین فاتح، پتسدام، ۱۹۴۵.



استالین در میان رهبران نظامی، مسکو، ۱۹۴۵.



استالین و مارشال رُوكوف در کنار آرامگاه لنین در حال دیدن لز مراسم روز پیروزی در میدان سرخ، ۲۴ رُون ۱۹۴۵.



استالین در جلوی خروشجوف، مالنکوف، بریا و مولوتوف در مراسم راهپیمایی ورزشکاران،  
مسکو، ۱۹۴۵.



استالین در نوزدهمین کنگره حزب، آخرین کنگره‌ای که در آن حضور یافت. مسکو، اکتبر ۱۹۵۲.

به دنبال مرگ استالین، مردم به سوی  
تالار ستونهای کاخ اتحادیه‌ها، محل  
نگهداری جسد استالین می‌روند.  
مسکو، مارس ۱۹۵۳.



میدان سرخ در روز تشییع جنازه استالین ۹ مارس ۱۹۵۳. جمعیت شرکت کننده در مراسم به قدری  
زیاد بود که تعداد زیادی از مردم در زیر دست و پا له شده و جان باختنده.



دو سال بعد از مرگ استالین، تصویر نیمرخ او و لنین روی پرده‌ای در مراسم دهمین سالگرد پیروزی در جنگ جهانی دوم خودنمایی می‌کند.



انتشارات اطلاعات

ISBN: 964-423-378-6

9 789644 233784